۱۸۱ داستان

۱. در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس

۲. در تاریکی

۳. صفات

۴. در یکی از همین تابستان ها

۵. دریچه‌های سیمانی

۶. دریا

۷. دریا هنوز هم توفانی بود

۸. داشتم به تو فکر می‌کردم

۹. داستان بی‌نام

۱۰. داستان شیطان

۱۱. آقای نویسنده و پدر

۱۲. درخت‌های آن طرف خیابان

۱۳. دستمال کاغذی خونی مچاله

۱۴. داستانهای کوتاه آئینه

۱۵. داستانهای ناتمام

۱۶. دست و پا زدن

۱۷. دوای ضد فراموشی

۱۸. دفاع شخصی

۱۹. دهلیز

۲۰. خـون

۲۱. نقابهای اودین

۲۲. درختهای خوابیده

۲۳. دیو لنگه و کوکبه

۲۴. دیوار کاه گلی

۲۵. دیوار مشترک

۲۶. دیـو سپـیـد

۲۷. ۲ بر ۲

۲۸. روز دهم

۲۹. زناشوئی

۳۰. پرواز زیر آب

۳۱. تانتال، نارسیست هیچ انگار

۳۲. دو داستان

۳۳. خصوصیت و ماهیت

۳۴. حکایتی روشنگر

۳۵. داستانِ بزرگمهر با خسرو

۳۶. داستان برده‌ی بازرگان

۳۷. دو کلام حرف نامربوط

۳۸. دو خط موازی

۳۹. دو نامه و یک عکس

۴۰. دعـای جنـگ

۴۱. دوئلی دیگر

۴۲. دختـر

۴۳. گُرد آفرید دختر ایرانی

۴۴. دختر مکزیکی

۴۵. هگل

۴۶. دود

۴۷. دود سر شب!

۴۸. دوشس و جواهر فروش

۴۹. دوست واقعی

۵۰. دزد

۵۱. دزدی از بانک

۵۲. اعاده‌ی حیثیت

۵۳. اژدها

۵۴. چرت و پرت

۵۵. عمارت

۵۶. انسان تو خالی الیوت در رخوت صبح و خلوت آینه

۵۷. انتهای همان توی قدیمی

۵۸. انتظار بیهوده

۵۹. انتظار یک روز

۶۰. اسفندیار رویین تن

۶۱. اشتباه از من بود

۶۲. اسمی هم ندارد !

۶۳. استودیوی شمارهٔ ۵۴

۶۴. اعترافات یک مرده‌ی بی‌تقصیر

۶۵. فقط مرگ

۶۶. اینجا فاجعه ای در حال رخ دادن است

۶۷. فندک گم شده

۶۸. فانفار

۶۹. فـرار

۷۰. فردا

۷۱. فرهنگنامه روسی

۷۲. فصلی از پرواز ایکار

۷۳. فواره و باد

۷۴. فضا

۷۵. فرصت در می زند

۷۶. گالری

۷۷. گـاری

۷۸. گرما

۷۹. گاو و خشخاش

۸۰. گـدا

۸۱. قفس

۸۲. قهقههه‌ی شغال

۸۳. قهوه

۸۴. قهوه با شکر

۸۵. قلب چارخانه

۸۶. قلب خبرچین

۸۷. قناری تدی

۸۸. قشنگ کوچک

۸۹. قتل مشکوک

۹۰. غازی خان

۹۱. قصه عینکم

۹۲. قسمت های من

۹۳. قصه نویس

۹۴. قصه باور نکردنی

۹۵. قدرت کلمات

۹۶. قله

۹۷. قورباغه ی بزرگ

۹۸. غصه

۹۹. خانه آرزو

۱۰۰. گیله مرد

۱۰۱. گیسوی بی وقتی

۱۰۲. گفتگو با خدا

۱۰۳. گلوله

۱۰۴. گمشدگی

۱۰۵. گناه وقایع‌نگار

۱۰۶. سکوت

۱۰۷. گوش عاشق

۱۰۸. گربه در برف یخ زده بود

۱۰۹. گـرگ

۱۱۰. گذر عمر

۱۱۱. گزارش

۱۱۲. هدیه سال نو

۱۱۳. نور قرمز

۱۱۴. مکالمه

۱۱۵. نعل

۱۱۶. قدم

۱۱۷. تلفن

۱۱۸. خودکشی

۱۱۹. راه پله

۱۲۰. هفت خاج رستم

۱۲۱. هفت شمع مولانا

۱۲۲. حـق

۱۲۳. حاج بارک الله

۱۲۴. هـژبـر

۱۲۵. همیشه همین طور است

۱۲۶. حمام

۱۲۷. همنوایی شبانه کلاغ ها

۱۲۸. هـمـسـفـر

۱۲۹. همسایگی درختان صنوبر

۱۳۰. همزاد

۱۳۱. حرومزاده

۱۳۲. هرمان اِ ئلر

۱۳۳. ویتالیس ولفِ کشیش

۱۳۴. یوهان هاینریش آلرمن

۱۳۵. شاه

۱۳۶. لوتار اُت

۱۳۷. آدله ویدمر

۱۳۸. ماریو گرولیموند

۱۳۹. اورزولا شوستر

۱۴۰. روز ششم

۱۴۱. الکساندر

۱۴۲. رسول یونان

۱۴۳. پل فلزی و رودخانه

۱۴۴. آخر سبز

۱۴۵. عروسک قصه من

۱۴۶. حفره

۱۴۷. سد خلیل

۱۴۸. کفش بلورین نه برای سیندرلا نه برای تو

۱۴۹. حـوّا

۱۵۰. حیاط خلوت

۱۵۱. حکایتی از روستای دیوانگان

۱۵۲. کودکی و جادو

۱۵۳. هی.. تو !

۱۵٤. هیچ گاه مرگ را باور نداشت

۱۵۵. هیچکس را متهم نکنید

۱۵۶. حفره

۱۵۷. هوراسی

۱۵۸. این همانی

۱۵۹. این سرما مرا می‌کشد

۱٦۰. ایزاک .سی .مونتاگِ

۱۶۱. کوچک جعبه ی سیاه اخلاقیات

۱۶۲. جبر و اختیار

۱۶۳. جادّه

۱۶۴. جایی که ما تئاتر بازی میکنیم

۱۶۵. جامدادی

۱۶۶. طعم گس

۱۶۷. جـوان خـام

۱۶۸. جای خالی تو

۱۶۹. جایزه نوبل

۱۷۰. جاذبه یعنی من

۱۷۱. جزیره قلب جهان

۱۷۲. جلو قانون

۱۷۳. جنی در شکاف شب و روز

۱۷۴. جیغ ها
۱۷۵. جنون تیمور من است
۱۷۶. جـنـون روز
۱۷۷. جستجو
۱۷۸. کباب غاز
۱۷۹. کعبه را دیدن و مردن
۱۸۰. کابـوس
۱۸۱. کابوس های همیشه گی

در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس

امین فقیری

امین فقیری در ۳۰ آذر ۱۳۲۳ در شیراز متولد شد. از هجده سالگی داستان‌های او در مجلات ادبی خوشه، سخن و فردوسی به چاپ می‌رسید؛ و نخستین مجموعه داستانش به نام" دهکده‌ی پرملال" را در ۲۳ سالگی منتشر کرد. او در کنار شغل دبیری، تا کنون نوزده کتاب در زمینه‌ی رمان، مجموعه داستان، نمایشنامه و داستان نوجوانان به چاپ رسانده است.

اتاقی ساخته است در مرکز جهان – دور تا دورش برهوتی از شن و ماسه و باد – شاید تک درخت کودکی‌هایش را گاهی اوقات که پشت‌بام می‌رود و دستش را سایبان چشم‌ها می‌کند می‌بیند و شاید پرنده‌هایی هم روی درخت بنشینند که نمی‌داند از جنس چیستند و آیا نامی دارند؟

این را مطمئن نیست که هر روز چند نفر در حالی که خورشید را روی شانه‌های عریان خود گذاشته عرق‌ریزان می‌برند و انتهای کویر می‌کارند و دیگر روز هم همین کارها را می‌کنند و روزهای بی‌شمار دیگر. همیشه همان‌ها هستند و او عرق پیشانی‌شان را می‌شناسد و...

بعضی از شب‌ها دخترکانی که تاج گل سفیدی بر سر دارند ماه را چون سینی نقره‌ای روی ارابه‌ای گذاشته می‌برند، تا آن‌ها هم

همان کارهایی را بکنند که مردهای گرمازده. ماه یک برودت خاص دارد. به گونه‌ای می‌لرزند که نمی‌دانند اسمش را چه بگذارند. شبی آن‌ها را به اتاقش که درست در مرکز جهان بود دعوت کرد. در صورتی که آتش فراوانی را تدارک دیده بود. آن‌ها هیچ‌گاه به هیجان نیامدند. حتا یکی هم پشت سرش را نگاه نکرد تا خاطره‌ای از آتشی که در مردمک‌ها بود بر جای بگذارد. به طرف آیینه نرفت تا خود را در آن تماشا کند – او می‌اندیشد که می‌تواند عشق را دریوزگی کند.

اما این خانه گاه از شیشه‌های شفاف است و گاه هیچ روزنی ندارد .دیوارهای زمخت و ضخیم، هرگاه دلش می‌پسندد که عریان باشد دیوارهای حجیم نمی‌گذارند و وقتی می‌خواهد رخ از همه بپوشد این دیوارهای شفاف و شیشه‌ای، تمامی وجود او را برملا می‌کنند.

در این اتاقی که در مرکز جهان است، باغ‌های فراوان و کوچه باغ‌های فراوان‌تری روییده، صدای استغاثه‌ی آب‌ها می‌آید. گاه صدای زنی را می‌شنود که مفهوم مرد را فراموش کرده است شاید مرد گفته بوده که آن گونه مرگ لایق من نبوده .تو باید ذره‌ذره برگ‌هایم را به باد امانت دهی یا اینکه یکان‌یکان پرهای بال مرا از ریشه بیرون بکشی.

زن، اما خندیده بوده و آن صدا در صداهای دیگر نابوده شده است. آن مرگ برای تو کم بوده آسوده می‌شدی. باید مکافات نفس کشیدنت را پس بدهی .

صدای دختری کوچک، که بر سر مزار هیچ‌کس نشسته و زار می‌زند. دختری که وقتی مامور دادگاه حکم طلاق را آورده بوده به او حمله می‌کند. آن مامور نالیده بوده که: «مگر تو می‌دانی در این نامه چه نوشته است؟» دختر کوچک که چشم‌های براق مشکی داشته جواب داده بوده که: تو می‌خواهی مامان و بابا را از هم جدا کنی !

مرد دستش همراه با نامه در فضا معطل مانده. در عوض دو قطره اشک ناپیدا روی گونه‌هایش لغزیده و خیلی زود بخار شده است. موتورش را روشن کرده است. صدای سم اسب هراسناکش تا فرسنگ‌ها به گوش می‌رسیده. صدای ناله‌ی موتور همیشه می‌آید که به دور خانه می‌چرخد و می‌چرخد. پنجره را باز می‌کند که آب خنکی تعارف کند. صحرا تا دوردست کشیده شده است و جز ماسه‌های بادی موذی، هیچ چیز پیدا نیست.

گوشه‌ی اتاق بساطی است. تلمبه کار می‌کند. صدای مداوم آن فراتر از هوش آدمی است. چهار پنج درخت سر در هم کرده و سایه‌سار خنکی را باعث شده‌اند. هرم گرم گرداگرد آن‌ها حلقه زده است گله به گله نشسته‌اند. بعضی‌ها تعریف می‌کنند و چند نفر از ابریقی که از بالای رف سالیان برداشته‌اند، شرابی را مزه مزه می‌کنند. دو نفر غمگین نرد می‌بازند. چند نفر در مرداب واژگان

غرق شده‌اند. گاهی لبی تکان می‌خورد. اندیشه‌ی نامفهومی را می‌پراکند و ساکت می‌شود. بین هر کلمه هزاران سال فاصله است.

مردی بلند می‌شود. شلوارش را می‌پوشد. پشت اتومبیلش می‌نشیند و می‌رود. آن قدر غبار هست که زود ناپدید شود .خط گردی هم نیست. همه چیز زود دفن می‌شود.

همیشه همین طور است. او گفته بوده، و هنوز آن واژه‌ها در آن فضا به جایی نامریی آویخته‌اند.

واژه‌ها از چشم اندوه می‌چکند و تمام می‌شوند و دوباره، واژه‌های جدید می‌رویند.

ملاقاتی عصرهای جمعه است. باید پسر هفده ساله‌ام را درون بیماران روانی که فوج فوج از زمین می‌رویند پیدا کنم. ابتدا هیچ علایم و آثاری از جنون نداشت. او کارد آشپزخانه را تا دسته در قلب برادرش فرو کرده است. و بعد خوب که به جنازه‌ی برادر نگاه کرده و به خون دلمه شده و چشمان ملتمس حیرتزده‌ی برادر، دست‌ها را بالا برده تا کارد را بر قلب خود نیز فرود آورد که پدری که درست در ساعت سه بعد از ظهر که ملاقاتی است، به سیاره‌ی دیگری می‌رود، می‌رسد و دستش را می‌گیرد. جوانی که روی زمین افتاده بوده نوزده سال داشته. آن‌ها به چلچله‌ها هم گفته بودند که پسر جنون داشته و بعد مثل اینکه خورشید نیز این حرف‌ها را تایید کرده بوده و حالا دیگر پسر جز دیوانگان شریف عالم است.

پدر را که می‌بیند، اشک از دو چشمه‌ی شبرنگ بیرون می‌زند. معلوم نیست که این اشک‌ها چه خاصیتی دارند. پدر تلنگری به قلبش می‌زند. تمامی اندوهان جهان. این او نیست! او هنوز زیر سایه‌سار خنک، کنار پاق‌پاق تلمبه نشسته است و دارد شعر حافظ را از دهان یک مست خراباتی گوش می‌دهد.

با کمال تعجب می‌بیند که تمام حرکاتش همانند پدرهای دیگر است. پسر هفده ساله‌اش را در آغوش می‌فشارد و چیزی نگفتنی را به طبیعت وام می‌دهد و می‌رود.

پسر تمام راه‌ها را گم کرده است. دستش را می‌گیرند و او راحت اطاعت می‌کند. همراه آن‌ها می‌رود، اگر کسی سراغش نیاید ساعت‌ها بدون اعتراض می‌نشیند و سیگاری را که پدر در سال‌ها قبل تعارفش کرده است پک می‌زند. شبان و روزان بی‌شمار — تا قرنی بگذرد و پدر بیاید کنار جوی آب و به درخت تکیه بزند و سیگاری بگیراند. از دور که می‌بیند زنجیر در پا، کشان کشان می‌آورندش. آمده تا سیگارش را بگیراند و خودش با دست‌های لرزان بین لبان خوش‌ترکیب پسر بگذارد و پسر یادش برود که

حتا پک کوچکی به آن بزند. و سرفه پشت سرفه. پسر دیگر مدت‌هاست که نمی‌گرید. دقت که می‌کند، صدای ضجه‌ای مدام را از یکی از آسمان‌ها می‌شنود. پنجره را باز می‌کند. بیرون صدایی نیست. فقط صدای جوانی روی شاخه‌ی درختی که پیدا نیست، به هیات پرنده‌ای جفت گم کرده نشسته است.

در اتاقی که مرکز جهان است، شقایق‌زاری وسیع وحشت مرموزی را می‌پراکند. گفته بودند مردی در پارک شهر خودش را به شاخه‌ای از گل سرخ آونگ کرده است.

کمی فکر کرده بود و آنگاه ساعت‌های متمادی در میان گل‌های مقلد آفتاب گردان، قدم زده بود. روی صندلی‌های گوشه‌ی اتاق عده‌ای خانم معلم نشسته‌اند و خوشبختی‌ها و بدبختی‌ها را تقسیم می‌کنند. تمام خبرها بد است. بچه‌هایی که رحم مادر را می‌شکافتند و پرواز می‌کردند. آب‌هایی که به سوی آسمان پر می‌کشیدند. کسانی که خود را به دگل‌های برق فشار قوی مصلوب کرده بودند. همه از مردی می‌گفتند با کله‌ای به شکل مکعب. چهره‌ای که چهار وجه داشت. با یکی می‌خندید، با یکی می‌مویید و با یکی به عشق می‌اندیشید و با یکی به فرزندان بی‌شمارش.

مردی نشسته بود روی صندلی که مجبور شده بودند او را با میخ‌های فولادی به صندلی بدوزند و زنی چایی را آرام آرام به دهانش می‌ریخت. مرد بوی گل سرخ می‌داد. دختری در کنار آن‌ها ایستاده بود که گویی همین زمان در نسیم شکفته باشد. سموم وحشتناکی احاطه‌اش کرده‌اند و او به خاطر اینکه بتواند بهتر نفس بکشد، به هر اتومبیلی که جلو پایش می‌ایستد خوش و بش می‌کند.

پدر آمده است حرف‌هایی بزند. اما ظاهرا لب از لب باز نکرده است .شاید حرف‌هایش را زده است و خود نمی‌داند. یا می‌داند که ساعتی بعد جسد آونگ شده‌اش را به شاخه‌های گلی سرخ آویزان خواهند یافت.

یکی فریادی می‌کشد که خواب مارهای کویری را می‌آشوبد. یکی می‌نشیند و پنهان از چشم مارمولک‌ها، چشم‌هایش را دفن می‌کند. یکی جوی کوچکی را با قطره‌های اشک درست کرده است تا در زمین ریشه بگیرد. یکی خودش را به گونه‌ای معکوس در خاک دفن کرده است. دو پای گوشت‌آلود از شن‌ها بیرون است که دو چشم درشت در کف پاهایش می‌درخشد. هرکس باید خود به دنبال مرگ بگردد. کسی نیست که زحمت گل‌های یاس را کم کند.

مردی را می‌برند. در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس. می‌لغزد و می‌رود. مادر و دختر با صد قلم آرایش و خروارها آرامش، به دنبالش روان هستند. یکی درهای مدارس و مراکز آموزش عالی را می‌بندد و همه چیز را تعطیل می‌کند «شعبه‌های زنجیره‌ای

بیمارستان‌های روانی». یک روز همه می‌خندند، یک روز می‌گریند و روزهایی نیز هستند که وجود خارجی ندارند. در تقویم نوشته نشده‌اند.

مادر می‌گرید. بقاعده و زیباست. می‌گوید نان را از بازو نمی‌توان درآورد. باید باور کرد. چون فقط دو چشم دارد که می‌تواند به آن ببالد، بقیه‌ی بدن پلاسیده است.

و زنی می‌آید می‌گوید دختر را از سر راه برداشته‌ام. دختر هیچ نمی‌داند. حتا از اینکه مادر راست گفته است یا دروغ! هیچ نمی‌فهمد. به این زودی در رفتار آب و سنگ و گیاه مانده است. چه توفیری دارد که سرراهی باشد یا نباشد. آیا درخت‌ها به این مسایل می‌اندیشند؟

گربه‌ای از جفت‌گیری با ستاره‌ها می‌آید. تن کیفور خود را کش می‌آورد. بعد می‌نشیند و به روبرو نگاه می‌کند

در تاریکی

احمد محمود

«. . . دانه‌های گندم می‌رسید و رنگ سبز خوشه‌ها به زردی می‌گرائید. باد آرامی که می‌وزید با مزرعهٔ گندم بازی‌می‌کرد. ساقه‌های کم‌توان خم می‌شدند و خوشه‌ها نجوا کنان سر توی هم فرو می‌بردند.

صبح آغاز می‌شد. خورشید افق را رنگ می‌زد و نرم‌نرمک که صبحگاهی را از هم می‌درید و خانه‌های گلی شکل می‌گرفت. شریفه، از هر روز دیرتر بیدار شده بود. تمام شب را با درد و ناراحتی بسر آورده و حالا که آفتاب سر می‌زد، تازه تنور را آتش انداخته بود. چند لحظه بوی نان تازهٔ خانگی تو هوا پخش شد. . . »

صفات

در یک جزیره سر سبز و خرم تمامی صفات نیکو و پلید انسان با هم زندگی می کردند صفاتی چون: دانایی غرور ثروت شهوت عشق و ... .

در روزی از روزها دانایی همهء صفات را در یکجا جمع کرد و گفت قرار است سیل عظیمی در جزیره جاری شود و هر کس لوازم ضروری خود را بردارد و در قایقش بگذارد و آماده سیل شود. همه این کار را کردند و باران شدیدی شرو ع به باریدن کرد و

سیل بزرگی براه افتاد. همه در قایق خودشان بودند تا اینکه صدای غرق شدن و کمک خواستن یکی از صفات آمد. آن محبت بود. عشق بی درنگ به کمک محبت شتافت و قایق خود را در اختیار محبت گذارد ولی چون قایق جای یک نفر را بیشتر نداشت محبت سوار شد و عشق در سیل گیر افتاد. به دورو بر خود نگاه کرد ثروت را در نزدیکی خود دید از او کمک خواست ولی ثروت در پاسخ گفت:آنقدر طلا و جواهر در قایق دارم که دیگر جایی برای تو نیست و قایق سنگین است.

عشق نا امیدانه به اطراف نگریست غرور را دید و از غرور کمک خواست. غرور در جوابش گفت: تو خیس هستی و اگر من به تو کمک نمایم خود و قایقم خیس میشویم. آب همینطور بالا می امد و عشق بیشتر در آب فرو میرفت. دانایی و بقیه در دور دست بودن و کسی صدای عشق را نمیشنید تا اینکه شهوت به نزدیکی عشق رسید . عشق از او کمک خواست ولی شهوت گفت:چندین سال است که منتظر یه همچین لحظه ای بودم تا از بین رفتن تو را ببینم.هر جا که تو بودی جایی برای من نبود و همیشه تو برتر از من و موجب تحقیر من بودی.

عشق دیگر نا امید از زندگی آنقدر آب خورد که از حال رفت.وقتی چشم باز کرد دیگر از سیل خبری نبود و خود را در خانه دانایی یافت. دانایی به او گفت الان دو روز است که بیهوشی . سیل تمام شده و آرامش به جزیره بازگشته است.

عشق بدون توجه به این حرفها در پی این بود که بداند چه کسی نجاتش داده است از دانایی پرسید و دانایی در جوابش گفت: زمان تو را نجات داده . آری فقط زمان است که میتواند عظمت و جلال عشق را درک کند

در یکی از همین تابستان ها

امیرحسن چهل‌تن

تا توی خانه بود، افسرده بود. به خیابان که می‌رفت نوبت دل‌شوره می‌شد. دل‌شوره‌ای که تمامی نداشت و گاه چنان شدت می‌گرفت که دلش می‌خواست از حلقومش بیرون بیاید. فریبرز بهانه بود. خودش هم می‌دانست که دروغ گفته بودند اما دیگر این بیماری با او مانده بود؛ این که توی خیابان برمی‌گشت، گاه و بی‌گاه برمی‌گشت و به زندگیش نگاه می‌کرد. و چند بار شده بود با مردمی‌که از رو به رو می‌آمدند، تصادف کند و یکبار حتا با یک دوچرخه سوار. اغلب بهش بد و بیراه می‌گفتند. هر بار هم البته این آقای متین بود که زمین خورده بود و همیشه برخاسته بود و پیش از آنکه متوجه سر و وضع خودش باشد، یعنی با همان سر و وضع خاک و خُلی برخاسته بود و شروع کرده بود به عذرخواهی.

دستش می‌انداختند و حداقلش این بود که بهش بگویند، حواست کجاست عمو جان!

توی خیابان، زمان گم می‌شد و او همچنان که برگشته بود تا به زندگیش نگاه کند یکباره خودش را روی نیمکت پارک می‌دید. روی همان نیمکتی که همیشه می‌نشست. می‌نشست و می‌نشست تا دل‌شوره یکهو از جا می‌کندش. نکند فریبرز تلفن کند و یا ... یا اینکه قناری‌ها آب و دانه دارند؟

قناری‌ها البته روز پیش مرده بودند. کف قفس افتاده بودند و مرده بودند و امروز صبح مدتها بالای سر قفس خالی ایستاد؛ منتظر کسی بود تا عاقبت خبر مرگ ناغافل قناری‌ها را اعلام کند. و خانم جواهری که برای برداشتن سبد به مهتابی آمده بود، فقط گفته بود : متأسفم. مثل اینکه دوباره شروع شده است.

آقای متین می‌خواست برای جلب همدردی بیشتر همسایه بگوید، ولی آخر آنها یادگار فریبرز بودند اما خانم جواهری سبد را تاپ تاپ به دیوار کوبیده بود و رفته بود.

پارک خلوت بود فقط زنی آنسوتر روی نیمکت نشسته بود و بافتنی می‌بافت ... توی خانه هم همینطور بود. هر وقت میله‌های بافتنی زنش را دیده بود بی‌درنگ به یادش افتاده بود، تا آنکه عاقبت آنها را با همان تکه‌ی نیم بافته و گلوله‌های پشمی توی کمد پنهان کرد. یاد زن که به دنبال میله‌های بافتنی آمده بود، نیمه شب‌هایی را به خاطرش آورد که زن ناگهان بلند می‌شد و یک ساعت تمام مثل طفلی هق هق گریه می‌کرد. گریه که تمام می‌شد، می‌خوابید. بعد نوبت دل‌شوره‌ی آقای متین بود.

دل‌شوره و وسواس یعنی بدترین مرض‌های دنیا! همه‌ی درها را امتحان می‌کرد. چفت پنجره‌ها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست. گوش به دیوارها می‌چسباند و عاقبت خوب که خسته می‌شد، پاورچین پاورچین به بستر می‌رفت.

روزها جرأت نمی‌کرد به خیابان برود. از پلیس می‌ترسید. دست خودش نبود. جوری می‌ترسید که انگا ر دوتا سر بریده توی جیب‌هایش پنهان کرده است. این بیماری به زنش هم سرایت کرد. خانوم متین پلیس را که می‌دید کیفش را محکم زیر بغل می‌فشرد و گاه برمی‌گشت به راه نگاه می‌کرد و به دنبال قطرات خونی می‌گشت که ممکن بود از همان چیزی که توی کیفش نداشت به روی زمین چکیده باشد.

و آنوقت برگشتن عادت شد. برای زن و شوهر، هر دو. چه توی خیابان، چه توی خانه. چه پلیس باشد، چه نباشد. حتا توی اتاق خواب هم برمی‌گشتند و پشت سرشان را نگاه می‌کردند و انگار درست در همین لحظات بود که می‌توانستند زندگی‌شان را عاقبت کشف کنند. بر می‌گشتند،گاه و بیگاه بر می‌گشتند و به زندگی‌شان نگاه می‌کردند.

بعد از آن بار دیگر و این بار با وسواسی بی‌سابقه به پاکسازی خانه پرداخت. خودش را از شر بقیه‌ی کتاب‌ها هم خلاص کرد. همه‌ی کتابها را دور ریخت. حتا کتاب‌های آشپزی یا باغبانی را. وقتی همه‌ی کتاب‌ها را توی کیسه‌ی زباله ریخت و سرشان را بست، به کتابخانه‌ی خالی تکیه داد و نفسی به راحتی کشید . دیگر عصرها روزنامه نخرید. معلوم نبود کسانی که امروز توی روزنامه‌ها مقاله می‌نویسند، فردا چکاره از آب دربیایند. حتا روزنامه‌های کف گنجه‌ها را هم برداشت و جایشان نایلون یا کاغذ رنگی گذاشت و در یک بعدازظهر وقتی مشغول جا به جایی بسته‌های توی گنجه بود، یکهو هوس کرد در جعبه‌ای را که دو دیس چینی قدیمی‌را در آن نگهداری می‌کرد، باز کند و به دیس‌های گل مرغی نگاهی بیندازد. دیس‌ها یادگار مادرش بود و از ترس آنکه بشکنند از سالها پیش آنها را از دست به کنار گذاشته بود. در جعبه را که باز کرد نزدیک بود از وحشت سکته کند. درست در جایی که روزنامه جمع می‌شد و به پشت دیس می‌رفت با تیتری درشت نوشته شده بود: حماسه‌ی سیاهکل با حضور دهها هزار ...

آقای متین وقتی سر بلند کرد همسرش با چشم‌های وحشت زده توی درگاه ایستاده بود و می‌لرزید. آقای متین یقین کرد، عاقبت خبر شومی‌از فریبرز رسیده است. اما خانوم متین با دست اشاره‌ای کرد و شوهرش را به پای گنجه برد.

روزنامه را سوزاندند و خاکسترش را توی چاه ریختند.

آلبوم عکس‌ها را با نگاهی تازه مرور کرد و حتا همه‌ی نامه‌هایی را که در همه‌ی عمر نگه داشته بود به دور ریخت. عکسی از متین در سال‌های گذشته در میدان ششم بهمن رشت. حتا پشت عکس‌ها را هم نگاه می‌کرد. می‌ترسید مبادا در زاویه‌های پنهان تصاویر چیزی از نگاهش مخفی مانده باشد. نامه‌ها را، همه‌ی نامه‌ها را دور ریخت، وقتی که در نامه ای از خواهرزاده اش خواند: داریم خودمان را برای تمرینات ورزشی روز چهارم آبان ...

دیگر هیچ چیز نمی‌خواست؛ نه عکس، نه نامه، نه خاطره. هیچ چیز! به سراغ دفترچه‌های تلفن هم رفت. هر سه تا را با وسواس نگاه کرد. شماره‌های ناآشنا را دور ریخت و از ترس آنکه آشنایان دورتر در مدتی که از ایشان خبر نداشته است تلفن را به کسی واگذار کرده باشند که از ماهیت افکارشان نمی‌توانست اطلاعی داشته باشد با همه‌ی آنها تماس گرفت و اطمینان حاصل کرد که تلفن‌شان را واگذار نکرده‌اند و فعلاً هم چنین تصمیمی ندارند. اما این کافی نبود. او چطور می‌توانست بفهمد که بچه‌های پسرعموی ناتنی متین که حالا برای خودشان بزرگ شده‌اند و به دانشگاه می‌روند دارای چه جور طرز فکری‌اند و در گذشته‌های

دور یا نزدیک به کدام جریان سیاسی گرایش داشته‌اند ... یا نوه خاله‌های خودش؟ پس همه را دور ریخت. همه‌ی دفترچه‌های تلفن را. همه چیز را.

توی کوچه و خیابان از مردم می‌گریخت. توی صف‌های طویل نان و گوشت و پنیر، کوشش همه‌ی کسانی که سعی می‌کردند به نحوی سر صحبت را با او باز کنند همیشه بی‌ثمر می‌ماند و توی تاکسی که می‌نشست چنان خود را مچاله و جمع وجور می‌کرد که همه مطمئن می‌شدند او هیچگونه خویشاوندی و نزدیکی با بغل‌دستی‌هایش ندارد.

و ناگهان به یاد آورد. در ازدحام حاشیه‌ی خیابانی قرق شده ناگهان خاطره‌ای دور و از دست رفته را به یاد اورد. انگار هفت هشت ساله بود. کلاس اول یا دوم؛ در همین حدود. هنوز پرچم کوچک و سه رنگ کاغذی را توی مشتش به یاد می‌آورد. و حتا به یاد می‌آورد در شلوغی پیاده‌رویی که روی جدول‌هایش گله به گله پاسبان ایستاده بود او نگران فکل سفید سرش بود که گم شده بود. همه را از مدرسه آورده بودند. بچه‌ها هورا می‌کشیدند و پایان حادثه عبور چند موتور سوار و چند ماشین گنده‌ی سیاه بود. به دنبال عکس‌های دوران کودکی‌اش گشت. آلبوم‌ها را دور ریخته بود. عاقبت یکی گیر آورد، ساعت‌ها به عکس خیره شد. چشم‌ها، چشم‌ها فرقی نکرده بود، او را از روی نگاهش می‌توانستند، بشناسند. عینک خرید، یک عینک سیاه. حتا توی خانه هم از چشم بر نمی‌داشت. شب‌ها، شب‌ها هم با عینک سیاه می‌خوابید. چشم‌ها محروم از روشنایی درد می‌گرفت و ملتهب و اشگ ریز تیر می‌کشید. چشم‌ها؛ چشم‌ها بلای جانش شده بود. و یک روز دربرابر آینه وقتی چنگ‌ها را آماده‌ی فرو کردن به چشمانش کرده بود، متین دست‌هایش را گرفت.

– متین! ... یعنی کسی آن روز من را دیده است؟ یادم هست یکی دو تا عکاس هم بودند که هی عکس می‌انداختند.

متین دست‌های لرزان زن را به لب‌هایش نزدیک کرد.

ـ مبادا عکسی چیزی از آن روز در آرشیوها مانده باشد. من می‌ترسم متین! ... می‌ترسم!

متین دست‌های زن را بوسید. حلقه‌های خیس مو را از روی پیشانی پس زد و ناگهان محکم زن را بغل گرفت و وقتی التهاب زن در امنیت آغوش مردش عاقبت فرو نشست، آقای متین رو به پنجره‌ی لاجوردی غروب بی‌هق‌هق و بی‌اشگ گریه کرد.

بعد خانوم متین دچار جنون شد. گاه و بی‌گاه فریاد می‌کشید، هرچه دم دستش بود می‌شکست و می‌گفت: آخر مگر ممکن است؟ می‌گویند لغو شده است. من می‌خواهم ببینمش . می‌خواهم ببینمش!

و در اوج عصبانیت و جنون بر می‌گشت و به زندگی‌اش نگاه می‌کرد، حتا در یکی از همین جنون‌های آنی به طرف پلیسی رفت، کیفش را گشود و به فریاد گفت : ببین! خوب نگاه کن! تویش را ببین!

توی کیف البته جز یک دستمال مچاله، برس، ماتیک یا از این قبیل، چیز دیگری نبود. چرا، البته عکسی هم از فریبرز بود. آقای متین دستش را می‌کشید و به التماس از او می‌خواست آرام باشد و وقتی او را به پیاده‌رو هدایت می‌کردند، لحظاتی فرصت کرد تا برگردد. برگردد و به زندگیش نگاه کند و آنگاه بار دیگر صحنه را دید. از رو به رو، بی آنکه در آن نقشی داشته باشد. کشف زندگی حادثه‌ی شومی‌بود و بعد عادت کرد هرجا که می‌رود پشتش را به دیوار بچسباند. گوشه‌ای را پیدا می‌کرد و پشت به دیوار می‌چسباند. حتا شب‌ها، شب‌ها هم دیگر روی تخت نخوابید. از فضای خالی زیر تخت احساس ناامنی می‌کرد. حتا اتاق خوابش را هم عوض کرد. به اتاقی رفت که مثل اتاق قبلی زیرش زیرزمین و گلخانه نبود. با این همه شب‌ها صدای زیر نجواهایی را می‌شنید که به روایتی می‌بایست از آن حشرات درشت ماقبل تاریخ بوده باشد که به طور استثنایی و لابد به خاطرماندن در رسوبات عمقی زمین صاحب قدرت تکلم شده بودند.

کمی بعد شب تا صبح این صدا ادامه داشت. بعد از چندی دیگر حتا روزها هم صدای این حشرات را می‌شنید. همه جا این صدا بود. دیگر جرأت نداشت رادیو یا مثلاً تلویزیون را روشن کند. از همه جا همان صدای مزاحم و مرموز به گوش می‌رسید، حتا از بلندگوهایی که صدایش تا خانه می‌آمد. و این باور بیش از همیشه قوت گرفت که این صدا از آن حشراتی است که در عمق زمین خانه دارند و از گذشته‌ای خیلی خیلی دور آمده‌اند.

بعد دوره‌ی بی‌خوابی‌های طولانی شروع شد. قرص‌های خواب را دو برابر و حتا چند برابر کرد؛ فایده‌ای نداشت. تا اینکه اغلب بعد از چندین و چند روز بی‌خوابی در گوشه‌ای از خانه غش می‌کرد. آقای متین به هر والزاریاتی بود تن نحیف زن را به بستر می‌برد. صورتش را با دست‌های زن می‌پوشاند و وقتی زن دیگر حالیش نبود، از ته دل گریه می‌کرد.

ـ اجازه می‌دهید بنشینم؟

آقای متین ناگهان پسربچه‌ی ده دوازده ساله‌ای را برابرش یافت که از پشت عینک پنسی نگاهش می‌کرد و با هر دو دست خمیدگی ملایم چتری آفتابی و دخترانه را که دسته‌ی فلزی و براقش را به شانه تکیه داده بود، نوازش می‌کرد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد. حوصله نداشت و تقریباً چیزی نگفت اما تکان مختصری که به سر و یا حتا به دست و پایش داد از جانب پسر به عنوان پاسخی مساعد تلقی شد.

پسر با ظرافت خاصی چتر را بست، گوشه‌ی نیمکت نشست و آنگاه گفت: هیچ چیز به اندازه‌ی تنهایی برایم رنج آور نیست.

لحن بزرگ‌منشانه‌ای داشت . به خصوص تأمل پرمعنایی که روی کلمه‌ی «تنهایی» داشت به لحن و نگاهش حالتی پروقار و جدی می‌بخشید . آقای متین سرش را چرخاند و بار دیگر پسر را برانداز کرد. پسر لباس مرتبی به تن داشت. جورابی ساقه بلند و پشمی به پا داشت و حال که نشسته بود تنها خط باریکی از پوست بدنش بین جوراب و شلوار کوتاه مشکی فاصله می‌انداخت.

پسرگفت: صبح ناچار شدم ترکشان کنم.

آقای متین گفت: چه کسانی را؟

پسر نوک چتر را روی زمین گذاشت. دست‌ها را بر دسته‌ی چتر روی هم نهاد و گفت: پدر و نامادری‌ام را.

آقای متین با تردید و ابهام سر تکان داد.

پسر بی‌حوصله می‌نمود. مکث کوتاهی کرد و به ناچار گفت: آنها فقط تا امشب به من مهلت داده‌اند که قناری‌ها را از خانه بیرون ببرم.

آقای متین بار دیگر با ابهام سر تکان داد. اما لحظه‌ای دیگر ناچار شد بگوید: آه ... می‌فهمم!

پسر با تأکید خاصی گفت: اما این از عدالت به دور است.

آقای متین دیگر علاقمند شده بود، این بود که گفت: این دردناک است!

پسر سر پیش آورد و چنان که گویی رازی را با غریبه‌ای در میان می‌نهاد به آرامی‌گفت: اما من مقاومت می‌کنم.

آقای متین لبخند زد، دستش را توی هوا تکان داد و گفت: موافقم!

و بعد با نوک انگشت و لابد به نشانه‌ی نوعی صمیمت ساقه‌ی چتررا نوازش کرد و گفت: شما از سنتان بزرگتر به نظر می‌رسید.

پسر پشتش را به پشتی بلند نیمکت تکیه داد، به نوک شاخه‌ی درخت‌ها نگاه کرد، آهی کشید و گفت: گرفتاری عمده‌ی من هم همین است.

و بعد ناگهان برگشت و رو در روی آقای متین با صدای بلند و زنانه‌ای جیغ کشید: آخر شما به من بگویید چکار باید بکنم.

آقای متین با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ! باید به حرفشان گوش کنی.

اما پسر با اندوهی شاعرانه همچنانکه به دور دستها خیره شده بود، گفت: آنها یک جفت قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آقای متین گفت: بهر حال مشکل عمده‌ای نیست. می‌توانی آنها را بفروشی.

ـ بفروشمشان؟ مسخره است. آنها به من عادت کرده‌اند.

آقای متین گفت: یا اینکه انها را به کسی بدهی.

ـ فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. هیچکس نیست که بتواند مثل من از آنها مراقبت کند.

و بعد باز با همان لحن شاعرانه گفت: آخر آنها یک جفت قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند!

این بار آشکارا بغض داشت. لرزش پره‌های بینی را مهار کرد و چتر را میان پاهایش فشرد.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم این بیشتر یک سئوال خصوصی‌ست. اما لابد مقصر اصلی نامادری‌ست. اینطور نیست؟

پسر به انکار سر تکان داد: نه ... نه! او یک آدم معمولی‌ست.

آقای متین شانه‌ها را بالا انداخت: پدرتان چطور؟ ... منظورم اینست که رابطه‌تان با او چطور است؟

پسر با خونسردی آشکاری گفت: ازش خوشم نمی‌آید. او یک دیکتاتور است.

آقای متین گفت: حالا می‌خواهم یک سئوال خصوصی دیگرازشما بکنم.

پسر با شگفتی به آقای متین خیره شد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد و بعد با احتیاط وهمانطور که زیر چشمی پسر را می‌پائید، گفت: مادرتان؟ منظورم این است که کجاست؟

پسر بی‌درنگ گفت: من هیچ دوست ندارم راجع به او با کسی صحبت کنم.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم. جداً معذرت می‌خواهم.

پسر بار دیگر لب‌هایش لرزید و به نجوا گفت: اخر آنها یک جفت قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آنگاه برگشت و خیره به چشم‌های آقای متین گفت: ازش متنفرم. او یک دیکتاتور حسابی‌ست. حتا به من اجازه نمی‌دهد بعدازظهرها در خلوت خودم بمانم. می‌دانید ... چطور بگویم؟ من درست گوشه‌ی حیاط، کنار پنجره‌ی زیرزمین، زیر سایه‌ی درخت به، جایی که شاخه‌های درخت خیلی به زمین نزدیک شده‌اند برای خودم گوشه‌ی دنجی درست کرده‌ام. دوست دارم بعدازظهر آنجا بنشینم و کمی فکر کنم. گاهی وقت‌ها قفس قناری‌هایم را هم با خودم می‌برم. من می‌توانم مژه‌هایم را به هم نزدیک کنم و ناگهان وارد دنیای دیگری شوم. من می‌توانم کره اسب‌هایی را ببینم که از حاشیه‌ی رودخانه‌ای که از میان حیاط می‌گذرد، عبور می‌کنند ... یا ... دستمال حریر بزرگی، پر از سیب که یک جایی میان زمین و آسمان همین طوری برای خودش آویزان

است و آنجاست که با همه چیز می‌توانم حرف بزنم. حتا با سنگ‌ها. و آنها هم جواب مرا می‌دهند. می‌فهمید سنگ‌ها جواب مرا می‌دهند.

آقای متین با شگفتی گفت: باور کردنی نیست. چه ذهن قشنگی دارید.

پسر گفت: همین! همه‌تان همین را می‌گویید . اما بیشتر مرا پسر بچه‌ای می‌بینید که کمی هم خل وضع است.

آقای متین گفت: اصلاً اینطور نیست. دست‌کم به نظر من که اینطور نمی‌رسد.

پسر گفت: داشتم برایتان می‌گفتم ... بعضی وقتها هم می‌توانم از پرده‌ی توری مژه‌هایم وارد یک باغ شوم. آنجا گلهای باغچه‌مان هم هستند که هر کدام یک پنجره‌ی روشن دارند، من می‌توانم از شیشه‌ی این پنجره‌ها رد شوم. آنجا آفتابی هست؛ بعد یک پاشویه‌ی بلور ...

از پیچ جاده‌ی کوتاه شن ریزی شده‌ای که تا نیمکت آنها ادامه داشت، زنی به ناگهان بیرون آمد و گفت: اصغر! خدا مرگت بدهد کجا رفته‌ای؟

زن دستهایش را به طرز تهدیدآمیزی به کمر زده بود. پسر سرش را پیش آورد و گفت: این عفریته مادرم است. خدا خودش به خیر کند.

زن به نیمکت نزدیک شد و گفت: نگاهش کنید ترا به خدا. این لباس‌ها را از کجا آورده‌ای؟ این چتر مال کیست؟

پسر از روی نیمکت برخاست. چتر را به زمین انداخت. چشم‌ها را هم کشید و بعد از لحظاتی چند که صدای فشفشه واری از حنجره‌اش بیرون داد، پا به فرار گذاشت.

زن دمی به پسر که اینک دور می‌شد نگاه کرد. بعد دستش را روی سینه گذاشت، چشم‌ها را بست و با ناله‌ای دردمندانه گفت: خدا ترا بکشد؛ داری مرا از بین می‌بری.

آقای متین با بهت و ناباوری به زن نگاه می‌کرد.

زن چشم‌ها را گشود و با نگاهی پوزش‌خواهانه به آقای متین گفت: از شما پول نخواست؟

آقای متین گفت: ابداً. خواهش می‌کنم بنشینید. برایم تعریف کنید چه خبر است. به نظرم نابغه می‌آید.

زن گفت: همه‌تان همین را می‌گویید، همه‌تان. او یک بچه‌ی شرور و لجباز و دروغگوست.

آقای متین گفت: حسابی گیج شده‌ام؛ موضوع از چه قرار است؟

زن گفت: او شرور و دیوانه است. عاقبت مرا می‌کشد.

آقای متین گفت: باور کردنی نیست.

زن گفت: او قاتل گنجشک‌هاست. بعداظهر گوشه‌ی حیاط کمین می‌کند و با تیر و کمانش هر چه گنجشک روی درخت بنشیند لت و پار می‌کند. حالا هم دو تا گنجشک زخمی‌را توی قفس زندانی کرده است و کسی جرأت نمی‌کند به آنها دست بزند.

ناگهان آقای متین دچار دل‌شوره شد. برگشت. احساس ناامنی می‌کرد. کاش مرجان می‌آمد و او را هم می‌برد. می‌بردش به همان شهرستان دوردست. ترس برش داشته بود. باز به راه نگاه کرد و ناچار صدای موذی و مزاحم همان حشرات قدیمی‌راشنید. اما فریبرز؟ ممکن بود تلفن بزند. برخاست. از کدام سو بایست می‌رفت؟ با شتاب به راه افتاد. پشت سرش غوغای گنجشک‌ها بود. می‌ترسید برگردد. تا خانه را دوید. یک‌نفس و حالا که برابر خانه ایستاده بود، کلید را پیدا نمی‌کرد. همه‌ی جیب‌ها را گشت و عاقبت ... در را باز کرد. تلفن همچنان زنگ می‌زد.

آقای متین دوید.

ـ الو.

صدا از آن سو گفت: منزل آقای متین؟

ـ بله.

– یک سر تشریف بیاورید اینجا.

ـ بله؟

ـ مگر صدا نمی‌رسد؟ یک سر تشریف بیاورید اینجا.

ـ هان؟

ـ می‌گویم بیایید وسایلش را ببرید.

بار دیگر صدای حشرات بلند شده بود و همه جا پر از لکه‌هایی بود که همه‌ی ماه‌های گذشته دو تایی زن و شوهر روی راه به دنبالش گشته بودند. می‌ترسید. لکه‌ها او را می‌ترساند ... عقب عقب رفت. پشت به دیوار تکیه داد. اما دیوار هم دیگر امنیت نمی‌آورد. مثل دیوانه‌ای از خانه بیرون پرید. بیرون خانه اما ... نه ممکن نبود. نسیم ملایمی از همه طرف به سویش می‌ورزید. چشم‌ها را تنگ کرد و از میان تور مژه‌ها گذشت. دستمال حریری پر از سیب میان زمین و آسمان آویزان بود. سنگ‌ها،

سنگ‌های کنار راه همه به زمزمه به او چیزی گفتند. دیوارها همه سبز می‌زد و مهی شیری رنگ همه جا بر سطح زمین جاری بود. گل‌ها پنجره‌هایشان را باز می‌کردند و میان آفتابی که آنجا بود زنش را دید؛ از پشت تور کلاهش به او لبخند می‌زد. در کت و دامن کتان تابستانی چقدر جوان و زیبا شده بود. بر لبه‌ی کلاهش گلی بود و پرنده‌ای. زن دست تکان داد. از روی جوی‌ها می‌پرید؛ به سویش می‌آمد. راه نمی‌رفت، پرواز می‌کرد. قوهای سپید در دریاچه سیمگون شنا می‌کردند و از گل‌ها بخاری گرم در هوا منتشر می‌شد. آقای متین بازو به بازوی زنش داد و سرشار از حس معطری که احاطه اش کرده بود عاقبت در انتهای راه پسری را دید غوطه‌ور در همان مهی که از اسفالت خیابان بر می‌خاست؛ با قفسی در دست به سویش می‌آمد و او می‌توانست صدای قناری‌ها را به وضوح بشنود.

دریچه‌های سیمانی

نویسنده: ندا زندیه

"اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه،

که از آن به ازدحام کوچه ی خوشبختی بنگرم"

(فروغ)

چراغ را خاموش کرد، پشت پنجره رفت و پرده را کنار زد. هوا ابری و تاریک بود. نگاهش را به برج سیمانی روبرو دوخت. هنوز نیمی از چراغ‌ها خاموش بودند. از پشت شیشه تک تک قاب‌های روشن را به دقت از نظر گذراند. این بار از همکف شروع کرد، هفت طبقه شمرد و پنجره ای را که پرده‌اش کنار بود، انتخاب کرد. روی کاناپه مرد مسنی، خیره به روبه رو، نشسته بود. از نوری که در سطح خانه پخش می شد و رنگ عوض می کرد، می شد فهمید که مرد مشغول تماشای تلویزیون است. کنارش دایره ای با شعاعی کم، از نور زرد رنگ آباژوری روشن بود و زیر آن می شد موهای سفید مرد و اندام تکیده اش را تشخیص داد. مدتی به مرد نگاه کرد. بعد پرده را انداخت و رفت از روی میز سیگاری برداشت. دوباره پشت پنجره، به طبقه ی هفتم و اتاق نشیمن پیرمرد برگشت. همانطور که به سیگارش پک می زد مرد را می پائید که بی حرکت مثل مجسمه ای روی کاناپه نشسته بود. چند دقیقه ای گذشت. پیرمرد ناگهان سر چرخاند، بعد کمی درکاناپه فرو رفت و دوباره نگاهش را به روبرو دوخت. اتاق یکباره

روشن شد و زنی در میان ورودی اتاق نمایان شد. جوان به نظر می رسید. دسته ای کتاب زیر بغل داشت و کیسه ای در دست. تکانی به سرش داد و روسری پایین لغزید. با تکان دوم دسته ی موهای پرپشتی که به صورتش ریخته بود کنار زد. کیسه را روی زمین گذاشت. پیرمرد از زمان روشن شدن اتاق چشم از زن برنگرفته بود. دست به سویش دراز کرد و او در حالیکه دکمه های مانتویش را باز می کرد نزدیک کاناپه رفت، خم شد و پیشانی مرد را بوسید و برای لحظه ای کوتاه دستهای او را در دستش گرفت. بعد کتابها را از روی میز برداشت و روی زانوی مرد گذاشت. مانتو و روسری اش را روی صندلی انداخت و در کنار او نشست. مرد به سمتش چرخید. دست دور شانه هایش گذاشت و او را به خود فشرد.

شام خورده ای؟

نه منتظر آمدن تو بودم.

چرا؟ دوست ندارم گُرسنه بمانی.

تو عزیزترین کَس من هستی. لازم باشد ساعتها برایت صبر می کنم.

هیچ چیزی "لازم" نیست. فقط به سلامت ات لطمه می زنی.

آخ چه می گوئی؟ تا سالها تو رویای من بودی. عشق من بودی. نیازم برای زندگی. حالا که پیش توام راحتم بگذار، تا از وجودت لذت ببرم.

این رویا چه نفعی برایت داشت؟ جز این بود که به زندگی ات پشت پا زدی؟

این رویا؟ رمانتیک ترین تصور من از عشق بود. امیدم برای بودن. می فهمی؟؟

دختر دست از دست مرد بیرون کشید، بلند شد. شروع کرد به راه رفتن در عرض اتاق.

پرده را انداخت. خانه ی طبقه ی هفتم حوصله اش را سر برد. چراغ را روشن کرد و پشت میز نشست، مداد را برداشت و مشغول نوشتن شد. بعد از مدتی وقتی به ساعت نگاه کرد تازه یادش آمد که شام نخورده است. بلند شد، سر یخچال رفت، سیبی برداشت و گازی محکم به آن زد. دوباره نشست، کاغذها را جلویش گذاشت و شروع کرد به کشیدن خطهایی در هم روی کاغذ سفید. چوب سیب همچنان گوشه ی لبش بود و با آن بازی می کرد. چشمش به شمعهای روی میز افتاد. کبریت برداشت و آنها را روشن کرد. بعد بلند شد و پشت پنجره رفت. ابرها شروع به باریدن کرده بودند. پنجره را باز کرد. بارانی ملایم می بارید. نفس عمیقی کشید و ریه را از بوی باران پر کرد. چرخی زد، چراغ را خاموش کرد و به سمت پنجره ی باز رفت.

درست در بالکن یکی از طبقات میانی ساختمان، زن و مردی تنگ در کنار هم به لبه ی بالکن تکیه داده بودند و به بارش باران نگاه می کردند. محو تماشای آن دو پیشانی را به قاب پنجره چسباند. زن دستش را دراز کرد و زیر باران گرفت و بعد کف دست های خیسش را به صورت کشید. مرد نگاهش کرد و خندید. دوباره دست زیر باران گرفت و این بار آنرا به صورت مرد مالید. صدای قهقهه ی خنده شان تاریکی شب را می شکافت. زن دست دور گردن مرد حلقه کرد و صورت خود را به صورت او چسباند.

یادت می آید چقدر قدیم ها از باران می گفتیم؟

آره. من همیشه می گفتم خونه ام ابریه و تو می گفتی نگران نباش. باران می آید.

چقدر دیوانه بودیم. همیشه می ترسیدی من عاشقت بشم.

صدای خنده ی مرد دوباره بلند شد.

من؟ من از خدام بود تو عاشقم بشی. تو بودی که خط و نشان می کشیدی و عشاق سینه چاکت را به رخ من می کشیدی.

زن خندید. بعد از پشت تکیه اش را بر لبه ی بالکن داد و سر رو به آسمان گرفت. موهایش را باد با خود می برد. مرد او را به طرف خود کشید و به یک حرکت بلندش کرد. زن جیغ کوچکی کشید. خود را در آغوش مرد انداخت و بعد هر دو در نور ملایم اتاق گم شدند.

مدتی همانجا ایستاد و سایه ی محو آن دو را در تاریکی دنبال کرد و در خیال با آن دو پیش رفت. هوا دم داشت. دست بر گونه هایش گذاشت. انگار گر گرفته بود. دستها را در امتداد صورتش تا روی گردن پایین کشید و روی بازوانش لغزاند. لحظه ای دیگر به تاریکی خیره ماند و به پشت میز برگشت. نگاهی به کاغذها انداخت و شمعی که قطره قطره اشکش روی میز ریخته بود. دسته ی کاغذها را برداشت. روی زمین دراز کشید، به پهلو چرخید و در نور شمع مشغول خواندن آنچه نوشته بود، شد. چشمانش کم کم سنگین می شد. لحظه ای چشم بر هم گذاشت و به خواب رفت. چشم که باز کرد اتاق در تاریکی فرو رفته بود. سردش شد. نسیم خنکی می وزید. چشمها را با دست مالید، بلند شد و نشست. به تاریکی که خو گرفت از جا برخاست. جلوی پنجره رفت. دریچه های سیمانی ساختمان روبرو، جز تعدادی معدود در تاریکی شب گم شده بودند.

شروع کرد به شمردن. چراغی کم سو در یکی از خانه های طبقه ی آخر روشن بود. پرده ی رنگی اتاق کنار زده شده بود. زن را دید که مدام این طرف آن طرف می رود و در گنجه ها را باز و بسته می کند. عاقبت چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. او

را در تاریکی گم کرد. چند دقیقه بعد چراغ اتاق بغلی روشن شد. زن به سمت لباسهای آویزان به جارختی رفت. با دست جستجو می کرد و آنها را یکی یکی روی زمین می انداخت. لحظه ای آرام گرفت. به چیزی که در دست داشت دقیق نگریست بعد دوباره لباسها را آویزان کرد و تکیه بر دیوار زد و آرام آرام در خود فرو رفت و روی زمین نشست و زانوانش را در بغل گرفت و سر روی آنها گذاشت. شانه هایش تکان می خورد. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و با پشت دست چشمانش را پاک کرد.

ساعت از چهار گذشته بود. لحظه ای چشم از او گرفت،به سمت میز رفت و نگاهی انداخت و بعد انگار پشیمان شده باشد دوباره برگشت. زن سیگاری در میان انگشتان داشت. مچاله روی زمین سر به دیوار تکیه داده بود. پکهای عمیقی به سیگار می زد و دود آن را از بینی اش بیرون می داد.

صدای پای توی راهرو حواسش را پرت کرد. گوش تیز کرد. صدای دسته کلید را شنید و به دنبال آن کلید در قفل چرخید و در باز شد. مرد با کت و شلوار و سر و روی مرتب وارد خانه شد. زن سر بلند کرد و چشم در چشمانش دوخت. نگاه مرد که به او افتاد در جا خشکش زد. چرا اینجا نشستی؟ هیچ می دونی ساعت چنده؟

از اصفهان میام. مجبور شدم مهمانهای شرکت را برای بازدید از کارخانه ببرم. بعد هم تا همه را به هتل رسوندم و برگشتم طول کشید.

فکرم هزار راه رفت. نمی تونی زنگ بزنی و خبر مرگت بگی کدوم گوری هستی؟ دیگه گندش را در آوردی.

خیلی خب، بسه این وقت صبحی داد نزن بچه بیدار میشه.

از جا برخاست. از کنار مرد رد شد. بوی سیگار همراه با عطری شیرین و زنانه زیر دماغش خورد. احساس کرد دلش پیچ می زند. حال تهوع داشت. بی همه چیز.

معلومه چته؟ با کی داری حرف میزنی؟ برو بگیر بخواب، حالت خرابه انگار. خفه شو. گفتم صدات رو ببُر، بچه بیدار می شه. آبرومون پیش در و همسایه میره. آبرو؟؟؟ هـه. به درک سیاه. بذار بره.

برگشت و فندک زنانه ای را که در دست می فشرد به طرف مرد پرت کرد، به اتاق دیگر رفت و در را محکم بهم زد و خود را روی تخت انداخت.

زن مداد را روی میز گذاشت. سیگاری که گوشه ی لب داشت با شعله ی شمع روشن کرد و بعد با نُک انگشت ها شمع را خاموش کرد. هوا دم کرده بود. احساس خفگی می کرد. بلند شد. پرده را کنار زد، در را باز کرد و روی تراس رفت و به آبی تیره

ی آسمان که رو به روشنی داشت، خیره شد. دست زیر چانه زد و به چراغهایی که در دور دست سو سو می زدند چشم دوخت. کم کم خوابش گرفته بود. پک آخر را به سیگار زد و آن را پایین انداخت. سر چرخاند و به ساختمان روبرو که حالا دیگر در تاریکی مطلق فرو رفته بود نگاهی انداخت. ناگهان متوجه سرخی آتش سیگاری شد که لحظه ای بعد مثل شهابی فرو افتاد. دقت کرد. مردی به قاب پنجره تکیه داده بود و به روبرو نگاه می کرد

دریا

جاپاهایشان را امروز صبح، از ماشین که پیاده‌شدم، دیدم. جاپاها تا لب دریا می‌رفت و تا دریا، از جاده، شاید صد متری راه بود. درهای ماشین را قفل‌کردم و رفتم پی جاپاها.

جاپاها از کنار جاده شروع شده‌بود و ماشینی آن طرف‌ها نبود. شاید با یک وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی یا کرایه‌ای آمده بوده‌اند. زن در سمت راست مرد راه رفته‌بوده. فاصله‌ی پای چپ زن و پای راست مرد کمی بیش‌تر از یک وجب من بود. پس کاملن در کنار هم، چسبیده به هم و شاید دست در دست هم و حتا دست در کمر هم راه رفته‌بوده‌اند. زن کفش‌های پاشنه‌بلندی به پا داشته. پاهای کوچکی داشته. کوچک و ظریف. ردِ کفش‌هایش کم‌عمق و خیلی کم‌عمق‌تر از ردِ کفش‌های مرد بود که بزرگ بود و پهن. زنِ کوچکی بوده. کم‌وزن و شاید کوتاه‌قد. و شاید عکسِ آن‌چه پیش‌تر فکرکردم بازوی مرد روی شانه‌هایش بوده نه دور کمرش. و مرد سنگین‌وزن، تنومند و چاق بوده. پای راستِ زن ردی عمیق‌تر از پای چپش جا گذاشته. پای راستش می‌لنگیده و این لنگی زیاد هم بوده. چند متری که رفته‌اند اختلافِ عمقِ جاپاهای زن کم شده که معلوم بود زن می‌خواسته کم‌تر بلنگد. شاید تا مرد نفهمد که او می‌لنگد. پس مرد و زن پیش‌تر همدیگر را نمی شناخته‌اند. یا دستِ کم آن قدر با هم نبوده‌اند که مرد از لنگیِ او باخبر شود. بیست متری همین‌طور رفته‌اند و یکهو جاپاهای زن، بعد از یک خط مورب نیم‌متری که به طرفِ مرد کج شده ناپدید شده‌بود. در این‌جا، مرد زن را به آرامی بلندکرده، نیم‌متری روی زمین کشیده و بعد کاملن روی دست بلندکرده‌بوده. جاپاهای مرد هم کمی عمیق‌تر شده‌بود که حدسم را تا'ییید می‌کرد. مرد همین‌طور رفته‌بوده و بعد ... شاید از پنجاه متری تا دریا به بعد، پای راستش ردی عمیق‌تر جا گذاشته و این در حالی بوده که هنوز زن را روی دست‌هایش داشته. مرد هم می‌لنگیده؟ نه ممکن نیست. مرد ادای زن را درآورده. مرد فهمیده که زن می‌لنگد و خواسته به او هم بفهماند که فهمیده. حتا شاید خواسته سر به سرش بگذارد. و. . . زن؟ زن هم بعد از چند قدم مرد فهمیده. اول آرام بوده و این از جاپاهای مرتب و منظم مرد معلوم بود. اما

بیست یا بیست و پنج متر مانده به دریا، عصبانی شده و دست و پا زده بوده. به مرد گفته پایینش‌بیاورد و مرد خندیده و حتا چند لحظه‌ای هم ایستاده، چون یکی از جفت جاپاهایش عمیق‌تر، بزرگ‌تر و نامشخص‌تر بود که معلوم بود مرد توقف‌کرده و در جایش کمی لغزیده یا چرخیده. و بعد، پنج متری آن‌ورتر، یکهو همان جفت جاپای ظریف و کوچک ظاهر می‌شد که رو به جاپاهای مرد بود. زن، شاید به‌زور، پایین پریده و در مقابلِ مرد ایستاده بوده. با هم تند صحبت کرده بوده‌اند و شاید تنها زن تند صحبت‌کرده و مرد فقط خندیده بوده. زن تند برگشته و در یک خطِ باز هم مورب و نسبت به مرد، کج و به سمتِ راست، به طرف دریا ، دویده‌بوده که پانزده متری آن‌ورتر بود. جای پای راستش در این جا عمیق‌تر بود. زن عصبانی بوده و از غیظ و شاید از لجِ مرد، پای راستش را محکم‌تر بر ساحل کوبیده و لنگانده‌بوده. همراه جاپاهای زن و تا حدود سه متر، جا پا های مرد دیده‌می‌شد که دنبالش رفته‌بوده و معلوم بود که با بی‌توجهی و بی‌اعتنایی. شاید یکی دوباری هم صدایش زده‌بوده و بعد که زن هم بی‌اعتنا، همان‌طور به طرف دریا دویده‌بوده، مرد همان‌جا، دقیقن همان‌جا و هفت یا هشت متری مانده به دریا نشسته‌بوده و زن، در دریا گم شده‌بود. محل دقیق نشستن مرد معلوم بود، که گاه چهارزانو و گاه چمباتمه نشسته‌بوده و نیز معلوم بود که بیش‌تر از یکی دو ساعت آن‌جا بوده. بعد خطِ پهن و عمیقی ، عمیق‌تر از رد پاها و به پهنای هیکلِ مرد، که حتمن چاق و تنومند بوده، از محل نشستن او، تا دریا رفته‌بود. مرد هم همان‌طور، نشسته، روی زمین خزیده و در دریا گم شده‌بود. اما او نمی‌توانسته بدون کمک‌گرفتن از دست‌هایش، نشسته روی زمین بخزد و در دو طرف خطِ پهن، جای دستی دیده نمی‌شد، جز در لبِ دریا و یک متری مانده به دریا که در هر دو طرفِ خط، ردِ پنج انگشت دیده‌می شد که سخت در ساحلِ نرم و لزج فرو رفته و تا دریا کشیده شده‌بود. مرد، در آخرین لحظه‌ها و شاید در لحظه‌ای که پاهایش دیگر داخل آب بوده، به زمین چنگ انداخته‌بوده. پس مسلمن او را به داخلِ دریا کشیده بوده‌اند و او شاید اوایل زیاد جدی نگرفته و مقاومتی نکرده‌بوده اما بعد فهمیده شوخی در کار نیست و به زمین چنگ انداخته‌بوده. یکی... یک نفر و نه بیش‌تر، پاهای مرد را کشیده و او را به داخل دریا برده بود. هیچ ردی از آن یکی جا نمانده بود. حتمن ردِ هیکل مرد، جاپاهای آن یکی را پوشانده و محو کرده‌بود. اگر بیش‌تر از یک نفر می‌بود جا پایی در اطرافِ ردِ پهنِ هیکل مرد می‌ماند. از طرفی، مطمئنم که آن زن کوچک و لنگ نمی‌توانسته مردی به آن چاقی و تنومندی را روی ساحل بکشاند و تازه، حریفش هم نمی‌شده. اما آن که مرد را به داخلِ دریا کشیده حتمن برای او آشنا بوده که او تا لبِ دریا جدی‌اش نگرفته و گذاشته تا آن‌جا بکشاندش. نمی‌دانم. نمی‌فهمم. بیش‌تر از هشت ساعت است که این‌جا هستم. از صبح. و چیزی هم نخورده‌ام. نیم ساعتی پیش که صدای رعد به خودم آورد و پشت سرم و جاده را نگاه‌کردم، ماشینم را ندیدم. برده

بودندش و من متوجه نشده‌بودم. آسمانِ دریا و جاده را ابرها قرق کرده‌اند و بوی باران در هواست. و حالا سرِجای مرد و در محلی که ابتدای ردِ هیکلش تا دریاست نشسته‌ام و فکر می‌کنم چند ساعتی دیگر اگر باران نبارد و تاریکیِ هوا مانع دیدنِ جاپاها نشود و کسی از این جاده‌ی خلوت لعنتی رد شود، ماشینش را همان‌جا نگاه خواهدداشت و دنبالِ جاپاها خواهدآمد. جاپاهای ما سه نفر: یک زن و دو مرد، که شاید به نظر او، با هم، به طرف دریا رفته‌اند و در آن، گم‌شده اند

دریا هنوز هم توفانی بود

نویسنده: عزیزالله ایما

وقتی گفتند: «مردان باید بروند!» پسرکم نگاه تلخی کرد؛ دخترکم دستم رامحکم گرفت؛ وزنم، گفت:«برو! ما به دنبالت می آییم!»

شبانگاه ما را در میان صندوقهای کلانی بستند و سحرگاه، نزدیک آن جنگل بزرگ، کنار دریا، از کشتی پیاده شدیم. همه چنان تند از جا جسته و ناپدید شدند که پنداری از واپسین بند رسته باشند.

من با سر و سیمای پریشان و با دلهرهء فراوان، نگاه های بیگانه و زننده یی را تحمل کرده؛ ساعتها چشم به راه آمدن کشتی دیگری از آن سوی دریاها ماندم. دریا توفانی بود.

تمام روز به آبی آبها چشم دوخته بودم. رهگذران شادی، گاه تنها، گاه با آدمی و گاه با سگی از کنارم میگذشتند. شگفتا که در سراسر گذرگاه های ساحلی، سگها، فقط به روی من میجفیدند و چنان خشم‌آلوده می غریدند، که اگر دستی بازِشان نمی داشت، بدون شک مرا می دریدند.

شامگاهان آژیر هایی بلند شد. جانب کشتی هایی که به ساحل موجها نزدیک شده بودند؛ دویدم.

کشتی ها در ساحل ایستادند؛ گویی نعشهایی را به زمین می گذاشتند. تندتر دویدم؛ در میان چهره های آشنای به خواب رفته، دیدم: دستمال زنم را، دور زنخش بسته اند. چشمان پسرکم باز است و دخترکم، هنوز دستش به سویی دراز است.

فریاد زدم؛ خشمناک وبی سروپا دست پلیس ها را پس زدم و ناله کنان خود را به روی نعشها افگندم.

پلیس ها، با زبانی که نمیدانم چه زبانی، بلند صدا کردند.

جیبهایم را جُستند و دستهایم را بستند. در فرودترین اتاق کشتی که روشن تر از گور و بزرگ تر از تابوت بود، قفلم کردند.

کشتی از جا جنبید و انگاربه سوی موج های دریا راه می پیمود. دریا هنوز هم توفانی بود.

داشتم به تو فکر می‌کردم

بعد از ظهر را با دلشوره و میزبانی از زوج جوانی شروع کرده است. روی تراس رو به دریا نشسته‌اند. صدای آب و وزش نسیم شهریور ماه هم دلشوره‌اش را آرام نمی‌کند. آفتاب شیروانی تمام خانه‌های شهرک، سایه‌بانی که آنها زیرش نشسته‌اند، قلوه‌سنگ بزرگ کنار ساحل ماسه‌ای و نیمی از موجهای آرام، آب را گرفته است. آن طرفتر تکه ابری منتظر ایستاده تکه ابری سیاه که هرچه چشم می‌کشد کناره‌هایش را نمی‌بیند.

از وقتی آمده‌اند یکسره مهمان دارند. ارسلان عمداً دور و برش را شلوغ می‌کند تا اضطرابش را از آنچه بین آن دو مبهم مانده است، بپوشاند و حالا پسر یکی از دوستان نزدیک و به نوعی مدیر و کارفرمایش با زن جوانش روبرویش نشسته‌اند و دل میدهند و قلوه می‌گیرند. از تهران آمده‌اند و می‌روند به ویلایی در کنار جاده‌ای فرعی که دریا و جنگل را از هم جدا می‌کند. جایی که او عاشق آنجاست.

– آمده‌ایم سر راه، سری به آقای حمیدی بزنیم . . .

ارسلان بطری شراب را روی میز می‌گذارد نسیم تندتر میشود و موهایش را از روی شانه بلند می‌کند. دختر جوان اسمش شبنم است و شوهرش شمی صدایش می‌کند، تقریباً جیغ میزند وای خدا چه شرابی . . . زیبایی چهره‌اش را آرایشی غلیظ کرده است.

شوهرش دست از شانه شمی بر میدارد و روی صندلی جابجا می‌شود.

شمی می‌گوید : وای که توی راه چقدر خوش گذشت . . .

می‌گوید : جاده شلوغ نبود . . .؟ پشت کامیونها دود نخوردید . . . انگار اگزوزشان را توی دماغ آدم گرفته‌اند.

شمی می‌خندد و دندانهای سفیدش بین دو لب قرمز گوشتالو نگاه ارسلان را می‌گیرد.

– ما که راستش نفهمیدیم چطور رسیدیم . . .

ارسلان گیلاسها را روی میز میگذارد چوب پنبه بطری را با انگشت می‌پراند و با صدای هوای بطری به شمی لبخند می‌زند و میگوید توی راه توقف نداشتید . . .؟ آب اسک، آب معدنی‌های محشری دارد.

شمی خم میشود روی شانه شوهرش و می‌گوید : همه راه به حرف زدن گذشت. . . آخه ما خیلی حرف می‌زنیم.

ارسلان به او نگاه می‌کند که سر انداخته پایین و به رومیزی شطرنجی قرمز و سفید خیره شده. سر بلند می‌کند و موها همراه با نسیم که حالا تندتر می‌وزد بلند می‌شود و می‌نشیند روی شانه‌ها. ارسلان بطری را توی گیلاسها خالی می‌کند قرمزی شراب، داغی مطبوعی را توی تنش میریزد و می‌لرزاندش . . .

میگوید : چند وقت است ازدواج کرده‌اید . . . ؟

شوهر شمی می‌گوید : شش ماه

شمی شانه‌اش را به شانه شوهرش می‌مالد، نه عزیزم، پنج ماه و دو روز . . . درسته

گیلاس شراب را سر می‌کشد تا مهمانان جوانش خنده‌اش را نبینند.

ارسلان می‌نشیند گیلاسش را بر می‌دارد رو به دریا می‌کند و می‌گوید :

ما هم اول ازدواجمان خیلی حرف می‌زدیم یادم نیست از چه حرف می زدیم تو یادته . . .؟

سرد و بی‌اعتنا می‌گوید : نه من هم یادم نمی‌آید از چه حرف می‌زدیم . . .؟ حتماً ما هم از عشق حرف می‌زدیم از اینکه عشق با اراده دو طرف ساخته میشه یا از قبل دو نفر عاشق همند حالا یا با همند یا جدا . . .

ارسلان می‌گوید : باز شروع کردی . . . رو به شمی و شوهرش می‌کند و می‌گوید : وقتی از تهران می‌زنه بیرون بدخلق میشه.

شمی می‌خندد : خانوم که خیلی خوش‌اخلاقن و نگاهش میکند تا تأییدش را بگیرد. مهربانانه لبخند میزند. گیلاسهای شراب دوباره پر می‌شوند. شمی حالا سر گذاشته روی شانه شوهرش و توی گوشش نجوا میگند. او زیر گرمی شراب و نسیم ماهرانه‌ای که از دریا می‌وزد خود را به رخوتی شهوانی سپرده است. ارسلان می‌رود و با دسته‌ای ورق برمیگردد.

شمی و شوهرش در غیاب ارسلان و او که به دریا خیره شده است. به بوس و کنار مشغولند.

– یک رامی چهار نفره . . . زن و شوهر جوان خود را جمع می‌کنند او نگاه از دریا برمیدارد ورقها پخش میشوند

ارسلان می‌گوید : یه دست گرمی برای اینکه امشب جیب باباتو خالی کنم

شمی با ناز می‌گوید : ما باید بریم، ارسلان می‌گوید : کجا ؟ . . . تا برسید آنها راه افتاده‌اند

دست اول که جمع می‌شود مهربانانه دست شمی را می‌گیرد و بلندش میکند : پاشو می‌دونم حوصله بازی نداری بیایید اتاقتان را نشانتان بدهم. شمی به شوهرش نگاه می‌کند که او هم برخیزد ارسلان لبخندی میزند. پا که توی درگاه می‌گذارند نیشگونی از کفل شمی می‌گیرد و می‌گوید : حیف است نیمه کاره بماند شمی تقریباً جیغ می‌زند : نه ترو خدا خانوم مهندس . .

شب را با شلوغی میهمانی ده پانزده نفره، تعارفها و قربان صدقه رفتنها می‌گذراند. مهمانها غذاهایشان را آورده‌اند و اجاق گاز کوچکش پر است از قابلمه‌های کوچک و بزرگ. لیوانهای ویسکی و شراب خالی و پر میشود. بحث از قیمت زمین و ویلا به اوضاع و احوال مملکت می‌کشد. بساط رامی و پکر همراه با پر و خالی شدن زیر سیگاریها و بطریها برقرار می‌شود و ظرفهای میوه و غذا به دفعات پر و خالی میشوند صدای خواندن ترانه‌های قدیمی بالا میگیرد و او پخش میشود بین آشپزخانه و پذیرایی، بین گران شدن دستمزد جواهر سازها، ماتیکهایی که رنگشان مدتها روی لب می‌ماند . . .

حالا همه ولو شده‌اند. بزرگترها را جا داده‌اند توی دو تا اتاق و بقیه زنها و مردهای جوانتر انگار خسته از همآغوشی عرق‌گیر و کشدار پشت بهم روی پتوی لوله شده یا متکایی روی گلیمهایی که جابجا سردی سرامیک پنجه پا و شانه‌هایشان را آزار می‌دهد، خوابیده‌اند. شمی سر روی شانه شوهرش به خواب رفته و شوهرش پشت دست ارسلان است که هنوز دارد با دو سه نفری پکر می‌زند . . . دلشوره‌اش در این شلوغی و هیاهو آرام گرفته اما خوابش نمی‌برد.

زیر تکه ابری تیره و در میان صدای رفت و آمد ماشینها در طبقه چهارم یک ساختمان معمولی در مرکز شهر پشت میز نشسته و طرح میزند. ابر تیره آسمان پنجره او را گرفته است از آسمان شروع می‌کند . . . آبی روشن یک شب مهتابی . . . و از ابر تیره، خطی که ابر را روی آسمان شکل می‌دهد می‌کشد و کناره‌هایش را تیره می‌کند ادامه ابر و زمینه‌اش را در شب مهتابی با چند خط کمرنگ‌تر خاکستری می‌کند خط میکشد . . سایه میزند . . . پررنگ می‌کند و پاک می‌کند . . . حالا آن ابری است که می‌خواسته شده است انگار خود اوست. رها و آن بالا توی آسمان.

آسمان از یک گوشه صاف می‌شود ابر لایه‌های غلیظ خود را از آسمان پشت پنجره کنار می‌کشد تا ماه مهربان رو نشان دهد. حالا او با ابری که کشیده است روی آسمان شهر است روی خطوط منظم و متقاطع خیابانها و مکعب خانه ها که بلند و کوتاهند. نور چراغ چشمک زن را روی خط کشی عابر پیاده را می بیند و عبور کامیون توزیع شیر را . . . خانه‌های بلند و کوتاه و دودکش حمامها را نگاه میکند و خود را از روی مارپیچ جاده که گم می‌شوند در دل کوه و باز پیدا می‌شوند می‌گذارند روی کوههای جنگلی می‌ایستد ساحل و کناره محو دریا را نگاه می‌کند. جاده، ساحل گسترده و بی‌امتداد را از زمینه سبز کوههای جنگلی جدا می‌کند، چون آدمهای عاقل صبر میکند تا عبور ماشینها از جاده کمتر شود به آرامی سایه غلیظش را روی سفالهای رنگی خانه‌ها پرچینهای شمشاد و درختهای پرتقال شهرک ساحلی پخش میکند.

صبح را با نشستن روی نیمکت سیمانی محوطه رو به ساحل شروع میکند باد صبحگاهی وادارش کرده تا دستهایش را دور تنش حلقه کند سکوت روی قلوه سنگ کنار ساحل و تمام دریا نشسته است لایه‌های ابر می‌آیند و آسمان سقفهای موجدار رنگارنگ خانه‌ها را تیره میکند. برمیخیزد سر تکان میدهد و گیسوانش را روی شانه ها میریزد. بر میگردد محوطه سنگفرش رو به ساحل را پشت سر میگذارد از میان دیوار باریک شمشادهای کوتاه می‌گذرد. دست روی برگهای شمشاد که از نسیم صبحگاهی خیس شده‌اند میکشد در خانه را باز میکند خانه از میهمانی دیشب سنگین و رخوت آلود و از بوی الکل و توتون پر است پاورچین از میان تنهای خوابیده می‌گذرد. توی آشپزخانه کتری را از آب پر میکند و میگذارد روی اجاق میرود توی اتاق خوابشان که پشت به پشت آدم خوابیده است لباس شنا را از کمد برمیدارد توی حمام لباس عوض میکند پیراهن گشادی می‌پوشد و بیرون میزند. تیره‌گی ابر بالاسر به وحشتش می اندازد. سر می‌کند رو به آسمان طرح لبخندی آشنا از صورتی مهربان روی ابر نقش بسته است نجوا می‌کند نکند تویی . . . و میشنود : منم . میگوید : کی آمدی . . . چطور آمدی . . .؟ آمدم ولی نه از آن جاده پرپیچ و خم که تو آمدی . . . از پنجره اتاقم سر به آسمان کردم و تمام راه را از روی کوهها و دشتها آمدم می گوید می‌خواهم شنا کنم دریا آرام است ابر میگوید: از این عالیتر نمی‌شود . . . به راه می‌افتد فقط دریاست و مرغهای دریایی که با جیغشان خطی روی آسمان می‌کشند. دسته‌ای کمرنگ از نور خورشید از لابلای تکه پاره ابر می‌باشد روی سطح شفاف آب . . . مغرور و بی‌اعتنا به آب میزند رانهایش آب را می‌شکافد و جلو می‌رود خود را که به آب می‌سپرد آب انحنای سفت عضلاتش را فشار می‌دهد سر بلند می‌کند رو به خط محو دریا و دست می‌زند و جلو میرود و خود را می‌سپارد به حجم خاکستری بی‌انتها . . .

حالا آنقدر که دلش می خواسته از ساحل دور شده است برمیگردد رو به آسمان و به ابر لبخند میزند. ابر نزدیک شده است آنقدر نزدیک که حالا باید مه صدایش کرد مه‌ای که رگه‌های خاکستری‌اش تن او را در آغوش می‌گیرد . . .

شل میشود آب نگهش میدارد و ابر به نوازش تنش مشغول می‌شود. مرغهای دریایی می‌آیند و میروند و از فرط شوق جیغ می‌کشند زمان چنان می‌گذرد که همیشه می‌گذشته است . . .

در ساحل صبح تمام شده است. ارسلان از بقیه زودتر بیدار شده است. سری به اتاقها میزند، توی هال، روی تراس، اثری از او نیست زبانهای خشک از مستی دیشب همه را زود بیدار کرده است همهمه و پچ‌پچی، در کمد نیمه باز و چوب رختی بدون لباس شنا. ارسلان فریاد میزند . . . .دریا . . . باز دریا . . .

همه چیز به سرعت مرتب می‌شود پتوها و متکاها جمع می‌شوند بساط چای و صبحانه را زنها آماده می‌کنند و مردها به طرفه‌العینی خود را به ساحل می‌رسانند دست، سایه‌بان چشم می‌کنند و چشم می‌کشند به دریا . . . مه آنقدر غلیظ است که دست، سایه‌بان چشمها کردن عمل مسخرانه‌ایست برای دیدن دور دستها . . با آمدن نیمروز مه از دریا برمیخیزد خسته و رخوت آلود. کناره‌های تیره‌اش روشن می‌شود جمع می‌کند خود را کبه کبه آن دور در کناره آسمان. آفتاب حالا اشعه‌اش را انداخته است روی موجهایی که او دست توی آنها می زند تا برسد به ساحلی که در آنجا همیشه همه چیز از قبل معلوم است.

داستان بی‌نام

نویسنده: زهرا مهدوی

توپ های کوچک نور به راه می افتند و پی هم می دوند. تیرهای چراغ برق فرار می کنند. درخت ها سرشان را پایین گرفته اند و دنبال چراغها می روند سر درختی به ابرها گیر می کند نور هجوم می آورد از پشت کوه و گوش هایم سنگین می شوند برگ زردی خودش را به شیشه می چسباند حالا پنج انگشت دستم را روی دالبرهای برگ جا می اندازم. باد برگ را می قاپد.

بوته های خار زمین را چنگ می زنند و می پیچند به دور جسد.

پرده را می اندازم. ویدئوی اتوبوس فیلم نشان می دهد بازیگر زن با چاقو به جان تختخواب هوویش افتاده است. بیسکوییتم را مزمزه می کنم به تاریخ مصرفش نگاه می کنم: به تازگی بیست سال پیش است. نوشابه را تا ته سر می کشم. پرده را کنار می زنم. خیس عرقم خواب زده ترسیده فریاد می کشم "نه. نه!"و از در پشتی با ملحفه ای سفید که پیچیده ام دور خودم فرار میکنم و از در می زنم بیرون دنبال چراغ ها میدوم. میدوم.

این جاده هیچ چیز دیدینی ندارد. کویر است خشک و خاردار با سرابی نمکی.

همه چیز را از سر می گیرم: فرار تیرهای چراغ سربزیری درختها رعد و برق و باد.

خیالم با برگ زرد می رود و از اولین چراغ هم جلوتر می زند.

خودم را می گیرم، از زیر خارهای عنکبوتی بیرون می کشم و میبرم پشت درختی چال می کنم.

پرده را می اندازم، با چشم بسته، نیم آگاه، آن جوری که یوگی ام میگفت، دستهایم را بهم چفت می کنم و بالا می کشم، بالاتر. آرام آرام بلورهای ناخودآگاهم شکل می گیرند و کرخ می شوم. با این همه شتاب اتوبوس گیجم می کند، می ترسم.

حالا قهرمان فیلم هم تصادف می کند و می میرد. "برای چندمین بار است؟" ... اتوبوس از مانعی بالا و پایین می پرد. همه صدایشان در می آید. صدایی زنگ زده توی دهلیز گوشم سُر می خورد:

ـ "ای خدای بزرگ، ای خدایی که از عمو علی هم بزرگتری!"

مرد سرش را بالا می گیرد و به سقف اتوبوس نگاه می کند و بلند می گوید: خدایا!شکرت!" نگاهی به بغل دستی اش می اندازد: "می خواهی بگویم عمو علی چه جوری است؟ " و من میشنوم: "چه جوری بود؟"

موهای سیاه و بلندش را که با کش بسته بود باز می کند. به ریش و سبیل بکرش دستی می کشد و این دفعه نگاهش روی من خیره می ماند. فاصله صندلی ها به اندازه مو باریک می شود. شاید اگر دهانش را باز نمی دیدم، تیزی نگاهش زخمی ام نمیکرد. میترسم. به پنجره می چسبم، پرده را کنار می زنم، نمی توانم همپای چراغ ها بدوم. دستهایم را روی شانه هایم می خوابانم و خودم را محکم بغل می کنم. پرده می افتد. نگاهم به صندلی کناریم می خورد. یخ می کنم. چرا؟ چرا دو تا صندلی گرفتم که یکیش خالی باشد و کسی بتواند پهلویم بنشیند؟ همیشه هزارپای صدایش را با تلخی لزج گوشم کشته بودم. حالا چطور اینقدر راحت توی گوشم می خزد؟ "می‌خواهی بگویم چه جوری فرودگاه را رد کردم؟ شیره ای سرشان مالیدم، بیا و ببین!"

همیشه میتوانست سر همه را گرم کند، شعر بخواند، آهنگ بزند، فلسفه بافی کند، درس بدهد، خدا و پیغمبر را پیاده کند، سوار کند، همه کاری ازش می آمد. همیشه اول می پرسید "میخواهی برایت شعر بخوانم؟ میخواهی آهنگ بزنم؟ می خواهی بحث...؟ میخواهی... ؟" ولی آخرین بار گفته بود "می خواهم!" و کار خودش را کرده بود...

کیفم را روی جای خالی می گذارم و خودم را بیشتر به پنجره می چسبانم.

ـ "می دانی چه گفتم، گفتم موهایم را پدرم نذر سفر مکه کرده، گفته تا وقتی نرفتی مکه نباید کوتاهشان کنی، کتابهایم همه آلمانی و انگلیسی اند، گفتم ترجمه قرآن است و آمدم. حالا هم از دور ببینمشان موهایم را زیر لباسم پنهان می کنم."

شیشه نوشابه از دستم می افتد.

تاریک است. خاک روی چشم بسته ام سنگینی می کند ولی می بینم گلهای پرپر شده را که پژمرده می شوند. آن پایین زیر پل ماری چنبره زده، خوب نگاهش می کنم: مار هست؟ نیست؟ ... نه فقط یک کراوات است، کراوات پدر را برداشته، جایی که سه گوش می شود را به شکل کله مار، با دو چشم خیره، درست کرده و بلندیش را دور خودش چرخانده و دارد دمش را گاز می

گیرد. همیشه همین طور است، همه چیز برایش اسباب, بازی است... دلم شور می زند، به که باید بگویم؟ چه بگویم؟ همه صم و بکم ایستاده اند، نکیر و منکر دستهایشان را به هم می کوبند، لبهاشان را می گزند و فریاد می کشند: "زنای با محارم؟"

عمو علی راه می رفت، تسبیح می انداخت و صدای ملایمش را بلند می کرد: "کفر نگویید، بد نکنید، از آتش جهنم بترسید، پل صراط نازک است مثل مو، تیز است مثل شمشیر!"

نزدیک است بیفتم روی کله مار. پس عمو علی کجاست؟ آن وقتها که خیلی بزرگ بود.

صدای مرد بلندتر می شود و چشمهایش گشادتر. خودمانی می گوید:

"خوب گوش می کنی ها! گوشهایت طلبکارند، می دانی آن وقت ها که دستهای عمو علی آنقدر بزرگ بود که خدا توش جا بشه، یک خواهر داشتم اندازه تو، میدانی خودم کشتمش!"

پرده را کنار می زنم. از نگاهم جلوتر میدود. چنگ می زند و مرده ام را از زیر خاک, پشت درخت در می آورد. به دستهایش نگاه می کنم. آن قدرها قوی به نظر نمی آیند، چطور مرا کشته است؟

صدایش از خیلی دور می آید: ـ "دارم می روم ببینمش، سیزده چهارده سالی می شود که این جا نیامده ام، دلم برای همه چیز تنگ شده بود اما باید زود برگردم، مرخصی ندارم، همه چیز فاجعه است اینجا، آدم مویش بلند باشد می گیرند، دختر ها را میگیرند، میگویند پسرها را می گیرند و به جبهه می فرستند. اگر شعر بخوانی می گیرند، آواز بخوانی می گیرند... نه نمی مانم، برمی گردم!". آه می کشد: "اما او با من نمی آید، آن دفعه هم نیامد، آخر دیگر بزرگ نشده، خودم کشتمش." دیگر با صندلیم فاصله ای ندارد.

ـ "می دانی، خیلی دختر خوبی بود، برایم چای می آورد، به شعرهایم گوش می کرد. هیچ کار بدی نمی کرد، فقط می گفت که نمی خواهد. همیشه خودش را کنار می کشید، فرار می کیرد، تا وقتی تنها بودم نمی آمد خانه، یا وقتی من توی خانه بودم نمی رفت بخوابد، من هم کشتمش."

چیزی می افتد، می شکند، چاقو روی پوستم کشیده می شود، اما زخمی نمی شوم، دردم نمی آید، فقط جای سیلی اش روی گونه ام مانده. کفن از دورم باز می شود، لخت لخت، کفش پایم نیست، ولی می دوم... می دوم.

صدایش از دورتر می آید، انگار که بگوید:

ـ "پلیس راه قم، آن دفعه که آمده بودم فقط من را پیاده کردند، مجبور شدم بگویم پسر یک روحانی ام که برای تبلیغ توی آلمانم. و این نوع ظاهرم نوعی تقیه است، تقیه می دانی چیست؟ نه، نمیدانی. من دکترای ریاضی دارم اما فلسفه و فقه را خصوصا فلسفه را از همه بیشتر دوست دارم... چرا تو این قدر کوچک شده ای، قد آن وقت ها که هفده هجده ساله بودی. سردته؟ !اتوبوس که نگه داشت، بعد پلیس راه، با هم که نمی توانیم برویم چای بخوریم و سیگاری بکشیم، می گیرندمان. اگر همین جا بخوابی و آب نشوی بروی زیر اتوبوس، برایت چای می آورم بالا. چقدر تو برایم چای آورده ای؟ ..."

شاگرد راننده پرده ها را کنار می زند. نور صبح گرم است و چای سرد, سرد.

به روسریم دست می کشم، مانتو، شلوار و کفش، همه چیز سرجایش است، کیفم را بر می دارم، آینه را در می آورم و تار موی سفید دیگری کنار موهایم می کشم، چین های میان ابروهام با تمرین یوگا و یا هیچ شکلک دیگری صاف نمی شود، عمیق تر شده اند.

نگاهم می افتد به صندلی آن طرف، خالی است. شاگرد راننده می گوید:

ـ "خانم، این آقایی که وسط راه پیاده شد گفت این را بدهم به شما."

پاکت را از دستش می قاپم. پاکت نمدار است و چروک، انگار مال بیست سال پیش.

ماری کشیده رویش، با طرح کراوات مارک "ایوسن لورن" پدر، آنجایی که در پاکت بسته می شود. باید دستم را روی دمش بگذارم تا بازش کنم. زهرش بیرون میریزد:

"دیگر نمی خواهم بکشمت، بزرگ شده ای، ازت متنفرم."

ریز ریزش می کنم. از پنجره بیرون می اندازمش و می روم زیر درخت ها بخوابم.

داستان شیطان

دیروز شیطان را دیدم. در حوالی میدان بساطش را پهن کرده بود. فریب می فروخت. مردم دورش جمع شده بودند، هیاهو می کردند و هول می زدند و بیشتر می خواستند توی بساطش همه چیز بود: غرور، حرص، دروغ و خیانت، جاه طلبی و... هر کس چیزی می خرید و در ازایش چیزی می داد. بعضی ها تکه ای از قلبشان را می دادند و بعضی ها پاره ای از روحشان را. بعضی ها

ایمانشان را می دادند و بعضی ها آزادگیشان را. شیطان می خندید و دهانش بوی گند جهنم می داد. حالم را بهم می زد. دلم می خواست همه نفرتم را توی صورتش تف کنم.

انگار ذهنم را خواند، موذیانه خندید و گفت: من کاری با کسی ندارم، فقط گوشه ای بساطم را پهن کرده ام و آرام نجوا می کنم. نه قیل و قال می کنم و نه کسی را مجبور می کنم چیزی از من بخرد. می بینی؟ آدمها خودشان دور من جمع شده اند. جوابش را ندادم. آنوقت سرش را نزدیکتر آورد و گفت: البته تو با اینها فرق می کنی. تو زیرکی و مومن. زیرکی و ایمان آدم را نجات می دهد. اینها ساده اند و گرسنه. به جای هر چیز فریب می خورند.

از شیطان بدم می آمد. حرفهایش اما شیرین بود. گذاشتم که حرف بزند و او هی گفت و گفت و گفت. ساعتها کنار بساطش نشستم تا اینکه چشمم به جعبه ی عبادت افتاد که لابه لای چیزهای دیگر بود.

دور از چشم شیطان آن را برداشتم و توی جیبم گذاشتم. با خودم گفتم بگذار یکبار هم شده کسی، چیزی از شیطان بدزدد. بگذار یکبار هم او فریب بخورد.

به خانه آمدم و در کوچک جعبه ی عبادت را باز کردم. توی آن اما جز غرور چیزی نبود. جعبه ی عبادت از دستم افتاد و غرور توی اتاق ریخت. فریب خورده بودم، فریب. دستم را روی قلبم گذاشتم، نبود! فهمیدم که آنرا کنار بساط شیطان جاگذاشته ام. تمام راه را دویدم. تمام راه لعنتش کردم. تمام راه خدا خدا کردم. می خواستم یقه ی نامردش را بگیرم. عبادت دروغی اش را توی سرش بکوبم و قلبم را پس بگیرم. به میدان رسیدم، شیطان اما نبود. آنوقت نشستم و های های گریه کردم. اشکهایم تمام شد. بلند شدم تا بی دلی ام را با خود ببرم که صدایی شنیدم، صدای قلبم را.

و همانجا بی اختیار به سجده افتادم و زمین را بوسیدم، به شکرانه ی قلبی که پیدا شده بود.

آقای نویسنده و پدر

عقربه های ساعت بدجوری می خواستند حالیم کنند که شب از نیمه نیز گذشته است. اما سودایی که ساعتها در میانه شاخ و برگهای مغزم لانه کرده بود مانع می شد تا این پیغام به گوش نا ننیوش من برسد.

هر از چند وقتی اینگونه تفاخر آمیز به گوشه ای خیره می شوم و تازه بعد از ساعتها که کاسه چشمم از خشکی پلک نزدن های بی اندازه به سوزش می افتد ، اندکی مژه هایم را به هم می رسانم و دوباره خیره به جایی که شاید هیچ چیزی برای دیدن ندارد،

زل می زنم. هوا برم داشته بود تا سری به یکی از کتابهای قدیمی پدر بزنم، آخر می دانی، پدر کتابهای گرانبهایی دارد، کتابهایی با جلدهای چرمی رنگ و رو رفته و با کاغذهای خاکستری که بعضی هایشان از فرط مرکب زیاد به سیاهی طعنه می زنند.

هر بار یکی از آنها را خوانده ام برای روزها و هفته ها به هپروتی بی انتها پرت شده ام. کتابهای پدر که قبلا توی گنجه قدیمی بودند دالانی می مانند سیاه و دراز که در انتهایش در عین حالی که نوری خیره کننده به چشم می خورد اما خالی از هوا و اکسیژن است. وقتی دل را به سطور کتابهای قدیمی پدر می سپاری احساس بی وزنی پر کاهی را پیدا می کند که از بالای یک بلندی در یک محیط سرشار از خلاء آهسته و بی هیچ عجله ای به سمت پایین در حال افتادن است.

گاهی وقتها هم چونان فنری است که زیر پایت بگذاری و با آن به طرف آسمان بپری ولی هر وقت فنر باز می شود و تو توی هوا معلق می شوی چند ثانیه بعد سرت محکم به طاق می خورد و خونین و مالین روی زمین ولو می شوی.

شاید همین نشئگی های بی اندازه بعد از خواندن کتابهای پدر باشد که باعث شده ستاره کتابها را در جایی که هنوز نمی دانم کجاست مخفی کرده باشد. کجا؟ کجا؟ کجـ ..... ـا ؟

می گوید وقتی آن کتابها را می خوانم خل می شوم، گذشت روز و شب را نمی فهمم، روزها چیزی نمی خورم، پای چشمهایم گود می افتد، سفیدی کره چشمم به سرخی غروب پنج شنبه ها می زند و سرفه هایم شدیدتر می شود.

دریغ که خودم از خواندن سطر به سطر آنها لذتی و شعفی عظیم را احساس می کنم. صعودهایش برایم همان قدر شیرین و دلرباست که درد جانکاه سقوطهایش، سقوطهایی که بالا رفتن از زمختی صخره ای بی قواره و صعب را می ماند که یکدفعه کنده می شود و ترا به پایین کوه و در درون بلاهت دره ای عمیق فرو می اندازد.

نمی دانم چرا بعضی وقتها که یک جمله اش را می خوانم احساس پرواز کردن را پیدا می کنم ولی بار دیگر که همان جمله را دوباره مرور می کنم احساس می کنم هزارات تن غل و زنجیر به پایم بسته اند و مرا با همه میخهای فولادی ساخته شده توی همه آهنگری های دنیا به آن چسبانده اند مثل مسیح که حتی قلمهای پایش را هم به چوبه صلیب میخ کرده بودند.

شاید همین دوگانگی ها باشد که ساعتها و روزها ذهن مرا مشغول نگه می دارد، تا هیچ وقت گذشت شب و روز و صبح و عصر را احساس نکنم. سالهاست که می خواهم بفهمم آخر چطور می شود یک جمله تا این حد روی یک نفر در اوقات متفاوت تاثیرات متضاد و متفاوت داشته باشد. ساعتها گذشته اند و اینک گدازه های کم توان خورشید از پشت این شیشه یک تکه کثیف

رسیدن روز و صبحی دیگر را نوید می دهند. باید فکری به حال خودم بکنم. نباید اینقدر گوشه این اتاق مشوه کز کنم و حسرت کلمه به کلمه کتابهای پدر را بخورم همان کتابهایی را که خیلی هایشان را خوانده ام و حالا با بدجنسی ستاره گم و گور شده اند. ولی ... ولی من حسرت خوانده شده ها را که نمی خورم، حسرت نخواندن بقیه کتابها دارد آزارم می دهد، کلافه ام می کند. دارم توی این خوانده ها و نخوانده ها، خواندنی ها و نخواندی ها، گم شده ها و گم گشته ها غرق می شوم که دستی از توی آینه میگیرد و می کشدم بالا تا نفسم چاق تر شود. نگاهم توی نگاههای آدمی که توی آیینه به من زل زده است قفل می شود، خدای من چقدر آشناست، درست است پدر، اما نه مثل این اواخر که توی رختخواب افتاده بود و انتظار عزرائیل را می کشید. مثل همان عکس سیاه و سفید قدیمی سر رف است که پدر می گفت حوالی کرمانشاه وقتی ۲۸ سالش بود گرفته است. موهای بلند، ریشهای بلندی که به هر طرفی که دلشان خواسته رفته اند، چشمهای سرخ شده و پف کرده.

مضطرب نگاهش می کنم، پلک می زنم، او هم پلک می زند، وای ی ی پدر شما که ۴ سال پیش مرده اید، چطور شد که دوباره برگشتید؟ و پدر صدایش هم در نمی آید. خوب که دقیق می شوم لبهایش را می بینم که می جنبند ولی باز هم هیچ صدایی به گوشم نمی رسد. کلافه شده ام، از بی خوابی، از پدر، که بعد از ۴ سال مردن پیدایش شده و رفته توی آیینه و هیچ چیزی نمی گوید و فقط مثل آدمی که دارد سقز می جود، لبهایش را به هم می زند.

زیر سیگاری روی میز را که پر از لاشه سیگارهای به آخر خط رسیده است را بر می دارم و در حالیکه نعره ای به شکل پدر از دهانم خارج می شود به سمت آیینه پرت می کنم. پدر به هزاران تکه کوچک و بزرگ تقسیم می شود و روی زمین باز هم به من زل می زند. سه نفر پرستار سرآسیمه وارد اتاق می شوند، دو تا از آنها سعی می کنند آقای نویسنده را محکم نگه دارند تا بتوانند او را آهسته روی تخت بخوابانند. رمقی ندارد که مقاومت کند، دستش را با تسمه هایی که از دو طرف تخت آویزان هستند می بندند و پاهایش را محکم نگه می دارند.

یکی دیگر از پرستارها سرنگی را از جیب بغل روپوش سپیدش در می آورد، مقداری از آن را پمپ می کند تا هوای اضافی آن به همراه قطراتی سپید رنگ به بیرون فوران کند، سرنگ را به دست راست آقای نویسنده که با تسمه محکم به تخت بسته شده و به شدت در حال لرزیدن است نزدیک می کند و رودی سپید را در رگهای او جاری می سازد.

آقای نویسنده نفسی عمیق می کشد و آهسته چشمهایش را می بندد تا در خوابی عمیق تر از مرگ فرو رود.

درخت‌های آن طرف خیابان

ـ اینجاست؟

– فکر کنم اینجا باشه. گفت اولین کوچه. اینه‌ها، آیفونش خرابه، لای در رو باز گذاشتن. دیروز تو حرفاش گفت آیفون خراب بود یه ساعت تو گرما پشت در موندم تا سرایدار اومد. باید همین جا باشه.

ـ کدوم طبقه ست؟

ـ گفت آخرین طبقه . . . بهت که گفته بودم، چند بار می‌پرسی؟

ـ همین جوری بریم تو؟

ـ آره. گفت نقاش‌ها تو ساختمونن، در بازه.

– در نیمه باز را آرام هل دادند. اول زن رفت، بعد مرد. اما مرد از زن جلو افتاد، چون زن ایستاد تا نگاهی به گل‌های بنفشه‌ای که توی باغچه بود بکند.

ـ چه خوش رنگن.

مرد بالای یک جفت پله‌ی توی حیاط، کنار در ورودی شیشه‌ای ایستاد.

م ـ حالا کجا بریم؟

زـ برو تو دیگه. اونه‌ها، آسانسور اون جاست.

اول زن، و بعد مرد رفتند توی آسانسور. دگمه‌ی طبقه‌ی چهارم را زدند. آسانسور وقتی ایستاد صدای ملایم زنی شنیده شد که گفت: « طبقه‌ی چهارم»

ـ چه جالب!

مرد گفت: « معلومه که طبقه‌ی چهارمه. دکمه‌اش روشن شده.»

از آسانسور بیرون رفتند.

مرد گفت: « کدوم یکیه؟ »

ـ نمی‌دونم.

ـ نگفت کدوم یکیه؟

ـ نه. فقط گفت نقاشا دارن کار می‌کنن، درش بازه.

ـ درها که بستن.

ـ اون یکیو بزن.

ـ نه، بیا، این یکی انگار لاش بازه.

ـ آره فکر کنم همینه.

رفتند تو.

آپارتمان خالی بود و کمی بوی رنگ می‌آمد.

زن گفت: « چه روشنه! »

ـ مطمئنی خودشه؟

– آره، نگاه کن، در اون کابینته روی زمینه. گفت در یکی از کابینتارو باید عوض کنیم، ترک داره ... وای اینجا رو ببین، پاسیو هم داره. شومینه هم داره! ولی شومینه‌اش دهاتیه، نه؟

ـ خب دیگه، بریم.

ـ یه دقیقه صبر کن.

ـ یکی میادها. بد می‌شه.

– حالا که اومدی اذیت نکن. بذار خوب ببینم ... آخرش نفهمیدم چند خریدنش. صد جور حرف زد.

ـ زود باش.

زن همه جا را گشت. توی کمدها. توی کشوها. توی کابینت‌ها. توی حمام. توی توالت. توی شومینه. توی پاسیو. توی اتاق خواب‌ها ... توی اتاق خواب آخری جلوی پنجره‌ی باریک و عمدی آن ایستاد و شهر را که زیر پایش تا بی‌نهایت گسترده بود، تماشا کرد.

مرد از دم در داد زد: « بریم؟»

زن یکدفعه برگشت: « بریم، یه دفعه دیدی یکی اومد.»

بیرون رفتند و لای در را مثل اولش باز گذاشتند. رفتند توی آسانسور. وقتی پایین رسیدند همان صدا گفت: « طبقه‌ی هم کف.» از در شیشه‌ای گذشتند و از دو تا پله پایین رفتند. زن ایستاد تا نگاهی به گل‌های بنفشه‌ی باغچه بیندازد. مرد جلو رفت.

ـ چند بار نگاهشون می‌کنی؟

کوچه طولانی نبود، زود به انتهای آن رسیدند. خیابان اصلی خلوت بود. از کنار خیابان راه افتادند. آن طرف خیابان سایه بود.

زن گفت: « بریم تو سایه؟»

مرد گفت: « بریم.» ولی نرفتند. همان طور به راهشان ادامه دادند. یک ماشین از کنارشان گذشت. زن رفت آن طرف مرد. مرد دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش کرده بود، سرش را زیر انداخته بود و با قدم‌های بلند می‌رفت.

زن دنبالش می‌دوید و درخت‌های آن طرف خیابان را نگاه می‌کرد.

دستمال کاغذی خونی مچاله

نویسنده: حسین شاهسواری

تا حالا هیچ زنی را دیده‌اید که با پژو سوارتان کند؟ بعید می‌دانم.

صبح‌ها که می‌نشینید پای درخت‌های دور میدان، شماها بیشتر ساکت‌اید و حرفی نمی‌زنید و نگاه‌تان می‌خشکد به پیچ میدان تا کَسی بیاید و سوارتان کند و ببردتان پشت دیوارهای شهر لابد. آن‌جایی که امیرحسین به گمانش یک غول زخمی خوابیده. به نظرم منظورش همان تیرآهن‌های بیرون شهر است که همین طور روی زمین سبز شده اند. بچه است دیگر. بگذریم.

همین چین و چروک صورت‌تان است که آدم را می‌کشد سمت خودش. جالب این‌جاست که شما هنوز جوان‌اید و این چین و چروک‌ها به سن و سال‌تان نمی‌آید. جایی که نشسته‌اید شوهرم می‌نشست قبلا و می‌شد مثل مجسمه و حرف نمی‌زد، مثل شما که حالا نشسته‌اید و حرف نمی‌زنید؛ مثل مجسمه. بی‌تعارف می‌گویم. شوهرم صورت تر و تمیزی داشت و به درد کار من نمی‌خورد. می‌دانید چه چیزی سر حالم می‌آورد؟ صورت‌هایی که انگار با ذغال روی‌شان چین و چروک انداخته باشند، تا همچی خودش را بکَند از سطح و بزند توی گوش آدم. یعنی خودش را به رُخ بکشد. می‌فهمید که؟ درست است که چشم‌های‌تان آبی سیر است ولی حیف که نمی‌توانم کاری برای‌شان بکنم. مگر این که عکسی بگیریم ازشان و بزرگ‌شان بکنیم، مثلاً یک در دو متر، و بزنیم تخت سینه‌ی دیوار اتاق شیوا جان. خوشش می‌آید، همچی که نگو. می‌پرستدشان. بی‌پرده می‌گویم وقتی کسی نیست گاهی می‌بوسدشان.

اگر بگویم به خاطر همین چشم‌ها بود که جلوی پای‌تان ترمز کردم، بی‌ربط نگفته‌ام. نشسته بودید زیر یک چنار و یکی از آن ساک‌های ورزشی را که شوهرم سابقاً دستش می‌گرفت و می‌رفت شکار، گذاشته بودید روی پای‌تان. البته شکار که نه. این را فقط خودش می‌گفت. چون نه تفنگی، چیزی با خودش می‌برد و نه حتی قلاب ماهی‌گیری که آدم دلش خوش باشد می‌رود شکار. با یک زیرانداز و پتوی نقشِ پلنگ و دو تا کنسرو ماهی که آدم نمی‌رود شکار. شوخی می‌کرد. می‌فهمید که؟

می‌گفتم... نشسته بودید زیر یک چنار و ساک ورزشی را گذاشته بودید روی دو زانو و چانه‌تان را رویش، و اصلاً حواس‌تان به پیچ میدان نبود. تا جلوی‌تان نگه داشتم، سر بالا کردید و ریش نتراشیده‌تان را خاراندید و دستی به موی‌تان بردید. ساک به یک دست و کاپشن به دست دیگر، مثل جیمز دین آمدید کنار شیشه. همان جا که گفتید سه تومان کم‌تر نمی‌آیید، با خودم گفتم خودش است.

شاهکار دماغ‌تان بود؛ چیزی بین نوک عقابی و سربالا. چیز کم‌نظیری که بدون شک شیوا جان را به شوق می‌آورد و حتماً می‌گفت: این همان صورتی‌ست که با آدم حرف می‌زند. ولی قبول کنید که وقتی بهت گفتم: باشد، و نشستید جلو کنار دست خودم، کلّی گرد و خاک به راه انداختید. اما پیش خودم ذوق می‌کردم و می‌گفتم: خیالی نیست، حالا یک جفت چشم دارم که می‌شود هزار جور نگاه‌شان کرد؛ از روبه‌رو، نیم رخ، سه رخش که محشر می‌شود.

اگر دیده باشید، که بعید می‌دانم، صبح دو سه دوری با آن پژوی قرمز جیغ دور میدان زدم. برای این بود که همان یک ذره ترسی که ته دلم بود، بریزد. همه‌اش مال حرفی بود که میترا دوستم زد. البته از وجنات شما پیداست که آدم آرامی هستید و دنبال یک لقمه نان شرافتمندانه یا حداقل نیمه شرافتمندانه‌اید؛ مثل همه‌ی ما. ولی گفت که به شماها نمی‌شود اعتماد کرد. می‌گفت با ظاهر ساده‌تان هزار جور بامبول در می‌آورید تا نان هم را بقاپید. البته همه‌ی این‌ها را از یک گوش شنیدم و از گوش دیگر در کردم و فقط کمی ته دلم را لرزاند. اصلا توی هر جماعتی همه جور آدم پیدا می‌شود. شما هم فکر نکنید هر که هم چهار تا کاغذ دنبالش کشاند، شد آدم حسابی. توی همان گالری شیواجان یک جانورهایی برو و بیا دارند که نمی‌شود اسمشان را گذاشت، چه برسد به...

هوف... بهتر است پشت سر این و آن حرف بزنیم. می‌دانم شما مردها زیاد از این حرف‌ها خوش‌تان نمی‌آید. این را هم میترا می‌گفت. و گفت با زن‌های آرام و خجالتی بیش‌تر حال می‌کنید. تقصیر خودش نیست. از همان بچه‌گی یاد گرفته این ریختی

حرف بزند. نمی‌دانم شما زن دارید یا نه. حتا ازتان نمی‌پرسم. شاید نخواهید بگویید. حق دارید. دلیل نمی‌شود که با یک بار دیدن کسی همه چیز را لو داد. تازه بهتر است شما لب از لب وا نکنید. می‌فهمید که؟

همین لب‌های‌تان چیز دیگری بود که توجهم را جلب کرد. سابقا وقتی شوهرم حرف می‌زد یا می‌خندید یا حتی آواز می‌خواند، زل می‌زدم به لب‌هایش. نه به چشم‌هایش یا جای دیگری، فقط به لب‌هایش. برای همین است که حالت لب‌ها را خوب می‌فهمم. لب‌های شما مثل پوست هندوانه رده رده است و کلی قصه دارد. چیز زیادی از قصه‌پردازی نمی‌دانم، اما می‌دانم کلی حرف دارم که بلد نیستم چطوری بگویم و نمی‌دانم اگر کسی بلد باشد، اصلاً می‌شود گفت یا نه. توی ماشین که لب‌های‌تان قفل بود مثل حالا، از توی آینه می‌پاییدم‌شان. گمان نمی‌کنم یک بار هم که شده، برای نفس کشیدن حتا، از هم بازشان کرده باشید. همش از دماغ نفس می‌کشیدید و پره‌های دماغ‌تان بالا و پایین می‌رفتند، مثل سینه‌ی کوچک امیرحسینم وقتی تشنج می‌گیرد. می‌افتد کف پذیرایی و دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش، ولی باز هم آرام نمی‌شود تا آن قرص‌ها را بریزم توی حلقش، تا آرام شود. آن تشنج کوفتی که رفت توی تن بچه‌ام آن روز؛ همان روزی که کارگرها آمدند دم در و روی دست‌شان یک تکه گوشت پاره‌پاره بود و می‌گفتند که این شوهرم است که داربست افتاده رویش. اگر بگویم چیزی از صورتش مانده بود، دروغ گفته‌ام. صورتش شده بود مثل یک دستمال کاغذی خونی مچاله. همه‌اش قیافه‌ی آن کارگر به یادم می‌آید که تند و تند و با لهجه می‌گفت: «کاری نشده خانوم جان. فقط چند تا داربست افتاده رویش. ما پیچ و مهره‌ها را سفت بسته بودیم. نمی‌دانیم چه شد. شاید هم خود آقای مهندس لگدی، چیزی زده به داربست‌ها. اه... خانوم جان، این بچه چرا ای‌جوری شد؟» امیرحسینم را می‌گفت که کف پذیرایی افتاده بود.

چیزی نیست. این روزها اشک، چرک کف دست است. می‌آید و می‌رود. سرتان را حسابی درد آوردم، می‌دانم. ولی نمی‌دانم چرا وقتی گوش‌های طرفم را نگاه می‌کنم، می‌افتم به پرحرفی. این‌قدر حرف می‌زنم تا گوش‌های طرف از چشمم بیفتد. این‌ها همه را شیواجان کشف کرده. خیلی توی این مسایل دقیق است. آدم را که می‌بیند، تا عمق وجودش را می‌کاود؛ یعنی کشف می‌کند، یعنی می‌فهمد یارو چه کاره است. می‌فهمید که؟

گوش‌های‌تان حسابی مردانه است. وقتی مردها پا به سن می‌گذارند، دماغ و گوش‌های‌شان غضروف می‌آورد، یعنی بزرگ می‌شود. وقتی شوهرم این را می‌گفت، یک دل سیر می‌خندید و می‌گفت که همین حالایش گوش‌هایش مثل فیل‌هاست. پا که به سن بگذارد، باید فکری برای حمل گوش‌هایش بکند.

گاهی اوقات افکار احمقانه‌ای به ذهنم می‌رسد. با خودم می‌گویم اگر آن کارگرها پیچ و مهره‌ی داربست را سفت‌تر می‌بستند، یا اگر شوهرم نمی‌رفت زیر داربست‌ها بایستد، یا بعضی وقت‌ها از این هم جلوتر می‌روم و می‌گویم اگر همان موقع زنگ می‌زدم به موبایلش و برای این‌که بهتر خط بدهد این موبایل کوفتی، می‌رفت جایی غیر از زیر داربست‌ها، مگر چه می‌شد؟ وقتی این فکرها می‌افتد به جانم، می‌دانید چه کار می‌کنم، کاغذ و مدادم را برمی‌دارم و می‌روم گوشه‌ای می‌نشینم و یک چیزی می‌گذارم جلویم و می‌کِشمش. هِی طرح می‌زنم و هِی طرح می‌زنم تا از پا بیفتم. بعضی وقت‌ها آن‌قدر سرم گرم می‌شود که به کلی یادم می‌رود حتی بروم دنبال امیرحسین. امروز صبح هم که این خوره افتاد به جانم، مثل دیوانه‌ها افتادم دنبال کاغذ و مداد و تخته شاسی بزرگم. ولی همین که نشستم جلوی این گل و گلدان‌های مصنوعی که هزار و یک بار تا به حال زیر و روی‌شان کرده‌ام و طرح‌شان را زده‌ام، حالم از خودم و این طراحی‌های تکراری کوفتی به هم خورد. همین شد که امیرحسین را بیدار کردم و صبحانه‌اش را دادم و خواستم برسانمش مدرسه. بچه‌ام خواب خواب بود و حتا توی ماشین هم که نشسته بود، هذیان می‌گفت. با صدای زیری که انگار از ته چاه می‌آمد، می‌گفت: «مامان! صورت آدم‌ها بعد از این که می‌میرند هم همان طور مچاله می‌ماند؟» وقتی رساندمش مدرسه و ماچش کردم، سر راه برگشت بودم که شماها را دیدم. نشسته بودید دور میدان و کشیک می‌کشیدید و منتظر یک وانتی، چیزی بودید که بارش بشوید و بروید سر ساختمان، پی یک لقمه نان. دو سه دوری که دور میدان زدم شما را دیدم، تو را می‌گویم.

حالا هم دیگر طرح صورتت تمام شده و نوک مدادم هم خیلی کُند شده. باید بروم و امیرحسین را از مدرسه بیاورم. پول‌ها توی پاکت روی میز است. مزد روز یک استاد کار. برشان دار و برو. فقط مواظب باش پیچ و مهره‌ی داربست‌ها را سفت‌تر ببندی.

داستانهای کوتاه آئینه

محمود دولت آبادی

مردی که در کوچه می رفت هنوز به صرافت نیفتاده بود به یاد بیاورد که سیزده سالی می گذرد که او به چهره‌ی خودش درآینه نگاه نکرده است. همچنین دلیلی نمی‌دید به یاد بیاورد که زمانی در همین حدود می‌گذرد که او خندیدن خود را حس نکرده است. قطعا" به یاد گم شدن شناسنامه‌اش هم نمی‌افتاد اگر رادیو اعلام نکرده بود که افراد می‌باید شناسنامه‌ی خود را نو، تجدید کنند. وقتی اعلام شد که شهروندان عزیز مواظف‌اند شناسنامه‌ی قبلی‌شان را ازطریق پست به محل صدور ارسال دارند تا بعد از

چهار هفته بتوانند شناسنامه‌ی جدید خود را دریافت کنند، مرد به صرافت افتاد دست به کار جستن شناسنامه‌اش بشود، و خیلی زود ملتفت شد که شناسنامه‌اش را گم کرده است. اما این که چراتصور می‌شود سیزده سال از گم شدن شناسنامه‌ی او می‌گذرد، علت این که مرد ناچار بود به یاد بیاورد چه زمانی با شناسنامه اش سر و کار داشته است، و آن برمی گشت به حدود سیزده سال پیش یا – شاید هم — سی و سه سال پیش، چون او در زمانی بسیار پیش از این، در یک روز تاریخی شناسنامه را گذاشته بود جیب بغل بارانی‌اش تا برای تمام عمرش، یک بار برود پای صندوق رای و شناسنامه را نشان بدهد تا روی یکی از صفحات آن مهر زده بشود. بعد ازآن تاریخ دیگر باشناسنامه‌اش کاری نداشت تا لازم باشد بداند آن را در کجا گذاشته یا درکجا گم‌اش کرده است. حالا یک واقعه‌ی تاریخی دیگر پیش آمده بود که احتیاج به شناسنامه داشت و شناسنامه گم شده بود. اول فکر کرد شاید شناسنامه درجیب بارانی مانده باشد، امانبود. بعد به نظرش رسید ممکن است آن را در مجری گذاشته باشد، اما نه... انجا هم نبود. کوچه راطی کرد، سوار اتوبوس خط واحد شد و یکراست رفت به اداره‌ی سجل احوال. در اداره‌ی سجل احوال جواب صریح نگرفت و برگشت، اما به خانه اش که رسید، به یاد آورد که — انگار — به او گفته شده برود یک استشهاد محلی درست کند و بیاورد اداره. بله، همین طور بود. به او این جور گفته شده بود. اما... این استشهاد را چه جور باید نوشت؟ نشست روی صندلی و مداد و کاغذ را گذاشت دم دستش، روی میز. خوب ... باید نوشته شود ما امضاء کنندگان ذیل گواهی می‌کنیم که شناسنامه‌ی آقای ... مفقودالاثر شده است. آنچه را که نوشته بود با قلم فرانسه پاکنویس کرد و از خانه بیرون آمد و یکراست رفت به دکان بقالی که هفته‌ای یک بار از آنجا خرید می‌کرد. اما دکاندار که از دردسر خوشش نمی‌آمد، گفت او را نمی‌شناسد. نه این که نشناسدش، بلکه اسم او را نمی‌داند، چون تا امروز به صرافت نیفتاده اسم ایشان را بخواهد بداند. «به خصوص که خودتان هم جای اسم راخالی گذاشته‌اید!»

بله، درست است.

باید اول می‌رفته به لباسشویی، چون هرسال شب عید کت و شلوار و پیراهنش را یک بارمی‌داده لباسشویی و قبض می‌گرفته. اما لباسشویی، با وجودی که حافظه‌ی خوبی داشت و مشتری‌هایش را – اگر نه به نام اما به چهره — می‌شناخت، نتوانست او را به جا بیاورد؛ و گفت که متاسف است، چون آقا را خیلی کم زیارت کرده است. لطفا" ممکن است اسم مبارکتان را بفرمایید؟»

خواهش می شود؛ واقعا" که.

«دست کم قبض، یکی از قبض‌های ما را که لابد خدمتتان است بیاورید، مشکل حل خواهد شد.»

بله، قبض.

آنجا، روی ورقه‌ی قبض اسم و تاریخ سپردن لباس و حتا اینکه چند تکه لباس تحویل شد را با قید رنگ آن، می‌نویسند. اما قبض لباس... قبض لباس را چرا باید مشتری نزد خود نگه دارد، وقتی می رود و لباس را تحویل می گیرد؟ نه، این عملی نیست. دیگر به کجا و چه کسی می‌توان رجوع کرد؟ نانوایی؛ دکان نانوایی در همان راسته بود و او هرهفته، نان هفت روز خود را از آنجا می‌خرید. اما چه موقع از روز بود که شاگرد شاطر کنار دیوار دراز کشیده بود و گفت پخت نمی‌کنیم آقا، و مرد خود به خود برگشت و از کنار دیوار راه افتاد طرف خانه اش، با ورقه‌ای که از یک دفترچه‌ی چهل برگ کنده بود.

پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق که ایستاد، خِیلکی خیره ماند به جلبک های سطح آب حوض، اما چیزی به یادش نیامد. شاید دم غروب یا سر شب بود که به نظرش رسید با دست پر راه بیفتد برود اداره مرکزی ثبت احوال، مقداری پول رشوه بدهد به مامور بایگانی و از او بخواهد ساعتی وقت اضافی بگذارد و رد و اثری از شناسنامه‌ی او پیدا کند. این که ممکن بود؛ ممکن نبود ؟ چرا... «چرا... چرا ممکن نیست؟»

با پیرمردی که سیگار ارزان می‌کشید و نی مشتک نسبتا" بلندی گوشه‌ی لب داشت به توافق رسید که به اتفاق بروند زیرزمین اداره و بایگانی را جستجو کنند؛ و رفتند. شاید ساعتی بعد از چای پشت ناهار بود که آن دو مرد رفتند زیرزمین بایگانی و بنا کردند به جستجو. مردی که شناسنامه‌اش گم شده بود، هوشمندی به خرج داده و یک بسته سیگار با یک قوطی کبریت در راه خریده بود و باخود آورده بود. پس مشکلی نبود اگر تا ساعتی بعد از وقت اداری هم توی بایگانی معطل می‌شدند؛ و با آن جدیتی که پیرمرد بایگان آستین به آستین به دست کرده بود تا بالای آرنج و از پشت عینک ذره بینی‌اش به خطوط پرونده‌ها دقیق می شد، این اطمینان حاصل بود که مرد ناامید ازبایگانی بیرون نخواهد آمد. به خصوص که خود او هم کم کم دست به کمک برده بود و به تدریج داشت آشنای کار می‌شد.

حرف الف تمام شده بودکه پیرمرد گردن راست کرد، یک سیگار دیگر طلبید و رفت طرف قفسه‌ی مقابل که با حرف ب شروع می‌شد، و پرسید «فرمودید اسم فامیلتان چه بود؟» که مرد جواب داد «من چیزی عرض نکرده بودم.» بایگان پرسید «چرا؛ به نظرم اسم و اسم فامیلتان را فرمودید؛ درآبـــدارخانه!» و مـرد گفت «خیر، خیر... من چیزی عرض نکردم.» بایگان گفت «چطور ممکن است نفرموده باشید؟» مردگفت «خیر... خیر.»

بایگان عینک ازچشم برداشت و گفت «خوب، هنوز هم دیر نشده. چون حروف زیادی باقی است. حالا بفرمایید؟» مردگفت «خیلی عجیب است؛ عجیب نیست؟! من وقــت شمارا بیهوده گرفتم. معذرت می‌خواهم. اصل مطلب را فراموش کردم به شما بگویم. من... من هرچه فکر می‌کنم اسم خود را به یاد نمی‌آورم؛ مدت مدیدی است که آن را نشنیده‌ام. فکر کردم ممکن است، فکر کردم شاید بشود شناسنامه‌ای دست و پاکرد؟»

بایگان عینکش را به چشم گذاشت و گفت «البته... البته باید راهی باشد. اما چه اصراری دارید که حتما"...» و مرد گفت «هیچ... هیچ... همین جور بیخودی... اصلا" می‌شود صرف نظر کرد. راستی چه اهمیتی دارد؟» بایگان گفت «هرجور میلتان است. اما من فراموشی و نسیان را می‌فهمم. گاهی دچارش شده‌ام. با وجود این، اگر اصرار دارید که شناسنامه‌ای داشته باشید راه‌هایی هست.» بی درنگ، مرد پرسید چه راه‌هایی؟ و بایگان گفت «قدری خرج بر می‌دارد. اگر مشکلی نباشد راه حلی هست. یعنی کسی را می‌شناسم که دستش در این کار باز است. می توانم شما را ببرم پیش او. باز هم نظر شما شرط است. اما باید زودتر تصمیم بگیرید. چون تا هوا تاریک نشده باید برسیم .»

اداره هم داشت تعطیل می‌شد که آن دو از پیاده رو پیچیدند توی کوچه‌ای که به خیابان اصلی می‌رسید و آنجا می‌شد سوار اتوبوس شد و رفت طرف محلی که بایگان پیچ واپیچ‌هایش را می‌شناخت. آنجا یک دکان دراز بودکه اندکی خم درگرده داشت، چیزی مثل غلاف یک خنجر قدیمی. پیرمردی که توی عبایش دم در حجره نشسته بود، بایگان را می‌شناخت. پس جواب سلام او را داد و گذاشت با مشتری برود ته دکان. بایگان وارد دکان شد و از میان هزار هزار قلم جنس کهنه و قدیمی گذشت و مرد را یکراست برد طرف دربندی که جلوش یک پرده‌ی چرکین آویزان بود. پرده را پس زد و در یک صندوق قدیمی را باز کرد و انبوه شناسنامه‌ها را که دسته دسته آنجا قرار داده شده بود، نشان داد و گفت «بستگی دارد، بستگی دارد که شما چه جور شناسنامه‌ای بخواهید. این روزها خیلی اتفاق می‌افتد که آدم‌هایی اسم یا شناسنامه، یا هردو را گم می‌کنند. حالا دوست دارید چه کسی باشید؟ شاه یا گدا؟ اینجا همه جورش را داریم، فقط نرخ‌هایش فرق می‌کند که از آن لحاظ هم مراعات حال شما را می‌کنیم. بعضی‌ها چشم‌شان رامی‌بندند و شانسی انتخاب می‌کنند، مثل برداشتن یک بلیت لاتاری. تا شما چه جور سلیقه‌ای داشته باشید؟ مایلید متولد کجا باشید؟ اهل کجا؟ و شغل‌تان چی باشد؟ چه جور چهره‌ای، سیمایی می‌خواهید داشته باشید؟ همه جورش میسر و ممکن است. خودتان انتخاب می‌کنید یا من برای‌تان یک فال بردارم؟ این جور شانسی ممکن است شناسنامه‌ی یک امیر، یک تاجر آهن، صاحب یک نمایشگاه اتومبیل... یا یک... یک دارنده‌ی مستغلات... یا یک بدست آورنده‌ی موافقت اصولی به نام شما

دربیاید. اصلا" نگران نباشید. این یک امر عادی است. مثلا" این دسته ازشناسنامه‌ها که با علامت ضربدر مشخص شده، مخصوص خدمات ویژه است که... گمان نمی‌کنم مناسب سن و سال شما باشد؛ و این یکی دسته به امور تبلیغات مربوط می شود؛ مثلا" صاحب امتیاز یک هفته نامه یا به فرض مسؤول پخش یک برنامه‌ی تلویزیونی. همه جورش هست. و اسم؟ اسم‌تان دوست دارید چه باشد؟ حسن، حسین، بوذرجمهر و ... یا از سنخ اسامی شاهنامه‌ای؟ تا شما چه جورش را بپسندید؛ چه جور اسمی را می‌پسندید؟»

مردی که شناسنامه‌اش راگم کرده بود، لحظاتی خاموش و اندیشناک ماند، وز آن پس گفت «اسباب زحمت شدم؛ باوجود این، اگر زحمتی نیست بگرد و شناسنامه‌ای برایم پیداکن که صاحبش مرده باشد. این ممکن است؟» بایگان گفت «هیچ چیز غیرممکن نیست. نرخش هم ارزان‌تر است.»

ممنون؛ ممنون!

بیرون که آمدند پیرمرد دکان‌دار سرفه‌اش گرفته بود و در همان حال برخاسته بود و انگار دنبال چنگک می گشت تا کرکره رابکشد پایین، و لابه لای سرفه‌هایش به یکی دو مشتری که دم تخته کارش ایستاده بودند می‌گفت فردا بیایند چون «ته دکان برق نیست» و ... مردی که در کوچه می‌رفت به صرافت افتاد به یاد بیاورد که زمانی در حدود سیزده سال می‌گذرد که نخندیده است و حالا... چون دهان به خنده گشود با یک حس ناگهانی متوجه شد که دندان‌هایش یک به یک شروع کردند به ورآمدن، فرو ریختن و افتادن جلو پاها و روی پوزه‌ی کفش‌هایش، همچنین حس کرد به تدریج تکه‌ای از استخوان گونه، یکی از پلک ها، ناخن‌ها و... دارند فرو می‌ریزند؛ و به نظرش آمد، شاید زمانش فرا رسیده باشد که وقتی، اگر رسید به خانه و پا گذاشت به اتاقش، برود نزدیک پیش بخاری و یک نظر – برای آخرین بار – در آینه به خودش نگاه کند .

داستانهای ناتمام

بیژن نجدی

من در قصه‌هایم سر پرنده‌ای را بریده و پنهان کرده‌ام تا خواننده به تحرک و تشنج تشدید شده تن و بال و پاهایش خیره شود؛ و پیش از آنکه پرنده بمیرد، و تحرکش به سکون تبدیل شود، شما طپش و تحرک و زنده بودن را در دردناکترین شکل آن می‌بینید که دیگر زندگی نیست، مرگ هم نیست، زیرا حرکت تندتر شده اندامش وجود دارد و زندگی آمیخته با مرگ. و این همه لحظه‌ای

است پیش از مرگ، که پرنده شدیدترین پر و بال زدن سرتاسر زندگیش را، انجام داده است، لحظه‌ای که بیشترین آمیختگی را با زندگی و طلب زندگی دارد، آنهم درست در همسایگی مرگ. بخاطر همین است که تمام قصه‌های من شروع و پایان ندارد.

بیژن نجدی

داستانهای ناتمام از: بیژن نجدی

ناشر : نشر مرکز

داستان ناتمام ($A+B^2$)

دکتر نصر روپوش خون‌آلودش را انداخت توی سطل و با تصویر خیس و قرمزی که به پشت استخوان پیشانیش چسبیده و ماغ پر از گریه‌ای که گوش‌هایش را پر کرده بود شیر آب را باز کرد. چند دقیقه پیش دستهایش را تا مچ برده بود توی گاو و پاهای گوساله مرده‌ای را گرفته و بیرون کشیده با سر شانه و آستین، گرمای چند قطره خون را از چانه و گردنش پاک کرده بود. گوساله پوزه کوچک و باز شده‌ای داشت و پرده‌ای نازک و خاکستری، سیاهی چشمهایش را پوشانده بود. سرایدار درمانگاه روزنامه‌ای روی نعش گوساله انداخته و دکتر سوزن سرنگی پر از تورولیوزین را در گوشت کپل گاو فرو برده و خودش را از نگاه حیوان و پلک‌هایی که با سنگینی می‌افتاد دور کرده بود. کلمات روزنامه به پوست لیز و سرد گوساله چسبیده و ...«شاهنشاه آریامهر فرمودند: اگر امروز نفت ایران...» دکتر برای چندمین بار دستهایش را شست و به صورتش نزدیک کرد. انگشتانش بوی صابون و تمام ناخنهایش بوی زایمان میداد. تا او کراوات سرمه ایش را بگذارد توی کیف و خودش را در پالتوی بلندش فرو ببرد و از حیاط درمانگاه بگذرد. مردی که برای بردن گاو آمده بود توانست پشت درختهای انجیر تکه ای زمین برای پنهان کردن پرده نازک خاکستری پیدا کند. باران یک قطره اینجا، یک قطره آنجا میبارید و کوههای دیلمان افتاده بود آن طرف برف. دکتر همچون روزهای دیگر، پیاده به طرف خانه اش رفت. خیابان تا دبستان تیمسار فرسیو (تیمسار را سال پیش ترور کرده بودند) و از دبستان تا راسته برنج فروشیها. بعد تا حیاطهای بدون دیوار سرنوشت سنگفرش شده اش را با خودش میبرد و غروب به لحظه ای رسیده بود که مرده ها با خستگی از این شانه به آن شانه غلت میزنند. هنوز دکتر کوچه اش را نصف نکرده بود ژاندارم افخمی را با دکمه های باز لباسش دید که بدون کلاه میدوید. ته کوچه طلعت با یکی از دستها و شانه بیرون از چادرش، لای در بود و جیغ و ویغ پرندگان مهاجر صدای مردابهای دوردست را آورده بود روی خانه های سیاهکل میریخت. همین که طلعت کنار رفت دکتر با اولین قدمش به حیاط روی دلشوره شیرینی که صورت طلعت را پر کرده بود گفت، چی شد. طلعت گفت: «میگن چند نفر ریختهٔ

ن توی پاسگاه، پاسگاه را لخت کردن.» دکتر گفت: «کی؟» «یه ساعت نمیشه، دو نفر را کشتهن و دستهای یک ژاندارم را با کمربند خودش بستهن به چفت پنجره پاسگاه و ...» حالا دکتر خم شده بود که بند کفشهایش را باز کند. اطرافش پر از بوی وحشی علف باران خورده بود و آن ماغ قرمز از گوشها تا زیر پوست صورت دکتر آمده بود. طلعت گفت: «زدهن به جنگل.» دکتر پالتویش را روی شانه یکی از صندلیها انداخت و به آشپزخانه رفت تا از ماهیتابه تکه ای سیب زمینی سرخ کرده را به خاطر لذت آتش زدن یک سیگار بردارد. رادیو روی صدای کمانچه روشن بود و طلعت چادرش را تا میکرد. یک هشت سفید و گوشتالو از پیراهنش بیرون افتاده بود. گفت: «نمیتونن بگیرنشون، نه.» دکتر روزنامه ای را به یاد آورد که سرایدار روی نعش پهن کرده بود. طلعت گفت که شمسی رفته با چشمهای خودش دیده که خون روی دیوارهای پاسگاه ... دکتر گفت: «شمسی؟» طلعت گفت: «شمسی، دیگه، همسایه مون، زن...» دکتر گفت: «هرگز به زنهایی که پیراهن خواب زرد میپوشن اعتماد نکن.» طلعت گفت: « زرد؟ پیراهن خواب، تو پیراهن خوابش رو کجا دیدی؟» دکتر گفت: «روی طناب رختش در خونه ش همیشه طاق به طاق بازه، دیدی که؟» حالا پاسگاه با لکه های خونی که به دیوار پرت شده بود افتاد پشت یک پیراهن خواب زرد که روی طناب به اندازه تن شمسی آویزان شده بود. دکتر گفت: «خوب، میگفتی!» طلعت از اتاق بیرون رفت تا خودش را از آن همه زرد چسبنده و چندش آور دور کند. غروب بین دیلمان و طلعت آن قدر قرمز شده بود که انگار دستهای پرنده زخمی از آسمان گذشته اند.

دست و پا زدن

منصور زیر دستی اش را از تخمه پر می کند و می دود جلوی تلوزیون می نشیند، تند تند تخمه می شکند. ظرفها را که لیف زده بودم آب می کشم. صدای تلوزیون را بلند کرده، هر چند لحظه یک بار هیجانی می شود، سر و صدا راه می اندازد. روی کابینتها را دستمال می کشم و زیر کتری را روشن می کنم، بعد می روم کنارش می نشینم. کوتاه نگاهم می کند، اینقدر که نه از کارتونش بماند نه از تخمه شکستنش. می گوید:« من عاشق این کارتونما» لبخند می زنم، همراهش نگاه می کنم. پوست تخمه ها را تمام دور خودش ریخته، همینطور تند تند تخمه می شکند. مادر و برادر شوهرم ، ناصر، هم می آیند تو. مثل همیشه خانم، دست کوتاه و گوشتالواش را گرفته، قدمهاش را با او یکی می کند. که اول پای راستش را بر می دارد و همه ی هیکلش را می اندازد آن طرف، بعد پای چپش را یک ذره دورتر قدر چند سانت جلوتر از آن یکی پایش می گذارد و اینبارهمه ی هیکلش را می

اندازد این طرف. همیشه همینطور به قدمهاش ریز می شوم. همه ی این کارها را خیلی سریع می کند. با قد کوتاه و وزن زیادش مثل یک مستطیل می ماند که روی یک نیم دایره ی محدود دور خودش تلو تلو می خورد تا کمی جلو برود و همینطور که تلو تلو می خورد یکریز هم حرف می زند. حرف را آدم سالم می زند، هر بار یک چیز، یک جمله را می گیرد و مرتب تکرار می کند. می نشینند روبروی تلوزیون کمی دورتر از ما، به احترامشان نیم خیز می شوم. خانم می گوید: « پاشو یه لیوان آب بیار» بلند می شوم، نیم ثانیه هم نمی کشد. ناصر هی تکرار می کند« آب بیار، آب بیار» خانم دست می کند توی سینه بندش و قوطی کوچک قرصهای ناصر را در می آورد. قوطی با نخ بلندی به گردن خانم مثل یک گردنبند همیشه آویزان است. زندگی ناصر به همین قرصها بسته است. از ساعتش که بگذرد دکتر گفته در جا می میرد. خانم می تواند... که هم خودش راحت شود و هم... با اینحال مثل یک ساعت، یک ثانیه هم اینطرف و آنطرف نمی شود. دست و پا می زند که زنده نگهش دارد. قرص را می گذارد روی زبان او و آب هم پشت بندش و گرنه یک لحظه که دهان ناصر باز بماند، قرص همراه آبِ دهانش می ریزد زمین. آبِ دهانش همیشه ی خدا به راه است، می ریزد روی قالی، روی لباسهایش. «بدو دختر، نشسته نگام میکنه بدو یه دستمال کاغذی بیار بینم» تندی بلند می شوم و دستمال کاغذی را می دهم به خانم، دوباره می نشینم. منصور کانال را عوض می کند. زیر دستی را می دهد دستم. می گوید« بازم می خوام» می روم آشپزخانه، پوست تخمه ها را می ریزم سطل آشغال و دو مشت تخمه هم می ریزم توی زیر دستی، می آورم. ناصر می گوید« بازم میخوام، بازم می خوام، منم می خوام» . می گویم« خانم براش بیارم؟» جواب نمی دهد. از همان سیزده چهارده سالگی بهش می گفتم خانم. زبانم نمی چرخد بگویم مادر یا حتی خانم جان. اولها می گفتم ولی وقتی محبتی نیست؟! خودش هم نمی خواهد. حالا بهتر شده ایم، حالا که دیگر من آرام شده ام، آرام دارم زندگیم را می کنم. به مرحوم شوهرش می گفت« پسرم هر چی هم باشه از سر این دختره دهاتی زیاد هم هست، چه غلطها بخواد خونه شو جدا هم بکنه» گریه می کردم. اولها دست و پا می زدم. دست و پا می زدم که حالا که قراره با یک شوهر مریض سر کنم دست کم زندگیم دست خودم باشد. نشد، خانم نگذاشت. بدتر تازه، به شوهرش گفت وصیت کند دنگهای ناصر و منصور با هم باشد. یعنی تا آخر عمر با دو تا مریض سر کردن. منصور می گوید« اه نشد یه فیلم بزن بزن باحالی هم نشون بدنا» و ماهواره را می گیرد، چند کانال این طرف و آن طرف می زند، بعد روی کانالی می ماند. انگار یک فیلم مستند است. چند مرد و زن جوان هستند که برای پیک نیک آمده اند کنار یک دریاچه. بعضی هاشان مایو تنشان است، حرف می زنند و می خندند. ناصر می گوید:«مصومه رو می خوام، برید بیاریدش، برید بیارید، می خوامش، مصومه رو می خوام» حتماً چون می بیند اینها لخت اند،

دلش خواسته. ساعت را نگاه می کنم، ۷/۵ است. پس بگو. معصومه که بود، آقا ۷/۵ هر شب دست بیچاره را می گرفت، می گفت« بیا بریم بخوابیم» هر شب خدا ساعت ۷/۵. گفت«آقا منصور هم شما را اذیت می کنه؟» گفتم«مگه ناصر چه کار می کنه؟» گفت«روم نمیشه بگم» گفت«شما می دونید چطوری یه زن حامله میشه؟» چه باید می گفتم منصور که... ولی چرا خانم حتی یک بار هم نگفته چرا تو بچه ات نمی شه؟ گفت«شما عاشق آقا منصور هستین» گفتم«دیگه عادت کردم» گفت«من شهر رو دوست دارم، از عشایر نشینی بهتره، آدم فکر می کنه چقدر چیزا که میشه تو شهر یاد گرفت» ناصر بازم می گوید«مصومه رو می خوام، برید بیاریدش، می خوامش، می خوامش» که یکهو منصور جیغ می زند. روی دو تا پایش بلند می شود. ناصر می ترسد. «یا ابو الفضل، چقدر بزرگه؟» ناصر و خانم به صفحه تلوزیون خیره می مانند، منصور بالا و پایین می پرد. پایش می خورد به زیر دستی، همه ی پوست تخمه ها را می ریزد. خانم می گوید«وا! اون دیگه چیه؟» به تلوزیون نگاه می کنم، منصور می گوید«زالو به این بزرگی تو عمرم ندیدم» راست می گوید خیلی بزرگ است. ناصر چهار انگشتش را می چپاند توی دهانش. تکرار می کند«زالو، زالو،زالو، زالو،...» و آب دهانش همینطور می ریزد روی فرش. زالو چسبیده است به بازوی زن جوان. درازا و پهنایش همه ی دست زن را پوشانده، انگار که یک دست نداشته باشد و به جایش یک ابر زالو گذاشته باشند. دست و پا می زند. انگار اینطوری می تواند زالو را بکند و بیاندازد دور. دوربین روی ساق پایش ثابت می ماند. آنقدر با فشار پاشنه ی پایش را در شنها فرو کرده که گودال عمیقی درست شده، همینطور دست و پا می زند. « ببخشید می پرسم، اگه اشکال نداره بگین چرا زن آقا منصور شدین؟ شما که می گین عاشقش نیستین» دخترک خوشگل شده بود. هر چند وقت یک بار باباش می آمد دنبالش می بردش سیاه چادر. نمی ماند، برمی گشت، می گفت« شهر یه چیز دیگه یه دنیای دیگه هست». لابد دفعه ی آخر با یک جوان شهری بهتری رفته که دیگر پشتش را نگاه هم نکرد، دیگر بر هم نگشت.

زنِ تلوزیون دیگر دست و پا نمی زند، آرام گرفته است. دست زالو دارش را دور از خودش یله کرده گهگاه با دوستانش که دورش جمع شده اند، حرف می زند. زالو هم آرام دارد خونش را می خورد. زن به مرد جوانِ کنارش تکیه زده و مرد آرام آرام نوازشش می کند. دارد سعی میکند به زن آرامش دهد با او حرف می زند. خارجی. نمی فهمم. اما هیجان زده و پر شور اند و عجیب آرام. زن گاهی به زالو نگاه می کند، پوست سخت و براقی دارد. سیاهِ سیاه. قطور است و کم کم که به انگشتان کشیده ی زن می رسد باریک می شود. دمش درست تا به انگشت سبابه ی زن رسیده. گفتم«می خوام درس بخونم، آقا. حالا نه» گفت« درس واسه چیه دختره. اول آخرش که همینه» آخرها ولی دست می کشید روی چشمهایش. می گفت« تهِ دل خودم هم راضی نیست،

می گن طومور داره» ننه می گفت«خانم گفته جراحیش کردن. می گفت خوشتیم چه می دونم خوشخیم بوده تموم شده رفته» می گفت«از لج عموت ام که شده باید بری. پسره شهریه. پولدارن. می ری شهر خانم خودت می شی. می گن خیلی آقاهه، مهربونه›› دیدمش، گفتم« به شرطی که درس بخونم» گفت« بخون» خواندم. دیپلم هم گرفتم. دانشگاه نشد، مادرش نگذاشت. خودش نخوانده. تنوانسته. همان سوم دبیرستان که عملش کردند تا همان جا خواند بعد نتوانست. بعد دیگر عقلش رشد نکرد. منصور می گوید« با چاقو نمیشه باید آتشیش زد، زالو رو آتیش می زنن» نگاهش می کنم، شوهرم با عقل سوم دبیرستانی اش. شوهر همیشه هفده هجده ساله ام. گفتم«دیگه عادت کرده ام» صبحی به آینه نگاه می کردم، یک عالمه لکه افتاده روی پوستم. باید یک دکتری بروم. خانم می گوید« دارن چه کارش می کنن؟ اون چیه منصور؟» می گویم« لیزره خانم» ناصر می گوید« لیزره، لیزره، لیزره». ننه گفت«از لج برادر و اون پسرش ام شده دختره رو بده بره» برادرها هم می گفتند، خواهرها هم... از لج عمو... . آقام می گفت« زن، تو هم شنفتی دکتر به خانم چی گفت؟ گفت شما جنایت کردین، شنفتی؟» ننه نشنیده بود. هر وقت می رفتم ده، آقام می گفت«حالیم نشد چرا گفت خانم جنایت کرده. مگه طومور تقصیر خانم بوده یا ازدواج برای پسرش بد بوده؟ خانم زهرا رو نشونش داد و گفت آقای دکتر اینم عروسم. اونم گفت به خدا که شماها جنایت کردین».

همینطور که دارند لیزر را روی پوست سخت زالو می تابانند، خشک می شود، بعد به زور می کنندش تا زالو می افتد. دوربین نزدیک می رود« نگا، چه بلایی سرش آورده!» معلوم نیست زالو چطور خونش را می خورده که زخمهایی به این بزرگی درست کرده، از بازو تا مچ زن، که فکر نکنم اثرشان تا آخر عمرش هم برود. بس که عمیق اند. زود آمبولانس می آید و تندی دختر را سوار برانکارد می کنند، می برندش. حرف می زنند، می خندند و می برندش. خارجی حرف می زنند، نمی فهمم. مرد جوان از زن بوسه می گیرد. ناصر می گوید« برین مصومه رو بیارید. مصومه رو می خوام. بیاریدش. می خوامش، می خوامش.» منصور تلوزیون را خاموش می کند، می گوید می رود یک دست فوتبال بزند. خانم می گوید«آخه این وقت شب؟» منصور می دود بیرون. خانم بلند می شود، دست ناصر را می گیرد، او را هم بلند می کند. می گوید«نمازمم دیر شد» ناصر زوزه می کشد«مصومه رو می خوام» من به صفحه ی سیاه تلوزیون خیره می مانم. خانم نگاهم می کند. می فهمم. می گوید« پاشو این پوست تخمه ها رو جمع کن» بلند نمی شوم. داد می زند «مگه با تو نیستم» رویش را بر می گرداند و همینطور که دارند می روند تشر می زند «جای ناصر رو هم بنداز». پوست تخمه ها را جمع می کنم، می روم آشپزخانه. کتری دارد قل قل می جوشد، یادم رفته بود چای دم کنم، سرش را بر می دارم بخار بیرون می زند، دستم و پوست صورتم می سوزد.سر کتری را گوشه ای می

اندازم و شیر آب را باز می کنم جاهایی را که سوخته اند زیرش می گیرم. صدای خانم می آید« جای ناصر رو که نینداختی» مکث می کنم، شیر را نمی بندم. می دوم جای ناصر را بیندازم. نمی اندازم. به جایش می روم شیر دستشویی را باز می کنم تا ته. بعد می دوم حمام، شیر آن را هم باز می کنم. بعد پنجره ها را می بندم. باید تمام درزها را بگیرم. آن وقت، وقتی آب پر شد تا وقتی که می رسد به گلو و بعد دهان و بعد دماغ وتا ... دست و پا می زنیم. همینطور دست و پا می زنیم. همه با هم.

دوای ضد فراموشی

چه می خواستم بگویم؟ برای آدم که هوش و حواس نمی ماند ... آها ... یادم آمد جریان این است که ارادتمند دو سه سال است که حافظه ام را از دست داده ام و از رجال قوم هم فراموشکار تر شده ام مثلا سه سال پیش تصمیم گرفتم زن بگیرم والده و مالده را راه اناختیم رفتیم یک دختر خانمی را برای همسری انتخاب کردیم چند روز بعد رفتیم محضر و عقد ازدواج را بستیم و قرار شد جمعه بعدش عروسی کنیم ولی شاید باور نکنید که حقیر یادم رفت که شب جمعه باید عروسی کنم و روی همین اصل خانواده عروس با دلخوری تمام از دست من شاکی شدند و طلاق دخترک را گرفتند و نصف مهریه اش را پرداختیم

از آن تاریخ به بعد منتصمیم گرفتم که هر طور شده دوایی گیر بیاورم و خودم را از دست فراموشی نجات بدهم چهار سال تمام این تصمیم را داشتم و هر روز صبح که از خانه بیرون می رفتم با خودم می گفتم امروز پیش دکتر می روم و نسخه فراموشی را می گیرم ولی شب که به خانه می آمدم یادم می آمد که یادم رفته به دکتر مراجعه کنم

آخرین چاره را در این دیدم که هر وقت یادم آمد به رفقا و دوستان و آشنایان بگویم که یادم بیاورند تا روز هشتم مردا (البته درست یادم نیست شاید هم پانزده تیر ماه) به دکتر مراجعه کنم و بالاخره هم با اینکه نصف رفقا یادشان رفته بود چندتاشان یادم آوردند و روز دوازدهم اردیبهشت (تاریخ درستش فکر کنم همین باشد) رفتم پیش دکتر

یکی دو ساعت توی اتاق انتظار نشستیم وسر نوبت که شد وارد اتاق معاینه شدم دکتر ... (فعلا اسمش یادم نیست) مرا رو بهروی خودش نشاند (یا شاید هم پهلوی خودش جایش درست یادم نمی آید) پرسید :

چه مرضی داری ؟

یه خرده من و من کردم چون دردم یادم رفته بود

دکتر گفت : رو دربایستی نکن می خوای واسه ات دو سه تا پنی سیلین بنویسم ؟ نمی خواد خجالت بکشی ... وانگهی تو تنها نیستی صبح تا حالا سی چهل تا دیگه هم درد تو را داشتن و اومدن اینجا و نسخه گرفتن لباست را دربیار ببینم حاده یا مزمن !

لباسهیام را بیرون آوردم بدنم را دست کشید و گفت :

مزمنه ولی زیاد دیر نکردی

یادم آمد که دو سه سال است مرض دیگری هم گرفتهام و یادم رفته پیش دکتر بروم

بالاخره آن روز دکتر نسخه اش را نوشت ولی من هر چه فکر کردم یادم نیاد که چرا پیش دکتر رفته بودم حق ویزیت را دادم و از مطب دکتر بیرون آمدم دو سه روز بعد یادم آمد که یادم رفته نسخه را از دکتر بگیرم به خاطر سپردم که فردا صبح بروم و نسخه را بگیرم ولی درد این بود که اسم و آدرس دکتر را فراموش کرده بودم

شش ماه از این مقدمه گذشت (شاید هم دو سال گذشت تاریخ دقیقش یادم نیست آخر آدم ضبط صوت نیست که همه چیز را بتواند به حافظه اش بسپارد !) چند وقت پیش دست کردم وی جیبم دیدم یک پاکت پستی دستم آمد بیرونش آوردم دیدم تاریخش مال نه ماه پیش است یادم آمد که یک نامه فوری برای یکی از دوستانم نوشته ام ولی یادم رفته نامه را پست کنم ! این نامه مرا به یاد این انداخت که حافظه ام ضعیف است تصمیم گرفتم به دکتر مراجعه کنم اتفاقا نام و آدرس دکتر حافظه یادم آمد برای اینکه دیگر یادم نرود کاغذ و قلم را در آوردم و آن را یادداشت کردم بلافاصله یک تاکسی صدا زدم و سوار شدم گفت : کجا بروم ؟

هر چه فکر کردم یادم نیامد توی جیبهایم را گشتم و آدرس را پیدا کردم آن را به راننده دادم و گفتم : برو به این آدرس

راننده تاکسی کمی آن را زیر و رو کرد و گفت : آقا متاسفانه من هم مثل شما بی سوادم

کاغذ را از او گرفتم و پیاده شدم (بعدا از خودم پرسیدم که چرا عین آدرس را برایش نخوانده ام !) تاکسی بعدی را سوار شدم و آدرس رابرایش خواندم تاکسی راه افتاد و مرابه مطب دکتر مورد نظر برد از تاکسی پیاده شدم و رفتم توی مطب اتفاقا آقای دکتر سرش شلوغ بوود و سه ساعت و خوردهای طول کشید تا نوبت من رسید گفت : دوباره چته ؟ مگه نسخه اولی تاثیر نکرد ؟

گفتم : دفعه اول است که من پیش شما آمده ام

گفت : مگه تو همون نیستی که دیروز اومدی پیش من و نسخه گرفتی ؟

گفتم : واسه چی نسخه گرفتم ؟

گفت : واسه ضعف حافظه

تازه یادم آمد که دیروز هم دکتر برایم نسخه نوشته جیبهایم را گشتم و عین نسخه اش را پیدا کردم با خجالت از مطبش بیرون آمدم که بروم و دوای نسخه را بگیرم . دیدم یک نفر مرا صدا می زند برگشتم دیدم شوفر تاکسی است

می گوید : بی معرفت , سه ساعته واسه پونزه زار منو اینجا کاشتی!

دفاع شخصی

فرناندو سورنتینو

تقریباً ده صبح شنبه روزی بود. پسر بزرگهٔ من که مظهر شرارت است، از روی بی فکری با یک تکه سیم روی درِ آپارتمان مجاورمان، گل و بته ای کشیده بود. چیز همچین ترسناکی و ناجوری نبود، فقط یک پیچ و تاب خیلی کوچک، آنقدر کوچک که هر کسی هم دنبالش میگشت، پیدایش نمیکرد. این را با ایمان و اعتقاد کامل اعتراف کنم که: اول فکر کردم که قضیه باید پنهان بماند (کدامتان تا به حال یک چنین لحظهٔ ضعف و حقارتی داشته اید؟) ولی بعدش فهمیدم که درستش این است که از همسایه عذرخواهی کنم و بگویم که هزینهٔ خسارتهای وارده را میدهم. این تصمیم صادقانه هم به این خاطر بود که مطمئن بودم هزینهٔ خسارتها خیلی کم است. سریع چند تقّه روی درشان زدم. در مورد همسایه مان فقط این را میدانستم که تازه به ساختمانمان آمده بودند. سه تا بودند و هر سه نفر، مویشان بور بود. وقتی حرف میزدند، فهمیدم که خارجی هستند. یک کم بیشتر که حرف زدند فکر کردم که یا باید آلمانی باشند یا اتریشی یا سوئیسی. با خوش قلبی خندیدند و به روی خودشان هم نیاوردند. مسئلهٔ خیلی مبهم این بود که حتّا وانمود کردند با ذرّه بین هم نمیتوانند خراش روی در را ببینند. با قطعیّت و خوشرویی تمام عذرخواهی من را رد کردند و گفتند: "پسرا، پسرن دیگه" و خلاصه اینکه حتّا قبول نکردند هزینهٔ تعمیر را بدهم. با هم دستِ گرمی دادیم و در میان خنده های بلندمان، از هم جدا شدیم. وقتی به آپارتمان برگشتم، زنم که از سوراخِ در همه چیز را دیده بود، دستپاچه ازم پرسید: "خیلی زیاد شد؟" آرامش کردم: "یه پاپاسی هم نگرفتن"

زنم در حالیکه داشت کیف پول زنانه اش را میچلاند گفت: "عجب شانسی!" سرم را درست برنگردانده بودم که دیدم یک پاکت سفید کوچک از لای در آمده تو. توش یک کارت دعوت بود. دو اسم با حروف کوچک تایپ شده بود: ویلهلم هوفر و برونهیلد ه. کورنفلد هوفر. در دستخطی با خودکار آبی اضافه شده بود: "و ویلهلم گوستاو هوفر کوچولو. با عرضِ سلامهای گرم و صمیمانه

خدمت خانم و آقای سورنتینو و عرض هزار شرمندگی و معذرت بابت اوقات بدی که احتمالاً به واسطهٔ شیطنت سورنتینور کوچولو داشته اید، باید اعلام کنیم که اصلاً شیطنتی در کار نبوده و خوآن به درِ قدیمی ما با طرح کوچک و قشنگش جلوهٔ تازه ای داده است." شگفت زده، گفتم: "هِی خدا! چه آدمای عجیبی! نه که عصبانی نشدن هیچی، تازه معذرتم میخوان."

برای اینکه یک جوری مهربانیشان را تلافی کرده باشم، یک کتاب بچگانهٔ جدید را که به عنوان هدیه برای خوآن مانوئل نگه داشته بودم، برداشتم و از خوآن خواستم تا آنرا به ویلهلم گوستاو هوفر کوچولو هدیه بدهد. آن روز روی شانس بودم. خوآن مانوئل بدون تحمیل شرط تحقیرآمیزی، خواهشم را اطاعت کرد و حامل ارادتمندانه ترین سپاسهای خانوادهٔ هوفر و بچه شان به خانه برگشت.

تقریباً ساعت دوازده ظهر بود. همیشه شنبه ها به طرز مذبوحانه و ناموفقی سعی میکنم چیزی بخوانم. شستم، کتاب را باز کردم، دو کلام نخوانده بودم که زنگ در را زدند. این جور مواقع من همیشه تنها فرد خانه ام و باید از جا پا شوم. با دلخوری چس ناله ای کردم و بلند شدم. مرد جوانی را دیدم با یک سبیل که در لباس رسمی یک سرباز، پشت یک دسته گل قایم شده بود. یک کاغذ را امضا کردم. انعامی دادم و یک سلام نظامی گرفتم. رُزها را شمردم یک دو جینی میشد. بعد یک کارت اُخرایی رنگ را هم خواندم: "ویلهلم هوفر و برونهیلد ه. کورنفلد هوفر، درودهای صمیمانه شان را نثار خانم و آقای سورنتینو و خوآن مانوئل سورنتینوی کوچولو میکنند و از آن خانوادهٔ محترم بابت کتاب دوست داشتنی قصّه های کودکان – غذای روح – که ویلهلم گوستاو کوچولو را مفتخر به دریافت آن کرده اند، کمال سپاس و تشکر را دارند."

درست در همان لحظه زنم از خرید برگشت. در حالیکه که کیفهای خرید را داشت خِرکش میکرد، گفت: "چه رُزای قشنگی! چقدر گل دوست دارم! چه خبره، گل خریدی؟ هیچ وقت از این کارا نمیکردی؟"

باید سریعتر اعتراف میکردم که آنها هدیه ای از طرف خانوادهٔ هوفر است. زنم در حالیکه داشت رُزها را در گلدان میچید، گفت: "ما باید یه جوری ازشون تشکر کنیم. یه مهمونی چایی واسه شون میگیریم." من برای شنبه ها نقشهٔ دیگری داشتم. حرفم را خوردم و گفتم: "امروز عصر؟" تقریباً شش عصر بود، دیگر چینیهای برّاق و یک رومیزی سفید، روی میز غذا را پُر کرده بودند. کمی قبل از آن طبق اوامر زنم که دنبالِ یکجور نمیدانم مد و سلیقهٔ "وینی" بود میبایست میرفتم سر وقتِ غذاکدهٔ اغذیه حاضری خیابان کالبیدو، یک چند تایی ساندویچ عصرانه و نان و شیرینی و دسر و خرده سفارشهای دیگر را میخریدم. همه چیز هم درجه یک، یک روبان سفید – سرخِ نازک هم دورشان؛ بلکه اشتهای آدم باز شود. همانطور که داشتم از کنار یک دکان

ابزارآلات فروشی میگذشتم، یکجور خِنِسی گدامنشانه وادارم کرد تا قیمت چیزهایی را که خریده بودم با قیمت بزرگترین قوطیِ بهترین رنگِ بازار مقایسه کنم؛ و خب کمی دلم گرفت و ناراحت شدم.

خانوادهٔ هوفر دست خالی نیامدند. دست و بالشان با یک کیک بزرگ، پر بود: یک کیک سفید و پر از خامه و نقش و نگار که جواب یک لشکر سرباز را هم میداد. زن من، از این دست و دل بازی بیش از حدّ آنها، تو لب رفت. من هم همینطور. ولی من یک کم احساس آزردگی میکردم. خانوادهٔ هوفر که ورّاجی و روده درازیشان اغلب پر از عذرخواهی و چرب زبانی بود، نتوانستند دل من را بدست بیاورند و توجهم را بگیرند. خوآن مانوئل و ویلی کوچولو، که بازیشان دویدن و مبارزه و شلیک کردن و خرابی بار آوردن بود، دیگر داشتند حوصله ام را سر میبردند.

سرِ ساعت هشت با خودم میگفتم که اگر بلند شوند و بروند، کارشان واقعاً قابل تقدیر است. امّا زنم توی آشپزخانه دم گوشم گفت: "اونا در حقمون خیلی خوبی کرده ان. اون کیکه! باید اونا رو شام نیگه داریم."

"که چی بخورن؟ هیچی واسه خوردن نداریم. چرا باس شام بخوریم، وقتی گشنمون نیس؟"

"اگه اینجا غذا نداریم، سر کوچه که هس. وقتی گشنمون نیس درسته کسی نگفته غذا بخوریم ولی مسئله سر یه میز نشستن و دور هم خوش گذروندنه."

با وجود این واقعیّت که واقعاً مسئله غذا نبود، تقریباً حول و حوش ده شب، همینطور مثل قاطر بار انداخته بودند، من هم دوباره بسته های بزرگ و معطر غذاهای حاضری را خریدم و آوردم. خانوادهٔ هوفر هم اعتراض کردند که آنها از آن آدمهایی نیستند که دست خالی جایی بروند و سی بطری شراب ایتالیایی و پنج تا بطری کنیاک را در جعبه ای ساخته شده از برنز و آهن با خودشان آوردند. ساعت تقریباً دوی صبح بود. من خسته از کلّی پیاده روی در حالیکه تا خرخره غذا خورده بودم، مست و پاتیل، گیج و منگِ رفاقت، زود خوابم برد. یک خوش شانسی دیگر هم آوردم. ساعت شش خانوادهٔ هوفر با لباس پلوخوری و عینک دودی، زنگ در را زدند. ما هم همراهشان با ماشین به خانهٔ ویلاییشان در شهر همسایهٔ "انخیه رو ماشویتس" رفتیم. هر کس میگوید این شهر همین کنار دست بوینوس آیرس است، دروغ میگوید. در ماشین حسرت زده یاد زن و روزنامه و اوقات فراغتم افتادم. اگر چشمانم را باز نگه میداشتم، میسوختند. اگر هم میبستم، خوابم میبرد. خانوادهٔ هوفر در طول راه زیرکانه استراحت میکردند و وِر میزدند و میخندیدند. در باغچهٔ ویلاییشان که خیلی هم زیبا بود، خیلی شاهانه از ما پذیرایی کردند. توی آفتاب لم دادیم، توی استخر شنا کردیم، غذاهای خوشمزه خوردیم. من حتی زیر یک درخت پر از مورچه، یک چرتی زدم. وقتی بلند شدم تازه فهمیدم

ای دلِ غافل! ما دست خالی آمده ایم. زنم دم گوشم گفت: "بی شعور نشو! لااقل یه چیزی واسه بچه شون بخر." ویلی را به بهانهٔ گردش توی شهر، با خودم بردمش بیرون. جلو شیشهٔ یک مغازهٔ اسباب بازی فروشی ازش پرسیدم: "چی میخوای واست بخرم؟"

"یه اسب"

فکر کردم منظورش یک اسب اسباب بازی کوچک است. ولی اشتباه کرده بودم. از راستهٔ ساحلی ناآرام، در حالیکه مُچ ویلهلم کوچولو را سفت چسبیده بودم، به ویلا برگشتم؛ بدون اینکه حتی بتوانم کاری برای درد سرم بکنم. بدین ترتیب یکشنبه گذشت. دوشنبه وقتی از سر کار به خانه آمدم، آقای هوفر را دیدم که دارد به خوآن مانوئل موتورسواری یاد میدهد. ازم پرسید: "چطوره؟ از چیزی که به پسرت دادم خوشت میآد؟"

"امّا اون واسه موتورسواری خیلی بچّه س."

"خب میدمش به تو."

انگار چنین چیزی نگفته باشد، ولی خودم را با هدیهٔ جدید غریبه میدیدم. خوآن مانوئل یک دفعه با صدایی گوشخراش زد زیر خنده. آقای هوفر همدردی کنان گفت: "رفیق بیچاره! بچه ها همینجورن. بجنب رفیق جون. چیز خوبی برات آوردم."

سوار موتور سیکلت شدم و با اینکه اصلاً بلد نبودم موتور برانم، بنا کردم صدای موتورسیکلت از دهنم درآوردن. خوآن مانوئل یک تفنگ فرضی را به طرف من نشانه گرفته بود: "یالّا زود باش وگرنه شلیک میکنم."

آقای هوفر به اش توصیه کرد: "سمت چشاش نگیر!"

من صدای ترمز یک موتور سیکلت درآوردم و خوآن مانوئل از شلیک به من منصرف شد. ما سرحالتر از قبل به آپارتمانمان در طبقهٔ بالا رفتیم. زنم به من گوشزد کرد که: "آها! بله! هدیه گرفتن خیلی خوبه، میچسبه. امّا تو باید بدونی چطور عوضشو بدی. ببینم چی کار میکنی ها!" من حرفش را گرفتم. سه شنبه یک اتومبیل و یک کارابین [نوعی تفنگ سبُک] خارجی گرفتم. آقای هوفر پرسید که چرا زحمت کشیدم. با اولین شلیک، ویلی کوچولو یک چراغ خیابانی را شکست. چهارشنبه سه تا هدیه آمد. برای من یک اتوبوس دراز ویژهٔ مسافرتهای بین المللی، مجهز به تهویه، حمام، سونا، رستوران و سالن رقص. برای خوآن مانوئل یک بازوکای ساخته شده در آسیا. برای زنم یک لباس شب سفید و اشرافی.

زنم مأیوسانه گفت: "اگه این لباس شبو بپوشم چی میشم! اتوبوس! اشتباه کردی که به زنش هیچی ندادی. واسه همینه که حالا دارم صدقه میگیرم دیگه." صدای انفجار مهیبی تقریباً لالم کرد. خوآن مانوئل برای اینکه بازوکایش را امتحان کند، با شلیکِ فقط یک گلوله خانهٔ گوشهٔ خیابان را که خوشبختانه خیلی وقت است خالیست، فرستاد تو هوا.

اما زنم همینجور مشغول شکوه و شکایت بود. "اوهوم، بله دیگه، واسهٔ آقای خونه یه اتوبوس گنده بسه تا هی بلند شه بره برزیل. واسه ارباب جوونتر خونه یه اسلحهٔ حسابی بسه تا از پس آدمخوارای ماتوگروسو بر بیاد؛ ولی واسهٔ خانوم خونه چی؟ فقط یه لباس مهمونی. خانوادهٔ هوفر حسابی اروپایی ان. یه مشت بز خرن."

سوار اتوبوس شدم و ماشین را روشن کردم. جایی پرت، کنار رودخانه ایستادم و ماشین را پارک کردم. در صندلی بزرگ اتوبوس فرورفته بودم و داشتم از نور کم جانی که پنجرهٔ باز روی من میریخت لذت میبردم. خودم را به خلسهٔ آرامش بخش سپردم. وقتی فهمیدم چه کار باید بکنم، یکراست رفتم وزارت کشور تا پرز را ببینم. من هم مثل همهٔ آرژانتینی ها لااقل یک دوست توی یک وزارتخانه دارم و اسم این دوست پرز است. با اینکه کلاً ریسک بود ولی در این مورد به پرز احتیاج داشتم تا با نفوذش وساطت کند و موفق شدم. من در محلهٔ "لاس کایتاس" زندگی میکنم که حالا به آن "سان بنیتو دِ پالرمو" میگویند. برای کشیدن یک خط آهن از ایستگاه "لیساندرو دِ لا توره" تا جلوی درِ خانه ام یک لشکر از مهندسها، تکنسین ها و کارگران ساکت و ماهر و کاری استخدام شدند. کارگرها با استفاده از مخصوصترین و جدیدترین ماشین آلات بین المللی و بعد از خرید و تخریب چهار بلوک ساختمان مجلّل که قبلاً در طول خیابان "لیبرتادور" بین خیابانهای "ایروس" و "ماتی ینسو" ساخته شده اند، این کفن و دفن شجاعانه را با موفقیتی چشمگیر تکمیل کردند. گفتن ندارد که صاحبان ساختمانها، پول قلفتی و حسابی ای گرفتند. واقعیت آن است که بدون حضور یک پرز در وزارتخانه چنین اقدامی محال ممکن است. این بار دیگر میخواستم آقای هوفر را حیرت زده کنم. وقتی ساعت هشت صبح پنجشنبه از خانه بیرون آمد یک لوکومتیو دیزل زرد و سرخ زیبا را که به شش تا کوپه وصل بود، دید. بالای در لوکومتیو یک تابلوی کوچک خوانده میشد: به قطار خودتان خوش آمدید آقای هوفر!

هوفر فریاد زد: "یه قطار! درسته! اونم فقط واسه من! رؤیای زندگیم تعبیر شد. از بچگی دلم میخواس قطار برونم." بدون هیچ تشکّری، سرِ کیف، وارد قطار شد. جایی که راهنمای آسانِ رانندگی قطار منتظرش بود تا نحوهٔ راندن قطار را برایش شرح بدهد. گفتم: "آهای! وایسا. هول نکن. ببین واسه ویلی کوچولو چی خریدم؟" یک تانک قدرتمند داشت جدولهای پیاده رو را با شن کشهایش له میکرد. ویلی کوچولو داد زد: "چه توپه! چقدر دلم میخواس این مجسمهٔ وسط میدون رو پودرش کنم." اضافه کردم:

"زنتم یادم نرفته." و به او هم یکی از نرمترین و بهترین کت خزها را که اخیراً از فرانسه خریده بودم، تقدیم کردم. چون خانوادهٔ هوفر خیلی خوشحال و سرحال بودند، خواستند تا هدیه هاشان را همان لحظه امتحان کنند؛ امّا من در هر هدیه یک تلهٔ کوچک گذاشته بودم. به همه جای کتِ خز، محلول فرّار جادویی که یک دکتر علفی کنگویی به من داده بود، مالیدم. همین که مادام برونهیلد، خودش را با کت پوشاند، اوّل قیژّی صدا کرد و بعد به یک ابر سفید پوست پیازی تبدیل شد و در آسمان ناپدید شد. همین که ویلی کوچولو اوّلین شلّیک دقیقش را به سمت مجسمه نشانه رفت، وسیلهٔ خاصّی که در تانک کار گذاشته بودم، فعّال شد و برجک آن در هوا درب و داغان شد و رفیق کوچولو صحیح و سالم به یکی از ده قمر سیارهٔ مشتری تبدیل شد. وقتی آقای هوفر قطارش را راه انداخت، قطار به آرامی و به شکل غیرقابل کنترل پرتاب شد روی یک پل کوچک که خط سیرش پس از گذشتن از اقیانوس آرام و شمال آفریقا و تنگهٔ سیسیل به ناگهان در دهانهٔ آتشفشان اِتنا به انتها میرسید که از قضا در همان لحظه داشت فوران میکرد. خب، جمعه سر رسید و هدیه ای از طرف خانوادهٔ هوفر نیامد. عصر، همانطور که زنم داشت شام درست میکرد، گفت: "آره! این جوریه دیگه. اوضاعو میبینی؟ با همسایه ات مهربونی؛ واسه اش خرج میکنی: یه قطار، یه تانک، یه کت خز. امّا اون چی؟ دریغ از یه کارت تشکر."

دهلیز

هوشنگ گلشیری

زمستان ۱۳۴۳

فاجعه از وقتی شروع شد که مادر بچه ها از حمام برگشت و پا گذاشت روی خرند خانه و دید که سه تا بچه هاش تاقباز افتاده اند روی آب حوض . بعد از آن را هم که همسایه ها دیدند و شنیدند و خیلی هاشان گریه کردند غروب که هنوز همسایه ها توی خانه ولو بودند با دو تا پاسبان و یک پزشک قانونی و مادر بچه ها داشت ساقههای نازک لاله عباسی و اطلسی باغچه را می شکست و خاک باغچه را می ریخت روی س رش بابای بچه ها مثل هر شب آمد . از میان زنها که بچه به کول ایستاده بودند توی حیاط و تازه کوچه می دادند رد شد از جلو اتاق اولی که بچه هاش را کنار هم دراز به دراز خوابانده بودند گذشت و رفت توی اتاق دومی و در را روی خودش بست

همه دیدند که صورتش مثل یک تکه سنگ شده بود همان طور گوشه دار و بی خون و از چشمهایش هم چیزی نمی شد خواند نه غم و نه بی خبری را و تازه هیچکس هم سر درنیاورد که از کجا بو برده بود

شب که شد نعش سه تا بچه در خانه ماند و چند زن و دو تا مردی که آمده بودند به بابای بچه ها سرسلامتی بدهند حریف نشدند که در را باز کند. هر چه داد زدند آقا یدالله آقا یدالله انگار هیچ کس توی اتاق نبود حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی شد اتاق یکپارچه سنگ بود فقط از بالای پرده ها توی سیاهی اتاق روشنی سیگارش بود که مثل یک ستاره دور کورسو می زد

روز بعد هم که همسایه ها دست گران کردند و پول کفن و دفن بچه ها را راه انداختند و پهلوی تکیه بابارک توی سه تا چال خاکشان کردند بابای بچهها مثل هر روز صبح زود رفته بود سر کارش و فقط دم دمهای غروب پیداش شد با همان چند تا نان هر شبش و صورتش که همان طور مثل یک تکه سنگ سخت و گوشه دار بود

در که زد خواهر زنش در را باز کرد سلام کرد و با گوشه چارقد سیاهش کشید روی چشمهای سرخ شده اش و مرد فقط به دیوار بندکشی شده دالان خانه نگاه کرد

توی اتاق که رفت نانها را داد دست زنش که سر تا پا سیاه پوشیده بود و چمباتمه زده بود کنار دیوار لباسهایش را کند . روی میخ جالباسی یک پیراهن سیاه آویزان بود اما مرد همان پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشید و رفت بالای اتاق نشست

خواهر زنش بو که سماور و قوری و استکانها و بعد منقل پر از آتش را آورد توی اتاق و چراغ را روشن کرد و مرد را دید که خیره شده بود به دو تا عروسک روی تاقچه بلند و به آن دستهای کئوچک و سرخشان و پوسته ای که آدم خیال می کرد یکپارچه رگ زیر آن می رود

وقتی در زدند خواهر زنش عروسکها را برداشت و برد توی صندوقخانه . باز همسایه ها آمده بودند دو تا مرد بودند و دو تا زن زنها از همان اول به گل و بوتههای رنگ و رو رفته قالیها نگاه کردند و بخاری که از روی استکانهای چای بلند می شد ومرد ها چند تا جمله گفتند که مثل یخ توی هوای دم کرده اتاق واریخت بعد آنها هم خیره شدند به گل و بوته های قالی

بابای بچه ها همان طور نشسته بود و جلوش را نگاه می کرد صورتش جمع شده بود و ابروها را کشیده بود پایین و خوب می شد دید که دیگر خون زیر پوست صورتش نمی دوید و فقط چشمها بود که نگاه می کرد هیچ حرف نزد توی کارخانه هم حرفی نزده بود یعنی از خیلی وقت پیش بود که حرف نمی زد و فقط صدای یکنواخت و کر کننده دستگاههای بافندگی و حرکت ماکوها و دستهایش بود که فضای دور و برش را پر می کرد و حالا مرد توی یک دهلیز دراز و بی انتها بود و از پشت دیوارهای بند کشی شده صدای خفه کننده دستگاههای بافندگی را می شنید و پچ پچ گرم جرو بحثها را و بوی سنگین نان و تاریکی را حس می کرد که لحظه به لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد . و او خیلی خسته بود فقط آن دورها در انتهای دهلیز بندکشی شده سه دریچه بود که از صافی شیشه های معرقش هوای روشن و پاک بیرون مثل سه تا رگه نور توی غلظت دهلیز نشت می کرد . و او می رفت و صدا ها توی گوشش بود و توی پوستش و خستگی داشت در خونش رسوب می گذاشت و او می خواست این صداها و خستگی و بوی سنگین نان را از پوستش بتکاند و به آن سه دریچه کوچک برسد به آن دریچه ها با شیشه های معرق رنگین و به آن طرف دریچه ها که سکوت بود و دیگر بوی سنگین نان و غلظت تاریکی بیداد نمی کرد و حالا توی دهلیز بود و مردها و زنها را نمی دید فقط وقتی مردها حرف زدند صدای دستگاههای بافندگی بیشتر اوج گرفت و غلظت تاریکی و بوی نان به پوستش چسبید

همسایه ها که رفتند خواهر زنش چیزی آورد که سق زدند و فقط مادر بچه ها بود که هق هقش تمامی نداشت وچیزی از گلویش پایین نمی رفت . سفره که برچیده شده خواهر زنش گفت :

چه طوره فردا تو مسجد یه ختم بگیریم ؟

مرد توی دهلیز بود و صورتش مثل سنگ سخت و گوشه دار بود :

چرا بچه هاتو نیاوردی ؟

و مادر بچه ها بلندتر گریه کرد ومرد نگاهش کرد و دید که چه قدر خطوط صورتش کهنه و ناآشنا شده است و بعد نگاه کرد به موهای زن که از زیر چارقد سیاهش زده بود بیرون و تازهداشت می رفت که خاکستری بشود و حالا داشت بوی نان خفه اش می کرد و پچپچ جر . بحث ها توی گوشش مثل هزارها بلبل صدا می کرد و صدای چکش مداوم ماکوها و او می خواست برود و دیگر فرصت نداشت تا بایستد و به موهای زن نگاه کند و او را به یاد

بیاورد و به خطوط صورتی دل ببندد که هیچ نگاهی روی آن رسوب نمی کرد می دید که اگر می ایستاد سیاهی دهلیز سه تا ستاره کوچک را که داشتند مثل سه تا شمع می سوختند می بلعید و آن وقت او نمی توانست در انبوه آن همه صدا و بوی سنگین نان و غلظت تاریکی راه خودش را پیدا کند

وقتی برگشت همه فهمیدند که زه زده است او هم ابایی نداشت می گفت :

آدم همه چیز را تحمل می کنه شلاقی که تو پوس آدم می شینه دستبند و آتشی سیگار و هزار کوفت دیگه رو اما دیگه نمی تونه ببینه یکی که یه عمر با آدم همپیاله بوده بیاد راس راس توی رو آدم بایسته و همه چیزو بگه اون وقت آدم برا هیچ و پوچ یه عمریبمونه تو اون سولدونی که چی ؟

گذاشتندش سر کار و همه دورش را خط کشیدند و او هم دور همه را فقط با بعضی هاشان سلام وعلیکی داشت بعد زن گرفت و آلونکی راه انداخت و او شد و سه تا بچه

شش روز تمام از صبح تا شب کار می کرد با آن همه تیغه نگاه که می خواستند گوشش را از استخوان جدا کنند و زمزمههای مداوم جر وبحث ها و بوی نانی که روی دستش به خانه می برد تا بچه ها سق بزنند

آخر هفته که همه اینها توی وجودش تلنبار می شد و نگاهها و گوشه و کنایه ها مثل آتش حلق و دهانش را می سوزاند و میرفت که دستهاش مشت شود خودش را توی یکی از این کافه رستورانهای پرک گم و گور می کرد و تک و تنها می نشست پشت یک میز و دو تا شیشه عرق راپشت سر هم میریخت توی حلقومش و بعد مست مست بر می گشت خانه

صبح جمعه ساعت نه ده بلند می شد می رفت سر حوض سر و صورتش را می شست و می نشست پهلوی بچهها و مادر بچه ها چای می ریخت و با بچه هاش بازی می کرد و بعد گلهای اطلسی و لالهع عباسی باغچه بود و حوض که خودش زیر آبش را میزد و آبش می کرد

عصر هم با آنها راه می افتاد می رفت توی خیابانها گشتی می زد و بر می گشت

ولی حالا فقط سالن کارخانه مانده بود و آن همه صداهای دستگاههای بافندگی که زیر انگشتهای تر و فرزش که نخها را گره می زد مثل یک موجود زنده و نیرومند جان داشت و نفسمی کشید و از دستهاش خون می گرفت تا نخها را پارچه کند و حالا فقط حرکت مداوم ماکو بود که فضای تهی اطرافش را پرمی کرد و صداها بود که می توانست

خودش را با آنها سرگرم کند اما آن روز روز کار نبود یعنی از قیافه های کارگرها خواند که امروز باید خبری باشد و بعد یکی یکی دست از کار کشیدند و از سالن بیرون رفتند و او فقط توانست دست یکی از آنها را بگیرد و بپرسد :

برا چی کار و لنگ می کنین ؟

این یکی هم حرفی نزد و بعد هم که همه رفتند او ماند و دستگاه بافندگیش که هنوز جان داشت و خونمی خواست آن وقت حس کرد که جریان برقی که توی دستگاه می دود از خون او سریعتر و قویتر است و او به تنهایی نمی تواند آن همه خون توی رگ دستگاه بریزد تا نخها را پارچه کند و نگاهش دیگر نمی توانست حرکت سریع ماکو را دنبال کند و می دید که دستهایش می روند تا لای چرخ و دنده های ماشین گیر کند

برق را که خاموش کردند او هم دست از کارکشید و لباسهاش را عوض کرد و از کارخانه بیرون رفت و آنها را دید که صف بسته بودند زنها و بچه ها جلو و بقیه از دنبال با همان لباسها و گرد پنبه که روی لباسشان نشسته بود و حالا می رفتند که از روی ریل بگذرند و اومانده بود با فضای تهی و دستهاش که نمی دانست آنها را به چه بهانه ای سرگرم کند همه او را با آن یکی که آمد مثل شاخ شمشاد جلوش ایستاد و سیر تا پیاز را گفت به یک چوب راندند ولی با این تفاوت که آن یکی رفت توی یکی از اون اداره های ولتی با صنار و سه شاهی ماهانه و این یکی ماند زیر تیغه نگاه آن همه آدم و آن جریان قوی برق و آن سه تا بچه و زنش که آن قدر بیگانه شده بود و توی یکی از همان عرق خوریها بود که حسن را دید شیک و پیک و سرزنده با لپهای گلانداخته و دستهایی که از آنها خون می چکید . نشستند روبروی هم لیوان پشت لیوان

آن وقت حسن به حرف افتاد بعد از پنج سال پنج سال آزگار که یک دنیا حرف توی دلش تلنبار شده بود :

می دونم از من دلخوری اما من ام یکی بودم مث همه مث اونای دیگر تو اون سولدونی هرچی می خواستم باهات حرف بزنم رو نشون ندادی . فکر میکردی بیرون که می آی برات تاق نصرت می زنن اما هیچ خبری نبود همه یادشان رفته بود ... می دونی این نه تقصیر تو بود نه من ما دو تا فقط دو تا عروسک بودیم می فهمی دو تا عروسک

و یدالله پشت سر هم عرق می خورد و نگاه می کرد به خطوط آشنای صورت دوست چندین ساله اش که حالا زیر لایه گوشت محو شده بود و نگاهش که دیگر فروغ نداشت و فقط همان تری اشک بود کهجلایش می داد :

خب بسه دیگه می دونم تقصیر تو نبود آخه شلاق که با گوشت نمی سازه آدم دردش میآد

و حسن با مشت زده بود روی میز :

بسه دیگه بازم همون حرفا این پنج سال برات بس نبود تا سرت به سنگ بخوره می دونی اونا ارزش اینو ندارن که آدم یه عمری براشون تو اون سولدونی بپوسه

راس میگی ارزش ندارن

و یدالله یک لیوان دیگر خورده بود تا شعله آتش توی حلق و گلوش را خاموش کند و مشتش را که گره کرده بود گذاشت روی میز که سرد و نمناک بود

خب پس چرا وقتی منو تو خیابون می بینی رو تو بر می گردونی حالا که دیگه همه حرفا گذشته فقط من موندم و تو پس چرا نمی خوای با هم باشیم ؟

یدالله نمی توانست حرف بزند پنج سال همه دردهاش نوازش شده بود برای بچه ها و غصه هاش آب شده بود برای گلهای لاله عباسی و اطلسی و حالا که حسن کلی روشنفکر شده بود براش مشکل بود که دوباره به حرف بیاید :

می دونی ما کور خوندیم نباس تنها موند تنهایی خیلی مشکله یعنی خیلی مرد می خواد که تنها باشه من و تو مرد این کارنیستیم می فهمی باس با هم بود اما برای من و تو دیگه کار از کار گذشته راهش اینه که زن بسونی و چند تا بچه بریزی دور و بر خودت

و حسن زده بود زیر گریه و از آن شب به بعد هم یدالله ندیده بودش و حالا که ایستاده توی یکی از غرفه های پل به جریان آرام آب نگاه می کرد و بچه ها که داشتند در گرداب پای برج شنا می کردند دلش می خواست باز حسن را می دید تا با هم عرق می خوردند و حرف می زدند و او می توانست باز گریهاش را ببینید و خطوط آشنای صورتش را که زیر لایه گوشتها محو شده بود

خــون

همیشه دستکش مشکی بر دست دارم.

و هیچ وقت با هیچ آدمی دست نمی دهم.دستکشم خیس است.داستان از این قرار است که

سایه ام را زیر بغلم زده بودم.

گامهای بلند بر می داشتم.

گاهی هم چند قدم در میان می پریدم.

هر ده دقیقه یک بار به زمین میخوردم.

بلند میشدم.

لباسهایم را می تکاندم.

ودوباره از نو.

ویترین مغازه ها را تماشا می کردم.

پیرمردی با دندان های زرد وتهوع آورولبهای بینهایت باریک.

که آدم را به این فکر وا میداشت که چگونه لبهایش روی هم می آیند.به نظرم همیشه از هم دور بودند..

تنگ شیشه ای بزرگی گوشه خیابان گذاشته بود..

توی تنگ هزاران ماهی بود.

ماهی هایی به اندازه یک نوزاد آدم.

پیرمرد ریش تنکش را می خاراند..

ایستادم و چند ساعت محو تماشای ماهی ها بودم.

فکر کردم باید پولم برای خرید یک ماهی کم باشد..

پیرمرد گفت:نه کم نیست.کدام را میخواهی؟

نمی دانم چرا از این که فکرم را خوانده بود حیرت نکردم.

دوباره تماشا کردم.یک ماهی بود به رنگ خاک.

آقا...اونو میخوام.اون که رنگ خاک هست.

پیرمرد پاکتی برداشت.دستش را در تنگ کرد..

ظرف یک چشم به هم زدن ماهی را بیرون آورد.

تعجب کردم که چرا ماهی در دستش لیز نخورد..

ماهی را در پاکت رها کرد..

در کیفم را باز کردم و کل پولی که همراهم بود رو کف دست پیرمرد گذاشتم.

از برخورد دستم با دست زبر پیر مرد چندشم شد..

حالت تهوع عمیقی در جانم چنگ انداخت.

ماهی این قدر سنگین بود که مجبور شدم روی کولم بگذارمش.

راه میرفتم.گاهی می پریدم.سنگینی بیش از حد ماهی شانه هایم را اذیت می کرد..

کوچه ها را گذشتم.به خانه رسیدم.

ماهی تا حالا باید مرده باشد.

من عاشق خوراک ماهی سرخ شده هستم.

ماهی را روی سکوی آشپزخانه گذاشتم.تکانی خورد وافتاد روی زمین.

می دانم چرا نمی مرد.

حداقل یک ساعت است که از آب بیرون آمده.

مرتب دهانش را باز و بسته میکرد و دمش را تکان می داد.

گفتم در آب بیندازمش.بعد خنده ام گرفت.

آخر ماهی به این بزرگی را کجا نگه دارم.

یک سینی آوردم.ماهی را کف سینی گذاشتم.

به حال خودش رهایش کردم تا بمیرد.سیگاری ازپاکت بیرون آوردم.

آتش زدم.وبه رقص دود در هوا خیره شدم.

وقتی برگشتم ماهی هنوز زنده بود..

به شدت تکان می خورد..

یک کارد قدیمی دسته چوبی داشتم.گشتم دنبالش.آهان.

پیدایش کردم.

تیزش کردم.

اومدم سراغ ماهی.

ماهی هنوز هم به شدت تقلا میکرد..

لبه تیز چاقو را روی سر ماهی گذاشتم.

وبا آن دستم تنه اش را محکم چسبیدم.چاقو را حرکت دادم.

ماهی بیشتر تکان خورد.طوری که از دستم رها شد و روی زمین افتاد.

برداشتمش و دوباره توی سینی گذاشتمش.چاقو را با تمام قدرتم تکان دادم.

خون کف سینی و قسمتی از میز را پر کرد.

ماهی یک لحظه آهی کشید..

ماهی که صدا ندارد.اما من صدای آه خفیفی را شنیدم.

قسم میخورم.

چندشم شد..دستام پر از خون بود.

سرش را کامل از بدنش جدا کردم.باله هایش را هم جدا کردم.

با این که بدنش دو تکه شده بود باز هم هر قسمت به طورجداگانه تکان می خورد.

نمی دانستم لامصب چرا نمی میرد.

چاقو را کشیدم روی شکمش.و یک چاک دادم.امحاءواحشا اش را خارج کردم.

خون روی دستام دلمه بسته بود.

نیم ساعت طول کشید تا کاملا فلس هایش را پاک کردم.

و تکه تکه اش کردم.سینی را بردم زیر شیر آب که خون ها رو بشورم.

سر ماهی رو که زیر آب سرد گرفتم.تکان خورد..

از دستم افتاد توی ظرفشویی.حرکت کرد..

چرخی زد..ترسیدم.

از آشپزخانه آمدم بیرون.

دستهام از خون پر بود.

خون تازه بود.انگار که جایی از دستم بریده باشد..بر گشتم به آشپزخانه.

ماهی هنوز در آب تکان می خورد..

سر ماهی را از ظرفشویی بیرون آوردم.گذاشتمش توی سینی.

تمام تکه های ماهی را در کیسه زباله ریختم وگره زدم

و پرت کردم در سطل آشغال.

دستانم را زیر شیر آب گرفتم.پاک نمیشود..

منصرف شدم..

خیلی خسته بودم.خوابم برد..

فرداکه بیدار شدم از آن چه که دیدم حیرت کردم.

خون روی دستهام تازه بود..

باز دستانم را شستم.پاک نشد..

انگار دستم پوست نداشت و یکپارچه خون بود..

هیچ وقت خون روی دستهام پاک نشد و همیشه تازه است.

مجبورم دستکش مشکی به دست کنم.اکثر اوقات دستکش خیس میشود..

با هیچ آدمی نمی توانم دست بدهم.همیشه دستکش مشکی بر دست دارم

نقابهای اودین

نویسنده : السا بریتا تیچنل

مترجم : مهناز دقیق نیا

فصل دوم

درخت زندگی

هر اسطوره ای یک درخت زندگی را تصویر می کند. در حدیث های انجیلی«الوهیت های صعود»(الوهیم) اغلب به عنوان خدای فرمانروا ترجمه شده است. زمانی که انسان ها از میوه درخت خوب و بد خوردند ، خدایان ترسیدند از درخت زندگی هم بخورند و جاودانه شوند. بنابراین شمشیری فروزان ساختند که به هر سو برمی گشت تا از درخت زندگی محافظت کند. در اسطوره های «بانتو» درخت پر ابهت زندگی همراه با خدای باروری قلمروهای طبیعت را ایجاد می کند. در هندوستان «آسواتها» به معنای درختی است که در بالاترین بهشت ریشه دارد و از میان فضاها نزول می کند تا تمامی جهان های موجود را بر شاخه هایش نگاه دارد. مفهوم درختی که شاخه هایش در دنیاها پراکنده شده یک مفهوم جهانی است.. جالب است که ما هنوز سنت پیراستن درخت را با کره های چند رنگ که نمایانگر تنوع بسیار در جهان های آویخته از شاخه های درخت زندگی است داریم هر چند که مفهوم آن گم شده است.

در اسطوره «ادا»(اسطوره ی اسکاندیناوی) درخت زندگی ظاهرا" به دلایل متعددی «یگدراسیل» نام دارد. این راه دیگری از جناس های مبتکرانه ی شعرای اسکاندیناویایی برای انتقال پیام است.«یگ» به طرق مختلفی در تلفیق با سایر کلمه ها از قبیل «ابدی»،«پرابهت»،یا «هولناک» و همینطور «قدیمی» یا حتی «جاودانه» آمده است. اودین «یگ تانگ» خوانده می شود یعنی «پیر–جوان» معادل انجیلی « قدیم ایام» مفهومی که ذهن تنها از راه شهود می تواند به آن واقف شد . «یگدراسیل»1اسب اودین با منطقی یکسان ، چوبه ی دار است که دلالت بر قربانی الهی دارد. مصلوب سازی نگهبان خاموش که جسم اش به تنهایی یک جهان است. در این تفکر، هر درخت زندگی بزرگ یا کوچک ، صلیبی تشکیل می دهد که خدای حاکم بر آن در مدت حضور مادی اش مصلوب می ماند. در حالیکه درخت زندگی به کل جهان با تمامی دنیاهای آن اشاره می کند. هر انسانی در مقیاس خود یک درخت زندگی است . مینیاتوری از درخت زبان گنجشگ کیهانی . ریشه در زمین الهی همه ی هستی دارد و روح همیشه حاضر اودین را با خود حمل می کند که ریشه و دلیل تمامی موجودات زنده است.

هر درخت حیات کیهانی یا انسانی از ریشه های درختی تغذیه می شود که به سه قلمرو می رسد: یکی در «آسگارد» یعنی خانه«اسیر» جایی که با چشم «اورد» تغذیه و آبیاری می شود که به طور عام به عنوان گذشته برگردان شده است. به هر حال معنی اصلی این نام ریشه است . دلیل اولیه علت های پیشین که تاثیرات بعدی از آن سرچشمه می گیرد. «اورد» یکی از سه

دوشیزه ای است که نورس یا تقدیرها را بهتر می داند ، کسی که نگاه دور بین اش تصاویر گذشته، حال و آینده را همچنان که رشته های سرنوشت را برای جهان های انسان می تند جان می دهد. یکی اصل نام داشت ، دومی شدن که این سومی را باب کرده و نامش را بدهی گذاشتند. بخت و اقبال ، زندگی و مرگ و سرنوشت قهرمان ها همه از این سه می آید. «اورد» یعنی گذشته، دلیل تمام چیزهایی است که در گذشته رخ داده است و دلیل هر دو حال وآینده. «وردانده» حال است اما حالت ایستایی نیست بر عکس به معنی شدن است ، حرکت ، تغییر دائم ، نقطه ریاضی میان گذشته و آینده نقطه حائز اهمیت حیاتی است چرا که لحظه ی ابدی انتخاب یک انسان است. در زمانی که تصمیمی آگاهانه و بر مبنای خواست شخصی گرفته است. جهت آن، آرزوست چه برای پیشرفت و چه عقب گرد در جاده تکامل. قابل توجه است که آن دو، سومی را خلق کردند یعنی بدهی ، چیزی که در آینده باید تراز شود و این نتیجه غیر قابل اجتناب تمامی گذشته و حال است.

در حالی که این سه یعنی نورن ها معادل اسکاندیناویایی کلمه یونانی اقبال ها است(کسی که رشته سرنوشت را می تند) در آن چیز دیگری نیز می بابیم چیزی که در سوتراهای کهن ترین کتاب جهان «دزیان»، «لیپی کاس» خوانده می شود یک واژه سانسکریت به معنی «کاتب ها» یا ثبت کننده ها که مانند نورن ها غیر شخصی هستند. روندهای سازش ناپذیر که به طور خودکار هر حادثه ای را ضبط می کنند و روندی برای به تراز رساندن کارما هستند. کارما یعنی قانون طبیعی نتیجه ها یا عمل و عکس العمل که به طور لغزش ناپذیری در تمامی زمینه ها عمل می کند و شرایط روبرو شدن بوسیله هر ماهیتی را به عنوان نتیجه ای از انتخا ب های گذشته تعیین می کند. در قلمروهای آگاهی غیر شخصی این موضوع خود به خود تنظیم می شود. در قلمرو انسانی هر انگیزه ای، اصیل یا غیر اصیل فرصت ها، انتخاب ها و موانعی پیش می آورد که آینده را می سازد. از آن جا که آگاهی انسان ظرفیت انتخاب دارد به طور فزاینده ای نسبت به مسئولیت حوادث آگاه است. هر موجودی نتیجه تمام چیزهایی است که خود برای شدن ایجاد کرده و چیزی خواهد شد که از طریق افکار و اعمال فعلی در تدارک آن است. گزارش این مجموعه متغیر نیروها در هویت درونی خویش برتر انسان ثبت شده است. همان نورن فردی که «ادا» آن را هامیجیا و سنت میسحی فرشته نگهبان می نامد. ریشه دوم از «یگدراسیل» از «چاه میمر» جوانه می زند که چاه ماده مطلق و متعلق به غول دانا «میمر» است که منبع تمامی تجربه هاست. گفته شده که اودین هر روز از آب این چاه می نوشید وبرای اینکار باید یکی از چشم هایش را به چاه تاوان می داد. در بسیاری از داستان ها اودین به مرد پیری با کت خز آبی تغییر شکل داده با کلاهی سرکج که حقیقت نداشتن یک چشم را پنهان کند. به هر حال به این معنا نیست که بگوییم او فقط یک چشم دارد. آیا

می توانیم اطمینان داشته باشیم که او فقط دو چشم داشت یا با دو چشم آغاز کرد؟ در حکمت باستان به زمانی اشاره شده است که نژاد بشر یک چشم سوم داشت که عضو اشراق بوده است که بنا بر تئوسوفی میلیونها سال پیش در جمجمه جاسازی شده جایی که به شکل بقایایی در غده ی صنوبری باقی مانده و منتظر زمانی است که یک بار دیگر بتواند بیش از حال حاضر کارآیی داشته باشد.

چنین تفسیری نه تنها اطلاعاتی در باره ی معنای داستان بلکه بر تصویر زبان استفاده شده در این اسطوره ها نیز می دهد. از آن جا که غوطه خوردن در جهان ماده تجربیاتی را سبب می شود که باعث کسب خرد می گردد. آگاهی (اودین) بخشی از بینایی خود را روزانه برای یک جرعه از «چاه میمر» فدا می کند در حالی که «میمر» یعنی ماده سهمی از بینش الهی دریافت می کند. «میمر» جد همه ی غول هاست . ریشه بی زمان غول یخ بندان که جهان ها از او شکل گرفتند.

زمان ها پیش گفته شده که میمر به دست زمان کشته شده و جسم او به درون باتلاقی پرتاب شده« آب های جهان» . «اودین» سرسخت خود را احیاء کرده و هر روز با آن مشورت می کند که یعنی خدا ، آگاهی از « سر» یا بخش فوقانی در رابطه با ماده وجودش وسیله یا جسم را برای کسب قطران تجربه استفاده می کند. در عین حال غول نیز مقداری آگاهی در اثر ارتباط با سوی انرژیک و الهی طبیعت به دست می آورد. به نظر می رسد که دوگانگی چیزی جهانی باشد: هیچ جهانی خیلی پایین نیست ، هیچ آگاهی ای هم اینقدر رفیع نیست که ماورای تغییر شکل دایم باشد. به عنوان محرکه الهی که روزانه سازمان دهی کرده و در جهان های عمل جا می گیرد و جریان خرد را بوسیله تجربه بر می انگیزد. از این رو آگاهی و ماده در تمام سطوح خویشاوند هستند به طوری که آن چه در یک طبقه از زندگی کیهانی آگاهی به شمار می آید در مرحله بالاتر از آن ماده می باشد. دو سوی هستی جدا نشدنی هستند. هر دو تمامی سطوح زندگی را در بر می گیرند چنان که غول ها خدایان می شوند و خدایان از جهان های پیشین غول ها فارغ التحصیل می شوند ، تکامل یافته و هنوز به سوی خداگونگی بزرگتری پیش می روند.

درخت «میمر» «میامید» است یعنی درخت دانش که نباید با درخت زندگی اشتباه شود هر چند که این دو به شیوه های مشخصی تبادل پذیر هستند چرا که دانش و خرد میوه های زندگی و زیستن هستند . خرد،جاودانه زیستن را در بالاترین مراتب درخت زندگی سبب می شود.

ریشه سوم درخت زندگی به «نیفلهایم» می رسد یعنی خانه ی ابر جایی که ابرها و سحاب ها زاده می شوند. که اشاره آن مانند دو قلمرو دیگر به جای خاصی نیست بلکه به وضعیت خاصی است. نام آن بسیار وسوسه انگیز است چرا که سحاب ها مراحلی در

پیشرفت اجسام کیهان هستند. ریشه بوسیله منبع تمامی رودخانه های زندگی گروها های موجودات آبیاری می شود. این ها چیزهایی هستند که ما قلمروهای طبیعت می نامیم که در تنوع عظیم اشکال آن هر کره ای شکل می گیرد. خانه ابر جایی که منبع این زندگی است حاوی دیگ جوشان ماده است. ماده ازلی تغییر نیافته که همه ی مواد از هر دسته ای از مواد اصلی و مادی، از آن نشئات می گیرد که همان ریشه آفرینش هندوست که مکمل الهی آن با پارا برهمن (ماورای برهمن) یکی است. نظام زندگی پیچیده درخت زندگی حاوی هر دو تاریخ طبیعی و اطلاعات کیهانی است .برای مثال ریشه اول جوانه زده از «آسگارد» که با چشمه گذشته آبیاری شده نقشه ی سرنوشت قهرمان ها را از علت تا به معلول برای همه ی سلسه مراتب هستی می کشد و خدایان از این قانون بی امان مستثنی نیستند. با این حال مسیر سرنوشت در هر لحظه عوض می شود چرا که هر موجودی آزادانه در محدوده های وضعیت آفریده ی خود عمل می کند. ریشه ی دوم آبیاری شده بوسیله «چاه میمر» خوراک خود را از تجربه در ماده کسب شده بوسیله چشم الهی روح به دست می آورد همانطور که «اودین» هه روزه با سر« میمر» مشورت می کند. ریشه ی سوم بوسیله رودخانه های بسیاری ازهستی آبیاری می شود: همه اظهارات مختلف مورد نیاز برای بر آورده ساختن الزامات همه ی انواع آگاهی.

در طول نیمه اول زندگی ، درخت زندگی افزایش دهنده نامیده می شود در حالی که در روند رشد، انرژی های درخت از ریشه های معنوی آن به جهان جاری می شود که در حال شدن هستند. موا د آن در همه ی سطوح شکوفا می شود. غنی شده از چاه های تغذیه کننده که سه ریشه ی روح ، ماده و شکل آن را تغذیه می کنند. بعد از رسیدن به کمال درخت تبدیل به« مصرف شده» می شود . عصاره آن به سیستم ریشه بر میگردد. نیروهای هستی قلمروهای ماده را ترک می کنند همانطور که پاییز میوه و دانه ها را برای زندگی های بعدی به بار می آور د. در طول این مدت کمون غالب می شود. زمانی که غول یخ بندان از آن حاصل می گردد. یا چرخه استراحت . این استعاره درخت در بسیاری از اسطوره ها و نوشته ها برای نشان دادن کیهان استفاده شده و بطور شاخصی دقیق است. ما می دانیم که چگونه روی زمین با هر بهاری جریان نیروهای قدرت دهنده خود را در هر عضو برگی منتشر کرده ، زیبایی و تکامل به شکوفه ها اهدا می کند که در طی زمان رسیده و به میوه تبدیل می شود که دانه ها ی درخت های آتی را حمل می کند و چگونه وقتی که سال به پایان خود نزدیک می شود شیره گیا ه به سیستم ریشه بازگشته آن را تغذیه کرده و بنیاد محکم تری برای رشد سال بعد ایجاد می کند. در این مسئله شباهت میان زندگی هر انسان نیز آشکار است: گوشت یک نوزاد نرم و ظریف است اما تا نیمه زندگی در حجم و وزن افزایش می یابد بعد از آن روند برعکس می

شود. در سستی شفاف هر سالخورده ای به اوج می رسد. کیهان طبقه بندی شده از درون توسعه می یابد شاخه ی پراکنده ه از میان همه ی درجات ماده تا زمانی که به محدوده ی تکامل اش می رسد، از آن جا نیروهای زندگی به قلمروهای معنوی باز می گردند گویی که ریشه ی الهی هستی یا رایحه ی تجربه را دریافت می کنند. این همان آگاهی است که از طیق جهان های چندلایه شده شهد تجربه خدایان را کسب می کند.

درخت زندگی همه ی موجودات یا یک نوع شهد زندگی بخش تغذیه می شوند. جهان ها از شاخه های آن در همه ی طبقات هستی آویزان هستند و هر چه را که برای رشد لازم داسته باشند از ریشه های الهی می گیرند: پذیرا شدگی از چاه«اورد»، ماده از چاه«میمر» و وسایل مناسب توسعه از رودخانه های حیات «هورگالمر».

در مرگ، زمانی که روح چون شیره ی گیاه به ریشه باز می گردد بذر تجسم های آتی مانند یک گزارش محو نشدنی در زمانی که پوسته ی خالی ماده برای استفاده بعد بازمی گردد باقی می ماند مانند آن که برگ های افتاده از درخت در زمستان کودی برای غنی کردن خاک شوند.

درخت زندگی جاودانه نیست . زمان زندگی آن با سلسله مراتب که درخت برای حضور استفاده می کند مقارن است. نیروهای ویران گر همیشه در کار هستند و منجر به کاستی تدریجی و مرگ می شو ند. برگ های آن با چهار مرحله خورده می شود ، پوست آن بوسیله دو بز خورده می شود، ریشه های آن بوسیله ماری بنام «نیدهوگ» سست می شود. وقتی زمان اش به پایان رسید . درخت عظیم الشان سقوط می کند. به این شکل طبیعت زودگذر هستی و عدم جاودانگی ماده را یاد می گیریم.

از طریق زندگی درخت زبان گنجشگ، سنجاب خانه اش را روی آن بنا می کند و از تنه آن بالا و پایین می رود. ارتباطی با عقاب و خروس مقدس در ارتفاع و با مار در پایه می گیرد. جونده کوچک زندگی یا آگاهی را اراده می کند که در ارتفاع وعمق هستی دور می زند. همینطور مانند تمرینی تصویر شده که از میان متراکم ترین ماده ها می توان انجام داد. در هاوامل که مربوط به این است که چگونه اودین شهر نهان در اعماق کوه را جستجو کرد او هدف یک سنجاب را که در صخره رسوخ می کند. در قالب یک مار از سوراخ وارد می شود. در درون سوراخ دختر غول کسی که شهد را در قلمرو زیر زمینی خود پنهان کرده بود وادار کرد که اجازه دهد تا از آن بنوشد و با یان ترتیب خرد کسب کرد. این طرحی است که مرتب رخ می دهد: جستجوی الهی شهد در ماده،کسب ویادگیری از آن پیش از بازگشت به جهان ابدی.

درختهای خوابیده

داستانی را که در ذیل نوشته ام، تنها قسمتی از داستان بلند درختهای خوابیده است .

داود توی یخچال رو نگاه کرد. چشماش به قرصهایی افتاد که تا حالا ندیده بود. یه ورق قرص برداشت، پشت اونو خواند:

– ایکس؟ اینا چیه داود؟إ

– وقتی درد کبدم مثه خوره میاد سراغم، می خورم. دیگه قرص تریاک، جواب نمیده.

دکتر برام نوشته.

– می دونی عماد، اینا خیلی خطرناکه ها، بپا نندازتت.

– به جهنم. شاید میخوان از شرمون خلاص شن.

این حرفا چیه می زنی؟ باید براتون خرج کنن خب.ناسلامتی شما جونیتونو واسه این مملکت گذاشتین.

– چه می دونم، شاید از دستمون خسته شدن. شایدم حق دارن. دیگه دورزمونه عوض شده. کاش همه ی جگرمو در می آوردن.

خودمم دیگه از درد، خسته شدم.

سینی ملامین لب پریده ای که دولیوان نیمه پر چایی غلیظ در اون بود را جلو عماد، به زمین گذاشت. عماد آخرای سیگارش را پکی زد. گفت:

– می دونی یه دختر داره؟

– می دونم.

عماد انگشتانش را گره زد. روی شکمش گذاشت. به جای خالی گچی که از دیوار افتاده بود و به شکل نیم تنه ی گربه ای درآمده بود نگاهی انداخت:

– خدا رحمتش کنه. خوش بحالش که رفت. دلاوری بود واسه خودش. حالا پاشو، پاشو چراغو خاموش کن فردا بایس برم بنیاد پامو بگیرم.

– مگه چیش شده پات؟

– شل شده بود. توی پام چفت نمی شد. دادم تعمیرش کنن.

– چرا عوضش نمی کنی؟

– اتفاقاً حلال احمر، پای انگلیسی آورده. ولی می دونی داود، گرونه. وسعم نمیرسه. با این داروهای جدیدی که تازه تجویز می کنن، دیگه پولی واسه این جور ولخرجیها برامون نمی مونه إ

خیابان مملو از آدمهایی بود که مثه مورچه های گم شده ای، به این طرف و آن طرف می رفتند. چادرش را بالاتر کشید. جورابهای مشکی ووارفته اش، آویزان بود از سوراخ نعلینهای عراقیش. صدای شیهه ی ترمز وانت نیسانی، او را از ترس، وسط خیابان خشک کرد. راننده، سرش را بیرون کشید. هوار زد:

– آهاااای، زنکه ی سلیته حواست کجاست؟ اگه می رفتی زیر ماشین، اونوقت بو که صدتا صاحب پیدا می کردی...

اکرم، لبهاش خشک شده بود. هیچی حرفی نتونست بزنه. آروم خودشو از کنار سپر نیسان کنار کشید وبا رنگی پریده، داخل پیاده رو میان مردم پنهان شد. نفسش تند می زد. ترس باعث شده بود تا غصه هاش رو برای اندکی فراموش کنه. فکر می کرد، مردم چرا اینجوری بهش نگاه می کنن؟ این احساس، از وقتی که شوهرشو از دست داده بود مثه بچه ی حرومزاده ای، درونش متولد شده بود و همیشه براش تازگی داشت.

خیابان را بالا رفت. داخل بیست ویک متری شهید رستمی شد. خلوتتر از جاهای دیگه بود. مخصوصاً اونجا رو انتخاب کرده بود تا کسی از دوستان و آشنایان او را نبینند. از چشمهای مردم می ترسید. نکنه کسی اورو ببینه و بفهمه که برای امورات زندگیش، اینکار رو میکنه.

– سلام

– سلام آبجی. بفرمایید.

کیفش را باز کرد. نایلنی را که النگوهای زهرا، و آخرین یادگاری رضا را توی اون پیچیده بود، بیرون آورد. روی ویترین گذاشت:

– می خوام بفروشمش. بیا، خودتون وکیلید.

مرد میانسالی آنطرف ویترین ایستاده بود. به سرعت نایلن را برداشت. گره آنرا پاره کرد:

– آخه خواهر من، چرا تیکه تیکه می فروشی؟ همه رو بیار، قال قضه رو بکن. ایتطوری لااقل می تونی پولشو به یه زخمی بزنی. البته فضولی نباشه، جهت اطلاعتون میگم که خدایی نکرده متضرر نشید.

اکرم چشمهاشو روی ویترین دوخته بود و این پا و آن پا می کرد. گفت:

– گفتم شاید گرونتر بشه. برا همین م، اوندفعه، همه شو نیاوردم.

مرد لبخندی زد وگفت: خواهر من، توی این مملکت، همیشه ضرر با کسیه که می فروشه. گرون هم اگه بفروشی، چند روزدیگه میفهمی که ارزون فروختی. مگه اینگه تبدیل به احسن کنی. یا اینکه واسه کار خیر بفروشی. اونوقت تعجیل کار خوبیه .

اکرم نمی خواست دروغ بگوید. از طرفی سعی داشت تا آبروداری کند. گفت:

– البته... واسه کار خیره.

فروشنده، حلقه ی طلا را میان انگشتانش چرخاند. آنرا قیچی نکرد. متوجه دروغ گفتن اکرم شده بود. این را تجربه کرده بود که برای یک زن، هیچی چیز سختتر از فروختن طلای سر و گردنش نیست. نمی خواست بیشتر از این، در کار مشتریش دخالت کرده باشد. گفت:

– الهی شکر. ولی خانم، امروز نرخ پایینه ها...

اکرم چیزی نگفت. روی پاهایش همچنان بیتابی می کرد و به دستهایی که داشت النگوهای زهرا را می برید، نگاه می کرد.

دیو لنگه و کوکبه

یوسف علیخانی

" تَشِ برق که بزنه، کرک لنگه در میاد، لاکوای میلک می رن دنبالشان. کرک لنگه و کوسیره و سبزه جمع می کنن و حین وارش برمی گردن."

می پرسم: کسی اصلا دیده تا حالا؟

می گوید: ها! لاکوانی که رفته بودن دنبال کِرکِ لنگه.

می گویم: کدام شان؟

جواب می دهد: همه.

بعد تعریف می کند:

" کبل نرگس بوده با مشدی تهمینه و کوکبه و دختر مشدی قباد. کبل نرگس پیش تر بوده، تا می بیند یه چی از توی مه دارد از گونِ کول تاخت، النگ می اندازد و می آید طرفشان، اول دست دستمالش را برمی دارد و بعد هو می کشد:

– هووووی! دنبال سره.

نگاه می کنند به پشت سرشان. دیو لنگه بوده. وگرنه کی می تواند به تندی النگ بزند و برسد و مثل ورگ بیفتد توی گله لاکوا. کوکبه را می گیرد و می زند زیر بغلش و دو لنگ و یه لنگ، سر برمی گرداند و بی توجه به نگاه مشدی تهمینه و دختر مشدی قباد و کبل نرگس که دیگر رسیده بوده روخانه، از پشت کوه نادیده می شود.

می گویم: لابد خب قراری، چیزی داشتن.

می خندد و نگاه می کند به خواهرم و بعد دوباره به من نگاه می کند و سرش را زیر می اندازد و می گوید:

– خدا نکنه لاکو جماعت، ماشقه داشته باشن.

می گویند: همان سالی که میلک، معلم دار شد، این شد شاگرد اول. دم به ساعت نون و قیماق و کره و زَرج پلو بود که می رفت توی مدرسه. هر وقت هم کسی از میلکی ها، شب نشین خانه، دعوت می کردند آقای معلم را، دعوت شان را قبول می کرد. می آمد می نشست و حرف می زد و زَرج پلو را می خورد و جناق می شکست با شاگرد صاحبخانه و بعد هم شب بخیر و آقای معلم برمی گشت مدرسه.

ننه می گوید:

– پیش از اون می رفت. در مدرسه باز بود همیشک خدا.

کوکبه می نشست پهلویش و آقای معلم چشم می دوخت به دروازه بسته مدرسه. چراغ های آبادی زود خاموش می شدند.

ننه اش می رفت دنبالش که :

– سیاگیس بَمُرد! نون و قیماق دادن که اینقدر وقت نَبره.

کوکبه گیس های سیاهش را زیر چارقد جمع و جور می کرد و بی توجه به نیشگونِ آقای معلم، جفت می زد از پله های معلم خانه مدرسه و می رفت و می گفت:

– خب نبود.

– صد سال سیا که نبود!

– خب موندم تا بیاد.

– تو بی جا بکردی بماندی. دختر خانه ای مثلا خاک به سر بمانده!

آقای معلم دیگر وقت و بی وقت منتظر نمی ماند. می دانست هر لحظه ممکن است دروازه مدرسه صدا بکند و کوکبه سر بکند توی حیاط و نگاه بکند که نکند کفش مهمانی، چیزی باشد.

– سلام!

– سلام!

– تنهایید؟

کوکبه شده بود جزیی از وسایل معلم خانه. آقای معلم هم که پیش از این همیشه خدا زیر شلوار شسته اش، روی رخت حیاط بود، حالا مدتی می شد، سر به کار شده بود. زیر شلوار را از اول شب می شست و می گذاشت روی چوبی که بالای بخاری هیزمی توی تن دیوار کاهگلی جا داده بود.

– هیمه داری؟

غروب گفته بود، بچه ها به جای تمیز کردن حیاط، بروند هیزم بیاورند. هر کسی یک بغل هیزم آورده بود.

– شام داری؟

شب دعوت بود. پرسیده بود:

– زود واگردی؟

– اگر جناق نشکنیم.

زود می باخت. کمتر دانش آموزی بود مداد شیرنشان یا پاک کن خرگوش نشان یا دفتر میدان آزادی از آقای معلم نَبرد.

می گویم:

– ننه! این دیوِ لنگه، فقط این وقت سال پیداش می شود؟

– ها ننه جان! وقتی کرکِ لنگه دربیاد با آسمان غرنبه، اون وقت لاکوا می رن صحرا.

می پرسم:

– بعد اون وقت کسی مخالف نبود؟

– درخت اگه خودش کرم نداشته باشه، هزار باغستان در آبادی شکل نگیره.

آقای معلم را زود بیرون کردند، یعنی وقتی برادرهای کوکبه رسیدند، با اولین شلیک گلوله که خبررسانیِ راننده ماشین میلک به قزوین بود، آقای معلم زودی فهمید و کلاهش را چرخاند و دید اگر بماند، جان سالم در نخواهد برد.

ایرج و تورج، نرفتند خانه تا اول کوکبه را ببینند که سبد علف را زیر بغل دارد و می رود طویله انبار. پدرش از کوچه پشتی امامزاده می آمد که خبرش کردند آمده اند.

دروازه را قفل زد. راننده خبر داده بود اگرنه کسی چه خبر داشت برای چه آمده اند.

توی راه از قزوین تا میلک دیده بود درِ گوشی پچ پچ می کنند. حتی دو سه بار هم حرف انداخته بود شاید زیر زبانی بگیرد اما هر بار طفره می رفتند، با این همه او می دانست مسافرهایش، دنبال چی می روند.

مشدی شابانعلی گفت:

– آقای معه لم! یه دقه تشریف بیارین، خبری نی که.

آقای معلم اصلا فکر نمی کرد. یعنی فکر نکرده بود که چنین چیزی هم ممکن است پیش بیاید. بار اول که رسیده بود آبادی. فکر کرده بود"اینجام جاست منو انداختن؟"

وقتی هم روی تخت معلم خانه دراز کشیده بود سرش را بلند کرده و دیده بود دختری که پِهن از پای شلوارش آویزان است، سبدی علف زیر بغل دارد و تا او را دید، انگار جن دیده باشد، روسری اش را کشید روی نیم رخ صورتش که دیده می شد.

سرد بود. چراغ تور را راننده آورد. گفت:

– غیرت هم خوب چیزی یه.

شابانعلی گفت:

– استغفرالله!

مشدی قباد نگاه کرد و گفت:

– ما لاکو داریم، ایجه تا حالا کسی بی آبرویی نکرده؟

شابانعلی گفت:

– حالا کی می گه بی آبرویی شده ؟

ایرج گفت:

– جمع شدین، تماشا!

تورج، فشنگ را گذاشت توی خان تفنگ. گفت:

– کی اینه خبر داده!

مشدی قباد به مشدی عباد نگاه کرد و مشدی عباد به مشدی شابانعلی و همین حین راننده گفت:

– خبر دادن نخواست که.

تورج به ایرج نگاه کرد و بعد زیر لب غرّید:

– اروای شکمت!

ایرج پا شد و رفت جلو. تورج دنبالش پای توت درخت جلوی دروازه پنجه گرفت که ایرج برود بالا.

سُویی از معلم خانه نمی آمد. آمد پایین و گفت:

– تو مطمئنی نرفته جایی؟

– کجا داره بره تو هم!

– خب اونی که خبرش داده، خب لابد قایم جا رو هم نشانش داده.

ننه می گوید:

– بی آبرویی بده پسر! یه ِگلّه که بشانه زمین، جمع کردنش کار حضرت فیله.

– ننه آبرو هم که مگه ریختنی یه.

– ها که شاندنی یه. از اون سفر به بعد دیگه کوکبه سر نتانست ورداره.

ایرج و تورج خیلی زود برگشتند خانه. پدرشان کبل اوسط معروف بود به این که همیشه خدا گوش است اما مادرشان، کبل سکینه هوار راه انداخت:" مردم ره آوردین تماشا که چی؟ چی شده مگه؟ "

– ننه! آبرو و حیثیت نماندی برامون!

– آبرو و حیثیت! چه چیزا! شما غیرت دارین؟

– ننه! سر نمی تانیم بلن کنیم انقدر شنیدیم؟

– چی بشنوستن؟ در دهن مردم به در ِ کون شان چفته. اگه تونستین نگذارین برینن، اون وقت، حرف هم نشنوین.

– ننه!

– زهر مار ننه! کوفت ننه!

آمد داخل خانه. همیشه وقتی پسرهایش از شهر می آمدند، چراغ تور را روشن می کرد، این دفعه همان چراغ گردسوز را ورداشت و داد زد:

– کوکبه! کوکبه هو!

ایرج بُراق شد تا کوکبه پیدایش بشود. تورج گفت:

– خواهشا، بخاطر من!

دست کشید به ریش های تُنکش.

– ننه! کوکبه! هووو!

جوابی نیامد. داشت خودش شیشه چراغ را هو می کرد و دستمال می کشید که شنید:

– اینه دیگه، الان هم لابد دوباره رفته ورخُوسی آقای معلم.

مشدی اوسط عصبانی بلند شد و گفت:

– این کجایه؟

تورج به ایرج نگاه کرد و کبل سکینه داد زد:

– لعنت بگو وقت عزیز!

مشدی اوسط از در خانه بیرون رفت. تورج پرده گل دوزی را کنار زد و نگاه کرد به پدرش که داس به دست به طرف مدرسه می رفت. کبل سکینه گفت:

– این هوم از گُلِ خیر آمدن شما.

– چه ربطی داره.

حین گفتن، تورج پا شد و شبرویش را پا کرد و صدایش از کوچه آمد که می گفت:

– آقا! آقا! وایستا!

کبل سکینه به ایرج نگاه کرد. ایرج داشت با بند تفنگ شکاری اش بازی می کرد.

ننه می گوید:

– اون شب تا سه شب، معلون نشد کوکبه کجا رفته.

می پرسم:

– بعد که از باغستان پیداش کردن، چی؟

– چی؟ هیچی!

آقا معلم رفته بود. انتقالی گرفته بود. رفته بود مدرسه ده پشت کوهی که دخترها برای جمع کردن قارچ به آنجا می رفتند.

ننه می گوید:

" کرکِ لنگه که در بیایه، لاکوان می رن صحرا. سبزی و کوسیره جمع کنن. "

می دانم بعدش را چطور ادامه خواهد داد:

" دیولنگه ای از کوه پشت صحرا می آید. دخترا مشغول جمع کردن سیرِ کوهی و سبزی و قارچ هستند که دیو لنگه، جفت می زند مثل گرگ میان گله شان و هر دفه یکی را می گیرد و می برد."

می پرسم:

– دیگه خبر دار نشدین کوکبه برگشت یا نه.

– برگشت. نا، ورنگشت.

می گویند آقای معلم حالا زن و بچه دارد. کوکبه هم هر از گاهی مثل کوکوهه، می رود نزدیک اتاق خانه شان و کوکو می کند. هیچ کس هم نمی داند آقای معلم اصلا صدا را می شنود و می داند که کوکبه همان کوکوهه است یا نه، فقط مثل ما می شنود که هر از گاهی دخترها که بعد از رعد و برق به صحرا می روند تا قارچ جمع کنند، دیوی از راه می رسد و یکی از دخترها را زیر بغل می زند و می برد به خانه اش. خانه ای که کسی نمی داند کجاست، حتی کوکوهه که بالای درخت ها کوکو می کند.

دیوار کاه گلی

روی تختش دراز کشیده بود و با انگشتش رو سقف سفید اتاق نقاشی می کشید... کاری که از بچگی موقع فکر کردن انجام می داد ،تنها فرقش با اون زمان این بود که حالا سقف سفیدِ سفیدِ سفید بود و بچگی یه دیواره گاه گلی...

نفس می کشید و با هر بار داخل بردن هوای سنگین اتاق که پر بود از دود تفریح هم اتاقی هاش تخت چوبیش جیر جیر می کرد... سنگین تر این هوای غربتی بود که بعد چند سال تازه روی قلبش سنگینی می کرد.. حس می کرد داره خفه می شه...

دستاش شل شد و چشم هاش گرم...

خواب دید .. مادرش رو و خواهرکش رو که هفت سال پیش که عصیان کرد و پرید و پرید کوچیک بود..خیلی کوچیک... مادرش پیر شده بود و پدرش کنار رودخونه کوچکی چمباده زده بود .. خواهرش اما همون اندازه... می خندید .

خواب دید برگشته... مادرش صداش می کرد و خواهرش با لبخند نگاهش می کرد...

اما پدر ،حتی نگاهش نکرد...خیس شده بود و نگاهش می لرزید... حس کرد داره خفه می شه که.. از خواب پرید.

نه می تونست پا روی غرورش بذاره و برگرده و نه...از اون روزی که با پدرش دعوا کرد و مادرش رو هل داد و رفت و رفت خیلی می گذشت... اما هنوز... دلش برای ده شون.. برای مادر؛ برای خونه و دیوار های کاه گلی اش تنگ شده بود.. برای بوی بارون و بوی درختای انار .. بوی پدر و بوی تنش که همیشه بوی خستگی می داد .. برای خواهرکش و خنده هاش ..برای دستای مادرش که...

نبود.. هیچی سر جاش نبود... و هیچ کی... کوچه ها .. درختا و .. و خونشون...

جایی که باید خونه قدیمی شون با اون دیوار های کاه گلی باشه و تنور مادرش داغ و روشن جلوش بسوزه خرابه ای بود و جلوش ... و جلوش پیر مردی که همسایه می گفت از وقتی زن و دخترش با ریختن دیوار رو سرشون مُردن حافظه اش رو از دست داده، انار می فروخت...

دیوار مشترک

میترا داور

خیلی وقت‌ها دوست دارم این دیوار مثل پرده‌ئی نازک کنار برود، تا ببینم پشت این دیوار، پشت آن پرده قرمز و پچ‌پچه‌ها چه می‌گذرد.

گاه جلوی در ورودی می‌بینمش با موهای قرمز و کاپشنی قرمز.

همه‌ی محل او را می شناسند، حتا جوان های خیابان بالاتر وپائین‌تر، محدوده‌اش نمی‌دانم تا کجاست.

پشت پنجره می‌ایستم. مرد جوانی را می بینم که از کنار دیوار مشترک ورودی ما رد می‌شود. نگاهی به طبقه چهارم می‌اندازد.سرم را می‌کشم پشت دیوار. بعضی از آن‌ها احتمالاً آدرس را دقیق نمی‌دانند، چشم های‌شان سرگردان است تا دختری را ببینند با صورت گرد، موهای کوتاه، بیست و دوسه ساله.

هر بار مرا می‌بیند، چشم‌هایش را برمی‌گرداند. گاه دنبال بهانه‌ئی می‌گردم تا چیزی ازش بپرسم... معمولاً بی‌حوصله به نظر می‌رسد با سه گره‌های توهم.

روز سه شنبه ساعت شش تو باشگاه ورزشی دیدمش. شال گردن قرمز حریر دور گردنش بسته بود. با آمدنش به باشگاه پچ پچه توی زن ها شروع شد.

پریسا گفت: اومده پی مشتری.

زنی که سرش را تکیه داده بود به دوچرخه‌ی ثابت گفت: کی دنبال مشتری یه؟

گفتم: خوابت پرید!

با حرکتی کُند سرش را به طرف من چرخاند. با صدای کش داری گفت:

ـ تو خوابت نمی‌یاد؟

گفتم: نه. تو هم بهتره بری دکتر.

دستش را روی بازویم کشید و گفت: دکتربازی؟

دستم را کشیدم عقب. رفت پی تارا. از چند متری می‌دیدمش ، داشت دست می‌کشید روی بازوی تارا و چیزی می‌گفت.

به نظرم تارا پی مشتری نبود، بیش‌تر غرق تماشای خودش بود.

مربی باشگاه وسط ایستاده بود و با صدای بلند می‌گفت: بدو...بدو...

من و پریسا کنار هم می دویدیم و حرف می‌زدیم.

به پریسا گفتم: پی مشتری نیست. همه‌رو برای خودش نگه داشته. خیلی‌هاشونو دوست داره. نمی‌خواد بذل و بخشش کنه.

ـ خیلی ساده‌ئی! دنبال پوله.

ـ پول هم می‌گیره، اما بیش‌تر دوست شون داره. من قیافه‌ی اون بروبچه‌هارو دیدم.

ـ قیافه چی‌چی‌یه! گرگ روزگارن.

ـ یکی‌شون با موتورش می‌یاد، گاهی وقت غروب. هردوشون وقتی همدیگرو می‌بینن، حالت عصبی دارن. تارا هی آدامس می جووه...پسره خیلی لاغره. موهاش خرمایی یه.

مربی رو به من و پریسا گفت: تندتر خانما...جلوی بقیه رو گرفتین!

چند دقیقه جدا از هم دویدیم. مربی که سرش گرم شد به حرف زدن، دوباره من و پریسا شروع کردیم.

پریسا گفت: من نگران شوهرمم!

ـ دیوونه‌ئی!

ـ دیوونه چی‌یه؟ اینا مهره‌ی مار دارن. کتاب باز می‌کنن.

ـ بیش‌تر دنبال هم‌سن و سالای خودشه. بیست و سه چهار ساله، این حدودا.

ـ تو محل همچین دخترایی خطرناکن.

ـ همه جا هستن. این جا تو می‌بینی.

ـ یادته رفته بودیم آلمان؟ پاشو تو یه کفش کرد برگردیم. می‌دونی اون‌جا ... همه‌اش می‌ترسید که منو از دست بده، حالا این جا این‌قدر قلدری می‌کنه.

مربی آهنگ ای ایران را انداخته بود ، صدای آهنگ را که زیاد کرد، سرعت بچه ها زیاد شد.

ـ بدو...بدو...پنج دقیقه‌ی آخر...

جلوی در رو به مادرش فریاد می‌زند:

ـ به تک تک اون هایی که اونجا نشستن، می‌گم این مادرمه، همه می‌تونید...

زن ها با ناخن می‌کشند روی صورت.

پچ پچه می‌پیچد بین زن هایی که بیرون آمده‌اند. صداها گنگ و تاریک است.

ـ پدر مادرن دارن؟

ـ آره بابا! پدر بیچاره‌شون داغون شده، نگاه به موهای سفیدش نکنید،کمتر از پنجاه ست.

ـ می‌گن مادره شروع کرده.

ـ پریروز مادره داد می‌زد بدبخت! تو به خاطر هزار تومن...

ـ می‌گه یعنی کمه ها!

حداقل ده بیست نفرشان را خودم دیده‌ام. بین هیجده تا بیست و هفت هشت ساله، بیش‌تر قد بلند.

تارا نشسته بود روی دوچرخه‌ی ثابت و پا می‌زد. به چهره‌اش که نگاه می‌کردی به نظر نقاشی ماهر با قلم نشسته بود به نقاشی.

تو آینه به خودش خیره شده بود. من هم از تو آینه به‌اش نگاه می‌کردم و بعد به خودم و به بقیه زن‌ها.

زن ها دور تا دور سالن می‌دویدند. برای زیبایی اندام ونگه داشتن جوانی همه تلاش می‌کردیم.

از تارا پرسیدم: چرا برای زن‌هااین قدر زیبایی مهمه؟ کمتر مردی به صورتش رنگ و روغن می‌ماله .

نگاه‌ام کرد. بدون جوابی پا می‌زد. زن خواب آلود با کندی خودش را جلو می‌کشاند. دوباره دست روی بازویم کشید و پرسید:

ـ دکتربازی؟

پریسا ایستاده بود روی دستگاه کمر، مدام پاها و کمرش را به چپ و راست می چرخاند، از توی آینه تمام حواسش به تارا بود. تارا حواسش به دختر جوان سبزه‌ئی بود که گوش‌واره حلقه‌ئی طلا گوشش بود. موهای مشکی‌اش را از پشت بسته بود. وقتی می‌دوید موهایش را با طنازی به چپ و راست می‌چرخاند. پریسا آمد کنارم و گفت: دیدی؟ اون سبزه! چه خوش سلیقه ست .

وقتی لباس مان را عوض می‌کردیم دیدم که تارا با همان دختر سبزهه خوش و بش می‌کرد. موقع حرف زدن چند بار با خیسی زبان، خشکی لبش را گرفت. همان موقع پریسا تنه زد و تو گوشم گفت: برای دل خودشون؟ گرگ روزگارن!

به دیوار مشترک‌مان خیره می شوم. این دیوار مشترک همیشه هست و من خیلی اوقات به‌اش تکیه می‌دهم، بی‌آنکه بدانم چه کسی یا چه کسانی به این دیوار تکیه داده‌اند.

پنجره را باز می‌کنم، نیمی از شب گذشته. تمام خانه‌ها در خاموشی و تاریکی فرو رفته‌اند. در دوردست چراغی سوسو می‌زند...

بعضی از مهمانی‌ها، بی‌زن و مردی، در خلوت می‌گذرد... بعضی چراغ ها در جایی روشن می‌شود اما دیده نمی‌شود.

دیـو سپـیـد

احسان شارعی

جاده مه آلود بود. غلیظِ غلیظ... من که عقب ماشین نشسته بودم سرم را گرفته بودم کنار شیشه تا خط ممتد کنار جاده را ببینم. این طوری می شد هر وقت که ماشین می خواست از جاده منحرف شود هشدار داد. هوشنگ نشسته بود پشت فرمان. راننده قابلی بود. هم من به او اعتماد داشتم هم کاوه که کنارش نشسته بود. کاوه هم مثل من سرش را کنار شیشه گرفته بود تا خط ممتد طرف دیگر جاده را نگاه کند. مه سپید سرتاسر جاده الموت را احاطه کرده بود. کاوه گفت: شیشه ها را بکشید پایین!... حیفِ این هوا نیست؟؟؟...!

مه سپید به داخل ماشین آمد...

پسرک نعره می کشید. روی تخت افتاده بود، به خودش می پیچید و حتی با خواهش های مادرش هم چشم هایش را باز نمی کرد. فقط داد می زد: سفید بود... سفیدِ سفید... سفید و پشمالو... واااای....

زخمی شده بود. دست چپش را گچ گرفته بود و گوشه صورتش، زیر چشمش پانسمان شده بود...

مادر دستمال خیس را روی پیشانی پسرک گذاشت. پسرک دست ها را به طرف صورت برد... دستمال را چنگ زد و به گوشه ای پرتاب کرد... باز هم داد کشید... باز هم داد کشید...

اول های جاده مه این قدر غلیظ نبود... می شد شن های خیس و سرخابی رنگ را دید. رنگ آمیزی طبیعت این جاده بی نظیر است. هر نوع سبز که بخواهی پیدا می کنی ... آبی نیلگون... هم در آسمان، هم در رودخانه... سرخابی و قهوه ای روی کوهها... خاک قرمز رنگ... زرد و بنفش و صورتی گلها... تابلوی طبیعت... اما این بالا سپیدِ سپید است... مه غلیظ همه جا را گرفته... هیچ چیز دیده نمی شود...

جاده از کنار قلعه می گذرد... به رودخانه منتهی می شود و سپس می رسیم به دهِ ((سپارده)) و بعد هم ((کلاچای))... جاده این جاها خاکی می شود... گاوها بعضی مواقع که نزدیک جاده بیایند دیده می شوند... به روستای ((گیری)) رسیده ایم... اینجا مازندران است... سرزمین افسانه ای... مه همچنان پابرجاست... غلیظ و ترسناک... مثل بدن پشمالوی دیو سپید...

دکتر نگاهی به صورت رنگ پریده پسرک انداخت که آرام خوابیده بود. رو به مادرش گفت: لطفاً بگید که چه اتفاقی برای پسرتون افتاده...

مادر با لحن غمگینش گفت: پسرم و دو نفر از دوست هاش برای مسافرت رفته بودند به سمت شمال... از جاده الموت... این طور که دوستش کاوه می گفت جاده خیلی خطرناک و مه آلود بوده... هر قدر بالاتر می رفتند مه غلیظ تر می شده... جاده هم خاکی و لغزنده بوده... یکی دیگه از دوستهاش به نام هوشنگ پشت فرمون بوده... سر یه پیچ خطرناک ماشین از مسیرش منحرف می شه و به سمت دره سقوط می کنه... حدود ۲۰۰-۳۰۰ متر پایین تر محلی ها بچه ها رو پیدا می کنن... پسرم از اون موقع تا حالا هذیون می گه... زخم هاش بهترن اما روحش... می بینید که آقای دکتر...

دکتر گفت: هوشنگ الان کجاست؟... اون جزئیاتی از واقعه رو به شما نگفت؟

مادر گفت: هوشنگ رو همون جا توی ده دفن کردند...

از اتوبان تهران- قزوین که به سمت جاده الموت می رفتیم کوهها پیدا بودند. دورشون یه ابر غلیظ بود. می شد حدس زد اون بالا چه خبره... هوشنگ می گفت: فکر کنم توی گردنه ها مه گرفته باشه...

اون طرف کوهها سرزمین مازندران بود... سرزمین افسانه ای... هر کسی به این کوههای ترسناک و پر ابهت نگاه کنه راجع به سرزمینی که پشت اون کوههاست همین فکرو می کنه... ما به سمت سرزمین دیو ها می رفتیم...

دکتر عینکش را روی صورتش صاف کرد و با لحن آرامی گفت: خانم... باید خدمتتون عرض کنم که فرزند شما مبتلا به یک بیماری روحی شده... ابتلا به نوع خاصی از فوبیا ... کاملاً واضحه که در حین گذر از جاده خیلی ترسیده... اما چیزی نگفته... این ترس توی وجودش جمع شده و هنگامی که ماشین از دره سقوط می کنه این ترس به میزان حداکثر می رسه و اونو این طور از خود بی خود می کنه... اون از مه غلیظ جاده برای خودش تجسمی از دیو ساخته... اولین کاری که باید بکنیم اینه که سعی کنیم چشم هاش رو باز کنه... از پشت چشم های بسته، اون فقط دیو سپید رو می بینه...

از دور صدای برخورد موج های آب شنیده می شد که به صخره ها می خوردند و برمی گشتند به میان انبوهِ آب... صدا ولی ضعیف تر از آن بود که گواهی کند دریا در همین نزدیکی هاست. هر چند نزدیکی دریا هم امید بخش نبود. نه کشتی بود و نه قایقی... تازه اگر قایقی هم بود با چشم های کور نمی شد هدایتش کرد...

صدای امواج می آمد که می خوردند به صخره ها و باز می گشتند به میان انبوهِ آب...

کیکاووس در دنیای تاریک و بی نور، سرش را بر گرداند به آن سو که گمان می کرد توس و گودرز و بهرام و دیگران نشسته باشند و گفت: شرم بر شما که پهلوان ایران زمینید... یک جو غیرت و مردانگی ندارید... آخر باید به طریقی از این بند گریخت...

توس گفت: با چشمانِ کور؟!

و پیش خود اندیشید: هوس های شاه خوشگذران پای ما را به دیار مازندران کشاند... و گرنه سر و کار ما با دیو سپید نبود...

کیکاووس باز گفت: روزی رستم برای نجات ما خواهد آمد... روزی رستم خواهد آمد... تا با خون جگر دیو سپید روشنایی را به چشمان ما بازگرداند... رستم روزی خواهد آمد...

پهلوانانِ نابینا، نا امید از آمدن رستم بر هوس بازی های شاه بی خرد نفرین می فرستادند... صدایی نمی آمد... جهان خاموش و تاریک بود...

رخش می دود... می پرد... می تازد...

رستم می دود... می پرد... می تازد...

خسته اند... می خوابند... شیری به سراغشان می آید... رخش شیر را می کشد... می دوند... می تازند... به بیابانی می رسند... خسته و بی رمق... اراده ای آهنین باید تا بتوان از این بیابان گذشت... اراده رستم بی مثال است... از بیابان می گذرند... می دوند ... می تازند... به جنگ اژدهایی می روند... گرز رستم مغز اژدها را متلاشی می کند... باز هم باید رفت... می دوند... می تازند... یک دختر زیبا... به هوش باید بود... در پشت چهره اش جادوگری نهفته است... مکر و حیله بر رستم کارساز نیست... رستم سر از تن زن جادوگر جدا می کند... می دوند... می تازند... اینجا مازندران است... جوانی بدست رستم اسیر شده است... اولاد راهنمای رستم در دیار مازندران می شود... می دوند... می تازند... رستم باید به جنگ ارژنگ دیو برود... فریاد رستم... شیهه رخش... پیروزی نزدیک است... ارژنگ به خاک و خون می افتد... می دوند... می تازند... اینجا قلعه دیو سپید است...

جنگ... گرز... شمشیر... دیو سپید پنجه می کشد... فریادش کوهها را می لرزاند... رستم اما چابک است... بازو در بازوی دیو می افکند... در بدن دیو فرو می رود... این دیو انگار بی انتهاست... آنقدر بزرگ است که رستم در آن گم می شود... هیچ جا را نمی بیند... باز در دیو می پیچد... شمشیر می کشد و دست و پای دیو را قطع می کند... از یزدان پاک مدد می جوید... زورش را در بازوها جمع می کند... دیو را از زمین بلند می کند و همراه با فریادی بر زمین می کوبد...

باز هم طنین صدای امواج آب که بر صخره ها برخورد می کنند و به میان انبوه آب باز می گردند...

در روزی از روز های بهار... که صدای طبل و نقاره گواه می داد که نوروز رسیده است... مادر بر بالین پسرش رفت... خم شد... چشم های پسرش را بوسید... و از اطاق بیرون رفت...

پسرک نفس عمیقی کشید... پلک هایش به آرامی لرزید... چشم هایش را آرام باز کرد... نور آفتاب صورتش را نوازش می داد...

۲ بر ۲

نویسنده: حجت بداغی

۲

از ۲

۲ با ۲

۲ در ۲

۲ کنارِ ۲

می خواهم سر به تنتان نباشد. چون می میرید، از دستم می روید،

من را اصلا نمی شناسید. چون نمی فهمید من آن قدر

محبت دارم که به په همه ی شما به اندازه ی یک عمر می رسد.

آدم ها! با این که محبتم را درنیافته اید، اما نثارتان

می کنم همه ی محبتم را، همه ی وجودم را.

دو بر دو می شود یک.

۲÷۲=۱

دلم برای همه تنگ شده است. همه ی کسانی که نیستند. کسانی که مرده اند، کسانی که گفته ام دیگر نمی خواهم ببینمشان. کسانی که هیچ وقت فرصت نشده است دوستشان باشم. دلم برای همه ی بشر تنگ شده است. کاش همه عزیزانِ من می شدند، دوستانِ من. و یا... ای کاش!، ای کاش!...، کاش می توانستم همه را بکشم، مرده و زنده را.

دو از دو می شود صفر

۲-۲=۰

من از خیلی وقتِ پیش یاد گرفته بودم به هیچ کس اعتماد نکنم. برای این که اگر روزی به همه گفتم کمک، و همه رو گرداندند، دردِ تنها ماندنم از درماندگیم سنگین تر نشود. اما حالا مدتی ست علاوه بر این که به هیچ کس اعتماد نمی کنم، مشکوکم. من به همه شک دارم. همه را از پشتِ عینکِ خوشگلم با سوء ظن نگاه می کنم. احساس می کنم همه با حضورشان می خواهند به من بفهمانند تنهایی دردِ بزرگی ست.

پس کی قرار است بمیرم؟

دو با دو می شود چهار.

۲+۲=۴

چقدر لذت بخش است، زن بگیرم. ازدواج کنم. کسی به من با همه ی تنش اعتماد کند. من به کسی با همه ی بدنم اعتماد کنم. اما نمی فهمم، چرا از همه ی زن های عالم فقط یکی؟! این چه احساسِ غریبی ست؟ چرا فقط یکی؟

احساسِ زن گرفتن زیباست، از هجومِ لذت موج موج شده. اما من به هیچ قیمتی، حتی به قیمتِ زن نگرفتن، حاضر نیستم از این همه چشم بگیرم و به یکی، فقط به یکی نگاه کنم.

دو با دو می شود چهار.

۲×۲=۴

چه کسی گفته همه ی ما مجبوریم بمیریم؟ اصلا چرا من از ماده ای تشکیل شده ام که پیر می شود؟ من نمی خواهم بمیرم. من جاودانگی می خواهم با همین تن با همین بدن. باید بگردم. باید همه جا را خوب بگردم. بالاخره توی این هستیِ به این بزرگی باید گوشه ای یک خورده جاودانگی گم شده باشد. من و تنم اگر از هم جدا شویم هیچ ارزشی نداریم. من داستان های خوبی می نویسم، خوب فکر می کنم، حسّم قوی ست. من خوب می رقصم، عالی می بوسم، بلدم چطور مست کنم، خیلی خوش تیپم. التماس می کنم! یم ذرّه جاودانگی. فقط به اندازه ی یک نفر. من و بدنم طاقتِ دوری از هم را نداریم. حرفم را باور کنید! زندگی سخت شده است. همه ی مردم همین احساس را دارند. به نظرم باید انقلاب بشود. یک اتفاقِ بزرگ. قیمتِ نفت، ترافیکِ شهرها، آلودگی هوا، بی امکاناتیِ روستاها... . اتفاقی که رویِ همه چیز تاثیر بگذارد.

کاری ندارد، من چاره ی کار را می دانم. فقط کافی ست باور کنید. هر کس به اندازه ی یکی از نفس هاش. گوش کنید؛

دو بر دو می شود پنج

۲÷۲=۵

دو از دو می شود پنج

۲-۲=۵

دو با دو می شود پنج

۲+۲=۵

دو در دو می شود پنج

۲×۲=۵

احساسِ سبکی می کنم. حالا احساس می کنم سبک شده ام. سبک شوید، شک نکنید. همه چیز عوض شد. دو کنارِ دو دیگر برای هر کس یک معنای مجزّا ندارد. دو کنارِ دو، به هر شکلی، برای هر کسی، فقط یک معنا دارد. سبک شوید.

روز دهم

من متولد روز سوم خلقتم . زمانی که پیش از من تنها قائم به ذات ها پدید بودند و همه چیز ناپدید بود. پس از آن ، روز چهارم لازمات و مشروطات پیدا شدند ، اما هنوز همه چیز بری از بعد بود. می دانم . تصوری از سبکی آن زمان بی زمان نخواهید داشت. زبان بود ، اما خالی از افعال ، اسم ساخته نشده بود ، ضمیرهای جایگزین و متصل نبودند. کلمه به چیزی دلالت نمی کرد، برای همین تنها " بود " درست شکل نبودن. روز پنجم شروط کافی پیدا شدند، لازم، که تنها باید می بود، به کفایت رسید. کافی لازم شد و شروط به اجبار شدند. روز ششم اجبار که بستر عصبیت است شکل گرفت و کم کم شکل پیدا شد.

بعضی چیزها با اجبار به شکل در می آمدند و بعضی چیزها به اختیار. دیگر جهان شکل گرفته بود. شکل جهان گرفته بود. همه چیز در برزخ بود. همه غریبه بودند،هیچ شناختی میان اجزا نبود. و بیگانگی تنها حاصلش هراس بود.

روز هفتم جهان از هراس جان به لب شد و همه چیر نام گرفت. کلمه ها دلالت کردند. نام ها نزدیکی کردند. و نیسان فرا گیر شد. روز هشتم فراموشی شد. هیچ کس هیچ چیز از این روز درنیافت و هشت فراموش شد. روز نهم از روز هفتم خیال شد و جهان روز هفتم به امید روز دهم ویران شد.

حالا که تنها امید مانده، همه چیز امید، امید همه چیز، شک دارم خلقت شده ام. من کجای نا کجا خلق شده ام که هرگز نه زیسته ام نه می میرم ؟

زناشوئی

تلفن زنگ می زند، چهار مرتبه.

دستی گلوی گوشی را می گیرد و فشارمی دهد، به مدت دوتا زنگ.

بعد از زنگ ششم دست گوشی را برمی دارد، باهمان فشارعصبی.

مرد: (سعی می کند صدایش را ازحجم عصبانیت تهی کند، وآرام وخونسرد بگوید) بله...

زن: الو...(صدایش مثلا باید پرازگریه باشد، اما مثل این می ماند که آرشهء ویلون به نت « فا» گیر داده با شد) سلا م ...(حالا یک کنتر باس خفن هم درصدای زن ازنت « دو» شروع می کند فریاد زدن) چرا دیگه بهم زنگ نمی زنی ؟!...

مرد مدتی صبرمی کند تا این شکست دردناک هارمونی را درک کند، امانه، ازلرزیدن لبهاش معلوم است می خواهد از تا ثیری که صدای زن روش گذاشته فرارکند .

مرد تلفن را با تمام محتویاتش به دست دستش می سپارد. و دست با فشاری علنی فریاد تلفن را به هوا برده (الو...الو...چرا حرف نمی زنی...) گوشی را می گذارد.

اندیشه هایی که درون ذهن مرد پرورش می یا بند

پرواز زیر آب

تقدیم به نگین.

نگین‌السادات سبز مثل جزیره‌ای

که یک بار از کنارش گذشته‌ام .

این درد مال دست من است یا دست من متعلق به دردی غریبه است علامت سوال دست من کمی کدرتر از دست زیباست و کمی پرموتر اما رو بازوی من و زیبا یک خال سیاه است رو قسمت بیرونی بازو و درست یک وجب پایین‌تر از سر شانه مال من با وجب خودم مال زیبا با وجب خودش اه یادم رفته است بنویسم درباره‌ی کدام دست درد اعلام موجودیت کرده علامت تعجب

و زیبا همیشه به من می‌گوید حتا وقتی کتاب می‌خوانم نمی‌توانم تو را فراموش کنم به اعتقاد او علامت تعجب یعنی من چقدر خنگم علامت تعجب شاید من خنگ نباشم ولی هیکلم دقیقا شبیه یک علامت تعجب است با یک نقطه فرضی زیر پاهام به اعتقاد دکتر وقتی پای موجودی به شکل این درد وسط کشیده می‌شود فرق زیادی هست بین دو دست چپ و راست راست می‌گوید وقتی دعوا می‌کنم هم این فرق به شدت محسوس است اگر کف‌گرگی اول را با دست راستم بزنم دعوا مال من است اما اگر با دست چپم بزنم کتک را خورده‌ام برای دکتر با همون منطق استدلال کردم دکتر ممکن است این درد با من زاییده شده باشد من از اول هم به کف‌گرگی‌های دست چپم اعتماد نداشتم زیبا بهم گفت خدا رحم کرد من آن‌جا نبودم خرفت درست تو همان وقتی که این کلمه‌ها از دهن تو درمی‌آمد من یا دو کیلو زیاد می‌کردم یا دو کیلو کم می‌کردم زیبا برخلاف من که سی‌چهل کیلو کم دارم وزنش متعادل است خیلی خوش هیکل است و هم ه ی آرزوش این است که روزی مدل بشود گفتم دکتر درد مثل روزهای اولش نیست روز اول قلبم برای چند لحظه گرفت دکتر می‌گوید تا به حال سابقه داشته علامت سوال زیبا نشسته بود بالا سرم از چشم‌های درشتش اشک‌های درشت‌تر از چشمش پایین می‌ریخت حتا جرات نمی‌کرد بهم دست بزند و تو هق‌هقش می‌گفت معدته بدبخت بس که از این زهرمارها می‌خوری و همان تهدید همیشگی هم دنبال حرف‌هاش بود ویرگول اگه بازم بخوری می‌رم زیر پل ترمینال به هر کی از راه رسید می‌دم شاید به غیر از خ ا ال رو بازوی چپ این تنها تشابه من و زیبا باشد همان‌طور که من به طرز فجیعی از عرق خوردن لذت می‌برم او هم هم ه زندگی‌اش را از دریچه‌ی هم‌خوابگی می‌بیند و می‌گوید به این‌طور عرق خوردن من صبح تا شب شب تا صبح مثل این می‌ماند که او برود زیر پل ترمینال قاتی پلاستیک‌جمع‌کن‌ها و عملی‌ها و دزدها و شاگرد شوفرها لنگ‌هاش را هوا کند هر کس رسید بتپاند آن تو من البته جسارت نمی‌کنم درباره‌ی او این‌طور وقیح صحبت کنم خوشگلکم ویرگول زیبای من خودت این دیالوگ‌ات را بگو مثل همان وقت‌هایی که من از زور مستی دیوار را سقف می‌بینم آشغال مست علامت تعجب آخه این چه لذتیه علامت سوال منم برم زیر پل ترمینال لنگ‌هام و هوا کنم هر کی از اون کر و کثیف ا رسید بتپونه این تو خوبه اول جر می‌خورم بعد می‌ترکم آخ دستم دستم‌دستم چه کار کنم حالا با این لودگی که فکر می‌کنم صد سال است با من است گفتم دکتر چه سابقه‌ای اصلا دکتر گفت آرتروز تصادف شکستگی گردن نه اصلا گفت روان که ندارم اما اعصابم سه نقطه فکر کنم دیوانه‌ام دکتر کمی نگاهم کرد بعد پقی زد زیر خنده زیبا بهم

می‌گوید آخه کسخل کسخل گفتن دخترها با کسخل گفتن پسرها چقدر فرق دارد دخترها وقتی می‌گویند کسخل آدم دلش می‌خواهد بخوردشان اما لحظه‌های حول وحوش کسخل گفتن پسرها فقط زشت است آهان ویرگول می‌گوید آخه کسخل یعنی که چی من روان ندارم بعد من صبر می‌کنم تا لرزش دلم از این دیالوگ زیبا و از چشم‌های درشتش و از لب های غنچه‌اش تمام بشود آن‌وقت بگویم ندارم دیگه چیه آدم بمیره هر کی از جاش پا شد بگه شادروان و زیبا قبل از این که حرف من تمام بشود دست‌های مشت کرده‌اش را کنار گوش‌هاش می‌گذارد چشم‌هاش را می‌بندد و جیغ می‌کشد پا شو گم شو برو بیرون نمی‌دانم برای چی علامت سوال علامت تعجب دکتر گفت چه جور دردی قلبت را گرفت بگذارید برایتان توضیح بدهم دکتر دراز کشیده بودم داشتم برنامه‌ی طنز تلویزیونی مورد علاقه‌ام را می‌دیدم و از آن خنده‌هایی می‌کردم که زیبا می‌گوید من خرو که هیچ چرچیل‌ترین زنای دنیارم این خنده‌هات خر می‌کنه مخصوصا وقتی تن لختم رو تن لختش دراز کشیده است و نفس‌نفس‌هاش بغل گوشم اِ ببخشید دکتر این‌ها را نباید می‌گفتم دکتر می‌گوید زیبا کیه می‌گویم نمی‌دانم دکتر شاید زنم است دو تا علامت تعجب ادامه‌اش از آن خنده‌هایی می‌کردم که فلان یک‌هو م ساختی از سمت چپ سینه‌ام درست به اندازه‌ی مشت بسته‌ام از تو کشیده شد پنجه‌ی سردی می‌خواست هم ه همان یک تکه جا را یک‌جا بکند ببخشید دکتر این جمله خیلی رمانتیک است اما باید بفهمیم چه مرگم است مثل این چیزهای پلاستیکی که یک نخ دنبالش دارد دزدها می‌چسبانند رو شیشه و می‌کشند و فقط همین یک قسمت شیشه دایره‌ای کنده می‌شود زیبا می‌گوید هم ه این حرف‌ها رو به دکتر گفتی می‌گویم خنگ خدا خودت گفتی دکتر روان‌پزشک همین‌طوریه مگه نگفتی همه چی رو دقیقا توضیح بده زیبا می‌گوید پینوکیو هم آدم شد تو نشدی دکتر می‌گوید خیلی خب ادامه بدید مگه چیه آدم نشدم ببخشید دکتر جرو بحث با زیبا را یا توضیح دردم را دکتر آرام می‌خندد و می‌گوید هر کدام را دوست دارم زیبا می‌گوید خجالت بکش بی‌آبرو چشم دکتر بعد چند لحظه هم ه تنم سیخ شد و خشک ماند نه نفس می‌توانستم بکشم نه هیچ‌چی فقط زیبا را می‌دیدم که بالا سرم نشسته آه فقط احساس کردم چشم‌هام خیس شد و چند قطره اشک آرام سر خورد رو صورتم دکتر می‌گوید بعد خب بعد یک‌دفعه ول کرد چند لحظه همان‌طور ماندم و دوباره درد ریزه‌ریزه راه افتاد تو سینه‌ام و تو دست چپم پا شدم یک بروفن انداختم بالا دکتر می‌گوید چرا بروفن چرا شربت معده نخوردی یه قاشق زیبا گفت بیا خره نگفتم از معدته دکتر شما هم که از معده حرف می‌زنید هم ه

مشکل زندگی من و زیبا این معده لامصَب است دکتر نمی‌شود یک‌طوری سر به نیستش کنیم دکتر می‌خندد

ویرگول یعنی چه‌کارش کنیم نمی‌دانم دکتر مگر زن‌های هم‌جنس‌باز رحم‌شان را برنمی‌دارند این‌بار دیگر

دکتر قهقهه می‌زند ویرگول چه ربطی بین رحم و معده است دکتر به این دردها طوری عادت کرده‌ام که فکر می‌کنم

بچه‌هام‌اند اگر این دردها از معده‌ام زاییده می‌شوند معده نمی‌خواهم آی‌ی آاااای‌ی دستم ژل دیکنوفناک

زیبا ژل دیکنوفناک را کجا گذاشتی اول یه خورده این همه آشغ ا ل کاغذو از رو میزت بریز کنار آی پیداش

کردم زیبا ژل دیکنوفناک محشر است های‌ی یک طوریم می‌شود هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک روزی

از ور رفتن با بازوی چپم هم یک‌طوریم بشود یکی از این‌ها بخر برای شب‌هایی که حالت ازمن به هم می‌خورد فقط

مواظب باش تو نباید برود تو هیچ‌کدام نه جلو نه عقب زیبا سرم داد می‌زند هر وقت سرم داد می‌زند دلم

می‌شکند اما دارد داد می‌زند بی‌حثیت ویرگول بی‌همه‌چیز این چیزا رو ننویس باشد زیبا سعی می‌کنم تو را که

هیچ اصلا زن رو از سرم بیرون کنم ولی بگذار این تکه را هم بنویسم زیبا ژل دیکنوفناک رو پوست آدم حس پک زدن به

سیگار مر است دیدی چه‌طور آخر دهن آدم یخ می‌زند علامت سوال نگاه کن بازوی بلند و لاغرم را انگار فقط یک

تکه استخوان است مثل سینه‌های سفت تو نیست مثل ران‌های نرم و توپرات مثل ساق‌های گردت زیبا شب‌هایی که

حال ت از من به‌هم می‌خورد من هم ارزش یک تیوپ ژل دیکنوفناکم کف دست‌های چربت را بمال به سینه‌هات به

شکم صافت به ران‌ها و باسن خوش‌تراشت اما مواظب باش چربی تو نرود ب سه ب سه بی‌شرف چشم زیبا

جیغ نکش دکتر به دادم برس این درد کلافه‌ام کرده دکتر گفت چند وقته الان دکتر خیلی وقته درد

نیست انگار یک چیزی گیر کرده تو استخوان بازوی چپم مثل مثل مثل ترکش زیبا می‌گوید تو

ترکش خورده‌ای آخه نه اما صورت سوخته‌ی دکتر ویرگول موهای کوتاه و سبیل جوگندمی‌اش ویرگول پیری زودرسش

ویرگول مثل برف وسط پاییز تازه دست چپش هم به نظر می‌آمد یک کمی لمس مانده مثل این‌که یک ترکش

کهنه مانده تو دستم دکتر تکانش می‌دهم تیر می‌کشد ترکش می‌دانید چه‌طوری‌ست دکتر می‌گوید مگه شما تا

حالا ترکش خوردی نه زیبا اما حس می‌کنم دکتر هشت سال پیش ترکش خورده تو دست چپش دکتر تو

بیمارستان صحرایی پشت خط بوده بی‌سیم می‌زنند می‌گویند یا حسین مظلوم دکتر خط کربلاست بچه‌های زهرا

همه‌شون لت و پار شدن زیر آتیش دشمن دکتر بیمارستان را می‌سپرد به پرستارها و خودش با ماشین می‌رود خط

زیبا گوش می‌دهی زیبا بحث دکتر نیست به صورت هر کس نگاه می‌کنم احساس می‌کنم یک زمانی برای خودش قهرمان بوده توی جنگ زیبا یک لحظه دکتر را تو روپوش سفیدش پشت میز نبین ببین آن پاترول گلی را می‌بینی وسط بیابان و آفتاب داغ چپ و راستش هی خمپاره می‌ترکد و به همین سادگی‌ها نیست زیبا گرمای تو اتاق ماشین دارد آتش می‌زند دلش بوم‌بوم می‌کوبد تو سینه‌اش و گلوش خشک شده از تشنگی ببین چه عرقی روی پیشانی و زیر لاله‌ی گوش‌هاش نشسته زیبا می‌بینی خط خرچنگ‌قورباغه‌ی تو رو آره زیبا اذیت‌ام نکن خب آره ویرگول آره عزیزم می‌بینم وای خدایا دارم می‌ترکم از خوشی زیبا بغلم می‌کند نازم کرده ماچم کرده خیلی خب زیبا تو که هم ه این‌ها را دیدی حالا بشنو دکتر پشت نفس‌نفس زدن‌های دهن نیمه‌بازش و دودو زدن‌های چشم‌های هراسانش و بامب‌بامب کوبیدن قلب پر از تردیدش تو خودش چه می‌گوید سه نقطه عجب غلطی کردم سه نقطه عجب غلطی کردم اما زیبا صدای دیگری هم هست که نمی‌شود شنیدش نمی‌شود شناختش اصلا چیزی نمی‌گوید اصلا نیست ولی هم ه وجود دکتر را پر کرده زیبا دکتر مصمم است که برود قبول کن نه بگذار با هم قبول کنیم جنگ ما پر از احساسات بود دکتر می‌گوید آخه از کجایمان به این داستان رسیدی زیبا گفت بارک‌الله تو از این چیزها بلد نبودی بنویسی دکتر بگذار باقیش را بگویم بحث من خط مقدم رفتن شما نیست ویرگول درد خودم است می‌خواهم طوری دردم را تصویر کنم که شما به ریشه‌اش پی ببرید وقتی رسیدید به خط دکتر دیدید جهنم است خاک و دود و آتش و آدم‌هایی مثل من که این طرف و آن طرف خاک‌ریز و سنگر رو جاهای دیگر ریخته‌اند زمین می‌دانم که دلتان می‌خواست هیچ مسئولیتی احساس نمی‌کردید می‌نشستید رو زمین و یک دل سیر گریه می‌کردید زیبا لب‌هام را ماچ کن از پشت صندلی بغلم کن صورتت را بگذار رو سرم طاقت دیدن این صحنه‌ها را ندارم دکتر بعد از لحظه‌ای که خشک ماندید سر جایتان دسته‌ی کیفتان را محکم فشردید و دویدید یک عالمه صدای ناله می‌آمد تو بستر صدای توپ و تفنگ تانک و غرش انفجار اما شما از کجا می‌دانستید ناله از گلوی کدام یکی از این همه نعش بیرون می‌آید یکی‌یکی همه را تفتیش می‌کردید اولین نفر به ظاهر سالم بود و زل زده بود به شما اما وقتی برش گرداندید دیدید پشت سرش نیست و چیزی که روی خاک ریخته نه شبیه مغزی‌ست که تو کله‌پزی می‌خوریم نه شبیه خونی که رو زمین کشتارگاه می‌بینیم دکتر بی‌خود همان‌طور مات مانده بودید بالا سر جنازه به کاسه خالی سرش نگاه می‌کردید این نعش را با گاو و گوسفند نمی‌شود مقایسه کرد این آدم است دکتر می‌گوید راست می‌گی علامت تعجب حتا تو

سالن تشریح هم آدما این شکلی که تو می‌گی نیستن دکتر من نمی‌گویم جنگ می‌گوید حالا این بحث را ول کنید
مگر صدای ناله‌ها را نمی‌شنوید بجنبید دکتر می‌رود بالا سر دومی این یکی هم به پشت افتاده رو زمین
چشم‌هاش را سفت بسته و دهنش بازمانده و به سختی نفس می‌کشد اما نای درآوردن کوچک‌ترین صدا را از گلوش ندارد
دست راستش را رو شکمش فشار داده و خون از لای هم ه انگشت‌هاش می‌جوشد دکتر دست را کنار می‌زند و روده‌های
نفر دوم پخش می‌شود روی شکمش و رو زمین ای وای زیبا چی شد کجا می‌روی دکتر شما چرا گریه
می‌کنید زیبا رنگش پریده بود و لب‌هاش می‌لرزید گردن و تُک موهاش هم خیس شده بود بس که محکم آب
پاشیده بودم به صورتش بیایید دکتر دستمال تمیز است اشک‌هاتان را پاک کنید دکتر زیبا استفراغ کرد
از دیدن این صحنه‌ها شما شما دکتر حالتان به هم نمی‌خورد دکتر می‌گوید یه هم‌چین وقتی آدم فرصت
نمی‌کنه حالش به هم بخوره یه هم‌چین وقتی آدم دلش می‌خواد زمین رو بلند کنه بکوبه به خورشید زیبا یک وای
کشیده گفت و بعد به هق‌هق افتاد و تو هق‌هقش گفت اگه تو اونجا بودی دکتر یه لحظه ببخشید زیبا را بغل کردم
و تندتند هم ه صورتش را ماچ کردم دکتر یک چیزی مثل سستی دوید تو هم ه تنش مشتش باز شد و کیفش افتاد
رو زمین کنار روده‌ها زیبا با گریه می‌گوید تو رفتی به دکتر بگی دستت درد می‌کنه این دیگه چیه دکتر هیچ‌وقت
مثل آن‌وقت نفستان گرم بوده علامت سوال هیچ‌وقت مثل آن‌وقت چیزی را بی‌این‌که معنایی از گفتنش مد نظرتان باشد از
عمق سینه‌تان فریاد زده‌اید علامت سوال دکتر دستمالم را پس می‌دهد و می‌گوید این چه ربطی به درد دستت داره
دکتر من از این نعره‌ها زیاد می‌کشم مگر نه زیبا دکتر وقتی دردم به جایی می‌رسد که حتا عرق هم جواب‌گو نیست
از این نعره‌ها می‌کشم زیبا بگو به دکتر دکتر این نعره‌ها قوی‌ترین مسکنی است که تا حالا مصرف کرده‌ام زیبا
اشک‌هاش را با پشت دست پاک کرد گفت آره ویرگول سر این مسکنات منم باید واسه دول دنیا زبون بریزم بگم ببخشید
همسایه خیلی مریضه دکتر می‌گوید بیچاره زیبا خانوم ویرگول چی می‌کشه از دست تو دو تا علامت سوال بعد از
کمی سستی دکتر سفت شدید هم ه عضلاتتان منقبض شد چشم‌هاتان درید و دندان‌هاتان کلید شد به هم سر
گرداندید به اطراف دنبال چیزی هر چیزی رفتید سراغ تفنگی که رو گرده‌ی خاک‌ریز افتاده بود زیبا می‌گوید بسه تو
رو خدا از این چیزها دیگه ننویس درد دستم دارد کم رنگ می‌شود گل ن گدن را کشیدید و بعد عربده کشیدید اول
فقط عربده می‌کشیدید اما وقتی سینه‌کش خاکریز را می‌دویدید بالا نعره زدید الله‌اکبر الله‌اکبر دکتر نعره

می‌زدید الله‌اکبر اصلا یادتان هست علامت سوال زیبا دکتر از آن طرف خاک‌ریز سرازیر شد حتا یادش رفته بود اسلحه را بگذارد رو رگبار شاید فقط پنج بار یا شش بار ماشه را چکاند بعد یک صدای مهیب و خاک و دکتر پرت شد و سوزش غریبی تو بازوی دست چپش زیبا می‌خواهد شروع کند به گریه و با همان لحن می‌گوید مُرد نه زیبا من تازه پیشش بودم این قضیه مال هشت سال پیش است دکتر پلک‌هاتان از دود سنگین شد و فقط یک بار دیگر ناله کردید الله‌اکبر زیبا دکتر نمی‌تواند کاری برای دستم بکند این درد فکر کنم همیشه با من است دکتر گفت شما جنگ بودید موجی چیزی نه دکتر به سن‌ام نمی‌خورد زیبا می‌گوید حتما فکر کرده کس و کارت را تو جنگ از دست داده‌ای اتفاقا همین را هم گفت زیبا گفتم دکتر من چیزی ندارم از دست بدهم حتا خودم را زیبا می‌گوید خاک تو سرت با این حرف زدنت دکتر فقط آه کشید گفت دارو برات بنویسم همون قدیمیاس اگزازپام قرص اعصاب با آلومینیوم ال‌جی و از این چیزا گفتم فایده نمی‌کنن دکتر زیبا جیغ می‌کشد سرم تو از کدوم گوری می‌دونی فایده نمی‌کنه گوز زیبا جلوی دکتر زشت است ویرگول این حرف‌ها را نزن دکتر گفت مشروب و سیگارت رو تا اونجا که ممکنه کم کن فکر و خیال هم نکن زیبا این چیزها را خودمان هم می‌دانستیم نه ول کن دکتر بازی و این حرف‌ها درد مال من است دوا ندارد استرج قرمز و یقه‌ی باز زیبا را کندم زیبا مانده بود و شلوارک آبی‌اش و سوتین سفیدش از پشت سوتین‌اش سرم را فرو می‌کنم تو سینه‌های برجسته و سفتش زیبا دستش را پشت سرم فشار می‌دهد و با موهام بازی می‌کند نفس‌نفس می‌زند و آرام تو نفس‌نفس زدنش می‌گوید بزا لباسم رو درآرم زبانم را بین سینه‌هاش و شکاف سوتین‌اش می‌گذارم فشار می‌دهم و آرام‌آرام خودم را بالا می‌کشم زیبا نفس محکمی می‌زند دست چپش را پشتش ستون می‌کند سرش را پرت می‌کند عقب دست راستش پس سرم لای موهام است سرم را محکم فشار می‌دهد به خودش وقتی زبانم از گلوش می‌رود بالا می‌رسد به چانه‌اش صورتش را جلو صورتم می‌آورد ویرگول نفس‌به نفس سرم را دارد فشار می‌دهد که لب پایینم بیفتد لای لب‌هاش می‌گویم زیبا اگه مثل اون اولیه بودم الان دستت فرو می‌رفت تو کله‌ام زیبا جیغ می‌کشد می‌پرد عقب خودش را جمع می‌کند گوشه‌ی دیوار کز می‌کند دکتر زیبا همان‌طور با سوتین و شلوارک کنج دیوار کز کرده سرش را لای دست‌هاش و رو زانوهاش فشار داده بی‌صدا زوزه می‌کشد هر کاریش می‌کنم رام نمی‌شود درد دستم صد برابر شده چه‌کار کنم دکتر علامت سوال دکتر داد می‌زند آخه اون چه حرفی بود تو اون حال بهش زدی منظوری نداشتم دکتر ویرگول زیبا را بهم برگردان

می‌دونی چه حسی بهش دست داده دکتر سرم داد می‌زند می دانم دکتر زنی زیر سنگینی و تماس تن لخت مرد تحت فشار ویرگول فشار لذت زن‌ها که مثل مردها نیستند هم ه هم‌خوابگی‌شان اوج است یک دفعه دستش فرو می‌رود تو کاسه‌ی خالی و لزج سر سه نقطه دکتر می‌دانم تقصیر من بود ولی شاید آن کسی که کاسه‌ی سرش خالی شده بود یک زیبا داشته مثل زیبای من شاید بعد از این همه سال آن زیبا حالا با مرد دیگری می‌خوابد نصفه شب تن لختش زیر فشار تن لخت مرد است دستش را می‌برد پس سر مرد لای موهاش که فشارش بدهد که بیش‌تر لذت ببرد آن‌وقت یک‌دفعه یک لحظه کاسه‌ی خالی سر از ذهنش می‌گذرد دکتر دکتر سرم داد می‌زند هذیون می‌گی چرا یه زن دیگه شاید اگه به تو چه دکتر می‌دانم دکتر می سه نقطه چیزی را که آزارم می‌دهد نمی‌دانم چرا روم نمی‌شود به کسی بگویم درست وقتی که زیبا هم ه هستی من است درست وقتی که تن زیبا را بین بازوهام فشار می‌دهم خانه تبدیل می‌شود به خرابه‌ای که پر از گلوله است زیبا از کنج دیوار می‌پرد با گریه بغلم می‌کند لبش را رو لبم فشار می‌دهد محکم و فاصله به فاصله می‌گوید نگو نگویم آره نگو سوتین‌اش را باز می‌کند سینه‌هاش را توی دست‌هاش می‌گیرد و رو زانوهاش می‌ایستد جلو من با هق‌هق چشم‌های پف‌کرده از گریه‌اش می‌گوید بیا م ن مال توام عزیزم به من فکر کن فقط من و ببین فقط زیبا را ببینم فقط نشاط تن لخت زیبا را احساس کنم اما دکتر وقتی سرم آرام‌آرام می‌خواهد برود تو زمین سینه هاش خانه می‌شود یکی از همان خرابه‌های منطقه جنگی زیبا می‌شود دختر لختی که رو آجر پاره‌ها و تیرآهن‌ها بی‌رمق افتاده برجستگی بی‌نظیر سینه‌اش می‌شود یک جای خالی خونی که سر نیزه‌ای بریده دکتر دستم را بین دست‌هاش فشار می‌دهد بغلم می‌کند ازم خواهش می‌کند دکتر می‌گوید زیبا دختر خوشگلیه خوشگل‌ترین دختریه که من دیدم هیچ مردی نمی‌تونه از هم‌خوابگی اون‌قدر که تو لذت می‌بری لذت ببره زندگی فقط مال تو و زیباست چشم می‌دوزم به چشم‌های زیبا که وقتی پر از گریه است زیباتر است دگمه‌های شلوارکش را باز می‌کنم زیبا مثل بچه‌ای که ساعت‌ها گریه کرده حالا نفسش با هق‌هق قاتی شده شانه‌های مرا می‌گیرد و آرام می‌خواباندم رو زمین و همان‌طور که من دوست دارم شلوارک و لباس زیرش را به سختی از پاش درمی‌آورد بس که باسن و ران‌هاش تپلند و بعد کنار من دراز می‌کشد بغلم می‌کند و قلت می‌زند من را می‌کشد روی خودش دکتر راست می‌گوید هیچ مردی نمی‌تواند این‌طور که من از هم‌خوابگی لذت ببرد هیچ مردی نفس‌های گرمی مثل نفس‌نفس زدن‌های زیبا کنار گوش من

نمی‌تواند احساس کند هیچ مردی نمی‌تواند این‌طور که زیبا به سر و بدن من دست می کشد نرمی و محکمی را با هم احساس کند کمر هیچ مردی این طور که زیبا پاهاش را دور کمر من حلقه کرده و فشار می‌دهد نمی‌تواند از زور درد فشار به خنک‌ترین جای لذت برسد زیبا دیگر از خود بی‌خود شده نفس‌نفس نمی‌زند صدا می‌کند دیگر رها شده منتظر پایان من است تا به اوج لذت برسد بعد کرخت و سبک خودش را به بوسه‌های من بسپرد و بین خواب و بیداری سیر می‌کند اما دکتر نمی‌دانم توی آن خانه خرابه چند تا چیز شکل آلت من توی جایی بوده‌اند که حالا آ لت من است دکتر نمی‌دانی این جای زیبا که حالا منشا هم ه لذت‌های دنیاست یک روز توی آن خانه خرابه دردناک‌ترین نقطه‌ی جهان بوده دکتر روزی زیبا از درد این لذت جان سپرده زیبا های‌های گریه می‌کند از پشت بغلم کرده و سرش را رو شانه‌ام گذاشته دکتر به نظر شما برای این که ناکامش گذاشته‌ام گریه می‌کند یا از آن دردی‌ست که گفتم دکتر می‌گوید برای هیچ‌کدوم واسه درد دست توئه که حالا این جوری انداختت به نعره زدن دکتر می‌خواهم لطفی به من بکنید خودم نمی‌توانم درد دستم مهم نیست ویرگول بگذارید باشد اما من فقط وقتی می‌توانم تحمل کنم که از زور مستی دیوار را سقف می‌بینم دکتر من می‌خواهم صبح تا شب شب تا صبح عرق بخورم ویرگول چاره‌ی دیگری نیست به زیبا بگویید اگر می‌خواهد برود زیر پل ترمینال و همان کاری را که گفت بکند و باز مثل هر شب زیبا تن لختش را کشید طرف یخچال و اشک‌هایش را که می‌ریخت زمین له کرد بطر عرقم را آورد و دکتر بفرمایید دو تا استکان با هم می‌زنیم دکتر می‌گوید وضع دستت چه‌طور است اصلا تعریفی ندارد دکتر ویرگول مهم نیست دکتر می‌گوید غذا باهاش خوب بخور کمم بخور انقدر که راحت بخوابی زیبا صورت پر از خنده‌اش را نمی‌دانم از کجا فهمیده استرج قرمز و شلوارک آبی تو تن او رنگ خنده است علامت سوال صورت پر از خنده‌اش را می‌چسباند به صورتم رو به دکتر می‌گوید اگه غیر از اون که شما گفتید بکنه آقای دکتر پدرش و درمی‌آرم بعد آرام زیر گوشم می‌گوید می‌رم زیر پل ترمینال به هر کی از راه رسید می‌دم دلم ریخت از زیبا بعید نیست این کارها را بکند زیبا قه‌قه می‌خندد دکتر هم آرام می‌خندد استکانم را بالا می‌گیرم و با هم ه وجودم قول می‌دهم کاری نکنم که زیبا پدرم را دربیاورد دکتر به سلامتی‌اش نقطه .

تانتال، نارسیست هیچ انگار

چگونه یک نارسیست – یک نارسیست هیچ انگار– به یک تانتال تبدیل می شود؟

به یک تصویر نگاه کنید؛

مشخصه زمان: شب از نیمه شب گذشته. هوایی مطبوع بهاری در خفقان ورم کردگی و گرمای عرق آلوده سالن پر از ازدحام و پر صدا التماس می کند ؛ من هستم.

مشخصه مکانی: باغ بزرگی است که به شب پناهنده شده از روشنایی ویلایی که در میان گرفته است.از نوری که هر شعاعش انباشته از اصوات مهیبی است که درختاش نمی شناسند. اما از نظر گاه تولید کنندگان اصوات نامشان می بریم. هرهره هایی به نام خنده, عربده هایی به نام آواز, جیغ ها و نعره هایی به نام دلبری. و مجموعه این ها سمفونی بزرگ و شکوهمندی است برای کسانی که تولیدشان می کنند.

پر از عشق ، پر از عیش ، پر از خوشی ، پر از رقص . این سمفونی خاطره بزرگی است ، نقطه اوجی ست در زندگی این آدم ها ، هر چند که نمونه این سمفونی را بسیار تجربه می کنند ، اما حتی اگر به عاقبت شومی نیز دچار شود تا پایان عمر جملات پر ابهت این سمفونی در ضمیرشان بلوا می کند بی اینکه جمله ای از آن را به معنا یا دست کم شکل قابل گفتن برسانند.

مهم نیست! عجب شبی بود ، خوب – خوش. این ملودی و قرار اینگونه سمفونی هاست تنها.

موقعیت یک مهمانی ، یک پارتی ، در سالنی کاملا ساخته شده از مرمر یک ویلا در میان یک باغ. باغی که حالا پر از بهار است.

اما چرا باید یک نارسیست هیچ انگار از چنین موقعیتی سرد در بیاورد؟

او یک بار، فقط یک بار پیش از این به این باغ آمده ، آن هم برای مدت کوتاهی و از سالن مرمری ویلای باغ دیدن کرده ، سالنی با کف و دیوارها و سقف مرمر، و چند ستون گرد و شیاردار نسبتا بزرگ به سبک آتنی ها. دختری که الان آن طرف ، در شرق سالن که دیوارش دو تکه است؛ نیمی شیشه با زیباترین منطقه باغ در درونش ، و نیم دیگر آینه که زیباترین جای ویلا را به خودش راه داده، پشت به او ایستاده دعوتش کرده است به مهمانی. نارسیست با دیدن دختر وسط سالن می ایستد دست هاش را به پشت می برد و سر می گرداند به تماشای سالن. مدتی می گذرد .دختر نیز بر نمی گردد. و بعد می گوید:چرا سلام نمیکنی؟ نارسیست خمیازه می کشد و درست لابه لای خمیازه فکرش را رها می کند چطور از شر کل ماجرا خلاص شود،توده ای مبهم فکر تحت فشار خمیازه به این شکل در می آیند :" من نمی دونم تو یونان باستان یه همچی وقتی چی کار می کردند؟" دختر ناگهان برمی گردد به طرف نارسیست می آید؛ کلمات ریز و درشت، در هم و برهم تکان تکان دادن های دستها ش، بازی چشم

ها و ابروها ش ،گردش ملیح مردمک ها ش، مدت مدیدی همه این ها گنگ و نامفهوم، صرفا برای گفتن این که یونان باستان را به شدت دوست دارد و خواسته است این سالن را به تقلید از معماری آتن بنا کند. نارسیست بار دیگر سالن را برانداز می کند و نمی تواند بفهمد کجای این دخمه به آتن و یونان باستان مربوط است. اما مهم نیست، او برای کاری آمده،کارش را انجام می دهد، به مهمانی دعوت می شود و می رود.

اما بگذرید یک بار دیگر زمان و مکان و موقعیت را با احتسا ب یونان باستان که بی خود و بی جهت وارد این فضا شد کنار هم بگذاریم. مکان،باغی بزرگ و دل انگیز است، زمان نیمه شبی بهاریست.

و موقعیت یک پارتی پر سر و صدا است که با ورود نارسیست از مختصاتش خبردار می شویم. بدون در نظر گرفتن درون پارتی،از بیرون که این حجم صدا و نور را نگاه می کنیم در مجاورت خاموشی و خنکای سکوت باغ،یاد لوله سترگ کارخانه ای می افتم که حجم دود غلیظ و متراکمی را به جهان اطراف خودش می دهد. چه وسوسه لذت بخشی است که تصور می کنم یونان باستان هم برای جهان همین بوده و هست. نارسیست پس از رفتن به هیچ عنوان قصد ندارد باز هم به آن باغ و ویلای مضحک آتنی اش بر گردد. اما وقتی به خانه می سد باز روی میزش بر می خورد به مجسمه مرمری که از پدرش به او رسیده.

مردی با اندام تنومند و زیبای یونانیان روی صفحه مرمری ایستاده، برهنه با پارچه ای دور کمرش. پای راستش جلوتر از پای چپش، سمت راست یک درخت، سمت چپ چشمه آبی، دست چپش پایین است به طرف چشمه دست راستش بالاست.به شاخه های درخت و نگاه حیران و دهن باز و پر تمنا یش به شاخه های درخت است. بیچاره مرد را در قسمتی ازصفحه گذاشته اند که دستش به هیچ کدام نمی رسد. پدر روزی این مجسمه را به پسر هدیه کرده وگفته:" این خدای رزق و روزی یونیانیا س." آخ که چه چیزها یی از پدران به پسران می رسد! نارسیست به جز ریش و موی مرد که خیلی شبیه ریش و موی خودش است, فقط کمی ژولیده تر, هیچ چیز دیگری در این مجسمه نمی بیند. حتی هیچ وقت ندید جلو صفحه مرمری به لاتین نوشته اند:"Tantale"

بهانه خوبی ست برای خلاص شدن از شر این مجسمه.

از در باغ تا ویلا راه نسبتا درازی است. مجسمه راکادو پیچ کرده زده زیر بغلش. از دور نور زرد کرخت پیداست. کم کم صداهای مختلف و انبوه بوهای رنگارنگ پیدا می شود. هر دوی این ها صدا و بوی باغ را خفه می کنند و سکوت کمی هراس انگیز را نارسیست از لحظه ترس که می گذرد ، به واسطه انتشارات پارتی ،بلند می گوید:"هوم ... آفرین بر تمدن".

لحظه ای احساس می کند مجسمه زیر بغلش توی کادو تکان می خورد، ترس ، کمی مکث، اما تمدن هست. راه می افتد. قرچ قرچ ،خش خش ،صدای سنگ ها و چوب و برگ خشک.

لحظه ای بعد صدای دخترانه ای می گوید: "هی ..." از سمت راست بود! نه ،چپ. به هر حال نارسیست پشت سرش را نگاه می کند. باز می گوید: "هی ... قربونم بری ... " عقب را رها کن، دست راست است. دو تا چشم سبز لای درخت ها برق می زند. نارسیست دلش می ریزد و مجسمه از زیر بلغش می افتد روی سنگ. احساس می کند گرگ است. اما صاحب چشمان سبز نخودی می خندد:"گرگ نیس قربونم بری ..." بله ،موش است. صدا می گوید: " مواظب همه عقبت با ش..." نارسیست دلخور و کلافه مجسمه را بر می دارد و می رود به سمت تمدن. هنوز زیاد نرفته احساس می کند مجسمه باز تکان می خورد. می ایستد اما از تکان افتاده ، فکری به سرش می زند. می رود لای درخت ها تمام مسیر آمده را بر می گردد تا صاحب دو تا چشم سبز را از پشت غافلگیر کند.

لای درخت ها توی تاریکی بالا سر جیرجیرکی می ایستد و این جا بود که تمدن به داد نارسیست نرسید. او باید به خودش متوسل می شد. بعد از جیرجیرک ،شاید دو قدم و سه وجب وچهار انگشت جلوتر، سمت راست یک درخت تنومند قدیمی ،بوته نسبتا بزرگی تکان تکان می خورد. بوته بوته تمشک بود, اما نارسیست به خاطر سردرگمیش در مواجهه با جیرجیرک مدام با خودش تکرار می کرد انار ... انار ... بوته انار ... شاید روزی یک نفر از میان شما برخیزد و با صدای بلند و رسا خطاب به نارسیست بگوید انار بوته ندارد. آن وقت من قول می دهم نارسیست دستش را به طرف آن یک نفر دراز کند. با او دست بدهد و لبخند بزند. که این لبخند تنها به واسطه تاریک بودن شب طولانی رمان از پیدا شدن دندان های سفید ش قابل درک است. این لحظات تنها لحظه هایی ست که به واقع نارسیست از جیرجیرک فارغ می شود. او در این لحظه های کوتاه فراغت با کمال شهامت و شجاعت رو به همه شما اعتراف می کند؛ بی بته ... بی بته ... بی بته ...

تمام این رفتار و حرف های تعریف نشده نارسیست صرفا به خاطر این است که جیرجیر جیرجیرک را نفس نفس زدن های شهوت آلوده یک زن می شنود. دریغا که نارسیست هرگز به خاطر نخواهد آورد این موجود ریز، این حشره ،این جیرجیرک ، جیرجیرک است.دریغا که نارسیست جیرجیرک بودن جیرجیرک را در سر و صدای پارتی گم کرد. دریغا اگر نارسیست دستش بیاید در هستی بسیار چیزها بوده و هست که به واسطه معطوف بودن حواس چیزی که هستند دریافت نمی شوند بلکه در حدود و مرزهای شناخت گرفتار می شوند و مجازی به ازای اصل به خاطر راه می یابند. دریغا که نارسیست از خط سیر داستان

زندگیش دور افتاد. کاش جیرجیرک را نفس نفس زدن های زنی در همخوابگی نمی شنید. همراه هر تکان بوته هن و هن نفس های متقاطعی بلند است. نفس هایی که انگار از ضربه زدن های متوالی محکم شده. نارسیست احساس غریبی دارد، یک جور سردرگمی ویژه بین بوته انار و چیستی جیرجیرک و صدای نفس و مزید بر همه این ها سر و صدای پارتی که کم مانده نارسیست را از رفتن منصرف کند. اما مجسمه زیر بغل از این انصراف پیشگیری می کند. نارسیست یک قوطی کبریت از جیب کتش بیرون می آورد. می نشیند و مدتی با سرانگشت هایش لای علف ها دنبال جیرجیرک می گردد. بعد جیرجیرک را توی قوطی می اندازد پا می شود و می رود سمت بوته. از این رفتن نارسیست میسر شد بفهمیم فاصله تقریبی جیرجیرک تا بوته دو قدم و سه وجب و چهار انگشت است.

نارسیست به سختی از بالای بوته سرک کشید؛ دختری برهنه چمباتمه پای بوته نشسته بود و با تکه چوب کوچکی زمین را به زحمت می کند. نارسیست بوته و درخت تنومند را دور زد و ایستاد به تماشای دخترک. چند لحظه گذشت تا دخترک متوجه بودن نارسیست بشود.

احساس غریبی به من می گوید تپیدن قلب جیرجیرک در جیب کت نارسیست توی قوطی کبریت باعث جلب توجه دخترک شد. و احساس غریب تر از احساس من و گنگ تر از حس بودن در جیرجیرک، دخترک را به چنان وحشت و تمنا و عجزی در لحظه انداخت. یک لحظه ،درست یک لحظه. آیا سرنوشت در همین لحظه ای که من شکارش کردم برای اولین رمان قلم نخورد؟ آیا هیچ وقت سرنوشت رقم خورده است ،یا آن طور که نارسیست باید در گوشه ای از این رمان،اگر یادش نرود، بگوید رقم سرنوشت را خورده است.

احتمالا یادش نمی رود. زیرا سرنوشت آن چنان در رقم بعید شده که بی اختیار عدد ۵/۵ را می بینیم. چیزی آبستن سرنوشت است. چیزی از سرنوشت آبستن شده. برای همین است که قلم نه هیچ وقت سرنوشت را نوشته، نه هیچ وقت می تواند ننویسد ش. لحظه شکار شده اگر حاشیه می رود رمان، خیا لش تخت است. صیاد هر وقت بخواهد به تفکیک صیدش می رود.

دو داستان

محمد عرب زاده

«احمد!... احمد! ... فیششششش ... احمد!... احمد! ... فیششششش ...»

بخواب برادر، خواب دیده یی. گلوله که در خان اسلحه بچرخد، هزار دور می زند تا به جایی که باید بنشیند، بخوابد. بخواب! خواب دیده یی، خواب بوده ییم. تو اینجا کیکاووس، من رستم.

برادر! گلوله که در خان اسلحه چرخید، هزار دور زد تا پهلوی سهراب را دریده باشد.

یا عمر! من اجیر شده ام. موم دستان هزارساله ی کوزه گری که با گل، سر و کار داشته است. حسین یک تنه به آتش زد و اینجا تنبان عثمان کیمیا می شود. به سنگ بزنی ...

خاک بر سرم

افعی که در چشمانت بنگرد خواب می شوی. نیش می زند و تا بجنبی ... پرپر می زد. برادرم را می گویم. گفته بودم: « احمد!... احمد! ... فیششششش ... احمد!... احمد! ... فیششششش ...» خاک به هوا برخاست.

خواب می دیدم.

سهراب، پهلوی دریده اش را توی قاب، عکس کرد و ما همه حک شده ییم ... نه! پلاک شده ییم، مسحور چشمان افعی که چشم بر نمی دارد تا خواب از چشم ها پرواز نکند به آنجایی که هزار سال است تن تکه پاره مان را میان ورق های سوخته ی کتاب مقدس، نقاشی کرده یم.

...

دوست دارم چشم هایم را ببندم سرم را روی شانه های شما بگذارم و آنقدر گریه کنم تا خوابم ببرد و مادرم بیاید، درب اتاق را باز کند و چای را میهمان محفل انسی کند که هیچکداممان ندانیم کی و از کجا آمده بودیم و تا تو بیایی و بفهمی که من که بودم، پنجره را بازکنم و پر بزنیم توی کوچه، روی برف ها سر بخوریم تو یادت میاید که باید شرطت را می پرداختی : بوسه یی بر لب های من و سیلی سرخی بر گونه های تو و «کات!»

چه راه درازی پیموده بودیم از آن سیلی تا این بوسه و یا شاید هم از این بوسه تا آن سیلی.

چشم هایت را میهمان چشم هایم کردی و صدایت لای لای آرامش خیالم بود: «محمد!»

نازنین! میان گورستان فرسوده هر تازه قبری، میزبان کهنه تنی خواهد بود چشم روشنی دنیا به خاک. هرکس باید فدیه یی به فراخور حالش برای محبوبه یی که تو بودی می آورد و تو معشوقه ی هزار عاشقی شده بودی تا زیر لب غر بزنم که :«عروس هزار داماد!» و حسادتم را تف کردم، نشانش رد انگشتانم بود بر سخاوت گونه های تو.

بوسه ی شرط را پرداختی. بیا از گورستان کهنه پر بزنیم تو زیر لب زمزمه کنی: «دالان تنگی را که در نوشته ام به وداع فراپشت ...» و زیر لب بخوانمت: «نازی!»

چشم هایم را سال هاست که بسته ام، اما ای کاش می شد دست هایم روی هوا رد چیزی را دوره می کرد و می دانستم به تبرک نام تو بال گشوده اند: «نازی!»

میان انگورهای نارس که نذر بلوغ چشم هایم کرده بودی هنوز دلم برای خانه یی می سوزد که «سایبان پدرانه ش از شانه های دیوار آویزان بود»

آن قدر لب بر لب می جنبانم تا به یاد بیاوری: «پنجشنبه شب بود و ماه زیر لحاف آسمان ...» و من هی بوق بزنم اتوبان ها را با خیال تو از پاشنه به در می کنم. گورستان را با نعش های تازه اش از یاد می برم، تا بیایم و جای سیلی را با اشک شستشو دهم و زیر لب بخوانمت، ببویمت و فاتحه یی نثارت کنم. گورستان را که پشت سر گذاشتم از خواب بیدار شوم. شانه هایم عزادار بازوانی خواهد بود که نمی دانم کی بود که چشم روشنی دنیایم بوده یی به خاک پذیرنده.

دو داستان از فرناندو سورنتینو/

برگردان: مهناز دقیق نیا

خصوصیت و ماهیت

در۲۵ ژوئیه وقتی سعی کردم حرف A را تایپ کنم، متوجه زگیل کوچکی روی انگشت کوچک دست چپ ام شدم. در روز بیست و هفتم به نظر بزرگ تر می رسید. روز سوم اوت با کمک یک ذره بین زرگری توانستم شکل آن را تشخیص بدهم. یک جور فیل کوچک بود، اما فیلی در جزییات تمام که از انتهای دم کوچک اش به انگشت من متصل شده بود. از آزادی حرکت بهره مند بود مگر در مواقعی که نیروی حرکت اش کاملا" به میل من وابسته بود.

مغرورانه، وحشت زده و با دودلی آن را به دوستان ام نشان دادم،مشمئز شدند و گفتند یک فیل روی انگشت کوچک نمی تواند چیز خوبی باشد، بهتر است به یک دکتر پوست مراجعه کنم. به حرف های شان گوش ندادم، دیگربا کسی مشورت نکردم.

کاملا" خودم را وقف مطالعه ی تکامل فیل کردم.

در روزهای پایانی ماه اوت به یک فیل کوچک دوست داشتنی خاکستری به اندازه درازای انگشت من تبدیل شده بود هرچند

ضخامت اش کمی بیشتر بود. تمام روز با فیل بازی کردم. گاهی از آزاراش لذت می بردم، از قلقلک دادن اش و این که یادش بدهم پشتک بزند و از موانع کوچکی مانند جعبه کبریت، مداد تراش یا پاک کن بپرد.

وقت اش رسیده بود که برایش نامی انتخاب کنم. به اسامی احمقانه و قدیمی که مناسب یک فیل باشد فکر کردم:

دامبو،جامبو،یامبو... بالاخره تصمیم گرفتم او را فیل کوچولو صدا بزنم.

دوست داشتم که به او غذا بدهم. روی میز خرده نان، برگ کاهو وعلف پهن می کردم و دور از آن ها روی لبه ی میز یک تکه شکلات می گذاشتم. فیل سعی می کرد که خودش را به آن ها برساند. اما اگر دست ام را محکم نگه می داشتم نمی توانست به آن ها برسد. در این موارد بود که می پذیرفتم فیل یک بخش، ضعیف ترین بخش از خود من است.

کمی بعد وقتی فیل به اندازه یک موش شد نمی توانستم به سادگی کنترل اش کنم. انگشت کوچک من برای مقاومت در برابر بیقراری او خیلی ضعیف بود.اما باز دچار این توهم بودم که این پدیده فقط به رشد فیل محدود می شود. وقتی اندازه یک بره شد از این اشتباه بیرون آمدم. در آن روز من هم به اندازه ی یک بره بودم.

آن شب و چند شب دیگر نیز من روی شکم خوابیدم در حالی که دست چپ ام از تختخواب بیرون بود. فیل کنار من روی زمین می خوابید. بعد از آن مجبور بودم صورت ام را به طرف پایین،سرم روی تن فیل و پاهایم را بر پشت اش قرار دهم یعنی بالای آن می خوابیدم. تقریبا" بلافاصله فهمیدم که بخشی از کفل اش کافی است. بعد هم دم اش. بعد از مدتی نوک دم اش، جایی که من روی آن فقط یک زگیل نامحسوس بودم.

آن زمان می ترسیدم که ناپدید شوم، دیگر من نباشم، فقط میلیمترساده ای از دم فیل باشم. بعدها ترسم از بین رفت واشتهای ام را دوباره به دست آوردم. یاد گرفتم خودم را با ته مانده خرده نان ها،علف و حشرات میکروسکوپی سیر کنم.

البته این قبلا" بود. حالا یک بار دیگر جایگاه با ارزش تری روی دم فیل به دست آوردم. درست است، من هنوز به او وابسته هستم. اما حالا میتوانم یک بیسکویت کامل را بگیرم و بطور نامحسوسی مردمی را که از سیرک بازدید می کنند تماشا کنم.

در این مرحله از بازی خیلی خوش بین هستم.می دانم که فیل در حال کوچک شدن است. در نتیجه با حس قابل انتظار برتر بودن از طرف تماشاگران بی توجه پر شدم، کسانی که برای ما بیسکویت پرتاب می کردند، کسانی که فقط به فیل آشکاری که در مقابل شان بود باور داشتند. بدون تردید به این که او چیزی نیست جز نشانی بالقوه از هستی نهانی که هنور در انتظار است.

حکایتی روشنگر

گدایی درستکار در خانه ی مجللی را زد. سر پیشخدمت بیرون آمد و گفت:«بفرمایید آقا. چه می خواهید؟»

گدا پاسخ داد:«صدقه، به خاطر خدا.»

«باید به خانم خانه بگویم.»

سر پیشخدمت با خانم خانه مشورت کرد و او که زنی لئیم بود گفت:«جرمیا، به آن مرد قرصی نان بده. فقط یکی و در صورت امکان از روز گذشته.»

جرمیا که در نهان عاشق خانم خانه بود برای خوشنودی او دنبال نان بیاتی گشت، سخت مثل سنگ و آن را به گدا داد.

گفت:« بفرمایید» و دیگر مرد را آقا خطاب نکرد.

گدا گفت:« خداوند به شما برکت دهد.»

جرمیا در بزرگ بلوطی خانه را بست . گدا قرص نان را زیر بغل زد و رفت. به خرابه ای رسید که شب وروزاش را آنجا سپری میکرد. زیر سایه ی درختی نشست و شروع به خوردن نان کرد که دندان اش به جسم سختی خورد و یکی از دندانهای آسیای اش شکست. تعجب کرد وقتی همراه خرده های دندان حلقه ای طلایی با مروارید و الماس دردست اش آمد.

به خودش گفت:« چه شانسی ، این را خواهم فروخت و برای مدت زمان زیادی پول خواهم داشت.»

اما بلافاصله درستکاری اش مانع این فکر شد: « نه، باید حلقه را به صاحب اش برگردانم.»

روی انگشتر حروف ج. ز کنده شده بود. گدا که نه کودن بود و نه تنبل، به مغازه ای رفت و دفتر تلفن را نگاه کرد و دید فقط یک خانواده در شهر وجود دارد که نام فامیل اش با « ز» شروع می شود: زوفنیا.

با خوشحالی از این که می توانست درستکاری اش را نشان دهد به طرف خانه زوفنیا راه افتاد. متحیر شد وقتی که دید این همان خانه ای ایست که نان حاوی حلقه را از آن جا گرفته. در زد.

جرمیا در آستانه ی در ظاهر شد و پرسید:« چه خدمتی می توانم بکنم؟»

گدا گفت:« این حلقه را در نانی که در کمال خوبی مدتی پیش به من دادید ، پیدا کردم.»

جرمیا حلقه را گرفت و گفت:« باید به خانم خانه اطلاع بدهم.»

با خانم خانه مشورت کرد ، او خوشحال و آواز خوان گفت« خوش به سعادت من»! انگشتری که هفته ی پیش در حین خمیر کردن آرد گم کرده بودم این جاست! این ها حروف اول اسم من هستند: جوسرمینا زوفنیا.»

بعد از یک دقیقه اضافه کرد جرمیا، برو و به آن مرد خوب هر چه که خواست به عنوان پاداش بده البته گران قیمت نباشد.

جرمیا دم در رفت و به گدا گفت:« بگویید برای این کار خوبی که انجام دادید چه پاداشی می خواهید؟»

گدا پاسخ داد:« قرصی نان برای رفع گرسنگی .»

جرمیا که هنوز عاشق خانم خانه بود برای خشنود ساختن اش قرصی نان بیات به سختی سنگ پیدا کرد وبه گدا داد.

« بفرمایید آقا.»

« خداوند به شما برکت بدهد.»

جرمیا در بزرگ بلوطی را بست. گدا قرص نان را زیر بغل زد و به راه افتاد. زیر سایه ی درخت نشست و شروع به خوردن نان کرد. ناگهان دندان اش به جسم سختی خورد و احساس کرد که دندان آسیاب دیگرش خرد شده و با تکه های دندان حلقه ی ارزشمند طلای دیگری با الماس و مروارید پیدا کرد.

یک بار دیگر حروف ج.ز را تشخیص داد و دوباره حلقه را به جوسرمینا زوفنیا برگرداند و به عنوان پاداش قرصی نان گرفت که در آن حلقه ی سوم را پیدا کرد و دوباره پس داد و به عنوان پاداش قرص چهارم نان سخت را گرفت که در آن...

از آن روز پر سعادت تا روز بد اقبالی مرگ اش گدا با شادی و بدون مشکلات مالی زندگی کرد. فقط باید هر روز حلقه ای که در نان پیدا می کرد به صاحب اش بر می گرداند.

فرناندو سورنتینو در ۸ نوامبر۱۹۴۲ در بوئنوس آیرس متولد شد. تا کنون شش مجموعه داستان کوتاه و یک رمان و مجموعه هایی برای کودکان و همچنین دو کتاب مصاحبه از او منتشر شده است. جوایز ادبی متعددی نیز دریافت کرده است.

پل سالی مملو از سعادت و بدون بد اقبالی برای همه ی هموطنان آرزومند است.

دو داستان از مرزبان‌نامه

داستانِ بزرگمهر با خسرو

بزرگمهر بامداد به پیش‌گاهِ شاه شتافت و او را گفت: "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی." خسرو از بهرِ آن‌که شبِ گذشته، به هم‌نشینی و باده‌نوشی در شنیدنِ ترانه‌ها و گردهم‌آییِ زیبارویان گذرانده بود و با ماه‌پیکران تا هنگامِ برآمدنِ آفتاب بر نازبالشِ تن‌آسایی سرنهاده، از بزرگمهر به انگیزه‌ی این سخن پاره‌ای آزرده و دگرگون گشت و این فردید را هم‌چون سرزنش دانست.

یک‌روز خسرو نوکران را بفرمود تا هنگامِ بامدادِ دوم که تیرگیِ تاریکی و روشنیِ فروغ، چشمِ گیتی را نیم‌بیدار سازد و بزرگمهر روی به بندگی نهد؛ ناشناس‌وار بر او تازند و بی آن‌که بدو آسیبی برسانند؛ جامه‌ی او بستانند. نوکران از بهرِ فرمان رفتند و آن نیرنگ در پرده‌یِ تاریکی شب با بزرگمهر نمودند. او بازگشت و جامه‌ی دیگر بپوشید. چون به درگاه آمد؛ ناسازگار با روزهای گذشته، اندکی دیرتر شده بود. خسرو پرسید که انگیزه‌یِ دیرآمدن چیست؟ گفت: می‌آمدم، دزدان بر من افتادند و جامه‌ی من ببردند؛ من به آمادنِ جامه‌یِ دیگر سرگرم شدم. خسرو گفت: نه هر روز اندرزِ تو این بود که "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی؟" پس این آگفت (=آفت) از شب‌خیزی رسید. بزرگمهر بی‌درنگ پاسخ داد که شب‌خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کامِ ایشان روا شد. خسرو از زودگویی گفتار به‌درستی و آمادگی پاسخ او شرم‌سار و پذیرنده گشت.

داستان برده‌ی بازرگان

آورده اند که بازرگانی، برده‌ای داشت زیرک و دانادل و بیداربخت، سزاهایِ بندگی را بر خواجه استوار کرده بود و کرداریِ پسندیده و پذیرفته بر دفتر روزگار نوشته بود. روزی خواجه برده را گفت: ای برده، اگر یک بار دیگر ره‌سپار دریا گشتی و بازآمدی، ترا آزاد می‌کنم و سرمایه‌ای فراوان دهم‌ات تا با آن همه‌یِ زندگی‌ات را به آسودگی بگذرانی. برده این پیمان از خواجه بشنید؛ و پذیرفتار گشت. بار در کشتی نهاد و خود درنشست. دو سه روزی بر دریا می‌راند که ناگاه بادهای ناهم‌سو آمد و کشتی را واژگون کرد. و شیشه‌ی آرزویش را سخت بشکست. کشتی و هرچه در او بود همگی نابود شد. او خود را به چوبی بند کرد تا به گَزیره‌ای رسید که در آن درختانِ خرمای بسیار بود. یک‌چندی را در آن جای‌گه از آن‌چه شدنی بود، می‌خورد. چشم به راه پیش‌آمدهای نهانی بود که چون مهرِ ایزدی مرا از آسیب بیرون آورد؛ در این گل‌زار نابودی هم تنها نگذارد. «مهر خدا بام و شام به آفریدگان می‌رسد.» سرانجام کفش بپوشید و راه برگرفت و چندین شبانه‌روز می‌رفت تا به نزدیکی شهری رسید که سیاهی پیرامون‌اش از سپیدیِ بهشت روشن‌تر بود و از سیاهی بر سپیدیِ چشم خوش‌نماتر. جهانی مرد و زن از بهر خوشی و شادمانی و آراستگی و زیورنمایی از آن شهر بیرون آمدند. لرزه‌ی اسوران در زمین و بانگِ ستوران در آسمان افکنده، ناله‌یِ نای رویین و سدای کوس و تبوراک، مغزِ گردون را پرآواز کرده، مهرکِ درفش بر نگهبانِ پروین برده و ماهچه‌ی درفش تا سراچه‌ی خورشید، افراخته.

برده گفت: چه خواهید کرد؟ گفتند: بر درِ پادشاهی خواهیم زد که این شهر را بتازگی به او بخشیده اند. این تسو (=ساعت) از درگاهِ پادشاهی همیشگی می‌رسد. توسنِ آهنگ از پلِ بزرگِ چهارچشمه‌ی گیتی، اکنون می‌جهاند. این دم از بیابانِ نهان می‌آید؛ چادر در جهانِ آشکار می‌زند و این‌چه می‌بینی، همه نشانِ پادشاهی و فرمان‌روایِ اوست. برده در آن شگفتی، هم‌چون خفته‌یِ دیرخواب که بیدار شود؛ چشم می‌مالید و می‌گفت: « آیا این‌که می‌بینم در بیداری‌ست یا به خواب ؟! »

برخی از آن گروه که پای‌گاه پیشوایی داشتند، پیش آمدند؛ دستِ بندگی بر زمین نهادند و بنده‌وار دستِ او را بوسه دادند و از آن اسپانِ سیاهِ تیزرو که به گامی، پهنه‌ی دوکران را می‌پیمودند و از آن اسپانِ سبزرنگ فراخ‌میدان که پیشتازِ میدان اسپدوانی بودند و اسپِ زردی که گویی در سبزه‌زارِ جوی‌بارِ پردیس چریده است یا در بوستانِ پاکی با اسپِ پیامبر، پروریده، غوته در افسارِ گوهرنشان، به‌سیم آراسته به پنامِ شاه‌بوی، چون نرم‌بادِ نسرینِ بوی خوش و گردن‌بندهای زرین چون کمربندِ پروینِ اخترنشانِ خوش‌لگامی، خرم‌خرامی، زمین‌نوردی، بادجولانی،

سرین‌گرد، چون گوی چوگانی کیوان‌پیکری، ناهید پیشانی

درکشیدند. برده پای در وِهنگ (=رکاب) آورد و بخت‌اش می‌راند تا به کاخی رسید که گزارشِ تندیس‌ها و نگاره‌های آن در زبان خامه نگنجد. و اگر مانی به نگارخانه‌یِ او رسد؛ از رشک انگشت‌اش را می‌برد و بر نگاره‌های رنگین‌اش، اشکِ سرخ خواهد ریخت. بستان‌سرایش، نمونه‌یِ باغِ بهشتی بود و آبگیرـاش از آبگیرهای پردیس.

او را آن‌جا فرود آوردند و چنان از درهم و دینار بدو دادند که آستین و دامنِ روزگار پر شد و چندان ماده‌های خوش‌بوی، سوزاندند که دودـاش ازین هفت بویاسوزِ گردون بیرون شد. و بر او ارج بسیار نهادند و گرامی‌اش داشتند. و همگی به یک زبان گفتند: ای خداوند، تو پادشاهی و ما همه بنده ایم؛ تو فرمان‌دهی و ما همه فرمان‌بر ایم. تاج و تخت از تو باد و تو از زندگانی و بخت، کام‌ران. بفرمای هرچه رای توست. برده در خود اندیشید که چون چندین هزارتن آزاد آمدند و تن در بندگی دادند؛ باید چشمِ دل باز بگشایم و نیک در این کار بنگرم تا ببینم که چنین روی‌دادِ آسمانی چگونه زاییده شده؟! پس از روی خرسندی، بر تختِ پادشاهی رفت:

بنشست و هزار گونه باد اندر سر سودای هزار کی‌قباد اندر سر

هر یک را به کاری گماشت و به آراستنِ سواران و بندگان و سپاهیان و پی‌روان، سرگرم شد. و یکی از نزدیکان که نشانه‌های نگهبانی نیکو و بالندگی و خیم‌های پسندیده و در چهره‌ی او می‌دید؛ را برگزید و پایه‌یِ او از همتایان و هم‌راهان بگذرانید و رشک‌برده‌یِ همگان شد. روزی او را پیش خواند و بنشاند و بیگانگان را بیرون کرد و گفت:

اکنون که استواری گامِ تو بر روشِ راستی و پاکی دانستم و بر کشورداری و شناختِ شایستگی‌ها از سوی تو استوان شدم؛ می‌خواهم که مرا از راستی کار آگاه کنی تا بدانم که چگونگی کار چیست و بی‌هیچ میان‌جی نزدیکی و پیوندِ دست‌آویزی، مردمِ این سرزمین، چرا افسارِ خویش به دستِ من دادند و دستِ چیرگی من بر کشوری که به شمشیر آب‌دار و سرنیزه‌ی آتش‌بار و لشکرهای گران، گوشه‌ای از آن را نمی‌توان گشود؛ چگونه گشادند و انگیزه‌ی این گزینش و آزادکامی، چیست؟!

گفت: ای خداوند، از خوب کسی پرسیدی. بدان‌که هر سال این هنگام، یکی از این کران، پدید آید که تو آمدی. او را به همین روش، گرامی دارند و در فرمان‌روایی بنشانند و چون یک‌سال از پادشاهی‌اش گذشت؛ کمند زور بر گردن‌اش نهند و خواه‌ناخواه، در بیابانی که میان آن و شهر، دریایی ترسناک جداگر است؛ رها می‌کنند تا ستوروار، سرگشته و سرگردان گردد و در بی‌تابی و آشفتگی، دست و پا زند.

برده، تسویی سر در پیش افکند؛ راهِ چاره نشناخته و گمانِ نادرست آمده، در چاره‌جویی کار، اندیشه‌ی تندپوی را به‌هر سویی می‌فرستاد و در بدست‌آوردنِ راه‌های برون‌شد از آن میرگاه، به شیوه‌های گوناگون پیوستگی می‌جست. تا سرانجام، آن سرِ چاره‌اندیشی که دیگران گم کرده بودند؛ بازیافت. سر برآورد و گفت: ای پیش‌کاری که رای تو گره‌گشایِ کارهای فروبسته است؛ من راهِ رهایی را بدست آوردم. لیک به دست‌یاریِ تو، اگر آیینِ هده‌گزاری را در هم‌یاری به‌جای آوری همه چیز درست شود.

پیش‌کار فرمان را پذیرفتار شد. برده گفت: اکنون گوش به دستورِ من دار و آن‌چه فرمایم، در آن درنگ مکن و با بردباری سختی‌ها، آن شیرینی‌ای که پایانِ کار به مزاکِ (=مذاق) تو خواهد رسید، برابر دیده‌ی دل، بگمار تا چهره‌ی آهنگیده، به آسانی از پوششِ سرپیچی، بیرون آید. «امید است که خداوند آن‌چه را که به یافتنِ آن اندیشه گماشته ایم برآورد؛ پس کار را به نیکی به پایان آرد و دری بگشاید.»

و بدان‌که از چنگِ روی‌دادهای بزرگ، جز به رنج و پیوسته خواری‌کشیدن و ستیز با گردشِ روزگار، نتوان رست.

اکنون تو باید کنار این دریا، کشتی‌های بسیار بسازی و باید از باشندگانِ این شهر و دیگر شهرها، چند استادِ زبردست و سازنده‌ی چیره‌دست و هندازگرِ (=مهندس) چابک‌اندیش و نگارگرِ چرب‌دست بیاوری و از دریا بگذرانی و بدان بیابان بفرستی تا

آن‌جا ساختمانی پدید آورند و شهری بنا کنند که چون هنگامِ کوچ از این‌جا رسد؛ آن‌جا رویم و در آن جای‌گاهِ پاکیزه و بی‌همتا، به خوشی و شادمانی گذرانیم و در آن پهنه، زمینی پاک و مایه‌دار گوهری که شایستگی برای کشت و کار دارد؛ بگزینند و گروهی که شیارزنی و کشاورزی دانند و آیین‌های کاشت و داشت نیکو شناسند؛ آن‌جا روند و هرچه به کار آید از ابزار و افزار که پیشه‌وران را باید، همه در کشتی نهند و روزبه‌روز و تسو به تسو، هر آن‌چه بدان نیاز آید و کارها بدان بازبسته باشد؛ بر پسِ یکدیگر می‌رسانند و هزینه را از گنج‌خانه بردارند؛ که درکار نیک هزینه‌کردن، باددستی به شمار نمی‌آید.

پیش‌کار، به گامِ پذیرش پیش رفت و با رای درست و آهنگی استوار، کمربندِ آمادگی دربست و گروه‌های تخشایان و پیشه‌وران را از گروه‌های گوناگون، همه در کشتی نشاند و آن‌جا برد و استادان را بفرمود تا جایی ویژه کردند و نخست گ ِرده‌ی شهر، درکشیدند و بناهای برافراشته و سراهای والا و چشم‌اندازهای دل‌گشای آراستند و دیوارهای رنگارنگ و سوراخ‌سوراخ چون مینای سپهر به سرخ و زرد و فرش‌های پیروزه و لاجورد برآوردند و سرایی در میدانی که وزش‌گاهِ نرم‌بادِ آرام‌بخش بود؛ ویژه‌ی پادشاه بساختند چون خانه‌ی آفتاب روشن و جان‌افزا، کنگره‌ی او سر بر کاخِ آسمان افراخته و دندانه‌یِ ایوان‌اش با نگرگاهِ برجیس و کیوان برابر نهاده و این ویژگی روزگار بر او خواندند:

جایی رسیده که نبیند فراگردِ تو گر سوی چر برشود اندیشه سال‌ها

روزی که روزگار بنای تو می‌نهاد؛ ناهید رودها زد و خرشید فال‌ها

پس نمارید تا هر جای پیرامون شهر کشتزارهایی بنیاد نهادند و تخمِ بسیار در زمین پاشیدند و از دانه‌های گوناگون بکاشتند. باغ در باغ و بستان در بستان بنهادند و آب‌های گوارا در آب‌روها روان کردند. باغ‌ها را بپیراستند و رودها را به درختان بیاراستند. و نهالِ سرو بر پیرامونِ هر جوی‌باری بنشاندند و از گستردنی‌ها و افکندنی‌ها و ابزار و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها چندان به شهر کشیدند که روزگار دستِ تباهی به شمار آن نرساند؛ همه بر سازوارِ نیکی و فراخورِ آرزو آراسته و آمده گشت. آن‌روز که پایانِ سال بود و آفتابِ سرزمین را هنگامِ نابودی، مردمِ شهر به درگاه گرد آمدند تا به روشِ گذشته او را نیز چون دیگران از تختِ پادشاهی براندازند. چون روی‌گفتِ آن واداری و ناگزیری شنید؛ اگرچه پیش از روی‌داد اندوهِ کار خورده بود و آمدن‌شان، جای رهایش به چشم کرده، لیک میخِ خوگیری یک‌ساله که در آن میهن به دامنِ او فرو برده بودند؛ به دشواری می‌توانست در آورد. «به ناخوشی در آن جای‌گاه ماندیم و چون بدان خو کردیم؛ به ناخواه رفتیم.»

سرانجام، برده را بردند و در کشتی نشاندند و از دریا به کنارِ بیابان رسانیدند. در آن هنگام همه‌ی پیش‌کاران که آماده‌یِ پیش‌بازی و چشم‌دوخته بر آن نیک‌بختی، چشم به راهِ بازآمدنِ شاه داشتند؛ پیش آمدند و آیینِ بندگی را برپا داشتند و او بدان آرام‌گاهِ دل فرو آمد و در آن گردش‌زار، به مانش‌گاهِ خوش‌بختی رسید. دیده‌ی امید روشن، هوای خواسته پاکیزه، جامه‌ی آرزوها نوگردانیده، دستگاهِ نیک‌بختی و کامرانی گسترده و ناگزیر چنین تواند بود.

دو کلام حرف نامربوط

فراز

تو،من،او، سوم شخصِ مجهولِ عزیز را می گویم. عجب انسانیتی... واقعن چه قدر نودستی...ببخشید چقدر نوع دوستی! باز می گویند ما ملت آن زمان که از آب و خاک مان گنده..ببخشید! کنده شدیم... مهر و عاطفه مان هم ازمان گُنده ... ببخشید! کنده شده. وقتی شنید آقای اقبالی با عهد و عیال به سوئد آمده و جوابِ چهارمی را هم از بختِ همنامیِ خود گرفته، و اوضاع و احوالات بس مشوش و ملال آوری دارد، با یک ساک دستی به سراغِ آقای اقبالی و خانواده رفت. آقای اقبالی به استقبال اش رفت و پس از شرح حالِ اداره ی مهاجرت و منفی شنیدن و نامه ی آقای لارس لاین کینگ! توضیح داد که دیگر از نظر حقوقی و بشری رو به زندگیِ مخوف...ببخشید! مخفی آورده، و درآمدی،آمدی نیامدی هم سر بی شام زمین می گذارند. جناب سوم شخص با تک سرفه ای و جابجا کردن خود فرمود که ای برادر! کجای کاری! اینجا کسی به کسی نیست، هیچ کس فکر نمی کند این بلا شاید در انتخابات بعدی سر خودشان بیاید! و ادامه فرمود:البته قابل شما را ندارد! برگ سبزی ست توف...ببخشید! تحفه ی درویش! و در ساک را گشود. بوی نا، عینهو پنیرِ ریق وانِ مانده، بیرون زد. ل

آقای اقبالی با شرمندگی گفت: این چه کاریه! شرمنده نکنید! و آقای سوم شخص:افاضات...ببخشید! نه نه رودربایستی بایستی نبایستی باشد! ابتدا یک جفت گوشواره که قدِ یک نعلبکی بود درآورد، و گفت : امیدوارم که خانم گوش شان سوراخ باشد که آقای اقبالی گردن اش را عینِ لاک پشت به درونِ خود کشید و بریده بریده گفت: نه نه ...ندارد... البته نه اینکه اصلن ندارد... داشته... ولی چون از چهار سال پیش درآورد و فروختیم تا به حال بسته شده...! که آقای سوم شخص فرمود : ای بابا! کاری نداره، با یک سوزنی چیزی دوباره بازش کنید! سپس یک عدد کنترل از راه دور که عین خودش معلوم نبود به عهد کدام گوستاوی کشف شده بیرون کشید و گفت : این کنترل...از اون کنترل هاست! حتا می شود رادیو را هم کنترل کرد! آقای اقبالی

گفت: رادیو؟! جناب سوم شخص فرمود: خب همچین رادیوی رادیو هم که نه... ولی تلفن و تلویزیون چرا! آقای اقبالی گفت: منظورتان این است که این کنترل چند جوره است؟ و آقای سوم شخص با غیظ فروخورده کنترل را که در دستانِ آقای اقبالی و همسرش که مات و حیران مانده بودند قاپید و به ساک دستی عودت داد. و گفت: اصلن اینو ولش کن! و دست برد داخل ساک و در همان حال رو به آقای اقبالی گفت: باورم کنید که این حقیقت را یعنی این اجناس را خانم هی می گفت : «سوم شخص! بذار تو رادیوها آنس بزنیم ،همین ها هیچی نباشه بلیط رفت و برگشتمونو در می آره» گفتم: خانم! پس انسانیت چی...حس نوع دوستی کجا رفته؟! پول که علفِ خرس...ببخشید! پول چرکِ دسته.. میاد و ... بعدشم میاد! و در همین حال ادامه فرمود که جناب اقبالی! من همه رو می ذارم اینجا و فقط ساک را می برم چون نایکه...اِ..ببخشید! امانته! خودتان می دانید دیگه! ل

آقای اقبالی که بغظ و غیظ اش در هم آمیخته و آن مقدار از غرورش هم که زیرِ سُمِ...ببخشید! پای این نوع حضرات ...و حضراتِ مهاجرتی ها زخمی شده بود، به ناچار از شرایط، با ادب پذیرفت! ولی شکسته بسته گفت: جناب سوم شخص! ما نه تلفن و نه تلویزیون داریم، اهل کنترل هم نیستیم! سوم شخص پرید تو حرفش و گفت: آقای اقبالی یک نصیحت بهت می کنم، تو خارج... آن هم جایی مثل اینجا که خیلی خارجه... سعی کن با انسان ها مدارا و مهربان باشی! در ضمن ار فرصت ها خوب استفاده کنی و لگد به بخت و اقبالِ خود نزنی! ل

و خداحافظی کرد و رفت.

در همین حال همسر اقبالی از روی کنجکاوی و هم نیازکاری،محتویات ساک را که روی هم ریخته شده بود دانه دانه جدا می کرد و وارسی.... ل

یک عدد رقصِ نور... کروی شکل... کوچک... که آرمیچرِ آن سوخته و فقط ثابت روشن می شد...

یک کورستِ چرک آلودِ «زنانه»!

زیر شلواری... یک عدد...

یک شاخه گلِ پلاستیکی...

و یک پیراهنِ ایکس ایکس لارژ...

و دست آخر یک تابلوی چوبیِ کوچک که شیشه ی آن ترک خورده بود و مزیتِ آن در این بود که یک بیت شعر هم در آن تابلو قرار گرفته بود که چنان شعرِ بامسمایی بود که آقای سوم شخص آن را با خود برده بود.

دو خط موازی

دو خط موازی زاییـده شدند . پسرکی در کلاس درس آنها را روی کاغذ کشید. آن وقت دو خط موازی‌چشمشـــان به هم افتاد. و در همان یک نگاه قلبشـان تپیـد. و مهر یکدیگر را در سینه جای دادند. خط اولی گفت:ما می توانیم زندگی خوبی داشته باشیم. و خط دومی از هیجان لـــرزید. خط اولـی گفت: و خانه ای داشته باشیم در یک صفحه دنج کـاغذ.

من روزها کار میکنم. می توانم بروم خط کنار یک جاده دور افتاده و متروک شوم ،یا خط کنار یک نردبام. خط دومی گفت: من هم می توانم خط کنار یک گلدان چهار گوش گل سرخ شوم ،یا خط یک نیمکت خالی در یک پارک کوچک و خـــلوت.

خط اولـــی گفت: چه شغل شاعـــرانه ای. و حتماً زندگی خوشی خواهیـــم داشـت.

در همین لحظه معلم فریاد زد: دو خط موازی هرگز به هم نمی‌رسند و بچه ها تکرار کردند: دو خط موازی هیچ وقت به هم نمی رسند.

دو خط موازی لـرزیدند. به همدیگـــر نگـاه کردند. و خط دومی پقی زد زیر گریـه.

خط اولی گفت: نه این امکان ندارد . حتماً یک راهی پیدا میشود .خط دومی گفت: شنیدی که چه گفتند؟ هیچ راهی وجود ندارد. ما هیچ وقت به هم نمی رسیم. و دوباره زد زیر گریه. خط اولی گفت: نباید نا امید شد. ما از این صفحه کاغذ خارج می شویم و دنیا را زیر پا می گذاریم. بالاخره کسی پیدا میشود که مشکل ما را حل کند. خط دومی آرام گرفت. و اندوهناک از صفحه کاغذ بیرون خزید. از زیردر کلاس گذشتند. و وارد حیاط شدند. و از آن لحظه به بعد سفرهای دو خط موازی شروع شد. آنها از دشتها گذشتند ..... ، از صحراهای سوزان ..... ، از کوههای بلند ..... ، از دره های عمیق .....، از دریاها ..... ،از شهرهای شلوغ.....

سالها گذشت ؛

و آنها دانشمندان زیادی را ملاقات کردند. ریاضیدان به آنها گفت: این محال است.هیچ فرمولی شما را به هم نخواهد رساند. شما همه چیز را خراب میکنید. فیزیکدان گفت: بگذارید از همین الآن نا امیدتان کنم. اگر می شد قوانین طبیعت را نادیده گرفت، دیگر دانشی به نام فیزیک وجود نداشت. پزشک گفت: از من کاری ساخته نیست، دردتان بی درمان است. شیمی دان گفت: شما دو عنصر غیر قابل ترکیب هستید. اگر قرار باشد با یکدیگر ترکیب شوید ، همه مواد خواص خود را از دست خواهند داد. ستاره شناس گفت: شما خودخواه ترین موجودات روی زمین هستید. رسیدن شما به هم مساوی است با نابودی جهان. دنیا کن فیکون

می شود . سیـارات از مدار خارج می شوند. کرات با هم تصادم میکنند. نظام دنیا از هم می پاشد . چون شما یک قانون بزرگ را نقض کرده اید. فیلسوف گفت: متاسفم... جمع نقیضین محـــال است.

و بالآخره به کودکی رسیدند. کودک فقط سه جمله گفت: شما به هم میرسید. نه در دنیای واقعیات. آن را در دنیای دیگری جستجو کنید..... دو خط موازی او را هم ترک کردند. و باز هم به سفرهایشان ادامه دادند. اما حالا یک چیز داشت در وجودشان شکل میگرفت. «آنها کم کم میل به هم رسیدن را از دست میدادند.» خط اولی گفت: این بی معنی است. خط دومی گفت:چی بی معنی است؟ خط اولی گفت:این که به هم برسیم. خط دومی گفت: من هم همینطور فکر میکـــنم. و آنها به راهشان ادامه دادند.

یک روز به یک دشت رسیدند. یک نقاش میان سبزه ها ایستاده بودو نقاشی میکرد.خط اولی گفت:بیـا وارد آن بوم نقاشـــی شویم و از این آوارگی نجات پیـــدا کنیم.

خط دومی گفت: شاید ما هیچوقت نباید از آن صفحه کاغذ بیرون می آمدیم. خط اولی گفت:در آن بوم نقاشی حتماً آرامش خواهیم یافت. و آن دو وارد دشت شـدند.روی دست نقاش رفتند و بعد روی قلمش. نقاش فکری کرد و قلمش را حرکت داد. و آنها دو ریل قطار شدند که از دشتی می گذشت. و آنجا که خورشید سرخ آرام آرام پایین می رفت ، سر دو خط موازی عاشقانه به هم میرسید.

دو نامه و یک عکس

"من اندیشیده میشوم، پس هستم "

"رولان بارت"

نامه اول

پدر عزیزم سلام، امیدوارم روزهایت به خوبی و خوش بگذرد و آن آخرین تار موی سیاه، سبیلهای پرپشتت سیاه مانده باشد.مامان چطور است ؟ در صحبتهای تلفنی، به مامان سفارش کردم کمتر به تو قر بزند. ولی چه می‌شود کرد، شما دو تا با همین قرزدنها بهتان خوش می‌گذرد. مامان خیلی نگران اوضاع و احوال من در اینجاست. شاید به این خاطر است که مرا کمتر می‌شناسد یا هنوز به من مثل بچه‌گی‌هایم نگاه می‌کند. توی تلفن وسط حرفهایش می‌گوید : غذایت را میخوری؟ ولی خوب، تو بهتر مرا

می‌شناسی اینجا بر خلاف تصورات من، قبل از آمدن، همه چیز بخوبی و خوشی می‌گذرد. قبلا " به مامان گفته بودم در جائی که زندگی می‌کنم خیلی راحت هستم .

پدر حتما" تعجب میکنی من که در نامه نوشتن تنبل هستم برایت یک نامه مفصل می‌نویسم این نامه حتما" برای تو جالب است بابا، روز اول که در فرودگاه تورنتو پیاده شدم فضا به واسطه تنوع نور و رنگها مرا حسابی گرفته بود غم غربت با اولین قطره اشک توی چشمم جمع شد که با دیدن چهره خندان فتانه از یادم رفت.

وروجک، سریع خودش را رساند این طرف گمرک، ماچ و بوسه بعد هم مرا بردند خانه خودشان . بابا،فتانه و شوهرش خیلی به من محبت کردن مخصوصاً شوهرش که من ندیده بودم و نه می‌شناختمش، دکتر اطفال است و یک پارچه آقا. فتانه هم جای خود، آدم حسابی است. رفیق من است و مثل خواهر، سه چهار روز اول را اصلاً نگذاشتند من به هیچ چیز فکر کنم . دور و برم را پر کرده بودند . با میهمانی رفتن و میهمانی دادن و روزها هم با فتانه به چرخ زدن توی شهر و فروشگاهها البته در هوای سرد اینجا .

ایرانیها اینجا فراوانند از همه فرقه و تیپ. بچه‌های تحصیلکرده و اهل فرهنگ، با خودشان می‌چرخند. زندگی روزانه ما خیلی ایرانی است. روابط هم ایرانی است. فقط همان غم غربت که میگفتی. مخصوصاً غروبهای روز یکشنبه. همه فکرها را از سر بیرون میریزد و تصویر تو و مامان و برو و بچه‌ها را می‌آورد توی کله آدم.

کارهای ثبت نام دانشکده را با فتانه انجام دادیم. شهریه رشته‌های هنرهای تجسمی خیلی گران است. آتلیه‌های دانشکده وسیع، لوازم و ابزار کار فراوان، رقابت فشرده و کارهای بچه‌ها هم، ای ... بدک نیست.

اینجا شرقی‌ها توی لاک خودشان رفته‌اند، روی Motiveهای هنری، بومی شرقی کار میکنند و غربیها هم توی فضای دکانستراکشن[۱] دست و پا می‌زنند. در یکی دو هفته مانده به شروع ترم، با فتانه افتادیم به پیدا کردن خانه. البته فتانه و شوهرش اصرار داشتند من پیش آنها بمانم. شدنی نبود. ایرانی بازی در می‌آوردند. در یکی از روزنامه های عصر، یک خانم ایرانی آگهی کرده بود، دانشجوی دختر برای پانسیون می‌پذیرد. نرخ پانسیون خیلی زیاد بود. فتانه میگفت: خانه در یکی از زیباترین محله‌های شهر تورنتو است. گفتیم تلفن بزنیم ببینیم چه میشود؟ خانم پشت تلفن گفتند: ایرانی پانسیون نمی‌کنم. تو که دخترت را خوب میشناسی، با کمی شیطنت مسائل را حل می‌کند. من گفتم: پدرم ایرانی و مادرم فرانسوی است. نصف عمرم را در پاریس و نصف دیگرش را در تهران گذرانده‌ام. پرسید: نصفه اول را در پاریس بودی یا دومی. گفتم: اولی. من اساساً یک دختر

پاریسی به حساب می‌آیم. می‌گفت : دخترهای ایرانی دردسرشان بیشتر از دخترهای کانادائی، فرانسوی یا حتی عرب و آفریقایی است. خلاصه پشت تلفن کمی سربه سرش گذاشتم. فرانسه میدانست چند جمله Compliman به فرانسه برایش گفتم، بالاخره قبول کرد که برویم و خانه را ببینیم. توی راه فتانه میگفت : این خانم، از آن ایرانی‌های پر فیس و افاده و متمول است. اخلاق پیرزنهای مدرسه‌های شبانه‌روزی لندن را دارد. اخلاق تو با او نمیگیرد. مبلغ پانسیون هم خیلی زیاد است. تو که نمی‌خواهی خانه را بگیری، پس برای چه می‌روی. گفتم: می‌خواهم ببینم این خانم با این همه فیس و افاده و خارجی بازی درآوردن، خانه‌اش چه شکلی است.

ولی بابا، خانه شاهکار معماری است. یک برداشت مدرن از معماری رومی، روی تپه ماهوری سبز، Back Yard خانه وصل می‌شود به کوههای جنگلی و تراس رو به حیاط با یک ردیف شمشاد از شیب ملایمی با چمن سبز که به یک دریاچه میرسد، جدا میشود.

باور نمی‌کنی! قوهای سفید، مه روی دریاچه و درختهای بته‌ای شکل، تک تک و با فاصله روی چمن سبز. آخرین تصویری که از تراس خانه، بعد از دریاچه در مه می‌بینی، عبور ماشینهاست در اتوبان. بابا، در تورنتو طبیعت و تکنولوژی، باصطلاح همزیستی مسالمت آمیز دارند. مهربانانه درکنار یکدیگر زندگی میکنند. داخل خانه در به یک سرسرای بزرگ باز میشود که اتاقهای خواب و پذیرایی با کنسول جلو آمده، در نگاه اول، مخفی می‌شوند و چهار ستون رومی در چهار گوشه. سرسرا یک سقف شکسته را نگاه میدارد. وسائل خانه از مفرغ و برنز، کارهای اصفهان و یزد، روی مبلمان ساده غربی با گلیمها و جاجیمهای کوچک و بزرگ جا گرفته‌اند. یک پیانوی مجلسی سفید در سه گوش سرسرا جلوه‌ای به خانه داده است.

درد سرت ندهم. خانم در را که باز کردند، چشمهایشان من و فتانه را گرفت. خب خانم نسبتاً مسنی بودند ولی چشمهای زیبائی داشتند. درباره چشمها، من هنوز باید بنویسم و این دو چشم زیبا، از لحظه اول مرا ورانداز میکرد. از سرسرا که میگذشتیم من چشمم به وسائل خانه بود و فتانه میگفت: پروانه چشم از تو برنمیداشته، راستی یادم رفت بابا، اسم خانم، پروانه است. حالا اجازه بده بقیه ماجرا را بگویم. خانم ما را از سرسرا بردند به Back Yard که در آنجا، احتمالاً اتاق سرایدار را نشان بدهند. هنگامی که از سرسرا بیرون می‌زدیم، فتانه گفت : هستی، مواظب پله باش. خانم برگشت و پرسید : اسم تو هستی است؟ بعد فامیل مرا پرسید و ما در فاصله اتاق سرایدار روی چمن‌های Back Yard متوقف شدیم. بطرف من برگشت، با دستهایش دستهای مرا گرفت و ورانداز کرد و گفت : اتاق را بعداً نشانتان میدهم. حالا برویم روی تراس کمی قهوه بخوریم. در حین نوشیدن قهوه بدون

وقفه از تو و مامان می‌پرسید و من تقریباً تاریخ کامل زندگیمان را از ۸سالگی، نه بابا از زمانی که یادم می‌آمد برای پروانه جان گفتم. آن قدر پروانه جان پرس و جو را طول داد که فتانه صدایش در آمد و گفت: مگر شما پدر و مادر هستی را میشناسید. پروانه جان در حالیکه پات قهوه را میبرد که از قهوه جوش قهوه بیاورد، با بی‌اعتنایی گفت یک آشنایی خیلی دور. در فنجان من که قهوه میریخت توی چشمهایم نگاه کرد، پرسید: عزیزم از خانه خوشت آمد؟ من به فتانه نگاه کردم و فتانه به من،پرسیدم از کدام اتاق؟ گفت: از هر اتاقی که بخواهی استفاده کنی. بابا، پروانه جان دیگر اجازه نداد که من از مبلغ پانسیون، شرایط و این حرفها صحبت کنم. از آن ژست کانادایی‌اش آمده بود بیرون و خیلی گرم و مهربان شده بود. با اصرار زیاد من و فتانه را برای شام نگاه داشت. وقت رفتن طوری رفتار میکرد که انگار چیزی از وجودش از او جدا میشود. آدرس خانه فتانه را گرفت که صبح بیاید اسباب و اثاثیه مختصر مرا ببرد. میگفت : دیگر خیلی مزاحم فتانه جان شده‌ای. در راه بازگشت من و فتانه از رفتار پروانه جان مات و متحیر بودیم. فتانه می‌گفت: از این تیپ خانمهای ایرانی، این رفتار اصلاً قابل تصور نیست. من مانده بود با افکاری درهم و برهم توی سرم.

صبح زنگ در خانه فتانه ما را از خواب بیدار کرد. اراده هر گونه عملی بابا، در مقابل رفتار پروانه جان از من سلب شده بود. ظهر کاملاً در خانه مستقر شده بودم. شب، فتانه و شوهرش سری به من زدند و باز هم پروانه جان بچه‌ها را برای شام نگاه داشت. دیدن چهره فتانه و شوهرش، پشت میز شام با سلیقه‌ای که پروانه جان تهیه دیده بود، دیدنی بود بابا. وقتی فتانه و شوهرش رفتند، من رفتم روی تراس و به برج Sin Tower که یکی از بزرگترین برجهای تلویزیونی جهان است، نگاه کردم. برج در چلچراغ از روشنایی پنجره‌های آسمانخراشهای شهر تنهایی غریبی داشت. بابا به یاد فیلم پاریس، تگزاس، ویم وندرسی افتادم. صحنه‌ای که پسرک روی میز نشسته، در طبقه چهل و پنجم. یک ساختمان به انبوه آسمان‌خراش های اطرافش نگاه میکند. یادت می‌آید؟ در افکار خودم غوطه‌ور بودم که پروانه جان با یک لیوان دسته‌دار، چای آمد کنار من و از درس و دانشکده و این حرفها، از من پرسید. آن‌قدر حرف زدیم که نگو، میدانی بابا که دخترت وقتی حرف بزند یا بشنود همه چیز یادش میرود. همه چیز از یادم رفت. پروانه جان خیلی خوش صحبت است. شب جنازه‌ام از خستگی افتاد روی رختخواب.

بابا، اینها را برایت می‌نویسم شاید تو بهتر بتوانی توضیح بدهی. پروانه جان دقیقاً همان رفتاری را بامن دارد که مامان دارد. صبحها بیدارم میکند، تا حمام نکنم نمی‌گذارد پشت میز صبحانه بنشینم. می‌نشیند و صبحانه خوردن مرا تماشا می‌کند. کیف و کتابم را زیر بغل می‌زنم و با اجازه شما، ماشین پروانه جان را بر میدارم و به طرف دانشکده به راه می‌افتم. پروانه جان کنار در

گاراژ می‌ایستد و با تکان دست مرا بدرقه میکند، قبلاً حتماً از من پرسیده که آیا برای نهار می‌آیم و چه غذایی را دوست دارد تا او بپزد. دو تا از اتاقها را یکی کرده است و آن اتاقها تبدیل شده به آتلیه من. اتاق پهلوی اتاق خودش، اتاق خواب من است. بابا یک شب که با بچه‌های مکزیکی روی ترکیب رنگهای زمینه در نقاشی‌های قوم آزتک‌ها، در آتلیه دانشکده جر و بحث داشتیم دیرتر بخانه رسیدم. پروانه جان با لباس خواب روی تراس ایستاده بود، از سنگ پله‌های روی چمن که می‌آمدم بالا با صدای بلند پرسید: تا حالا کجا بودی؟ بابا، خیلی ناراحت شدم. دو نفر در این دنیا حق داشتند از من چنین سؤالهایی بکنند، تو و مامان. تو که هیچوقت نمی‌پرسیدی، مامان هم که گوش به حرفهای من نمی‌داد و شاید فقط مامان بود که بخودش جرأت میداد از من بپرسد کجا بودی؟ دیر کردی؟ کجا رفتی؟ با کی بودی ؟ ... من حرفی نزدم، فقط توی چشمهایش نگاه کردم. گفت: اینطوری نگاهم نکن. مرا یاد نگاههای ... و بقیه حرفش را خورد. من صدای گریه‌اش را از اتاق خواب شنیدم. همان شب وسائلم را جمع کردم که صبح برگردم خانه فتانه، که آمد توی اتاق و سر و صورت مرا بوسید. مرا در آغوش گرفت و با مهربانی گفت: عزیزم من نگران تو هستم. نگران این چشمهای سیاه و شیطنت‌های تو. تو امانتی پیش من. اگر تو، تو نبودی و من نمی‌شناختمت، تو را برای کاوه می‌خواستم. ولی میدانم سرشت تو، با این حرفها نمی‌خواند. حالا بخواب عزیزکم.

بابا یادم رفت برایت بگویم که پروانه جان سالهاست از شوهرش جدا شده است. شوهرش در ایران است. کارخانه و شرکت و از این حرفها دارد. یک دختر و یک پسر دارد. دخترش ازدواج کرده و در لس آنجلس زندگی میکند. پسرش کاوه، در واشینگتنState دکترای فلسفه می‌خواند. بچه‌ها قرار است برای تعطیلات تابستانی بیایند تورنتو، همه را از نزدیک ببینم.

خب بابا، من در مقابل این همه محبت و عشق مانده بودم چه کنم. پول، اصلاً حرفش را نزن. بجز مبلغ شهریه ترم اول، تمام پولی را که در حساب من در بانک Bank of Canada تورنتو ریخته بودی، حتی یک سنت آن هم دست نخورده است.

می‌گوید : عیبی دارد، تو دختر من باشی. میگویم: پروانه جان تو دختر داری. میگوید: تو هم یکی دیگر عیبی دارد و من لال میمانم. بابا، محبتها و عشق بی‌شائبه پروانه جان به من و چشمهایش انگیزه‌ای شد که بنشینم و یک پرتره"در زمان" از پروانه جان بکشم و بفرستم برای تو. شبها دستی به سر و رویش می‌کشد و می‌نشیند روی صندلی، توی آتلیه و می‌شود همان پروانه‌ای که من مشتاق آنم بدانم. آن نگاهها، با عزیزترین وجود زندگی من چه کرده است. تعجب می‌کنی ها ؟ یادت می‌آید ها؟ بگذار بقیه ماجرا را تعریف کنم. بابا، تو بهتر از هر کس دیگری میدانی که این چشمها چه محشری است. خط و خطوط روی گونه‌ها و گردن، رنگی از گذشت زمان دارد اما چشمهایش جوان مانده است. من برای کشیدن چشمهای پروانه جان شیوه خاصی بکار

بردم. روی ملافه‌ای سفید، جای چشمها را می‌برم و با کمی ماسک می‌گذارم روی صورتش، نمی‌خواهم تأثیر زمان روی بقیه اندامهای چهره روی کارم اثر بگذارد. دو هفته‌ای برای پیدا کردن رنگهای چشمهای پروانه جان، وقت گذاشتم. شاید نزدیک به دو کیلو رنگ مصرف کردم تا رنگ چشمهای پروانه جان را در بیاورم. جانم در آمد تا رنگ مورد نظر را ساختم. حالا کار چشمها را تمام کرده‌ام. هر وقت به پروانه جان می‌گویم، میخواهم تابلو را برای تو بفرستم نگاهی به من میکند که من نمیتوانم از آن چیزی بفهمم.

بابا، نمیدانم چطور بگویم، من همینطور مات و مبهوت محبت بی‌شائبه پروانه جان بودم. فتانه و شوهرش هم انگشت به دهان، و پروانه جان بدون هیچگونه واکنشی در مقابل سپاسگزاری‌های فراوان من و فتانه، مثل ماشین کار مراقبت بی‌وقفه از من را انجام میدهد. لباسهایم را میشوید، اطو می‌زند، غذا خوردن مرا تماشا میکند، به تلفن‌هایم حساس است. مخصوصاً اگر پشت تلفن، مرد و ایرانی باشد، حالا بیا و صدبار، بیشتر از آن که برای مامان توضیح می‌دادم، باید برای پروانه جان توضیح بدهم، مبادا سرفه‌ای یا عطسه‌ای بکنم، هفته پیش زکام شده بودم، از زمین تنیس می‌آمدم و عرق داشتم، روی تراس از خستگی روی کاناپه خوابم برد. وقتی پروانه جان بیدارم کرد. البته قبلاً یک پتو رویم انداخته بود. سرما را خورده بودم. بابا، اینجا، این فصل، هنوز هوا سرد است. پروانه جان زنگ زد دکتر آمد خانه. بابا، حتماً می‌دانید، اینجور کارها اینجا چقدر گران تمام می‌شود و کاری اشرافی مآبانه است. حتی به اعتراضهای من هم جواب نمی‌دهد.

دو سه روز پیش، روز یکشنبه، کنار تختخوابم، پروانه جان، یادداشتی گذاشته بود که برای خرید هفتگی به فروشگاه Safe Way میرود، آدرس کامل صبحانه را در یخچال نوشته بود و قید کرده بود که شیر پاکت صورتی رنگ را حتماً بخورم. (بابا اینجا هفتاد جور، فقط شیر صبحانه دارند) صبحانه را که خوردم، تصمیم گرفتم خانه را کلاً گردگیری و مرتب کنم و این در صورتی امکان داشت که پروانه جان خانه نباشد و گرنه نمیگذاشت، دست به سیاه و سفید بزنم. مثل مامان، افتادم به تمیز کردن وسائل سرسرا، مبل و پیانو و بعد هم، سراغ اتاق خواب پروانه جان. گنجه کنار تختخواب کمی باز بود، حسی غریب به من میگفت : کشو را باز کن، ببین چی توی گنجه هست. البته، بابا میدانی که دخترت کمی فضول است. کشو را بیرون کشیدم روی دفترچه‌ای و دو سه جلد کتاب، یک قاب عکس وارونه قرار داشت. جای قاب عکس روی گنجه کنار تختخواب مانده بود، قاب عکس را بیرون آوردم. بابا، در کمال تعجب و حیرت، عکسی از جوانیهای تو، توی قاب عکس بود، با آن لبخند آرتیستی و جانانه. پشت عکس با خط خوش نوشته بودی : به من می‌اندیشی؟ پس هستم.

قاب عکس را سر جایش گذاشتم. نزدیک ظهر، پروانه جان آمد، پاکتهای خرید را که به آشپزخانه میبردیم غر و لندش شروع شد که چرا تا ظهر نخوابیده‌ام و از روز تعطیل استفاده نکرده‌ام و از این حرفها، من برای اولین بار دست در گردنش انداختم و بوسیدمش.

بابا، از آن روز یک هفته میگذرد. افکار درهم و برهم، همراه با حسن علاقه‌ای عمیق به پروانه جان، فضای ذهن دختر کوچکت را پر کرده است. آن چشمها با بابای من چه کرده است؟ از آن عکس باید بیست سالی گذشته باشد، از همه چیز برای دختر کوچکت گفته بودی، حتی حرفهایی که خیلی از پدرها به دخترهایشان نمی‌گویند. تو مثل درس ریاضی برای من، میگفتی. من همیشه برای دوستانم، از عشق و محبت بی‌شائبه تو به مامان می‌گفتم و این که می‌خواهم، مثل پدر ازدواج کنم. کسی که عمیقاً مرا بفهمد و دوست داشته باشد، آن چنان که تو مامان را می‌فهمیدی و دوست داشتی. ولی بابا، این عکس احساس بی‌شائبه پروانه جان به من، سکوت ۲۰ساله تو، بابا گیج و منگم. پروانه جان، حالا مثل مامان می‌ماند برای من، حالا من نگران او هستم. بابا برای من بنویس. ترا به خدا هرچه بین تو و پروانه جان بوده است، بنویس. من دختر بیست و چهار ساله‌ای هستم و به اندازه کافی بزرگ و با تجربه. بابا جان، سرزمین سرد، آفتاب بی‌روح، آسمانخراشهای بزرگ و آدمهایی که با لیوان نوشیدنی در دست، با آنچه که انجام می‌دهند، یکی می‌شوند و همه اینها در کنار عشق پروانه جان به من، بابا میخواهم گریه کنم ...

حالا حتماً فهمیدی که چرا، نامه را به آدرس محل کارت فرستادم، تا قبل از دیدن عکس، می‌خواستم تابلوی پرتره پروانه جان را برایت بفرستم. با چند تا عکس که با پروانه جان و فتانه و دوستانمان در یکی از پارکهای تورنتو که شاهکارهای مجسمه‌سازی جهان را در آن گذاشته‌اند، گرفته بودیم. ولی حالا مرددم. من دختر باهوشی هستم. بابا منتظر جواب نامه‌ات هستم. پروانه جان، نمیداند این نامه را برای تو نوشته‌ام. راجع به عکس هیچ حرفی به پروانه جان نزده‌ام تا جواب نامه تو برسد. مامان را ببوس. همه چیز را برایم بنویس. از دور صورت چون ماهت را می‌بوسم.

برایتان می‌میرم

هستی

۲۲ آوریل

نامه دوم

هستی پدر، سلام. صورت چون ماهت را می‌بوسم. عقل و درایت تو را تحسین می‌کنم. درباره پروانه فقط بگویم، با گذشت زمان، غبار روی همه چیز می‌نشیند، جز قلبها. در چشمهایی که به تصویر میکشی، پدرت چیزی را دیده است که در جهان خارج از آن چشمها ندیده. دخترکم، عشق ما به یکدیگر، عشق ما به یکدیگر نیست، عشق ما به هستی سومی مستقل از ماست و این راز جاودانگی عشق است. این روزها را در خیال، در سیر و سفر اندیشه‌هایم، می‌دیدم. دخترکم، رویا و خیال چون داستان و قصه و شعر، آن صورتی از هستی است که امکان وقوع نمی‌یابد، اما هست.

در رفتارت، در بازتابت نسبت به رفتار پروانه صادق باش، آنچنان که با خود، من و مادرت بوده‌ای. آن روزها که تو بزرگ می‌شدی، در گذر از همه پیچ و خمها، در نگاه کردن به چشمهای پروانه، پدرت صادق بود. پروانه نیز چون چشمهایش دربرگرداندن این نگاهها، صادق بود.

آن چشمهائی که تو این روزها، به تصویر درمی‌آوری، در رفت و برگشت صادقانه‌ترین نگاهها، این چشمها شده است.

عشق من به پروانه، مثل هزاران هزار شعر، سروده نشده، قصه و داستان ننوشته، ننوشته باقی ماند. اما ماند، از اراده و تصمیم من خارج بود.

برای تو همیشه عشق آرزو کرده‌ام. عاشقانه زیستن آرزو کرده‌ام و حالا هم، کودک من که در گهواره عشق می‌خوابی برایت روزهای روشن و خوابهایی خوش آرزو می‌کنم، نگاه پدر، عاشق دیدن کار تو است و عقل پدر در نگهداشتن این گونه عشقها بوده است که رنگی از عشق گرفته است. کنار تابلو، بنویس : به عشق میگردند آفتاب و هر ستاره‌ای. آخرین شعر دانته درکمدی الهی است که درد زبان پدرت بود، در آن روزها. سلام مرا به پروانه برسان. او خوب می‌داند که بین ما هیچ چیز تغییر نکرده است. پس دخترکم، هستی پدر، تابلو و عکسها را همانجا نگه‌دار. برای هر دوی شما، شادی آرزو میکنم. به عشق می‌گردند آفتاب و هر ستاره‌ای ، به امید دیدن صورت ماهت. بابا امیر ـ تهران ۲۸ اردیبهشت

دعـای جنـگ

نوشتهٔ مارک تواین

زمان زمان شور و هیجانی عظیم بود. کشور به خروش آمده بود، جنگ در جریان ، در هر سینه آتش مقدس میهن‌پرستی شعله ور ؛ طبلها در صدا، گروههای موسیقی در نوا، تفنگهای اسباب بازی تق تق کنان، ترقه‌های دسته شده فش فش کنان، در هر

دستی و تا دور دست محو شوندهٔ گسترهٔ سقفها و ایوانها جنگل لرزان پرچمها در نور خورشید برق‌زنان؛ هر روز داوطلبان جوان در اونیفورم‌های نوشان خوب و خوش در خیابان پهن رژه می‌رفتند؛ سربلند پدران و مادران و خواهران و دلداران با صداهای از احساسات شادی گرفته‌شان آنها را در حال گذر تشویق می‌کردند؛ هر شب اجتماعات انبوه بهم فشردهٔ مردم له له زنان به سخنرانی‌های میهن پرستانه گوش می کردند که ژرف‌ترین اعماق قلبشان را به خروش می‌آورد، سخنرانی‌هائی که آنها را در کوتاهترین فاصله‌ها با کف‌زدن‌های پیاپی قطع می‌کردند، و اشکهاشان در این حال بر گونه‌هاشان روان می‌شد؛ در کلیساها کشیشها از تعهد به کشور و پرچم سخن می‌گفتند، و ملتمسانه از خدای جنگها با فصاحت و شیوائی سوزانی که هر شنونده ای را تکان می‌داد استدعا می‌کردند تا ما را در این امر خیرامداد کند. زمان، حقیقتا زمانی دوستانه و خوش بود، و نیم دوجین نفوس بی‌پروائی که جسارت کرده با جنگ مخالفت کردند و سایهٔ شک بر درستی آن افکندند بلادرنگ چنان تحذیر خشن و سختی دیدند که برای حفظ خود به سرعت از دیده‌ها دور شدند و خاطر دیگری نیازردند.

صبح یکشنبه از راه رسید – روز بعد گردانها به خط مقدم اعزام می‌شدند؛ کلیسا پر بود؛ داوطلبان آنجا بودند، صورتهای جوانشان از رویاهای جنگی برافروخته بود – رویای پیشرویهای دشوار، آماده‌باش، حمله ، برق شمشیرها، فرار دشمن، همهمه و غوغا، غبار و دود، تعقیب خشم آلود، تسلیم دشمن! و بعد بازگشت به خانه پس از جنگ، قهرمانان آفتاب سوخته، مورد استقبال واقع می شوند، ستایش می‌شوند، در دریای طلائی افتخار غوطه داده می‌شوند! در کنار داوطلبان، عزیزانشان نشسته‌اند، سربلند، شاد و مورد حسد همسایگان و دوستانی که پسر و برادری نداشتند که به میدان افتخار بفرستند، تا پیروزی برای پرچم به ارمغان آورد یا شکست خورده، ، به شریف‌ترین شیوهٔ مردنها بمیرد. مراسم ادامه یافت؛ بخش جنگ از کتاب عهد عتیق قرائت شد، دعای اول خوانده شد و با انفجار صدای ارگ که ساختمان را لرزاند ادامه یافت، و با یک شوک همه از جا برخاستند، با برق در چشمانشان و قلبهای شتابانشان، و نیایش عظیمی سر دادند.

* ای خدای سهمناک! ای حاکم ما یشا! غرش شیپورت و برق شمشیرت را آشکار کن*

بعد وقت دعای "بلند" رسید. هیچکس شبه آنرا در دادخواهی عاجزانه وتاثیرگذاری و شیوائی بیان به خاطر نداشت. شدت تضرع آن به حدی بود که گوئی خداوند بخشنده و پدر مهربان همهٔ ما، سربازان جوان شریفمان را مراقب خواهد بود و آنها را در این کار میهن پرستانه ، یاری و یاوری و تقویت خواهد کرد. به آنان برکت خواهد داد، درهنگام بروز خطر و روز نبرد آنها را حفاظت

خواهد نمود، به ید قدرت خود آنها را دلگرم و قوی و در هنگام حمله شکست ناپذیر می‌سازد، آنها را امداد می‌کند تا دشمن را در هم کوبند، و به کشور و پرچم و آنها شکوه و افتخار ابدی می‌دهد.

غریبهٔ سالخورده‌ای وارد شد و با قدمهای آهسته و بی‌صدایش در راهروی اصلی پیش رفت چشمانش به کشیش دوخته شده بود، اندام بلندش در ردائی که تا پایش می‌رسید پوشیده بود. کلاه بر سر نداشت، موهای سفیدش چون آبشاری بی‌نظم بر شانه‌هایش می‌ریخت، صورت چروکیده‌اش بصورتی غیرطبیعی رنگ پریده بود، به اندازهٔ ترس رنگ پریده بود. در حالی که همهٔ چشمها با ابهام او را دنبال می‌کردند، او در سکوت و بدون توقف تا کنار کشیش رفت و در آنجا به انتظار ایستاد. کشیش با چشمهای بسته، نا آگاه از حضور او، به دعای پر تاثیرش ادامه داد و بالاخره آنرا با این کلام که با تمنائی سوزناک ادا شد به پایان برد، " ایادی ما را برکت ده، پیروزی را نصیبمان کن، ای مالک پروردگار ما، پدر و حافظ سرزمین و پرچم ما!"

غریبه بازوی کشیش را گرفت و او را به کنار حرکت داد و درجای او ایستاد – کشیش جاخورده هم کنار رفت – چند لحظه‌ای بر جمعیت مسحور شده با چشمانی جدی نگاه انداخت، که احساس غریبی را در آنها شعله ور کرد؛ بعد با صدائی بم گفت:

" من از عرش می‌آیم – از جانب خداوند توانا پیامی دارم!" این کلمات جمعیت را درهم کوبید— غریبه اگر هم تاثیر حرفش را فهمید توجهی به آن نکرد. "خداوند دعای خادمش، شبان شما، را شنید، و آنرا مستجاب خواهد کرد اگر این خواستهٔ شما باشد پس از آنکه من، فرستادهٔ او، اهمیت آنرا برایتان بازگو کرده باشم – بهتر بگویم اهمیت کامل آنرا. چراکه این دعا چون سایر دعاهای انسانهاست، ولکن بیش از ادراک کسی که آنرا قرائت می‌کند طلب می‌کند – مگر تأمل و تفکر نماید.

" خادم شما و خدا دعایش را خوانده است. آیا تأمل کرده و دربارهٔ آن اندیشیده‌است؟ آیا این یک دعا است؟ نه این دو دعا است – یکی به زبان آمده و دیگری نه. هر دو به گوش خداوند رسیده است خداوندی که شنوندهٔ تمام دعاهاست، خوانده یا نخوانده. به این فکر کنید – به خاطر داشته باشید. اگر برکتی برای خود می خواهید، زنهار! ممکن است بی آنکه بخواهید همزمان بلائی برای همسایه‌ای خواسته باشید. اگر شما برای محصول خود که احتیاج به باران دارد طلب برکت باران کنید، با این کار ممکن است محصول همسایه را نفرین کنید که به باران نیاز ندارد و میتواند از آن آسیب ببیند.

"شما دعای خادم خود را شنیدید – قسمت خوانده شده اش را. من از جانب خدا ماموریت دارم تا قسمت دیگر آنرا به زبان بیاورم – قسمتی که کشیش و همچنین شما در دل خود با التهاب و به زبان خاموش خوانده‌اید. غافل و بی‌فکر؟ خدا تصدیق کرد که چنین بوده! شما این کلام را شنیدید: "پیروزی را نصیبمان کن، ای مالک پروردگار ما!" این مکفی است. تمام دعای خوانده

شده در این کلام پربار خلاصه شده‌است. نیازی به جزئیات نبود. وقتی شما برای پیروزی دعا می‌کردید برای نتایج ذکر نشدهٔ زیادی دعا کردید که منتج به پیروزی می‌شود. باید از آنها تبعیت کنید چاره‌ای ندارید جز آنکه از آنها تبعیت کنید. در هنگام شنیدن روح خدا قسمت ناخواندهٔ دعا را نیز دریافت کرد. او به من دستور می دهد که آنرا به زبان آورم. گوش کنید!

"ای خدا ای پدر ما، جوانان میهن پرست ما، جگر گوشه های ما، به سوی نبرد پیش می‌روند – نزدیک آنها باش! ما نیز – روحا – از آرامش شیرین آشیانه‌های خود با آنها پیش‌میرویم تا دشمن را درهم بکوبیم. ای مالک خداوند ما. ما را یاری کن تا سربازان آنها را با سلاحهای خود تکه تکه کنیم؛ ما را یاری کن تا سرزمینهای شادابشان را با اجساد رنگ پریدهٔ میهن پرستان مرده شان بپوشانیم؛ ما را یاری کن تا صدای غرش تفنگها را در صدای فریاد زخمیهای آنها که از درد به خود می‌پیچند غرق کنیم؛ ما را یاری کن تا خانه‌های حقیرشان را با طوفانی از آتش از میان برداریم؛ ما را یاری کن تا قلبهای بیوه‌های بی‌دفاعشان را از غم و اندوه بی‌حاصل خورد کنیم؛ ما را یاری کن که آنها را با کودکانشان بی خانمان کنیم تا بی پناه در خرابه‌های سرزمین ویرانشان با لباسهای پاره و در گرسنگی و تشنگی آواره شوند، همدم شعله‌های خورشید تابستان و بادهای سوزناک زمستان، با روحی خورد شده، فرسوده و رنج کشیده، در حالی که از تو ای خدا تمنای مرگ می‌کنند و نصیب آنان نمی‌شود—— برای ما که تو را می‌پرستیم، ای خدا، امیدهایشان را برباد ده، زندگیشان را بیفسر، سیرمعنوی تلخشان را طولانی کن، قدمهاشان را سنگین کن، مسیرشان را از اشکهایشان تر کن، برف سفید را از خون پاهای زخمیشان رنگین کن! ما این را از تو می‌طلبیم، با عشق به او که عشق از او ظاهر، و آن که در هر زمان پناه و یار آنانی است که دردمندند و با قلوب عاجز و توبه‌کار کمک او را می‌طلبند. آمین.

* بعد از چند لحظه سکوت*"شما این دعا را خواندید؛ اگر هنوز هم مشتاق آن هستید، بگوئید! رسول رب متعال منتظر است!"

بعدها باور کردند که آن مرد دیوانه بود، چرا که چیزهائی که می‌گفت هیچ معنی نمی‌داد.

به نظر می‌رسد مارک تواین این اثر را حدود سالهای ۰۵– ۱۹۰۴ دیکته کرده‌است؛ ناشر او از چاپ این اثرسرباززده‌است و این اثر پس از مرگ مارک تواین در میان دست‌نویسهای چاپ نشده‌اش پیدا شده‌است. این اثر برای نخستین بار در ۱۹۲۳ درمنتخبات نظم و نثر آلبرت بیگلو پاین Europe and Elsewhere چاپ شد.

دوئلی دیگر

خورخه لوئیس بورخس

نبرد، که یک ساعت هم طول نکشید، در مکانی رخ داد که هرگز اسمش را ندانستند. نامها را بعداً تاریخ نویسان می گذارند. شب قبل از این رویداد، کاردوسو، چهار دست و پا به زیر چادر فرمانده اش خزیده بود و با صدایی آهسته از او درخواست کرده بود که اگر روز بعد پیروز شدند، یکی از زندانیان را برای او کنار بگذارد، چون تا آن هنگام هیچوقت گلوی کسی را ندریده بود و دلش می خواست بفهمد این کار چه احساسی دارد. مافوقش به او قول داده بود که اگر در عرصه کارزار رشادت نشان دهد، این لطف را از او دریغ نخواهد کرد.

سفیدها تعداشان بیشتر بود، ولی سرخ ها، که تسلیحات بهتری داشتند، از بالای تپه بر آنان آتش گشودند. و قتل عام شان کردند. پس از دو تهاجم بی حاصل برای رسیدن به تیغ تپه، فرمانده زخمی شان که رو به مرگ بود، تسلیم شد. به درخواست خودش همانجا خلاصش کردند. مردان اسلحه هایشان را بر زمین گذاشتند. سروان خوان پاترثیو نولان، که فرماندهی سرخ ها را برعهده داشت، با لفاظی فراوان دستور داد که زندانیان را به شیوه ی مرسوم اعدام کنند. او اهل ثروآلتو بود و از کینه دیرینه سیلبرا و کاردوسو خبر داشت. آن ها را احضار کرد و گفت:

– می دانم که از یکدیگر بیزارید و از مدت ها پیش منتظر فرصتی هستید تا با هم مقابله کنید. خبر خوبی برایتان دارم، پیش از غروب آفتاب این موقعیت نصیب شان می شود که نشان دهید کدام تان قلچماق تر و قبراق تر است. دستور می دهم که ایستاده گلویتان را ببرند و بعد با هم مسابقه ی دو می دهید. می بینیم چه کسی برنده می شود.

سربازی که آن دو را آورده بود همراهشان باز گشت. این خبر خیلی زود در اردوگاه پیچید. نولان تصمیم گرفته بود که مسابقه پس از اعدام های بعد از ظهر برگزار شود. ولی اسرا نماینده ای نزدش فرستادند و درخواست کردند که اجازه دهد تا آنها هم شاهد این مسابقه باشند. وبر برد و باخت آن دو نفر شرط بندی کنند. نولان که آدم معقولی بود متقاعد شد. جنگجویان مغلوب سر پول، لباس، اسله های سرد و اسب هایشان شرط بستند. قرار شد که بردشان را به بیوه ها یا وارث شان بدهند. گرما طاقت فرسا و غیر عادی بود. برای آنکه همه بتوانند پس از نهار کمی استراحت کنند، مراسم را تا ساعت چهار به تعویق انداختند. نولان مثل هر آرژانتینی اصیل و تمام عیار، یک ساعت آنها را معطل کرد. لابد می بایست درباره پیروزی با سایر افسران گفتگو کند. گماشته یک بند در رفت و آمد بود و برایشان ماته می آورد تا گلو تازه کنند. در دوسمت جاده، به موازات چادرها، زندانی ها کنار هم در صفوف منظم، با دستهای بسته به پشت، روی زمین نشسته بودند و انتظار می کشیدند. اینطوری آسان تر می شد آنها را زیر نظر گرفت. بعضی ها بد و بیراه می گفتند. یکنفر ناغافل شروع به خواندن دعای پدر ربانی کرد. تقریباً همه شان بهت زده

بودند. نمی توانستند سیگاری دود کنند. حالا دیگر مسابقه زیاد برایشان اهمیتی نداشت، ولی همگی چهار چشمی نگاه می کردند. یکی از آنها، با حسرتی آشکار گفت: گلوی مرا هم می درند؟ مردی که کنارش بود پاسخ داد: بله، ولی همراه مابقی. اولی در جوابش گفت: درست مثل خودت.

سرجوخه ای با شمشیرش خطی وسط جاده کشید. دست های سیلبیرا و کاردوسو را باز کرده بودند تا بتوانند راحت بدوند. نزدیک پنج متر بین شان فاصله بود. پاهایشان را روی خط گذاشتند. چند نفر از افسران از ایشان خواستندکه سستی نشان ندهند، چون به آنها اطمینان کرده بودند و مبالغ هنگفتی رویشان شرط بسته بودند. به حکم تقدیر، پاردونولان که اجدادش به یقین از بردگان خانواده سروان بودند و به همین خاطر هم او نامشان را بر خود داشت، به سیلبیرا افتاد. جلاد رسمی هم نصیب کاردوسو شد، مرد سالخورده ای از اهالی کورینتس، که عادت داشت برای آسوده خاطر کردن محکومان، دستی بر شانه شان بکوبد و بگوید: شهامت داشته باش رفیق إ زن ها موقع زایمان بیشتر از این درد می کشند.

دو مرد، مشوش و مضطرب، بالاتنه شان را جلو داده بودند و از نگاه کردن به هم پرهیز می کردند. سروان نولان دستور داد تا حکم اجرا شود. پارادو، که از ایفای این وظیفه حسابی احساس غرور می کرد، برای خودشیرینی، گلوی سیلبیرا را گوش تا گوش برید. مرد اهل کورینتس، به شکافی کوچک اکتفا نکرد. مردان چند قدمی برداشتند و بعد با صورت بر زمین افتادند. کاردوسو، هنگام سقوط بازویش را به جلو دراز کرد. برنده شده بود، ولی حتم دارم خودش این را نفهمید.

دختـــر

جامائیکا کین کید

رخت ها ی سفید را دوشنبه ها بشوی و روی سنگ ها بگذار، رخت های رنگی را روزهای سه شنبه بشوی و روی بند بینداز تا خشک شود، توی آفتاب داغ سر برهنه بیرون نرو، کدو را توی روغن نباتی داغ سرخ کن، لباس های زیرت را تا درآوردی بینداز توی آب تا خیس بخورد، هر وقت پارچه نخی می خری که برای خودت لباس بدوزی، حواست باشد که آهار نخورده باشد چون بعد از شستن وا می رود، ماهی دودی را قبل از پختن یک شب بخیسان، راستی شنیدم توی مدرسه آوازهای ناجور می خوانی؟ غذا که می خوری حواست باشد حال بقیه را به هم نزنی، روزهای یکشنبه سعی کن مثل خانم ها راه بروی نه مثل آکله هایی که خیلی هم بدت نمی آید مثل آنها باشی، توی مدرسه مذهبی آواز ناجور نخوان، نباید با پسرهای هرزه حرف بزنی، حتی راه هم

نشانشان نده، توی خیابان میوه نخور چون مگس جمع می شود. ولی من که آواز نمی خوانم آن هم توی مدرسه: اینطوری دکمه بدوز، اینطوری جادکمه ای بدوز برای دکمه ای که تازه دوخته ای، اینطوری سجاف بدوز برای دامن ات که پایین نیاید و مثل این آکله ها نشوی که می دانم دلت غنج می زند مثل آنها باشی، پیراهن کتانی پدرت را اینطوری اتوبزن که چروک نشود، شلوار پدرت را اینطوری اتو بزن که چروک نشود، اینطور بامیه بکار، دور از خانه، چون بامیه مورچه قرمز جمع می کند، قلقاس که می کاری مواظب باش زیاد آبش بدهی تا وقتی می خوری گلویت را نسوزاند. اینطوری گوشه ها را جارو کن، حیاط را اینطور جارو کن، به کسی که اصلاً دوستش نداری اینطور لبخند بزن، به کسی که خیلی دوستش داری اینطور لبخند بزن، میز چای را اینطور بچین، میز ناهار را اینطور بچین، میز صبحانه را اینطور بچین، جلو مردانی که خوب نمی شناسندت اینطور رفتار کن، اینطوری فوراً نمی فهمند که با آناکله ای طرف هستند که سپرده ام آن طور نشوی، حتی اگر با آب دهانت هم شده هر روز خودت را بشوی، چندک نزن که تیله بازی کنی، تو پسر نیستی، می فهمی که چه می گویم، گلهای مردم را نکن، به ترقه سنگ نینداز شاید اصلاً ترقه نباشد، اینطوری پودینگ نان درست کن، اینطوری دوکونا درست کن، اینطوری دلمه فلفل درست کن، اینطوری دوای سرماخوردگی درست کن، اینطوری دوا درست کن که اگر نخواستی، بچه ات را بیندازی، اینطوری ماهی بگیر، اینطوری ماهی را که خوشت نیامد بینداز دور، تا بلایی به سرت نازل نشود، اینطوری مردها را تیغ بزن و مردها اینطوری بابای آدم را در می آورند، اینطوری باید یک مرد را نگه داری، اگر نشد راههای دیگری هم هست، اگر نشد زیاد هم فکرش را نکن، اگر دوست داری اینطوری باید تف سر بالا بیندازی، اینطوری هم حرکت کنی به روی خودت برنمی گردد، اینطوری باید به هدف برسی، هر وقت می خواهی مطمئن شوی که نان تازه است فشارش بده، اگر نانوا اجازه نداد دست به نانش بزنم چه کار کنم؟ یعنی می خواهی بگویی با همه این احوال می خواهی زنی باشی که نانوا اجازه ندهد به نانش دست بزنی؟

گُرد آفرید، دختر ایرانی

احسان شارعی

دخترک روی سنگفرش پیاده رو راه می رفت و موزائیک ها را می شمرد. این طوری می توانست در حین راه رفتن کتانی هایش را ببیند. چقدر طول کشیده بود تا پول هایش را جمع کند و کتانی هایی را که به قول خودش All Star بود بخرد. حالا که به کفش هایش نگاه می کرد می دید که چقدر دوستشان دارد...

– سلام! چرا وقتی راه می ری به کفشهات نگاه می کنی؟

دخترک رویش را که برگرداند پسری هم سن و سال خودش دید. همقدم با دخترک راه می آمد و در حالیکه دست هایش توی جیبش بود سعی می کرد از دخترک عقب نماند. دخترک بی توجه به او راه می رفت. پسرک ادامه داد: اسم من سُهرابه... دانشجوی معماری ام... می تونم بپرسم اسمت چیه؟... دخترک قدم هایش را تند تر کرد. سهراب منتظر جواب بود. دخترک اما فقط به زمین نگاه می کرد و تند تند راه می رفت. چند متری جلو تر سهراب قدم هایش را آرام کرد. آرام و آرامتر و آرامتر و بالاخره ایستاد و رفتن دخترک را نگاه کرد. ابروهایش را بالا انداخت و برگشت. دخترک هنوز هم به زمین، به کفشهایش نگاه می کرد و راه می رفت...

چه رویای زیبایی است. یا شاید هم نیست. هر چه هست دلپذیر است. دلپذیر با کمی تلخ مزگی... سهراب گویی در رقص است. رقص شمشیر!

شمشیرش را بالا می آورد و با آهنگ خاصی به شمشیر همرزمش می کوبد. همرزمش کیست؟ یک دختر زیبا!

شمشیر را بر نیان می گذارد. بر اسب سوار می شود و هم گام با دختر زیبا اسب می راند. باز از اسب پیاده می شود و باز رقص شمشیر می کند. سهراب به آهنگ رقص، شمشیر را بالا می برد. نور خورشید بر چشمش می تابد. ناگهان تیغی سینه اش را می بُرد. چه زخم دلخراشی! چه زخم شیرینی!! سهراب به چهره دختر زیبا نگاه می کند. دختر در حالیکه باد با گیس های بافته شده سیاهش بازی می کند می خندد. شمشیر خونین را به نیان می گذارد و به سمت دژی در دوردست فرار می کند...

... سهراب از خواب پرید. تهمینه نگاهش کرد و لبخند زد. پور رستم دستان در میان نوازش دست های لطیف مادر قدرتی نداشت. تهمینه دستی بر بازوی ستبر سهراب خردسال کشید و در دل زور و توان رستم را ستود. چه تفاوتی بود بین رستم و سهراب؟! یکی پر از خرد و اندیشه بود و دیگری خام و عجول:

چو رستم پدر باشد و من پسر *** نباید به گیتی کسی تاجور

در میان سپاه توران که رهسپار ایران است، در میان بزرگان و خردمندان گفتگو جاریست. اما بر همه احوال کودک خردسالی حکم می راند. سهراب به این می اندیشد که کیکاووس را سرنگون کند و رستم را به پادشاهی ایران بنشاند.

سهراب: اولین هدف کجاست سردار؟

– دژ مرزی که در حد فاصل مرز ایران و توران است. باید دژ را فتح کرد.

سهراب: حکمران دژ کیست؟ یار و یاور او کیست؟

– گژدهم ... او از پهلوانان قدیمی ایران است که اینک رخت کهنسالی به تن کرده. شخص قابلی به جز هژیر در دژ نیست که به پیشواز ما بیاید. شکست او هم حتمی است...

سهراب: هیچ کس دیگری نیست؟

– هیچ کس سرورم... هیچ کس...

در میان دژاما کسی بود که قلبش برای ایران می تپید...

دژ مرزی در آستانه سقوط است. هژیر بی تعقل و اجازه به جنگ سهراب رفته و شکست خورده است. حالا گژدهم پیر مانده و یک دژ بی پناه بر سر راه ایران. در دژ اما کس دیگری هم هست. همو که قلبش برای ایران می تپد. از نامش اگر می پرسید گُرد آفرید صدایش می کنند. دختر زیباییست! ... و دلیر و شجاع و درنده همچون شیر...

از یک سو:

زنی بود برسان گُردی سوار *** همیشه به جنگ اندرون نامدار

کجا نام او بود گُرد آفرید *** زمانه ز مادر چنین ناورید

و از سوی دیگر:

یکی بوستان بُد اندر بهشت *** به بالای او سرو، دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان *** تو گفتی همی بشکفد هر زمان

امید دژ به گُرد آفرید است. دختر زیبا برای پاسداری از ایران باید به جنگ سهراب برود...

سهراب از دور جوان رعنایی دید. گُرد آفرید بود که زره پوشیده بود و گیسوی بلندش را زیر کلاه خود پنهان کرده بود. سهراب به یاد رقص شمشیر افتاد و دلش لرزید. ندانست چرا. مبهوت ماند. گُرد آفرید نعره کشید. سهراب به خود آمد. زره به تن کرد و آماده نبرد شد. دختر ایرانی تیری به سمت سهراب پرتاب کرد و سهراب با نیزه اش به گُرد آفرید حمله برد. رد خون جاری شده بود و هر دو زخمی شده بودند. سهراب سعی کرد با نیزه گرد آفرید را از اسب بیندازد. دختر زیبا به تندی شمشیر کشید و نیزه سهراب را به دو نیم کرد. سهراب خشمگین شد و حمله برد. درگیری شدت گرفت. گرد آفرید خنجر کشید. سهراب گرز به دست گرفت. نبرد بالا گرفته بود. سهراب دست خود را خشمگینانه به سمت گرد آفرید برد، کلاه خود او را گرفت و از سرش بیرون کشید...

آبشار سیاه رنگ موهای دختر ایرانی از سرش پایین ریخت و در باد بیابان وزیدن گرفت. چشمان سیاه گُرد آفرید خنجری بر قلب سهراب کشید. همه چیز به یکباره متوقف شد. همهمه ها فرو افتاد و آنچه باقی ماند سکوتی بود در میان چهره های مبهوت... سکوت سنگین، سراسر دشت را فرا گرفت. سهراب به خود آمد. کمند به دست گرفت و به سوی گرد آفرید پرتاب کرد. دختر ایرانی اینک کت بسته در اسارت سهراب بود. سهراب باز هم در چشمان سیاه دختر زیبا نگاه کرد.

گرد آفرید گفت: سهراب! به سپاهیانت نگاه کن که چگونه به ما نگاه می کنند. جنگیدن با دختر گژدهم برای تو افتخار نخواهد بود. پس عاقل باش و کار را به مصالحه و گفتگو بگذار...

سهراب چیزی نگفت. فقط گُرد آفرید را نگاه کرد.

گژدهم با نگاهی آمیخته به ترس گفت: دژ در تصرف توست پهلوان جوان! اگر می خواهی قتل عام کن و اگر می خوهی امان بده. اما آگاه باش که از دست رستم دستان امان نخواهی یافت...

سهراب از شنیدن نام پدر قوت قلب گرفت. چیزی نگفت. فقط گرد آفرید را نگاه کرد و لبخند زد. گرد آفرید گفت: ایرانیان به ازدواج تورانیان در نمی آیند! هیچ میدانستی؟...

خنده از لب سهراب رفت. نگاهش را از دختر ایرانی برید و در محیط اطراف گرداند. همین یک جمله برای او کافی بود. گرد آفرید با خنجر زخمی اش کرده بود و حالا زخم کاری تری به او می زد.

دژ تصرف شده و گفتگو پایان یافته بود. سهراب برخواست. فرمان حرکت داد و رهسپار دیار ایران شد. قلمرو ایران به پور تهمتن خوش آمد می گفت و سهراب سعی می کرد به امید دیدار رستم دستان گرد آفرید را فراموش کند...

سرِ فتنه دارد دگر روزگار... من و مستی و فتنه چشم یار...

پیر حماسه سرا، تهمینه را عاشق رستم کرد، منیژه را به کمند عشق بیژن اسیر نمود و سودابه را در آرزوی سیاوش سوزاند، اما این بار سهراب به کمند عشق گرد آفرید افتاد و پاسخ نشنید...

دخترک همچنان پایین را نگاه می کرد و قدم هایش را می شمرد. از روی سایه ها می پرید و قدم هایش را کوتاه و بلند می کرد.

کتانی های All Star از نو بودن می افتاد و خاکی می شد. مثل روزهای عمر دخترک گه نمی دانست چه زود می گذرد...

دختر مکزیکی

فریدا کالو

احسان شارعی

او شعله ایست که زبانه می کشد. پرنده ای در حال پرواز... که از بال هایش آتش به هر سو پراکنده می شود. شبی که آتش گرفت... همه جا آبی بود... و جهنم بهشت شده بود...

یک اطاق آبی...

شب شده است...

بدون اینکه دلتنگی ها بیشتر شود...

رقص ... رقصیدن چه عالیست...

تانگو می رقصیم...

و با رقصیدنش زخمی می شویم...

در اطاق آبی مان...

احساسات ما آکاردئون های خونی هستند...

تمام شب را خواهیم رقصید...

تانگو...

صدای گیتار... در یک اطاق آبی...

جایی که خورشیدی برای ما نیست...

در شب تاریک...

در اطاق آبی...

با من برقص فریدا...

من فریدا هستم... فریدا کالو... دختری از مکزیک...

خدای من... چطور ممکن است که زندگی یک نفرهمیشه با درد همراه باشد... تا حالا شده که از درد کلافه شوید؟... من یک عمر درد کشیدم... ولی... زیبا بودم... دلربا بودم...

در ۱۸ سالگی تصادف کردم و این چیزی بود که باعث شد در تمام زندگی ام درد بکشم... اما شاید همین درد کشیدن ها زیبایم کرد... قلم به دستم داد... من خودم را کشیدم... خودم را ستودم... چون زیبا بودم... چون دلربا بودم...

کسی به جز من پیدا نشده بود که زیبایی من را در وجودم کشف کند... کسی مرا آن طور که بودم نمی دید... عاقبت روزی رسید که تابلوهایم را به نقاش بزرگ مکزیک نشان دادم... دیه گو هنرم را تحسین کرد... در یک لحظه حس کردم زیبایی وجود مرا درک کرده... و حالا من ... عاشق دیه گو بودم ... و دیه گو ریورا... عاشق من...

دیه گو نقاشی های بزرگی می کشید... نقاشی های دیه گو تجسم های نمادین او از دنیای سوسیالیستی موعود بود... نقاشی ها من اما همگی ((من)) بودند...

روزها که می گذشت ... من دیه گو را هم در کنارم کشیدم... و دیه گو نیز مرا در نقاشی هایش گنجاند... من سوسیالیست شدم و دیه گو عاشق...

آقای ریورا... نقاش بزرگ مکزیک... همسر من هستند... من خوشبختم... حالا فقط دلم می خواهد از دیه گو فرزندی داشته باشم...

در اطاق تاریک...

زنی خوابیده است...

خونین...

کودکی مرده در آغوشش...

می گرید...

آه ... من هیچ گاه نخواهم توانست کودکی داشته باشم... اما... همه این نقاشی ها فرزندان من هستند...

وقتی غمگینم... می خواهم نقاشی کنم...

در اطاقی روشن...

زنی با لباس سبز...

با صورتی محو شده در غمی بزرگ...

موهایش را بریده است و بر گرد خویش ریخته است...

دیگر دیه گو هم با من نیست... رهایش کردم... حالا خودم هستم... نقاشی می کنم... این بار خودم را می کشم... دست در دست خودم... با خودم ازدواج کرده ام... راستی... آیا من برای خودم کافی ام؟

– فریدا!... می دونم که خیلی دوست نداری منو ببینی... اما... اما تروتسکی چند روزی مهمان من خواهد بود... ممکنه ازت خواهش کنم... کنار من باشی؟...

به چهره دیه گو نگاه کردم... پشیمانی در نگاهش بود و التماس...

قبول کردم ولی بر زبان نیاوردم...

مرد سخت کوش انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷... واضع تئوری انقلاب مسلسل... یار همیشگی لنین... حالا به دیدن دیه گو، نقاش سوسیالیست می آمد... شاید هم به دیدن من!

از آغوش تروتسکی بوی جنگ می آمد... او در وجود من چه می جست... وقتی به آغوش تروتسکی رفتم زیباییم دوباره به من برگشته بود... و حالا... تروتسکی ترور شده است... و من ... پیش دیه گو بر می گردم...

و حالا باید تا مرگ زیست... کاش می دانستم که هستم... الهه یا هیولا؟... در وجودم چه بود؟... خود را از درون ننگریسته ام... از بیرون اما سرشار از زیبایی هایم... ابروان پیوسته... چشمان پر گوهر... و مردِ چاقِ نقاشم که همیشه روی پیشانی ام چون آفتاب می درخشد...

امیدوار بودم مرگ لذت بخش باشد...

می ترسیدم که نباشد...

اما بود...

مُردم...

آتش گرفتم...

لبخند زدم...

خندیدم...

شاد بودم...

چون در بهشت بودم...

هگل

احسان شارعی

یک توضیح خیلی کوچک: طرف شدن با دنیای فلاسفه کار آسانی نیست. شاید اگر فقط یک جمله از سوی آنها شنیده باشیم برایمان کافی باشد... من هم فقط یک جمله نقل و قول می کنم... باقی احوالات ذهن پریشان انسانهاست...

هیچ کسی در کافه نبود الّا دو مرد که یکی پیر بود و آن یکی میانسال. مرد میانسال همان طور که به دود سیگارش نگاه می کرد به پیرمرد خیره شده بود و پیرمرد فارق از محیط پیرامونش در عالم دیگری سیر می کرد. دو فنجان قهوه گرم روی میز بود... کسی قهوه نمی خورد...

مرد میانسال پرسید: حالت خوبه؟...

و پیرمرد سری تکان داد و گفت: نه فکر نمی کنم...

صدایش کمی می لرزید...

مرد میانسال دوباره پرسید: موضوع چیه؟... چیزی شده؟

پیرمرد نگاهش به نقطه ای نامعلوم بود و فقط انگار می خواست در عالم خودش باشد... مرد میانسال لجوجانه گفت: اتفاقی افتاده؟

– نمی دونم... نمی دونم... حس می کنم دارم از این دنیا جدا می شوم... انگار دارم می رم... تماسمو با دنیا دارم از دست می دم...

مرد میانسال ته سیگارش را خاموش کرد و با سیگار پیچ شروع به پیچیدن سیگار تازه ای کرد...

پیرمرد هنوز هم یک نقطه را نگاه می کرد... ادامه داد: تا حالا اون آهنگ معروف رو از گوستاو مالِر شنیدی؟! I Have Lost Track of the World ؟

مرد میانسال همانطور که با لبش کاغذ سیگار را برای چسباندن خیس می کرد گفت: نه!.. و این نه گفتنش خیلی نامفهوم بود...

پیرمرد بی توجه ادامه داد: اون یکی از زیباترین و غم انگیز ترین آهنگ هاییه که تا به حال شنیدم... واقعاً یکی از غم انگیز ترین... آه... حس می کنم دارم می شنومش... گوش بده...

و دستش را کنار گوشش گذاشت... بی آنکه جهت نگاهش را عوض کند با دقت تمام گوش داد...

مرد میانسال سیگارش را با کبریت روشن کرد و دودی بیرون فرستاد...

پیرمرد گفت: می شنوی؟... گوش کن!...

مرد میانسال دستش را به کنار گوشش گذاشت و گوش داد...

صدا غم انگیز بود... عضلات صورت پیرمرد می لرزید و چشم هایش می پرید... یک قطره اشک از چشمش روی صورتش دوید و به زیر گلویش رفت...

صدا کمی ضعیف شد... پیرمرد کمی اخم کرد و گفت: آه... چه حیف شد... رفت... !! شنیدی؟!

مرد میانسال گفت: فکر می کنم که شنیدم...

پیرمرد گفت: غمناک بود... انگار برای چند ثانیه اومد و رفت... چه حیف که رفت... آه راستی ما الان کجاییم؟!

– نشستیم تو کافه...

– آها... توی کافه...

پیرمرد خندید... خیلی ضعیف و کمرنگ...

مرد میانسال پک عمیقی به سیگارش زد و با حالتی جدی گفت: هگل... در جهانبینی خودش... به... دید جدیدی... از تعریف اشیاء... بر اساس اضداد رسید...

مرد میانسال کلماتش را با مکث زیاد و شمرده شمرده بیان کرده بود...

پیرمرد که انگار تازه متوجه محیط اطراف شده بود همان اندازه آرام پرسید: من نمی فهمم... داری... چی... می گی... می تونی به من ... یه کمی بیشتر ... یه کم بیشتر... توضیح بدی...

مرد میانسال مغمومانه گفت: نه ... متاسفانه نمی تونم...

پیرمرد گفت: یه چیزایی می فهمم... بیا... بیا یه کاری کنیم... فرض کن که... این قهوه ها که روی میز داریم... شامپاین باشند... یه خورده فکر کن... تضاد دارند... هم کوچکترند... هم... مزه هاشون ... متفاوته...

مرد میانسال با بی علاقگی گفت: خیلی خب ... فرض می کنیم...

– حالا می شه... با همین ها در زندگی... جشن گرفت... نمی شه؟... مثل آدم های پولدار... مگه نگفتی با ... با... (به سختی حرف می زد) ... با اضدادشون تعریف می شن؟؟

مرد میانسال فنجان قهوه را بالا آورد و گفت: من فقط به یک فنجان قهوه فکر می کنم... نه ضدش...

پیرمرد گفت: می دونی ... اشکال کارت در کجاست؟...

– ...

– اشکال کارت... اوه... ولش کن... این قهوه چقدر بدمزه است...

مرد میانسال در تایید حرف پیرمرد صورتش را مچاله کرد و گفت: آره واقعاً... واقعاً که بدمزه است...

– افتضاحه!

– افتضاح!!

– دوست داشتی کجا بودی؟...

پیرمرد گفت: نمی دونم... شاید... شاید... یه جایی... دور از دنیا... دور... خیلی دور...

فنجانها را به سوی دهانها بردند و هر کدام جرعه ای نوشیدند...

مرد میانسال گفت: عالی... عالیه!

پیرمرد در تایید او ادامه داد: آه... آره... واقعاً شامپاین ساخته دست خدایگانه... ببینم؟... تو کار دیگه ای... نداری؟... فقط قهوه... در کنارش سیگار؟؟... گشنه نیستی؟

– ولی ما که همین یک ساعت پیش نهار خوردیم...

پیرمرد متعجب شد: واقعاً... همین... یک ساعت پیش؟... اوه خدای من... چقدر می خوایم اینجا بمونیم؟

– ده دقیقه... و تقریباً هم داره تموم می شه...

پیرمرد غمگینانه گفت: اوه نه... درست نیست... بگو که درست نیست...

– چی درست نیست؟!

پیرمرد گفت: مهم نیست... من احتیاج دارم که یه کمی بخوابم... لطفاً وقتی استراحتمون تموم شد صدام کن... حالم چندان خوب نیست... حس می کنم که... دارم... از مسیر جهان... بیرون می رم... اینجا نیستم...

– ولی احتمالا بیشتر از یک و نیم دقیقه برای خوابیدن وقت نداری...

پیرمرد چشمهایش را بست... مرد میانسال صدایش کرد... پیرمرد اما جواب نمی داد... آرام خوابیده بود...انگار روحش دوباره می خواست از محیط اطراف جدا شود... چشمانش را آرام بسته بود...

مرد میانسال سرش را کمی پایین آورد و خاکستر سیگار را توی جاسیگاری ریخت... کمی پیرمرد را نگاه کرد... او هم چشمهایش را بست... دوباره صدای غمگین موسیقی می آمد...

دود

با گریه آمده بود.

تو صداش بود، تو هق هقش. هق هق تو اتاق موج می‌خوره و تو درد می‌پیچه. مرد تو دود خیره به روبرو چمباتمه زده، لب‌هایش باز می‌شود. صدایی از میان توده‌ای از دود، سبک و آرام.

« باید پنجره رو عوض کنیم.»

زن نفرین می‌کند. مرد رو دود خم می‌شود. باید پنجره...

نفسش را تو می‌دهد. سایه‌ای را که پشت پنجره می‌گذرد، می‌شنود. سایه می‌ایستد.

سال‌هاست که منتظره. اوایل چمباتمه نمی‌نشست.

سایه که خمیده است می‌گذرد. مرد دوباره سایه را می‌شنود.

۱–اینجوری هم تو دود گم نمی‌شد.

خم که می‌شود، نفسش را تو می‌دهد، گوش‌هایش سنگین تر می‌شوند. سرش را بر نمی‌دارد. عرق سردی پیشانی‌اش را می‌گیرد. سایه‌ها پشت سر هم صف می‌کشند! جلوی پنجره می‌ایستند! می‌گذرند.

۲– نگاه کن! سیاه سیاست. پیداست که به مرور سیاه شده. یک پنجره دیگه می‌خواد، همیشه همینطوره.

ساعت شهر دوازده بار سکوت شب را می‌شکند.

زن سردش می‌شود.

« بیا با هم نفس بکشیم »

هق هقش را فرو می‌خورد. زخم‌هایش را می‌گیرد. سرخ می‌شود و آرام غرق دود گم می‌شود.

۳–نگاه کن! می‌بینی!؟

صدا آرام می گیرد. پچ پچ.

زن ریز می‌خندد، به مرد که نگاهش به پنجره است.

۴– تو خنده اش پیداست. می‌بینی؟ مثل پنجره ماست. صدای زن دیوانه وار هه...هه...

مایع سیاه رنگی از زیر دود سر می‌خورد. دود گر می‌گیرد.

زن بلند می‌خندد. بلندتر و یکریز... « اشکات رو جمع کن... برشون دار...»

دود سر شب!

فائزه محمدی اردهالی

سرویس کارخانه می‌ایستد، مینی‌بوسی پر از آدم‌های خسته. پیرزنی که سر کوچه دم در نشسته به آن‌ها نگاه می‌کند. آپارتمان‌های شکل هم در دو سوی کوچه ردیف شده‌اند، همه چهارطبقه اند. پیرزن می‌داند که دختری با مانتو و شلوار مشکی، مقنعه‌ی مشکی، پیاده خواهدشد، با کیفی سنگین، دختر را نگاه می‌کند. دختر از جلوی او بی‌توجه رد می‌شود و چند آپارتمان جلوتر در را با کلید باز می‌کند. از پله‌ها پایین می‌رود.

زن پنجاه‌ساله‌ای در اتاق زیرزمین را باز می‌کند، دختر سلام می‌کند، زن به او می‌گوید مقنعه‌ات را در راه‌پله در نیاور، و توی چشم‌های دختر نگاه می‌کند، می‌پرسد دعوا کردی باز؟ دختر توی آینه نگاه می‌کند، می‌گوید نه! امروز اصلا حرف نزدم. زن می‌گوید آره مادر، حرف نزدن به‌تر است.

عاطفه، زن تازه‌عروس طبقه‌ی دوم، با حرص دختر را نگاه می‌کند که دارد بدون روسری از پله‌ها بالا می‌رود. دختر سلام می‌کند، عاطفه جواب نمی‌دهد، و به دامن و بلوز ساده‌ی دختر طوری نگاه می‌کند که انگار لباس شب کسی را برانداز می‌کند. دختر از پله‌ها بالا می‌رود، کلید در پشت‌بام را از لب دیوار برمی‌دارد، در را باز می‌کند.

حالا ما سایه را می‌بینیم که لب پشت‌بام ایستاده، باد ملایمی می‌آید، سایه دلش می‌خواهد از آن پشت‌بام آخری به دره و غروب نگاه کند. پشت‌بام بغلی پر از مرغ و خروس است. پشت‌بام بعدی با بندهای رخت پوشیده شده و در آخرین پشت‌بام مقداری اثاث کهنه دیده می‌شود، میز و صندلی‌هایی که بر هم تلمبار شده‌اند، آرام از دیوارهای کوتاه می‌گذرد، مرغ و خروس‌ها کمی سر و صدا می‌کنند، بعد از میان بندهای رخت می‌گذرد. شلوارهای کوچولو، شرت‌های بچگانه، ردیف کهنه‌های شسته‌شده؛ انگار صدای خنده‌ی بچه‌ها به گوش می‌رسد. سایه از نگاه کردن به بند رخت یک نشاط کودکانه پیدا می‌کند و از دیوار آخری مثل بچه‌ها بی‌خیال می‌پرد پایین. چند صندلی کهنه لهستانی آن‌جاست،قدیمی اند ولی سایه همیشه این مدل صندلی‌ها را دوست داشته‌است، یک آن متوجه زیبایی دره می‌شود و خورشید که دیگر نارنجی شده‌است، نفس عمیق می‌کشد می‌خواهد از شادی جیغ بزند. دست‌هایش را باز می‌کند و سرش را رو به آسمان بالا می‌برد. موهایش می‌ریزد پشت سرش. ناگهان صدای چرخیدن کلید او را متوجه در پشت‌بام می‌کند، نفسش حبس می‌شود از پشت شیشه‌ی در هیکل مردی پیداست سایه شوک شده‌است، فقط رویش را سریع برمی‌گرداند و پشت به در می‌کند.

حالا در باز شده و احتمالا مرد او را دیده اگر فحش بدهد، او هم فحش می‌دهد، یا این که باید فرار کند. اما نه، اصلا مغزش کار نمی‌کند صدایی شنیده نمی‌شود، شاید مرد رفته، نکند ناگهان، ناگهان چی... سایه مثل سنگی بی‌حرکت از فکر کردن هم درمانده‌است. لحظات می‌گذرد و سایه همین‌جور ایستاده، عاقبت آب دهانش را قورت می‌دهد و آرام برمی‌گردد مرد به او پشت کرده، رو به غروب آفتاب سیگار می‌کشد. سایه آرام نفس می‌کشد و او را نگاه می‌کند، قدی متوسط با یک جین کهنه و پیراهنی سفید، مثل همه، موهایش جوگندمی است. سایه می‌تواند برود. اما بی‌وضعیت، بی‌زمان، بی‌جغرافیا روی پشت‌بام خانه‌ی مردم، زانوهایش سست شده‌اند به تصویر خیره است مردی که دود از او بلند می‌شود.

مرد سیگار را زمین می‌اندازد، با پا خاموش می‌کند و نیم‌نگاهی به سایه می‌اندازد. چشم‌هایش خسته و بانفوذند. سایه به زمین دوخته شده. مرد کامل برمی‌گردد، بی‌تفاوت می‌گوید هوای پاییز را دوست دارم. می‌رود طرف کولر، روی کارتنی می‌نشیند، باید جای همیشگی‌اش باشد کارتنی را با پا سر می‌دهد طرف سایه، یک خستگی عمیق بر سایه مستولی شده. فکر می‌کند روی این پشت‌بام می‌شود نشست، عیب ندارد، می‌نشیند، و دامنش را روی پاها مرتب می‌کند.

نمی‌دانیم اول سایه شروع می‌کند به حرف زدن یا مرد، یا هر دو با هم. اما صداهایی هست. بین صدای باد، صدای دور ماشین‌ها، و هر از چندی، جیغ و داد هم‌سایه‌ها، درست نمی‌شنوند، حرف می‌زنند.

سایه یاد بمباران‌های دوره‌ی دبستان افتاده، که مثل دقایقی پیش قلبش ناجور می‌زده، هر بار وقت برگشت از مدرسه، وقتی می‌دیده خانه سالم است، با گریه می‌دویده. مرد حرف‌هایی از زندان می‌زند، دستش را نشان می‌دهد هنوز پیداست که چیزی روی آن کوبیده شده چند بند انگشت ندارد، تولد شیما، مهرداد مثل بچه‌ها گریه کرد، بگیرندت همین‌طور بزنند ندانی چرا، تا کی اما مطمئن باشی که پشت طرف گرم است و تو هیچ کار نمی‌توانی بکنی چه حالی به تو دست می‌دهد؟ مهرداد نوشابه‌اش را تا ته سر می‌کشد، زنم گفت تو می‌ترسی، موضوع ترس نبود بریده‌بودم وگرنه تا بیست و چهار ساعت صبر کردم، بیست و چهار ساعت جهنم که بچه‌ها بپرند. تنم را نمی‌شناختم توی شاش و خون، مژه‌های مشکی و تاب‌دار، مانتوهای تنگ، پسری که روی تی‌شرتش نوشته ecstasy به سایه چشمک می‌زند سایه کسی را نمی‌شناسد مهرداد می‌آید اول متوجه‌اش نمی‌شود موهایش را به بالا ژل زده بهش نمی‌آید سایه می‌پرسد به نظرت این بچه‌ها عاشق هم شده‌اند؟ مهرداد می‌گوید گیر دادی باز؟ سایه می‌گوید نه جان من به نظرت در چشمان کدامشان عشق دیده می‌شود؟ مهرداد صدایش را بلند می‌کند می‌گوید بگویم هیچ‌کس خیالت راحت می‌شود؟ هیچ‌کس توی چشم‌های من هم فقط تو دیده می‌شوی نه عشق و به سایه خیره می‌شود راست می‌گوید سایه در چشمان اوست، تهوع دارد بلند می‌شود دستش را از دست مهرداد بیرون می‌کشد انگار کسی داد می‌زند می‌گوید مسخره کرده دختر زیاده! از کنار کیوسک روزنامه‌فروشی رد می‌شود عمدا پایش را می‌گذارد روی روزنامه‌های عصر روزنامه‌فروش داد می‌کشد راه که هست یابو! نام کسانی را می‌برد چشمانش خیس است اسم پسرم را گذاشتم علاء، آخر علاء همه‌جا توی محل پشت من بود پسرش حالا به من می‌گوید عمو، ریشش عین علاء درآمده، یاد کارهایی افتاد که اصلا نمی‌دانست و نمی‌فهمید چرا کرده، دستانش را پر از سنگ کرده‌بود و پرت کرده بود طرف کسانی که نمی‌شناخت، کمر سعید انگار با ساتور نصف شده‌بود، دمپایی‌های بچه‌های خوابگاه مثل فریادهای خاموش‌شده توی حیاط خوابگاه پراکنده شده‌بودند، شاید داشت گریه می‌کرد. زنم خودش را از یک ساختمان چهارطبقه پرت کرد پایین. سه سال بعد فهمیدم، سه سالی که از راه‌های عجیب و غریب که به مغز جن هم نمی‌رسید برایش نامه می‌دادم به کسی که نبود می‌خواستند علاء را ازش جدا کنند، شاید، شاید هم... چه می‌دانم، از زندگیم چیز زیادی نمی‌دانم، مهرداد می‌گوید داریم بیخود دست و پا می‌زنیم، باید رفت. شیما را ببینی، نمی‌شناسی‌اش هرچه گیرش بیاید می‌کشد، سر درس تاریخ معاصر، علی می‌گوید ما تازه رسیدیم به مشروطه. آدم‌هایی هستند که منافعشان را به همه چیز ترجیح می‌دهند. بیخودی دعوا می‌شود، مهرداد فکر می‌کند دارد به او تکه می‌اندازد. می‌گوید تازه به دوران رسیده خودتی و جد و آبادت. علی جواب نمی‌دهد سایه می‌گوید جوابش را بده، علی ساکت است. سایه می‌گوید مهرداد کیه که ازش می‌ترسی؟

علی می‌گوید هیچ‌کس نیست، اما پدرش یک بساز و بفروش توپه، شاید قرار شود... مهرداد می‌خواهد دستت را بگیرد، شاید بخواهد شانه‌هایت را هم داشته‌باشد، یا پس از آن بوسه‌ای، باید بفهمم چی را دوست دارم، سرد است، ستون فقرات سایه یخ کرده‌است، دنده‌هایش همچون چنگال درختی برف‌آجین در تنش فرو رفته‌اند. بلند می‌شود، علی می‌گوید تو غیرواقعی هستی زندگی این نیست تو از این دنیا از همه چیزش می‌ترسی، جا زدی، رفتی توی ذهن خودت، آن‌جا هم گیر کردی. حالا باید مواظب باشم، هی می‌آیند آمار می‌گیرند. بچه‌های آن طرف لااقل با هم حرف می‌زنند. شاید هم هیچ‌کس حوصله نداشته‌باشد. مسئول کمیته‌ی انضباطی برگه را می‌چرخاند، باید این‌جا را امضا کنید، بحث لازم نیست بکنید. جعبه‌های فلری روی خط تولید به طرف سایه می‌آیند. بغض کرده، صاحب کار دستش را از پشت می‌پیچاند، فکر نکن حالیته چهار کلاس درس خواندی، مثل همه باید بی‌صدا باشی، سایه سر تکان می‌دهد.

اول سایه ساکت می‌شود یا مرد، یا هر دو با هم نمی‌دانیم. مرد سرش را به کولر تکیه داده به ستاره‌ها نگاه می‌کند. نوعی عمق در اوست که سایه خیره مانده، مرد برای اولین بار به چشم‌های شیطان سایه نگاه می‌کند، انگار منتظرند به چیزی بخندند. مرد می‌گوید ندیده‌بودم شما را. سایه لبخند می‌زند می‌گوید تازه آمده‌ایم مرد به اتاقک پشت‌بام اشاره می‌کند می‌گوید من همین‌جایم. سایه بلند می‌شود، مرد هم بلند می‌شود. سایه نمی‌داند چرا باز قاطی می‌کند مرد می‌گوید برسانمتان! بعد خنده‌شان می‌گیرد. از روی دیوارهای کوتاه رد می‌شوند تا به پشت‌بام سایه می‌رسند. مرد با خجالت دست می‌دهد، دستش داغ است. به تمام وجودش رسوخ می‌کند یک گرمای پرمعنا و صادقانه. دست سایه بچگانه و یخ است. مرد یک خنده‌ی کوچک می‌کند. سایه دستش را که هنوز رها نکرده با این خنده رها می‌کند.

مرد کمی فرق کرده، آن آرامش و بی‌تفاوتی در او کم‌رنگ شده، سایه نگاهش می‌کند، به سینه‌اش، به شانه‌هایش، چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید پس خداحافظ. مرد دستش را که بالا آورده بر شانه‌ی سایه بزند، در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید خداحافظ به من اگر می‌شود، نمی‌دانم اگر خواستید سر بزنید.

مرد در اتاقکش را می‌بندد. پشت در ناخودآگاه دستش را جلوی بینی می‌گیرد و بو می‌کشد.

پیرزن سر کوچه سایه را می‌بیند که از مینی‌بوس با عجله پیاده می‌شود تا دم آپارتمان می‌دود توی راه‌پله‌ها مقنعه‌اش را برمی‌دارد. نمی‌رود پایین، یک‌راست پله‌ها را می‌رود بالا کش موهایش را باز می‌کند و دستش را توی موهایش تکان می‌دهد. نفس‌نفس می‌زند.

در پشت‌بام را باز می‌کند، روی دیوار نیم‌خیز می‌شود و به پشت‌بام آخری نگاه می‌کند. دو تا صندلی لهستانی رو به غروب آفتاب نشسته‌اند.

دوشس و جواهر فروش

ویرجینیاوولف

« الیور بیکن » در طبقه بالای خانه ای ، مشرف به « گرین پارک» زندگی می کرد او صاحب آپارتمانی بزرگ و مجلل بود، آپارتمانی با صندلیهای راحتی از چرم خالص که با فواصل معین در مکانهای مناسب جای گرفته بودند. فضای وسیع پایین چهار چوب پنجره ها را کاناپه هایی با روپوش پارچه ای برودری دوزی شده پر می کردند. و پنجره ها... سه پنجره عریض و مرتفع، پرده های تور خوشرنگ و اطلسی گلدار را بخوبی به نمایش می گذاشتند. کمد پا دیواری ساخته شده از چوب ماهون ، انباشته از نوشیدنیهای اصل و منحصر به فرد بود. او هر روز از پنجره وسطی به منظره بدیعی می نگریست که که از پارک شدن ماشینهای آخرین مدل و گرانقیمت در جدولهای کم عرض اطراف میدان « پیکادلی» بوجود می آمد. هیچیک از ساختمانها اطراف چشم اندازی به آن وسعت و تسلط بر میدان را نداشتند. هر روز صبح راس ساعت هشت، خدمتکار مرد صبحانه او را در یک سینی روی میز می گذاشت، روبدشامبر لاکی رنگش را از تا در می آورد تا او بپوشد، پاکت نامه هایش را با ناخن بلند خود پاره میکرد و از میان آنها کارتهای سفید و ضخیم دعوت را بیرون میکشید که در پای همه آنها امضای « دوشسها» «کنتسها» ،« وایکونتسها» و سایر خانمهای متشخص با چاپ بر جسته حکاکی شده بود. « اولیوربیکن» آنگاه دست و روی می شست، سپس، نان تست می خورد و بعد از آن در کنار شعله درخشان بخاری، روزنامه صبح را مطالعه می کرد.

خطاب به خود می گفت: « هان اولیور! زمانه را می بینی؟!... تو، که زندگی را از یک کوچه باریک و کثیف با پادویی آغاز کردی؛ تو، که ...»

و به پایین می نگریست، به ساق پایش که در شلوار خوشد وختش ده چندان شکیلتر می نمود، و به پوتینهایش که از مچ به بالا زیر زنگار پارچه ای پنهان بود. لباسهایش همه شیک و خوشنما بود، تمیز و درخشان، از بهترین پارچه ها و کار بهترین خیاطهای راسته « سوایل».

اما او اغلب از اوج ، بزیرمی آمد و خود را همان پسر بچه محله تنگ و تاریک دوران نوجوانی می یافت. همان زمانی که حس جاه طلبی اش را دریافته بود و بدنبال مال اندوزی دست به فروش سگهای دزدی به خانمهای آلامد در « وایت چاپل» زده بود. یکبار هم گرفتار قانون شد و مادرش باشیون به وی التماس کرد:

اوه... اولیور، اوالیور، تو کی می خواهی عاقل بشوی پسرم؟ کی می خواهی دست از این کار کثیف برداری؟

آنوقت بود که تصمیم گرفت به پشت پیشخوان برود ؛ مغازه ای باز کرد و شروع به فروش ساعتهای ارزان قیمت کرد. سپس کیفی محتوای سه قطعه الماس با خود به « آمستردام» برد... به یاد این خاطره همیشه می خندید و در دل شادی می کرد- « اولیور» پیر به یاد« اولیور» جوان. بله، او با آن سه قطعه الماس، معامله خوبی انجام داده، با جیبهای پر بازگشته بود. پس از آن نوبت به قطعه ای زمرد رسید که آن را بهایی گران، فروخت و حق کمیسیون خوبی بابت آن گرفت ... و سپس مغازه جواهر فروشی بزرگی در « هاتن گاردن» دایر کرد، مغازه ای با یک دفتر کار خصوصی در انتهای آن ، دفتری با ترازو، گاو صندوق و عینک ذره بینی مخصوص برای تشخیص طلا، و سنگهای قیمتی . و بعد ... و بعد...

این خاطره ها همه شادی آور و شعف انگیز بودند. یک بار وقتی در یک بعد ظهر گرم تابستان از برابر راسته جواهر فروشان ثروتمندی می گذشت که با هم درباره قیمتها ، معادن طلا، سنگهای الماس و گزارشهای رسیده از آفریقای جنوبی بحث می کردند ، یکی از آنان با دیدن او انگشت سبابه بر یک سوی بینی گذاشت و گفت: « هام-م-م-م.» بله همین هام-م-م و بس؛ به وسیله یک غرغر ،یک سقلمه ملایم با آرنج ، گذاشتن انگشت سبابه بر یک سوی بینی و یا یک وزوز- که از هنگام عبور از برابر اولین جواهر فروشی شروع و بسرعت تا آخرین مغازه در« هاتن گاردن» پیچید- همه از عبور او در آن بعد ظهر گرم آگاه شدند. اوه... البته این موضوع مربوط به سالها پیش بود ، ولی یاد آن روز ، هنوز توی دلش قند آب می کرد؛ آن علامتها و پچ پچ ها، برای او فقط یک معنی داشت:

نگاهش کنید « اولیور» جوان- جواهر فروش تازه کار – دارد از راسته عبور می کند.»

آن زمان خیلی جوان بود . هر چه زمان می گذشت، ظاهر او هم آراسته تر می شد و لباسهای فاخر تر به تن می کرد ، برای رفت و آمدش ابتدا سوار درشکه می شد ، ولی مدتی بعد ماشین خرید و شروع کرد به تئاتر رفتن . اوایل در بالکن می نشست ، اما به تدریج بلیت درجه یک ابتیاع کرد و در ردیفهای نزدیک به سن نمایش نشست. سپس در خیابان « ریچموند» ویلایی مشرف به

رودخانه خرید ، ویلایی که دور تا دورش را بوته های انبوه گل رز قرمز– که از چند شبکه داربست بهم پیوسته بالا رفته بود ند– فرا گرفته بود. خدمتکاری که وی ماد مازل صدایش میکرد هر روز یکی از گلها را میچید و در شکاف یقه اش جای می داد.

« اولیور بیکن» در همان حال که برای رفع خستگی دستها و پاهایش را می کشید ، خطاب به خود گفت:

بله،... این طور ...

او زیر عکس بانوی پیری ایستاد که روی طاقچه بخاری دیواری قرار داشت ، دستهایش را بالا برد ، از دو کف بر هم نهاد و با حالتی عبادت گونه شروع به صحبت کرد :

من قولم را از یاد نبرده ام ، سر حرفم ایستاده ام؛ من اکنون شرط را برده ام .

حق نیز چنین بود او اکنون ثروتمند ترین جواهر فروش انگلستان بحساب می آمد؛ اما بینی اش که مانند خرطوم فیل بلند و کش دار بود، گویی با ارتعاش مرموز منخرین،هرچند که نه تنها منخرین بل تمامی آن همیشه درحال ارتعاش به نظر میرسید– می گفت که هنوز راضی نشده است و گنجی را اندکی آنسوتر ، در دل خاک بو می کشد. گرازی وحشی و تنومند را که در مرتعی مملو از گیاهان قارچی مشغول چریدن است در نظرآورید که هنوز قارچی را از دل خاک بیرون نیاورده ، به دنبال قارچی بزرگتر و گوشت دار تر پوزه بر زمین می مالد و بو می کشد ؛« الیور» هم چنین بود، او نیز مدام در مرکز معاملاتی« می فیر» بدنبال به چنگ آوردن سنگهای قیمتی تر و طلائی خالصتر بود.

خوب، اینک به زمان رفتن به سر کار بود؛ سنجاق کروات مروارید نشان را مرتب نمود، بارانی آبی رنگش را بتن کرد و دستکشهای لیموئی رنگ و چوب دستی عصا شکلش را بر داشت و خرامان از پله ها پایین آمد. همین که قدم به میدان « پیکادلی» گذاشت، با بینی بلند گوشتی اش نفس عمیقی کشید – نفسی که در نیمه راه تبدیل به آهی سرد شد. هر چند که او شرط را برده بود و به قولی که مادرش داده بود عمل کرده بود؛ اما هنوز در این تردید داشت که آیا مردی خوشبخت و رها از هرگونه دغدغه است یا فردی دلمرده و نگران که بی وقفه در جستجوی چیزی پنهان و نامعلوم می باشد.

با هر گامی که بر می داشت؛ بدنش نیز تکانی می خورد، تمام بدنش هماهنگ با بالا رفتن و پایین آمدن پاهایش بالا و پائین می رفتند؛ همانگونه که شتر ، هنگام گام بر داشتن در معابر، سرو گردن و تنه اش را به این سو و آن سو تاب می دهد– معابر باریک و آسفالته باغ وحش که دو طرف آنها پر از بساط دکه دارهایی است که همسرانش با شکم خوارگی بی وقفه از پاکتهای بزرگ کاغذی به خوردن مشغولند و پاره کاغذهای نقره ای مچاله شده را بر معبر می اندازند. اما شتر ، دکاندا و بساط او را

پشیزی بحساب نیاورده، به او غبطه نمی خورد و به آنچه دارد قانع نمی شود؛ شتر، دریاچه آبی رنگ و نخلستان انبوه و گسترده را فرا روی خود می بیند.

جواهر فروش بزرگ– بزرگترین جواهر فروش جهان– در لباسی شیک و برازنده ، دستکش به دست و عصا در دست– اما هنوز تشنه و آرزومند – این چنین خرامان از میدان « پیکادلی» گذشت و قدم زنان راهی طلا فروشی کوچک، ولی بسیار پیراسته خود شد که فضای آن را نور ملایم چراغها، به حالتی رویایی در آورده بود. مغازه کوچک جدیدش در خیابان « باند استریت» قرار داشت که در فرانسه ، آلمان، اتریش، ایتالیا و همچنین در سراسر آمریکا معروف و زبانزد بود.

مانند همیشه با گامهای بلند و استوار به مغازه وارد شد، و بدون هیچ صحبتی از میان چهار خدمتکار مرد– دو تن پیر ، به نامهای « مارشال» و « اسپینسر» و دو تن جوان، به نامهای« هاموند» و « ویکس» – گذشت که تقریبا به حالت خبر دار ایستاده بودند و با نگاهای حسرت بارش او را می نگریستند. تنها با حرکت دادن یک انگشت در دستکشهای لیموئی رنگش به آنها فهماند که، هر چهار نفر آنها را دید، وجودشان را در مغازه حس کرده است. او یکراست به اتاق خصوصی اش رفت و پس از داخل شدن، در را پشت سر خود بست. سپس ؛ حفاظ آهنی جلوی پنجره ، و به دنبال آن، پنجره را باز کرد. موجی از شلوغی و سرو صدای خیابان « باند استریت» همراه با صدای رفت و آمد ماشینها در دور دست اتاق را پر کرد. اشیاء شفاف انتهایی مغازه با انعکاس نور فضا را روشنتر می کرد. ماه ژوئن بود و یکی از درختان بیرون جواهر فروشی با شش عدد برگ سبز خود خبر از وجود فصل زندگی بخش بهار می داد. در شکاف یقه« اولیورم از گل رز خبری نبود ، « مادمازل» بتازگی با آقای « پدر» که در کارخانه آبجو سازی کار می کرد عروسی کرده، از پیش او رفته بود.

با خره ای از بینی خرطومی اش که نیمی دم و نیمی آه حسرت بود، گفت:

بله... اینطور...

آنگاه تکمه ای فنری را فشار داد و متعاقب آن صفحه ای فلزی که در دیوار تعبیه شده بود به آهستگی کنار رفت و از ورای آن ، گاو صندوقهای فولادین نمایان شد؛ پنج،... نه، شش گاو صندوق، همگی از فولاد پرداخته و جلا یافته. کلیدی را چر خاند ، یک گاو صندوق را باز کرد، بعد یکی دیگر و بعد ... دیواره داخلی هر کدام با آستری از پارچه مخملی لاکی رنگی پوشانده شده بود و در درون آنها جواهرت آلات گوناگون و گرانبها– از قبیل دستبند، گردن بند، حلقه های برلیان، اکلیلهای طلا، الماس، یاقوت و

مروارید– در جعبه های شیشه ای در کمال امنیت و آرامش پرتو افشانی می کردند و درعین سردی، با نور ذاتی خود جاودانه می درخشیدند.

« اولیور» در حالیکه به مرواریدها نگاه می کرد، زیر لب گفت:

اشک دیده؛

سپس رو به سنگهای یاقوت کرد :

خون دل؛

و آنگاه چند دانه الماس را در دست گرفت، آرام تکانشان داد و در حالیکه درخشش آنها چشمانش را خیره کرده بود، گفت:

باروت؛... اینها برای به هوا فرستادن تمامی« می فیر» کافی است! این جمله را در حالی ادا کرد که سرش را بالا و اندکی به عقب گرفته بود؛ و با صدای همچون شیهه اسب که از گلویش خارج می کرد.

تلفن – روی میزش که آنهم گوئی مفتون و مقهور ثروت و مکنت و طمطراق وی شده بود– بآرامی و به حالت تسلیم گونه ای ، وزوزکنان، خبر ورود کسی را اعلام کرد . در آخرین گاو صندوق را که باز بود، بست؛ گوشی تلفن را بر داشت و گفت:

ده دقیقه دیگر ، درست ده دقیقه، و نه زودتر.

پشت میز کارش نشست ، و به دکمه های سر آستین پیراهنش که به نقش حکاکی شده سر امپراطوریان روم، مزین بود ، خیره شد. بار دیگر حضیضی نو آغاز کرد و سوار بر شاهین خیال ، از اوج قله افتخار و بزرگی بسوی دوران تلخ و محنت بار کودکی نزول کرد و فقط به فاصله زمانی بر هم خوردن دو پلک، خود را همان پسر بچه کوچکی دید که در کوچه ای باریک و کثیف– که هر هفته روزهای یکشنبه ، سگهای دزدی در آن به معرض فروش گذاشته می شود– به تیله بازی سرگرم است ؛ همان نوجوان شریر و ناقلای لب عنابی که در میان جمعیت می لولد و گاه بگاه انگشتش را در ظرف سیرابی و یا در ماهیتابه داغ روی چراغ – که چند ماهی در آن ، در حال سرخ شد نند– فرو می کند ، و سپس همان انگشت را در میان دو لب می نهد و می مکد. آن هنگام ، لاغر اندام، و به اندازه کافی چست و چالاک بود، با چشمانی به رنگ سنگهای آب شسته بستر جویبار. ولی اکنون دیگر ، او آن« اولیور» جوان و سر گردان نبود اکنون او...

عقربه های ساعت با صدای تیک تاک یکنواخت ثانیه شمار ، پیش می رفتند؛ یک ، دو، سه ، چهار،... « دوشس لامبورین»– اشراف زاده ای که اسلافش تا صد پشت ، همه از نجبا و ثروتمندان بودند– در انتظار دیدن او بود؛ او مجبور بود ده دقیقه روی

صندلی ، در جلوی پیشخوان به انتظار بنشیند، تا افتخار شرفیابی به حضور عالیجانب « پیکن» را پیدا کند. نگاهی به ساعت دیواری در جلد چرمی سبز رنگش انداخت. عقربه ها همچنان به جلو می رفتند. چنین اندیشید که هر چه لحظه ها سریعتر سپری شوند زمان فراخوانی او هم به یک ضیافت خصوصی از جانب « دوشس» نزدیکتر میشود. هر لحظه ای که می گذشت منظره ای از آن مهمان با شکوه در خیالش جان می گرفت؛ بنظرش آمد که ساعت هم به مثابه میهماندار عالیقدرش، با هر تیک عقربه ثانیه شمار، خوردنی باآشمیدنی ای دلپذیر پیش روی او می نهد ... کلوچه گوشت پیچ از جگر تازه، شامپاین، بر اندی و سیگارهای گران قیمت ...

این رویا همچنان ادامه داشت تا ده دقیقه ای را که برای معطل نگه داشتن مهمانش مقرر کرده بود؛ بسر آمد و او صدای گامهای آرام و موزونی را که نزدیکتر می شدند، همراه با خش خش لباسهای بلند زنانه از راهرو شنید. در باز شد. آقای« ها موند» قدم به درون گذاشت، ابتدا پشت به دیوار ، به حالت خبر دار ایستاد، سپس به صدای رسا ورود مهمانان را اعلام کرد:

سر کار علیه، بانو...

و خود به انتظار گذشتن وی از در، به همان حالت خبردار باقی ماند.

« اولیور» ضمن بر خاستن و آماده شدن برای استقبال از« دوشس» صدای خش خش مخصوص لباس بانوی بزرگ را که آهسته نزدیک می شد، به وضوح شنید. لحظاتی بعد او در آستانه در ظاهر شد و فضای اتاق را از بوی خود آکند– بویی که از ترکیب اشرافیت، کبکبه، پرستیژ، طمطراق، غرور ، نخوت و تمام آنچه که پوچی و بی محتوا یی زندگی دوکها و دوشسها و همه اعیان و اشراف را مستور می دارد حاصل شده بود– بویی که با ورود او مانند موجی سرکش ، هممه جا را از خود انباشت.

و سر انجام ، همانگونه که هر موجی، فرجامی جز شکستن ندارد، او نیز ضمن نشستن – که با کر و فر و اطوار اشرافی توام بود– شکست و با این شکستن « اولیور بیکن» جواهر فروش بزرگ و معروف را در رایحه سکر آور عطر ها و تلا لوی نور قوس و قزحی از رنگهای سبز، سرخ و بنفش که از جامه و پیرایه اش مشمع بود غرق کرد.« دوشس» زنی مسن، درشت اندام و خیلی فربه بود که جامه ای از تافته صورتی بتن داشت. او که مدتها پیش با جوانی بدرود گفته بود، آرام در صندلی چرمی راحتی ، فرو رفت و چین وشکن دامنش را جمع کرد؛ در این حالت به طاوسی می مانست که انبوه پر های رنگارنگ باز شده اش را بر هم می خواباند؛ و یا مانند چتر زنانه جمع شده ای بود که چینهای بر هم خوابیده اش مجموعه ای از تمام رنگها بوجود آورده است. « دوشس» گفت: « صبح بخیر، آقای« بیکن».»

و دستش را از میان چاک دستکش بیرون آورد و بسوی « اولیور» دراز کرد؛ « اولیور» با تعظیمی مختصر ، دست وی را در دست خود فشرد و به این ترتیب یک بار دیگر حلقه پیوند بین آن دو محکم شد. آنها هم دوست بودند و هم دشمن، یکی اربابی متمول و دیگری بانوی سرشناس از طبقه اشراف، و هر یک در صدد کلاهبرداری از دیگری. هر دو بهم نیازمند بودند و از هم در هراس؛ و هر بار در حالی دست همدیگر را می فشردند که در ذهنشان به این واقعیت می اندیشیدند. این بار نیز، دو دوست و در عین حال دو دشمن، در اتاق انتهای جواهر فروشی– با تابش درخشان آفتاب بهاری از پنجره منظره آن درخت بید باشش عدد برگ سبز، و سرو صدای در هم و گنگ خیابان و گاو صندوقهای پر از جواهرات– رو در روی هم قرار داشتند.

« اولیور» با لحنی بسیار ملایم پرسید:

و امروز « دوشس» عزیز... این بار چه کمکی از دست من بر می آید؟

و « دوشس» دریچه قلبش را که کمتر کسی از اسرار درون آن آگاه بود به روی او گشود. با آهی بلند، اما بدون صحبت، از داخل کیف دستی اش ، کیفی کوچک از جنس جیر و به شکل یک موش خرمای زرد رنگ را بیرون آورد و از یکی جیبهای داخلی ان تعدادی مروارید خارج کرد.

مرواریدها یک یک از شکم کیف موش خرما شکل بیرون می غلتیدند... یک، دو، سه، چهار،... گویی مرغی بهشتی در حال تخم گذاشتن بود. « دوشس» همتنطور که به ریختن مرواریدها در دامنش ادامه می داد؛ با لحنی عاجزانه گفت:« آقای بیکن ... اینها تنها چیزی است که برایم باقی مانده است.»

... پنج... شش، هفت،... دانه های مروارید از سرازیری دره کم عرض میان دو کوه رانها بزرگ او به پائین می غلتند و در بستر لیف دامن تافته صورتیش جای می گرفتند ... هشتمین، نهمین، و سر انجام دهمین مروارید.

« دوشس» با اندوه گفت:

همه آنها چیزی که از یادگارهای خانوادگی برایم باقی مانده، همین ده عدد مروارید؛ از کمر بند « اپل بای » است.

« اولیور» دستش را جلو برد و یکی از مرواردیها را با دو انگشت سبابه و شست بر داشت و امتحان کرد. کاملا گرد، صیقلی و براق بود.

ولی آیا بدلی نبود ؟آیا« دوشس» باز هم دروغ بهم بافته بود؟ به چه جرأتی؟

دوشس در حالی که دست گوشتالودش را بر روی لب نهاده بود، نجوا کنان گفت:

آقای « بیکن» عزیز، اگر « دوک» پی به موضوع فروش اینها ببرد ... می دانید که برای من خیلی بد خواهد شد .

« آیا باز هم مبلغی هنگفتی در قمار باخته بود؟»

« دوشس» ادامه داد:

بله« دوک» این مرد رعیت صفت، و حیله باز.

« اولیور» اندیشید:

« آیا منظورش از « دوک» همان شوهر بی احساس و یکدنده اش است؟... مسلما حسابی گوش مالی اش می کرد ، زندانی اش می کرد و ... چه می دانم چه کار می کرد.»

آنگاه نگاهی عمیق به گاوصندوق انداخت.

« دوشس » لابه کرد:

« آرمینتا» ، « دافنه» ، « دیانا» ... پول را برای آنها می خواهم . بانو« آرمینتا» بانو« دافنه» و بانو « دیانا» هر سه دختران « دوشس» بودند. « اولیور» آنها را می شناخت و ستایششان می کرد؛ ولی در میان آنها فقط دل در گرو عشق دیانا داشت.

« دوشس» نگاه پر کینه ای به وی انداخت و گفت:

تو از تمام اسرار زندگی من خبر داری .

سپس قطرات اشک از دیدگانش سرازیر شدند، قطرات اشک همچون دانه ای مروارید یکی پس از دیگری می باریدند و سر خاب گونه های پر از شیرش را پاک می کردند. زمزمه کنان ادامه داد:

دوست قدیمی ، دوست همیشگی... و با تردید پرسید: چقدر؟

« دوشس» دستش را روی مرواریدها گذاشت و گفت:

بیست هزار.

ولی آیا مرواریدها ، اصل بودند؟ از کمر بند معروف « اپل بای» ؟! بابت آنها از کسی دیگری هم پول گرفته بود؟ باید از « اسپنسر» و « هاموند» می خواست که تحقیق کنند، یکی از مرواریدها را ببرند و خوب امتحان کنند. دستش را بطرف دکمه زنگ دراز کرد؛ اما« دوشس» پیشدستی کرد و قبل از آنکه او دکمه را فشار دهد ، با لحنی پر از اشتیاق پرسید:

میل دارید فردا به ما سری بزنید ؟... جناب آقای نخست وزیر ، عالیجناب ... هم حضور خواهند داشت؛ و همچنین « دیانا» .

« اولیور» دستش را از روی زنگ بر داشت. نگاهش را از وی بر گرفت و به خانه های زیبای خیابان« باند استریت» دوخت. لیکن بجای خانه ها ، منظره بدیع چین و شکن امواج کوچک آب رودخانه، و جهش و شرجه ماهیهای بازیگوش آزاد و قزل آلای درون آب را دید ، آقای نخست وزیر را، و خودش را- در حالیکه نیم تنه ای سفید بتن داشت- و همچنین« دیانا» را. به دانه مرواریدی که در دستش بود نگریست. حیران بود که چگونه و کجا باید آن را ارزیابی کند؛ در تلالوی امواج آب رودخانه، یا در برق نگاه« دیانا»؟!

ولی چشمان« دوشس» هنوز روی او ثابت مانده بود. « دوشس» یکبار دیگر ، لابه کنان تکرار کرد:

فقط بیست هزار ، سرور من.

نزدیکی به مادر« دیانا» موهبتی بزرگ بود، نمی بایست به خود تردید راه می داد. دسته چک را جلو کشید ، قلم از جیب بیرون آورد و نوشت : بیست...

چشمان مادر پیرش را از میان تابلوی بالای سر او را می پایید، گویی با نگاه ملامت بار خود به وی هشدار می داد:

« اولیور» عاقل باش! حماقت نکن!

« دوشس» موقعیت حساس و بحرانی موجود را درک کرد و به موقع وارد عمل شد.

« اولیور» ...- این بار « اولیور» نه« آقای بیکن»- میل داری تعطیلات آخر هفته را با من بگذرانی؟

تعطیلات آخر هفته... – اسب سواری در میان درختان با« دیانا» ، تنها او و « دیانا» در میان جنگلزار! ... و نوشت:... هزار؛ چک را امضا کرد و گفت: « بفرمایید.»

ناگهان چتر هزار رنگ از هم گشوده شد و طاووس زیبا، پرهای رنگارنگ را از همه طرف باز کرد و شعاعهای موج نور، همه جا را پر کرد. « دوشس» یال و کوپالش را همچون نیزه و شمشیر دلاور « آژین کورت» بحرکت در آو رد و از روی صندلی بپا خاست. دو مرد پیر و دو مرد جوان- « مارشال» ، « اسپنسر» ،« ویکس» و « هاموند»- از پشت پیشخوان تعظیم کردند و نگاه حسرت بارشان را به« اولیور» دوختند که برای بدرقه« دوشس» از راهرو مغازه عبور می کرد . ارباب سرمست از احساس پیروزی با دستکش لیموییش به صورت هر کدام که از مقابلش می گذشت ضربه ای آهسته می نواخت ؛ و « دوشس» هم؛ بهره مند از الطاف بی پایان ارباب ، در حالیکه چکی به مبلغ بیست هزار پوند در دست داشت ، لبخند می زد.

« دوشس لامبورن» رفت، و « اولیور» همانطور که در اتاق خصوص اش را می بست ، از خود پرسید: « بدلی هستند یا اصلی؟»

مرواریدها هنوز آنجا روی میز بودند، برروی کاغذ خشک کن. آنها را بر داشت و به طرف پنجره برد . همه را زیر ذره بین قرار داد و به دقت امتحان کرد. و... بله، اینها تمام آن چیزی بود که در آخرین نشستن با« دوشس» بدست آورده بود، همان قارچهایی که ساقه در دل خاک داشتند. اکنون او آنها را از دل خاک به در آورده بود، اما ... پوسیده، بی خاصیت و بدون گوشت!

در حالی که دستها را به حالت عذرخواهی بر سینه می نهاد، آهی بلند کشید، و رو به عکس پیرزن ایستاد:

« آه مادر... مادر عزیزم، مرا عفو کن، مرا ببخش» دستهایش را بالاتر برد و از دو کف بر هم نهاد، و در آستانه آغاز حضیضی دیگر برای بدل شدنش به همان پسر بچه ولگرد کوچه باریک و کثیفی که روزها ی یکشنبه در آن سگهای دزدی بفروش میرسید؛ زمزمه کنان ادامه داد :

من ... من نمی توانستم از تعطیلات طولانی آخر هفته چشم بپوشم.

دوست واقعی

جولیا اسویرر

مترجم: هادی محمدزاده

ایمی دستش را زیر چانه‌اش قرار داده بود و روی پله‌های کاملاً سرد، نشسته و نامهٔ لکه لکه شده با جوهری را هم با دست دیگرش، محکم چسبیده بود. همین طور خیره شده بود به پایین سه دری که با یک خط بزرگ قرمز روی آن‌ها نوشته شده بود: برای فروش، و زیر آن نیز با حروف کوچک این عبارت به چشم می‌خورد : فروخته شد." به آهستگی اشک‌هایش از گونه فرو غلتید و تالاپی روی نامه افتاد. حروف (ایمی عزیز!) داشتند در اشکهایش حل می‌شدند.

آنرا مچاله و گلوله کرد و با بی‌مبالاتی خواست سر به نیستش کند. آه سردی سر داد و دوباره آن را برداشت. شاید فکر می‌کرد اگر آن را نابود نمی‌کرد مادرش امکان داشت آن را بخواند. ایمی نامه را در جیبش گذاشت که البته تا حدی از روی شلوارش قلنبه به نظر می‌رسید. با عجله در طول خیابان به سمت خانهٔ امیلی، به راه افتاد. چرا که کورسوی امیدی آنجا وجود داشت. با حقارت به کلون در چشم دوخت . آیا جرأتش را داشت؟ نه، البته نه! خانه مال آنها نبود. تا سپتامبر خانوادهٔ جدیدی به آنجا نقل مکان نمی‌کرد و حالا هنوز ماه ژوئیه بود. همچنان که کلون فلزی در را به آهستگی باز می‌کرد کلمات نامه‌ای را که می‌خواست دورش بیاندازد در ذهن مرور می‌کرد.

ایمی! در حیاطِ پشتی منزل، زیر سنگی را وارسی کن! دوست تو امیلی.

کاغذ را از جیبش بیرون کشید و با احتیاط آن را به صورت مربعی تر و تمیز تا کرد و در جیب عقب شلوارش گذاشت و به دنبال سنگ، در حیاط پشتی منزل، شروع به قدم زدن کرد و پس از مدتی سنگی ناصاف را در گوشهٔ حیاط زیر یک خارپشته پیدا کرد. زیر آن فقط مقداری کرم کدو و چند دسته مورچهٔ قرمز وجود داشت.

" اوه!

فریادی زد و عقب پرید و سنگ با صدای تالاپی، روی زمین افتاد.

در همان نزدیکی چشمش به سنگ قهوه‌ای مایل به قرمزی خورد که او و امیلی اغلب آن را با پتوی مخصوص عروسک‌ها می‌پوشاندند و برای چیدن اسباب بازی‌های مخصوص دم کردن چای از آن استفاده می‌کردند. آن را عقب کشید و آن آنجا بود، یک قوری مسی کوچک پیچیده در یک پتوی عروسکی شطرنجی قرمز و سفید. با شستش، کمی از خاک‌های اطراف قوری را پاک کرد. پتو و قوری برنجی را برداشت چند قطعه اسباب بازی شکستنی هم داخل پتو پیچیده شده بود.

در خانه‌اشان را که باز کرد عطر خانه به دماغش خورد. عطر ناشی از پختن شکلات و شیرینی.

" ایمی، این همه زمان بیرون چکار می‌کردی ؟ این مادرش بود که با کنجکاوی از او سوال می‌کرد.

" آه، هیچکار.

نمی‌خواست اقرار کند که بدون اجازه وارد خانهٔ قدیمی امیلی شده است. تکهٔ بزرگی از شیرینی را قاپ زد و آماده شد که آن را در دهانش بگذارد که در همین لحظه احساس کرد شیرینی از دستش رها شد.

امروز برات یه نامه اومده می‌خواستم اینو زودتر بهت بگم اما تو مدت زیادی بیرون بودی و خیلی نگرانت شده بودم که توی راه برات اتفاقی نیفتاده باشه

" تشکر،

ایمی این را گفت و نامه را قاپید و پله‌ها را به سمت اتاقش طی کرد و مادرش به نشانهٔ دلواپسی شانه‌هایش را بالا انداخت. روی تختش پرید و در حالی که به موهایش اجازه داد در اطرافش پخش و پلا شوند روی تخت دراز کشید و شروع به خواندن نامه کرد.

ایمی عزیز، نیویورک حقیقتاً بزرگ است. من در مدرسه دوستان زیادی پیدا کردم ، اما یک دوست ویژه دارم که می‌خواهم کمی با تو در مورد او بگویم نام او مادلین است. با هم آخرای شب به سینما رفتیم. بانوی بلیط فروش واقعاً آدم خوبی بود او به مادلین اجازه داد که مجانی وارد شود.

ایمی احساس کرد مهره‌های پشتش تیر می کشند آماده شد که فریاد بزند. گیج و داغ بود ، و تقریباً فریاد مادرش را نشنید که صدایش می‌زد،

" ایمی، میز چیده شد. وقتشه که بیای!

خودش را به طبقهٔ پایین رساند. موهایش اشکهایش را پوشانده بود. پشت میز کنار والدینش نشست. پدرش، مردی بلند قد بود که معمولاً اکثر وقتش را در اداره می‌گذرانید اگر قرار نبود که به آن‌ها بگوید موضوع از چه قرار است گریه‌اش را قطع می‌کرد و راحت می‌نشست و شامش را می‌خورد با اوقات تلخ آنجا نشست و در سکوت شروع به خوردن شامش کرد. در طول شام به این فکر می‌کرد که چگونه امیلی و مادلین دوستان خوبی برای هم شده بودند. همانطور که نخود فرنگی‌ها را به دهان می‌ریخت شک داشت امیلی و مادلین دوستان خوبی برای هم شده باشند بدبینانه به فکر فرو رفت درست قبل از دسر، ایمی خواست که او را معذور بدارند نه حوصله خوردن کنسرو را داشت نه حوصلهٔ خوردن نان بادامی‌ها را.

تابستانِ بعد هنگام عصر که خورشید در حال غروب بود درِ تور سیمی را باز کرد، و اجازه داد محکم پشت سرش بسته شود ، در حالی که سست و بی حوصله بود بی هدف در طول علف‌های نمناک شروع به حرکت کرد. به عوض نشستن روی تاب خودش ، صندلی خالیِ آن را به جلو و عقب کشید. سپس به سرعت آنچه را او و امیلی با عروسک‌هایشان انجام می‌دادند در ذهنش مرور کرد. ناگهان به سمت صندلی لاستیکی هجوم برد و طناب‌های آن را گرفت و به شدت خودش را هل داد تا انگشتان پایش به شاخه‌های درخت ماگنولیا رسید و سپس خودش را به سمت زمین مایل کرده و سرش را به سمت زمین کج کرد و اجازه داد نوک موهایش علف‌ها را لمس کند. احساس می‌کرد سرش سبک‌تر شده است و حالا قادر بود مطالب نامه‌ای را که قرار بود برای امیلی بنویسد در سرش هجی کند. باید چیزهایی شبیه این بگوید:

" امیلی عزیز،...

اما فوراً اخمی کرد و در سرش روی این کلمهٔ (عزیز) را قلم گرفت

... دیروز در محل بازی همیشگی‌مان در طبیعت، یک همبازی جدید ، پیدا کردم نامش گلوریسا است،

این نامی بود که ایمی از یکی از کتاب‌های مربوط به داستان‌های پری‌اش گرفته بود او باید به امیلی بگوید که او و گلوریسا با کاشت بهتر گیاه چای در طبیعت برای باروری بهتر چای، جایزه‌ای هم برده‌اند او باید بگوید که آنها بیشتر وقتشان را با هم صرف می‌کنند.

از روی تاب پایین پرید و در تاریکی به سمت خانه‌اشان دوید. آن شب، چراغ مطالعه‌ای روشن کرد و روی تختش نشست و با احتیاط هر چه را در سر داشت روی کاغذ نوشت. سپس خوابش گرفت خواب دید که همانطور که دارد به صورت امیلی نگاه می‌کند، نامه را برایش می‌خواند. فردا صبح ایمی با خوشحالی تمام از خواب برخاست. روی تختش غلتی زد نامه را قاپید و انگشتان پایش را در دم‌پایی آبی پنبه‌ای‌اش فرو برد و در طول هال سر خورد و از پله‌ها پایین رفت. پدر و مادرش از اینکه او می‌خواهد چه کند بی خبر بودند. فوراً وارد اتاقش شد شلوار جین و ژاکت یقه‌دارِ قرمزش را پوشید و پله‌ها را یکی یکی طی کرده و از در بیرون رفت. می‌دانست که پدرش و مادرش ساعت ۹ بیدار می‌شوند پس باید عجله می‌کرد برای اینکه ببیند ساعت چند است نگاهی کوتاه به ساعت مچی‌اش انداخت. تقریباً ساعت ۸ و سی دقیقه بود. می‌دانست که فقط نیم ساعت وقت دارد. تا ادارهٔ پست تقریباً دوازده‌دقیقه راه بود. ایمی همه راه را دوید وقتی که دستگیرهٔ در برنجی دفتر پست را چرخاند داشت نفس نفس می‌زد. به سرعت داخل شد و به سمت پیشخوان حرکت کرد ، پاکت را روی پیشخوان مرمری قرار داد و زنگ کوچکی را فشرد. کارمندی که موهای خاکستری کوتاهی داشت پیدایش شد و به ایمی لبخندی زد.

چه کمکی از دست من بر میاد؟

ایمی با دقت به او خیره شد ؛ همیشه علاقه داشت به پوست چین خورده دور چشم‌های آقای هینز هنگام لبخند زدن دقت کند با کمی احساس خجالت گفت:

–یه تمبر می‌خوام برای این نامه

– این نامه به نظر می‌رسه که ۳۷ سنت تمبر بخواد

ایمی از او تشکر کرد یک چهارم دلار به اضافهٔ یک ده سنتی و یک دو سنتی پرداخت و تمبر را لیس زد و آن را گوشهٔ پاکت چسباند و سپس آن را از زیر دستگاهی که روی آن نوشته شده (مُهرِ نامه) گذراند.

دو هفته سپری شد و هر روز از روز دیگر بر او سخت تر می‌گذشت بیشتر روز را به آنچه انجام داده بود می‌اندیشید. بیشتر فکر می‌کرد که کار اشتباهی انجام داده است. اگر حتی امیلی برای خودش دوست جدیدی دست و پا کرده بود او نباید به آن‌ها

حسودی‌اش می‌شد.خود او هم از وقتی امیلی آن‌ها را ترک کرده بود دوستان زیادی پیدا کرده بود. آنها دوستانی واقعی او بودند نه مثل گلوریسا. چرا او باید نامه‌ای را می‌فرستاد که نشانگر اشتباه روشن او بود.

یک روز دلگیر که خورشید پشت ابرها قایم شده بود ایمی صدای ضعیفی را پایین پشت پنجره اتاقش شنید انگار صدای یک کامیون سر بستهٔ در حال حرکت بود. شک داشت که مال همسایه‌های جدیدشان باشد. به سرعت از پشت پرده‌ها پایین را نگاه کرد. در عوض یک کامیون قهوه‌ای بزرگی را دید که جلوی خانه‌اشان پارک شده و انگار مربوط به کمپانی ترابری و حمل و نقل بود. مردی از کامیون خارج شد و زنگ درشان را به صدا درآورد. ایمی می‌توانست صدای قدمهای مادرش را بشنود که از اتاق نشیمن به سمت در در حرکت بود.مادر، در را که باز کرد مرد گفت:

من بسته‌ای برای ایمی تاش دارم باید اینجا را امضاء کنید،

مرد صدای بمی داشت مثل صدای پدرش اما کمی بم‌تر. ایمی فوراً به طبقهٔ پایین دوید و مادرش را دید که در حال امضا کردن است. مادر برگشت و در حالی که جعبهٔ قهوه‌ای بزرگی را در دست داشت گفت،

توکجایی ؟ این بسته برای تو اومده

" ایمی به بسته خیره شد ،تعجب برش داشته بود که این بسته از چه کسی برایش پست شده است.حتی نزدیکی‌های سالروز تولدش هم نبود جشن کریسمس هم که پنج ماه دیگر بود.

از مامانش تشکر کرد، پله‌ها را بالا رفت و بسته را به اتاقش برد، با یک دستش بسته را گرفت که بتواند با دست دیگر در را پشت سرش ببندد. کلمهٔ (شکستنی) که پشت بسته به چشم می‌خورد باعث شد که او با احتیاط بسته را تا تختش حمل کند. قیچی‌ای را از کشوی میزش در آورد و با احتیاط نوار روی جعبه را برید. به جعبه خیره شد. عروسک چینی زیبایی در کاغذ پیچیده شده بود. وقتی آن را بلند کرد، پلک‌های چشم عروسک باز شدند و چشم‌های آبی‌اش درخشیدند. یک لحظه یادداشتی که به عروسک سنجاق شده بود توجهش را جلب کرد.

می‌خواهم شما از نزدیک با دوست من آشنا شوید او به وسایل اسباب بازی دم کردن چای و رفتن به سینما علاقه دارد. نامه‌ات در مورد دوست جدیدت گلوریسا به دستم رسید. برات آرزوی خوشوقتی می‌کنم. شاید وقتی که دوباره همدیگر را ببینیم بتوانیم با عروسک‌هایمان به سینما برویم.

ایمی با احساس عذاب وجدان نامه را از سنجاق در آورد و آنرا روی میز کنار تختش گذاشت. سپس به سرعت عروسک مورد علاقه‌اش سارا، قوری برنجی و پتوی امیلی و عروسک چینی جدید را قاپید، و همچنان که به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت فریاد زد:

مامان! من چند دقیقه می‌رم بیرون زودی بر می‌گردم، و قبل از اینکه مادرش وظیفهٔ تمیز کردن برخی چیزها را به او محول کند از خانه بیرون زد. با عروسکها از وسط چمنزار عبور کرد ، جست و خیز می‌کرد و هوای تازه صبح را به درون ریه هایش می‌فرستاد. به در خانهٔ قدیمی ایملی که رسید ، هنوز نفس‌نفس می زد، کلون را باز کرد، و با عجله به سمت حیاط پشتی به راه افتاد ، به سرعت سنگی را که اسباب بازی‌های دم کردن چای را روی آن می‌گذاشتند و مدت زمان زیادی با هم روی آن بازی کرده بودند پیدا کرد. پتوی کوچک را پهن کرد و سارا و عروسک جدید را کنار هم نشاند و با چهره‌ای شاد و خندان گفت:

سارا! می‌خوام با دوست جدیدت مادلین آشنا بشی.

دزد

ناصر زراعتی

دزد را اول هادی ـ پسر عزیز خانوم دیده بود .

ساعت سه و نیم بعد از نصفه شب بود. از خواب بیدار شدم، رفتم دس به آب، داشتم بر می گشتم برم دوباه بخوابم. با خودم گفتم برم یه نیگایی به ماشینه بندازم.

هادی پیکان جوانان قرمز رنگ مدل پنجاه و پنجش را تازگیها خریده و حسابی بهش می رسد. اتاق و شیشه های پیکان همیشه برق می زند. شبها آن را جلو پنجره

خانه شان تو کوچه شش متری معصومی بغل دیوار پارک می کند، با آنکه برایش هم سویچ مخفی گذاشته و هم دزدگیر، باز هم محض احتیاط، فرمانش را به میله صندلی جلو، با زنجیر کلفتی قفل می کند. پخش صوت کشویی اش را هم هر شب در می آورد و نمی گذارد تو ماشین بماند.

در حیاطو که وا کردم دیدمش، رو صندلی جلو ب. ام. و. اکبرآقا چمباتمه زده بود. در ب. ام. و. واز بود اولش فکر کردم خود اکبر آقاست. اصلاً متوجه صدای واز شدن در حیاط نشد. تو تاریکی نیگا کردم. خواستم بگم. سام علیک، اکبر آقا، چیکار می کنی؟ که

یهو چشمم افتاد به کله طاسش، شصتم خبردار شد که یارو دزده. داشت با پیچ گوشتی همچین تند و فرز، پخش صوتو واز می کرد. شیشه بغل دستو شیکونده بود و درو واکرده بود. با خودم گفتم: چیکار کنم؟ اگه هم الان داد بزنم ملتو خبر کنم متوجه می شه. و ممکنه در ره. یواش رفتم طرف ب. ام. و. دیدم یه جفت دمپایی رو زمینه. هه، هه...دمپایی هاشو درآورده بود. رفتم جلوتر و یهو درو محکم بستم و هوار کشیدم: آی دزد....آی دزد.....

اکبر ـ پسر حاجی اسداللهی ـ صاحب ب. ام. و. اولین کسی بود صدای هادی را شنیده بود و از خواب پریده بود.

رو پشت بوم خوابیده بودم، درست بالا سر ب. ام. و. که یهو با صدای آی دزد...آی دزد.... از جام پریدم. گفتم: ای دل غافل دیدی ب. ام. و. رو بردن!

اکبر آقا کارمند بانک اعتبارات است. دو سالی می شود که ـ بعد از فروختن ژیانش ـ این ب. ام. و. شیری رنگ ۲۰۰۲ دو در را خریده. این تنها ب. ام. و. کوچه معصومی است. هر چند مدل پایین است، اما هم صاحبهای قبلی و هم اکبر آقا آن را خوب نگه داشته اند و «تمیز تمیز» مانده. دیشب ـ د رتمام طول این دو سال ـ اولین بار بوده که اکبر آقا یادش رفته ترمز و کلاج را قفل کند. آخرهای شب با حاج آقا و حاج خانوم و زن و بچه چهار پنج ماهه اش،از خانه عمه خانوم بر می گردند بچه خواب بوده و اکبر آقا مجبور می شود بچه را خودش بغل کند و همان طور بچه بغل، در ب. ام. و. را قفل می کند.

گفتم دیدی پسر؟ یه امشب ترمز و کلاجو قفل نکرده ها! همون طور با شورت و عرقگیر پریدم لب پشت بوم و پایین، تو کوچه رو نیگا کردم. دیدم هادی خان محکم در جلو ب. ام. و. رو رو گرفته و دو دستی داره فشار می ده و داد می زنه آی دزد .... ای دزد....منم بنا کردم داد زدن: آی دزد..... آی دزد.....

حاجی اسداللهی که تو حیاط، با حاج خانوم روی تختخواب چوبی می خوابند از صدای داد و فریاد اکبر آقا از خواب می پرد.

یکهو پریدم از جام. تند دویدم دمپایی هامو پا کردم و داشتم می رفتم دم در که یادم افتاد با عرق گیر صورت خوشی نداره برم بیرون. برگشتم تند کتمو که همون دیشب ـ بعد برگشتن از مهمونی تو حیاط در آورده بودم و انداخته بودم رو صندلی ور داشتم و تنم کردم. مادر اکبر از خواب پرید و پرسید چی شده؟ کجا داری میری این وقت شب؟ همون طور که می دویدم طرف در حیاط داد زدم آی دزد ... آی دزد.... درو واکردم و دویدم توی کوچه:

عزیز خانوم با صدای هادی از خواب پریده بود و شوهرش میرآقا را از خواب بیدار کرده بود.

وا....خواب بودم ها...یهویی دیدم هادی داره داد میزنه. گفتم نکنه خواب می بینم؟ یا بازم هادی تو خواب داد و بیداد راه انداخته. اما دیدم نه مث اینکه صداش از تو کوچه میاد اقارو تکون دادم و گفتم پاشو اقا...هادی مونه ....بعدش پریدم چادرمو انداختم سرم و دویدم تو کوچه .....

هادی تعریف می کند:

یارو دزده تا دید من درو بستم و داد زدم آی دزد...آی دزد... از جاش پرید شخش صوتو که تازه وا کرده بود، انداخت کف ماشین و پرید طرف در، اما من درو سفت گرفته بودم. دزده که دید نمی تونه و زورش نمی رسه در رو واکنه، شروع کرد به التماس که:تو رو خدا، جون مادرت بذار برم....اما من همین جور داد می زدم، آی دزد...آی دزد....بعدش دزده، خواست با پیچ گوشتی بزنه تو سر و صورتم که سرمو دزدیدم. دوباره حمله کرد. یه مشت خوابوندم تو چونه اش. اونم پیچ گوشتی را ول داد طرفم، جا خالی دادم، نوک پیچ گوشتی گرفت به شونه م. ایناهاش پوست شونه مو برده، نیگا! منم درو ول کردم. دزده درو وا کرد و پرید بیرون و رفت طرف پایین کوچه. منم دنبالش.

اکبر که زنش از خواب پریده بود و تو رختخواب از ترس داشته می لرزیده، تند زیر شلواری اش را می پوشد و پیرهنش را تن می کند و بی آنکه دکمه هایش را ببندد دوباره می آید سر پشت بام.

دیدم دزده در ماشینو واکرد و هادی خانو پرت کرده اونور کوچه و خودش رفت طرف پایین کوچه. خواستم از رو پشت بوم بپرم رو گردنش که دیدم حاج آقامون در خونه رو واکرد و دوید بیرون.....

حاجی اسداللهی می گوید:

درو که واکردم دیدم هادی خان پرت شد و سط کوچه و یارو دزده دوید طرف من. پریدم جلو بگیرمش، دیدم بکهو برگشت دوباره طرف ب. ام. و.

عزیز خانوم می گوید:

وای خداجون ....همچین زد تخت سینه هادی که طفلک پنج متر پرت شد اون ور رو زمین. من بنا کردن جیغ کشیدن ....دزده دوید طرف پایین کوچه که حاج اسداللهی از خونه شون در اومد. دزده تا حاج آقا رو دید، برگشت دوباره طرف ماشین اکبرآقا.

هادی می گوید:

داشتم می گرفتمش ها...یهو جا خالی داد و برگشت طرف ب. ام. و. یهو مادرمو دیدم. داد زدم ننه، ننه، برگرد برو خونه، ممکنه بزنتت ...مادرم شروع کرد داد زدن. خودم دویدم دنبال یارو. دیدم رفت دمپایی هاشو از جلو در ب. ام. و. ورداشت و دوباره برگشت و دوید و از دستم رفت.

اکبر می گوید:

دیدم الانه که بزنه حاج آقا مونو پرت کنه وسط کوچه. خواستم بپرم رو سرش، یهو چشمم افتاد به یه پاره آجر رو پشت بوم که خانوم صبا می ذاره رو رختخواب که باد نبره، پاره آجرو ورداشتم و پرت کردم رو سرش.....

حاجی اسداللهی می گوید:

دیم برگشت از جلو ماشین یه چیزی ورداشت و گذاشت زیر بغلش و دوباره دوید طرف من. هادی خان داشت از جایش بلند می شد، یارو لامسب همچین داشت

می دوید که دیدم اگه بخوام جلوش وایسم، ممکنه بزنه پرتم کنه اون ور . دیدم یکهو یک چیزی خورد تو سرش و پهن شد رو زمین.

دمپایی ها از دست دزد می افتد. دزد سرش را می چسبد خون سرازیر می شود. از سر طاسش می ریزد رو صورتش و کف دستهایش را خیس می کند و از لای انگشتانش بیرون می زند. می نشیند رو زمین. حاجی اسداللهی تا می رسد بالا سرش با لگد می زند به آبگاهش. فریاد دزد به هوا می رود و پهن می شود کف کوچه. هادی که از جا بلند شده می آید و می افتد به جان دزد و حالا نزن و کی بزن. عزیز خانوم هم از راه رسیده نرسیده لنگه کفشش را در می آورد و بنا می کند تو سرو کله دزد زدن.

اکبر که از پله های نردبان سریع پایین آمده از حیاط گذشته و از در بیرون زده

می رسد بالا سر دزد.

حالا، تمام اهل محل از سر و صدا و داد و هوار بیدار شده اند. عده ای از خانه هایشان بیرون آمده اند و خواب آلوده تو تاریکی کوچه، دور خود می چرخند و جماعتی هم از پنجره ها و لب پشت بام ها و بالکنها، سرک می کشند.

دزد می افتد به التماس: «تو رو قرآن، تورو ابوالفضل نزنین،غلط کردم در نمی رم ...» و با کف دست، خون را از چشمهایش پاک می کند.

حاجی اسداللهی و اکبر و هادی دزد را می کشانند می آورند نزدیک ب.ام.و. و اکبر می دود، در ماشین را باز می کند. چشمش که میافتد به شیشیه شکسته بغل، بر می گردد و خشمگین کشیده محکمی می زند توی صورت دزد و فحش خواهر و مادر را می کشد به او.

هادی می گوید :اکبر آقا داشت پخش صوتو واز می کرد.»

اکبر می رود تو ب.ام.و. و پخش صوت را که هنوز سیمهایش وصل است و افتاده کف ماشین، بر می دارد نگاه می کند.

حاجی اسداللهی رو می کند به هادی: «هادی خان» قربونت بپر تلفن کن کلانتری، مأمور بفرستن ....»

دزد تا اسم کلانتری را می شنود،دست حاجی اسداللهی را می گیرد و بنا

می کند به قسم و آیه دادن و عجز و لابه کرن: آقا، غلط کردم، تورو خدا تلفن نکنین، بذارین برم، من که چیزی ندزدیم .»

اکبر عصبانی از در ب.ام.و. بیرون می آید و یقه را می چسبد: «چیزی ندزدیدی؟! مردیکه پفیوز! شیشه ماشینو شیکوندی، پخش صوتو داغون کردی، اگه سر

نمی رسیدم همه چی رو دزدیده بودی حالا می گی چیزی ندزدیدم ؟! رو برم، اکه هی...»

عزیز خانوم، لنگه کفش به دست، دم در خانه شان ایستاده و ماجرا را با آب و تاب برای عالیه خانوم و همسایه های دیگر تعریف می کند. هادی وسط کوچه ایستاده و انگار دارد فکر می کند از کجا تلفن بزند به کلانتری که آقای وکیلی همسایه دیوار به دیوار عزیز خانوم پیژاما به پا و عرقگیر رکابی به تن،

می گوید: «هادی خان، بفرما، بیا از خونه ما تلفن بزن.» و دست هادی را می گیرد و همراه خود می برد تو خانه شان.

دزد هنوز دارد التماس می کند: «مردم،مسلمونا، شمارو به هرکی که

می پرستین،ولم کنین، بذارین برم من زن و بچه دارم. از زور بدبختی و بیکاری مجبور شدم بیام دزدی، به ولاهه من اینکاره نیستم. اولین بارم بود. آبروم می ره...»

عالیه خانوم که خودش را انداخت وسط معرکه، رو به دزد می گوید:« تو؟ مرتیکه عملی! تو زن و بچه داری؟ تو؟ تو هر شب بیخ این کوچه تنگه نشستی هروئین

می کشی. واسه پول هروئینت هم هس که اومدی دزدی...»

دزد ـ پا برهنه و لرزلرزان ـ با سر و صورت خونالود رو می کند به عالیه خانوم: «خواهر من چرا تهمت می زنی من کجام عملیه؟ من پول ندارم خرج شام و ناهار زن و بچه مو بدم پول ندارم کرایه خونه مو بدم، یه سال آزگاره بیکارم من بدبخت از کجا پول می آرم برم هروئین بکشم؟ عالیه خانوم می خواهد دوباره بپرد به دزد که زن آقای وکیلی دستش را می کشد «نه عالیه خانوم جون اون یارو نیس. اون مرتیکه هروئینیه یکی دیگه س.»

حاجی اسداللهی بر می گردد طرف دزد که حالا بیست سی نفری زن و مرد و بچه دوره اش کرده اند و کنج دیوار کز کرده و با زخم سرش و خون دلمه بسته روی آن ور می رود «ولت کنیم تا دوباه فردا شب بری سراغ ماشین یه بدبخت دیگه، یا از دیوار خونه مردم بالا بری؟»

دزد به پای حاجی اسداللهی می افتد: «قول می دم دیگه دزدی نکنم. غلط کردم ...تقاصمو پس دادم. بذارین برم جونمردی کنین. گذشت داشته باشین. نذارین آبروم پیش سرو همسر بره.»

اکبر سینه صاف می کند و انگشت اشاره اش را تهدید کنان به طرف دزد تکان

می دهد: «وقتی رفتی چند سال تو زندون آب خنک خوردی، اون وقت آدم می شی و دیگه دور ور این جور کارا نمی گردی.»

پیرمردی که از پایین کوچه آمده بود و در جمع راه باز کرده بود، به سیگارش که نوک چوب سیگار درازی دود می کند، پک می زند: «خب ولش کنین بره بابا، خودش

می گه غلط کرده دیگه ....»

اکبر براق می شود تو سینه پیرمرد: ولش کنیم بره؟ دکی! پس توون شیشه و پخش صوت ماشینو کی می ده؟ شوما!»

عزیز خانوم برمی گردد طرف پیرمرد:«بابا جون مگه نشنیدی توبه گرگ مرگه؟ ها! باید بره زندون تا درس عبرت بگیره و دیگه از این غلطا نکنه.»

هادی از در خانه اقای وکیلی می آید بیرون و لبخند پیروزی بر لب می رود طرف جمعیت: »تلفن زدیم کلانتری. گفتن نیگرش دارین، مواظب باشین در نره، همین حالا مأمور می فرستن.»

دزد کنار دیوار زانو می زند و سرش را تو دستهاش می گیرد.

جماعت یکی دو قدم عقب می کشند و ساکت می ایستند و او را تماشا

می کنند. اکبر و هادی شروع می کنند با هم حرف زدن.

پسر بچه هشت نه ساله ای از لای پاهای جمعیت راه باز می کند می آید جلو دزد می ایستد و به او خیره می شود.

دزد سر بر می دارد و جماعت را نگاه می کند. چشمش به پسر بچه می افتد «آقا پسر، پیر شی الهی برو یه چیکه آب بیار بخوریم.»

پسرک از میان جمعیت عقب عقب بیرون می آید و می دود طرف خانه شان.

جوانکی آشفته مو که دکمه های پیرهنش باز است جمعیت را می شکافد و پیش می آید: «چی شده؟»

اکبر و هادی و عزیز خانوم ـ درهم و برهم ـ ماجرا را برایش تعریف می کنند.

جوانک رو می کند به دزد: «آخه برادر من،اینم شد کار؟ خجالت بکش، پاشو، پاشو برو پی کارت ....» و دست دزد را می گیرد و از جا بلندش می کند. چشمهای دزد از خوشحالی برق می زند.

حاجی اسداللهی و اکبر جلو جوانک و دزد را می گیرند« کجا! تازه تلفن کرده یم کلونتری، الانه مأمور می آد»

جوانک که بور و خیط شده، دست دزد را ول می کند و بنا می کند با آنها بحث و جدل کردن دزد دوباره می نشیند کنار دیوار.

هر کس چیزی می گوید همه درهم و برهم حرف می زنند.

پسر بچه ـ کاسه پلاستیکی پر از آب در دست ـ از میان جمعیت راه باز می کند و می رود جلو دزد می ایستد. دزد کاسه را از پسرک می گیرد و نصف آب را یکنفس می نوشد و بعد بقیه اش را کم کم می ریزد کف دستش و با آن چشمهای خونالودش را می شوید. کاسه خالی را می دهد دست پسرک: «خدا عوضت بده پسر جون، خیر ببینی....»

پسرک کاسه را می گیرد و یکی دو قدم عقبتر می ایستد به تماشا.

دو سه خانه بالاتر زن و مرد میانسالی ایستاده اند. مرد چاق است و عرقگیر چرکمرده ای به تن و پیژامای راه راه و دمپایی لاستیکی قهوه ای رنگی به پا دارد و کلاه نخی سیاه رنگی بر سر کچل کشیده و دستهایش را روی سینه به هم پیوسته و هی به طرف جمعیت سرک می کشد. زنش، پا برهنه، چادری بر سر انداخته و رو گرفته است.

مرد می گوید: «برم ببینم چه خبر شده...»

زن دستش را می کشد و می گوید: «کجا می خوای بری؟ به تو چه؟ »

مرد می گوید: «بذار برم ببینم چی می شه زن!»

زن می گوید: «هرچی بخواد بشه می شه. تو چیکار داری؟ سر پیازی، ته پیازی؟

مرد می گوید: «حالا اگه برم آسمون به زمین می آد؟.»

زن می گوید: «نخیر. اما یهو دیدی پریدن به هم. تو رو هم می زنن. خوشت میاد کتک بخوری؟ تنت میخاره؟»

مرد می گوید: «آخه زن، کی به من کار داره؟ می رم یه نیگایی می کنم بر

می گردم. این همه آدم اونجاس کوری؟ نمی بینی؟»

زن می گوید: «نخیر لازم نکرده. اگه می خوای نیگا کنی همین جام می تونی ....»

مرد که کلافه شده بر می گردد، پشت به زن می کند و دو سه قدم جلو می رود.

زن داد می زند «اوهوی! کجا؟ نری ها!»

مرد بر می گردد رو به زن و غضبناک می گوید: «نترس سلیطه! نمی رم..واه...» و پشتش را می کند سمت زن یک پایش را

کمی از زمین بلند می کند و صدایی از خودش در می آورد؛ کشیده و زوزه مانند

زن می گوید: «خاک بر سرت کنن. خجالت نمی کشی؟مرتیکه لندهور.»

مرد سر بر می گرداند سمت زن و می خندد: «خوب شد؟ خوشت اومد؟»

زن می گوید: «خاک بر سرت...»

از سر کوچه دوتا پاسبان سوار بر موتور گازی ـ یکی در حال رانندگی و دیگری نشسته بر ترک ـ سرو کله شان پیدا می شود. با

دیدن جماعت می پیچند تو کوچه و می آیند طرف جمعیت.

اکبر تا چشمش می افتد به پاسبانها می گوید:« اومدن....مأمورا اومدن...»

جماعت به هم می ریزند و از دور و بر دزد پراکنده می شوند. دزد هراسان از جا بلند می شود و پاسبانها را نگاه می کند. موتور

نزدیک جمعیت می ایستد. پاسبانی که بر ترک موتور نشسته می پرد پایین. بلندقد است و یغور و روی بازو پیرهنش

نشان«جودو» چسبانده. هفت تیرش را در کمر جا به جا می کند، جمعیت را کنار

می زند و می پرسد: «سارق کو؟ کدومه؟»

حاجی اسداللهی جلو می رود به پاسبان سلام می کند و دزد را نشان می دهد: «ایناهاش سرکار!»

پاسبان می رود طرف دزد و بی مقدمه محکم می خواباند بیخ گوشش و اورا

می گیرد زیر مشت و لگد.

دزد بنا می کند به داد و هوار: «چرا می زنی نامسلمون! جرا می زنی؟ خب ببر کلونتری دیگه! چرا کتک می زنی؟»

جوانک می رود جلو دست پاسبان را می گیرد«چرا کتکش می زنی؟ خدا رو خوش نمی آد، سرکار!»

پاسبان براق می شود تو سینه جوانک :«به توچه مربوطه»

«به من چه ؟ مرد حسابی زورت به این بدبخت خدازده رسیده؟ ذلیل گیر آوردین؟ تو مأمور دولتی، تو وظیفه تو انجام بده. حق نداری مردمو کتک بزنی

«آخه مرتیکه سارقه»

«خب سارقه که سارقه. تو باید کتکش بزنی»

« پس چی؟»

یکی به دو بالا می گیرد . پاسبان دیگر یک پایش را تکیه داده به زمین، با خونسردی سیگار دود می کند و پوزخند زنان آنها را نگاه می کند. پیرمرد و چندنفر دیگر پا درمیانی می کنند و جوانک را عقب می کشند پاسبان دستبندی را که به کمربندش بسته باز می کند و دست دزد را می گیرد.

دزد می افتد به التماس: «به خدا فرار نمی کنم، سرکار! باهاتون میام دیگه لازم نیس دستبند بزنین.»

پاسبان همانطور که مچ دستهای دزد را تو حلقه های دستبند می اندازد و آن را قفل می کند می گوید: «خفه....» بعد رو می کند به جمعیت: «شاکی کیه؟»

حاجی اسدللهی رو می کند به اکبر: «لباستو بپوش باهاشون برو کلانتری...اینجاس سرکار....الان آماده می شه می آد.»

اکبر می دود سمت خانه. پاسبان همانطور که دست دزد را تو دست دارد، رو به جمعیت می گوید: « کسی ماشین نداره ما ور برسونه کلانتری؟»

هادی که حالا لباس پوشیده و سویچ پیکان جوانانش را در دست می چرخاند

می گوید: «چرا سرکار. در خدمتیم»

پاسبان سوار بر موتور سیگارش را خاموش می کند«پس من برم سرکار حقدوست؟»

پاسبان می گوید «باشه برو»

پاسبان سوار بر موتور دور می زند، گاز می دهد و می رود.

هادی در پیکان را باز می کند بوق دزدگیر به صدا در می آید جمعیت جا می خورند. هادی می خندد و بوق دزد گیر را قطع می کند بعد قفل زنجیر را باز می کند سویچ مخفی را می زند پشت فرمان می نشیند دنده را می گذارد خلاص و استارت می زند. موتور روشن می شود دو سه تا گاز پشت سر هم می دهد، بعد چراغهای جلو را روشن می کند، شیشه بغل دستش را می کشد پایین و به پاسبان

می گوید« بفرماین سرکار...»

پاسبان در عقب را باز می کند و دزد را هل می دهد تو پیکان و خودش می نشیند کنارش. اکبر لباس پوشیده ـ دوان دوان ـ می آید می نشیند جلو، کنار هادی و بر

می گردد سمت پاسبان: «می بخشین سرکار،پشتم به شماست.»

هادی کلاج را می گیرد، دنده عقب را می گذارد و بر می گردد خودش را می اندازد رو پشتی صندلی و از شیشه عقب بیرون رانگاه می کند پیکان آرام آرام عقب

می رود.

جمعیت پراکنده می شوند.

پسر بچه کاسه ره دست وسط کوچه ایستاده و از پشت شیشه پیکان دزد را نگاه می کند

پیکان همچنان عقب عقب می رود.

عزیز خانوم می رود خودش را به پیکان می رساند و از شیه بغل به هادی می گوید: «زود بیای ها؟!»

هادی می گوید «باشه ...برو خونه دیگه.»

پیکان نرسیده سر کوچه که جاجی اسداللهی دمپایی دزد را ـ انگار موش مرده نجسی ـ نوک انگشت گرفته می دود و داد می زند: «وایستین....دمپایی ش ....کفشش....»

هادی ترمز می کند حاجی اسدللهی دمپایی ها را از شیشه باز بغل می دهد دست دزد.

پیکان دوباره عقب عقب می رود تا می رسد سر کوچه، بعد می پیچد تو خیابان و زوزه کشان دور می شود.

جماعت می روند خانه هاشان.

راوی از آغاز ماجرا روی مهتابی مشرف به گوچه معصومی نشسته، بر می خیزد و سیگاری روشن می کند

حالا دیگه هیچ کس تو کوچه نیست.

از دور خروسی می خواند و خروسهای دیگر از خانه های نزدیکتر جوابش را

می دهند. سگی در دور دست پارس می کند

سپیده می دمد.

راوی ته سیگارش را پرت می کند تو کوچه. ته سیگار روشن می افتد تو باریکه لجن ـ آبی که از جوی کوچک وسط کوچه رد

می شود. جلز و لز می کند و نوک درخشانش سیاه می شود.

راوی از پنجره مهتابی به اتاقش می رود و روی تخت دراز می کشد.

دزدی از بانک

استیون شوتسمن

اسدالله امرایی

سارق بانک داستان خود را در یادداشت های کوتاهی به تحویلدار بانک تحویل داد. تپانچه را در یک دست گرفت و با دست

دیگر یادداشت را به او داد. در یادداشت اول آمده بود:

این یک سرقت مسلحانه است، زیرا پول درست مثل وقت است و من برای ادامه زندگی به آن نیاز زیادی دارم، پس تکان نخور.

دستت را بگذار جایی که من ببینم و آژیر خطر را هم نزن وگرنه مخت را داغان می کنم .

تحویلدار ، زن جوان بیست و پنج ساله ای بود، چراغ هایی را دید که خیابان زندگی اش را روشن می کرد، برای اولین بار طی

سال ها روشن شد. دست هایش را جایی گذاشت که او ببیند و هیچ دگمه و زنگ خطری را فشار نداد. با خود گفت، آی خطر،

آی خطر. تو چقدر مثل عشقی. بعد از خواندن یادداشت آن را به مرد مسلح برگرداند و گفت:

این یادداشت خیلی کلی است. نمی توانم با آن ارتباط برقرار کنم.

سارق جوان بیست و پنج ساله یادداشت دوم را که می نوشت، جریان برق افکارش را در دستان خود حس می کرد. با خود گفت.

آی پول، آی پول. تو چقدر مثل عشقی. توی یادداشت بعدی اش نوشت:

این یک سرقت مسلحانه است. زیرا اینجا فقط یک قانون جاری است پولت که تمام شود ول معطلی. بنابراین دست هایت را بگذار جایی که من ببینم. دگمه زنگ خطر را هم نزن وگرنه مخت را داغان می کنم .

زن جوان یادداشت را گرفت و بی هوا دستش به دست غیر مسلح سارق خورد. تماس دست مرد مسلح به آنی راه کشید به خاطره اش و همان جا جاگرفت. نور دائمی شد که هروقت گم می شد می توانست با آن راه خود را بیاید. حس کرد همه چیز را به خوبی می بیند، گویی حجابی ناشناس را برداشته بودند.

به دزد گفت:" فکر می کنم حالا بهتر سر در می آورم. اما همه ی این پول هم تو را به چیزی که می خواهی نمی رساند."

نگاهی به چشم او انداخت و یعد به تپانچه اش خیره شد. در نگاهش عمقی بود و آرزو می کرد همان جا جلوی چشم مرد، ثروتمند شود.

با خود گفت، آی عشق، آی عشق، تو چقدر مثل طلایی هستی که قرار است خرج من شود.

سارق خمار می شد. وزن همه رؤیاهایش را در تپانچه می یافت. درباره ی این لحظه و لحظه هایی که از راه می رسید فکر کرد، آن ها گنج ما را تهدید می کنند. نمی توانم تو را به آن سرعتی بردارم که به عظمت دست می یابی. آی پول، آی پول، لطفا" مرا نجات بده . زیرا هوسی، هوس ناب که فقط خودش را می خواهد.

مرد مسلح حس می کرد که آنتراکت هایش، فضایی است که درون او گشوده می شود و تلنبار می شود طوری که نمی داند حرکت بعدی اش چه خواهد بود. دوباره نوشت. توی یاداشت بعدی اش آمده بود:

حالا نوبت فیلم زندگی من است، فیلم بی خوابی هایم: سواری ترسناکی در اتوبوس. خلسه ای شبانه که می خواهم از شرش خلاص شوم که نورش نمی گذارد بخوابم. در خیابان دنبال نامه با بادرفته ای می دوم که زندگی ام را عوض می کند. پول را رد کن اینجا آبجی این هفت تیر که می بینی. تفنگ آب نداده است. پس دست هایت را بگذار جایی که من ببینم، سعی هم نکن هیچ آژیری را به صدا در بیاوری وگرنه مخت را داغان می کنم.

زن جوان که نامه را می خواند حس کرد دست های درونی اش براین لحظه از زندگی چنگ انداخته.

با خود گفت، آی عشق. آی عشق. تو خودتی با همه شفافیت. زیر لنزهای تو می فهمم چه می خواهم.

زن جوان و مرد جوان به چشم های هم خیره شدند و دو راه بین آن ها ساختند. در یک راه زندگی مرد. مثل آدم کوچولوها به سمت او پیش می رفت و در راه دیگر زندگی زن به مرد می رسید.

به مرد گفت:“ پول عشق است. هرکاری بگویی می کنم.“ همه پول را توی کیسه ریخت که خودش هم سهمی در آن داشت. زن که همه پول ها را خالی کرد، بانک غرق خواب بود، خواب شیرینی بدون شیرینی. سرانجام همه به خواب رفتند و خواب درختانی را می دیدند که هیچ وقت پول نمی شد. همه ی پول را توی کیسه ریخت. سارق بانک و تحویلدار با هم از بانک بیرون رفتند. درست انگار هرکدام گروگان دیگری است. گرچه دیکر گروگان گیری لازم نبود، تپانچه را رو به او گرفت که مثل کودکی بین آن ها بود.

اعاده‌ی حیثیت

نوربرتو فوئنتس

اسدالله امرایی

کارگر قدیمی به خود جرأت داد که بگوید : کمی دیر شده. صدای خروس‌ها را می‌شنوی. می‌گویند که دیر است. چرا به خانه نمی‌روی و کمی استراحت نمی‌کنی؟ همه چیز درست می‌شود. به نصیحت من پیرمرد گوش کن. چرا به خانه نمی‌روی.

شبه نظامی که روی نیمکت مدرسه نشسته بود و مسلسل دستی‌اش را روی میز گذاشته و به فانوسقه‌اش هشت خشاب بسته بود داد زد: « کاری ندارم ! »

نیمکت را به دیوار تکیه داده بود. پیراهن چروک خورده‌اش بیرون از شلوارش بود. خواب پلک‌هایش را سنگین می‌کرد.

گفت : "گفتم که کاری نمی‌کنیم. هیچکس توی این خانه نمی‌خوابد تا این لکه‌ی ننگ پاک شود. خوب هم پاک شود. طوری که باید بدرخشد ."

پیرمرد بار دیگر حرفی را که از سر ظهر تکرار می‌کرد گفت :" آخر چطور می‌شود پاکش کرد. ببین الان چه وقتی است ."

« تو پیرمرد کثیفی هستی ، حقه باز! خفه شو. از من می‌پرسی لکه‌ی ننگ را چطور پاک کنم. من نمی‌دانم، هنوز حساب نکرده‌ام. اما یک چیزی ته دلم هست که می‌گوید انتقام سختی بگیرم. سخت و طولانی. راه دیگری ندارد. تو که امروز توی آن پادگان نبودی. می‌گویی فردا پاک می‌کنیم. شرف که تعطیل بردار نیست. »

شقیقه‌اش را فشارداد بلکه چیزی از مغزش بیرون بیاید. گفت : « من به چیزی غیر از انتقام رضایت نمی‌دهم.»

فلورنتینا مثل بچه مدرسه‌ای بین پدر و مادرش نشسته بود انگار آن سرزندگی و شادابی خود را از دست داده و موهای سخت سیاهش روی شانه‌اش ولو شده و پوستش با لباسش به صورت یک تکه درآمده بود. آن یک تکه پارچه هم دستمالی خیس و چروکیده بود.

شبه نظامی داد زد : « خفه شو، ماچه سگ دو برجه! ضجه مویه راه نینداز که حوصله ندارم.»

مادر که انگار خواب بود از جا پرید : « من نمی‌گذارم.»

شبه نظامی مسلسل خود را از روی میز برداشت و گفت : « جدی؟ نگذار ببینم !»

مادر گفت : « خدای من! نکن این کار را. »

شبه نظامی گفت : « نمی‌گذاری؟ اصلاً کی به تو گفته این ماچه سگ دو برجه را بزایی؟ »

فلورنتینا از ته دل هق هق گریه می‌کرد.

سرانجام شبه نظامی داد و بیداد راه انداخت و یک تکه کاغذ از جیب خود درآورد. کاغذ خط داری بود که از دفترچه‌ی مشق کنده بودند و فلورنتینا با حروف درشت و خرچنگ قورباغه‌ای چیزهایی نوشته بود.

« این را دیده‌ای پیرمرد؟ یک نگاه درست و حسابی به این انداخته‌ای؟ »

« آره، پسرم. از ظهر که آمده‌ای غیر از این چیزی ندیده‌ام. »

« خوب خواندی ببینی، چی نوشته؟ بیا! ببین، شیرینی‌هایی که فرستاده بودی خیلی خوشمزه بود. خواندی؟ اینجا را ببین! اگر رخت چرک داشتی بفرست تا برایت بشویم. می‌بینی؟ »

با حرارت داد می‌زد و بغضی را رها کرد که وقتی مربی او را صدا زد در گلویش گره خورد.

مربی از دم در پادگان داد زد : « هی رامون پالومو ! »

« ببینم رامون پالومو تو این فلورنتینا لوپس را می‌شناسی که نزدیک خانه‌ی برادرت زندگی می‌کند؟ »

« بله رفیق مربی ! نامزد من است. خواستگاری کرده‌ام. رسماً نامزد کرده‌ایم. »

مربی گفت : « خوب بهتر است مواظب این دخترهایی باشی که برای راهزن‌ها نامه می‌نویسند.»

یک تکه کاغذ دفترچه‌ی مشق را انداخت که با دست تا شده بود. نامه روی کف‌پوش چوبی اتاق ماند و تای آن باز نشد. توی پادگان همان سکوتی افتاد که پیش از اراده ی خداوند برآفرینش زمین و آسمان حاکم بود.

صدای رامون پالومو لرزید : « از کجا آورده‌ای؟ »

« از آن روسالیو بالدس که وقتی می‌خواست از خط بگذرد شکارش کردی. »

مربی گفت : « خیلی خوب بهتر است به تمرین‌ها برسید. » نیم چرخی زد و کنار در ایستاد تا راه باز شود.

رامون پالومو بند پوتین‌هایش را باز کرد و آن‌ها را درآورد. توی پادگان دیگر حرفی نمی‌زدند. رامون پالومو روی تخت خودش دراز کشید. شبه نظامی‌ها کم کم از پادگان بیرون رفتند و به نامه که می‌رسیدند آن را دور می‌زدند. همه رفتند.

روز بعد، ساعت نه صبح پدر فلونتینا از خانه‌اش به مزرعه یوکا رفت که آن را آماده می‌کرد. وقتی عصر برگشت رامون پالومو را دید که سرش را روی میز گذاشته و خوابش برده بود و مسلسل دستی‌اش هم روی زانوی او بود . پیرمرد بالش خود را آورد. بالش نرمی بود. آن را زیر سر رامون پالومو گذاشت. رامون پالومو بیدار نشد. مادر فلورنتینا تصمیم گرفت مسلسل را توی گنجه بگذارد. مبادا که خود به خود در برود.

رامون پالومو ساعت نه آن شب چشم باز کرد و یک بشقاب پوره را که جلو او گذاشتندخورد. سلاحش را گرفت و بدون خداحافظی رفت.

فلورنتینا که از صبح خود را توی اتاق حبس کرده بود، چندین روز از خانه بیرون نرفت. هر بار هم که می‌رفت مردم پشت سرش چشم و ابرو می‌آمدند و حرف می‌زدند.

حواله‌ی پستی

سندی که در کوله‌پشتی یکی از راهزن‌هایی که در ۱۱ مه ۱۹۶۳ کشته شد، به دست آمده :

آقای روسالیو بالدس عزیز،

از خداوند و مریم مقدس می‌خواهم که این نامه به دست شما برسد و سالم و سرحال باشید. آقا، این جواب نامه‌ی محبت آمیز شماست و مایلم به استحضارتان برسانم که من نمی‌توانم شما را خوشبخت کنم و از شما می‌خواهم فکر مرا از سرتان بیرون کنید. می‌دانم که مرا دوست دارید. من نامزد دارم و نمی‌توانم عشق مقدس شما را بپذیرم، می‌دانم لیاقت دارید و خیلی خوب هستید. اما نمی‌توانم نامزدی‌ام را به هم بزنم و سراغ کس دیگری بروم؛ برای من خیلی مشکل است. من به شما احترام می‌گذارم همین. می‌دانید که در این علاقه و احترام خواسته و هوسی نیست. متاسفم که شما به دردسر افتاده‌اید، اما چاره دیگری ندارم. حالا اگر نامزد نداشتم قضیه فرق می‌کرد. همیشه شما را دوست داشته‌ام، در این دوست داشتن هم هوسی در کار نیست.

از خواندن نوشته‌هایتان لذت می‌برم. می‌توانید به عنوان دوست نامه بنویسید، اما خواهش دیگری نباید باشد. من نامه‌ای نمی‌نویسم، نمی‌خواهم دردسری درست کنم. امیدوارم خدا با شما باشد و کمکتان بکند. خداحافظ. همراه با این نامه احترامات فائقه فلورنتینا لوپس را بپذیرید. بعد التحریر : از شیرینی‌های خوشمزه‌ای که فرستادید ممنون. اگر لباس چرک داشتید از طریق پسرها بفرستید، تا برایتان بشویم. فلورنتینالوپس

اژدها

احسان شارعی

کوچه به پایان رسید و دخترک به داخل خیابان اصلی پیچید. چشم هایش کشیده بود و انگشت هایی بلند و نازک داشت. پیاده رفت تا به در نمایشگاه رسید. بلیط خرید و وارد شد. روی بلیط نوشته شده بود: اژدها در جدال بی پایان با اساطیر، نمایشگاه عکس و نقاشی های قدیمی. دخترک بلیط را میان انگشت هایش مچاله کرد و داخل جیبش گذاشت. سپس کمی روسری آبی اش را جلو کشید و وارد نمایشگاه شد. نور قرمز رنگی برای محیط طراحی شده بود و تضاد عجیبی با روسری دخترک داشت. دخترک به اولین تابلو خیره شد. دستش را از جیبش بیرون آورد و زیر چانه اش گذاشت. خیره شد. قاب نقاشی چوبی بود و ترک خورده بود. روی نقاشی خاک کمی نشسته بود. دخترک سرفه کوچکی کرد. نقاشی کمی لرزید. دخترک به اطراف نگاه کرد. هیچ کس در نمایشگاه نبود. دوباره به نقاشی خیره شد. صدایی شنید. صدای گرز بود. شاید هم چکاچاک شمشیر. به تصویر میکائیل خیره شد که کم کم جان می گرفت. فرشته مقرب بارگاه الهی نیزه اش را فرو کرد و آسمان را از بدی رهاند. اژدها به کیفر فریب آدم و حوا از آسمان بیرون شد. صدای برخورد شی سنگینی به گوش رسید. دخترک صدای خش خشی شنید. برگشت. هیچ چیز نبود. به سراغ نقاشی بعدی رفت. کمی به رنگ سبز می زد. شاید نزدیک های غروب بود. آخر نقاشی کمی هم نارنجی بود. نور قرمز یکپارچه تشعشع می کرد. در نقاشی دوم، جوانی زیر درخت خوابیده بود و اسبی در چند قدمی اش می چرید. دخترک انگشت بلند و نازکش را به آرامی روی نقاشی کشید. خنک بود! صدای خش خش باز هم شنیده شد. دخترک دستش را با ترس عقب کشید و نگاه کرد. اسب کمی نگران شده بود. ناگهان شیهه ای کشید و جوان از خواب پرید. کمی به اطراف نگاه کرد. در تاریک و روشن غروب اژدها را دید. تاجی به سر داشت و دم درازش را دنبال خودش می کشید. دمش همچون گرز بود. رستم خنجرش را بیرون کشید و گرزش را به دست گرفت. اژدها نزدیک شد. رستم با اژدها درگیر شد. سعی کرد با خنجرش ضربه ای

به او وارد کند. اژدها عقب رفت و آتشی بیرون داد. رستم عقب رفت. اژدها به سرعت به دور تن رستم پیچید و او را در میان گرفت. رستم خنجرش را بر پیکره اژدها فرو کرد. بوی خون در نمایشگاه پیچید. دخترک یک قدم عقب رفت. رستم زیر فشار کمر اژدها بود. رخش به یکباره خیز برداشت و کتف اژدها را به دندان درید. اژدها کرخت شد. رستم شمشیرش را بیرون کشید و با یک حرکت سر اژدها را از تنش جدا کرد. دخترک بینی اش را گرفت. رستم روی زمین افتاد. رخش به کنارش رفت. پهلوان، اسب دلیرش در آغوش گرفت. به کنار جوی آب رفت. سر و دستش را شست. دخترک دقت کرد. چه نقاشی خیال انگیزی بود! به سراغ نقاشی سوم رفت: موسی عصا به دست داشت و به فرعون می نگریست. ناگهان عصایش را انداخت. باد داغی به پشت دخترک خورد. جیغ کوتاهی کشید. خواست از نمایشگاه بیرون برود. ولی نتوانست. برگشت. پشتش خالی بود و صدای خش خش قطع شده بود. دوباره به موسی نگاه کرد. عصای موسی اژدها شده بود. می سوزاند و نعره می کشید. فرعون راه فرار می جست. موسی دست دراز کرد و اژدها را با دست گرفت. دوباره عصا در دستش بود. باد در میان موهایش می وزید. به دور دست خیره شده بود. دخترک نگاهش را از نقاشی برگرفت و به سمت صندلی رفت. کمی نشست. هیچ کس در نمایشگاه نبود. راستی راه را درست آمده بود؟ دست در جیبش کرد و با اطمینان، بلیط نمایشگاه را مچاله کرد. دوباره بلند شد و به سمت تابلوی چهارم رفت. فقط توانست چند لحظه به نقاشی خیره شود. صدای فریادی شنید. گرشاسب بود که فریاد می کشید. اژدها به سوی گرشاسب حمله کرد. دخترک چشمانش رابست و دستش را روی صورتش گذاشت. انگشت های باریکش نمی توانست صورتش را بپوشاند. بعد از چند لحظه جرات کرد چشمش را باز کند. گرشاسب، گردن اژدها را قطع کرده بود. دخترک به سمت نقاشی های بعدی رفت. از جلوی نقاشی دانیال نبی و اردشیر گذشت. از کنار هرکول هم رد شد. به اسفندیار رسید.

اژدها در کنار رود خفته است. اسفندیار به قصد کشتن اژدها پیش می آید. اژدها از خواب بر می خیزد. پور رویین تن نبرد می کند و دلیرانه می جنگد. دخترک ترسیده است. رنگش به سفیدی می زند و در میان نور های قرمز چهره اش رنجور به نظر می رسد. دخترک در دلش می دانست که اسفندیار غالب می شود. همین گونه هم شد. تن لاغر دخترک لرزید. اسفندیار با گرزش بر سر و یال اژدها کوفت. اژدها به زمین افتاد. شمشیر برّان اسفندیار سر اژدها را از تن جدا کرد. گوشه لب باریک دخترک تکان خورد. شاید لبخند کمرنگی زد. باز هم نگاه کرد. این بار لذت می برد. ناگهان بویی به مشامش رسید. چه بوی گیج کننده ای بود. در حالیکه بینی باریک اش را با انگشت نازکش گرفته بود به نقاشی خیره شد. اسفندیار تلو تلو می خورد. بوی خون زهر آگین اژدها

بر او هم اثر کرده بود. اسفندیار به زحمت خود را به جوی آب رساند و سر و دست خود را شست. از مرگ نجات یافت. اژدها پس از مرگ هم کشنده است... !

دخترک رو به سوی در نمایشگاه کرد. راه افتاد. از افسانه بیرون رفت و به بطن اجتماع رسید. نور قرمز رنگ افسانه ای، جایش را به پرتو آفتاب داد. چشمان کشیده دخترک به سوی مقابل خیابان خیره شد. باز هم تندیس دیگری دید، ولی این بار واقعی. تندیسی اجتماعی، نه افسانه ای... دخترک به سمت دیگر خیابان رفت تا نمایش تئاتر خیابانی را از نزدیک نظاره کند.

نزدیک رفت. مرد جوانی روی تخت شاهی نشسته بود. ابلیسی بر او وارد شد. به او گفت: ((ای ضحاک بزرگوار! از این طعام دلنشین میل کنید)). سپس به پیش رفت و دو بوسه بر شانه های ضحاک زد. دو مار از شانه های ضحاک رویید. دخترک زمزمه کرد: آژی دهاک!

پرده عوض شد. اژدهای ماردوش، این بار ابلیس را به طریقه دیگری بار داد. ابلیس به لباس طباخ وارد شد و گفت: ((دوای درد ضحاک بزرگ، مغز سر دو جوان در هر روز است...)). جوی خون جاری شد. دخترک لرزید. دست بر چشمش گذاشت تا نبیند.

پرده عوض شد. دخترک به امید ناجی بود... فریدون پیش آمد. دخترک غرق در نمایش شده بود. ضحاک به بند کشیده شد. کاوه بیرق به دست گرفت و در پشت فریدون حرکت کرد. دخترک ناگهان متوجه اطرافش شد. در طبیعت سرسبزی بود. رودی که در دامنه کوه جاری بود، از کنارش می گذشت. فریدون از دخمه ای بیرون آمد. در دخمه را بست و قفل کرد. تکه های پاره طناب را که اضافه آورده بود به گوشه ای نهاد وبه مردم ندا داد: ((مبادا این دخمه را بگشایید! و گر نه اژدهای خونخوار بار دیگر به جانتان چنگ خواهد زد. از ظلم ضحاک ماردوش بترسید که یافتن کاوه و فریدونی دیگر بس دشوار خواهد بود. به هوش باشید! در دخمه را نگشایید!))

دخترک به در دخمه نگاه کرد. سپس نگاهش را به سوی فریدون برگرداند. چه جوان پرعظمتی بود. دخترک به کنار جوی آب رفت. کفشش را در آورد و پای باریکش را در آب رود گذاشت. یخ بود! به کاوه نگاه کرد. پیرمردِ دوست داشتنی را ستود. به سمت دخمه برگشت. پنجره کوچکی داشت که سه میله از وسطش گذشته بود. نفس داغی از دخمه بیرون میزد. اژدها در بند بود. دخترک برگشت و به قله پر عظمت نگریست. دماوند، سر در ابر پنهان کرده بود. دوباره به سوی دخمه بازگشت...

تنها بود. به دخمه نگریست. سرد سرد بود! در اطرافش نه فریدونی بود و نه کاوه ای. ترسید. اژدها گریخته بود. گریخته بود و در هزاران هزار چم و خم این شهر تو در تو هر بار به سراغ کسی می رفت. بوسه می زد و مار می رویاند. دخترک افسوس خورد. از

دوباره به بند کشیده شدن اژدها نا امید بود. دریغ از رستم و اسفندیار وکاوه فرّخ. دریغ از آفریدون. دریغ! عصر دخترک اسطوره نداشت...

چرت و پرت

نویسنده: کامیار احمدی

زنگ تلفن به صدا درآمد . دست راستش را از ملحفه درآورد و بطرف میز تلفن نزدیک تختخواب دراز کرد .

دستش را روی میز کشاند و گوشی را برداشت . مدتی است که دارد حرف میزند .

– یک ساعته دیگه اونجام . گوشی را گذاشت و از رختخواب بیرون آمد .

مدام دور خودش میچرخد . بعد از اینکه سری به دستشویی و حمام و آشپزخانه زد ؛ بطرف اتاق خوابش برگشت .

داشت رختخوابش را مرتب میکرد . همانطور که هر دو دستش به ملحفه بود و روی رختخواب خم شده بود؛ نور مثل سه تیغه لیزری از بین پره های پرده کرکره داخل اتاق شدند و خود را به ملحفه زدند . بسیار متعجب شد ؛ تا آن لحظه آفتاب به آن اتاق نخورد بود . یا تا آن لحظه او ندیده بود ؟! نگاهی به ساعت دیواری انداخت. در کمد لباس را بازکرد وکت و شلوار تیره اش را پوشید و سریع از اتاق خارج شد همانطور از خانه

منی که دارم این داستان را مینویسم به شمایی که دارید آنرا میخوانید ؛ میگویم لامپ راه پله یک ماهی میشود که از کار افتاده است ؛ به همین دلیل است که او دستش را بر دیوار میکشد تا از پله ها بالا رود .

ضمنا" من را نیز دگر نخواهید دید !

آهای صدای در اومد فکر کنم برگشت . امروز کمی زود تر ازهمیشه .

در را باز کردم و داخل خانه شدم . خودم را روی مبل پرت کردم . دردی در نوک انگشتان دستم احساس میکردم گویی در همگی سوزن فرو میکردند .

بلند شد . همزمان که داره کراواتش رو وا میکنه ؛ داره رو به این طرف هم میاد . زود باشین تموم کنین منم سعی میکنم جلوشو بگیرم ...

بطرف اتاق خواب رفتم مثل همیشه خیلی خسته بودم . صداهایی به گوشم خورد . اول احساس کردم خیالاتی شده ام . چند بار به خودم گفتم : چند بار این دختره گفت شیشه رو زمین بزار و گوش ندادم. ولی نه من می شنیدم ، صداهای عجیب و غریب و متفاوتی را ؛ توی صداها صدای خودم را هم می شنیدم ...

... زود باشین داره میاد . آره... شیشه حمام همان کار همیشگی . امیدوارم بتونم جلوش رو بگیرم .

چیزی نمانده بود که به در اتاق خواب برسم که صدای شکستن شیشه حمام مرا از رفتن باز داشت . شیشه حمام خرد شده بود و این چندمین بار بود در این ماه اتفاق می افتاد .

... زود باشین چند دقیقه بیشتر نمی تونم جلوش رو بگیرم .

هرچه به اتاق خواب نزدیکتر می شدم به وضوح بیشتر صدا ها را می شنیدم . صدا ی خودم ، تو ، صدا جیر جیر پایه های تخته خواب و چندین صدای دیگر . داشتم دیوانه میشدم چندبار خواستم انگشت در حلق فرو کنم و بالا بیاورم تا شاید حالم بهتر بشود

... تموم کنین دیگه فردا را که از تون نگرفته اند . دوباره به این سو داره میاد و از دست من دیگه کاری ساخته نیست .

وقتی وارد شدم اتاق بوی عرق تندی میداد . رختخواب بهم ریخته بود . اما دیگر هیچ صدایی را نمی شنیدم . انگار همه صدا ها مرده بودند .

داره به رختخواب نزدیک میشه .

در کمد باز شده بود . اتاق کاملا" به هم ریخته بود . همه لباسهایم کف اتاق افتاده بودند ...

داره ملحفه رو داره کنار میزنه ... همه چیز تموم شد ؛ داره همه چی رو می فهمه ..

انگار چیزی زیر محلفه آرام تکان میخورد .

ملحفه رو کنار زد . وای ...

وقتی ملحفه را کنار زدم کت و شلوار سفید و کراوات قرمز رنگ من با تاب آبی رنگ تو زیرش بودن . همان تاب آبی رنگ و زیبای تو که وقتی برای اولین و آخرین بار به خانه من آمده بودی؛ بر تن داشتی در زیرکت چروک شده بود و بوی عرق می داد . هر دو تای تون رو داره توی لباس شویی میندازه . همه چیز تمام شد و مقصر هم خودتون بودین من گفتم شما گوش نکردین .

– دختر باور نداری ؟

– چرا باور دارم ! راستی فردا که اومدی تاب آبیه رو با خودت بیار ؛ یک ماهی هست که گمش کردم ، نمی دونستم خونه تو جاش گذاشتم . اون شیشه رو هم زمین بذار . نمیخوام امشبم اونطوری بشی ، فردا حوصله شنیدن چرت و پرت ندارم ...

عمارت

بهمن نمازی

دوسوی کوچه ی باریکی که جوی لجن به سختی ازمیان آن می گذشت، خانه های یک طبقه با سقف های کاه گلی در امتداد درخت ها صف کشیده بودند. درخت هایی خشک و بی برگ که بر تنه ی هر کدامشان هزاران علامت کنده شده بود، قلب های سوراخ با تیرهایی که معلوم نبود کدام شکارچی ناشی به جانب هدف رها کرده است. اعدادی که در حساب و کتابی نامعلوم با اسامی ناشناسی جمع و تفریق شده بودند.

او که بر بام یکی ازاین خانه ها نشسته بود، رمق سخن گفتن نداشت و فکرش در جستجوی کلمه ا ی بی بازگشت گم شده بود، کلمه ای که اگر می خواست تلفظ کند جز آه کوتاه و مبهمی نمی شنیدی .

سرنوشت گاهی بعضی کلمات را برای انسان تکرار می کند. این کلمات به صورت احساس ها و اشیاء جان می گیرند. حرکت می کنند و هجوم می آورند مثل تاریکی که معلوم نیست تا انتهای کدام جهنمی بال هایش را گسترده است و کلمه برای او هر روز شکل عوض می کرد. گاهی تبدیل به انبوه موهای روی بالش می شد. روز دیگر خشمی که بدن اش را خیس عرق می کرد. یک شب کابوس می شد و همراه اش می رفت تا درامتداد خیابان هایی که انتها نداشت گم شود. گاهی تبدیل به درد شدیدی می شد مثل این که از دو سو استخوان هایت را بکشند و شب ها، تنها در لحظه های کوتاهی که به خواب می رفت می توانست آنقدر نیرو بگیرد که بقیه اش را نخوابد و خراشیدن، تکرار دیگر کلمه بود. چیزی درون اش را می خراشید و تا درد بی پایانی اوج می گرفت که غایت اش برای او مردن بود و مرگ لبخند مبهمی بر لب او رسم می کرد چرا که به یاد کلمه ی دیگری می افتاد: آرامش، سفیدی مبهمی که فکر می کرد درون آن گم می شود. کلمه ای نامعلوم که با هجوم کلمات دیگر مثل حباب روی آب محو می شد. در پس این سپیدی چیزی نبود جز له شدگی، زخم خوردن مداوم، سرگیجه ای بی پایان که تن او را ذره ذره تا پوسیدگی و فساد هدایت می کرد و او در هجوم این کلمات از حالتی به حالت دیگر می رفت. مدام به سینه اش دست می کشید.

عرق سردی که به تن اش می نشست آزارش می داد. چشم هایش می سوخت و روی یک خط مستقیم نمی توانست راه برود. با این همه خود را به اتاقک کوچکی که کنار بام بود رساند، به طبقه ی پایین رفت و از روی رف یک حبه قند در دهان اش گذاشت. حس کرد آرام تر شده است. تمام شب از بی خوابی به خودش پیچیده بود. از خانه بیرون رفت. سربالایی کوچه به میدان بزرگی ختم می شد و آن سوی میدان، کنار گذرگاه خاکی، عمارت بزرگ سربه آسمان می ساییید. طبقه ی همکف آن پنج برابر کل آبادی را در خود جا می داد. سقف های هر طبقه با ماه و ستاره های دیگری تزیین شده بود برآسمان هایی که با آسمان او فرق داشت. از پنجره های آن هجوم نور به سقف های گرد تو سری خورده امان نمی دادند که روی پا بایستند. هجوم نور از این بنا چنان شدید بود که هیچ خانه ای تاب سنگینی آن را نداشت. در طبقه ی همکف این عمارت زن ها و مردها دور میز نشسته بودند و گویا دردهایشان را با لقمه های فروناخورده که بر بشقاب های مثالی نشسته بود فرومی دادند و آن روبرو تمامی دیوار، آکواریومی بود با ماهی های رنگارنگ. اره ماهی با شکوه، که با دوستان اش می تواند یک گاو را در چند ثانیه قطعه قطعه کند در کنار عروس ماهی سفید با لباس چین دار و زیبایش شاعرانه غوطه می خورد. کوسه ماهی های بزرگ با یک چشم زاویه ی کج و مبهم گوشه ی آکواریوم را می دیدند و با چشم دیگر جوان های افسرده ای را که فنجان های قهوه ی پرخامه ی شان را به آرامی هورت می کشیدند.جلوی آکواریوم سکوی بلندی بود که مردان دست به سینه، مراقب ماهی های نادرو کمیابی بودند که ذره ای تغییر دما ممکن بود به مرگ یا بیماری یکی از آن ها منتهی شود. فضای دور تا دور عمارت چراغانی شده بود. به زحمت می شد از میان آن همه نور این بنای عظیم را تشخیص داد. به لامپ بزرگی خیره شده بود و در نور سفید دست و پا می زد. برای آن که خفه نشود سرش را پایین انداخت. همراه جماعتی که درون عمارت می رفتند داخل شد. نگهبان سرگرم گرفتن انعام بود و انعام ها را به صورت کاغذهای رنگی در شکل های مختلف به طناب ها آویزان می کردند. داخل عمارت شدت نور به او امان نداد که این همه فضا را ببیند. گاهی وقت ها نورآنقدرزیاد است که فقط می شود گارسون را دید. به خاطر همین او به طرف گارسون رفت.

«ببخشید... امکان داره یک بشقاب غذای گرم به من بدین، هرچی باشه فرقی نمی کنه»

گارسون او را به طرف مردی که پشت میزعریضی ایستاده بود هدایت کرد و گفت: « این یه بشقاب غذای گرم می خواد».

مرد پشت میز نگاهی به او انداخت و پرسید:« غذای گرم؟».

مرد گفت:« شاید هم سرد آقا، فرقی نمی کنه».

مرد پشت میز که می خواست تلفن را بردارد چشم اش به مردی افتاد که دو پله مانده بود پایین برسد. مرد را با انگشت نشان داد و گفت: « به ایشون بگو».

او رد انگشت را گرفت و خود ش رابه مرد رساند. مرد او را برانداز کرد و گفت:« تو دیگه کی هستی، برای چی اینجا اومدی؟» و می خواست چیزی اضافه کند که او گفت:«برای یه بشقاب غذای گرم یا سرد قربان».

مرد گفت:« اینجا خیریه است؟ سواد داری ؟ تابلوی روی دررو دیدی؟».

پرسید:« مگر کسی هست که برای شناختن اینجا نیازی به دیدن تابلو داشته باشد؟».

مرد گفت:«ببین جانم اگر چیزی بخوای باید پول بدی یعنی همه جا اینطوریه. بگذریم از این که اینجا به هر صورت جای تو نیست».

او در حالیکه یاد سیب پوسیده ی کوچکی که دو روز پیش از پای درخت خشکیده ای برداشته و خورده بود افتاد، گفت:«ندارم».

مرد گفت:« این یک بیماریه که اول با خوردن یک موی کوچیک شروع می شه و بعد اون مو حالتی رو در دستگاه هاضمه ایجاد می کنه که بیمار نمی تونه چیزی بخوره اونوقت اسم این بیماری رو گرسنگی می ذاره و مرتب تکرار می کنه ندارم».

گفت:« مریض نیستم آقا در مقابل اش هر کاری که بخواین انجام میدم».

مرد گفت:«شما به درمان نیاز دارید و شستن هفت هزار بشقاب دوای این درد است. البته، این جا نیازی به کارگرنداریم».

بعد چهره اش را به طرف خروجی عمارت برگرداند و فریاد زد:«نگهبان».

او که ترسیده بود به طرف سکو دوید ومحافظین آکواریوم که ترسیده بودند به او هجوم آوردند.

مرد گفت:« شلوغ نکنید، ایشون رو بیرون هدایت کنید».

کشان کشان می رود و احساس آرامش می کند چون مجبورنیست روی پاهای خودش راه برود. شناور است. دیگر دست هایی که از دوسو به بازوهای او فشار می آورند حس نمی کند و قرن هاست که درخروج، لعبت شهرآشوبی است که از دور و نزدیک دلربایی می کند و او را به سوی خویش می خواند.

انسان تو خالی الیوت در رخوت صبح و خلوت آینه

رباب محب

" پفا بیخودی پف نشدن... اینا شاهدای مکاشفه های روحی شبانه توان ... و این باد کنک که اسمشو گذاشتن دماغ ..."

در چند قدمی ام ایستاده است. توی آینه بخار گرفتهَ حمام و پف دور چشمهایم و دماغ بادکنکی ام را – که حالا انگار بادش کرده بودند – نشان می دهد. چشمهای ساعت شش صبح زمستانی ام با چشمهای ساعت دوازده ظهر تابستانی ام خیلی فرق دارند! از خود می پرسم " اگه زیتونی بودن ، دنیا رو سبز می دیدم" . و بعد دماغ باد کرده ام را برای خالی کردن می گیرم و سرم را بطرف دستشوئی پائین می برم تا ترشحاتش آینه را کثیف نکند. مثل هوای خانه سنگین است. سرم را دوباره بالا می گیرم تا از تمیز بودنش اطمینان پیدا کنم. بزرگیش توی ذوقم می زند: " اگه کمی قلمی تر بود ، خوشبخت بودم. یه کمی سر بالاتر با دو تا گودی کمرنگ توی گوشه هاش. اونوقت تا ابدالآباد منتظرم می ایستاد"

با سر انگشت اشاره نوکش را کمی به طرف بالا می برم. شکل خوک می شود. ضربدری رویش می کشم. مثل چهار قطعه بی ربط ، کنار هم چیده می شود. از گوشه چین خورده دور چشمهایش می فهمم که دارد فکر می کند " کدومو حذف کنم؟ خودمو یا مُرده رو؟ " حلقه های باز شده مردمک هایش به مردمک های چشمهای گربه سیاهی می ماند در تاریکی شب.

خیز بر می دارم. نزدیک می شود. نزدیکتر که می آیم ، رنگ پریده تر می شود. "حذف کردنی نیستین. هیچ کدوم ، نه تو . نه مُرده. چیزی که باید اتفاق بیفته ، می افته. مثه دماغ بادکنکیت که اتفاقی باد توش نیفتاده. مثه صورتِ اتفاقیت که توی بخار اتفاقی آینه ، گمشده و خیال پیدا شدن هم نداره.... حالا هی خیال کن که می بینیش. هی خیال کن که می شناسیش و از لجبازیت دس ورندار . من که میدونم بالا خره پا می شی وُ میری کیفتو می یار ی و رنگش می کنی تا خیال کنی میشه اینطوری رنگ دینا رو عوض کرد. "

چشمهایم را می بندم. از دیدنش خسته شده ام. " اما چرا با چشمای بسته هم می بینمش؟ دو تائیه. در خودش ضربش کردن. داره فکر می کنه. فکراشو می بینم. فکرامو می خونه. می شناسمش . منو می شناسه. میگم سردی. میگه سردی . میگم مثه یخ. میگه مثه یخ. میگم قندیل یخ. میگه قندیل یخ. میگم سنگی. میگه سنگی. میگم قندیل سنگی. میگه قندیل سنگی. میگم سنگینی سنگی. میگه سنگینی سنگی..."

پلکهایم را باز می کنم. نه روح دارد ، نه سایه. چشمهایش مثل لاشه های آویزان دکان قصابی ، پشت بخار ننشسته اند ، آویزان شده اند . لب های رنگ پریده ی بخار گرفته اش هم آویزانند. در یک چشم بهم زدن می بینمش که از همیشه خالی

تر از بخار آینه می گذرد تا به خودش برسد. نمی رسد. دور می شود. مثل بخارکه کم کم از روی آینه می پرد ، ازکنار خودش رد می شود و می رود. می بینمش که می رود. می رود و رنگ شیشه می شود. رنگ شیشهَ بی جیوه. رنگ چشمهایم می شوند . چشمهای شیشه ایم در رخوت صبح روز دوشنبه هفتم فوریه دو هزار و پنج میلادی.

صبح و صورت ، بخار و آینه ، شیشه و چشم انسان و سایه باید چیزی در حال تحول باشد.

مثل هر روز صبح – ساعت شش – وقتی پف صورتم را لای یک خروار ریمل و رژ لب پنهان می کنم و لای رنگها از چشم خود دور می شوم تا در چشم دیگران دیده شوم ، بلند می شوم و می روم کیف لوازم آرایشم را می آورم . همانجا می ایستم که لحظه ای قبل ایستاده بودم.

وارونه توی بخار افتاده است. عجله دارد. مژه هایش بر هم نشسته اند. بالا نمی روند. چند لکه سیاه ریمل روی پلک هایش افتاده است. پاک نمی شوند. دستش می لرزد. ریمل به زمین می افتد. رهایش می کند تا همانجا روی زمین خیس حمام باقی بماند. با پهنای انگشت اشاره اش مژه هایش را به سمت بالا سوق می دهد. مژه ای سمج بر دیگری خوابیده و سمت پائین گرفته است.

" لعنتی. الان اتوبوسو از دس میدم. هرروز که نمیتونم بهانه بیارم که تب دارم ؟ "

مژه های چند برابر شده اش ، باد دماغش را کمتر کرده است. حالا به دماغش فکر نمی کند. به مردی فکر می کند که منتظر آمدنش در ایستگاه اتوبوس ایستاده و از سرما دستهایش را به هم می مالد و با خود می گوید " این دختره باغ تفرجه به کسی میوه نمی ده. باید برم. انتظار بیهوده اس. سه اتوبوسو از دس دادم. چهارمی برسه ، سوار میشم. من خیر وُ او به سلامت".

رژ لبش را از توی کیف لوازم آرایشم در می آورم. لب های مهتابی اش را سرخابی می کنم. بخار آینه پریده است. انگار تازه از خواب سنگینی بر خاسته باشم ، نفس عمیقی می کشم و با خود می گویم " خدا هم که باشی ، بی عیب نیستی. بدو دختر اتوبوستو از دس ندی. منتظرت نمی مونه. نه اتوبوس ، نه او"

بلوز یقه اسکی صورتی رنگم را که به تازگی از هنس و موریسِ ۱ شیستا ۲ خریده ام روی شلوار جینم می پوشم وکاپشن سیاهم را هم رویش. بی شال وکلاه ، صبحانه نخورده به راه می افتم تا به اتوبوس و مرد برسم.

سرما مثل تیغ از لای یقه ام توی تنم فرو می رود. یقه ام را بالا می کشم. سرخابی می شود. از فاصله می بینمش دارد سوار اتو بوس می شود. می دوم. قلبم به شمارش می افتد. هوای سرد ریه هایم را منبسط می کند. از نفس

می افتم. یک پایم در ایستگاه اتوبوس و پای دیگرم چند قدم آنطرف تر میخکوب می ماند. نه به مرد می رسم نه به اتوبوس. وقتی که می رسم ، سر جای همیشگی اش روی صندلی پشت راننده می نشیند. سرش را به شیشه می چسباند و روزنامه اش را از توی کوله پشتی اش در می آورد و میان برگهایش از چشمم دور می شود. باز می بینم که لب های از سرخاب پاکشده ام را ند یده است.

نفس سردم را فرو می دهم و با خود می گویم " فردا ی خدا رو هنوز ازت نگرفتن. " آهسته و ُ تبدار راه رفته را باز می گردم.

انتهای همان توی قدیمی

فرهاد سلمانیان

خیابان های شهر و دخترهای آن برایش خیلی آشنا بود. انگار همه ی آن ها را دست کم یک بار سوار کرده بود. شب کوچک شده بود؛ طوری که تاریکی را بیخ گوشش حس می کرد. ابعاد خیابان ها به هم خورده بود و آدم ها به هم ریخته بودند. در افکارش دنبال چیزی می گشت که سرعت ماشین اش را به این حد رسانده است. نمی دانست دنبال مسیر جدیدی بگردد یا دنبال آن چیز یا کسی که پس از این همه پیاده و سوار کردن آن را پیدا نکرده بود. چند نوار، یک فندک، چند عکس کهنه و دو ته سیگار که کمی ماتیک روی یکی از آنها مانده بود؛ همه ی آن چیزی بود که می شد روی داشپورت ماشینش دید. خیلی رفته بود. آن قدر که دیگر رفتن برایش عادی شده بود و نرفتن را حس نمی کرد. نمی توانست درست نفس بکشد. حس می کرد معلق است؛ اسپریش را درآورد و در دهانش فشار داد. دیگر چیزی نمانده بود که حس کند رسیده است. بالاخره ماشین را نگه داشت . پیاده شد، نشست و همه چیز را مرور کرد.

دخترهایی که سوار کرده بود؛ قهوه هایی که با آن ها خورده بود؛ جاهایی که با آن ها رفته بود؛ خداحافظی ها، سلام ها، سیگارهایی که جلوی آن ها کشیده بود و حتا همین ماشینی که یکی از آن ها به او هدیه داده بود؛ و تمام اتفاق هایی که افتاده بود، دور سرش چرخ می خوردند. چیزی در درونش به اوج خود و در واقع به پایان رسیده بود. چیزی پر شده و سر رفته بود و دیگر نمی خواست ادامه داشته باشد. رسید به همانجا که همیشه. ..

لحظه ها و آدم ها مثل حباب در ذهنش می ترکیدند. اما دیگر نمی شد. سوئیچی را که در دستش داشت روی زمین کنار آن ماشین گذاشت و نگاهی به پنجره ای انداخت که همیشه سری از آن سرک می کشید و بعد روبرویش ظاهر می شد. همه چیز را سر جای اولش برگرداند و بعد رفت.

انتظار بیهوده

سینا جعفری

بعد از تحویل بار و کنترل پاسپورت و بلیط وارد هواپیما شدم. باورم نمی شد که بعد از ۵ سال دارم به ایران می روم. روی صندلی هواپیما نشستم و بعد از مدتی هواپیمای ایران ایرلندن را به سمت تهران ترک کرد.

خوشحالی عجیبی تمام وجودم را گرفته بود. رفتم تو خاطرات گذشته و لحظه هایی که در ایران بودم و این باعث شد که کمی از گذشته ام را مرور کنم.

همیشه دلم می خواست بتوانم کسی برای خودم باشم و بتوانم از این رو به مردم کمک کنم وبتوانم باعث افتخار دیگران شوم. به همین منظور برای اینکه بتوانم به هدفم برسم خیلی درس می خواندم. یادم می آید از همان دوران ابتدایی سرم توی کتاب بود و تا می توانستم درس می خواندم و هر سال با معدل بالا به سال بعدی می رفتم. به زبان انگلیسی علاقه زیادی داشتم. در موسسه ی زبان اسم نویسی کردم و هفته ای ۲ روز را بعد از مدرسه به یادگیری انگلیسی مشغول بودم و توانستم در دوره ی دبیرستان مدرک تافل خود را دریافت کنم. به کلاس های گوناگون و کلاس های کنکور برای تقویت درس هایم می رفتم. به یاد می آورم موقع کنکور ۵ کیلو وزن کرده بودم از بس به خودم سختی داده بودم و فقط درس می خواندم.

وقتی کنکور را دادم، انگاری باری از روی دوشم برداشته بودند. بعد از مدتی نتایج را اعلام کردند. با دلشوره و اضطراب از خانه بیرون آمدم و به اولین کیوسک روزنامه فروشی رسیدم و روزنامه ای خریدم و اسمم جزء نفراتی بود که در رشته ی پزشکی نمره آورده بودند و از این بابت خیلی خوشحال شده بودم و کمی به آرزوهایم نزدیک تر می شدم.

به دانشگاه رفتم ومشغول تحصیل در رشته پزشکی شدم و برای تحصیل هم بعد از دانشگاه به دانش آموزان انگلیسی یاد می دادم تا از این رو هم انگلیسی یادم نرود و هم بتوانم کمی از مخارج تحصیلم را بدهم.

یک روز صبح که به دانشگاه می رفتم، چند تا خیابان به دانشگاه یکی از همکلاس هایم را دیدم که گویا دچار مشکلی شده بود و یکی از چرخ های ماشینش پنچر شده بود. به کمکش رفتم و چرخ پنچر شده را تعویض کردم. اون هم برای تشکر من را تا در دانشگاه رساند.

و در زبان انگلیسی هم ضعیف بود و چون من زبانم خوب بود سعی می کردم که کمکش کنم و جزوه و مطالب هایی که متوجه نمی شود را به فارسی برایش ترجمه کنم. و همین باعث شد که رابطه ی ما صمیمی تر شود و آن رودرواسی که بین ما بود از میان برود. از اخلاق و رفتارش و آن احترامی که دانشجوها و استادها برایش می گذاشتند خوشم آمده بود و این باعث شده بود که بیشتر بهش توجه کنم.

تا اینکه روزی بعد از پایان کلاس وقتی از در دانشگاه خارج می شدیم از هانیتا خداحافظی کردم. چند گامی دور شده بودم که صدایی من را از حرکت وا داشت و وقتی به عقب برگشتم دیدم پسری دارد سر به سر هانیتا می گذارد و مزاحمش شده است. به سمت هانیتا رفتم و با آن پسر دست به یقه شدم و بعد از یک دعوای کوتاهی آن پسر پا به فرار گذاشت و رفت. یک آن گرمای دستی را احساس کردم که دیدم هانیتا با دستمالی که در دستش است گوشه ی لب من را که خونی شده است را دارد پاک می کند. آن لحظه بود که درد بدنم را فراموش کردم و وقتی به چشمانش ذل زدم فهمیدم که چقدر دوستش دارم.

چند روز از آن ماجرا گذشت و روز به روز تشنه دیدار هانیتا می شدم. یک روزبعد از کلاس از هانیتا خواهش کردم که کمی با هم راه برویم. وقتی به پارک رسیدیم دلشوره ی خاصی داشتم، ولی نمی دانم چرا وقتی نگاهش می کردم آرام می شدم. با تمام دلشوره ای که داشتم نگاه چشمانش کردم و بهش گفتم که: هانیتا من به تو علاقه پیدا کردم و اگر اجازه بدهی و مایل باشی برای خواستگاریت با خانواده به نزد خانواده ی شما بیائیم.

روز موعود فرا رسید و با خانواده ام برای خواستگاری به خانه ی هانیتا رفتیم که با چند تا برخورد و میهمانی های مختلفی که انجام گرفت پدر هانیتا راضی به این وصلت شد.

سال پنجم بودیم که من و هانیتا با هم نامزد شدیم و جشن کوچکی برپا کردیم که همکلاس هایمان و فامیل را دعوت کردیم تا به این منظور نامزدی ما رسمی شود.

بعد از امتحان و دادن تز دانشجویی در سال آخر، به خاطر نمره ی خوبی که توانسته بودم کسب کنم از طرف دانشگاه بورسیه ای به من تعلق گرفت و قرار شد من را برای گرفتن تخصص به کشور انگلستان بفرستند. از لحاظی خوشحال بودم که توانسته بودم بورسیه شوم و از لحاظی دگر ناراحت از اینکه از هانیتا دور می شوم.

دو سالی با هم نامزد بودیم و این دو سال وقت کمی نبود و خیلی به هم عادت کرده بودیم.

روز پرواز فرا رسید و درفرودگاه پدرو مادر وخواهرم و هانیتا برای خداحافظی به بدرقه ام آمده بودند. با صورتی گریان از خانواده ام و هانیتا خداحافظی کردم و به هانیتا قول دادم که با دست پرو مدرک خوبی برمی گردم و بهش گفتم که منتظرم بمان و به عشقمان سوگند اونجا لحظه ای تو را فراموش نمی کنم و دل به کسی نخواهم بست. هانیتا هم قول داد که منتظرم بماند.

به انگلستان رسیدم و شروع به تحصیل در رشته ی جراحی قلب کردم و با هانیتا از طریق اینترنت و تلفن و نامه در تماس بودم که دیدم سال های آخر تماس هانیتا به من یواش یواش کم شد و من هم که تماس می گرفتم خانواده ی هانیتا به نوعی من را از حرف زدن به هانیتا منع می کردند. از خانواده ی خودم هم که سراغ هانیتا را می گرفتم چیزی به من نمی گفتند و می گفتند که حالش خوب است و اون هم مشغول تحصیل است.

تا اینکه بعد از پایان تحصیلاتم و گرفتن تخصصم در رشته ی جراحی قلب توانستم بعد از ۵ سال دوری دوباره به ایران بازگردم. قبل از پرواز به طریقی به هانیتا و به خانواده ام تماس گرفتم که چه روزی و چه موقع به تهران می آیم.

با صدای « مسافرین محترم کمربندهای خود را ببندید، در آسمان تهران هستیم ...» به خودم آمدم ویک آن متوجه ی اطرافم شدم و دیدم که اصلا مسافت راه را حس نکردم و همش در فکر هانیتا و خاطرات گذشته بودم.

قلبم داشت ازسینه ام بیرون می آمد، تپش قلبی از اضطراب و دلشوره گرفته بودم. نمی دانستم که بعد از ۵ سال دوری از هانیتا باید چه کار کنم و در اولین برخورد با هانیتا چطور رفتار کنم تا متوجه سرخی گونه هایم نشود.

هواپیما به زمین نشست و بعد از گمرک و تحویل چمدان ها توانستم از فرودگاه خارج شوم. ولی هرچی دقت می کردم هانیتا را نمی دیدم. دنبال هانیتا می گشتم که خواهرم را دیدم که به استقبالم آمده بود. وقتی ازش پرسیدم که هانیتا کجاست؟ گفت: حالا بیا برویم، خسته ی راه هستی. به خانه رسیدیم و با دیدن پدرو مادرم خستگی این همه مدتی که در انگلستان بودم از تنم در رفت و تا شب چیزی در مورد هانیتا به من نگفتند.

اصرارزیاد و خواهش من که مدام می پرسیدم چرا از هانیتا خبری نیست خانواده ام را کلافه کرده بود. خواهرم که صبرش تمام شده بود و قیافه ی پکر من را دید گفت: کمی تحمل کن و فردا ساعت ۳ ظهر آماده باش تا به جایی برویم. فردای آن روز خواهرم من را به جایی برد و گفت اینجا پیاده شو و به پشت آن درخت برو و به آن خانه ی روبرو نگاه کن، خودت متوجه می شوی.

خواهرم رفت و من در آن کوچه تنها شدم و به پشت درختی که روبروی آن خانه بود رفتم و منتظر شدم. حدود ۱۰– ۱۵ دقیقه ای که گذشت پرایدی وارد کوچه شد و جلوی آن خانه پارک کرد. زن و مردی از ماشین پیاده شدند و بچه ای بغل آن خانم بود. حس کنجکاوی زیادی بهم دست داده بود که ببینم منظور خواهرم از این کار چی بوده و آن مرد و زنِ بچه بغل کی هستند. ناگهان نیم رخی از آن زن را دیدم. وای خدای من....اما نه....باورم نشد. وقتی که صورتش را دیدم خود هانیتا بود....باورم نمی شد. اون ازدواج کرده بود. وفهمیدم چرا سال های آخر از من دوری می کرده و به نامه هایم جواب نمی داده و همین طور منظور کار خواهرم را متوجه شدم.

کاری نمی توانستم بکنم. اون دیگر رسما ازدواج کرده بود و از لحاظ شرعی و قانونی با هم محرم بودند و دارای یک فرزندی بودند.

با نا امیدی به خانه آمدم و چمدان هایم را بستم و با اولین پرواز ایران را ترک کردم و راهی انگلستان شدم. الان هم ۱۷ سال است که در انگلستان زندگی می کنم و تا به حال هم به ایران نرفتم. هر از گاهی پدر و مادر و خواهرم به دیدنم می آیند و تا این مدت هم ازدواج نکردم و سعی کردم خودم را مشغول و حسابی کارکنم که اصلا وقتی به فکر کردن نداشته باشم. و ۱۷ سال هم است که از هانیتا خبری ندارم و تو این مدت هم با یاد و خاطره های گذشته روزها را شب و شب ها را صبح می کنم

انتظار یک روز

ارنست همینگوی

اومد تو اتاق تا پنجره رو ببنده، زمانی که ما خوابیده بودیم، اما من دیدمش که مریض به نظر می رسید. می لرزید و صورتش مثل گچ سفید شده بود و آروم راه می رفت، انگار حرکت براش دردناک بود.

چی شده شاتز (به آلمانی=عزیزم) ؟

سردرد دارم.

بهتره برگردی تو تخت خواب.

نه، حالم خوبه.

برو تو تخت خواب، لباس می پوشم میام می بینمت.

اما وقتی رفتم پایین، لباس پوشیده بود و نشسته بود کنار آتش، به نظر یه پسر نه ساله ی خیلی مریض و بیچاره میومد. وقتی دستم رو گذاشتم رو پیشونیش فهمیدم تب داره.

برو تو تخت خواب! بهش گفتم: تو حالت خوب نیست!

خوبم..

وقتی دکتر اومد درجه حرارت پسر رُ گرفت.

از دکتر پرسیدم چنده؟

صد و دو.

طبقه ی پایین، دکتر سه جور داروی مختلف با کپسول های رنگی متفاوت با دستور استفاده ی هر کدوم رُ داد. یکی واسه پایین آوردن تب، یه مهسل و سومی هم واسه غلبه بر محیط اسیدی. میکروب های آنفولانزا فقط در محیط های اسیدی می تونن زندگی کنن، توضیح داد. به نظر رسید همه چیز رُ در مورد آنفولانزا میدونه و گفت هیچ نگرانی در مورد تب، اگه بالای صد و چهار نره، وجود نداره. این فقط یه واگیر آنفولانزای سبک بود و اگه نذارین ذات الریه بشه، هیچ خطری نداره.

برگشتم تو اتاق و دمای پسر رُ رو کاغذ نوشتم، به همراه ساعتی که باید کپسول های مختلف رُ بخوره.

می خوای واسه ت کتاب بخونم؟

پسر گفت:باشه، اگه دوست داری.

رنگ صورتش خیلی سفید شده بود و زیر چشماش قسمت های تیره رنگی بود. آروم رو تخت خوابید و به نظر می رسید از تو یه دنیای دیگه ست و نمیدید چی داره دور و بر ش میگذره.

با صدای بلند از رو «کتاب دزدان دریایی» هُروارد پلی شروع کردم به خوندن اما می دیدم که داستان رُ دنبال نمی کنه..

ازش پرسیدم:حالت چه طوره شاتز؟

جواب داد:مثل قبل.

نشستم ته تخت و واسه خودمشروع کردم به خوندم و صبر کردم تا موقع دادن کپسول بعدی بشه. واسه ی اون طبیعی بود که خوابش ببره، اما وقتی نگاش کردم دیدم داره پای تخت رُ نگاه می کنه، با یه طرز عجیبی.

چرا سعی نمی کنی بخوابی؟ واسه قرص بعدی بیدارت می کنم.

ترجیح میدم بیدار بمونم.

بعد از مدتی بهم گفت: اگه زحمته، مجبور نیستی اینجا با من بمونی بابا.

زحمتی نیست.

نه، منظورم اینه که مجبور نیستی بمونی، اگه داره اذیتت می کنه.

فکر کردم شاید یه کم سردرد داره و بعد از دادن کپسول تجویز شده، ساعت یازده. واسه مدت زمانی رفتم بیرون.یه روز سردِ درخشان بود، زمین با برف و تگرگ پوشیده شده بود و یخ زده بود، جوری که به نظر می رسید همه ی درختان عریان و بوته ها یخ ده باشن. بوته های کنده شده و چمن ها صیقلی شده بودن با یخ. من توله سگ جوون ایرلندی م رُ برداشتم بریم یه قدمی بزنیم بالای جاده و در امتداد نهر، اما سخت بود وایسادن یا راه رفتن بر سطح شیشه ای زمین و سگ قرمز لغزید و سر خورد و من هم دو بار افتادم. به طور سخت، یکبار تفنگ م رُ انداختم در حالی که اونو سر دادم روی یخ ها.

یه دسته کبک رُ از قسمت مرتفعی از ساحل رُسی پروندیم و در حالی که از تیررس بالای ساحل دور می شدن، من دو تاشون رُ کشتم. بعضی از کبک ها به طرف درخت ها فرار کردن اما اکثرشون بین انبوه بوته های پراکنده شدن و لازم بود از رو تپه ی یخ بسته (که از انبوه بوته ها درست شده بود) بپرن قبل از این که بخوان در برن. غلبه برای حفظ تعادل رو یه بوته ی بخز زده ی مرتجع تیراندازی رُ سخت می کرد؛ دو تا کشته و پنج تا خطا و برگشتم خوشحال از این که یه دسته کبک نزدیک خونه پیدا کردم و خوشحال از این که خیلی هاشون باقی موندن واسه یه روز دیگه.

تو خونه، گفتن پسر قبول نکرده اجازه بده کسی وارد اتاق بشه.

اجازه نداری بیای تو. گته بوده: نباید چیزایی که دارم رُ ازم بگیری.

رفتم بالا پیشش و اونو دقیقا در موقعیتی دیدم که ترکش کرده بودم. صورت رنگ پریده، اما سر گونه هاش به خاطر تب سرخ شده بود، آروم خیره شده بود. همون طور که قبلا آروم به پایین تخت خیره شده بود..

دره حرارت ش رُ گرفتم.

چنده؟

بهش گفتم: حدود صد..... صد و دو بود.

اون گفت:صد و دو بود،

کی گفته اینو؟

دکتر

من گفتم:درجه حرارتت نرماله، مشکلی نیست. چیزینیست که نگرانش بشی.

گفت:نگران نیستم. اما نمی تونم جلو فکر کردنم رُ بگیرم.

بهش گفتم:فکر نکن! فقط سخت نگیر.

گفت : سخت نمی گیرمش! و مستقیم به جلو نگاه کرد. بدیهی بود داره در مورد یه چیزی، شدیدا جلو خودش رُ میگیره.

اینو با آب بخور.

فکر می کنی هیچ فایده ای داشته باشه؟

البته که داره

من نشستم و کتاب «دزدان دریایی» رُ باز کردم و شروع کردم به خوندن. اما میدیدم دنبال نمی کنه، در نتیجه دیگه نخوندم.

حدودا کی فکر می کنی من می میرم؟ اون پرسید.

چی؟!

چه قدر طول می کشه تا من بمیرم؟

قرار نیست بمیری.. تو چت شده؟

چرا، هست. من شنیدم اون گفت صد و دو.

هیچ کی از تب صد و دو درجه نمرده. این یه موضوع چرنده واسه حرف زدن.

میدونم که می میرم. تو مدرسه یه پسر فرانسوی بهم گفت که نمی تونی با چهل و چهار درجه تب زنده بمونی. من الآن درجه حرارتم صد و دو هست.

تمام مدت منتظر بوده که بمیره، حتی از ساعت نه صبح.

شاتز بیچاره! این مثل مایل و کیلومتر هست. تو قرار نیست بمیری. اون یه دماسنج متفاوت هست. با اون دماسنج، درجه ی سی و هفت طبیعی هست و رو این دماسنج نود و هشت.

مطمئنی؟

کاملاً ! این مثل مایل و کیلومتر هست، می دونی؟ ما چند کیلومتر میریم وقتی هفتاد مایل با ماشین حرکت می کنیم؟

اون گفت: اوه!

اما چشم دوختنش به پایین تخت خواب یواش یواش راحت (شل) شد. این که خودش رُ گرفته بود هم آروم شد. بالاخره روز بعدش خیلی رها شد و خیلی ساده به خاطر چیزای بی ارزش گریه کرد..

اسفندیار رویین تن

احسان شارعی

قهوه خانه دم دم های غروب پر از جمعیت بود. دود قلیان و عطر چای که فراگیر می شد نقال از راه می رسید. مثل همیشه اول به سراغ صاحب قهوه خانه می رفت. کلاهش را از سر بر می داشت، گپی می زد، چایی می خورد و استراحت مختصری می کرد. از در قهوه خانه آدم ها به داخل می آمدند، هر یک خسته از کار روزانه، برای نوشیدن یک چای گوارا و احیاناً شنیدن نقل شیرینی از دهان نقال شیرین سخنِ عهد باستان.

نقال، چایش را که خورد، به عادت معمول به سراغ پرده های نقالی اش رفت. چوبدستش را به زیر بغل زد و پرده ای بیرون کشید و روی صحنه قرار داد. دست هایش را دوبار به هم کوفت و با صدای گیرا گفت:

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

نگاهی به حاضرین انداخت. همه در انتظار شنیدن داستان نقال بودند. نقال شیرین سخن زهر داستان این شبش می خواست کام همه را تلخ کند. چقدر تلخ وهولناک است نبردی که پیروزش فقط و فقط اهریمن باشد... نبردی که بلبل را به ناله وادارد. نبردی که دو انسان والا و دو پهلوان گرانقدر را فدای جاه طلبی پادشاهی سیاه دل می کند. نبردی که... آه! هیهات از این نبرد...

نقال شروع کرد: داستان امشب ما اگه گفتی چیه؟ ... داستان مرگ اسفندیار...

همی نالد از مرگ اسفندیار... این که این ور پرده می بینی رستمه... با رخش دلاور زمین و زمان رو بهم می دوزه... این که اون وره اگه گفتی کیه... آی باریکلا اسفندیاره... اسفندیار رویین تن. این تیر دو شعبه که می بینی تیر قضاست که از دست رستم به چشم اسفندیار نشسته...

نقال دوباره عصایش را به زیر بغل زد، دست هایش را دوبار به هم کوبید و ادامه داد...

سپهدار لشگر، پشوتن، برادر اسفندیار به سمت مَرکب برادر رویین تن تاخت و گفت: برادر! شتری بر سر راه سیستان نشسته و راه را بر ما بسته است... بر نمی خیزد. چه کنیم؟ برویم یا برگردیم؟!!

سوال پشوتن در نگاه اول بسیار مضحک به نظر می رسید ولی در زیر بار کلماتش شومی سفر اسفندیار را به سیستان، محل زندگی رستم دستان، در هر شنونده القا می کرد.

اسفندیار از پس گفتگوهای درونی دلش به تنگ آمد وفریاد کشید: بکشیدش! شتر را بکشید! ما برای نبرد با رستم دستان به سیستان می رویم... حرف از بازگشت در میان نباشد!!!

مسافرت شومی بود. اسفندیار حتی در هفت خانش برای مبارزه با ارجاسب، در مقابله با اژدها و زن جادوگر و فتح قلعه ارجاسب، هیچ گاه اینگونه نگران طی طریق نکرده بود. با خود کلنجار می رفت: رفتن به سیستان برای چه؟ اسیر کردن رستم دستان برای چه؟ محض اینکه فقط شاه گشتاسب این گونه می خواهد؟... آه از دست تو ای پدر!... اما نه! پدر تنها به یک چیز می اندیشد... برقراری فرمان زرتشت... رستم دستان از پذیرش دین زرتشت سر باز می زند. به آیین مهر پرستی می ماند. پس چرا نباید او را اسیر کرد؟... اسفندیار سعی می کرد خود را به جنگ با رستم راضی کند. اما مگر می شد؟ اسفندیار بر اسب سیاهش می راند و در اندیشه ها دست و پا می زد.

نقال پرده را عوض کرد: این که اینجا نشسته رستم دستانه. صبح شده رستم داره آماده صبحانه خوردن می شه... اون که دور تر می بینی ایستاده بهمن پسر اسفندیاره. اومده برای دادن پیغام اسفندیار به جهان پهلوان... می گه: اسفندیار پدرم گفته یا تسلیم شو یا آماده جنگ باش... جنگ!

رستم به بازی روزگار خندید. پس از اعلان جنگ از سوی اسفندیار سه گزینه پیش روی رستم می ماند: تسلیم که به منزله نفی روح پهلوانی رستم است، فرار که به غارت بدبختی قوم سیستان می انجامد و در آخر کشتن شاهزاده رویین تن...

اما مگر می شود اسفندیار را کشت؟ نقال با صدای بلند گفت: مرگ اسفندیار!

بشنو از زال زر که به دنبال چاره می گرده برای نجات رستم. روز اول جنگ به پایان رسیده و رستم و رخش، زخم خورده از ضربه های کاری اسفندیار، به فردا فکر می کنند. فردا عجب روزیه! یا باید رستم بمیره یا اسفندیار... حالا گوش کن به ادامه داستان تا برات بگم که چی میشه...

شب تاریک سیستان غمی سنگین بر دل جهان پهلوان نشاند. از زمانه دلش گرفت. در میان تاریکی قیرگون ناگاه سفیدی پاکی بیرون آمد. مثل نور... زال زر با مو و ریش برفگونش به کنار جهان پهلوان رسید... به آرامی گفت: به چاره ای می اندیشم تا مگر این غائله پایان یابد... هرچند هر چه بجویی در پس این جنگ تیره فقط بدنامی و مرگ و کینه است...

– هیچ وقت خود را این قدر به مرگ نزدیک ندیده بودم پدر!

زال چیزی نگفت. فقط دستی به ریش برفگونش کشید.

– هیچ ضربه ای بر بدنش کارساز نیست. نمی دانم چگونه باید با او طرف شد...

زال این بار گفت: سیمرغ گره گشای کار ماست... باید به نوک کوه برویم. برخیز!

نیمی از شب گذشته بود که رستم و زال و چند تن از دانایان به بالای کوهی رفتند. پیرمرد پاکی آتشدان بیرون آورد و پیرمرد پاک دیگری آتش افروخت. زال زر از میان جامه اش پر سیمرغی بیرون آورد و به میان آتش گذاشت. بوی معطری مشام رستم را نوازش داد. نگاهها به آسمان دوخته شد. ساعتی گذشت... باد شدت گرفت و طوفانی به پا شد. اندکی بعد سیمرغ در کنار رستم و زال و همراهانشان بود. چشمان مرغ افسانه ای به رستم دوخته شد. سیمرغ برای التیام، بالهایش را به زخم های رستم مالید. رستم از اسفندیار گفت، از رویین تنی اش و از این که راه مقابله با او را نمی داند. سیمرغ چشم به آسمان دوخت. رستم به چشمان خشمگین سیمرغ نگاه کرد و در میان مردمک سیاه درخشان، سایه سیمرغ ماده را دید. جفت سیمرغ زال... به ناگاه از میان جعبه ای، پهلوانی بیرون پرید... چشمان سیمرغ قرمز بود... اسفندیار به سمت سیمرغ ماده دوید. با گرز به جان او افتاد... پرهای سیمرغ بیابان را رنگین می کرد. اندکی بعد لاشه سیمرغ ماده بر گوشه ای افتاده بود. رستم قطره اشکی را که بر گوشه چشم سیمرغ لغزید، دید...

– چاره مرگ اسفندیار این تیر است که به آبِ رز پرورده شود و بر چشمش فرود آید. همانجا که در هنگام رویین تنی شاهزاده آسیب پذیر مانده است... اما بی شک با مرگ شاهزاده مرگ تو هم فرا می رسد... با کشتن اسفندیار نفرین جاودانی را برای خود خواهی خرید... نفرینی که روح و جانت را تسخیر خواهد کرد. برای همیشه ...

سیمرغ بال گشود. پرواز کرد و رفت. رستم تیر را در دستش فشرد. کشتن اسفندیار راهی بود که رستم برگزید... حتی به قیمت نفرین ابدی.

روز دوم نبرد، زمانی که تیر دو شعبه رستم بر چشمان اسفندیار نشست، رستم احساس سبکی کرد. می خواست پرواز کند. حالا کیست که بخواهد بر دستان جهان پلهوان بند اسارت قرار دهد؟... نقال با لحنی دردآلود گفت: تن ژنده پیل اندر آمد به خاک...

حالا بشنو از حال و روز اسفندیار وقتی داره نفس های آخر رو می کشه:

اسفندیار اما در فکر راه بیهوده ای بود که طی کرده بود. در فکر حیله های پدر.. پشوتن به کنارش آمد. اسفندیار از مکر پدر نالید و خون گریه کرد و بعد به آرامی چشم ها را برای همیشه بست. بغض پشوتن ترکید. لشگر عزادار اسفندیار بدون سردار به سمت بارگاه پادشاه بد گهر بازگشت...

در دل پشوتن فریاد بود و نفرت از گشتاسب شاه و در دل رستم احساسی از آزادی آمیخته با نفرینی شوم که به قلبش پنجه می کشید...

پایان یافت این روایتِ غم انگیزِ هراسناک...

نقال، با صدای گرفته، گفت: این بود داستان امروز ما... پرده های نقالی را به کناری گذاشت، کلاهش را بر سر محکم کرد و عصا زنان به آرامی از در قهوه خانه بیرون رفت.

اشتباه از من بود

جعفر مدرس صادقی

در یکی از رستورانهای بالا شهر، برای من کار پیدا شد. دوستم که دایی اش صاحب این رستوران بود این کار را برام پیدا کرد. با دایی دوستم فقط دو دقیقه صحبت کردم. مرد خوش مشرب و سرحالی بود. بی آن که زیادی لفتش بدهد، دستم را گرفت و برد میزهایی را که باید به شان می رسیدم نشانم داد و گفت شروع کن.. من متصدی هشت تا میز بودم. اونیفورم مخصوص کار را که گارسون قبلی می پوشید تنم کردم، روی میزها را با این که تمیز بود تمیز کردم. صندلیها را با که مرتب سر جای خودشان بود مرتب کردم و به مدیر داخلی رستوران، که بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد و مرد بد اخمی بود. گوش دادم که می

گفت: گارسون قبلی را برای این بیرون کرده بودند که مرد بد اخمی بود. مشتریها را آنطور که باید تحویل نمی گرفت و چند بار ظرف غذا را برگردانده بود و بدتر از همه، از مشتریها انعام می خواست ـ خب بعضیها خودشان

می دادند، اما او آنقدر پر رو بود که از آنهایی هم که نمی دادند بزور می گرفت ـ و از مشتریها زیادی پول می گرفت و پول اضافی را به جیب می زد و دزد بود.

من خندیدم و گفتم اتفاقاً آدم خیلی خوبی هستم و اصلاً اهل این حرفها نیستم و ان شاءالله این را ثابت خواهم کرد. مدیر داخلی یک دسته برگ صورتحساب به م داد. لیست غذاها را هم، که به دیوار بود. نشانم داد و گفت «تا ببینیم» اول از همه، یک پیره مرد سفید موی سرخ روی کوتاه قد وارد شد. من تعظیم کردم و به قسمت خودم راهنماییش کردم. گارسونهای دیگر حواسشان نبود و هنوز خودشان را آماده نکرده بودند پیره مرد را که می بردم سر میز دیدم چپ چپ به من نگاه می کردند و چشم غره می رفتند. انگار با خودشان می گفتند ببین پسره، هنوز از گرد راه نرسیده، چه لقمه ی چرب و نرمی را از چنگمان درآورد. پیره مرد معلوم بود خیلی از من خوشش آمده بود. معلوم بود قبلاً هم اینجا می آمده چون خیلی راحت بود و فقط به من با تعجب نگاه می کرد. نشست سرویس بردم. سنگ تمام گذاشتم. پیره مرد از اینهمه ظرافت و سلیقه ی من ماتش برده بود. اصلاً انتظار نداشت از همان نگاه اول انگار که چیز فوق العاده ای در ناصیه ی من دیده بود و فهمیده بود که آدم حسابی هستم و از زمین تا آسمان با گارسونهای دیگر فرق دارم.

سرویس چیدن که تمام شد، براش سوپ مخصوص بردم. کمکش کردم پیشبندش را به سینه اش سنجاق کند و با متانت و در حالی که سرم را خم کرده بودم و با صدای گرم و مهربانی که خودم نمی دانستم از کجا در می آمد، پرسیدم « غذا چی میل می فرمایید؟»

نگاهش روی من ثابت مانده بود و قاشق اول سوپش را که داشت به دهان می برد نیمه ی راه نگه داشته بود و ذوق زده گفت: «شما تازه آمدید؟»

گفتم: بله قربان

پولدار بود ـ معلوم بود. همین آرامشی که داشت، همین که دستش را با قاشق سوپ میان زمین و هوا به این راحتی نگه داشته بود بی آن که یک قطره هم بریزد، و از لپهای گل انداخته اش، معلوم بود که پولدار بود. نوک دسته ی قاسق را به دست گرفته

بود و توی دهانش که برد، دهانش اصلاً تکان نخورد. معلوم نبود چطور باز شد و چطور قاشق رفت توش و درآمد، چون لبهاش هیچ تکانی نمی خورد و فقط قاشق می رفت تو و می آمد بیرون. تا این که گفت: «شیشلیک.»

و باز، قاشق را پر کرد. قاشق درست تا آنجا پر بود که باید ـ که اگر دستش میلرزید، سوپ توی قاشق موج می خورد، ولی نمی ریخت و دیگر به من نگاه نکرد، اما سرش را تکان داد که یعنی «عجب» و «پس اینطور» و «موفق باشی»ـ و من با تعظیم دور شدم، پس پسکی و به آشپزخانه دستور دادم و همان نزدیک در، خبردار ایستادم و یک نگاهم به پیره مرد بود، که اگر اشاره کرد بشتابم و یک نگاهم به در، که اگر مشتری دیگر آمد بقاپم.

غذا که آماده شد، با شکوه هر چه تمامتر، بردم سر میز و آرام آرام، بی آن که ظرفها را بهم بزنم و سر و صدا را بیندازم. برای ظرف شیشلیک جا با زکردم و گذاشتمش وسط میز و سوپ مخصوص را که دیگر نمی خورد برداشتم، شیشلیک را گذاشتم نزدیکتر، باز همه ی چیزهای روی میز را نسبت به جای ظرف غذا مرتب کردم و حالا وقتش بود که بپرسم چیز دیگری میل ندارد و پرسیدم ـ آرام که ثابت کنم گارسون خیلی ملاحظه کاری هستم. و سوپ مخصوص را که دیگر نمی خورد برداشتم، شیشلیک را گذاشتم نزدیکتر، باز همه ی چیزهای روی میز را نسبت به جای ظرف غذا مرتب کردم و حالا وقتش بود که بپرسم چیز دیگری میل ندارد و پرسیدم ـ آرام که ثابت کنم گارسون خیلی ملاحظه کاری هستم.

گفت اگر چیزی خواست، خبرم می کند و تا داشتم می رفتم دستش را با چنگالی که به دست داشت، بلند کرد و اشاره کرد سرم را ببرم جلو، بردم پرسید «اسمت چیه؟» گفتم. پرسید «مال کجایی؟» گفتم. دیگر چیزی نپرسید، فقط گفت:«آفرین» که معلوم نبود منظورش چی بود. شاید می خواست بگوید آفرین که در بهار جوانی، آمده ای سرکار ـ عوض این که توی خیابانها ول بگردی، آمده ای سرکار و عاطل و باطل نمانی. شاید می خواست از این حرفها که پیره مردها می زنند بزند و همه ی این حرفها را با یک آفرین می گفت. چه می دانست که اگر زور پیسی نبود، حاضر بودم تا ابد توی خیابانها ول بگردم و عین خیالم نباشد. حیف از بهار جوانی نبود که سرکار تلف بشود؟

باز، رفتم دم در. پشت به دیوار، خبردار، ایستادم و یک چشمم به پیره مرد بود، یک چشمم به در، و دل توی دلم نبود. فکر کردم دیگر بهتر از این نمی شود. چشم پیره مرد را همین اول کار حسابی گرفته بودم. یک مشتری پر و پا قرص برای قسمت خودم پیدا کرده بودم. توی این فکر بودم که چقدر می توانم از او انعام بگیرم. من که اصلاً به روی خودم نمی آوردم. نباید هم به روی خودم می آوردم. او خودش حتماً می داد. چون معلوم بود که از پذیرایی من خوشش آمده بود، و تازه، اگر هم امروز نمی داد، می

دانستم که فردا توی چنگم بود و فردا هم می توانستم انتظار داشته باشم که یک انعام حسابی از او بگیرم. و تازه خود صورتحساب؟ مگر پیره مرد می توانست عدد پرداخت را درست بخواند؟ از سر میز پیره مرد تا میز حساب،دم در، درست ده قدم فاصله بود توی این فاصله می شد پول اضافی را، اگر پیره مرد می داد گذاشت توی جیب. یا بقیه ی پول را، اگر پولی که می داد بقیه هم داشت. کمتر به ش پس داد. نه دیگر داشتم زیادی تند می رفتم. خیالاتی شده بودم. امروز تازه روز اول بود. تازه، من یک آدم درستکار و امین بودم. یا دست کم، فعلاً قرار بود که درستکار و امین باشم. تازه، اگر چشم پیره مرد هم مثل دست و دهانش درست کار می کرد، کار من زار بود. یادم آمد که چطور قاشق را می برد توی دهانش، بی آن که دستش یک لحظه دهانش را گم کند و می آورد بیرون، بی آن که یک ذره سوپ توی قاشقش باقی مانده باشد. به خودم لرزیدم. دیدم دستی دستی دارم شانسی را که به م رو آورده است از دس می دهم. من باید با پیره مرد امین باشم و رضایتش را جلب کنم. باید همانطور که تا این لحظه، از این لحظه به بعد هم هوای او را داشته باشم، تا او هم هوای من را داشته باشد. شاید بعدها این پیره مرد آنقدر با من اخت می شد و رفیق می شد که یک کار بهتر از این برام پیدا می کرد. اما از طرفی، من نباید زیاد به او نزدیک می شدم. دست کم جلوی گارسونها نباید نشان می دادم که با او دوستم. چون آنها شاید حسودی شان می شد و میانه شان با من بد می شد. مثلاً اگر تعارف می کرد که سر میزش بنشینم ـ نه. به هیچ وجه نباید قبول می کردم. چون مدیر داخلی ناراحت می شد و چون این کار برای گارسون خیلی زیاد بود. من فقط باید او را توی چنگم می داشتم و سفت هم می داشتم که در نرود.

دم در، خبردار ایستاده بودم و توی این فکرها بودم و اصلاً حواسم نبود که چندتا مشتری وارد شدند و گارسونهای دیگر آنها را قاپیدند و بردند. اول دمغ شدم، اما بعد دیدم چه عیبی داشت که قسمت من خالی بود، چون من پیره مرد را داشتم و این خودش خیلی بود. چند نفر خودشان آمدند سر یکی از میزهای قسمت من. سرویس بردم. به آشپزخانه دستور غذا دادم و دوباره رفتم دم در، سر جای سابقم ایستادم. و همانوقت دیدم پیره مرد اشاره می کرد، صورتحساب می خواست پیشبندش را باز میکرد، که یک قطره غذا به ش نچکیده بود و تمیز تمیز بود. حسابش را داشتم.

می شد صدو سی پنج تومان. اما چون می خواستم همه چی طبیعی جلوه کند، دسته ی صورتحسابها را از توی جیبم درآوردم و روی برگ اول، قیمتها را حساب کردم و تنقلات و سرویس را هم اضافه کردم. و کاغذ را گذاشتم توی بشقاب تمیز و بشقاب تمیز را گذاشتم جلوی پیره مرد.

کجکی نگاهی انداخت به صورتحساب. یکدسته اسکناس نوی تا شده و مرتب توی کیف پولی بود که از توی جیب بغلش بیرون کشید. اسکناسها همه سبز، بنفش و چندتا قهوه ای لای بنفشها، که دوتاش را جدا کرد و گذاشت روی بشقاب ـ دو تا صد تومنی. خم شدم، اسکناسها را با صورتحساب برداشتم و بردم سر میز حساب. مدیر داخلی پشت ماشین حساب می نشست. کاغذ را گذاشت توی ماشین و بقیه ی پول را داد. داشتم بر می گشتم سر میز پیره مرد، که از میز دیگر، مشتریهایی که دستور غذا داده بودند صدام کردند. منتظر غذا بودند. اشاره کردم الان میام، و داشتم بقیه ی پول را می گذاشتم روی بشقاب جلوی پیره مرد، که نگاهم کردم دیدم بیست و پنج تومن بود. گفتم می بخشید. مثل این که اشتباه شده.» و برگشتم مدیر داخلی زل زده بود داشت نگاهم می کرد. همانطور نگاهم کرد تا ایستادم دم میز حساب. گفتم«مثل این که اشتباه شده.» بلند گفته بودم ـ هر دو بار، صدام بلندتر از حد معمول بود. مدیر داخلی گفت: «نه هیچ هم اشتباه نشده.» باز، برگشتم سر میز پیره مرد. توی راه با خودم حساب کردم: دویست تومن منهای صد و سی و پنج تومن، مساوی با شصت و پنج تومن. بالای سر پیره مرد ایستاده بودم، پول دستم بود و هی با خودم حساب می کردم ـ چون حسابم از بچگی بد بود و هیچوقت به حسابم مطمئن نبودم. اما چند بار سی و پنج را از صد کم کردم، شصت و پنج را از صد کم کردم، سی و پنج و شصت و پنج را با هم جمع کردم، صد و سی و پنج را با شصت و پنج و شصت و پنج را با صد و سی و پنج جمع کردم و دیدم نه ـ اشتباه نمی کنم. پیره مرد نگاهم می کرد و منتظر بود بقیه ی پولش را بگذارم توی بشقاب. اما باز گفتم «فکر می کنم ـ یعنی مطمئنم ـ اشتباه شده.» و باز برگشتم سر میز حساب. مدیر داخلی گفت «چته؟» گفتم «مطئنم اشتباه شده.» خودکاری را که روی میزش بود برداشتم و پشت دسته ی صورتحسابها که دستم بود نوشتم ۶۵=۱۳۵−۲۰۰ و نشانش دادم که درست منها کرده ام و راستی راستی اشتباه شده.

مدیر داخلی سرش را گرداند و به مشتریهای منتظر نگاهی انداخت که نگاهم می کردند و به پیره مرد، که حوصله اش سر رفته بود و نگاهم می کرد و اشاره می کرد، و باز به من زل زد و حالا همه داشتند نگاهم می کردند. گارسونها هم. دوتا بیست تومنی داد دستم. بقیه ی پول شد شصت و پنج تومن. و آنوقت، آهسته، که فقط من بشنوم،گفت: «حالا درست شد، فضول باشی؟» زبانم بند آمده بود. نتوانستم بگویم بله. تاره فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده ام. من اشتباه کرده بودم. حتا نتوانستم بگویم اشتباه از من بود. وقتی که داشتم می رفتم سر میز پیره مرد،دیدم هنوز همه دارند نگاهم می کنند. مشتریها،گارسونها و خود پیره مرد. دستم می لرزید. پولها را گذاشتم روی بشقاب. نه سرم خم می شد، نه تنم . مثل چوب شده بودم. یکقدم رفتم عقب و شق و رق ایستادم. حتا نتوانستم بگویم «بسلامت.» می دانستم که دیگر فایده ای نداشت. از نگاههای مدیر داخلی و گارسونها و

مشتریها همه چی را، فهمیده بودم. پیره مرد یک پنج تومنی توی بشقاب جا گذاشت. مدیر داخلی از پشت میز پا شد. به ش تعظیم کرد و بسلامت گفت: یکی از گارسونها در برایش باز کرد که برود بیرون. و من سرجای خود مانده بودم. حتا دستم پیش نمی رفت که پنج تومنی را بردارد. مدیر داخلی به همان گارسون که در را برای پیره مرد باز کرده بود اشاره کرد که غذای مشتریهای قسمت من را، که آماده شده بود ببرد. بعد آمد پیش من، پنج تومنی را از توی بشقاب برداشت، گذاشت کف دستم و گفت هر چه زودتر اونیفورم گارسون قبلی را درآورم و زحمت را کم کنم و یادم باشد که از این به بعد در کارهایی که به من مربوط نیست دخالت نکنم.

فردا، رفتم پیش دوستم که عین ماجرا را براش تعریف کنم، حتی مهلت نداد دهانم را باز کنم. گفت «دست خوش! تو که پاک آبروی ما را بردی! تو دزد بودی و ما خبر نداشتیم؟ لااقل می خواستی صبر کنی عرقت بچاد. از همون روز اول؟»

اسمی هم ندارد !

مثل بچه یکی یک دونه حوصله اش تو خونه سر می ره...

یه وقتایی هم که دیگه از سرگرم کردن خودش با دغدغه های روزانه خسته می شه یه تل جمع می کنه و می ره پای پنجره و.....

این روزا دیگه عادت شده....

‘ ‘ ‘ ‘ ‘

صبح هر روز ... نوک انگشت های پاش رو بلند می کنه و از پنجره نگاه می کنه :

¤ مثل هر روز: اون پسرک با کوله پشتی قرمز رنگش به طرف مدرسه می ره و به اون درخت سرو نزدیک پل که می رسه یادش می افته بند کفش ها شو نبسته...

¤ مثل هر روز : سر به هواترین سر به زیری که تا حالا تو عمر دیده با اون کفش های شبیه به قایق و آستین هایی حتی تو زمستون تا خورده و موهایی که همیشه ابری کرده چشماش رو از جلوی پنجره رد می شه .... یعنی آرزوی دیدن چشم هاش و به گور می بره ؟!

¤ مثل هر روز : خانم وکیل بازنشسته به گلدون هاب بالکن خونش آب می ده و کنارش اقای وکیل بازنشسته روی صندلی چرخ دار نشسته و همون کتاب همیشگی و همون صفحه همیشگی رو می خونه.....

‘ ‘ ‘ ‘ ‘

صبح آن روز ... باز نوک انگشت های پاش رو بلند کرد و از پنجره نگاه کرد :

¤ اما آن روز : پسرک آروم آروم سر بالایی رو پایین اومد... کوله پشتی سفید و ...!

به سرو که رسید مثل اینکه همه منتظر بند کفش بستنش بودن ایستاد ... اما خندید و راه رو... بند های از قبل بسته شده ؟!!

¤ اما آن روز : یعنی خودش بود؟! موهاش رو کوتاه کرده بود و چیزی جای چشماش برق می زد.. کفش ها شو رو زمین می کشید و می اومد.... شاید بهت و هیجان قلبم رو دید که تا رسید به جایی که چشماش نمایان می شد راهش رو کج کرد و به سمت دیگه رفت !!!! یعنی این آرزو رو به گور ... !

¤ اما آن روز : خانم وکیل بازنشسته انگار کمی (!) ناراحت بود ! مثل همیشه به گلدون ها آب می داد..... اما اقای وکیل بازنشته نبود... !!!! گرفت -- دلم رو می گم--- خودش رو زد به دریا و پرسید :

ـ خوب هستید خانم ؟!

– من خوبم ولی.... ولی همسرم امروز صبح مُرد !!!!!!

استودیوی شمارهٔ ۵۴

ریچارد براتیگان

برگردان: حسین نوش آذر

در هفت سال گذشته هر بار و همیشه که به او زنگ می زنم، در منزل است. در هفت سال گذشته شاید هفتاد بار به او زنگ زده ام و در این مدت، او همیشه گوشی تلفن را برداشته است.

تماس های تلفنی من با او بی قاعده و به یک معنا از روی تصادف اتفاق می افتد. روراست: هر موقع که عشقم بکشد، به او زنگ می زنم. انگشتم را که هفت بار روی دگمهٔ اعداد دستگاه تلفن فشار دهم، از آن سوی خط ناگهان صدای رفیقم را می شنوم: الو!

گفت و گوهای تلفنی مان زیاد مهم نیست. آنچه که اهمیت دارد این واقعیت است که او همیشه گوشی را برمی دارد. گاهی صبح ها و گاهی شب ها به او زنگ میزنم.

می گوید که می رود سر کار. اما می پرسم مگر چه مدرکی در تأیید این ادعا در دست هست؟ می گوید متأهل است و با این حال من هرگز زن او را به چشم ندیده ام و زن او هرگز در هفت سال گذشته گوشی تلفن را برنداشته است.

امروز بعد از ظهر طرف های ساعت یک و ربع به او زنگ زدم. نگفته پیداست که خودش گوشی را برداشت. تلفن فقط یک بار زنگ زده بود. به تدریج به این نتیجه می رسم که او از سال ۱۹۷۲ خانه نشین است و تنها کار او این است که در خانه اش منتظر این باشد که من روزی بهش زنگ بزنم.

اعترافات یک مرده‌ی بی‌تقصیر

صالح تسبیحی

ابتلای مهیب وجود بد درمانی است بر این درد. وقتی که از پنجره‌ی میله‌دار و کوچک اتاق، خط نور را نگاه می‌کنم درد، پنجه‌ی ابتلا می‌کشد بر پوستم. حزن آواز قصه‌ی اعتراف می‌خواند.

پنجره‌ی کشودار فلزی، پایین در، باز می‌شود. دستی بشقاب می‌سراند تو. بسته می‌شود.

وقت آمدن، بند کفش‌ها و ریسمان‌های دیگر را گرفتند. این یکی را کنج دهانم پنهان کردم. با مردن از دردی به دردی می‌شوم. از بودن به نبودن. قلم و کاغذ اگر آوردند برای اعتراف، من اعتراف می‌کنم.

صدای مهیب هواپیما، سوت کشان آسمان را می‌شکافد.

اعتراف می‌کنم که زاده شدم. تلخ‌تر از آن، بند نافم را بریدند. جفت بلند و خونین را کجا بردند، نمی‌دانم. اعتراف می‌کنم که سراسیمه بزرگ شدم. لثه‌ام دریده شد، دندان رویید. کودکانه‌ام بند نداشت. برهنه بودم تا کفش. دشنه‌ی بودن، ابتلای خود را تا دسته فرو کرد به سینه‌ام: خواندن آموختم، نوشتن.

صدای سوت کشان هواپیمایی دیگر، تمام صداها را می‌بلعد.

اعتراف می‌کنم که آموختم تا ببینم. همانجا بود که دانستم بند کفشم را باید خودم ببندم. بستن را خوب آموخته‌ام. دور انداخته‌ام و بنا دارم اعتراف که تمام شد بند کفش را ببندم. دایی کوچک‌تر و مادر، پدری شاید، دست می‌زدند برای بستن بند. اعتراف

می‌کنم که دویدم. درد آرام می‌خزید زیر پوست. عقلم گرد بود که شعورم می‌گفت «دین خدا نمی‌ارزد به بی‌خدایی» اعتراف می‌کنم که حرفم خطا بود. باید غزل می‌خواندم برای دانشجوها. عشق می‌تراشیدم از واژه. اعتراف می‌کنم که اول بار، لب پله بر حاشیه‌ی چادرش خندید و قلبم تپید. قلبم، تپید. اعتراف می‌کنم. همان روز هم که حرف از خدا زدم و بی‌خدایی، قلبم می‌تپید و شعورم گرد بود.

هواپیمایی دیگر سوت می‌کشد و می‌گذرد. در کشویی پایین باز می‌شود. دستی ظرف پر از غذا را بیرون می‌کشد. در کوچک و کشویی با صدایی جیغ مانند بسته می‌شود.

اعتراف می‌کنم که ابتلا، در اندیشیدن تمام نمی‌شد. با حرف تمامش کردم. باید بگویم شعورم پریده بود و قلبم می‌تپید که گفتم «دین خدا نمی‌ارزد به بی‌خدایی». اعتراف می‌کنم که سال‌ها بعد، کودک در آغوش که دیدمش هنوز تارها و رگ‌های قلبم کشیده می‌شد به سویش. باز می‌خواستم بگیرمش در آغوش. سر بکشم صدای قلبش را. حتی با همان کودک هم می‌خواستمش. کودکی با چهره‌ی ناآشنا. خواستنی که هیچگاه به توانستن نرسید. اعتراف می‌کنم که وقتی بی‌سلام گذشت، باز دلم ریخت. زبانم خطا چرخید و زدم به «خدا و بی‌خدایی». چرخید و میان جمعیت گم شد.

در بالایی، آهنی و زنگ‌دار باز می‌شود. دو چشم از میان قاب مستطیل برانداز می‌کنند. در کشیده می‌شود. بسته می‌شود.

اعتراف می‌کنم که مبتلا شده‌ام به بودن. به قلم زدن. به شکستن عظمت کاغذی نوشتن. نمی‌دانستم از اول. باید بگویم که بعد فهمیدم. قلبم می‌تپید. برای خالی حضورش می‌گفتم از خوانده‌ها و نوشته‌هایم. می‌زدم به رازهای سر به مهر واژه‌ها. سر واژه‌ها را دریافتم آرام. دانستم که برای بودن و تاب تپیدن قلب جز این چاره نیست: ادراک اسرار پنهان واژه‌ها، میان خطوط کتاب‌ها. فهم سپیدی کاغذ. همان تپیدن قلب بهانه‌ی این بهانه‌جویی‌های مکتوب بود. حرف گفته، دیگر بود و ناگفته، دیگر. هم خدایم بود و هم بی‌خدایی‌ام.چادرش که در باد می‌لرزید کافر شدم.

صدای هواپیمایی مهیب، سوراخ کوچک پنجره را می‌لرزاند. سوت بلند آرام می‌شود. کم می‌شود. صدایی در راهرو طنین می‌اندازد.

اعتراف می‌کنم که مبتلایان را دریافتم آرام: وجودش می‌لرزید از قهر خدا آگوستینوس قدیس. اعتراف می‌کند به ابتلا. بهانه‌ی دردش گناه بود. دریافتم. قلبش می‌تپید از فراز سنگ‌های سپید خطابه. حرف، آن نبود که نوشته. «روسو» هم. خدا می‌خواند یا بی‌خدایی؟ قلبش می‌تپید. خودش میان سطور سپید کاغذ دهان گشود و به من گفت، نیمه شبی.

صدا در راهرو می‌جنبد. می‌پیچد تا پنجره‌ها: «خاموشی» دوباره و سه‌باره. چراغ‌ها خاموش می‌شود. پنجره‌ی کوچک کشویی کشیده می‌شود. چشمی درون را می‌کاود. اعتراف می‌کنم که دانستم. زمان را پیمودم. وقت را گم کردم. بعد سال‌ها، سر کلاس به شاگردانم گفتم از همین بودن. واحد «روشنگری روسو» شد کرسی نیستی. شد ماجرای لغزان میان بودن و نبودن. که قلبت می‌تپد و او می پیچد میان جمعیت. کودکش می‌گرید در آغوش. باد می‌لرزاند چادرش را.

«فردا دادگاه داری، وکیلت اول وخ میاد اینجا. کاغذتو تموم کن.» در کشویی بسته می‌شود. صدای هواپیمایی بلند نشده خاموش می‌شود. می‌رود به کرانه‌ی ابرها.

اعتراف می‌کنم که ندیدم. خندیدم به عکس شکفته‌ی جوانی‌اش. به آسودگی اکنونش: مادرم. کف می‌زد پشت ابرها. نمی‌دیدمش. تنها او را می‌دیدم. با چادر مشکی. چشم انداخت و گم شد میان زن‌های عزادار ختم. مادرم اما در ابر، جوان شده بود و کف می‌زد برای بند کفشم. دم در مسجد زانو زده بودم و بند کفشم را می‌بستم. عکسش را هیچگاه نشناختم. پدر بود، مادر یا دایی؟ اعتراف می‌کنم که سر کلاس درس، عینک جابجا می‌کردم و غزل می‌خواندم. اعترافات قدیس بسته ماند. ابتلا به وجود همینجا کشیده شد به درد بودن. به چهره‌های تازه روییده‌ی دانشجویانم. همان‌ها که سر همین حرف آخر دست می‌زدند. سر همین سخنرانی آخری، همین که تمام غزل‌ها را فریاد زدم «دین خدا نمی‌ارزد به بی‌خدایی» دست زدند و سوت کشیدند و نفهمیدند.

هواپیما سوت‌کشان سکوت خاموش اتاق را پاره می‌کند. صدای بلند آرام می‌شود، پاره‌ی بی‌رنگ دوخته می‌شود به هم.

اعتراف می‌کنم که جمله‌ی آخر را گفتم. هنوز نگفته بودم که کودکش را در آغوش فشرد. چرخید. دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند. بوی رفتنش پیچید لای چادر. باد نشست بر چادر. برخاست. باد کشید به صورتم. از پله‌ها پایین می‌آمدم. قلبم می‌تپید و بند کفشم باز شده بود. اعتراف می‌کنم که وقتی نشستم، دم پله‌ها بند کفش باز را می‌بستم. بستن بند قلبم را آرام کرد. رفت. لای جمعیت پشت به من کرد و رفت. وقتی گره‌ی آخر را به بند کفش زدم و برخاستم، تمام دانشجویان برایم کف می‌زدند.

هرم بلندی کم می‌شود. زیاد می‌شود. کشیده می‌شود. گم می‌شود.

اعتراف می‌کنم که آن بند کفش، همین است که بر گردنم آویخته. آن را آویخته‌ام از بالای تخت سلول. مادر شاید، با چهره‌ی جوان شده‌اش منتظر است که گره را بزنم و کف بزند. اعتراف می‌کنم که ابتلای وجود، به بند کفشی بسته است.

والسلام

صدای هواپیما، بلند، از پنجره‌ی اتاق می‌گذرد. هرم بلند و سنگین وزن خود را می‌اندازد روی دیوارها. صدای بلند سوت‌کشان گم می‌شود. آرام کشیده می‌شود. فرو می‌رود در ابر. گم می‌شود.

فقط مرگ

سه روز پیش دیدمش. صبح، ساعت هفت و نیم، توی خیابان ولی‌عصر، نرسیده به جمهوری منتظر تاکسی ایستاده بودم که جلوم ترمز کرد. شخصی بود. گفتم: مستقیم. خم شد و در جلو را باز کرد. به نظرم آشنا آمد و نزدیک بود سلام کنم. گفت: خوبی؟ به نظرم آشناتر آمد. گفتم: ای ... گفت: چکارا می‌کنی؟ دیدم اصلا باید آشنا باشد. گفتم: شما؟ گفت: نمی‌شناسی؟ ولبخند زد. صورتش صاف و دوتیغه شده بود. گفتم: به خاطر نمی‌آرم. گفت: همه‌چی فراموش می‌شه! و خندید و بعد عصبی خندید. دست‌هایش روی فرمان می‌لرزید و نگاهش به روبرو نبود، به پیاده‌رو بود و به عابرانی که می‌گذشتند یا در صف اتوبوس ایستاده بودند. گفت: خیلی خنده‌داره، شمارو با یه رفیق قدیمی اشتباه گرفتم. و این بار بلندتر از پیش خندید و گفت: به خودت بگو این دیگه چه‌جور آدمیه تا باورت بشه. و یک‌جور به شوخی گفت: بگو! بگو! بعد ساکت شد و جدی، جوری نفس کشید که احساس کردم چیزی راه گلویش را سد کرده است. گفت: من همیشه اشتباه می‌گیرم، تمام طول زندگی‌ام اشتباه گرفتم. رفیقمو پارسال کشتن، بنگ بنگ. توی چشم‌هام گفت: بنگ بنگ. و خندید و گفت: درست عین یه تئاتر بود، نه؟ این‌بار خنده‌ی تلخی بود یا درست‌تر بگویم خنده نبود، چیزی شبیه هق‌هق. نه اصلا صوت بود، صوتی که می‌توانم بگویم خنده است یا هق هق، یا حتی هیچ‌کدام. صوتی که من را واداشت به پیاده‌رو نگاه کنم یا به هر کجای دیگر که او نباشد؛ کودکی باشد در آغوش مادری؛ زنی باشد یا مردی که در حاشیه‌ی پیاده‌رو دود سیگارش را در هوا پخش می‌کند.

زد روی ترمز. راه‌بندان بود. گفت: تقصیر من نیست، خیلی شبیه تو بود. و به صورتش دست کشید و به چشم‌هایش. جوری که به نظرم آمد دارد قطره‌ی اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند و بعد چانه‌اش را مشت کرد: درست شبیه تو! و لبخند زد و این‌بار گمان کردم صورتش خسته نشان می‌دهد. گفت: ما، یه‌شب با هم تا خود صبح سرود می‌خوندیم، دست در دست. و دنده عوض کرد و کمی رفت و ترمز کرد و دستم را گرفت: ولی عجب شبایی بود‌آ! دست‌هایش گرم بود ولی می‌لرزید: حالا چکار می‌کنی؟

- نجاری

- عجب اوضاعیه!

گفتم: می‌گذره، زندگیه دیگه، پستی داره، بلندی داره. و لبخند زدم و گفتم: به شما که نباید بد بگذره، شما هنوز ماشین‌تونو دارین، شاید زن و بچه‌م ... گفت: نه! و ساکت شد و محکم گفت: نه! و باز زیر خنده زد. می‌خواستم پیاده شوم ولی وسط خیابان بودیم و موقعیتی نبود که بشود پیاده شد و آن خنده‌ها که نمی‌شد به چیزی تشبیهش کرد، و نگاهش که به نظرم فقط غم‌انگیز نبود یا اندوهبار، گمانم خالص درد بود.

سر تقاطع انقلاب ترمز کرد. دستش را روی دستم گذاشت و بیشتر دست او بود که می‌لرزید. چشم‌هایش میشی بود و پیشانی‌اش بلند و موهایش را بالا زده بود. روی چانه‌اش جای بریدگی‌ی تیغ بود. گویا همین چند لحظه پیش اصلاح کرده بود. دستم را فشرد، دیگر نمی‌لرزید. گفت: این‌بار پرطنین‌تر می‌خونیم! اما صدایش به نظرم پرطنین نبود ولی به هر جهت گفتم: متشکرم. گفت: مطمئنم! و نگاهش به من نبود. بعد گفت: من باید از این‌طرف برم. و به طرف میدان انقلاب اشاره کرد. گفتم: متشکرم، لطف کردین. و در را باز کردم، اما قبل از این‌که پیاده شوم، دوباره دستم را گرفت و گفت: عجب اوضاعیه! لبخند زدم. گفت: وقتی فکرشو می‌کنم. و باز خندید و گویا نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، و من می‌خواستم فرار کنم، به هرکجا که می‌شود بگریزم، ولی او هنوز دستم را گرفته بود و هنوز می‌خواست ادامه دهد. بزاق دهانش را فروداد و گفت: من دیوونه نیستم رفیق، درسته که تعادلمو از دست دادم ولی دیوونه نیستم. تازه توام اگه جای من بودی همین‌جوری می‌شدی. یعنی اگه می‌دونستی که امروز سر ساعت هشت یه دختر با لباس سیاه و روسری‌ی سیاه و با یه کیف کوچیکِ سرخ کنار دکه‌ی تلفن می‌ایسته، همین بالا، نرسیده به چهار راه طالقانی، بدون این‌که لحظه‌ای ناامیدی به خودش راه بده، بلندتر از من می‌خندیدی. و خیلی شمرده گفت: می‌دونی منتظر کیه؟ منتظر یه مرد که پیرهن آبی تنش باشه و تو جیبِ پیرهنش یه دستمال قهوه‌ای که عینِ یه مثلث از جیبیش بیرون زده باشه. و زد زیر خنده و این‌بار خنده‌اش بلندتر، اندوهبارتر و دردناک‌تر از همه لحظه‌های قبل به نظرم رسید؛ خنده‌ای که تمام تنم را لرزاند و مرا واداشت تا دستم را از دست‌هایش بیرون بکشم و از ماشین بیرون بزنم و از خیابان بگذرم، بی‌آنکه نگاهی به پشت سر بیندازم، به آن‌جا که او بود و صدای خنده‌اش. تند پیش می‌رفتم که دستی را روی شانه‌ام احساس کردم و تنم سست شد، ماندم، نگاه کردم، او بود. گفت: اینو جا گذاشتی. و بسته‌ای را توی دست من گذاشت یا درست‌تر بگویم به من تحمیل کرد، عین صدای خنده‌ش.

با این‌همه مهم گریختن از او بود که پریشانم کرده بود. پس از چند قدمی برگشتم تا مطمئن شوم که نیست. نفس راحتی کشیدم و انداختم توی خیابان و منتظر تاکسی ایستادم. تاکسی‌ها همه پر می‌آمدند. نرم نرم می‌رفتم. ماشینی بوق زد و من مردد بودم که برگردم نگاهش کنم. وقتی که گذشت دیدم تاکسی بوده است. به پشت سرم نگاه کردم، یک تاکسی دیگر هم می‌آمد که از همین صد قدمی می‌شد تشخیص داد 'پر است.

دوباره راه افتادم و تازه متوجه‌ی بسته شدم و گوشه‌اش را باز کردم. پارچه‌ی آبی بود. تمام بازش کردم. پیراهنی آبی بود. دست کردم توی جیب‌اش و گوشه‌ی دستمال را بیرون کشیدم و بعد دوباره پیچیدم‌اش توی همان روزنامه‌ی جمهوری اسلامی. یکدفعه ترسیدم و دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. همان‌جا ایستادم. می‌خواستم بیندازمش توی جوی. فاصله‌ی زیادی نبود و کافی بود دستم را کمی دراز کنم و رهاش کنم و خود رها شوم و بعد با خاطری آسوده بایستم و به آب نه چندان زلالی که می‌بُردش نگاه کنم. حتی دستم را دراز هم کردم، اما نتوانستم، چون از ذهنم گذشت که قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند. آن‌وقت متوجه شدم که چند دقیقه‌ای است کنار جوی ایستاده‌ام و به آب کدر و قاذوراتی که با خود می‌بُرُد خیره مانده‌ام و مردی روبرویم، آن‌طرف جوی ایستاده و نگاه مرا دنبال می‌کند.

راه افتادم. رفتم آن‌طرف خیابان و به مرد نگاه کردم که هنوز به همان نقطه از جوی خیره بود. پیاده‌رو خلوت بود و می‌شد نرم‌نرم رفت ولی نمی‌شد آن بسته را ندیده گرفت. یک‌بار دیگر گوشه‌ی روزنامه را باز کردم، مچ آستین‌اش را دیدم و دوباره پیراهن را از روزنامه بیرون آوردم و به آن نگاه کردم. یقه‌اش شماره نداشت، اما به نظرم آمد برای من بزرگ است. فقط یک جیب داشت که تکه‌ای پارچه‌ی قهوه‌ای توش بود. پارچه را بیرون آوردم گذاشتم توی جیب شلوارم و پیراهن را دوباره پیچیدم. کمی که رفتم نگاهم افتاد به دکه‌ی تلفن، وحشت کردم. اگر چه این همان دکه نبود و این‌جا سر خیابان بزرگ‌مهر بود، ولی دست‌هایم می‌لرزید. نزدیک دکه‌ی تلفن ایستادم. کسی داخلش بود. شماره گرفت، قطع کرد و بیرون آمد. رفتم تو. بسته را روی تاقچه توی دکه گذاشتم. دست کردم توی جیب‌ام و میان پول خردها دوریالی را جدا کردم، انداختم تول قلک و ماندم.

صبح اول وقت با کسی کاری نداشتم و باید می‌رفتم کارگاه. شماره‌ی کارگاه را گرفتم. آقا مرتضی گوشی را برداشت. گفتم: سلام، محمودم، می‌خواستم بگم امروز با اجازه‌تون یه کمی دیر می‌آم. گفت: مثلا کی؟ گفتم: یه ساعت دیگه. گوشی را گذاشت. گمانم عصبانی شده بود. از دکه بیرون آمدم و تند راه افتادم. فکر کردم اگر دیر برسم بدون شک دعوامان می‌شود، آنوقت دوباره بیکاری است و توی خانه نشستن.

– آقا

کسی دستم را گرفت. بچه محصل بود. گفت: اینو جا گذاشتین. همان بود که از دکه بیرون آمده بود. کلاسور دستش بود. بسته را به طرفم دراز کرده بود و من داشتم به چشم‌هایش نگاه می‌کردم که زاغ بود و به سبیلش که تا یکی دو سال دیگر حسابی درمی‌آمد. گفت: بفرمایین. من دستم را دراز کردم و او بسته را به من داد یا دقیق‌تر بگویم بسته را روی کف دست راست من گذاشت و رفت و من باز دیدم نمی‌توانم به طرف کارگاه بروم. اصلا قدم‌هام یاری نمی‌کرد. برگشتم به پسرک نگاه کردم که مرا از رفتن باز داشته بود و خودش جلو دکه ایستاده بود.

پس از چند لحظه راه افتادم. آرام می‌رفتم و می‌دانستم تا چند لحظه‌ی دیگر روبروی همان دکه‌ای خواهم بود که مرد گفته است و آن دختر سراپا سیاه پوشیده بانگاهی پریشان ونبضی که مضطرب‌تر از همیشه می‌زند ایستاده است و می‌دانستم که هیچ‌کس جز من نمی‌تواند به پریشانی‌اش پایان دهد، اما با این‌همه نمی‌توانستم سرم را برگردانم و دست‌کم چهره‌اش را ببینم یا آن کیف کوچک سرخ‌اش را و دست‌هایش را که احتمالا عین پاهای من سست شده بود و از درون می‌لرزیدند و نمی‌خواستند این جسم نه چندان سنگین را حمل کنند یا چشم‌هایم که نمی‌خواستند به جلو نگاه کنند یا به آن دورتر که چهار راه طالقانی بود و فقط می‌خواستند آن سراپا سیاه پوشیده را ببینند.

ایستاده بود. همان‌گونه که مرد گفته بود و من با این‌همه گذشتم و به چهارراه رسیدم و از آن هم گذشتم و سریع رفتم آن‌طرف خیابان.

مسافر زیاد بود تاکسی کم. به ساعتم نگاه کردم، هشت و ده دقیقه بود. تا ساعت ۹ حتما باید می‌رسیدم. نمی‌توانستم پیاده بروم. آن‌طرف چهارراه خلوتر بود و فقط دو نفر ایستاده بودند. رفتم آن‌طرف.

روبروی کیوسک روزنامه فروشی ایستادم. یکی آمد، پر بود. بعد خیابان خلوت بود و فقط یک اتوبوس در ایستگاه قبلی، نرسیده به تقاطع انقلاب– ولی‌عصر ایستاده بود و یکی دو تا شخصی. و دختر که هنوز ایستاده بود. از این‌جا فقط می‌توانستم روسری‌اش را ببینم و بقیه‌ی تنش، پشت دکه‌ی زرد تلفن پنهان بود.

آژیر ماشین پلیس خیابان را پر کرد، برگشتم، پلیس از بلندگو چیزی می‌گفت. از چهار راه گذشت و بعد یک موتور، دو ترکه از سمت راستش رد شد و ماشینی که شیشه‌اش دودی بود و بعد اتوبوس جلو من ایستاد. ناچار شدم بروم پایین‌تر. تاکسی بعدی هم پر بود و ساعت هشت و ربع شده بود و دختر آمده بود کنار خیابان روبروی دکه‌ی تلفن ایستاده بود. راه افتادم به طرف

دختر و چند قدمی ازش گذشتم. تاکسی رسید و جای خالی داشت، گفتم: کریم‌خان. راه افتاد، جلوی او ایستاد، او هم چیزی گفت و تاکسی گذشت و باز فقط اتوبوس از دور می‌آمد. چاره‌ای نداشتم. باید پیاده می‌رفتم. مستقیم به طرف دختر رفتم، جلوش که رسیدم لحظه‌ای خیلی خیلی کوتاه مکث کردم و احساس کردم در خلاء معلق و بی‌وزن مانده‌ام. در تمام طول زندگی‌ام هیچ لحظه‌ای این‌همه کوتاه و این‌همه طولانی نبود. اصلا ندیدم چه شکلی است، فقط طرحی کلی از او در ذهنم ماند و گمانم صورتش گوشتالود بود، فقط همین.

دلم می‌خواست یک‌بار دیگر برگردم، نگاهش کنم، ولی نتوانستم. از خیابان گذشتم. تندتر از پیش می‌رفتم؛ تندتر از همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ام.

به میدان که رسیدم، یک تاکسی ترمز کرد، گفتم: کریم‌خان. راننده سر تکان داد و سوار شدم. تاکسی پیچید و ایستاد. جلوش یک شخصی بود و گشتی‌ها داشتند صندوق عقب‌اش را می‌گشتند و بعدتر کریم‌خان خلوت بود و زود رسیدم به کارگاه.

آقا مرتضی گفت: ساعت چنده؟ گفتم: ببخشین. گفت: چی‌چی رو ببخشم، نخست وزیر الان صد تا لایحه امضا کرده. گفتم: کار داشتم. گفت: به من چه کار داشتی! انگار بقیه‌ی مردم کار ندارن، کار داشتم. گفتم: گاهی پیش می‌آد. گفت: به من چه که پیش می‌آد، انگار من این‌جا دارم دنیارو می‌چاپم که هر کی هر وقت دلش بخواد بیاد سرکار. سرم را انداختم پایین. گفت: خوبه خودتون می‌بینین، در ماه بیست روزش لنگ چوب و تخته و هزار کوفت و زهرمار دیگه‌ایم، دو روز هم که کار هست آقایون کار دارن. اون یکی، مادر جنده بستری شده، تا کار در می‌آد یا بستری می‌شین یا کار دارین. گفتم: یه امروز واسم پیش اومده دیگه، انقدر غر زدن نداره. گفت: حالا ما غر می‌زنیم؟ گفتم: ببین اگه خیلی ناراحتی برگردم؟ گفت: برگرد! برو قبرستون! بچه می‌ترسونه، گور بابای هر چی آدم بی‌معرفته.

از کارگاه بیرون زدم. اکبر آقا آمد بیرون، دستم را گرفت، گفت: برگرد سر کارت مرد حسابی، حالا چه وقت قهر کردنه، اونم تو این موقعیت. گفتم: این دیگه شورشو در آورده. گفت: مهم نیست. آدمه دیگه، گاهی عصبانی میشه. این بیچاره‌ام حق داره. شیش هفت روزه که تحویل دکورا عقب افتاده. برگرد بابا. اونم تقصیر نداره. پیش پای تو صاحاب کار اومد عصبانی‌اش کرد. گفتم: اصرار نکن! گفت: به خاطر من امروز نرو، بذار یه روز دیگه. سبیلش از خاک اره سفید بود. برگشتم توی کارگاه و بدون این‌که لباس کارم را بپوشم مشغول شدم. ولی نمی‌توانستم کار کنم. فکر او نمی‌گذاشت. فکر او که احتمالا هنوز همان‌جا ایستاده بود و به خاطر این‌که محملی داشته باشد لابد دورترین آدرس را به تاکسی‌ها می‌گفت تا بتواند چند لحظه‌ای، دقیقه‌ای

دیگر هم انتظار بکشد. فکر او که فقط در یک نگاه دیده بودمش و می‌توانستم به خود بگویم شانزده ساله‌ایست با صورتی گوشتالو و چشم‌هایی ... گفتم به تو چه مربوط. به فرض که دو نفر شبی دست در دست هم تا سپیده صبح سرود خوانده باشند، اینکه دلیل نمی‌شود. تازه آن یکی را که کشتند. کنار دیواری گذاشتند و ماشه‌ها را چکاندند. تئاتر یعنی چه؟ تئاتر فقط روی صحنه اتفاق می‌افتد. گفتم به فرض که معصوم‌ترین دختر روی زمین باشد و سال‌های سال پریشان و سرگردان آن‌جا بایستد، مگر من مسئول معصومان روی زمینم؟ من امروز فقط یک نجارم که باید به فکر دکورهای صاحب‌کاری باشم که به فکر دکورهای صاحب‌کار دیگری است. ولی نتوانستم، چون فقط من بودم که می‌دانستم او، آن‌جا ایستاده است و فقط من بودم که می‌توانستم به انتظارش پایان دهم. گفتم وقتی انسانی این‌گونه پریشان است بگذار همه‌ی دکورهای جهان همین‌گونه ناتمام بماند، اصلا بگذار جهان یکباره ویران شود وقتی که نشود آرامش را در نگاه دختری شانزده ساله دید.

بسته‌ام را برداشتم و از کارگاه بیرون زدم. تا سر خیابان حافظ را دویدم و سوار کرایه شدم. ماشین خالی بود و تنها مسافرش من بودم که می‌بایست پرشدنش را تاب آورم.

مسافرها محو شده بودند و زمان می‌گذشت و مسافر نمی‌آمد و راننده به آینه خیره بود. گفتم: پس مسافرا چی شدن؟ گفت: بله؟ گفتم: تابستون داره می‌آد. گفت: تابستون؟ هه، کس‌خوار تابستون و زمستون! واسه ما چه فرق می‌کنه، همه‌اش یه گهه! مگه فرقی می‌کنه؟ و پرسید: فرق می‌کنه؟ گفتم: چی بگم؟ گفت: اگه فرق می‌کنه بگو. و در عقب باز شد و دو نفر نشستند و دوباره بسته شد و دوباره باز و بسته شد.

راننده دنده عوض کرد و گفت: برای یه یاتاقان باید دوهزار تومن بدی، اون‌وقت از صب تا شب هی باید دنده‌ی صدتا یه غاز بزنی ... من ریدم به این زندگی با هر چی تابستون و زمستونه! و گاز داد.

فکر کردم نکند رفته باشد؟ اگر می‌رفت حق داشت. مگر برای این‌که مردی با پیراهن آبی از راه برسد چقدر باید انتظار کشید؟ می‌خواستم تقاطع تخت‌جمشید پیاده شوم. اما یادم آمد مسیر ویژه است و رسیدن مشکل. چهارراه انقلاب پیاده شدم. این‌جا تاکسی خیلی مشکل گیر می‌آمد. بالاخره یکی آمد، پر بود، دومی هم و سومی. گفتم: مستقیم. ایستاد و سوار شدم. گفتم: تا مصدق یا ولی‌عصر. راه افتاد ولی راه نمی‌رفت. ماشین‌های جلو کیپ هم ایستاده بودند و من بی‌تاب. کسی گفت: مستقیم. و در را باز کرد و تاکسی سال‌ها ایستاد تا مسافر که پیر بود سوار شد. و خیابان هم‌چنان شلوغ بود و بعد که بالاخره راه افتادیم، چراغ قرمز مگر سبز می‌شد!

عابران تک و توک می‌گذشتند، آرام، انگار نه انگار کسی با کیف کوچک سرخی کنار آن دکه‌ی تلفن به انتظار ایستاده است. کاش همان وقت رفته بودم سراغش و گفته بودم انتظار کافی است خواهرکم، برو، آن مرد نمی‌آید، یا می‌آید، اما بدون این‌که پیراهن آبی پوشیده باشد.

- آقا چهارراهه مصدقه.

پرسیدم: شما بالا می‌رین؟ گفت: بله. گفتم: پس یه ایستگاه بالاتر پیاده می‌شم. گفت: کرایه‌تون دوبل می‌شه. گفتم: بشه. و پیچید. و زود رسید. و من از داخل ماشین به دکه‌ی تلفن نگاه کردم و به اطرافش. کسی نبود. گفتم: همین‌جا. پشت چراغ قرمز ترمز کرد. نه، نبود. پول راننده را دادم و یک‌بار دیگر نگاه کردم، کمی آن‌طرف ترا از دکه زنی بچه بغل ایستاده بود و ماندن من بی‌نتیجه بود و باید می‌رفتم تا فردا.

قدم زنان به طرف خانه راه افتادم. وارد خانه که شدم مادرم از آشپزخانه پرسید: کیه؟ گفتم: منم. پرسید: مگه سر کار نرفتی؟ گفتم: چوب نداشتیم. و کفش‌هایم را داخل راهرو کندم.

بسته را گوشه‌ی اتاق گذاشتم و خودم را روی تخت انداختم و به گچ طبله کرده‌ی سقف چشم دوختم و به تیر آهن‌ها که از زیر گچ سایه انداخته بود و روی دو تا از آن‌ها تکه‌تکه طبله کرده بود. بلند شدم و به ساعت نگاه کردم که یک ربع به یازده بود. تا فردا خیلی وقت بود و من تمام این مدت را باید انتظار می‌کشیدم. حوصله‌ی بیرون رفتن نداشتم. جاگلدانی‌ی چوبی‌ای که تازه‌گی ساخته بودم، کنار پنجره بود و یکی دو تا از برگ‌های شمعدانی زرد شده بود.

رفتم کنار در آشپزخانه ایستادم. مادرم گفت: چای می‌خوری؟ گفتم: نه. موهای حنایی‌اش از زیرِ چارقدِ سفیدِ گل‌دارش بیرون زده بود. دلم می‌خواست ببوسم‌اش. دلم می‌خواست دست‌های حنایی رنگش را که بوی پیاز داغ را در فضا می‌پراکند، ببوسم. دوباره به اتاق بازگشتم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و به آن دکه‌ی تلفن و به دخترک که آن‌جا ایستاده بود. صد قدمی با او فاصله داشتم و قلبم تندتر از همیشه می‌زد. فکر کردم من که این وسط کاره‌ای نیستم، چرا آمدم؟ جلو مغازه‌ی ساندویچی ایستادم. خودم را در شیشه‌ی ویترین مغازه‌ای نگاه کردم: مردی با پیراهن آبی و دستمال قهوه‌ای. راه افتادم. همه‌ی وجودم را وحشت گرفته بود و گویی این صد قدم فرسنگ‌ها فاصله بود. وقتی به او نزدیک شدم، کیف سرخش را دست دست کرد. چشم‌هایش درشت بود. لب‌های خشک شده‌ام را از هم بازکردم که چیزی بگویم که دیدم روی هوا بلند شدم و گویی بازوهایم

میان دو گیره‌ی محکم خفت افتاده بود. تکانی به خودم دادم و بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم و شیشه‌ی آب را سرکشیدم. مادرم گفت: چقدر عرق کردی مادر.

بوی خوبی در آشپزخانه پیچیده بود. و من دلم می‌خواست همان‌جا کنار مادرم بایستم و به حرکت دستش نگاه کنم و به قاشق که پیازها را زیر و رو می‌کرد، اما او قطره‌های عرق را می‌دید و حالتم را، به این خاطر به اتاق بازگشتم و کنار پنجره ایستادم و به باغچه خیره شدم. به باغچه‌ی کوچکی که پر از بوته‌های شمعدانی است و به آن دخترک که ایستاده بود و با چشم‌هایش به دنبال من می‌گشت و به محض این‌که مرا دید، از جوی گذشت. هنوز صد قدمی با او فاصله داشتم که خودش را انداخت زیر ماشین و صدای کشیده شدن چرخ‌ها روی آسفالت خطی را که مرا به او وصل می‌کرد قطع کرد. و عابران ناگهان از حرکت بازایستادند، عین من که از حرکت بازایستاده بودم.

پس از لحظه‌ای مردم دور او جمع شدند. و از بنزی که آن‌طرف خیابان ایستاده بود، دو نفر بیرون پریدند و دویدند طرف او و راننده که از ماشین بیرون آمده بود هاج و واج چیزی گفت و بعد چند نفر با ایستادن‌شان چشم‌انداز مرا بستند و آن‌وقت من آن دو نفر را دیدم که دختر را روی دست بلند کرده بودند و به طرف بنز می‌بردند و یکی که کنار بنز ایستاده بود در را باز کرد و راننده دوید طرف بنز. آن‌ها دخترک را روی صندلی‌ی عقب گذاشتند و راننده کنار در ماشین ایستاده بود ودست‌هایش را مستاصل تکان می‌داد و چیزی می‌گفت، اما آن‌ها گوش ندادند. سوار شدند و بنز راه افتاد و من آرام به طرف ماشین می‌رفتم، به آن‌جا که هنوز دو سه نفر ایستاده بودند.

ماشین‌ها بوق می‌زدند و راننده سوار شد، دنده عقب گرفت و کنار خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. و من سکه‌ای دیدم که روی هوا قوس برداشت و روی خون دلمه شده‌ی کف آسفالت خیابان نشست و یک‌باره بوی تلخ شمعدانی خانه را پر کرد و صدای آن مرد بلند شد؛ صدایی که نمی‌شد گفت خنده است یا هق‌هق؛ که بیشتر به صوتی غریب می‌مانست که فقط از حنجره نیست که بیرون می‌زند، که از تمام وجود برمی‌خیزد و نه تنها تارهای حنجره را که تمام تن را می‌لرزاند؛ تمام تن او را و مرا و مادر را که با همه‌ی بوی آشپزخانه‌اش سر بر شانه‌ام گذاشته بود و می‌گریست.

اینجا فاجعه ای در حال رخ دادن است

نویسنده: پرویز نصیری

سلام

اکنون که دوباره قلم به دست گرفته ام و این نامه را می نویسم، این مسئله ذهنم را مشغول می کند که حتما شما از خودتان می پرسید چه اتفاقی برای ما افتاده که باز برای شما نامه می نویسم. اول از همه بگویم اتفاق خاصی نیفتاده و حال هر دوی ما خوب است.

اگر خاطرتان باشد در نامه قبلی از شما خواسته بودم از کتابخانه ام چند کتاب داستان کودکان برایم بفرستید. این را در ادامه همان نامه می نویسم. در حقیقت تنها راهی که آن موقع به ذهنم رسید فرستان نامه بود. الان غروب دلگیر یک پنجشنبه پاییزی است. یادم می آید در کرمان بهترین روز هفته برای ما پنجشنبه ها بود که تمام فامیل دور هم جمع می شدیم. شما بزرگترها روی دو تا تخت چوبی کنار درخت گل ابریشم توی حیاط می نشستید و با دایی و محمد آقا بساطتان جور بود. چند کتاب حافظ و مولانا هم دم دستتان بود. بگذریم. اینجا پنجشنبه ها حال و هوای مخصوص خودش را دارد. یا بهتر است بگویم داشت. ما هم برای خودمان جمعی داشتیم که آخر هفته ها می آمدند این جا. الان نادر خانه نیست. رفته کتابخانه، باورتان می شود؟ نادر رفته کتابخانه. آن هم نه برای درس خواندن، بلکه برای امانت گرفتن یک دوره کتابهای داستایوفسکی. من الان در همان اتاق کوچک طبقه دوم خانه اجاره ای مان هستم که این روزها پر از سکوت شده. نادر دیگر بچه آرامی شده. راستش ماجرا از چهار ماه پیش شروع شده. اوایل ترم بود که پای نادر توی بازی فوتبال مو برداشت، البته آن موقع ما به شما چیزی نگفتیم. نگران نشوید مسئله چندان مهمی نبود. خرج دوا و دکتر را بیمه دانشجویی داد. الان هم که این نامه را برای شما می نویسم حالش خوب خوب است و راست راست راه می رود.

فکرش را که می کنم، شاید اصل ماجرا از دوران کودکی ما شروع شد. همان موقع که شما مرتب لی لی به لالای نادر می گذاشتید که پسرم یک روز فوتبالیست می شود و چه و چه و چه. حالا رشته مدیریت چه ربطی به فوتبال دارد، بماند. یک بار اگر یادتان باشد توی اتاق فوتبال بازی کرد و زد شیشه سراسری هال را شکست. شما طوری تنبیهش کردید که یاد گرفت فقط توی کوچه بازی کند. کاش هرگز یاد نمی گرفت و مرتب شیشه می شکست و فوتبالیست نمی شد تا روزی پایش مو بردارد و این فجایع به بار بیاید. آن روزها صبح اول وقت می رفت توی کوچه آنقدر تنهایی فوتبال بازی می کرد تا بقیه بچه ها برسند و بعد تا صلات ظهر فوتبال بازی میکرد. تو ظل گرمای تابستان، نادر آخرین نفری بود خانه می آمد. تازه آن وقت شروع می کرد به هم ریختن خانه. اول هم سراغ کتابهای من می آمد، تا جیغ من را در می آورد. همیشه با کتابهای من دستش ده بازی می کرد

و آنقدر این بازی بی معنی را طول می داد که کار به کتک کاری می کشید. شما هم همه چیز را به خنده برگذار می کردید. نادر احترام به کتاب را بلد نبود و شما که اهل کتاب بودید، باید یادش می دادید.

بار اول که دکتر پای نادر را گچ گرفت، برایش استراحت چهل و پنج روزه نوشت. اما نادر آنقدر با پای گچ گرفته فوتبال بازی کرد که دکتر مجبور شد مجددا گچ بگیرد و استراحت دو ماهه برایش بنویسد.

اصل قضیه از همان استراحت چهل و پنج روزه شروع شد، اما شاید اگر این دو ماه استراحت پیش نمی آمد یا عاطفه یک جوری از مسئله بی خبر می ماند وضع این جوری نمی شد. درباره عاطفه بعدا مفصل برایتان خواهم گفت. عاطفه از آن دخترهایی است که نمی دانند دنبال چی هستند. او جزو عموم دخترهایی بود که در دانشکده به نادر علاقمند شدند. هر روز زیر تک درخت حیاط دانشکده می نشست تا ما رد شویم. این طوری شد که من سر صحبت را با او باز کردم. حالا که می بینم این دختر چه نقش شیطانی ای در این ماجرا داشته ازش متنفر شده ام. عاطفه بعد از اینکه فهمید پای نادر مو برداشته برای پرسیدن حالش به خانه سر میزد. آن وقت بود که فهمیدم با من آشنا شده که یک جوری نادر را داشته باشد. متوجه هستید که. کرمش را همان روزهای مریضی نادر ریخت. یعنی وقتی فهمید نادر کسی نیست که لی لی به لالاش بگذاره. (این اصطلاح لی لی به لالا مدتی است که تکیه کلامم شده، می بخشید.) خلاصه وقتی فهمید نادر تو خطش نیست، آن تخم را پاشید و رفت.

البته کتمان نمی کنم که من مقصرم. یعنی به حرفهای عاطفه توجه نکردم و گرنه میتوانستم جلوی فاجعه را بگیرم. یک بار چند وقت پیش من و عاطفه توی رستورانی در خیابان ولی عصر صحبت می کردیم. عاطفه بهم گفت:" پس تو هم موافقی که سیندرلا دختر بدی بوده و بعد از به قدرت رسیدن داستان زندگیش را آن جوری ساخته و پرداخته کرده و تو دهن مردم انداخته...." بحث من بحث قدرت و فساد بعد از صاحب قدرت شدن بود. بحث کلی بود، در مورد شخص بخصوصی صحبت نمی کردیم. اما نمی دانم این دختر چرا حرف سیندرلا را وسط کشید. داستان سیندرلا یک افسانه است نه واقعیت. سیندرلا را که یادتان می آید. همان کارتونی که چند سال پیش خریدیم. تنها فیلمی بود که نادر تا آخر نگاه کرد. داستانش یادتان هست؟ شما بگویید اصلا آن داستان می تواند واقعی باشد، یعنی اصلا قابل قبول است که یک کدو تبدیل به کالسکه شود؟ حالا اگر بحث همینجا تمام می شد خوب بود . اما نشد. عاطفه بحث را کشید به شنل قرمزی. شما را به خدا پدر فکرش را بکنید، می گفت شنل قرمزی دختر فاسدی بوده که یک عالم دوست پسر داشته. یک بار با یکی از همین دوست پسرهاش قرار داشته بروند نمی دانم چه غلطی بکنند که گرگه آمده سراغش. می گفت گرگه اصلا حیوان بدی نبوده، فقط از زور گرسنگی یک دختر بد را

خورده. حالا کاری نداریم چطور مادرش با کمک آن شکارچی شکم گرگ بیچاره را پاره کردند. تازه این یک مدلش بود، مدل دیگرش را به نادر گفته بود. معتقد بود شنل قرمزی بعد از آن ماجرا آدم نشد و اساسا فاحشه شد. باور کنید پدر، تمام این ماجراها را در همان رستوران، موقعی که با هم هورت و هورت چای میخوردیم، از خودش ساخت. من فکر کردم عجب تخیل خلاقی دارد این دختر و اصلا متوجه نبودم که این تفکرات چقدر می تواند منحرف کننده باشد و چه ظرفیتهای ویران کننده ای دارد. فقط وقتی که رسید به ماجرای شنل قرمزی و آن مسئله ناجور، بحث را جمع جورش کردم. خب ما قصه شنل قرمز را از بچه گی میخواندیم.این که شنل قرمز خوشگل بود توش حرفی نیست. اما اینکه دختر فاسدی شده بود و با پسرها هزار جور غلط کاری میکرده و قصه آن گرگ بدجنس را برای خر کردن مادرش درست کرده که مادرش سین جیمش نکند که این چند شب کجا بودی، دیگر خیلی ناجورست.

یا مثلا داستان دخترک بند انگشتی که به خاطر اینکه زیادی کوچولو و نمیتوانست با شاهزاده ای که در رویاهایش بود و قد رشیدی داشت عروسی کند، ناچار به عقد پسر پادشاه قورباغه ها در می آید. و بعد پسر پادشاه قورباغه ها را مجبور کرد آن قصه را بسازد و به تمام قورباغه ها دستور داد، هر شب با قورقورشان این قصه را تکرار کنند. آن روز ما به این قصه ها خندیدیم. من چه می دانستم یک روز تمام این قصه ها را برای نادر تعریف می کند. درست دو روز بعد، یعنی دو هفته بعد از بستری شدن نادر عاطفه می آید خانه ما. من دانشگاه بودم. عاطفه همین قصه ها را برای نادر تعریف می کند. باورتان نمی شود من خودم صدها بار همین قصه ها را به شکل درست برای نادر تعریف کرده بودم اما او کمترین علاقه ای نشان نمی داد. مدام پی شیطنتش بود. حالا شکل تحریف شده قصه ها برایش جالب شده بود، بعد که من فهمیدم نادر دارد حقیقت و افسانه را با هم قاطی میکند، آن نامه را دو ماه پیش برایتان نوشتم که همه کتابهای کودکان را برایم بفرستید، می خواستم اصل داستانها را با مدارک نشانش بدهم تا اشتباه نکند. نادر کتابها را خواند، اما کار بدتر شد. یعنی یک جمله گفت:" همه این کتابها تحریف شده اند."می گفت همه این قصه ها از صافی ذهن نویسنده رد شده! (ببخشید، علامت تعجب را خودم گذاشته ام) می گفت من باید درست آنها را بنویسم و نوشت. شما را به خدا فکرش را بکنید، نشسته قصه سیندرلا را این بار از زاویه دید خواهر سیندرلا، آناستازیا نوشته. خوب انصافا زیاد سیندرلا را بد جلوه نداده ، اما مسئله سیندرلا و خواهر مادرش، مسئله دو سر یک الاکلنگ است. هر قدر یک طرفش را پایین بدهی طرف دیگر بالا می رود. نادر اما سعی کرده هر دو را در یک خط راست قرار بدهد. فکرش را بکنید. الا

کلنگی که روی یک خط راست بایستد که الاکلنگ نیست. یک چوب بی مصرف است. بعد قصه شنل قرمزی هرزه را نوشت و بعد هم قصه بند انگشتی زن پسر پادشاه قورباغه ها را و .....

اما شانسی که ما آورده ایم این است که فعلا ناشری برای کارهایش گیر نیاورده. همه اش می گوید این قصه ها باید چاپ شود تا مردم از اصل قضیه با خبر شوند، حالا می خواهد با پول خودش آنها را چاپ کند. خودش هم که پولی ندارد پس حتما می آید سراغ شما. من هم این نامه را نوشته ام تا شما از اصل قضیه مطلع باشید. اگر از شما تقاضای پول کرد به هیچ وجه بهش پول ندهید.

با این حال نادر بیکار ننشسته. حالا شروع کرده به خواندن رمانهای سنگین تر. یک دوره چارلز دیکنز را تازه تمام کرده. می گوید نسخه درست و اصلی دیوید کاپرفیلد را هم بالاخره توانسته بنویسد. تمام صحنه های عمه سختگیر و بد اخلاق را حذف کرده تا کتاب درست شود. کتابش حدود صد و پنجاه صفحه است. حرف حساب یک کلام بیشتر نیست. می گوید این کتاب که من نوشتم صدو چهل و نه صفحه اش اضافیه. خوب معلوم است باتبدیل آن عمه بد به یک عمه خوب، خیلی از طرح و توطئه ها بی معنی شد. مانده داستان پسری که عاشق دختر همسایه است و پدرش که میمیرد، عمه خوب و نیکو کارش ازش نگهداری میکند. همین. راست میگوید، برای این قصه صد صفحه هم زیادی است. الان بازنویسی رمان بینوایان را دست گرفته. راستش من تنم لرزید. خیلی از دست ویکتور هوگو عصبانی است. معتقد است ژان والژان یک دزد فاسد بود که وقتی به قدرت رسید، فاسدتر هم شد. من یواشکی کتابش را خوانده ام. اصل را به این گذاشت که ژاور یک بازرس خوب و وظیفه شناس بوده که تا آخر عمر شریفش دنبال جنایتکاری به اسم ژان والژان بوده. جنایتکاری که از جوانی نان بچه های یتیم را می دزدید. حتی با ماریوس دست به یکی کرده بود که به کوزت تجاوز کند. کوزتی که خودش از بچگی او را از خانواده مهربان و صمیمی و دوست داشتین تناردیه دزدیده تا کارهای خانه را مثل یک کلفت انجام بدهد و .... وای پدر! مطمئنم اگر این کار را تمام کند، میرود سراغ کارهای دیگر. میدانید چه می شود. تازگی ها در مورد کلیدر حرف می زد. من حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم. مثلا شما می توانید تصور کنید گل محمد کتاب کلیدر با آن ژاندارمها هیچ دعوایی نداشته باشد. حکومت فاسدی روی کار باشد اما ژاندارمهایش فاسد نباشند. آن وقت دیگر مسئله ای باقی نمی ماند. کافی است گل محمد با همان ژاندارمهای درستکار دست به یکی کنند و حکومت را سرنگون کنند. لازم هم نیست زیاد کشت و کشتار بشود. ستار هم دیگر به هیچ دردی نمی خورد. می ماند یک کودتای کوچولو و بقیه اش هم رابطه گل محمد با مارال. آن وقت ده جلد کتاب کلیدر می شود نیم جلد. یا مثلا برود

سراغ کتابهای پلیسی و طبق همین کلیشه، دزدها و قاچاقچی ها آدمهای خوبی بشوند که از سر ناچار و گرسنگی زن و بچه های معصومشان کمی مواد مخدر جابه جا می کنند و پلیس ها هم آدمهای بدی هستند که همیشه موی دماغ آنها میشوند و نمی گذارند این بیچاره ها کمی نان بخورند.

پدر، جدی می گویم الان که این جمله های آخر را می نویسم تنم می لرزد. درست است که شما آشنایی زیادی با این ادبیاتی که نام بردم ندارید، اما شما به به عنوان منبع تامین مالی نادر باید حواستان جمع باشد. او برای ادامه کارهایش به پول احتیاج دارد. از این گذشته فرض کنید یکی بیاید شعرهای حافظ را که شما آنقدر دوستش دارید بردارد و بگوید این غزلها تحریف شده هستند و اصلا حافظ آدم می خواره ای نبوده و آن وقت بردارد همه بیتهای می و مطرب و ساقی و معشوق دار را حذف کند، واقعا شما چه حالی پیدا می کنید.

حقیقت این است که فاجعه ای در حال رخ دادن است. این فاجعه دقیقا از اینجا پلاک ۳۱ کوچه ارشادی خیابان بهارستان تهران در حال شکل گیری است. من نمی دانم چکار کنم نادر خیلی پرکار است. الان داخل این دو تا اتاق تو در تو و کوچک اجاره ای پر شده از کتاب هایی که می خرد یا از کتابخانه و دوستاش امانت می گیرد. درست مثل اتاق من در کرمان. دیگر حتی لحاف و تشکش را جمع نمی کند. از صبح کله سحر بیدار می شود و می خواند و می نویسد. درس را به کلی کنار گذاشته. من الان نزدیک امتحاناتم است و نمی توانم با این حجم درسهایم بنشینم و نسخه سوم همین قصه ها را لااقل به شکل معتدل‌تری بنویسم. فاجعه وقتی کامل می‌شود که یک ناشر برای کارهایش گیر بیاورد. من فقط به فکرم رسید این نامه را برای شما بنویسم. هر چند می دانم کمکی نمی‌توانید بکنید. منتظر جواب نامه‌اتان هستم. به همه سلام برسانید.

قربان شما – پیمان

فندک گم شده

نویسنده: آرمین مالکی

هوا خیلی سرد بود. خودم را محکم توی کتم پیچیده بودم. تاریک شده بود و چراق های برق این طرف و آن طرف نور ملایمی روی قبرستان می پاشید. تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم به ذهن ام فشار می آوردم که برای چی اینجا هستم. سرما توی پاهام پیچیده بود و احساس می کردم توانایی از جا بلند شدن ندارم. ساعتم را نگاه کردم. شب از نیمه گذشته بود. دور و برم تا

چشم کار می کرد دشتی از سنگ های قبر گسترده بود. صدای باد را به وضوح می شد شنید. همه چیز تار دیده می شد. با اکراه در جیب های کتم به دنبال عینک ام گشتم. من از بعد از ظهر تا به حال اینجا خوابم برده بود. عینک ام را به چشم زدم و سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم. باید به نحوی از اینجا بیرون می رفتم. بالاخره توانستم بایستم. دست هایم را در جیب کتم فرو کردم و در میان تعداد بی شمار خنزر و پنزر های دیگر به دنبال کاغذی گشتم که روی آن شماره ی قطعه و آدرس قبر را نوشته بودم. اثری از آن نبود. به خاطر فراموش کردن چیز به این سادگی خودم را سرزنش می کردم. به این نتیجه رسیدم که برای مقابله با سرما باید شروع به راه رفتن کنم. به زحمت از میان سنگ قبرها راهی به کوچه باریکی که لا اقل برای پیاده روی مناسب تر بود پیدا کردم. اصلا نمی دانستم کجای قبرستان هستم. بعد از ظهر دم در یک تاکسی گرفته بودم و با آن تا اینجا آمده بودم. در طول راه حواسم به همه چیز بود به جز آدرسی که باید به آن می رسیدم. لابد خود آدرس را هم پیش راننده جا گذاشته بودم. چند سال بود که در همین تاریخ اینجا می آمدم. برای اندکی سلام و احوال پرسی با صاحب همین قبر. مردی میانسال و شاعر مسلک که در خط اول وصیت نامه اش آورده بود که جسد اش را بسوزانند. بازماندگان اش ابتدا عزم شان را جذم کردند که وصیت نامه اش را به اجرا در آورند ، اما چیزی نگذشت که فهمیدند اصلا به دردسرش نمی ارزد. وانگهی ، او که دیگر مرده بود. و همه اطرافیان اش هم می دانستند که اعتقادی به زندگی پس از مرگ نداشت. در حقیقت خودشان هم اعتقادی نداشتند. پس تصمیم گرفتند کل قضیه را مسکوت بگذارند و به روال عادی مراسم وداع با متوفا را به جا آورند. این موضوع مدت ها فکر مرا به خودش مشغول کرده بود. چرا مردی که اعتقادی به زندگی پس از مرگ نداشت چنین بندی را در وصیت نامه اش جای داده بود؟ آیا می خواست با ما شوخی کند؟ یا می خواست لا اقل پس از مرگ اش فرصتی به ما بدهد تا احساس کنیم کاری برایش انجام داده ایم. یا شاید هم می دانست کسی چنین لطفی در حق اش نمی کند و می خواست بازماندگان اش را به عذاب وجدان دچار کند.... به هر حال وقتی مدت ها بعد دوستی در این مورد از من سوال کرد هیچ کدام از این جواب ها را ندادم. فقط گفتم وقتی پای مرگ درمیان است ، تمایز گذاشتن میان آن چه به آن باور داریم و آن چه به آن باور نداریم به این سادگی ها نیست. دست آخر امروز هم که فکر می کنم می بینم چندان هم حرف بی ربطی نزده ام. من هم از آن کسانی هستم که مطمئن ام به زندگی بعد از مرگ اعتقادی ندارم. ولی اگر واقعا این طور است پس چرا هر سال این موقع اینجا می آیم؟ مثلا برای این است که یاد او را زنده نگه دارم؟ مثلا نمی شود هر سال در چنین روزی به یکی از کافه های مرکز شهر رفت و در آنجا به همه دوستان اعلام کرد که امروز سالگرد مرگ آقای ابطحی است؟ آیا اینطور یاد او زنده تر باقی نمی ماند؟

این نمی تواند خیلی درست باشد. چیز دیگری که می شود گفت این است که شاید به نظر من قبرستان ـ لا اقل برای سالی چند مرتبه شرفیاب شدن ـ جالب تر از یک کافه باشد. اما این هم موضوعی است که فهمیدن اش به این سادگی ها نیست. اگر هیچ چیز خاصی در مورد بدن انسان های مرده وجود ندارد و دیگر با کارد و چنگال و پادری فرقی ندارند ، پس چه چیز است که قبرستان را جذاب می کند؟... به هر حال هر وقتی شروع به این جور فکر ها می کنم دیر

یا زود به این نتیجه می رسم که این بحث به ادامه دادن اش نمی ارزد. البته این دفعه اندکی زودتر از دفعه های قبل به این نتیجه رسیدم. زیرا تازه ملتفت شده بودم که در تاریکی نیمه شب در حال پرسه زدن در قبرستان هستم. آن هم در سوز و سرما و در حالی که تلاش زائد الوصفی برای پنهان کردن سر و گوش هایم در کلاه کت ام به کار می برم. پس ترجیح دادم به جای این فکر های بی سرو ته راه حل عملی تری برای رسیدن به رختخواب گرم و روشنایی اتاق ام بیابم. به چیزی شبیه یک خیابان اصلی رسیده بودم. لا اقل چیزی که در مقایسه با پیاده روهای بین خلل و فرج سنگ های قبر نوعی خیابان اصلی به نظر می آمد. بدون هیچ حسی از جهت به راهم ادامه می دادم و منتظر یک تابلوی راهنما بودم. بالاخره یکی پیدا کردم. این تابلو که در نیمه تاریک خیابان به سختی می توانستم نوشته های روی آن را بخوانم ، همه چیز را نشان می داد به جز راه خروج را. به هر حال تنها چیز تازه ای که دستگیرم شد این بود که محل دفن مرده ای که تازه به حضور اش شرفیاب شده بودم قطعه ۵۳ بوده است. البته این اطلاع به طور قطع چندان هم تازه نبود زیرا من چند سالی بود که سر این قبر می آمدم و یقینا بدون دانستن شماره قطعه نمی توانستم چنین کاری بکنم... مویی از خرس کندن هم غنیمت بود. پس تصمیم گرفتم راه مستقیم را ادامه بدهم تا شاید به یک خیابان اصلی تر برسم که خودش از طریق اتصال به برخی خیابان های اصلی تر به در خروجی قبرستان بی انجامد ، یا این که تابلویی سر راهم سبز بشود که بتوان چیز بیشتری از نوشته های روی آن دریافت.

ـ قطعه ۵۳. یاد اولین باری افتادم که این کلمه به گوشم خورده بود. یک بعد از ظهر بی حالت و وارفته تابستان بود. من در اتاقم غرق در مقدار وصف ناپذیری گرد و خاک مشغول مرتب کردن کاغذ هایم بودم. کشوی بزرگی مملو از یادداشت ها و دست نوشته های پراکنده را روی زمین خالی کرده بودم و سعی در طبقه بندی مطالب موجود در آن داشتم. از نامه های عاشقانه و یادگاری های بچگی گرفته تا یادداشت های درسی و افاضات مختل دیگر از اشخاص محترم دیگر. زنگ ناخوش آیند تلفن به صدا در آمد. تقریبا همانطور که چند لحظه پیش از بین قبر های راهم را باز کرده بودم ، از میان تکه های کاغذ راهم را به سمت تلفن باز کردم ، لازم به ذکر نیست که آن موقع به یاد حرف دوستی نیفتادم که معتقد بود نوشته ها مقبره های اندیشه ها

هستند. به هر حال به هر زحمتی بود خودم را به تلفن رساندم. گوشی را برداشتم. بله؟ صدای شیرین و محزون دختری از آن سوی خط به گوش رسید:

ـ شما آقای الف هستید؟

ـ بله. خودم هستم. امرتون رو بفرمایید.

ـ ببخشید مزاحمتون می شم. موردی بود که باید با شما تماس گرفته می شد. گویا شما از دوستان مرحوم ابطحی هستید؟

راستش اندکی خشک ام زد. احساس کردم صدای آن سوی خط هم لرزید.

ـ بله. گمان کنم من از دوستان آقای ابطحی بودم. اما نمی دانستم که...

ـ اوه بله. ایشون چند هفته پیش مرحوم شدند. به هر حال فکر می کنم برای تسلیت گفتن زیاد دیر نشده باشد. مسئله اصلی این بود که ایشان در وصیت نامه شان خواسته بودند شما در مراسم ختمشان حضور داشته باشید ، اما متاسفانه اندکی دیر وصیت نامه را باز کردیم و موفق نشدیم موضوع را به موقع به شما اطلاع دهیم. به هر حال وظیفه ماست که محل دفن متوفا را به شما اطلاع دهیم. و...

بعدا از طریق منابع موثقی با خبر شدم که وصیت نامه خیلی هم به موقع باز شده بوده است. اما از آنجایی که شخص مورد نظر مرا به عنوان شاهدی بر مراسم سوزانده شدن جسد اش برگزیده بود و بازماندگان هم شناختی از من نداشتند و می ترسیدند موی دماغ شوم ، ماجرا را به موقع به اطلاع من نرساندند.

ـ به هر حال از احساس مسئولیت شما تا همین حد هم ممنون ام. ضمنا حالا که شما معتقد اید دیر نشده ، فوت اون مرحوم رو بهتون تسلیت می گم.

ـ متشکر. به هر حال وظیفه یود. خدا نگه دار.

ـ خدا نگه دار.... اوه راستی شما چه نسبتی با اون مرحوم دارید؟

ـ من دختر اون مرحوم هستم. خدانگهدار شما. تق.

احساس کردم باران نم نم ای شروع به باریدن کرد. باران نم نم معمولا چیز خوبی است ،اما این بار اصلا احساس خوبی نسبت به آن نداشتم. نگران بودم که کت ام ضد آب نیست و اگر باران شدیدتر شود تحمل سرما و خیسی هم زمان چندان آسان نخواهد بود. چند قطره آب هم روی شیشه عینک ام چکیده بود. نور چراغ ها روی قطرات آب می شکست و منظره قبرستان به

طرز مرموزی جلوی چشمان ام معوج می شد. ایستادم. عینک ام را از چشمان ام برداشتم و با دستمال کاغذی تمیزی که توی جیب کتم داشتم پاک کردم. عینک ام را در کت ام جا دادم. دوباره همه چیز تار بود. متوجه شدم که اندکی جلوتر تعدادی از چراغ های ردیف کنار خیابان خاموش اند. فکرکردم مسیر ام را تغییر دهم اما به نظر ام کار چندان آسانی نیامد. اصلا هم منطقی نبود که به خاطر چند لامپ سوخته راهی را که آمده بودم برگردم. به هر حال دوباره به راه افتادم. از کنار چند تایی از چرغ های سوخته که رد شدم تازه دستگیر ام شد که قبرستان در تاریکی شب جای چندان دل انگیزی هم نیست. مدام به ذهن ام خطور می کرد که آدم هایی که زیر این سنگ ها خوابیده اند ، آدم هایی مثل خود من بوده اند. تنها فرق شان با من این بود که من با پای خودم اینجا آمده بودم. اما این نکته چندان هم آسودگی بخش نبود. من با پای خودم اینجا آمده بودم. پس معنی اش این بود که من زنده ام و فعلا نیازی به قبر ندارم. اما این معنی را هم می داد که من با پای خودم اینجا آمده ام. مثلا شاید داوطلبانه. خدا خدا می کردم که زودتر این منطقه تاریک خیابان به پایان برسد. در هر دو طرف دشتی از تاریکی و قبر به بی نهایت می پیوست. من در روز روشن هم همه چیز را تار می دیدم. اکنون در این نیمه تاریکی، روشنایی های جسته گریخته ی دور و بر جلوی چشمان ام ورجه ورجه می کردند. ناگهان به نظرم آمد که سایه ای از عرض خیابان عبور کرد. به فکر ام رسید که یک روح دیده ام. لحظه ای ایستادم. لبخندی زورکی زدم و به راه افتادم. روح دیگر چه جور موجودی می توانست باشد. انگار کم کم داشتم دچار توهم می شدم. شاید هم فقط به خاطر ضعف بینایی ام و تاریکی قبرستان بود. چند قدمی جلوتر نرفته بودم که به نظرم دوباره همان منظره تکرار شد. انگار سایه ای پاورچین پاورچین و با ظرافت از خیابان عبور می کرد. یاد حرف خودم افتادم « وقتی پای مرگ در میان است ،مشکل است که بگوییم به چه چیز باور داریم و به چه چیز باور نداریم » این جمله اصلا قوت قلب محسوب نمی شد. بی اختیار شروع به دویدن کردم. ردیف چراغ های سوخته انگار تا بی نهایت طول می کشید. هر چه پیش می رفتم به منطقه روشن آن سوی چراغ ها نمی رسیدم. کم کم احساس نفس تنگی کردم. سرعت دویدن ام کم شد و با خودم گفتم حالا حسابی ترسیده ام. چهار چشمی اطراف را می پاییدم و با قدم تند به پیش می رفتم. دوباره عینک ام را به چشم زدم. اما فایده نداشت. به دقیقه نرسید که دوباره خیس شد و نور را منحرف می کرد. آن را از چشم برداشتم که در جیب کتم بگذارم. دست هایم می لرزید. عینک روی آسفالت خیس افتاد و شیشه اش هزار تکه شد. با نا امیدی آهی کشیدم و بدون این که بایستم به حرکت ادامه دادم...

انگار یک عمر طول کشید که دوباره به چراغ های روشن رسیدم. نفسم بالا نمی آمد و به نظر می رسید که مجبورم اندکی استراحت کنم. دوباره به صرافت افتادم که بی خودی ترسیده بودم و سمت قطعه ی روشنی از قبر ها که تازه کنار خیابان سبز شده بود رفتم. تصمیم گرفتم اندکی بنشینم تا نفس ام جا بیاید و کمی ذهن ام را متمرکز کنم. با همه این اوصاف اصلا مطمئن نبودم که تا کنون راه درست را آمده باشم. در حقیقت هیچ دلیلی هم برای این موضوع وجود نداشت (البته به جز این باور بی ضرر که قبرستان نمی بایست نا متناهی باشد.) کنار سنگ قبر زیبایی در نور چراغ ها نشستم. نور چشم ام را می زد. اندکی طول کشید تا به سنگ نگاه کنم. برای چند لحظه با خواندن نوشته های روی سنگ خودم را مشغول کردم. هیچ چیز خاصی در مورد آن نبود. به جز این که زیبا بود. به خاطر این که در این هنگامه ترس و سرما سنگ به این زیبایی را برای استراحت انتخاب کرده بودم از خودم خوش ام آند. مرمر سیاه آن زیر نور مهتابی رنگ چراغ ها می درخشید. حسابی خیس شده بود. فکر کردم احساسی که در انسان نسبت به یک سنگ قبر خیس ایجاد می شود با یک سنگ قبر خشک خیلی فرق دارد. رگه های مرمر راکه پیش چشمان ام محو و آشکار می شدند دنبال کردم. کم کم می توانستم درست نفس بکشم. اما مطمئن نبودم درست می توانم فکر کنم. ناگهان به نظرم آمد که کسی شانه هایم را لمس کرد. تقریبا از جا پریدم.

ـ ببخشید ،فندک دارید؟

به تندی ایستادم و سعی کردم احساس شگفتی و ترس ام را پنهان کنم. زن جوانی بود در یک مانتوی سفید با روسری آبی روشن. انگار تازه از میهمانی برگشته بود که صورت اش این اندازه آرایش داشت. خودم را در کتم پیچیدم. گوش ام را با حالتی تظاهر آمیز اندکی نزدیکتر بردم و پرسیدم:

ـ چ چ چیزی فرمودید؟...؟

زن که گویا از وضعیت مضطرب و سردرگم من خنده اش گرفته بود دوباره شمرده تکرار کرد:

ـ پرسیدم فندک دارید؟

بدون توجه به باران با ظرافت قوطی سیگار گران قیمتی را از مانتو اش بیرون آورد.

من که به ناچار متقاعد شده بودم ، دست در جیب کتم کردم و بعد از کنار زدن دستمال ها و خرده ریز های دیگر ، فندک ارزان قیمتی بیرون آوردم. گر چه دستانم می لرزید اما با ژست آقامنشانه ای فندک را به او تعارف کردم. فندک را گرفت. سیگاری گوشه لب های میک آپ شده اش گذاشت و روشن کرد. بعد تشکر کرد و قوطی سیگار را به سمت من گرفت. من که در مورد

اینگونه سوء قصد ها زیاد شنیده بودم با ادب تعارف اش را رد کردم. تشکر کردم. گفتم که همراه ام سیگار دارم. بعد دست در جیب کتم کردم و آدامسی در دهان گذاشتم . زن که تعجب کرده بود شانه ای بالا انداخت و قوطی سیگار و فندک هر دو را در جیب مانتو اش جا داد. چند لحظه ای سکوت ناراحت کننده ادامه یافت که فهمیدم به این آسانی ها قصد رفتن ندارد. فکر کردم او لابد راه بیروان رفتن از اینجا را می داند. ولی درمورد اعتماد کردن به او بسیار شک داشتم. آخرمن با پای خودم اینجا آمده بودم....

بالاخره طاقت نیاوردم. تعداد زیادی سؤال در گلوگاه ام گیر کرده بود. پرسیدم:

ـ شما همیشه این موقع شب به قبرستان می آیید؟

ـ نه هر شب. اما چند هفته ای می شود که گاهی از اینجا می گذرم. زیاد کنجکاو نباشید. توضیح دادن دلیل اش چندان آسان نیست. اما راستش اگر جسارت نباشد می توانم بپرسم شما خودتان این وقت شب اینجا چه کار می کنید؟

گرچه جواب درستی نداد ، اما متقاعد شده بودم که سؤال به جایی پرسیده است. بعد از اندکی تردید های امنیتی بالاخره توضیح دادم که بعد از ظهر اینجا آمده ام. خوابم رفته است و این که راه خروج را گم کرده ام یا در حقیقت هیچ وقت بلد نبوده ام که بخواهم گم کنم. به آرامی خندید. شوخی بی مزه ای در مورد این که کمتر آدم زنده ای انقدر خوب می خوابد کرد و دست آخر گفت از این که مرا تا دم در خروجی راهنمایی کند خوشحال خواهد شد. وقتی با تردید من روبرو شد گفت که از مصاحبت با آدم های جدید لذت می برد و این که تردید من برایش قابل درک است چون این روز ها قبرستان جای چندان امنی نیست و شاید جایی مانند قبرستان هیچ وقت هم چندان جای امنی نبوده است. در ضمن توضیح داد که مدت هاست که از قدم زدن شبانه در قبرستان لذت می برد. اما همیشه وسیله دفاعی کافی با خودش می آورد تا در صورتی که مشکلی برایش پیش آید آن مشکل را «حل» کند. در اثنای این صحبت ها کم کم به راه افتادیم و بدون این که جدا منتظر عقیده من باشد مرا به سمت در خروجی مشایعت می کرد. البته این چیزی بود که خودش اندکی بعد گفت. من هم که حالا حسابی سرگرم صحبت کردن شده بودم ترس و وحشت را فراموش کرده بودم و بالاخره خوشحال از این که چنین فرشته نجات نامنتظری یافته ام با طیب خاطر به دنبال اش می رفتم. هر از گاهی بدون توجه به اعتراض من راه اش را کج می کرد و از میان قبر ها عبور می کرد. به طرز شگفت آوری چابک بود. با کفش های پاشنه بلند اش از روی این قبر به روی قبر دیگر می جست. حتی گاهی کنار قبری می ایستاد و در مورد متوفایی که زیر سنگ خوابیده بود داستان هایی تعریف می کرد. از او پرسیدم که چطور این همه قبر اینجا می

شناسد و برای من توضیح داد که سرگرمی محبوب اش پیاده روی در قبرستان است و این که آدم موقع پیاده روی چیز های زیادی می شنود. به خصوص اگر گاهی فالگوش بایستد و اندکی فضول و زرنگ هم باشد. پرسیدم هیچ وقت کسی شب در قبرستان مزاحم اش شده است؟ گفت تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده است و از این بابت نگران نیست. وقتی به او گفتم فکر نمی کند اندکی زیاده از حد شجاع است ،ابرو های را در هم کشید. کمی جلوتر که رفتیم ، کنار قبری ایستاد. وقتی علت را پرسیدم گفت که کفش های پاشنه بلند اش گاهی پایش را اذیت می کنند. تکه خشکی جا کنار قبر پیدا کرد و خودش را به آن تکیه داد. با کمی تلاش و کوشش لنگه کفش زرشکی رنگ پای چپ اش را در آورد. زیر نور چراغ ها ساق پای سفید رنگ اش می درخشید. در حالی که یکپایی ایستاده بود کفش ر انگاه کرد و بعد تکان داد. ریگ کوچکی از آن بیرون افتاد. لبخندی چهره اش را روشن کرد و گفت که این ریگ خیلی اذیت کار بوده است. نشست و کفش را دوباره پوشید. بعد از اندکی سکوت ناگهان خنده اش گرفت. وقتی دلیل خنده اش را پرسیدم گفت که قیافه ام وقتی ازم فندک خواسته بود خیلی جالب شده بود. برایش توضیح دادم که خوب این طبیعی بوده است و هر کسی این موقع شب در چنین جایی چنین درخواستی بشنود بیشتر از این ها تعجب می کند. و بعد گفتم من در آن لحظه ترسیده بودم. با شیطنت مکثی کرد و گفت از چه چیز ترسیده بودم. من با کمی تردید جواب دادم از تاریکی و از این که به هر حال این موقع شب در قبرستان تک و تنها مانده بودم. کلمه قبرستان را با لذت مخصوصی با خودش تکرار کرد و پرسید که چه چیز ترسناکی در مورد قبرستان وجود دارد؟ و بعد بلافاصله پرسید که نکند من خرافاتی هستم و به داستان های ارواح و چیز هایی شبیه این اعتقاد دارم؟ او را مطمئن کردم که خرافاتی نیستم و این که به چنین مزخرفاتی علاقه ندارم. اما به او یاداوری کردم که وقتی پای مرگ در میان است خیلی مردم درست نمی دانند به چه چیز اعتقاد دارند و به چه چیز اعتقاد ندارند. حرف مرا تایید کرد و گفت که این بخصوص در مورد وصایای عجیب و غریب بعضی از مردم متوفا آشکار می شود و شروع کرد چند تا از داستان هایی را که معتقد بود هنگام قدم زدن در قبرستان از مردم شنیده است تعریف کردن. از او پرسیدم نظر خود اش در مورد ارواح چیست؟ لبخندی زد و گفت به نظر من اصلا درست نیست که هیچ آدم عاقل زنده ای به این جور مزخرفات باور داشته باشد. و گفت که به این دلیل هیچ وقت وصیت نامه ننوشته است و نخواهد نوشت. زیرا برای چیز هایی که بعد از مرگ اش روی می دهند اهمیتی قائل نیست. سپس اشاره کرد که بسیار دیر شده و چیزی به صبح نمانده و فکر می کند که وقت اش است دوباره به راهمان ادامه دهیم زیرا او صبح زود باید جایی باشد. بعد دست اش را به سمت من دراز کرد. دستش را گرفتم و کمک کردم از روی قبر بلند شد. خیس و اندکی سرد بود. درست مثل هوای آن شب.

موقع بلند شدن صورت اش به صورت ام نزدیک شدو تازه در نور مهتابی رنگ متوجه زیبایی درخشنده چشمان اش شدم. دست در دست هم راه می رفتیم. کم کم هوا تاریک روشن می شد. من که تازه به صرافت افتاده بودم پرسیدم که معمولا ملاقات های شبانه ی او چطور پیش می رود؟ و این که آیا فقط به صحبت کردن با غریبه های علاقه مند است؟ لبخندی شیطنت آمیز بر صورت اش نشست و گفت که البته به صحبت کردن با غریبه ها خیلی علاقه مند است چون احساس می کند به این ترتیب راه حلی برای پر کردن گذار بی رویه و بی محتوای زمان پیدا کرده است و گفت که این روز ها خیلی حوصله اش سر می رود و تنها سرگرمی اخیر اش گوش کردن به صحبت های آدم های مختلف است. در آخر هم اضافه کرد که خیلی علاقه مند است روابط بیشتری با برخی غریبه های جذاب داشته باشد اما به دلیل برخی محدودیت ها معمولا امکان اش وجود ندارد. و دست مرا اندکی فشار داد. سپس در مسیر مقابل مان در خروجی قبرستان را نشان داد و از من به خاطر خوش صحبتی ام تشکر کرد. من هم از او تشکر کردم و از او پرسیدم که آیا امکان اش وجود دارد که در آینده با او تماس بگیرم و این که اسمش چیست. با لخند به من پاسخ داد که اسمش نیکی ابطحی است و مطمئنا می توانم دوباره با او تماس بگیرم. و برایم توضیح داد آدرس اش قطعه ۵۳ کنار پدرش است و این که پدرش سلام می‌رساند. (حرف‌اش که تمام شد در روشنایی کمرنگ سپیده دم ناپدید شد.)

فانفار

پدرام رضایی‌زاده

می‌گفتند روبه‌روی خانه‌اش ایستاده بوده و توی کیف کوچکش دنبال کلید در ورودی می‌گشته که موج انفجار سرش را پرت می‌کند وسط خیابان. شاید آژیر خطر را نشنیده بود، یا در همان چند ثانیهٔ آخر با خودش زمزمه کرده بود که این بار هم نوبت دیگری است و اینجا ـ در پایتخت ـ کسی با ما کار ندارد. همیشه از جایی آغاز می‌شود که انتظارش را نداری. یک‌مرتبه به خودت می‌آیی و می‌بینی وسط خاطره‌ای افتاده‌ای که همهٔ روزهای گذشته سعی کرده‌ای پنهانش کنی. هرچه با خودت تکرار کنی که همه‌چیز تمام شده و دلیلی برای به‌یاد آوردنش وجود ندارد، باز یک روز با بهانهٔ خیلی کوچکی خودش را از گوشهٔ ذهنت بیرون می‌کشد و هجوم می‌آورد به گذر دقیقه‌های آن روزت.

بعضی از همسایه‌ها می‌گفتند سرش را چند متر دورتر از خانه‌شان ـ کنار باجهٔ تلفن ـ دیده‌اند؛ لابد وقتی سرش را پیدا کرده‌اند موهایش گوشه‌ای از کف خیابان را قهوه‌ای کرده بوده و چشم‌هایش به چیزی خیره مانده بوده که هیچ‌کس نفهمیده بود چیست.

موشک نزدیک جایی که او ایستاده بود فرود آمده بود؛ انگار که هنگام شلیک موشک او را نشانه گرفته باشند و نه ادارهٔ کل توزیع برق منطقه‌ای را که فقط دویست متر با خانهٔ آنها فاصله داشت. گهگاه، وقتی با غزاله در خیابان بازی می‌کردیم، گوشه‌ای می‌ایستاد و ما را تماشا می‌کرد که دنبال هم می‌دویدیم. توی محلهٔ ما، تنها دختری بود که می‌شد موهای لختش را دید که از زیر آن روسری سفید بیرون ریخته بود.

می‌گفتم: «غزاله، وقتی بزرگ بشی تو هم به همین خوشگلی می‌شی؟»

اخم می‌کرد؛ همیشه وقتی موهای شلال و چشم‌های عسلی دختر را می‌دید اخم می‌کرد. بعد می‌دوید توی حیاط و در را پشت سرش می‌بست.

به آژیرهای خطر دیگر عادت کرده بودیم. یاد گرفته بودیم که هر شب با کوچک‌ترین صدا یا تکانی از جا بپریم و تا پناهگاه زیر راه‌پله بدویم. کار هر شبمان شده بود که با صدای گویندهٔ رادیو خوابمان ببرد و حواسمان هم باشد که یک وقت خوابمان آن‌قدر سنگین نشود که آژیر خطر را نشنویم. ما در طبقهٔ آخر یک آپارتمان چهار واحدی زندگی می‌کردیم، غزاله و مادرش در طبقهٔ اول. او هم در یک خانهٔ حیاط‌دار و تک‌طبقهٔ قدیمی. میان آپارتمان ما و خانهٔ آنها یک ساختمان دوطبقهٔ نوساز فاصله انداخته بود.

روزهای تعطیل، بعد از ناهار، وقتی همه خواب بودند، می‌رفتم روی پشت‌بام و نگاهش می‌کردم که وسط یک حیاط کوچک روی تخت چوبی کوتاهی می‌نشست و سفیدی پاهایش را در آبیِ حوض تکان می‌داد. سرم را که برمی‌گرداندم، غزاله را می‌دیدم که به دیوار خرپشته تکیه داده و مرا نگاه می‌کند...

ساعت ده و چهل‌وپنج دقیقهٔ روز بیست‌وششم تیرماه ۱۳۶۷ بود. کانال دوِ تلویزیون داشت کارتونِ جادوگر شهر زمرد را پخش می‌کرد. غزاله توی اتاق‌خواب کنارم نشسته بود و گوجه‌سبزهایی را که مادرم برایش گذاشته بود گاز می‌زد. گردباد خانهٔ دوروتی و خانواده‌اش را خراب کرده بود و او را انداخته بود وسط دنیایی که نمی‌شناخت. و حالا دوروتی ـ با مترسکی که مغز نداشت و آدم‌آهنی قراضه‌ای که دنبال قلب می‌گشت و معنی درد و خنده و گریه را نمی‌دانست و شیر پرحرفی که شجاعتش را گم کرده بود ـ دنبال کسی می‌گشت که بتواند او را به دنیای خودش برگرداند. دوروتی هنوز شهر زمرد را پیدا نکرده بود که تلویزیون آژیر خطر حملهٔ هوایی را پخش کرد. مادرم فاصلهٔ آشپزخانه تا اتاق‌خواب را دوید. می‌خواست مانتو و روسری‌اش را بردارد که، از میان نوارچسب‌های چسبانده‌شده بر شیشهٔ پنجره، دود سیاهی را دید که چند کیلومتر دورتر از خانه‌مان زمین و آسمان را به‌هم وصل می‌کرد.

گفت: «نترسید! به‌خیر گذشت... دیگه با ما کاری ندارن.»

موشک به‌جای خانهٔ ما یک مهدکودک را خراب کرده بود، ۲۴ دختربچه و پسربچه هم مرده بودند؛ این را گویندهٔ خبر ساعت هشت همان شب گفت.

وقتی شیشه‌های پنجره ریختند توی اتاق، مادرم هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود. غزاله دست‌هایش را گذاشته بود روی چشم‌هایش و دور اتاق می‌دوید. شنیده بود که موج انفجار چشم‌ها را از حدقه درمی‌آورد. جیغ می‌زد و می‌گفت: «کور شدم... کور شدم.»

گوشهٔ اتاق گیرش انداختم، دست‌هایش را از روی صورتش کنار زدم و گفتم: «اگه کور شدی، پس کو خونش؟»

خون از لای انگشت‌های مادرم می‌زد بیرون. یک دستش را روی شکمش فشار می‌داد و با دست دیگرش ما را دنبال خودش می‌کشید توی راهرو.

جسدِ بدونِ سر دختر همسایه را هیچ‌وقت ندیدم. وقتی از خانه آمدیم بیرون، بدنش را با پتوی سبزی پوشانده بودند. کف خیابان را، بیشتر از آدم، خرده‌شیشه پر کرده بود. غزاله صورتش را فرو برده بود توی سینهٔ مادرش. پاگرد طبقهٔ سوم را رد نکرده بودیم که دستم را ول کرده بود و خودش را انداخته بود توی بغل مادرش که دو طبقه را دویده بود بالا. خانم احمدی و دخترش هم، با حولهٔ حمامی که پیچیده بود دور خودش، کنار چارچوب در ورودی ایستاده بودند و می‌لرزیدند. طبقهٔ دوم آپارتمان می‌نشستند و همیشه نگران حملهٔ شیمیایی بودند. آقای احمدی پسر یک‌ساله‌اش را بغل کرده بود و لخت مادرزاد وسط خیابان روی شیشه‌ها می‌دوید. توی آن شلوغی، میان خانه‌های انتهای کوچه، دنبال خانهٔ مادرزنش می‌گشت.

طاعون زده بود به محله انگار. همهٔ کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف را بسته بودند، با نوارهای زردی که حالا شده بودند مرز میان مردمی که دیگر هیچ شباهتی به همدیگر نداشتند. رهگذرها آن طرف نوارهای زرد ایستاده بودند و به موجوداتی خیره شده بودند که میان شیشه‌های خردشده و بلوک‌ها و پاره‌آجرهای پخش‌شده بر کف خیابان می‌لولیدند.

تا پدرم خودش را از چهارراه پارک‌وی برساند به خیابان توانیر، جمعیت را کنار بزند و مأمورهای مقابل نوار زردرنگ را قانع کند که از اهالی همین محله است و نگران زن و پسرش، مادرم را برده بودند به درمانگاهی کمی بالاتر از میدان ونک، چسبیده به شهربازی کوچکی که اسمش را گذاشته بودیم فانفار، و تکه‌های کوچک شیشه را از شکمش بیرون کشیده بودند. همهٔ اتاق‌های درمانگاه را دنبال دختر همسایه گشته بودم؛ ندیده بودمش. از درمانگاه که برگشته بودیم، پتوی سبز را با جسدِ زیرش برده بودند،

رادیوپخش‌های کوچک و بزرگ توی کوچه هم دیگر آژیر سفید را پخش کرده بودند. وقتی پدرم ما را دید، قطره‌های روی سرش هم، مثل قطره‌هایی که صورتش را پر کرده بودند، برق می‌زدند. حتی یک کلمه هم نگفت، فقط خیسی صورت مادر را میان بازوهایش گم کرد. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، بی‌آنکه منتظر من بماند، پله‌های نیم‌طبقهٔ اول را دو تا یکی رفت بالا و نگاه ما را توی خم پاگرد اول جا گذاشت. وقتی درِ واحد شمارهٔ ۴ را باز کردم، کارتون جادوگر شهر زمرد دیگر تمام شده بود. تلویزیون تصویر سربازهای جوانی را پخش می‌کرد که انگشت‌های اشاره و میانی‌شان را به نشانهٔ پیروزی به آدم‌های پشت دوربین نشان می‌دادند. پدرم زل زده بود به قالیچهٔ سوراخ‌سوراخ کف اتاق. انگار میان خرده‌شیشه‌ها چشم‌های غزاله را پیدا کرده بود.

فــرار

مهرک زیادلو

لحاف را تا زیر چانه ام بالا می کشم، امشب عجیب سرد است. به ماه نگاه می کنم یاد ترانه ی فرهاد می افتم یه شب مهتاب، ماه می آد تو خواب، منو می بره ...

چراغ را خاموش کرده ام. می خواهم فکر کند که خوابم. نمی دانم چرا امشب هوا باید انقدر سرد شود. حتی خدا هم با من لج است. شبرنگ ساعت مچی از زیر لحاف می درخشد. چه خوب کردم این ساعت را خریدم. چقدر برای جمع کردن پولش صبر کردم. طفلک مادرم می خواست برایم بخرد اما گفتم که لازم ندارم. نمی خواستم با پول او ساعت بخرم. صدای تلویزیون می آید. نمی دانم خبر مرگش کی می خواهد بخوابد؟!

۱۰:۳۰. است. معلوم نیست تلویزیون چه کوفتی پخش می کند؟ خدا کند امشب سینمای حرفه ای نداشته باشد. چطور به عقلم نرسید برنامه ها را چک کنم؟ انقدر که وقتی او هست از اتاقم بیرون نمی روم از برنامه ها بی خبرم. حالا اگر سینمای حرفه ای داشته باشد که تا نقد فیلم را نبیند به رختخواب نمی رود. کاش چند سال بزرگتر بودم آنوقت به بهانه ی دانشگاه می شد از اینجا دور شد. صدای کاسه بشقاب می آید. لابد مادرم مشغول خشک کردن ظرفهاست. لابد او هم به پشتی مبل لم داده و با رضایت سیگار دود می کند. من هم جای او بودم سر از پا نمی شناختم. مگر جز این نیست که همه چیز آرام و مرتب است. همسر مهربانی دارد و بود و نبود منهم که اصلا معلوم نیست. یکذره مزاحمت برایش ندارم تا حداقل دل خودم خوش باشد.

صدای کفش خانه ی مادرم می آید کاش در اتاقم را باز کند. می داند که خواب نیستم. کاش دست کم امشب رعایت مرا نکند و برای برداشتن ظرف غذایم داخل شود. حتی اگر باز هم غر بزند مهم نیست فقط او را ببینم. اگر این ابله خانه نبود بیرون می رفتم و مادرم را سیر نگاه می کردم.

ساعت ۱۱ شد امشب هر جور شده از این خراب شده می روم. عکس مادرم روی میز کوچک کنار تخت نگاهم می کند.

فکرهایم را کرده ام ۱۲:۰۰ وقت خوبیست از پنجره می توانم با احتیاط پایم را لبه ی بالکن بگذارم، از طبقه ی اول هم که تا کف کوچه فاصله ای نیست. از اینجا سوار ماشین می شوم و بعد به ترمینال شرق می روم. شناسنامه را با چه کلکی پیدا کردم. یک وقت به خودش می آید و می فهمد که بر سر زندگی ما چه آورده. شاید من که نباشم مادرم هم مرا به یاد بیاورد. خدا کند همه چیز را بر سر او خالی کند. اگر کمی صبر می کرد من زودتر بزرگ می شدم. عجب احمق خری بودم. قهرمان بازی در آوردم و از خودم گذشتم.

۱۱:۳۰ است. کوله پشتی ام را زیر تخت قایم کردم. کفشهای ورزشم را هم کنارش گذاشتم. کاش می شد پول بیشتری بر می داشتم. اگر می خواستم می توانستم از مادرم پول بگیرم اما نخواستم. زیر لحاف کوله ام را باز می کنم. همه چیز مرتب است. چند تا بیسکوییت هم برداشته ام. پولیور مادرم را هم برداشته ام. ۲ تا شلوار پوشیده ام. بیرون خیلی سرد است. تازه همه لباسهایم که توی کوله جا نمی شد. مادرم هم از سرماخوردگی من همیشه به زحمت می افتد. دستم را دراز می کنم و کلید خانه را از روی میز کنار تخت بر می دارم. مادرم از داخل قاب عکس نگاهم می کند. خودم را به آن راه می زنم. برای مرد بودن این قدم اول است. قاب عکس را به پشت می خوابانم. کفشهایم را می پوشم.

تاریک تاریک است. پنجره را باز می کنم، چه سوزی می آید. روی تخت می ایستم. با کفش نمی توانم تعادام را حفظ کنم. دستم را به چهارچوب پنجره می گیرم. می ترسم لیز بخورم و سرو صدا شود. نمی دانم اول کوله ام را بندازم توی کوچه یا با خودم پایین بیاورم؟! فاصله تا کوچه آنجور هم که فکر می کردم کم نیست. یکباره تلفن زنگ می زند. فورا سرم را تو می کشم. پنجره را می بندم و به زیر لحاف می خزم. کدام الاغی این وقت شب زنگ زده. صدای مادرم می گوید: اشتباه است. نگاهی به ساعت می اندازم. ۱۲:۱۰ شد. دارد دیر می شود . بشود، من امشب هر جور شده از این خراب شده می روم. نمی دانم بعد از رفتنم مادرم چه حالی پیدا می کند. شاید هم آنقدر درگیر این آدم شده که نبود من چندان اذیتش نکند. نه مگر ممکن است مرا فراموش کند!؟ حتما برایم گریه خواهد کرد. حتما به همه جا سر می زنند. اول به حامد اینها زنگ می زنند. بعد هم

لابد او را روانه کلانتری و بیمارستان می کند. اگر به کلانتری بروند که به همه پلیس راهها خبر می دهند. تا آن موقع من با یک سواری رفته ام. حیف شد چقدر کارهای عقب مانده داشتم. می توانستیم دو نفری با هم همه کار بکنیم. چطور به فکرش رسید مرا خط بزند. حتما خیلی سختش بود.

بغض راه گلویم را گرفته. اگر فرصت داشتم می نشستم ۱ ساعت از ته دل گریه می کردم. در خیالم او را به زمین می کوبم و چند تا مشت و لگد به پهلو و صورتش می زنم. چقدر از آن لبهای نازکش بدم می آید. اول از همه دلم می خواهم توی دهانش بزنم. بعد سرش را مثل فیلم راکی که خانه ی حامد اینها دیدم به دیوار بکوبم. البته حتما زیر شکمشش هم می زنم. آن دماغ گنده اش حالم را بهم می زند. خدا را شکر که مادرم فکرم را نمی داند. کاش بزرگتر بودم. اشکهایم را دزدکی با انگشتم پاک می کنم. به روی خودم نمی آورم که گریه کرده ام. زیر لحاف با دو تا شلوار از گرما دارم خفه می شوم. چشمها را روی هم گذاشته ام. کاش می شد همینجا، همین لحظه بمیرم. صدای پای مادر را می شنونم دارد به اتاقش می رود. دم در اتاق من یک لحظه مکث می کند نفسم را حبس می کنم. سرفه ام می گیرد...

شاید هم فردا شب جسدم را در جاده های اطراف پیدا کنند. هزار جور اتفاق ممکن است بیفتد. همه شان به جهنم بروند. به هر قیمتی که باشد من امشب از این خراب شده می روم.

حتما عکسم را هم در روزنامه ها چاپ می کنند. کلی هم تیتر و عنوان برایش می زنند....

جسد نوجوان ۱۴ ساله ای کنار اتوبان...

خوب شد شلوار مخمل کبریتیم را رو پوشیدم. مادرم می گوید خیلی بهم می آید. لابد با مادرم مصاحبه هم می کنند و با او. حتما همه می گویند هیچ وقت نشان نمی داد که از وضعیتش ناراحت است. نمی فهمند تف سربالاست آدم که نمی تواند پشت سر مادرش حرف بزند. مادرش را محکوم کند. واقعا مردم چقدر راحت طلبند به خودشان زحمت درک چیزی را نمی دهند.

خیلی دیر شده. وقت رفتن است. دلم چقدر برای اتاقم تنگ خواهد شد. با دقت به همه جا نگاه می کنم. کتابخانه، میزتحریرم. چقدر پشت این میز درس خواندم. خدا کند تصویر اتاق، همیشه در خاطرم بماند. واضح و شفاف، همینجور که الان می بینم. اینجوری می شود هر وقت دلم گرفت چشمهایم را ببندم و فکر کنم در اتاقم هستم.

یک پا را به آهستگی پایین تخت می گذارم. صدای قیژی بلند می شود. لعنتی این کفش را تازه خریده ام و از نویی مدام صدای قژ قژ می دهد. حالا ببین یکهو خانه چه سوت و کور شده! صدای بالهای پشه ها را هم می شود شنید. کفشها را در می آورم و

توی کوله به زور جا می دهم. لعنتی جا نمی شود. فشار می دهم. نمی شود. آهسته چند تا از لباسها را از توی کوله در می آورم. چراغ قوه را هم در می آورم. ای بابا عجب گرفتاری شدم. کفشها باید روی همه چیز باشد. اینجوری تا رفتم سر خیابان می توانم بپوشم و گرنه یک ساعت نمی شود همه ی وسایل را توی خیابان بیرون ریخت. این وسط یک نفر ولگرد هم پیدا شود دارو ندارم را ببرد چه کار کنم؟!

دوباره لباسها را توی کوله می چپانم کفشها را فرو می کنم توی لباسها و زیپ کیف را می کشم. فقط ۲۰ سانتیمتر دیگر، کار تمام است. ناگاه دستم می سوزد. زیپ در می رود و همه ی وسایل بیرون می ریزد. ای خدا چه کار کنم؟

می نشینم روی زمین، کنار تخت. کیف پاره با دهن نیمه بازش نگاهم می کند. لگدی به کیف می زنم. چراغ قوه از توی کیف محکم به دیوار می خورد. صدای پای این یارو می آید. زیر پتو می پرم. به ساعت نگاه می کنم. یک و نیم است. انگار یکنفر دستهایش را دور گردنم گرفته و محکم فشار می دهد. اشک توی چشمهایم جمع شده. قاب عکس مادرم را بر می گردانم و پتو را روی سرم می کشم.

فردا

نویسنده : مهدی زاغی

چه سرمای بی پیری! با اینکه پالتوم را رو پام انداختم؛ انگار نه انگار... تو کوچه، چه سوز بدی می آمد! ـ اما از دیشب سردتر نیست. ـ از شیشهء شکسته بود یا از لای درز در که سرما تو میزد؟ ـ بوی بخاری نفتی بدتر بود. ـ عباس قرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردیم!» جلو پنجره حروف ها را پخش می کرد. نه، غمی ندارم؛ بدرک که ولش کردم: ـ اطاق دود زده، قمپز اصغر، سیاهی که بدست و پل آدم می چسبه، تق و تق ماشین، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمیبنده، دو بهم زنی، پرچانگی و لوسبازی بچه ها، کبابی «حق دوست»، رختخواب سرد ـ هر جا که برم، اینها هم دنبالم میاند. نه، چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی برده؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم افتاده. باید بیخود غلت نزنم ـ عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم؛ حتی غلت نزنم ـ عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم؛ حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی دونم کی هستم... نمیدونم... همه اش «من...من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم؛ همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا

میرم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر میکنم. به، هر وقت با بچه ها اوین و درکه هم که می خواستیم بریم، شبش بیخوابی بسرم می افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست. موقتی نیست. نمی دونم ذوق زده شدم یا می ترسم. از چی دلهره دارم؟ چی چی را پشت سرم می گذارم؟ اصلا من آدم تنبلی هستم. چرا نمی تونم یکجا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم چاپخانهء «بدخشان» کار می کردیم، حالا صفحه بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی تکلیفم، تا خرخره ام زیر قرضه، هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیشخور میکنم. ـ حالا فهمیدم: این سرما از هوا نیست، از جای دیگه آب میخوره ـ : تو خودمه. هر چی میخواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد ـ با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم. تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را بمنزل برسانم. آنهم چه منزلی!... بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور میزنه، تا سر انگشتهام این گرما میاد؟ من زنده هستم. ـ زندگی که در اینجا میکنم میتونم در اونسر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه... دنیا باید چقدر بزرگ و تماشائی باشه، حالا که شلوغ و پلوغه ـ با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه. «جنگ هم برای اونها یک جور بازی است ـ مثل فوتبال، اقلا هول و تکان داره. آب که تو گودال ماند می گنده.

چطوره برم ساوه؟ انگل اونها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اونها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمیدنونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم میشینه. ـ نه برای انیکه سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ رو سبیلش سرازیره، چشمهاش مثل نخوچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو میزنه. چرا مثل بچه ها همیشه تو جیبش غاغالیلی داره و دزدکی میخوره و بکسی هم تعارف نمیکنه؟ من شبیه پدرم نیستم.ـ با اون خانهء گلی قی آلود. رف های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو وگوسفند و مرغ و خروس که قاتی هم زندگی میکنند! آنوقت با چه فیس و افاده ای دستش را پر کمرش میزنه و رعیتهاش را بچوب میبنده! از صبح تا شام فحش میده و ایراد میگیره. نانی که از اونجا در بیاد زهر ماره، نان نیست. اونجا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره، ریشه دوانده، مال خودشه. هان: مال خودش ـ مالی؛ خیلی مهمه! زندگی میکنه، یادگار داره. اما هیچی مال من نمیتونه باشه، یادگار هم مال من نیست ـ یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگیشان مایه داشته: ـ از عشقبازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف میبرند ـ بچگی خودشان را بیاد میارند. اما مهتاب چشمم را میزنه و یا بی خوابی بسرم می اندازه. یادگار هم از روی دوشهام سُر میخوره و بزمین می افته. یکه و تنها. چه بهتر؛ پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمیخواد که بچگی خودم را بیاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرضدار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه ـ چهار سال با پسر خاله ام کار میکردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم بسراغ او میرم. کی میدونه؟ شاید بامید اون میرم. اگر برای کاره پس چرا بشهر دیگه نمیرم؟ بفکر جاهائی می افتم که جا پای خویش و آشنا را پیدا میکنم. زور بازو! ... چه شوخی بی مزه ای! اما حالا که تصمیم گرفتم گرفتم... خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی. برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه. اون جاهای مخصوص، مال آدم های مخصوصیه ـ پارسال که چند روزی پیشخدمت «کافهء گیتی» بودم، مشتریهای چاق داشت؛ پول کار نکرده خرج میکردند. اتومبیل، پارک، زنهای خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اطاق گرم ، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین کردند. مال اونهاست و هرجا که برند باونها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اونهاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه، ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی شام زمین بگذاریم. اونها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را بهم میزنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز امریکائی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق میچکید، سر اون زنی که لباس سورمه ای تنش بود چه جور بدیوار میزد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خود را نگهدارم. زنیکه مثل اینکه چنگول عزرائیل افتاده، چه جیغ و دادی سر داده بودّ! هیچکس جرأت نداشت جلو بره یا میانجیگری بکنه؛ حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا میکرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمیدونم چی تو سرم زدند. ـ برق از چشمم پرید. وقتیکه چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آبگاهم زدند هنوز درد میکنه. سه ماه تو زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «ابولی خرت بچنده؟» نه، منهم برای خودم یادگارهای خوشی درام!

این چیه که بشانه ام فرو میره؟ هان: مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار میدادم؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده. خیال میکردم با کسی دست و پنجه نرم میکنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه؟ رختخوابم گرمتر شده، اما چرا خوابم نمیبره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چائی خوردم. بیخود راهم را دور کردم رفتم گلبندک. بر پدر این کبابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لا دو لا حساب می کنه. بهوای این رفتم که پاتوغ بچه هاست. شاید اگر یکی دو تا گیلاس عرق خورده بودم بهتر میخوابیدم. ـ غلام امشب نیامد. منکه با همهء بچه ها خداحافظی کرده بودم. اما نمیدونستند که دیگر روز شنبه سر کار نمیرم. میخواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیمرخ رنگ پریده ای داشت، چراغ، جلو گارسه وایساده بود. شبیخون زده بود.

گمون نمیکردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشه. بچهء ساده ای است: میدونه که هست، چون درست نمیدونه که هست یا نیست. اون نمیتونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچوقت بفکرش نمیاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر ور میداره و حروف را تو ورسات میچینه. چه عادتی داره که یا بیخود وراجی کنه و یا خبرها را بلند بلند بخونه! حواس آدم پرت میشه. پشت لبش که سبز شده قیافه اش را جدی کرد، . اما صداش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه میکشه، همینکه یک استکان عرق خورد، دیگه نمیتونه جلو چانه اش را بگیره، هر چی بدهنش بیاد میگه، مثلا بمن چه که زن دائیش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف هاش را باور نمیکنه ـ همه میدونند که صفحه میگذاره. هر چی پایی من شد، نتونست که ازم حرف در بیاره. من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمیگرده میگه: «بچه ها » مسیبی رگ برگ میشه، بدماغش برمیخوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ میتونه جای پنج نفر هوای اطاق را خراب بکنه. اما همیشه لبهاش وازه و با دهن نفس میکشه. از یوسف اشتهاردی خوشم نمیاد، بچهء ناتو دو بهم زنی است. اشتهارد هم باید جائی شبیه ساوه و زرند باشه، کمی بزرگتر یا کوچکتر، اما لابد خانه های گلی و مردم تب و نوبه ای و چشم دردی داره. مثلا" بمن چه که میاد بغل گوشم بگه، «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که بمن قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمیدونم چشمش از کار سرخ شده یا درد میکنه. پس چرا عینک نمیزنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شبها ویلون مشق می بیبیند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هماه، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیهء خودشان. برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت میکرد. غلام گونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله اش گچه.» بهتره که عباس با او دندونهای گرازش حرف نزنه. اون هر چی بمن بگه، من وارونه اش را میکنم. با او دندونهای گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه. اگر راست میگه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه اش را ندیده بگیرند. غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را نمی فهمم. شاید اینهم یک جور سرگرمیه... اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر بمن افتاده؟ بیخودی ایراد میگیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. منکه یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم. من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام آنقدر بلبشو و شلوغ نبوده ـ بلد نیستند اداره کنند ـ آخر آدم پامال میشه. غلام میگفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره ـ شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیزی غریبی از مسیبی نقل میکرد: روز جشن اتحادیه بوده، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همینطور که ورسات میکرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه ها را میده؟» پس کی نان بچه ها را میده؟ چه

زندگی جدی خنده داری! برای شکم بچه هاش اینطور جان میکنه و خرکاری میکنه! هر چی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمیتونم بفهمم. شاید اونها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اونوقت میخواند خودشان را بدبخت جلوه بدند. اما من با کیف های دیگران شریک نیستم ـ از اونها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همهء این مسخره بازیها را از پشت سر سوت بکنم و برم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همهء دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این که آدم ساعتهای درازی از بیابان خشک و بی آب وعلف میگذره به امید اینکه یک نفر دنبالشه. اما همینکه برمیگرده که دست اون را بگیره، می بینه که کسی نبود. ـ بعد میلغزه و توی چاله ای که تا انوقت ندیده بود میافته. ـ زندگی دالان دراز یخ زده ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط ـ برای برخورد با آدم ناباب ـ تو دست فشار داد... فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج بحرف زدن نداشتیم. درد همدیگر را می فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبعهء «بهار دانش» بغل دست من کار میکرد. یک مرتبه بیهوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود، دلش از نا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اونجا شروع شد. چقدر پول دوا و درمان داد، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند، مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه جوئی خوراک. این زندگی را مشتریهای «کافهء گیتی» برای ما درست کردند: تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند، هر کدامشان در یک شب بقدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت میکنند.... هر چیزی تو دنیا شانس میخواد. خواهر اسدالله میگفت: «ما اگر بریم پشکل ور چینی، خره به آب پشکل میاندازه!» شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ توی اطاقهای بد هوا، میان داد و جنجال و سر و صدا کار کردم. ـ اونهم کار دستپاچهء فوری «دِ زود باش!» مثل اینکه اگه دیر میشد زمین به آسمان می چسبید! حالام دستم خالی است. شاید اینطور بهتر باشه؛ پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟»

رختخوابم گرمتر شده... مثل اینکه تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور میآد. باید دیر وقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ ... منکه ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا...

۲ ـ غلام:

دهنم خشک شده. آب که اینجا نیست، باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم ـ اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه اش نمیکنه، بدتر بدخواب میشم. اما پشت عرق آب خنک می چسبه، چطوره یک سیگار بکشم، بدرک که خوابم نبرد: همه

اش برای خواب خودم هول میزنم! ـ در صورتی که اون مرد...نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه، به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه میکرد... امشب پکر بودم، زیاد خوردم. هنوز سرم گیج میره، شقیقه هام تیر میکشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختند. گیج و منگ همینطور بهتره... چه شمد کوتاهی! این کفَنه...حالا مرُدم ... حالا زیر خاکم... جونورها بسراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش بهوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچهء خوبی بود. چشمهای زاغش همیشه میخندید. بچهء پاکی بود! چه پیش آمدی؛ بیچاره... بیچاره... بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل اینکه تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس میاد... خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. ـ اینکه خواب نبود، خواب میدیدم که بیدارم؛ اما نه چیزی را میدیدم و نه چیزی را حس میکردم و نه می تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی دونستم که دارم فکر میکنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود: می دونستم که اتفاقی افتاده. شاید باد می وزید، بصورتم می خورد. نه، حالا یادم آمد: یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اونجا دعا میخوند؟ پشتش بطرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. ـ انگشتم تو سنگ فرو رفت ـ حس کردم که فرو رفت. یکمرتبه سوخت، آتیش گرفت ـ من از خواب پریم. نک انگشتم هنوز زغ و زغ میکنه. میترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، نک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می افتم.»

انگاری دلواپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدام میکردم. اونشب که دیر وقت شد جواز شب نداشتم، تو اطاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت تر بودم: هم صحبت داشتم، مثل اینکه هوا روشن شده...این سر درخت کاج خانهء همسایه است که تکان میخوره؟ من بخیالم آدمه. پس باد میاد. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد... کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود، از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانهء ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافهء باوقاری داده، با محبّته! چه جواب سلام گرمی از آدم می گیره! با اینهمه دارائی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسهء سرش تنگه؛ قدسی می گفت شبی بیست و پنج هزار تومن خرجش شده. اونهم تو این روزگار گرانی! اما این یوسف چقدر بد دهنه! می گفت: «داماد را من می شناسم. از اون دزدهای بیشرفه! مردم از گشنگی جون میدند، اون پولش را به رخشان میکشه! اینها در تمام عمرشان بقدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پولداراشان بکنه، بکسی چه؟ اما قدسی میگفت عروس سیاه و

زشته. میگفت مثل چی؟ آهان: «شکل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش! آیا خبردار شدند؟ بیچاره ها فردا تو روزنامه میخونند شاید پدر و مادرش مرُدند... من ته و توش را در میارم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچوقت یادش نیمره... خجسته که بچه اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه میاندازه! هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این که اینجور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همینطور که خبر روزنامه را میچید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی میخوند، چرا باد انداخته بود زیر صداش: تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادیخواه.» فردا صبح من روزنامه را میخرم و میخونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانهء «زاینده رود» بودند. کس دیگری نمیتونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم باین گندگی؟ غلط ازین بدترها هم ممکنه. اصلا زندگیش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتیکه خبر خطی بوده غلط مطبعه نمیتونه باشد. شاید تلگرافچی اشتباه کرده! لابد اونهای دیگه هم جوان بودند... خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد! ... آنوقت دولتی ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راه را گم نمیکنه از میان جمعیت بره باون بخوره. نه، حتما" سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی ها هم می دونستند کی ها را بزنند. بیخود نیست که «تشییع جنازهء با شکوه» براشان میگیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار میکرد... اما مثل اینه که دیروز بوده: نگاهش تو روی آدم میخندید. موهای وز کردهء بور داشت که تا روی پیشانیش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لبهاش کلفت. روهم رفته خوشگل نبود، اما صورت گریزنده داشت. آدم بدش نمی آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اطاق که می شد، یکجور دلگرمی با خودش می آورد. هیچوقت مبتدی را صدا نمیزد، همیشه فرم ها را خودش تو رانگا میکرد و به اطاق ماشینخانه میبرد. اونوقت اطاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفهء حروف می آمد که تو ورسات می چیدند و یا تو گارسه پخش میکردند. زاغی که از لای دندانش سوت میزد، خستگی از تن آدم در میرفت. من یاد سینما می افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اطاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آنوقت این اطاق را داشتیم پهلوی ما میماند و بیخود اصفهان نمیرفت. نه، از کار رویرگردان نبود، اما دل هم بکار نمیداد ـ انگاری برای سرگرمی خودش کار میکرد. همیشه سر بزیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خونگرم سرزنده ای بود. ـ چه جوری از لای دندانش سوت میزد. ازین آهنگهائی بود که تو سینما میزنند. همیشه یا میرفت سینما و یا سرش تو

کتاب بود. خسته هم نمیشد! من فقط فیلمهای جانت ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم میخنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بی موقعش با اون کج افتاد و بهش پیله میکرد. نمیدونم چرا آدمها آنقدر خودخواهند، همینکه ترقی کردند، خودشان را می بازند! پیش از اینکه صفحه بند بشه، جای مسیبی غلط گیر اطاقمان بود. می گفتیم، می خندیدیم. یکمرتبه خودش را گرفت! بیخود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمیشه. اون روز من جلو اصغرآقا در اومدم. واسهء خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدائی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره و گرنه با هم گلاویز میشدند. من از زد و خورد و اینجور چیزها خوشم نمیاد. این نویسندهء کوتولهء قناس که پنجاه مرتبه نمونه ها را تغییر و تبدیل میکنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود، چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پرغلط چیده میشه. از اونهاست اگر غلط هم نباشه از خودش میتراشه ـ من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اطاقی ما بود. نبایس کتاب چینی قبول بکنه ـ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود بهم می پریدند. ـ زاغی گردن کلفت بود، از اصغر آقا نمی خورد. خدائی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد. ـ خوب، هر دوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود؛ کار زود زیر دلش میزد. اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی می گفت: شاخت را از ما بکش، من نمیخوام شکار بشم ـ یک شیکم که بیشتر ندارم. عباس جواب داد: ـ همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمیشه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق ترند؟ زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید، همه اش حرف می زنید!» چطور شد عقیده اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود. گاس یکمرتبه بسرش زده. اما همهء اشکال زاغی با دفتر سر سجل بود. اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت میگفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکائی و روزنامه می فروخته. اونوقت بیخود اسم من در رفته که صفحه می گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه ها! چطوره براش ختم... یک مجلس عزا بگیرم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده. جونش را فدای ما کرده.» هیچکس صداش درنیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزدش! آدم یبسی بود.» کسی نخندید. ـ من از یوسف رنجیدم. ـ شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم ـ بیچاره دمق شد. ـ نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه؛ اول بمن گفت که: «ساعت مچیم را بیست تمن میفروشم.» ساعتش پنجاه تمن چرب تر می ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بمن بده، فردا بهت پس میدم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم. همان شب، همه مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آنروز، از اطاق ماشین خانه که درامدم، یک زن چاق پای حوض وایستاده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت :«بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشه! از وقتی که پسرم مسلول شده و تو شاه آباد خوابیده هر ماه بهش کمک میکنه.» وارد اطاق که شدم، نگاه کردم ساعت بمچ زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم، هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: هیچی رفیقم.» خدا بیامرزدش! چه آدم رفیق بازی بود!... من نمیدونم چیه... اما یک چیزی آزارم میده... چی چی را نمیدونم؟ نمیدونم راستی دردناکه یا نه... آیا میتونم یا نه؟ ... نمیدونم. نه او نباید بمیره. نباید... نباید.... نباید...خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه میرم شاه آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا میکنم... بهش حالی میکنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازک میشه و زود بهش برمیخوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده...رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده در میارم...اضافه کار میگیرم... نمیدونم میتونم گریه کنم یا نه... نمیدونم... اوه ... اوه ... چه بده! ... باید جلو اشکم را بگیرم... برای مرد بده... صورتم تر شد... باید نفس بلند بکشم...

ایندفعه دیگه پشه نیست، شپشه. تو تیرهء پشتم راه میره. وول میزنه. رفت بالاتر ... این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم. بیخود پشتم را خاراندم، بهتر نشد. لاکردار جاش را عوض کرد.. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم. حالا که بفکرش افتادم بدتر شد. این حقدوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس بدادم نرسیده بود از پا درمی آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همینکه دید حالم سرجاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یکوقت بخودم آمدم، دیدم تو خانهء عباس هستم. فردا خجالت می کشم تو روی عباس نگاه کنم. چه کثیف! همه اش قی کرده بودم...اه، چه بده؛... خوب، کاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته ... هی میگفتم: «بسلامتی گشت» و گیلاس را سر می کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان نوازی را

در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می آمد شست و تنتورید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه. چه خوب ویلونی میزنه، خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اونم شده نباید چند وقت ویلون بزنی. چون ما همه مان عزا داریم.» اگه ویلون میزد من گریه میکردم.

ازین خبر همهء بچه ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اطاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی گزید. مشغول غلط گیری بود ـ سایهء دماغش را چراغ بدیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمیشه. این زاغی پونزده روز با ما کار میکرد. برای خاطر ما خودش را بکشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» بروی خودش نیاورد، از یوسف کوادرات خواست. میدونم چه فکری میکرد، لابد تو دلش میگفت: شماها نفستان از جای گرم درمیاد. اگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه ها را میده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!..

فردا باید لباسم را عوض کنم.، دیشب همه کثیف و خون آلود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه اش که زیر رختخواب خفه شد گریه میکرد...چرا هنوز سر درخت کاج تکان میخوره؟... پس نسیم میاد...امروز ترکَبند دوچرخهء یوسف بدرخت گرفت و شکست... به لبهای یوسف تبخال زده بود.. کوادرات...دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم، بازهم تشنه ام بود! ... نه حتما" غلط مطبعه بوده، یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می کنند؟... خوب... من پیرهن سیاهم را میپوشم. چرا عباس که چشمش لوچه، بهش عباس لوچ نمیگند؟ کوادرات... کو ـ واد ـ رات... کو ـ واد ـ رات... فردا روزنامه ... پیرهن سیاهم... فردا... تیرماه ۱۳۲۵

فرهنگنامه روسی

بهاره خلیقی

نزدیکی های غروب بود که وسایلم را جمع و جور کردم .فرهنگ روسی را زدم زیر بغلم و سوار اتوبوس شدم . دستم روی میله ی چرب اتوبوس لیز خورد و کاغذهای بیرون زده از کیفم کوبیده شد پشت سر زنی که شال حریر سر کرده بود . توی فاصله ای که اتوبوس ایستاد سعی کردم مقنعه ی کج شده ام را صاف کنم .وقتی حرکت کرد دستم به چیزی گیر نبود خوردم به پهلو دستیم ، عصبانی شد . فرهنگ روسی سنگین تر از همیشه شده بود. سر خورد ، گرفتمش. با عجله جای میله و فرهنگ را عوض کردم . اتوبوس ایستاد. جمعیت فشرده تر شد . روی پله ی انتهای اتوبوس نشستم . کیف و فرهنگ توی بغلم . بوی عرق ، عطر ، موتور اتوبوس . سرم درد گرفته بود . سعی کردم تلقین نکنم تا حالم بهم نخورد .یکی از پشت سر گفت : "خانوم بیا این جا

بشین . نشین رو آهن برات خوب نیس ." خجالت کشیدم . کیف و فرهنگ را گرفت تا بنشینم . گفت :" خیلی سنگینه . نباید سنگین بلند کنی برات خوب نیس ." منتظر لبخند یا حرفی با حجب و حیا ماند . زدم . حرکت مغازه ها ماشین ها و تابلوها .چشم ها را بستم و سرم کج شد طرف شیشه .جای صورتم روی شیشه کدر شد .دست کشیدم به صورتم . چرب بود و کثیف . بوی عرق هم حتمن بود . دست کشیدم به شکمم . بغل دستیم با یه چیزی شبیه ملامت یا خجالت بکش نگاهم کرد . .. چرا نسبت به این یکی احساسی ندارم . کاش مهسا بزرگتر می شد بعد...یک :ساعت توی اتوبوس . کمرم خشک شده بود . با درد زیاد کتاب و کیف را دادم دست سرایدار تا ببرد بالا . گفت خانوم جون زود باشین باید برم در پار کینگ رو باز کنم آقا مهندس پشت در مونده".گفتم :" برو بالا بذار پشت در" تا خودم برسم ". طبقه ی چهارم . هنوز پاگرد اول بودم . بوی غلیظ عطرش پیچید . پشت گوشم گفت :" خسته نباشین ."نفسش فرو رفت توی گوشم .چندشم شد .نگاه های چسبناک و حال و احوالپرسی اش تمامی نداشت.کلید انداخته بود به در ولی باز نمی کرد . صدای زنش که بلند شد با عجله پرید تو . پشت در بودم . جیغ مهسا با صدای تلوزیون قاطی شده بود . مسعود آمده بود . کمرم را راست کردم و زنگ زدم . طول کشید . در را که باز کرد بدون این که جواب سلامم را بدهد گفت: "دیر کردی." و رفت جلوی تلوزیون نشست . مهسا جیغ میزد :" بابا بیا منو بشور" . گفتم : "مگه نمیشنوی صداش تا پشت در میاد" . چیزی نگفت . در را که باز کردم اول نق نق کرد بعد .گریه . گفتم:" ساکت ." فرهنگ روسی جلوی در توالت ولو شده بود . از بوی گند همان جا بالا آوردم . مهسا ندید مسعود هم نفهمید .یعنی صدای تلوزیون نگذاشت .اینو به خودم گفتم .پرسیدم :"شام درست کردی؟ "گفت :"کی من .؟" گفتم :" به مهسا چیزی دادی ؟" گفت:" بیسکوییت خورده ." صورتش را بر نمی گرداند انگار با تلوزیون حرف بزند . توی آشپزخانه نمی شد راه رفت .....گوشت و پیاز و سیب زمینی را چرخ می کردم که مهسا با گوشی تلفن آمد جلوم ... باید ترجمه ها برای فردا صبح آماده می شد. گوشی را پاک کردم و کوبیدم سر جاش. نیم نگاهی کرد و سرش فرو رفت توی روزنامه . تلوزیون همینطور روشن بود . مهسا دفتر نقاشی اش را گذاشت روی میز و مداد رنگیها را ولو کرد روی زمین . گفت :" مامان قشنگه ؟ این تویی ." گفتم :" قشنگه ." صورتش را آورد بالا یعنی که ببوسم . عصبانی شدم . گفتم :" برو توی اتاقت نقاشی کن ." لب و لوچه اش آویزان شد و قهر کرد . به زحمت تکان می خوردم . غذا که آماده شد . چیدم روی میز و رفتم حمام . صداشون می آمد . بی من بد نمی گذشت

. توی آینه حمام زنی بود ۳۳ ساله . خسته . با چشمانی میشی و شکمی وحشتناک . صدای مهسا قطع نمی شد تلوزیون هم . سرسام مطلق . ... خستگی ام در نرفت . این حجم زیادی که پابه پای من بود وجودش را تحمیل می کرد . بی اشتها بودم . یک لقمه بر داشتم و به صفحه ی خاموش تلوزیون خیره شدم . بالاخره خاموش شده بود . مهسا روی کاناپه بیهوش بود . از توالت بیرون آمد . صورتم چرب نبود . بوی عرق نمی دادم . بلند شدم .پیچید توی آشپزخانه . می خواست چایی بریزد . عصبانی نبودم . رفتم کنارش طوری که بویم را احساس کند "گفت:" چه خبر ." گفتم :" خیلی اذیتم میکنه . شکمم حسابی بزرگ شده دکتر می گفت تو ماه پنجم غیر عادیه سونوگرافی نوشت . قند توی دهانش بود و هی اوهوم اهوم میکرد . عرق دستم روی میز چکید . سرد بود . چقدر بی تفاوت شده بود . پیراهن یقه بازی پوشیده بودم . نمی دید . دست کشیدم روی دستش . حرکتی نکرد . به قندها چشم دوخته بود . گفتم :" نگرانی ." گفت :" نه چیز مهمی نیست ." موهاش کم پشت شده بود و صورتش کمی چاق . شکم آورده بود و چشمهای دوست داشتنی اش بی حالت . دست کشیدم روی بازوهاش و صورتم را نزدیک بردم . گفت :" مهسا روی کاناپه خوابش برده ." گفتم :" دیدم ." گفتم :" ترجمه ها رو تا فردا ظهر باید تحویل بدم ." چیزی نگفت . بلند شدم . گردنش را بوسیدم صورتش رفت توی یقه ام . یک لحظه بود فقط یک لحظه . بلند شد رفت . سر جام خشک شده بودم . حوصله ی ترجمه نداشتم . میز شام را جمع کردم . شستن ظرفها فردا صبح . مهسا را گذاشته بود توی تختش . چراغ را خاموش کردم . از جلوی آینه ی قدی تند رد شدم . روی تخت به سمت پنجره دراز کشیده بود . بدم می آمد جلوش لباس در بیارم نمی دیدم . روش طرف دیگر بود . لباس خواب جدیدی خریده بودم . آباژور را روشن کردم و موها را زیباترین مدلی که بلد بودم بستم . کمی عطر را با کرم قاطی کردم و مالیدم زیر گردنم . بالای سینه هام . آرام خزیدم طرفش . خوابش برده بود . ملافه را کشیدم روش . چرخیدم طرف خودم . شکمم سنگین تر شده بود . دراز کشیدم . گیره ی موها را باز کردم و پرت کردم توی ...تاریکی . چند تا رژ چپ شد و افتاد زمین

فصلی از «پرواز ایکار»

روی ورق اثری از ایکار نیست؛لابه لای آنها هم.

زیر اثاثیه را می گردد. گنجه ها را باز می کند، می رود توالت ها را می بیند: ایکاری در کار نیست.

آن وقت عصا و کلاه اش را بر می دارد، حالا بیرون است، درشکه ای صدا می زند.

– درشکه چی، بروید به کوچه بوشار دوسارون شماره ۴۷ و عجله کنید!

اسب از جا کنده می شود، در یک چشم به هم زدن جلوی خانه ی شماره ۴۷ کوچه بوشار دوسارون(۱) هستیم، مسافر پیاده می شود، می گوید: »منتظر بمانید«، پیش می دود، چهار طبقه بالا می رود، زنگ می زند، در باز می شود.

سورژه(۲)

دوست عزیز! چه خوب، انتظارتان را نداشتم!

اوبر(۳)

احتیاجی به این تعارف های لفظ قلم نیست! بعد از آن کاری که با من کردی

سورژه

من؟ چه کاری؟

اوبر

باید به من حساب پس بدهی. دنبالم بیا.

سورژه را به دفتر کارش می برد، در جای او می نشیند و کاغذهایی را که روی میز است زیر و رو می کند.

سورژه

آهای! رمان آینده ام را به هم نریز!

اوبر

زود باش! اعتراف کن! اعتراف کن که او این جا است.

سورژه

کی

کدا او؟

اوبر (از روی کاغذها می خواند)

تین(۴) مخفیانه ویکتورین(۵) را دوست داشت... عشق می ورزید...اه ... این یکی... بور، مثل خوشه ی گندم و... اه .... ژرژ نامزد او، فارغ التحصیل پلی تکنیک بود... اه...

سورژه

فضول

اوبر (به فکر فرو می رود)

به نظر نمی آید که او بین این ها باشد.

سورژه

کی

کدام او؟

اوبر

یادت می آید آن روز اولین صفحات کار جدیدم را برایت خواندم...

سورژه

دلیل نمی شود بیایی نظم کارهای مرا به هم بریزی!

اوبر

شخصیت اصلی را، با این که هنوز طرحش کامل نشده بود، خیلی پسندیدی. مرا تحسین کردی.

سورژه

شاید.

اوبر

اسم اش ایکار بود.

سورژه

یادم است.

اوبر

خوب! او ناپدید شده است.

سورژه

امکان ندارد! به نظرم مضحک است.

اوبر

نخند. گم شدن او برایم جبران ناپذیر است.

سورژه

با این حال فکر نمی کنی که...

اوبر

مساله فکر کردن نیست، مساله دانستن است. کجاست؟

سورژه

من چه می دانم.

اوبر

قسم بخور!

سورژه

با این حال فکر نمی کنی که او را دزدیده باشم؟

اوبر

راستش همین طور فکر می کنم.

سورژه

به ... زکی! به من توهین می کنی و بی احترامی.

اوبر

قسم بخور!

سورژه

خودت نگاه کن... اتین ... ویکتورین...ژرژ هیچ چیز مشترکی با ایکار تو ندارند، دوران(۶)، دووال(۷) و دوپون هم هست... و یک سرایدار که او را به طرز مضحکی پیپله(۸) نامیده ام.

اوبر

می توانی به او یک اسم مستعار بدهی.

سورژه

از این کار متنفرم. من فقط اسم های واقعی را می شناسم.

اوبر

اگر بی آن که تو بدانی یک اسم مستعار انتخاب کند چه؟

سورژه

هویت شخصیت هایم هیچ چیز پوشیده ای برایم ندارد.

اوبر

و در آپارتمانت چطور؟ شاید قایم شده است. می روم ببینم.

توی آپارتمان می گردد، گنجه ها را باز می کند، زیر اثاثیه را می گردد، می رود توالت ها را می بیند.

اوبر

خوب می پوشی، لباس های اعیانی داری.

سورژه

مدیون ارثیه ی مختصر زنم هستم. اینها را به قیمت خون باباشان می فروشند، اما به قول معروف پول که نمی گه از کجا اومده.

اوبر

وهنوز هم ایکاری در کار نیست.

سورژه

درباره ایکار، قسم می خورم...

اوبر

به چه قسم می خوری؟ و این قسم و آیه های آدم نادرستی مثل تو به چه درد می خورد.

سورژه

به شرافتم قسم... به قول معروف [...]

اوبر

قسم شرافت کافی نیست.

سورژه

شاید پیش یکی از همکاران است.

اوبر

نمی توانم که به همه همکاران مان سر بزنم.

سورژه

تازه رمان نویس ها دروغگو هستند.

اوبر

راست می گویی. تبعاً غیر از تو. خوب، قسم می خوری؟

سورژه

به شرافتم قسم می خورم که ایکار این جا نیست و اضافه می کنم که نمی دانم کجا است.

اوبر

این دفعه حرفت را باور می کنم، ولی دردی از من دوا نمی کند. چه کنم؟ چه کنم؟

سورژه

اگر مجازم که نصیحتی به تو بکنم، می گویم برو سراغ یک کارآگاه.

اوبر

نظر عجیبی است. هیچ چیز از این جریان نمی فهمد.

سورژه

مورکول(۱۰) را نمی شناسی، متخصص تعقیب های ماهرانه؟ مردی که زنان فاسق را تعقیب می کند و بره های گمشده را پیدا می کند. اسم او در رمان های متعددی، تحت عناوین مختلف آورده شده است. برای خودش ویدوک(۱۱) دیگری است. لوکوک(۱۲) دیگری است. به قول معروف هر دردی درمانی دارد. ایکار را برایت پیدا خواهد کرد.

اوبر

چندان اطمینانی ندارم

با این حال به آنجا می رود. جلوی در می ایستد، پلاکی میناکاری شده: مورکول، خفیه، طبقه دوم.

راهرویی که به طرز زننده ای چرک است به پلکانی می رسد از همان نوع.اوبر ریسمانی را می کشد. زنگ به صدا در می آید.

مورکول

آقا، گوشم به شماست.

اوبر

مورد خاصی مرا به این جا کشانده است.

مورکول

من فقط با موارد خاص سر و کار دارم، آقا.

اوبر

موردمن اختصاصاً خاص است.

مورکول

آن قضاوتش با من است.

اوبر

دو دلم... مساله آن قدر غریب است که...

مورکول

من همه رنگش را شنیده ام.

اوبر

خوب پس. خودم را معرفی می کنم: اوبر لوبر(۱۳)، رمان نویس حرفه ای و نیز ذوقی و اضافه می کنم که آوازه ای هم دارم. چون رمان نویسم پس رمان می نویسم. چون رمان می نویسم با شخصیت ها سر و کار دارم. خوب حالا یکی از آن ها محو شده است. متناً. رمانی که تازه شروع کرده بودم، حدود ده صفحه، حداکثر پانزده صفحه اش را نوشته بودم و خیلی روی آن حساب می کردم، حالا شخصیت اصلی اش که هنوز طرحش کامل نشده بود، ناپدید می شود. چون قطعاً بدون او نمی توانستم ادامه دهم، آمده ام تا از شما بخواهم برایم پیدایش کنید.

مورکول (متفکرانه)

جریان خیلی پیراند لویی است.

اوبر

پیر اند لویی؟

مورکول

صفتی مشتق از پیر اند لو(۱۴). درست است، شما نمی توانید بفهمید.

اوبر

مشتری تان است؟

مورکول

هیس! برگردیم سر قضیه. آدمک شما چه ریختی بود.

اوبر

جوابش مشکل است.

شناخت مبهمی از او داشتم. ده پانزده صفحه، می فهمید، هنوز در توصیف مکان و نمایشگاه...

مورکول

نمایشگاه جهانی؟

اوبر

خارج از موضع ام نیست، اما می خواستم از یک نمایشگاه اختصاصی حرف بزنم. بی خبر نیستید که در رمان مدرن کار را با نشان دادن شخصیت اصلی شروع نمی کنیم، کم کم به او می رسیم.

مورکول

بگذریم، بگذریم. مسلماً عکسی از او ندارید.

اوبر

مسلماً.

مورکول

چند سؤال از شما می کنم. سن؟

اوبر

جوان می دیدم اش.

مورکول

دقیق تر نمی توانید بگویید؟

اوبر

بگوییم حدوداً بیست ساله.

مورکول (باطنز)

از آن آدم هایی نیستید که با ثبت احوال رقابت می کنند.

اوبر

در حقیقت سبک من نیست.

مورکول

برویم سراغ قیافه. قد؟

اوبر

دقیقاً یک مترو هفتاد و شش سانتی متر.

مورکول

اما با سیستم متریک رقابت می کنید.

اوبر

آه آه.

مورکول

ادامه بدهیم. دماغ؟

اوبر

بی شک صاف.

مورکول

مو؟

اوبر

فکر می کنم خرمایی.

مورکول

علائم مشخصه؟

اوبر

علامت مشخصه ای به او نداده بودم.

مورکول

محل سکونت؟

اوبر

می خواستم که او در کوچه بلو(۱۵) زندگی کند.

مورکول

چه شماره ای؟

اوبر

یک شماره فرد.

مورکول

کدام؟ شماره ی فرد زیاد است.

اوبر

هنوز تصمیم قطعی نگرفته ام.

مورکول

این ها کمک زیادی به من نمی کند.

اوبر

همان طور که الآن بهتان گفتم، تازه در آغاز طرح او بودم.

مورکول

خانواده ای دارد؟ یا دوستانی.

اوبر

هنوز به این مسأله فکر نکرده ام، اما نامزد بسیار پاکدامنی برای او در نظر گرفته ام.

مورکول

باب میلش هست؟

اوبر

هنوز به این جا نرسیده ایم.

مورکول

آیا بین او و شما اختلافاتی هم هست؟

اوبر

گمان نمی کنم. او را برای نوعی زندگی سودایی آماده می کنم شاد خودش هم بدش نیاید، چون زندگی دیگری نمی شناسد. می خواستم که مهتاب، غنچه های گل سرخ، حسرت دیارهای دور دست، رخوت های بهاری و اختلالات عصبی آخر قرن را دوست داشته باشد، چیزهایی که شخصا از آنها متنفرم اما در روزگار ما در رمان خوب جا می افتند.

مورکول

شاید او هم از این چیزها نفرت دارد.

اوبر

هنوز چیزی درباره ی آن ها نمی داند.

مورکول

سوءظن هایی دارد...

اوبر

آشفته ام می کنید.

مورکول

به نظرم فرار کرده است.

اوبر

فکر نمی کنید که مسأله دزدی در کار باشد؟

مورکول

اول با فرضیه فرار و پیش پرداخت ده لویی کارم را شروع می کنم.

اوبر

عجب.

مورکول

چون شما کمکی به من نمی کنید، اطلاعاتتان از چنان ابهامی برخوردارند که...

اوبر

من هرچه از دستم بربیاید می کنم. بگیرید، این ده لویی و زود این ایکار ما را پیدا کنید.

مورکول

رسیده ده لویی را بهتان می دهم و اسمش را یادداشت می کنم.

در دفتر یادداشت اش می نویسد. نیک آرما و در همان حال لوبر کارتش را به او می دهد. می خواهد که مورکول با اولین اثری که از شخصیتش یافت او را در جریان بگذارد. در حالی که مورکول مشغول فکر کردناست، خارج می شود.

مورکول

اطلاعاتی که این آقا به من داد هیچ وپوچ بود و باید این هیچ وپوچ چیزی در بیاورم. مسأله این است که در این مورد مشخص، از چه روشی استفاده می کنم. تیرهای زیادی در ترکشم دارم اما دم دستی ترین آنها استدلال از طریق قیاس است. فرض کنیم که من نیک آرما(۱۷) هستم و ساکن خیابان بلو و در حال فرار. به خیابان بلو باز نخواهم گشت. به کجا خواهم رفت؟ چون زیاد تجربه ی زندگی ندارم، چرا که فقط ده پانزده صفحه سن دارم، به سادگی به خیابانی خواهم رفت که اسم مشابهی دارد. چون پاریس را خوب نمی شناسم، خیابان بلانش (۱۸)را خواهم یافت. این استدلالی است که به نظرم بی نقص می رسد.

پالتویی خاکستری رنگ بر تن و کلاهی بلند به شکل عادی بر سر ، خارج می شود.

مورکول

برویم خیابان بلانش.

۱۷۷۵–۱۸۵۷رییس پلیس معروف فرانسوی که خود تبهکار بود.

۱۵–۱۹۳۶–۱۸۶۷ نویسنده ایتالیایی

رمون کنو(۱۹۷۶ پاریس–۱۹۰۳ لوهاور) برای ما دست بالا نامی آشنا است، و این یکی از غبن های عصر جدید ترجمه در ایران است. جوانی او مقارن با زایش و اوج دگر واقع گرایی[= سورئالیزم] در فرانسه بود، که به طبع او را همچون بسیاری از هم نسلان خود جذب خود کرد. این جاذبه اما چندان دیر نپایید، تا آن که درگیری با رهبر مقتدر جنبش، آندره برتون، که در عین حال باجناق او بود آن را از هم گسست. در ۱۹۲۵ از تحصیل در رشته فلسفه هارغ شد. در فاصله ی سال های ۹–۱۹۲۴ آشنایی و هم کاری با چهره ی شگفت فرانسه در سده ی بیستم، ژرژ باتای، تأثیر ژرف و دیرپایی بر او گذاشت. کنو چارچوب جمال شناختی کار خود را ، که با عنوان »ادبیات کارگاه بالقوه« از آن نام می برد تا حد زیادی بر کار با امکانات زبان محاوره مبتنی ساخت، و در

عین حال، خلاف برتون و یاران اش، ادبیات را به نوعی هم ارز ریاضیات تلقی می کرد. در»تمرین سبک«(۱۹۴۷) او یک حکایت ظاهراً ساده را به نود و نه صورت بلاغی به تحریر در آورد. دیگر اثر نامدار او »زاری در مترو«(۱۹۵۹) است، که بر اساس آن لویی مال، فیلم ساز نامدار فرانسوی دست اندر کار ساخت یک فیلم سینمایی شد. آن چه خواندید فصل اول رمان غریب او »پرواز ایکار«(۱۹۶۸) است که متن کامل آن را به ترجمه ی کاوه سید حسینی در آینده خواهید خواند. این ترجمه نخست در نشریه کتاب سه هفته منتشر شد و به گمان والس انتشار اینترنتی ان با توجه به محدودیت عرضه آن مجله می تواند برای خوانندگانی که احیانا به ان دسترسی پیدا نکرده اند جالب باشد.

فواره و باد

نویسنده: ناصح کامگاری

مرد از اتاقک آن سوی ردیف‌های شمشاد که بازآمد دختر کیفش را از روی سطح شطرنجی میز برداشت و روی استوانه‌ی سیمانی کنارش گذاشت. بوی عطری در اطراف پراکنده بود. مرد با دستمالی دست‌ها را خشک کرد و سیگاری گیراند. دختر گفت: «خب قرار نبود که نبود.»

– ولی اتفاق افتاد،ها؟

– پشیمونی؟

مرد آرنج‌ها را به میز تکیه داد و با تانی فندک را روی مربعی سیاه ایستاند: «غنیمتی، نمی‌دونی!»

چین نازک گونه دختر عمیق شد، فندک را برداشت و منحنی مژه‌هایش لرزیدند: «می‌ترسی؟»

مرد به جلو خم شد و خیره او را نگریست: «کاش می‌شد حفظت کنم، نگه‌ت دارم و دل سیر تا ابد نگات کنم.»

– وقتی هم سیر شدی ول کنی بری، راحت ...؟

و سر چرخاند. شب پارک خلوت بود و نسیم میانه آذر سرد نبود. دورتر پیرمرد و پیرزنی بر نیمکتی مقابل آب نما نشسته بودند.

مرد گفت: «اگه نیگام نکنی»ها ...»

– بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌تونم، دست خودم که نیست.

مرد ساکت ماند. دختر فندک را در مشت می‌فشرد: «گاهی حس می‌کنم مزاحم فعالیت‌هاتم.»

مرد نچی کرد، سرجنباند و خاکستر سیگار را روی خانه سیاهی نزدیک دختر تکاند. باد خلواره خاکستر را می‌خواست ببرد که دختر بر آن انگشت کشید: «نگو نه، خودم می‌دونم.»

مرد دوباره سر تکان داد: «منظورم تویی، نمی‌خوام اسیرم بشی»

دختر انگشت بر رگ مشت مرد لغزاند و ردی خاکستری بر آن کشید: «خودت مواظبمی، نه؟»

از فاصله‌ای دور نور چراغ اتومبیلی بر آنها تابید و گذشت. دختر دست پس کشید. مرد سیگار را از لب گرفت. دود لابلای تارهای سبیلش لحظه‌ای ماند و گریخت: «همینه که نباس بذارم با من باشی.»

– نه، مواظبت اینطوری نه.

مرد متبسم نگاهش کرد و این بار خاکستر سیگار را در هوا تکاند، فندک را از دست دختر گرفت و با آن تلنگری به مشت بسته او زد.

دختر گفت: «بیخود هم برام سهمیه تعیین نکن!»

مرد کمر صاف کرد و پلک‌ها را آرام برهم آورد.

فواره قیفی شکل وسط آب‌نما در باد معوج شد. پیرمرد برخاست و کیسه مشمای سیاهی از روی نیمکت برداشت و به پیرزن داد. دامن کت پیرمرد پس رفت و فواره قیفی در باد انحنای هندسی‌اش را باخت. پیرزن شانه پیرمرد را گرفت و برخاست . کیسه را روی نیمکت گذاشت و دو بال کت پیرمرد را برهم آورد و با حوصله دکمه‌هایش را بست.

مرد آتش سیگار را بر لبه میز فشرد، خوشه اخگری بر زمین بارید: «اولاش منگی، یه آدم ممنوعه برات جذابه بعد ... خُرد خُرد چشم وا می‌کنی و چرتکه می‌ندازی ...» سیگار خاموش را همچنان میان دو انگشت داشت: «پی کسی می‌ری که کس باشه ، قبای تنش ...» و ته سیگار را با تلنگر انگشت پراند.

– لنگه خواهرمی، قد او می‌فهمی. تا می‌گم دلم تنگه، می‌گه طوری نیست شوهر می‌کنی وا می‌شه.

پیرمرد و پیرزن سلانه‌سلانه دور می‌شدند. پیرزن آرنج همراهش را گرفته بود و هرازگاه سری بر شانه او تکیه می‌داد. صدای گذر خودرویی از خیابان مجاور با خش‌خش برگ‌ها آمیخت. مرد صفحه ساعت را روی مچ دست چرخاند.

دختر گفت: «تو که تنهام نمی‌ذاری؟»

مرد به آسمان نگریست: «خوابگاه می‌ری یا ...؟»

– «اهوم.»

و به چشمهای رمیده مرد زل زد و پرسید: «بگم؟»

مرد کف هر دو دست را نشان داد.

دختر بی‌صدا خندید: «خیلی خُب نمی‌گم.» دندان‌های صدفی‌اش دمی درخشید و دوباره تاریک شد.

– چه‌ت شد؟

دختر شانه بالا انداخت. چشم‌ها را چند بار در حدقه گرداند و گرداند ... بعد پلک‌هایش فرود آمدند و مژه‌ها باز منحنی شدند: «چه فایده؟»

– مگه چاره دیگه‌ای هم داریم؟!

دختر در سکوت چند تار نقره‌ای نافرمان را زیر روسری برد. مرد گفت: «حالا پاشو که وقت نخود نخوده!»

– نمی‌خوام هنوز که زوده.»

مرد که نیم خیز شده بود دوباره روی استوانه سیمانی نشست و به نیمکت‌های خالی محوطه نگریست.

دختر سرچرخاند. چراغهای رنگی پای فواره قیفی خاموش شده بودند. پیرمرد و پیرزن رفته بودند و کیسه مشمایی در ریگ‌زار میان شمشادها اسیر دست باد به هر سو می‌گریخت.

– نه بریم!

اما سریع دست جلو برد، پنجه مرد را بر صفحه سنگی شطرنج پیش آورد و محکم در چنگ فشرد: «بگم؟ بگم؟»

مرد لبخند زد، مات شد و منتظر ماند.

دختر نفسی کشید، لبی گزید و ادامه داد: «باشه، نمی‌گم!»

فضا

مارک استرند

برگردان: اسدالله امرایی

زن زیبایی بر لبه ی بام یکی از مجتمع های مسکونی بلند مرتبه ی وسط نیویورک ایستاد. درست لحظه ای که می خواست خود را از آن بالا پرت کند، مردی که به بام آمده بود تا حمام آفتاب بگیرد او را دید.زن حیرت زده از لبه ی بام پاپس گذاشت.مرد حدود سی تا سی و پنج ساله می نمود و موهای بوری داشت. لاغر بود، بالاتنه بلند و کشیده ای داشت و پاهایش به نظر کوتاه و نحیف می آمد. مایو سیاهش توی آفتاب مثل ساتن برق می زد. ده قدم بیشتر با زن فاصله نداشت. زن به او خیره شد. باد طره های بلند مویش را به بازی گرفته بود. موها را با دست از صورتش کنار زد و آنها را یکجا نگه داشت.باد دامن نیلی و بلوز سفید او را هم به بازی گرفته بود. اما اهمیتی نداد.بادی که می افتاد توی دامنش موجی در لباس ایجاد می کرد. مرد متوجه شد که زن پابرهنه است و یک جفت کفش پاشنه بلند کنار پای او روی قرنیز بام جفت شده. زن توجهی به لباس خود نداشت. صورتش را برگرداند. باد دامن او را از جلو به ران های کشیده اش چسباند. مرد آرزو کرد دستش به او برسد و بکشدش طرف خودش. باد این بار از سوی دیگر وزید و دامن را به کپل گرد و کوچک او چسباند. خطوط لباس زیرش به چشم می آمد. مرد داد زد «تو را به شام دعوت می کنم.» زن رو برگرداند که نگاهش کند. نگاهش خیلی بی پروا بود. دندان هایش کلید شده بود. مرد به دست های او چشم دوخت که دامنش را صاف نگه داشته بود که باد به بازی نگیرد. حلقه ازدواج به دست نداشت. مرد گفت: «برویم گپی با هم بزنیم.» زن نفس عمیقی کشید و رو برگرداند. دست هایش را بلند کرد، انگار می خواست شیرجه برود. مرد گفت: «ببین اگر نگران منی، لازم نیست بترسی!» هوله ای را که روی شانه اش انداخته بود برداشت و مثل لنگ دور کمرش پیچید. گفت: «می دانم اوضاع نا امید کننده است.» خودش هم نمی دانست چه می گوید. اصلاً مطمئن نبود که زن چیزی حس می کند. از قوس کمر زن خوشش آمده بود. به نظرش خیلی صاف و ساده از اشتیاق موجود یا شهوت بالفعل حکایت می کرد. دلش می خواست او را بگیرد. زن انگار می خواست او را از ناامیدی در بیاورد، دستهایش را پایان آورد و پا به پا شد. مرد گفت: «گوش کن، من حاضرم تو را بگیرم.» باد دوباره دامن زن را از پشت به ران های او چسباند. مرد گفت: «همین الان حاضرم. عروسی می کنیم، بعد به ایتالیا می رویم، به بولونیا. غذای خوب می خوریم. تمام روز را می گردیم. شب هم گراپا می نوشیم، دنیا را می گردیم و کتاب هایی را که فرصت نداشتیم بخوانیم می خوانیم.» زن برنگشت و از لبه ی قرنیز پاپس نگذاشت. پشت سرش ساختمان های صنعتی شهر لانگ آیلند قرار داشت، ردیف بی پایان خانه های کوئینز. چند تکه ابر در دوردست به چشم می خورد. مرد چشم هایش را بست تا فکر کند از چه راه دیگری می تواند زن را منصرف کند. وقتی چشم باز کرد دید که بین پاهای

او و قرنیز فضایی هست، فضایی که حالا دیگر همیشه بین او و دنیا می ماند. در لحظات طولانی که برای آخرین بار جلوی چشمش بود، فکر کرد چه زیباست. بعد زن رفته بود.

فرصت در می زند

ارل پتی جر

مترجم: هادی محمد زاده

دو بعد از ظهربود که بیدار شدم. گرما غیر قابل تحمل بود. به سمت یخچال رفتم. شیشه نوشیدنی ای را قاپیدم.و جلوی پله ها نشستم. فرصتی برای لذت بردن یافته بودم . با فراغت نوشیدنی را مزمزه می کردم.دانشجویان دیگر سعی می کردند هر چه زودتر کلاسهایشان را تمام کنند و من همچنان داشتم وقت را تلف می کردم حالا نوشیدنی ام را تمام کرده بودم که ناگهان یکنفر زنگ در را به صدا در آورد در را که باز کردم مایک در یک لباس تمام قد قرمز جلوی در ظاهر شد. لکه های عرق زیادی زیر هر کدام از بغلهایش مشاهده می شد. از غواصی یک روز طولانی در آشغال دانها بر گشته بود. مایک قبل از ساعت ۸ صبح از خواب بر می خواست و کار مردم را در امور زباله انجام می داد.زیر لب گفتم :یا عیسی مسیح ! مایک !

سکوت کردم و پس از چند لحظه در آمدم که :

از بوی چندش آور شما نزدیک است استفراغ کنم.

مایک چند قدم عقب خزید.

– متاسفم ! راستی نام شما چیست ؟

من سرم را تکانی دادم و پاسخ دادم : ارل، نام من ارل است .هر روز تو همین سوال را از من می کنی و من هم همین جواب را می دهم نام من ارل است

– اوه ! بله

مایک دستانش را به جیبش فرو برد و نوک بینی اش را با زبانش لمس کرد وگفت :

– من احساس خوبی ندارم

گفتم :

– خب ! من هم اگر تا خر خره گرفتار آشغال مردم بودم احساس خوبی نداشتم .

مایک ادامه داد:

– در بچگی یکبار مریض شده بودم و پدرم مرا در یک لحافچه ی برقی پیچاند .

– واقعاً

و بعد پرسید می دانی چرا؟

من جرعه ای از نوشابه ام را بالا کشیدم و گفتم:

نه ! چرا؟

– زیرا من سردم بود.مامانم هم برایم سوپ درست کرد . می دانید چرا؟

به زمین نگاهی کردم و گفتم: من چیزی در نمی یابم من هاج و واجم

– زیرا من مریض بودم

سپس چانه اش را خاراند و اخمی کرد.

اصلاً احساس خوبی ندارم

گفتم :

ممکن است تو کرم کدو گرفته باشی !

پرسید : چی ؟

و من تکرار کردم کرم کدو یک انگل بزرگ که در روده هایت زندگی می کند و همه غذایت را می خورد .آنقدر گرسنه می مانی تا بمیری و کرم هر لحظه چاق تر و چاق تر می شود آیا خودت اینگونه فکر نمی کنی؟

– مطلقاً

تو که در آشغال زندگی می کنی خیلی خوش شانسی که هاری نگرفته ای

و ادامه دادم تنها راه از سر باز کردن این کرم، چمباتمه زدن روی یک قطعه گوشت خام است!

پرسید : واقعاً

وقتی کرم سرش را به گوشت بچسباند تا از آن بخورد تو گردنش را چنگ می زنی و محکم روی سرش می کوبی

– واقعاً و دوباره نوک بینی اش را با زبانش لمس کرد.

بطری ام را تا آخر نوشیده و وارد خانه شده و نوشیدنی سرد دیگری را از یخچال قاپیدم

مایک در طول همان خیابانی که با برادر و خواهرش زندگی می کرد به راه افتاد.

سیگاری گیراندم و جلوی میز توالت نشستم.و شروع به ورق زدن مجله ای کردم ،که ناگهان ضربه ای را بر در جلویی شنیدم .آنرا ندیده گرفتم .اما ضربه ها ادامه یافت .کارم را نیمه تمام گذاشتم و بلند شدم .لباس به تن کرده و رفتم ببینم کیست .هارلان بود پرسیدم:

چه می خواهی ؟

پاسخ داد :

تنها دو کلمه با تو حرف دارم

گفتم :

ای لعنتی ! کلکی که تو کارت نیست ؟

و سپس کیف قهوه ای رنگی را که در دست چپش بود مورد بازرسی قرار دادم از بیرون کاملاً پر به نظر می رسید

– لطفاًمحتویاتش را به من نشان بده

کیف را به من تحویل داد. محتوی چند بطری نوشیدنی بود.به سمت کاناپه آشپزخانه رفتم و چند لیوان تمیز برداشتم و تا نیمه آنها را پر کردم سپس به سمت فریزر رفته و ظرف یخ را برداشتم سه قطعه یخ مکعبی شکل داخل هر کدام از لیوانها انداختم و یکی از آنها را به هارلان تعارف کردم .

مزمزه ای کرد و گفت :

انگار فرشته ها دارند روی زبانم می رقصند .

من هم جرعه ای نوشیدم

برای من مزه معمولی داشت اما حال جر و بحث کردن با او را نداشتم

پس از مدتی به حرف آمد وگفت:

پیشنهادی برای تو دارم . من تو فکر رفتن به سمت تجارتم و در این زمینه به شریکی احتیاج دارم.

گفتم:

اما من هیچ سرمایه ای در اختیار ندارم

گفت:

هیچ سرمایه ای لازم نیست راستش را بخواهی می خواهم یک فروشگاه بزرگ باز کنم

گفتم :

فکر نمی کردم تو آدمی باشی که به همین سادگی سرمایه ات را به خطر بیاندازی

ادامه داد :

به هر حال ، من در زیر زمینم شش محل بزرگ پرورش ماهی دارم

دلارهای زیادی صرف ایجاد آنها کرده ام من می توانم ماهی زیادی را در این حوضچه ها پرورش دهم من می توانم بافن آوری پیشرفته برای به دام اندازی ماهی های قنات اقدام کنم.این ماهیان دریایی دهان کوچک، هر جفتشان دو دلار و پنجاه سنت فروش می روند.

گفتم:

محل عرضه این ماهی های به دام افتاده با فن آوری پیشرفته کجا خواهد بود ؟

گفت :

در یک مغازه بزرگ در شهری نزدیک برو کینگس.

پرسیدم :

فلاندرا؟

نه!

ترنت ؟

نه !

سینای ؟

هارلان داد زد :

اصلاً ابداً

گفتم :

حالا چه فرقی می کند ؟

از لیوانش جرعه ای نوشید

به هر حال، من مغازه ای را در یک جای شلوغ سامان داده ام یک جای مناسب برای عرضه محصولات ، ما ثروتمند خواهیم شد

من لیوانم را تمام کردم

– آخرش نگفتی که چه کمکی در این زمینه از دست من بر می آید ؟

– من کسی را می خواهم که در چرخاندن ۲۴ ساعته فروشگاه به من کمک کند. هفت روز هفته ، سود هم ۴۰ به ۶۰ تقسیم می شود.

– تو چی گفتی ؟

برای آدمی مثل من ، پر کردن نانهای دونات با کرم و قیماق ، با حداقل دست مزد، از این کاری که تو گفتی بهتر است .

به سمت آشپزخانه رفتم . سیگارم را خاموش کردم و نوشیدنی دیگری برای خودم ریختم.

– این مشکل توست .تواصلاً روشن نیستی ! فرصت در خانه ات را می زند اما در را باز نمی کنی.

بطری ای دیگری را برداشتم و لیوانی را با آن پر کردم.

سیگاری گیراندم .و همچنان که سر پوش بطری را پیچ می دادم. ناگهان مایک را در چمن جلوی خانه مشاهده کردم.

گفتم :

لعنتی !

به سمت در رفتم و در درگاه ایستادم. مایک لباس تمام قد چرکینش را را تا قوزک هایش پایین کشیده بود و روی یک تکه بزرگ همبرگر خام چمباتمه زده بود. و به بین پاهایش نگاه می کرد. مگسها دور گوشت وز وز می کردند .پس از چندی هارلان هم به من پیوست .

هارلان پرسید:

اینجا چه خبر است؟ مختصراً برایش توضیح دادم. هارلان جرعه نوشیدنی اش را به بیرون تف کرد. پکی به سیگارم زدم.

فریاد کشیدم مایک! اوضاع چطوراست؟ حتی این صدا هم نتوانست تمرکز مایک را به هم بزند. هارلان نوشابه اش را زمین گذاشت و فریاد زد:

مایک! کرم کدو! او دارد روی گوشت راه می رود بگیرش !

چشمهای مایک گشاد شد. و دستانش به طرف کشانه رانش کشیده شد.

جیغی کشید و نقش بر زمین شد. آن انگل خیالی کار خودش را کرده بود. مایک داشت پنجه کشان خودش را به حیاط می کشید هارلان زده بود زیر خنده و دلش را گرفته بود. من سرم را تکانی دادم :و زیر لب گفتم: یا عیسی!

نوشیدنی ام را تمام کردم و داخل خانه شدم و نوشیدنی دیگری برای خودم ریختم . وقتی جلوی پله ها برگشتم. هارلان هنوز بر روی زمین نشسته بود و مایک دور حیاط جلوی او داشت قدم می زد. سرش را خاراند و رفت پشت کپه گوشت ، و به مراقبت و چمباتمه اش روی آن ادامه داد. من برگشتم. در را بستم، و پرده ها را کشیدم.پشت میزم نشستم . پس از آن چندی ،ضربه ای را بر در شنیدم. فرصت دوباره داشت در می زد.لیوانی پر کردم و سیگاری گیراندم . قطعا فرصت بود که در می زد اما من قصد داشتم آن را ندیده بگیرم .

گالری

رحمان چوپانی

تو کارهای زیادی روتواین یکی دوسال تجربه کردی گل فروشی کردی ؛توی سردخانه بیمارستان نعش کش بودی توی رستورانها تانزدیک صبح ظرف شستی وجلوی مشتریها خم وراست شدی هیچکدام ازانهاوضعت را روبراه نکرد امااین یکی حسابش با بقیه فرق داره باسرووضع مرتب وشیک سرکارحاضرمیشی میتوانی زندگی راحت وابرومندانه ای داشته باشی وبه مهاجرین دیگر فخربفروشی اینها رافرهنگ میگفت .

.وقتی میخواست قانعم کندکه ازپس اش برمی ایم اوسالها قبل ازمن ازکشور خارج شده بود

–چارلزادم مهربونیه فارسی هم کمابیش میتونه حرف بزنه

بعدها برایم گفت که سالها قبل برای عکاسی به چند کشور آسیایی از جمله ایران مسافرت کرده و چند ماهی هم در طبیعت شمال و غرب مشغول عکاسی بوده.

اولین روز کاری ساعت ۱۱صبح یک روز پاییزی با معرفی من به چارلز توسط فرهنگ آغاز شد.

بالاتر از پنجاه بنظر میرسید با موی تنک و کوتاه و ریش و سبیل امپریال اغلب دوبنده میزد با شلوار جین یا مخمل.باسن و شکمش بیشتر از سایر اعضای بدن به چشم میخورد.

موقع حرف زدن دستها و بالاتنه اش را با حالات و عشوه های زنانه تکان میداد.کلاه بره قرمز رنگ را فقط وقتی پشت دوربین قرار میگرفت روی سرش میگذاشت.

از خودش گفت؛از شغلش واینکه هر چند هر دو همسرش را به خاطر مخالفت با شغلش از دست داده؛اما باز علاقهمند است که همین کاررا ادامه بدهد.

ـ میدونی ! درآمد بالا بالا و یک آرتیست.

گالری خیلی بزرگیست؛یک عمارت تمام عیار با راهروهای مفروش؛پلکانهای عریض و نرده های چوبی خراطی شده؛عکس مشتریهای آتلیه باملیتهای مختلف روسی ؛فرانسوی ؛

ایتالیایی وحتی عرب بافیگورهای غیرعادی ؛چارلزهمه آنهارابه اسم میشناخت ومیدانست برای کدام شرکت یاژورنال کار میکنند .

سه اتلیه باامکانات کاملامستقل ومجزا.من دومین همکاردرقسمت صحنه پردازیم دراتلیه شماره سه .

لیزا دیگر همکار مسن وباسابقه آتلیه است که تجربیاتش رابه ارزانی دراختیارمن گذاشته .

مشتریها معمولا بامنیجرهایاپیشکارهایشان میآیند؛قبل از عکسبرداری به اتفاق آرایشگری که به همراه دارند؛مکاپ صورت و مو را کامل میکنند.

بعد به رختکن میروند و لباسهای مخصوص را میپوشند.کفشهای پاشنه بلند؛ساپورت یا جورابهای نازک و بلندتا انتهای ران.

آنوقت تازه شرع کار من خواهد بود.پرده های رنگی پشت سر را می بایست متضاد با رنگ لباس آنها انتخاب کنم و نور پردازی را باتوجه به سفارشات برروی اعضاء بدن تنظیم کنم.از هر مشتری در چهار حالت نیم تنه تمام رخ–نیمتنه نیم رخ :تمام تنه ازروبرو ونیم تنه ازپشت عکسبرداری میکنیم .دمای آتلیه اهمیت خاصی دارد،اکثرا نگران بهم ریختگی مکاپ صورت هستند. لوسیون وبراق کنندهابعدازهرعکس میبایست بررسی شود تاشفافیت وبرق بدن درحدمطلوب باشد .ودسته گلهایی که اغلب مشتریهای مسن ترمیبایست جلوی شکم یا سینه های خودموقع عکسبرداری از نیم تنه بگیرند .

نگهداری و آماده سازی سکس تولزهم ازجمله وظایف من به شمارمی آیند چندنمونه مردانه به رنگهای مختلف که بیشترتهیه کنندگان تیزرهای تجاری و تبلیغاتی درقراردادفی مابین با چارلز از ما مطالبه میکنند. بعدازانتخاب رنگ : شستشووبراق سازی زیادطول نمیکشد تنهامیماند تنظیم آنهابرروی بعضی ازنقاط بدن مشتریهاکه میبایست باوسواس وحوصله زیادانجام بگیرد. دراینمورد لیزا تجربه های خوبی دراختیارم گذاشته . او ازجمله مشتریهای بازنشسته ئ چارلزبوده که درآتلیه دعوت به کارشده :ازدوران بیزینس خودخاطرات شیرین زیادی داردوهمیشه آیندهء درخشانی را دراین کاربرایم آرزومیکند.

چارلزازهمکاری بامن ابرازخرسندی میکند وعده افزایش حقوق داده ودربعضی ازروزها که قراردادهای جدیدامضائ میکند چنددلاری هم به عنوان انعام به من میدهد. تا چندماه دیگر اگربه همین منوال پیش بروم میتوانم یک اتومبیل قسطی بخرم وحتی یک آپارتمان بزرگتراجاره کنم.

گـاری

تمام مدت به فضای محو بیرون از پنجره اتاق خیره شده بود و سعی می کرد جلوی بغض و نفس های مقطعی که بی تابی همراه غرورش رو نشون می داد بگیره...

بی وقفه آب بینی و دهانش رو با آستین سیاه و کثیفش پاک می کرد . چشم هاش یک دور توی اتاق می چرخید ، چند لحظه روی رایانه توقف می کرد ، آب بینی اش رو بالا می کشید و باز به پنجره ی باز خیره می شد...

مرد از بالای عینک نگاهی به اتاق انداخت.. میزش رو با صدای گوش خراشی به نشانه اینکه منتظر شنیدن حرف های اوست جلو کشید...

پسر دوباره آب بینی اش رو با پشت دست پاک کرد و جوری آب دهانش رو قورت داد که انگار زبانش رو هم همراه اب دهان به دورن فرستاد و با مِن و مِنی گفت :

"ــ آقا بِـ.بخدا من همـ.همین یه گـ.گـ.گاری و تو این دُ..دنیا دارم و یه ننه کـ.کـ.که افتاده گـ.گوشه خونه حتی نِمـ.نِمـ.نِمیمره لامص..مصب..... مَـ.منِ نـنـ.ننه مرده با همین یه گـ.گـ.گاری نون خودم و اون..اونو در میارم.. به..به همون خُـ.خودش قـ.قسم بی..بی انصافیه ..نا..نامردیه... اخـ.اخه آقا کی تـ.تا حالا شنیده گـ.گاری مـُ.مـُ.مـُ.مُزاحم مردم بشه...

اخـه مـ.مـ.من.. با این زیون.. لعنتی ام کـ.کـ.که نمی تونم داد بزنم بـ.بـیان سَـ.سـبد ازم بخرن... مـ.مـ.مجبورم ب..ب..برم در خونشون.. حالا اگه می..می گید نرم ب..ب..باشه دیگه نمی رم ولی جون ب..ب.. بچه گ..گ..گاریمو بدین ک..ک...که..."

مرد حرفش رو قطع کرد، چای داغش رو هورت کشید و داد زد :

"ــ هی دربان ! بیا این مرتیکه ی لال و بنداز بیرون بوی گند همه جا رو برداشت !"

گرما

گرم است . گرمای دیروز ... امروز سرشار از کسالت است . رختخواب ... از این دنده به آن دنده غلت می زنم . تلفن زنگ می خورد . قرار گذاشته می شود .

قدمهای تند و کوتاه ، تپش قلب ، تکانهای ناگهانی ... از ابتدای خیابان تا چهارراه چهارم ... از دست راست ... در خیابان جدید ... اسم آن هتل ... یادم نیست . اواخر خیابان جدید ... از آن تاکسی ... .

روی کیف تو هستم ، چرم سیاهش ... چشم هایم هست و گوش هایم ، پاهای ترا می بینم . کفشهای اسپرت زرشکی رنگت را به پا داری . ده پانزده دقیقه پیاده روی ... می دانم کجا می روی . بوی عطر می آید . بوی عرق ... گرم تر می شود . تن ام خیس می شود . می خواهم بگویم : نه ! نمی توانم ! نمی توانم . تند راه می روی . تپش قلب ام شدید تر می شود . بدنم می لرزد . می پیچی ... سمت چپ... دو یا سه کوچه... یک در خت کهن سال ... چشم هایم را می بندم . سنگین است ، درد می کند . نمی بینم . صدای زنگ شنیده می شود .

نام ات را می پرسد . داخل می شوی . در بسته می شود ... کفش ات را ... مرا روی تخت می اندازی ، با کیف ات . با او دست می دهی . هیچ چیز نمی شنوم ، چشم هایم بسته است . می خواهم فریاد بزنم :" نه ! نباید ... " نمی توانم ! نمی توانم . دلم آشوب می شود . صدایی می آید. گریه ام می گیرد . چرم سیاه کیف خیس می شود . می خندی . صدای برخورد کش پهن کشیده شده ای روی پوست ، در گوش ام می پیچد ... تکرار می شود . با هر تکرارش لگد به ... ذهن ام پرتاب می شود ... می ایستد ... مثل سی دی خش دار که دستگاه پخش کننده اش بریده بریده آن را نشان می دهد . همه چیز حدس است . نگه ام داشته اند ، گوش هایم را گرفته اند . همه چیز را حدس می زنم ... بدترین حدس ها... چشمانم باز می شوند . چیزی نمی بینم ؛ نمی خواهم ببینم . می خواهم فریاد بزنم ، نمی توانم ! نمی توانم . زبان ام را فلج کرده اند . نه ، نمی توانم . روی صندلی

نشسته ای . شاید ... میز تحریر قهوه ای رنگی جلوی توست . لباس آستین کوتاهی به تن داری . شلوار پارچه ای مشکی ات به رانهایت چسبیده است . زیر پوش تیره ات پیداست . یقه ات باز است و کش پهن زیر آن خودنمایی می کند . صدا در گوش ام می پیچد. دستهایت را روی میز گذاشته ای . خال دست ات را ... می خواهم فریاد بزنم . اما صدا ... با همان ریتم تکراری و ضربه های سنگین ... .

موهایت را از پشت بسته ای . گردنت پیداست . گرم می شوی . عرق کرده ای . بوی عرق ... ذهنم قفل می شود ... صدا می پیچد . می خواهم فریاد بزنم اما ... عرق سردی روی تن ام می نشیند . سرت را پایین گرفته ای . چهارپایه های چوبی صندلی با چو ب های باریک به هم وصل شده اند . پای راست ات روی ... جوراب به پا نداری . انگشت پایت را که بلند تر از بقیه است نگاه می کنی ... تلاش می کنم متوجه من شوی ، بی فایده است . متوجه کیف ات نیستی . خیسی روی کیف را نمی بینی . روی تنم عرق سرد نشسته است . لای پنجره باز است . رو به حیاط خانه ... پرده با وزش باد می لرزد . روی صندلی کش می آیی ... می چرخی . هیچ چیز به غیر از آن صدا در گوش ام نیست . صدای خوردن کش کشیده شده پهن روی تن ... .

روبرویت کامپیوتری روشن است . نمی توانم خوب ببینم ... در حال دیدن فیلم یا چیزی شبیه آن هستی . زیر چشمی به تصاویر چشم دوخته ای... عرق سردی روی تن ام می نشیند . صدا با ریتمی یکنواخت و همان صلابت اول در گوش ام تکرار می شود .

با انگشتان دو دست ات بازی می کنی . یکی از آن ها را روی ران راست ات که بالاتر است ، می کشی . چشمانم را می بندم . به من فکر می کنی؟ یاد ... می افتم ... توی اتاق گریه می کردی ... بعد از یک ... و من به تو می گفتم که آرام باشی ... .

هوا گرم است و مرطوب . می خواهم گریه کنم . چشمانم می سوزد ولی اشکی نمی آید . صورت ام تب دار است روی تن ام عرق سردی نشسته ... .

چشمانم را باز می کنم . گردنت را می خارانی . موهایت به پوست عرق کرده گردنت چسبیده اند . جای ناخنها سرخ شده است ... می خواهم فریاد بزنم ، صدا نمی گذارد ... دوست دارم چشمانم را ببندم ، اما ... دست ات را روی ران پای راست که بالاتر است می کشی بعد به دکمه شلوارت ... به زور چشمانم را می بندم . صدا و سیاهی من را پر می کند .

زمان می گذرد . شب نمی شود . خورشید نمی خواهد غروب کند . عرق سردی روی تنم نشسته . داری نگاه می کنی ... فیلم به عقب بر می گردد . می خندی ... دندان هایت ازهمیشه خیره کننده تر می درخشد. شانه هایم درد می گیرند . دست هایم می

خواهند کنده شوند . پایت را می خارانی . پاهایت را تراشیده ای . عرق روی پیشانی ام سرد می شود . حس می کنم روی پوست دست ات ، دستی بالا و پایین می رود . این صدا ، این فریاد من را له می کند ... .

شاید ... از شدت بغض خفه شده ام . چشم هایم می سوزند اما اشکی نمی آید . تن ام سرد است . می خندی . لباس هایت تنگ و تنگ تر می شوند . برجستگی های تن ات ... چشم هایم را می بندم . صدای رشته های تار و پود لباس هایت می آید .

شاید از شدت کشش می خواهند پاره شوند . دلم می خواهد ... صدا در گوش ام می پیچد و تاریکی ذهن ام را پر می کند . کش و قوس می آیی ... می خندی . چشم هایم را باز می کنم . روی تن ام عرق سردی می نشیند ... .

ورم کرده ام ... صداها در گوش ام تکرار می شوند . دندان هایم از شدت فشرده شدن درد گرفته اند . در بین کتف هایم دردی خفیف می پیچد ... زانوهایم سست هستند ... قلبم نامنظم می زند... چشم هایم بسته اند . می خواهم فریاد بزنم ... .

نام ات را نجوا می کنم ... می گویی : بله ! دست ات را روی سینه ام می گذاری ... زیر انگشتان ات می سوزد ... اشک ها روی گونه ام سرازیر می شوند ... دست ات را روی صورت ام می لغزانی ، اشک هایم را با انگشت می گیری و به دهان می بری ... آب دهان ام را قورت می دهم ... دلم درد می گیرد ... دهان ام شور است ... من را می بوسی و نامم را صدا می زنی : میم.

گاو و خشخاش

میلاد ابراهیمی

بابام گونی ای را که در دستش بود به زمین انداخت و وارد ایوان شد . چند دانه توتی را که توی دستم بود ، به دهنم ریختم و خیلی زود از درخت توت وسط باغچه پایین آمدم و به طرف ایوان خیز برداشتم .

جلو ایوان که رسیدم ، سلام کردم .بابام آرام جوابم را داد و روی گلیم نخ نما شده وسط ایوان نشست و پشتش را به دیوارچسباند . صورتش سرخ شده بود . خستگی را راحت می شد در آن دید .

مادر ، در چوبی را باز کرد و از اتاق بیرون آمد . در یک دستش بالش بود و در دست دیگرش شربت خاکشیر.

((بگذار ببینم ، دیوار سفت است . کمرت درد می آید . یک کم بیا جلو تا بالش را بگذارم پشتت. بیا این شربت خاکشیر را هم بخور تا جگرت جلا بیاید .))

مادر این ها را گفت و کنار بابا نشست. من هم لبه ایوان نشستم و به ستون وسط آن تکیه دادم . درخت انار جلو ایوان مثل چتری سبز جلو نور گرم خورشید را گرفته بود . ایوان خنک بود . بابا، شربت خاکشیر را سر کشید و لیوان را به کناری گذاشت

مادر گفت : خیلی خسته شدی ، آره ؟

بابا عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت : ((آره ، پدرم در آمد . یک قدم ، دو قدم که نبود . چند فرسخ راه رفتم .))بعد آهی کشید و ادامه داد : (البته خستگی من فقط از راه رفتن زیاد نیست . خستگی ام از چیزی است که دیدم . وقتی که دیدم گاوم توی دره ، دراز به دراز افتاده و تکان نمی خورد ، مثل اینکه خستگی و غم دنیا را توی دلم ریختند حیوان بیچاره مثل رخش رستم شده بود . تنش یک خروار گوشت داشت ، ولی چه فایده خودش را برای لاشخورهای کوه چاق کرده بود . نه برای شخم زدن زمین من) قطره اشکی روی گونه های قرمز و خشک بابا خزید و توی ریش های جو گندمی اش پنهان شد .

مادر با ناباوری گفت : ((مرد، مطمئنی که گاو خودمان بوده ؟))

بابا خنده تلخی کرد و گفت : پس چی که مطمئنم . مشمول که چند بار گاو را دیده بود ،راحت آن را می شناخت و آمد به ما خبر داد ، آنوقت می خواهی من گاوی را که چند سال در دشت و صحرا همدمم بوده است ، نشناسم ؟ البته ، سرش را هم آورده ام . اگر باورنداری بلند شو ؛در گونی را باز کن و نگاهش کن .))

مادر که معلوم بود تا به حال متوجه گونی نشده است با تعجب گفت : گونی ؟

قبل از اینکه بابا جوابی بدهد به سراغ گونی رفتم و سربریده گاو را از توی گونی بیرون آوردم . با دیدن چشم های نیمه باز و بی رمق گاو بند دلم پاره شد. سر را توی گونی انداختم و وارفتم . غصه دلم با اشک از چشم بیرون ریخت .

مادر با ناراحتی و چشمانی پر از اشک گفت : مرد این کله را از نوک کوه آورده ای که برایمان آینه دق درست کنی !؟

نه می برمش . می خواهم ببرم توی زمین نخودمان و بگذارمش روی یک چوب . اینطوری کلاغ ها می ترسند و نخودهایی را که تازه کاشته ایم از خاک بیرون می آورند . آره ، کله گاوی درست می کنم .

مادر خنده تلخی کرد و گفت : می خواهی هر وقت رفتیم توی مزرعه داغمان تازه شود ؟ ولش کن . بیندازش دور تا خیالمان راحت شود . این گاو بدبخت وقتی که زنده بود ، یک مگس را نمی توانست از روی سرش رد کند ، حالا تو دل خوش کرده ای که کله بیجانش کلاغ را فراری دهد ؟

بابام چیزی نگفت . همه ساکت شدیم . آفتاب داغ بعد از ظهر داد زنجره ها را در آورده بود . صدای زنجره ها مرا بی اختیار به یاد دیروز انداخت . دیروز همین وقتها توی ایوون نشسته بودیم و چایی می خوردیم . چقدر دلمان خوش بود . می خندیدیم . می خواستیم چایی را که تمام کردیم سراغ درو گندم برویم اما مشمول از راه رسید و همه چیز را به هم زد : عمو قربان . گاوت خشخاش خورده بود و از کوه پرت شده است . فردا صبح بیا باهم برویم تا لاشه اش را به تو نشان بدهم .

گفتم : راستی بابا شما که رفتی کوه خشخاش هم دیدی ؟

بابا با بی حوصلگی گفت : نه ندیدم . خشخاش کجا بوده است .

مادر اشک چشمش را پاک کرد و گفت : ببینم ، مگر مشمول نگفت که امسال توی بعضی از جاهای کوه خشخاش سبز شده و گاومان آن را خورده و پرت شده توی دره ؟

بابا گفت : چرا گفت اما من خشخاش ندیم ، آخر مشمول گفت : آن بالاها و نوک کوه است . تازه خیلی هم کم است و باید بگردیم تا پیدایش کنیم .

مادر پرید وسط حرف پدر و گفت : و لابد تو هم نرفتی که ببینی ؟

وقتی لاشه گاو را دیدم پاهام سست شد . گیج و منگ شدم . از زور ناراحتی وقت برگشت هم نزدیک بود چند بار از روی صخره ها پرت شوم . خوب شد مشمول همراهم بود . بیچاره ، چند بار زیر بازویم را گرفت و نگذاشت به زمین بیفتم.

مادر زیر لب غرید که بگویم خدا این مشمول را چه کار کند .

گفتم :چرا مادر مگر مشمول چه کار کرده است ؟

مادر اشکش را با چارقد سفیدش پاک کرد و گفت : کاری نکرده ولی قدمش برای ما خوب نبوده است . الان چند سال است که ما تابستان ها گاومان را می فرستیم کوه ، اما هیچ سال اینطور نشد . اما امسال که مشمول مامور این کار شده ، گاو ما مرد .

پدر لبخند کمرنگی زد و گفت : در این حرفها چیست زن . بدقدمی کدام است ؟ وقتی توی کوه خشخاش سبز شده به مشمول چه مربوط است ؟ اتفاقا بنده ی خدا وقتی حال و روز مرا دید خیلی ناراحت شد . چند بار گفت : شرمنده ام . مرا ببخش که اینطور شد . توی راه مرا دلداری می داد که ناراحت نباشم .

مادر گفت : ولی با همه ی این حرفها من از مشمول خوشم نمی آید . خودت که می دانی مشمول قدیم ها یک دله کاریهایی می کرد.

ای بابا تو هم که چه چیزهایی به یادت افتاده است ! سی سال پیش این بدبخت یک خروسی دزدید ، حالا مگر مردم ولش می کنند .

– همان خروس بود ؟

– نه خیر – یکی دو تا کار دیگه هم بود ، ولی خب این قضیه مربوط به سی سال پیش است . از آن زمان تا به حال که دیگر این مرد کاری نکرده است . حالا بعد از پنجاه سال سن ، آمده چوپان گاوهای ده شده است . برای چه ؟ برای گاوی ده من گندم . خوب اگر چاره داشت که نمی آمد این کاره شود . ما توی ده از این کار پایین تر که نداریم .

من که از بحث های بابا و مادرم حوصله ام سر رفته بود گفتم : ای بابا شما چه حوصله ای دارید ؟ همه چیز را ول کرده اید و چسبیده اید به مشمول ولش کنید دیگر . صحبت یک چیز دیگر را بکنید .

بابا و مادرم حرفشان را درز گرفتند.

آهی کشیدم و ادامه دادم : کاش اصلا گاو را به کوه نمی فرستادی بابا . اگر نمی فرستادی حالا این همه غصه نداشتیم .

بابام گفت : حرفهای بچه گانه می زنی پسر جان . آخر من کف دستم را بو نکرده بودم که گاوم می میرد . سیصد نفر گاوشان را به کوه فرستادند ، من هم یکی از آنها غیر از اینها این رسم قدیمی ماست که از خرداد ماه ، گاوهایمان را به کوه می فرستیم . آخر خودت که می دانی توی کوه پر از علف است ، ولی توی صحرا که چیزی نیست .

مادر همان طور که دستش زیر چانه اش بود گفت : ((راستی پاییز برای شخم زدن زمینها می خواهی چه کارکنی ؟))

بابا آهی کشید و گفت : می روم سراغ ماندنی . او یک جفت گاو گردن کلفت دارد میروم و از او می خواهم که گاو هایش را به من چند روز کرایه بدهد .

مادر با نا امیدی گفت : ((با کدام پول می خواهی گاو ماندنی را کرایه کنی ؟ ما که چیزی نداریم .))

بابا ، با بی حوصلگی گفت : ((تو فکرش را نکن . بالاخره تا پاییز یک مقدار پول جور می کنیم .))

مادر گفت : ((ولی هر قدر پول جور شود ، ، باید خرج اسم نویسی و مدرسه رفتن این بچه کنیم . آخر امسال می رود کلاس دهم و باید بااتوبوس برود مرکز بخش و درس بخواند))

بابا که معلوم بود اعصابش خرد شده است از جا بلند شد و گفت : ((من می روم قهوه خانه .))

ما در گفت: « ببین ، اگر برای چایی می خواهی بروی ، الان برایت دم می کنم .))

بابام گفت: نه ، فقط برای چایی نیست . می خواهم سری هم به ماندنی بزنم و از الان درباره ی گاوها ، با او صحبت کنم .

من گفتم : «پس امروز سراغ درو گندمها نمی رویم ؟ »

نه پسرم ، امروز دست و دلم به کار نمی رود . به علاوه ، اگر هر چه زودتر ماندنی را ببینم بهتر است. چون ممکن است یک دفعه به کس دیگری قول بدهد .

بابام این را گفت و گیوه اش را ور کشید و رفت .

قبل از اینکه بابا بنشیند مادر گفت : « هیچ معلوم است کجایی مرد ؟ ساعت ده شب است . کمر شب شکسته. حالا وقت آمدن است ؟ دلم هزار جا رفت ؟

بابا همان طور که درحال نشستن بود گفت : « تو را به خدا چیزی نگو که اصلا حوصله ندارم .»

مادر قابلمه ی شیر را از روی چراغ سه فتیله گذاشت یک گوشه و گفت: «چرا حوصله نداری ، مگر چه شد ه است ؟ »

بابا آهی کشید و گفت : «هیچی ! باز بد شانسی آوردیم.»

من گفتم : «چطور بابا ؟ »

بابا پشتش به دیوار گلی چسباند و گفت : ((گفت یکی از گاوهای ماندنی مرد !))

دلم هری ریخت پایین باورم نمی شد . ولی صورت گرفته بابام نشان میداد که شوخی نمی کند .

مادر زد روی صورتش و گفت : ((یا قمر بنی هاشم ، خودت رحم کن در این یک هفته این دومین گاو است که مرده !))

با تعجب گفتم : ((چطور شده))

بابا گفت : گاوها چطور شد ؟))

مادر با ناباوری گفت: ((از کجا فهمیدی ؟ کی به تو گفت ؟))

بابام با ناراحتی گفت : ((خود ماندنی گفت . عصر به قهوه خانه رفتم ، نبود به خانه اش رفتم تا قضیه ی گاو را بگو یم که قبل از من ، او به گریه افتاد و ماجرا را تعریف کرد .

بنده ی خدا ، پیرمرد پنجاه ، شصست ساله ، مثل ابر بهار گریه می کرد .))

مادر گفت : خوب بعد چه شد ؟))

بعد نشستم و مقداری دلداریش دادم و بالاخره بلند شدم و آمدم .

عجب اوضاعی شده است . اگر وضع همینطور به پیش رود ، پاییز معلوم نیست چند گاو به ده برمی گردد .

من گفتم : ((آخر چرا مردم فکری به حال این گاوهای زبان بسته نمی کنند ؟

بابام گفت: ((والله نمی دانم چه بگویم . می دانید ، مشهدی ماندنی هم همین را می گفت . البته او اعتقاد داشت مشمول را باید عوض کنیم

مادرم که دل خوشی از مشمول نداشت : گفت : ((راست میگوید بنده خدا دیگر .))

مشمول کارش رادرست انجام نمیدهد مرتب به کوه نمیرود که به گاوها سرکشی کند . همه اش توی کوچه ها پرسه می زند . از خانه ی گل علی د رنیامده که توی خانه ی سبز علی پهن و پلاس است . از اینجا به آنجا سر می کشد و خلاصه هر جا بوی چای و دم و دودی باشد ، مشمول هم انجاست .))

پس آن روز که با من آمده بود می گفت : من هر روز به کوه سرکشی می کنم

غلط کرده . دروغ میگوید . من توی ده هستم و او را می بینم . تو که می روی بیابان دنبال کارو این چیزها را نمی بینی .

مادرمکثی کرد و ادامه داد : ((به نظر من ، مردم هر چه زودتر باید بجنبند و کاری کنند و گرنه دیر می شود .))

بابا گفت: ((مشهدی ماندنی که تصمیمش را گرفته است .))

من گفتم : ((چه تصمیمی ؟))

میخواهد گاو دیگرش را از کوه بیاورد . می خواهد پسرش را بفرستد تا این کار را بکند به همین خاطر خواست که حسین فردا همراه رستم به کوه برود . آخر آوردن یک گاو تنها ، زیاد آسان نیست .

بعد بابام رو کرد به من و گفت : ((ببینم پسر ، تو می توانی فردا صبح زود بلند شوی و با رستم به کوه بروی ؟))

من که کوه را خیلی دوست داشتم و از خدا میخواستم که با هم کلاسی و دوست صمیمی ام همسفر بشوم ، گفتم : ((چرا نمی خواهم بابا ، اگر شما اجازه بدهی ، می روم .))

بابام گفت: ((خیلی خوب برو ، فقط مواظب باش که خشخاش نخوری و پرت نشوی لبخندی کمرنگ بر لبان همه ی ما دوید ولی زود گم شد .

ده همسایه ، خیلی شبیه ده ما بود : اما کوچه ها یش تمیزتر بود . مشمول طنابی به گردن گاو انداخته بود و حیوان را می کشید. گاو چاق و قوی هیکل آرام به دنبال مشمول می رفت .چند کوچه باریک و خالی را پشت سر گذاشت. مشمول از سر کوچه می

رفت و ما از ته کوچه سر یک کوچه مشمول پیچید . تند تر رفتیم که او را گم نکنیم اما بی فایده بود . اثری از مشمول ندیدیم مثل اینکه آب شد و به زمین رفت .

هاج و واج و بدون هدف جلو می رفتیم که گاوی از سر کوچه پیدایش شد . گاو جفتک می انداخت و مانند اسبی سرکش می دوید . اول فکر کردیم ، گاوی است که همراه مشمول بود ، اما صدای پیرمرد ی که به دنبال گاومی دوید به ما فهماند که اشتباه می کردیم. پیرمرد که لنگان لنگان دنبال گاو می دوید ، داد زد : ((بگیریدش ، بگیریدیش... نگذارید در برود .

مانده بودیم چه بکنیم که گاو سرکش مانند باد از کنار ما گذشت . همانجا ایستادیم . پیر مرد از راه رسید . خسته بود عرق ریزان. درحالیکه نفس نفس میزد گفت: ((چرا جلو گاو را نگرفتید ؟)) گفتم : ((پدر جان ، مگر می شد ؟ زیر دست و پایش له می شدیم .))

((رستم گفت: چه شد ؟ کجا می دوید ؟))

پیرمرد گفت : ((مگسه افتاد ه . خرمگس ... خرمگس حیوان را زده و آن بیچاره فکر می کند با دویدن ، دردش کم شود.))

گاو همانطور می دوید و خاک می کرد . پیرمرد با التماس گفت: ((بچه ها کمک کنید . من نمی توانم به دنبالش بروم . پیرم . توان ندارم شما را به خدا نگذارید گاوم همین طور برود می ترسم برود و توی چاهی ، جایی بیفتد !؟))

پیرمرد همان طور التماس می کرد که من یادم رفت ، برای چه به آنجا آمده ایم .

به رستم گفتم : ((برویم به دنبال گاو .))

مگر یادت رفته که ...

حرفش رابریدم و گفتم : ((می دانم ولی مگر نمی بینی این بنده ی خدا ، چطور التماس می کند .))

پیرمرد گفت : شما را به خدا بجنبید ، ممکن است گاوم گم و گور شود .))

به دنبال گاو رفتیم . گاو از جلو می دوید و ما از عقب ازچند کوچه گذشتیم به نفس نفس افتاده بودیم. عرق از سر و رویمان می ریخت . ما تند می دویدیم اما به گرد گاو هم نمی رسیدیم. پیرمرد لنگان لنگان از عقب می آمد . داشتیم نا امید می شدیم که به یک کوچه ی بن بست رسیدیم . گاو راهی برای رفتن نداشت . دویدیم و طناب کوتاهی که از شاخش آویزان بود ،گرفتیم. گاو نفس نفس می زد سرش را هر طرف می چرخاند و می خواست فرار کند . به زور نگاهش داشتیم تا پیرمرد رسید . طناب گاو را

به دستش دادیم . پیرمرد خوشحال شد . کلی دعایمان کرد. می خواستیم برویم که پیرمرد گفت : ((نمی شود باید ناهار بیایید منزل من . نزدیک ظهر است .))

رستم گفت : ولی عمو باید برویم . آخر ما از کوههای دهمان تا اینجا دنبال یک نفر آمدیم ولی گاو شما باعث شد که اورا گم کنیم .))

پیرمرد با ناراحتی گفت: (ای بابا ، پس چرا این را زود تر نگفتید . من اگر قضیه را می دانسیتم ، مزاحم شما نمی شدم .

من گفتم : ((البته زیاد ناراحت نباشید .چون ما قبل از دیدن شما او را گم کرده بودیم .))

پیرمرد کمی آرام شد و گفت : ((خوب ، پس ناراحت نباشید بیایید برویم ناهار بخوریم . بعد با هم می رویم سراغ کسی که شما دنبالش می گردید .))

به نظرمان حرف خوبی زد . به همین خاطر با پیرمرد راهی شدیم . چند کوچه را پشت سر گذاشتیم و به خانه اش رسیدیم. گاو را گوشه حیاط بست . حیاط کوچک و محقر بود .

پیرمرد تعارف کرد از چند پله ی سنگی بالا رفتیم و در ایوان نشستیم .ایوان بلند و با صفایی بود مرد داخل اتاق رفت تا برایمان چایی بیاورد .

همان طور که به اطراف نگاه می کردیم چشمم به حیاط بغل دستی افتاد چه دیدم ! یک گاو چاق و چله گوشه ی حیاط بسته شده بود . به رستم گفتم: ببین ! این همان گاوی نیست که همراه مشمول بود ؟))

رستم نگاهی کرد و گفت : ((چرا خودش است .))

با خوشحالی گفتم : ((دیدی رستم ، راحت به آن چیزی که می خواستیم ، رسیدیم .))

رستم با تعجب گفت : (ولی این گاو چرا اینجاست ؟ خود مشمول کجاست ؟)) فکری کردم و گفتم: (راستش نمی دانم ولی ...)

رستم حرفم را قطع کرد و گفت : ((می گویم ، چطور است برویم از صاحب آن خانه بپرسیم که این چرا اینجاست ؟))

با لبخندی تمسخر آمیز گفتم :حرفهای عجیب و غریب می زنی . میخواهی صاحب خانه برگردد و یه چیزی به ما بگوید ؟

بعد ادامه دادم : بهترین کاراین است که خیلی زود راهی دهمان بشویم و خبر بدهیم که چه دیدیم .))

رستم گفت : ((راستی مثل اینکه یادت رفته که ما برای چه آمده ایم؟ پس گاو ما چه می شود ؟))

گفتم : ((غصه اش را نخور سر راه ، آن را هم با خودمان می بریم .))

از جایمان بلند شدیم و پیرمرد را صدا زدیم . موضوع رفتن را گفتیم . اول راضی نمی شد ولی به هرترتیب بود ، او را قانع کردیم و راهی کوههای روستایمان شدیم .

رئیس پاسگاه سیگارش راخاموش کرد و گفت: ((پس این طور ! عجب داستان جالبی)) بعد به سربازی که کنار میزش نشسته بود گفت : یادداشت کردی سرباز ؟))

سرباز سرش را از روی ورقه ی کاغذ بلند کرد و گفت : ((خب آقای گاو چران ، حرف بچه ها را شنیدی ، برای دفاع از خودت حرفی داری بزنی ؟))

مشمول به زمین چشم دوخته بود و حرفی نمی زد . سکوت اتاق رئیس پاسگاه را پر کرد . چیزی ندارد بگوید . چه بگوید سرکار . صدای ماندنی . همراه جیر جیر صندلیش در اتاق دوید .

رئیس پاسگاه گفت : ساکت باش آقا . شاید او هم حرفی برای گفتن داشته باشد .

بابام که یغل دست من وری صندلی نشسته بود، گفت: سرکار بپرسید شخصی که توی ده همسایه گاو تحویل گرفته ، چه کسی بوده است ؟

مشمول حرف نزد . عزیز که کنار پدرم روی صندلی نشسته بود ، داد زد : ((چرا ساکتی ، حرف بزن . بگو گاو مرا چه کرد ی ؟ سر آن حیوان زبان بسته ، چه آوردی .

رئیس پاسگاه دستی به سبیلش کشید و گفت: ((داد وبیداد نکن آقا اینجا که سر جالیز نیست .))

عزیز گفت : ببخشید سرکار دست خودم نیست آخر ناراحتم. من هستم و همان یک گاو اگر آن نفله شود، زمینم را با چه شخم بزنم ؟

رئیس پاسگاه گفت : بسیار خوب . آرام باشید آلان این مرد حرف می زند و همه چیز را می گوید . سپس رو به مشمول کرد و گفت ؛ زود باش حرف بزن ببینم مرد بجنب که وقت ندارم . نزدیک ظهر است و باید بروم. ناهار بخورم .

رئیس پاسگاه ادامه داد ، فقط یادت باشد، راست بگویی، چون اگربعد معلوم شود که دروغ گفته ای جرمت سنگین تر می شود.

همه ساکت شدیم . مشمول سرش را بلند کرد. نگاهها دهان او را نشانه گرفته بودند مشمول گفت : چشم سرکار ، همه چیز را می گویم .

رئیس پاسگاه گفت : این شد یک حرف حسابی . فقط آرامتر بگو که این سرباز بتواند یادداشت کند . خوب حالا شروع کن .

مشمول صدایش را صاف کرد و گفت : ((عرض کنم سرکار ، بعد از اینکه گاو مشهدی قربان پرت شد توی دره و مرد ، من فکری به سرم زد و آن هم این بود که هر چند روز یک بار ، یک گاو را ببرم ده همسایه و بفروشم . به همین خاطر، فردای آن روز ، به ده همسایه رفتم و با یکی از قصابها صحبت کردم و قرار را گذاشتم .)) من و رستم با تعجب به هم نگاه کردیم . اما بابام و ماندنی و عزیز تعجب و ناراحتی خودشان را پخ پخ کردن و لعنتی گفتن به گوش همه رساند .

رئیس پاسگاه گفت : ((آقایان شلوغ نکنید، بگذارید این مرد حرفش را بزند تا قضیه روشن شود .

بعد به مشمول گفت: ((خب مرد ، پس قضیه خشخاش چه بوده است ؟ زیرا این طور که شاکیان تو می گویند ، گفته بوده ای که در کوه خشخاش سبز شده است .

لبهای سیاه و خشک مشمول جنبید که: ((میدانی سرکار ، اصلا خشخاشی در کار نبود من این حرف راعملا سر زبان ها انداختم تا رد گم کنم و کسی به کارم شک نکند . زیرا اگرمی خواست غیر از این باشد ، مردم حرف مرا باور نمی کردند .)) مشمول مکثی کرد و گفت : ((آره بار اول که گاو مشهدی قربان مرد ، من اورا بر دم که گاوش رابیند و به همه بگوید که گاوش پرت شده است . زیرا میخواستم کار خودم را بکنم و همین طور هم شد . چون وقتی من به ده می رفتم و به کسی می گفتم که گاوت پرت شده و مرده است ، او حرفم را باور می کرد و دیگر کارش را رها نمی کرد تا به کوه بیاید .))

رئیس پاسگاه گفت : ((و حتما با آن کسی که گاو را سرمی برید قرار گذاشته بودی که سرش را به تو بدهد و به ده ببری.

مشمول سرش را پایین انداخت و ساکت شد.خودکار سر باز تند تند روی کاغذ می دوید . رئیس پاسگاه ادامه داد : پس اگر اینطور باشد حتما گاو این مرد زنده است اینطور نست ؟

مشمول گفت : ((درست نمی دانم ، چون دیروز که گاو را به قصاب دادم ، بنا شد امروز بعداز ظهر بروم و سر آن را بگیرم ولی درست نمی دانم که تا حالا گاو را سربریده است یا نه .))

ماندنی نالید که : خدا ذلیلت کند مرد .

عزیز از جایش بلند شد و با دستپاچگی و التماس گفت : آقای سرکار ، تو را به خدا کاری کنید . نگذارید که گاوم ازدست برود .

رئیس پاسگاه گفت : باشد الان یک مامور می فرستم دنبال آن قصاب .

بعد ادامه داد : ((خوب آقایان ، برای من همه چیز معلوم شد این مرد محکوم است و تحویل دادگاه می شود . البته در حال حاضر دراین جا بازداشت می ماند تا فردا.فردا شما می توانید به روستا یتان برگردید .))

ما از جایمان بلند شدیم داشتیم از اتاق بیرون می آمدیم که رئیس پاسگاه گفت : راستی آقایان ، قدر این بچه ها را بدانید . چون اگر اینها قضیه را نمی فهمیدند ، معلوم نبوود که تا پاییز ، این مرد چه بلایی به سر مردم روستایتان می اورد .))

عزیز گفت : ((گل گفتنی سرکار اینها با سن کمشان ، کاری کردند که ما بزرگترها نکردیم. خدا خیرشان بدهد .))

من با غرور به رستم نگاه کردم و هر دو لبخند زدیم .

گـدا

غلامحسین ساعدی

۱

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه‌ی آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه‌ی سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می‌رفت هاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟»

روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بقچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم . عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»

عزیز خانوم گفت: «حالا که می خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟ می‌موندی این جا و خیال مارم راحت می کردی.»

خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما ننه، این دفعه بی‌خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.»

بچه‌ها اومدند و دوره‌ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه‌هاش توهم می رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه‌ات چیه؟»

گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاک بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی‌ام.»

عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جوری می‌خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جوری ترتیبشو دادم.» و به بقچه‌ام اشاره کردم.

عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی میای ابنجا و سید بیچاره رو تیغ می زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می کنه، جون می‌کنه و وسعش نمی‌رسه که شکم بچه‌هاشو سیر بکنه، تو هم که ول‌کنش نیستی، هی میری و هی میای و هر دفعه یه چیزی ازش می‌گیری.»

بربر زل زد تو چشام که جوابشو بدم و منم که بهم برخورده بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله‌ها رفت بالا و بچه‌هام با عجله پشت سرش، انگار می‌ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف میزنه. سید می‌گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجده، نه کندنیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، ببینم چه کارش می‌تونم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به همه‌ی عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی‌السلام و اینا رو پسند نمی‌کنه، می خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ول‌کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخمه‌تر و بیچاره‌تری اومده وبال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه.»

از هشتی اومدند بیرون و من چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله ها رفت بالا و بعد همانطور بی سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقچه‌م درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی تونستم سرپا وایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم زدم، هیشکی بیرون نیومد، پله‌ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه ها دور سفره نشسته‌اند و شام می خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو وگفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون.»

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فتیله‌ی چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می‌کنی عفریته؟ می‌خوای بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم ببینم سید نیومده؟»

عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟ امشب اصلاً خونه نمیاد.»

گفتم: «کجا رفته؟»

دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می دونم کدوم جهنمی رفته.»

گفتم: «پس من کجا بخوابم؟»

گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن و هر جا که می خوای بگیر بخواب.»

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم که عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف اونایی که برای زیارت خانوم می‌اومدند. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه‌ی بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکیای ظهر، دوباره اومدم خونه‌ی سید اسدالله. واسه بچه ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آزگاره که از این خونه رفته.»

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود.»

زن گفت: «نمی دونم کجا رفته، من چه می‌دونم کجا رفته.»

درو بهم زد و رفت، می دونستم دروغ میگه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کله‌م زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آیینه بندو نمی شناخت، کنار سنگ‌تراشی‌ها آیینه‌بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می‌دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکیای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می‌شد و دنبالش می‌گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونه‌ش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می‌ترسیدم، از بچه‌هاش می ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، زبانم

لال، حتا از حرم خانوم معصومه‌م می‌ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین‌ها که سید اسدالله را دیدم با دست‌های پر از اونور پیاده‌رو رد می شد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قربون صدقه‌اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی‌تونست حرف بزنه، زبونش بند اومده بود و هاج و واج نگام می کرد. گفتم: «ننه جون، نترس، نمیام خونه‌ت، می‌دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می‌خواستم ببینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نذاشتی، عصری دیدمت تو حرم گدایی می‌کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می‌کنی؟»

من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»

گفتم: «غصه‌ی منو نخورین، تا حال هیچ لاشه‌ای رو دست کسی نمونده، یه جوری خاکش می‌کنن.»

بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسدالله‌م گریه‌ش گرفت، اما به روی خودش نیاورد و از من پرسید: «واسه چی گریه می‌کنی؟»

گفتم: «به غریبی امام هشتم گریه می‌کنم.»

سید جیب‌هاشو گشت و یک تک تومنی پیدا کرد و داد به من و گفت: «مادر جون، این‌جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو روبرا کنم، گدایی‌م که نمی‌شه، بالاخره می‌بینن و می‌شناسنت و وقتی بفهمن که عیال حاج سید رضی داره گدایی می‌کنه، استخونای پدرم تو قبر می لرزه و آبروی تمام فک و فامیل از بین میره، برگرد پیش عبدالله، اون زنش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و انصاف سرش میشه.»

پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفرا گفت: «پدر، این پیرزنو سوار کن و شوش پیاده‌ش بکن، ثواب داره.»

برگشت و رفت، خداحافظی‌م نکرد ، دیگه صداش نزدم، نمی خواست بفهمند که من مادرشم.

۲

تو خونه‌ی سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سید با زنش رفته بود و

بچه ها خونه رو رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوری رخشنده هم همیشه‌ی خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌هام خوشحال شدند، رخشنده و سید عبدالله قرار نبود به این زودی‌ها برگردند، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو حیاط دنبال هم می‌کردند،

می‌ریختند و می‌پاشیدند و سر به سر من می‌ذاشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بقچه‌م هس. اونام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بقچه‌ی من سر در بیارن، خواهر رخشنده تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وزکرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت با بچه‌ها هم‌صدا می‌شد و می‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بقچه چی داری؟ اگه خوردنیه بده بخوریم.»

و من می‌گفتم: «به خدا خوردنی نیس، خوردنی تو بقچه‌ی من چه کار می کنه.»

بیرون که می‌رفتم بچه‌هام می‌خواستن با من بیان، اما من هرجوری بود سرشونو شیره می‌مالیدم و می‌رفتم خیابون. چارراهی بود شبیه میدونچه، گود و تاریک که همیشه اونجا می‌نشستم، کمتر کسی از اون طرفا در می‌شد و گداییش زیاد برکت نداشت و من واسه ثوابش این کارو می کردم. خونه که بر می‌گشتم خواهر رخشنده می‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه ها دوره‌ام می کردند و هر کدوم چیزی از من می‌پرسیدند و من خنده‌م می‌گرفت و نمی‌تونستم جواب بدم و می‌افتادم به خنده، یعنی همه می‌افتادند و اونوقت خونه رو با خنده می لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلی‌م دوست داشت، دلش می‌خواست یه جوری منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم یه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش می رسه.»

این جوری‌م شد ، فرداش آفتاب نزده سرو کله‌ی عبدالله و رخشنده پیدا شد که از ده برگشته بودند، رخشنده تا منو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی‌حوصله نگام کرد و محلم نذاشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمی ذاره، بزنم برم، موندن فایده نداره، هرکی منو می بینه اوقاتش تلخ میشه، دیگه نمی‌شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این پا اون پا می‌کنی مادر؟»

گفتم: «می‌خوام بزنم برم.»

خوشحال شد و گفت: «حالا که می‌خوای بری همین الان بیا با این ماشین که ما رو آورده برو ده.»

بچه ها برام نون و پنیر آوردند، من بقچه و توبره‌ای که خواهر رخشنده برام دوخته بود ورداشتم و چوبی رو که سید عوض عصا بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی ندارم، میرم.»

بچه ها رو بوسیدم و بچه ها منو بوسیدند و رفتم بیرون، ماشین دم در بود، سوار شدم. بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نیومدند، سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم نزنه برگردم. صدای گریه‌ی خواهر رخشنده رو از تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون می‌ترسه، می‌ترسه شب یه اتفاقی بیفته.» نزدیکیای ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تو یه دخمه که در کوچک و چارگوشی داشت. پاهام، دستام همه درد می کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در دخمه رو باز کردم، پیش پایم دره‌ی بزرگی بود و ماه روی آن آویزان بود و همه جا مثل شیر روشن بود و صدای گرگ

می‌اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می‌اومد، و یه صدا از پشت خونه می‌گفت: «الان میاد تو رو می‌خوره گرگا پیرزنا رو دوس دارن.»

همچی به نظرم اومد که دارم دندوناشو می‌بینم، یه چیز مثل مرغ پشت بام خونه قدقد کرد و نوک زد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوایی نشم، این جوری میشه که یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو. از فردا دیگه حوصله‌ی دره و ماه و بیرونو نداشتم، همه‌ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می‌کردم که چه جوری شد که این جوری شد. گریه می‌کردم،گریه می‌کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقای کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم براش تنگ شده بود، اما از شوهرش می‌ترسیدم، با این که می‌دونستم نمی‌دونه من کجام، باز ازش می‌ترسیدم، وهم و خیال برم می داشت.

ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی‌تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می‌رفتم طرفای میدونچه و تاشب می‌نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکی‌م کاری با من نداشت، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می کردم کاش یکی پیدا می شد و محض رضای خدا یه جف کفش بهم می‌بخشید، می‌ترسیدم از یکی بخوام، می‌ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شب‌ها خودمو کثیف می‌کردم، بی خودی کثیف می شدم نمی‌دونستم چرا این جوری شده‌م، هیشکی‌م نبود که بهم برسه.

یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه‌ش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می‌دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره.

یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌بافتم که یه دفه دیدم صدام می‌زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای دور، انگار از پشت کوه‌ها صدام می‌زدند. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم صدای کی بود، همه‌ی ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو ورداشتم و راه افتادم، جاده ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که
می‌رفتم همه چیز نرم بود، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خسته‌ام نمی‌کرد همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حالم سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت سرما دوتا، آرام آرام می اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا افتادم و آهسته گریه کردم.

۳

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم، سیر کردن یه شکم که کاری نداره، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس، واسه ثوابشه، من از بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم نباس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس میده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطی دلم می خواد بکنم، و درو بست. می دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نذاشته من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توی اتاق، ننوی بچه را تکون داده و خودشو به نفهمی زده. می‌دونستم که یه ساعت دیگه جواد آقا میره بازار. رفتم تو کوچه‌ی روبرو و یه ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که یه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت: «خب؟»

و من گفتم: «هیچ.»

و راهمو کشیدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون. و شمایلو از تو بقچه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان. زن لاغری پیدا شد که اومد نگام کرد و صدقه داد و گفت: «پیرزن از کجا میای، به کجا میری؟»

گفتم: «از بیابونا میام و دنبال کار می گردم.»

گفت: «تو با این سن و سال مگه می‌تونی کاری بکنی؟»

گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روی کوه میذارم.»

گفت: «لباس میتونی بشوری؟»

گفتم: «امام غریبان کمکم می‌کنه.»

گفت: «حالا که این طوره پشت سر من بیا.»

پشت سرش راه افتادم، رفتیم و رفتیم تو کوچه‌ی خلوتی به خونه‌ی بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت. رفتیم تو، حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی‌م داشت که یه دریا آب می‌گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض، چند زن بزک کرده نشسته بودند عین پنجه‌ی ماه، دهنشون می‌جنبید و انگار چیزی می‌خوردند که تمومی نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هی با هم حرف می‌زدند و پچ پچ می‌کردند و بعد گفتند که من نمی‌تونم لباس بشورم، بهتره بشینم پشت در. با شمایل و بقچه نشستم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بیاد تو. تا چند ساعت هیشکی در نزد. من نشسته بودم و دعا می‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز می کردم، گوشه‌ی دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی دونم کیا شلوغ می کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»

گفت: «ربابه رو می خوام.»

درو وا کردم، مرد ریغونه‌ای تلوتلوخوران آمد تو و یکراست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آروم آروم خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفتم خونه‌ی صفیه و در می زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»

جواد آقا: «واکن.»

گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «ربابه رو.»

گفتم: «نیستش.»

گفت: «میگم واکن سلیطه.»

و شروع کرد به در زدن و محکم‌تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

گفتم: «الهی من فدات شم، الهی من تصدقت، درو وا نکن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «اگه واکنی منو بیچاره می‌کنه، فکر می کنه اومدم این جا گدایی.»

گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

گفتم: «جواد آقا، دامادم.»

گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو.»

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن و پر بود، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می کشم.» و از در زدم بیرون.

۴

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتیم بیرون سرکوچه‌ی تنگ و تاریکی پیاده‌م کرد. آخر کوچه روشنایی کم سویی بود. از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه، شاخه به شاخه‌ی هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه‌ی بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمرخپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله‌ی شکمش وا رفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونده بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه، اما من می‌دونستم که گشنشه، بقچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقچه‌شو داشت و هنوزم مواظبش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته، یه جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا به دیدنشون نمیرم، من هی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتیم لب حوض، من همه چی رو براشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می کنم، شمایل می گردونم، فاطمه گفت: «حالا که شمایل می‌گردونی یه روضه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته.»

هر چارتامون زیر درختا نشسته بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده‌اش گرفت و بعد شروع به گریه کرد، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد.

۵

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه و زندگیم افتادم، همه را جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا. عصر بود که رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز کرد. انگار که من از قبرستون برگشته‌م بهتش زد، من هیچی نگفتم، نوه‌هاش اومدند، دخترش نبود، و من دیگه نپرسیدم کجاس، می دونستم که مثل همیشه رفته حموم.

امینه گفت: «کجا هستی سید خانوم ؟»

گفتم: «زیر سایه‌تون.»

امینه گفت :« چه عجب از این طرفا؟»

گفتم: «اومدم ببینم زندگیم در چه حاله.»

امینه زیرزمین را نشان داد و گفت: «چند دفه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومده‌ن سراغ اینا، و من نذاشتم دست بزنن، به همه‌شون گفتم هنوز خودش حی و حاضره، هر وقت که سرشو گذاشت زمین، من حرفی ندارم بیایین و ارث خودتونو ببرین.» از زیرزمین بوی ترشی و سدر و کپک می اومد، قالی‌ها و جاجیم‌ها را گوشه‌ی مرطوب زیرزمین جمع کرده بودند، لوله‌های بخاری و سماورهای بزرگ و حلبی ها رو چیده بودند روهم، یه چیز زردی مثل گل کلم روی همه‌شون نشسته بود، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می‌کشیدی دماغت آب می افتاد، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند، وسطشون سه تا بزغاله‌ی کوچک عین سه تا گربه، نشسته بودند و یونجه می خوردند. جونور عجیبی‌م اون وسط بود که دم دراز و کله‌ی سه گوشی داشت و تندتند زمین را لیس می‌زد و خاک می‌خورد.

امینه ازم پرسید: «پولا را چه کردی سید خانوم؟»

من گفتم: «کدوم پولا؟»

امینه گفت: «عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری؟»

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، اما از دست این مردم، چه حرفا که در نمیارن.»

گفتم: «گوشت بدهکار نباشه.»

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شمایل می‌گردونم، روضه می‌خونم، مداح شده‌ام.»

بچه های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایلو نشانشون دادم، ترسیدند و در رفتند.

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر جاشه و طوری نشده؟»

گفتم: «خدا بچه‌هاتو بهت ببخشه، یه دونه از این بقچه‌هام بهم بده، می خوام واسه شمایلم پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمیشه، بچه‌هات راضی نیستن، میان و باهام دعوا می کنن.»

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی‌خوام.»

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته باشه، تازه گرد و غبار قبرستون‌ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته، سر دوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خوندن. مردها به تماشا ایستادند. من مصیبت می‌گفتم و گریه می‌کردم، و مردم بی‌خودی می‌خندیدند.

۶

دیگه کاری نداشتم، همه‌ش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه ها دنبالم می‌کردند، من روضه می‌خوندم و تو یه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمیذاشت صدام دربیاید، تو قبرستون می‌خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایلو پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشنه‌م نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین را لیس می‌زد. زخم گنده‌ای به اندازه‌ی کف دست تو دهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه گداری بچه‌هامو می‌دیدم که هروقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشونو قایم می کردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و من یه دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تو یه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد با مرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو یه راهروی

تاریک. و انداختنم تو یه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتی منو دیدند، ازم نون خواستند و من روضه‌ی ابوالفضل براشون خوندم. توی یه گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتیم توی باغ که آبگوشت بخوریم، اما زخم بزرگ شده دهنمو پر کرده بود و من نمی‌تونستم چیزی قورت بدم، بین اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت، یه شب خواب صفیه و حوریه رو دیدم، و یه شب دیگه بچه‌های سید عبدالله رو و شبای دیگه خواب حضرتو، مثل آدمای هوایی ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش می‌دادند، بد و بیراه می‌گفتند، می خواستم برم بیرون. اما پیرمرد کوتوله ای جلو در نشسته بود که هر وقت نزدیکش می شدم چوبشو یلند می کرد و داد می زد: «کیش کیش.» یه روز کمال پسر بزرگ صفیه با یه پسر دیگه اومدند سراغ من. صفیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود. کمال بهم گفت همه می دونن که من تو گداخونه‌ام، چشماش پر شد و زد زیر گریه. بعد بهم گفت که من می تونم از راه آب در برم، بعد خواست کفشاشو بهم ببخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند، من از جواد آقا می‌ترسیدم، از سید مرتضی می‌ترسیدم، از بیرون می‌ترسیدم، از اون تو می‌ترسیدم. به کمال گفتم: «اگر خدا بخواد میام بیرون.»

اونا رفتند و پیرمرد جلو در نصف کته و پیازمو ور داشت و بقیه شو بهم داد.

شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد، من راه آبو پیدا کردم و بقچه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب، چار دست و پا از وسط لجن‌ها رد شدم، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه ها به رنگ آتش در اومد.

۷

از اون‌وقت به بعد، دیگه حال خوشی نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو شکمم آویزون بود، دست به دیوار می‌گرفتم و راه می‌رفتم، یه چیز عجیبی مثل قوطی حلبی، تو کله‌ام صدا می کرد، یه چیز مثل حلقه‌ی چاه از تو زمین باهام حرف می زد، شمایل حضرت باهام حرف می زد، امام غریبان، خانم معصومه، ماهپاره، باهام حرف می زدند، یه روز بچه های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند خاله‌شون مرده، من می دونستم، از همه چیز خبر داشتم.

یه روز بی‌خبر رفتم خونه امینه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو حیاط دور هم جمع‌بودند، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگیمو تقسیم می‌کردند، هیشکی منو ندید، باهم کلنجار می‌رفتند، به هم‌دیگه فحش می‌دادند، به سر و کله‌ی هم می‌پریدند، جواد آقا و سید عبدالله با هم سر قالی‌ها دعوا داشتند، و امینه زار زار گریه می‌کرد که همه زحمتا رو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده، صدای فاطمه رو از زیرزمین شنیدم که صدام می کرد، یه دفعه کمال منو دید و داد کشید، همه

برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا که چشمانش دودو می‌زد داد کشید: «می‌بینی چه کارا می‌کنی؟»

من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند.

جواد آقا گفت: «بقچه‌تو وا کن، می‌خوام بدونم اون تو چی هس.»

امینه گفت: «سید خانوم بقچه‌تو وا کن و خیالشونو راحت کن.»

جواد آقا گفت: «یه عمره سر همه‌مون کلاه گذاشته، د یاالله زود باش.»

بقچه مو باز کردم و اول نون خشکه‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.

قفس

صادق چوبک

قفسی پر از مرغ و خروس‌های خصی و لاری و رسمی و کله‌ماری و زیره‌ای و گل‌باقلایی و شیربرنجی و کاکلی و دم‌کل و پاکوتاه و جوجه‌های لندوک مافنگی، کنار پیاده‌رو، لب جوی یخ بسته‌ای گذاشته شده بود. توی جو، تفاله چای و خون دلمه شده و انار آب‌لمبو و پوست پرتقال و برگ‌های خشک و زرت و زنبیل‌های دیگر قاتی یخ، بسته شده بود.

لب‌جو، نزدیک قفس، گودالی بود پر از خون دلمه شده‌ی یخ‌بسته که پرمرغ و شلغم گندیده و ته‌سیگار و کله و پاهای بریده مرغ و پهن اسب توش افتاده بود.

کف قفس خیس بود. از فضله مرغ، فرش شده بود. خاک و کاه و پوست ارزن، قاتی فضله‌ها بود. پای مرغ و خروس‌ها و پرهایشان خیس بود. از فضله خیس بود. جایشان تنگ بود. همه تو هم تپیده بودند. مانند دانه‌های بلال به هم چسبیده بودند. جا نبود کز کنند. جا نبود بایستند. جا نبود بخوابند. پشت سر هم، تو سر هم تک می‌زدند و کاکل هم را می‌کندند. جا نبود. همه توسری می خوردند. همه جایشان تنگ بود. همه سردشان بود. همه گرسنه‌شان بود. همه با هم بیگانه بودند. همه‌جا گند بود. همه چشم به راه بودند. همه مانند هم بودند و هیچ‌کس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آن‌هایی که پس از تو سری خوردن سرشان را پایین می‌آوردند و زیر پر و بال و لای پای هم قایم می‌شدند، خواه ناخواه تکشان توی فضله‌های کف قفس می‌خورد. آن‌وقت از ناچاری، از آن تو پوست ارزن ورمی‌چیدند. آن‌هایی که حتی جا نبود تکشان به فضله‌های ته قفس بخورد، به ناچار به سیم دیواره‌ی قفس تک می‌زدند و خیره به بیرون می‌نگریستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود. نه تک غضروفی و نه چنگال و نه قدقد خشم‌آلود و نه زور و فشار و نه تو سرهم‌زدن، راه فرار نمی‌نمود؛ اما سرگرمشان می‌کرد. دنیای بیرون به آن‌ها بیگانه و سنگ‌دل بود. نه خیره و دردناک نگریستن و نه زیبایی پر و بالشان به آن‌ها کمک نمی‌کرد.

تو هم می‌لولیدند و تو فضله‌ی خودشان تک می‌زدند و از کاسه‌ی شکسته‌ی کنار قفس آب می‌نوشیدند و سرهایشان را به نشان سپاس بالا می‌کردند و به سقف دروغ و شوخگن و مسخره قفس می‌نگریستند و حنجره‌های نرم و نازکشان را تکان می‌دادند. در آن‌دم که چرت می‌زدند، همه منتظر و چشم به راه بودند. سرگشته و بی‌تکلیف بودند. رهایی نبود. جای زیست و گریز نبود. فرار از آن منجلاب نبود. آن‌ها با یک محکومیت دسته‌جمعی درسردی و بیگانگی و تنهایی و سرگشتگی و چشم به راهی برای خودشان می‌پلکیدند.

به ناگاه در قفس باز شد و در آن‌جا جنبشی پدید آمد. دستی سیاه‌سوخته و رگ درآمده و چرکین و شوم و پینه بسته تو قفس رانده شد و میان هم‌قفسان به کند و کو درآمد. دست با سنگ‌دلی و خشم و بی‌اعتنایی در میان آن به درو افتاد و آشوبی پدیدار کرد. هم‌قفسان بوی مرگ‌آلود آشنایی شنیدند و پرپر زدند و زیر پروبال هم پنهان شدند. دست بالای سرشان می‌چرخید و مانند آهن‌ربای نیرومندی آن‌ها را چون براده آهن می‌لرزاند. دست همه‌جا گشت و از بیرون چشمی چون رادار آن‌را راهنمایی می‌کرد تا سرانجام بیخ بال جوجه‌ی ریقونه‌ای چسبید و آن را از آن میان بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه‌ای که در آن تقلا و جیک‌جیک می‌کرد و پروبال می‌زد، بالای سر مرغ و خروس‌های دیگر می‌چرخید و از قفس بیرون نرفته بود که دوباره آن‌ها سرگرم چریدن در آن منجلاب و تو سری خوردن شدند. سردی و گرسنگی و سرگشتگی و بیگانگی و چشم به راهی به جای خود بود. همه بیگانه و بی‌اعتنا و بی‌مهر، بربر نگاه می‌کردند و با چنگال، خودشان را می‌خاراندند.

پای قفس، در بیرون کاردی تیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد و خونش را بیرون جهاند. مرغ و خروس‌ها از توی قفس می‌دیدند. قدقد می‌کردند و دیواره‌ی قفس را تک می‌زدند. اما دیوار قفس سخت بود. بیرون را می‌نمود، اما راه نمی‌داد. آن‌ها

کنجکاو و ترسان و چشم به راه و ناتوان، به جهش خون هم قفسشان که اکنون آزاد شده بود نگاه می‌کردند. اما چاره نبود. این بود که بود. همه خاموش بودند و گرد مرگ در قفس پاشیده شده بود.

همان‌دم خروس سرخ‌روی پر زرق و برقی، تک خود را توی فضله‌ها شیار کرد و سپس آن را بلند کرد و بر کاکل شق و رق مرغ زیره‌ای پاکوتاهی کوفت. در دم مرغک خوابید و خروس به چابکی سوارش شد. مرغ تو سری‌خورده و زبون تو فضله‌ها خوابید و پا شد. خودش را تکان داد و پر و بالش را پف و پر باد کرد و سپس برای خودش چرید. بعد تو لک رفت و کمی ایستاد و دوباره سرگرم چرا شد.

قدقد و شیون مرغی بلند شد. مدتی دور خودش گشت. سپس شتاب‌زده میان قفس چندک زد و بیم‌خورده، تخم دلمه بی‌پوست خونینی توی منجلاب قفس ول داد. در دم دست سیاه‌سوخته‌ی رگ درآمده‌ی چرکین شوم پینه بسته‌ای هوای درون قفس را درید و تخم را از توی آن گند زار ربود و همان دم در بیرون قفس دهانی باز چون گور باز شد و آن‌را بلعید. هم قفسان چشم به راه، خیره جلو خود را می‌نگریستند.

قهقهه‌ی شغال

و. م. آیرو

نصفه‌های شب بود که از خواب پریدم. چراغ را زدم و یکراست رفتم به‌طرف یخچال. چند قلپ شیر سرد نوشیدم. بوی بدی می‌آمد. بو از آشغال‌ها بود. یادم رفته بود ببرمشان بیرون. کاپشنم را روی دوش انداختم، کیسه‌ی آشغال‌ها را گره زدم و از منزل خارج شدم. هوا سرد بود. آشغال‌ها را توی زباله‌دان اتاقک مخصوص زباله‌ها انداختم و وقت برگشتن برق چشم‌های گربه‌ای در آن ساعت از شب، ناگهان شش‌دانگِ هوش‌وحواس مرا به خودش جلب کرد. چه امیدورای موقتی! ایستادم، طوری‌که هیچ احساس خطری به گربه دست ندهد. بعد، خم شدم و انگار غذائی توی دست‌هایم دارم، دستم را بردم جلو و گفتم:«پیشی پیشی، نترس بیا جلو!»

گربه یک قدم پا پس‌کشید، و من در همان حالت ماندم. بعد، دستم را به آرامی بردم جلوتر و گفتم:«پیش‌پیش، نترس بیا جلو کاریت ندارم. می‌خوام ببرمت خونه، می‌تونی اون‌جا بخوابی. یخ می‌زنی این‌وقتِ شب، بچه. بیا بریم منم تنهام. می‌شینیم باهم گپی می‌زنیم!»

گربه دیگر تکان نخورد، همان‌طور سر جای خودش ماند. انگار توانسته بودم گربه را با حرف‌هایم خر کنم. دست دیگرم را هم خیلی آرام بردم جلو و یک‌مرتبه با هردو دست گرفتمش. فقط یک میاو کرد و بعدش هیچ تقلایی نکرد. حالا بدن گرمش توی دست‌هایم بود. با خودم فکر کردم که چه راحت می‌شود گربه‌های این‌جا را خر کرد. گربه‌هایی که من از زمان کودکی به‌یاد دارم تا سایه‌ی یک آدم را می‌دیدند، چهار پا که داشتند، سه‌چهار پای دیگر هم قرض می‌گرفتند و فلنگ را می‌بستند. با خودم فکر کردم این گربه این‌وقت‌شب چکار می‌کند این‌جا. صاحبش کیست؟ نکند فرار کرده باشد. آخر این‌جا من تابه‌حال گربه‌ی ولگردی ندیده‌ام. همان‌طور که آدم ولگردی هم ندیده‌ام، یعنی ولگردهایی هم که به‌خیال من‌وشما ول می‌گردند، ول نمی‌گردند. لابد کاری دارند که به‌نظر ما شاید برخی‌شان کار به‌حساب نیاید، مثلاً قدم زدن از فرط بی‌کاری به‌جهت هواخوری و به درودیوار کوچه نگاه کردن هم به‌معنای ولگردی نیست، بلکه به معنای «قدم زدن از فرط بی‌کاری به‌جهت هواخوری و به درودیوار کوچه نگاه کردن» است. گربه داشت چشم‌هایش هم‌می‌آمد. انگار فکرهای مرا خوانده و پیش خودش فکر کرده باشد که آدم‌ها گاهی به چه خزعبلاتِ بی‌ارزشی فکر می‌کنند. گربه که به این‌جور چیزها فکر نمی‌کند. شاید هم بکند، ما که گربه نیستیم بدانیم.

حالا دیگر صورت گربه به‌علت طرز گرفتن از زیر بغلش عین یک تکه خمیر هم‌آمده بود. در ساختمان را باز کردم و بردمش داخل. ولش دادم توی خانه. اول با احتیاط از لای در نیمه‌باز، اتاق‌خواب را یک ورارسی کلی کرد. در آن لحظه من داشتم می‌رفتم کتری چای را روی اجاق بگذارم. نشستم روی مبل و به‌خاطر این‌که گربه را برای نزدیک‌شدن به‌طرف مبل ترغیب کرده باشم، صداهایی از خودم درآوردم که این‌جا نمی‌شود بنویسم. صدا را که نمی‌شود نوشت، اگر بنویسی که دیگر می‌شود کلمه، حرف... مثلاً شما همین کلمه‌ی «میاو» را در نظر بگیرید. بله، گربه که در اصل نمی‌گوید:«میاو»، یک چیز دیگر می‌گوید که «میاو» نیست، «ماو» هم نیست. نمی‌شود نوشت، و ما با کمی ارفاق پیش خودمان خیال می‌کنیم که گفته است «میاو»، و تازه خیلی‌وقت‌ها می‌نویسیم «میو»! من این‌چیزها را طی سال‌ها تحقیق و مکاشفه فهمیدم، اما گربه بدون این‌که هیچ تحقیقی کرده باشد، همین‌جور بی‌ملاحظه پیش خودش فکر می‌کند که انسان‌ها گاهی به چه خزعبلاتی فکر می‌کنند! در اصل، گربه این حق را ندارد. حق ندارد این‌طوری در مورد تلاش و همتِ زبان‌شناسانه‌ی انسان‌ها قضاوت کند، اما چه می‌شود کرد، گربه است دیگر، انسان که نیست. چه می‌دانم شاید هم باشد، ما که گربه نیستیم بدانیم که هست یا نیست.

با احتیاط وارد هال شد و من داشتم همچنان به آن صداها ادامه می‌دادم. نزدیک مبل شد و خودش را به مبل مالاند. گرفتمش و روی مبل گذاشتمش. بعد، شروع کردم به قلقلک دادنش، او هم خودش را به این‌پهلو و آن‌پهلو حرکت می‌داد. انگار داشت

می‌خندید و می‌گفت «بسه!»، یا می‌گفت «تورو خدا... ترکیدم»، همین‌طور که داشت از این‌پهلو به آن‌پهلو می‌افتاد و به‌خیال خودم که باز می‌گفت «بسه» یا «ترکیدم»، ناگهان متوجه‌ی دم غیرعادیش شدم که از زیر دو پایش آمده بود بیرون و مثل دم گربه‌های دیگر سرش اصلاً گرد نبود. بیش‌تر به دم سگ شباهت داشت. یا بلانسبتِ بعضی‌ها با سبیل‌های قابل احترامشان سرِ دمش ناصرالدین‌شاهی ـ مظفرالدین‌شاهی بود. کم‌کم شک برم داشت که این حیوانی که آورده‌امش توی خانه گربه باشد. بعد، سرم را بردم جلو و به چشم‌هاش خیره شدم. در چشم‌هایش می‌شد همان حالت هیزی چشم‌های یک گربه را دید، ولی چشم‌هاش کاملاً سیاه بودند؛ سیاه زغالی. انگار به پلک‌هایش وسمه کشیده‌اند. عجیب است، پس این چه موجودی می‌توانست باشد. یک لحظه چندشم شد. موهای بدنم سیخ شد. چشمم که به پوزه‌اش افتاد طوری دستم را از روی بدنش برداشتم که انگار برق دویست‌وبیست ولت در بدنش کار گذاشته باشند. بله، اشتباه نمی‌دیدم این موجود یک شغال بود. یک بچه‌شغال، یا یک شغال جوان. چه می‌دانم؛ شاید هم یک شغال پیر. من که تابه‌حال از نزدیک شغال ندیده بودم. از توی تلوزیون دیده بودم آن‌هم در حال تناول گوشت مردار. به‌سرعت از روی مبل برخاستم و رفتم کنار پنجره. من با شغال غریبه بودم. یک‌لحظه به‌فکرم خطور کرد که همین پوزه‌ای که تا چند دقیقه پیش داشت انگشت‌هایم را می‌خیساند معلوم نیست پیش از این، توی احشای بدن کدام مرده‌ای فرو رفته باشد. و بعد، یک‌لحظه توی ذهنم مجسم کردم شغالی را که روی مبل من لم داده است و دارد با طمأنینه‌ی هرچه‌تمام‌تر پوزه‌اش را داخل جسدم که روی مبل درازکش افتاده، فرو می‌برد. پنجره را باز کردم. یک‌آن به‌سرم زد فرار کنم، ولی بعد فکر کردم که فرار کار احمقانه و مضحکیست. برای همین سعی کردم با فکر کردن به این‌که شغال هم موجودی‌ست مثل تمام موجودهای دیگر و در کل حیوانی‌ست ترسو و بی‌آزار کمی به خودم آرامش بدهم. که البته این روش هم افاقه نکرد. هول بدجوری برم‌داشته بود. پنجره را با دست راستم نگاه داشتم و با دست چپم مثل پلیس‌های راهنمایی‌رانندگی هی به شغال اشاره می‌کردم که از پنجره خارج شود. شغال!! وای خدای من، حالا که دارم این‌ها را می‌نویسم حتی از نوشتن اسمش هم موهای بدنم سیخ می‌شود. بله، در همان حالتی که پنجره را نگه‌داشته‌بودم و با صداهای غریبی که از خودم درمی‌آوردم و متأسفانه به همان دلیلی که پیش از این عرض کردم نمی‌توان این صداها را این‌جا نوشت، ولی مطمئنم که هیچ شباهتی به صداهای نوازشگرانه‌ی قبلی نداشت، ملتمسانه خواهش می‌کردم که تشریف مبارکش را از منزلم ببرد بیرون. شغال هم کمابیش ترس را در چهره‌ی من خوانده بود، چون انگار داشتم برایش فیلم بازی می‌کردم، همین‌طور نشسته بود سر جایش و با هر حرکت دست من سرش را به همان طرف می‌چرخاند و بعد که از سر قطع‌امید، چندلحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماندم بروبر توی چشم‌هایم

زل می‌زد. دیگر داشتم کلافه می‌شدم. یادم است چندبار به‌دلیل عدم تسلط بر اعصابِ تارهای صوتی‌ام صدایی شبیه به خرناس هم از گلویم خارج شد، و به‌خیالم که صدای شغال است به‌شدت ترسیدم. انگار نه انگار. شغال سر جای خودش با خیال راحت نشسته بود و ککش هم نمی‌گزید. در همین اثنا زنگ در به‌صدا درآمد. با احتیاط، طوری‌که رویم به شغال باشد ـ پشتم به دیوار، حرکت کردم تا از هال خارج شدم و در را باز کردم. مرد میانسالی بود با کله‌ی طاس و عینک فتوکرومیک.

گفت:«چندلحظه‌پیش یکی از همسایه‌ها با من تماس گرفت و گفت که دیده است شغال من را به‌داخل خانه‌ی خودتان برده‌اید.»

خیالم راحت شد.

گفتم:«بله‌بله، هوای بیرون سرد بود، گفتم اگر حیوان بیرون بماند سردش می‌شود. برای همین...»

گفت:«مسأله‌ای نیست. ممنون می‌شوم بیاوریدش!» گفتم:«روی مبل است، بفرمائید داخل، خودتان برش دارید!»

وقتی شغالش را بغل کرد، نفس راحتی کشیدم. شغال به من نگاه می‌کرد. یک نگاه تمسخرآمیز و پرتشر... بعد دیدم دارد می‌خندد. بله، دیدم که شغال به من می‌خندید. در را بستم و از سوراخ در نگاه کردم. شغال توی بغل مرد سرش را به‌طرف بالا گرفته بود و داشت قاه‌قاه می‌خندید. صدای قهقهه‌اش توی راه‌پله‌ها می‌پیچید و چنان بود که چندنفر از همسایه‌ها در خانه‌هاشان را باز کردند تا بدانند چه آدم بی‌مبالاتی این‌وقت‌شب با صدای بلند توی راه‌پله‌ها قهقهه سرداده است، اما در کمال تعجب دیدند که شغال است.

بعد از آن ماجرا رفتم از کتابخانه چندجلد کتابِ جانورشناسی گرفتم و شروع کردم به خواندنِ خصوصیات رفتاری شغال‌ها. می‌خواستم هرطوری شده پرده از راز خنده‌ی شغال بردارم، اما در هیچ جای آن کتاب‌ها برنخوردم به این‌که شغال‌ها هم می‌توانند قهقهه بزنند.

ولی نه، آن‌شب اشتباه نکرده بودم. خیالات به‌سرم نزده بود. مست نکرده بودم. خودم دیدم که توی راهرو سرش را بالا گرفته بود و داشت قاه‌قاه می‌خندید، به من می‌خندید. به این‌که مرا دست انداخته و چندساعتِ تمام بازی داده است یا شاید هم یاد خاطره‌ی خیلی خنده‌داری افتاده بود. ما که شغال نیستیم بدانیم شغال‌ها به چه می‌خندند. لازم هم نیست بدانیم. همین که بدانیم شغال‌ها می‌خندند کافی‌ست.

یعنی این‌ها مهم نبودند، مهم این بود که من طرز قهقهه زدن یک شغال را دیدم و شنیدم. و عجیب این است که هروقت این ماجرا را با آب‌وتاب و موبه‌مو برای دوستان تعریف می‌کنم می‌گویند: دست بردار و بعد، شروع می‌کنند به خندیدن. قاه‌قاه

می‌خندند، درست همان‌طوری که شغال می‌خندید. انگار از آن‌روز همه تمرین کرده‌اند تا ادای خندیدن شغال را درآورند. خب بخندند... چه اشکالی دارد... تازه خیلی هم خوب است. چون من هم با آن‌ها شروع می‌کنم به خندیدن، طوری‌که یک‌شب از صدای قهقهه‌ی من چندتا از همسایه‌ها سرک کشیدند تا بدانند کدام شغالی آن‌وقت‌شب دارد با صدای بلند می‌خندد. به‌خیالشان که شغال است، اما در کمال تعجب دیدند که منم. و اتفاقاً خندیدند. خیلی خندیدند. همه عین شغال می‌خندیدند. شاید هم برای‌شان جالب و درعین‌حال باورنکردنی بود که یک‌نفر با مهارت هرچه‌تمام‌تر بتواند صدای قهقهه‌ی شغال را دربیاورد. اصلاً اگر آن‌ها بلندبلند نمی‌خندیدند و من هم با آن‌ها قهقهه سرنمی‌دادم شاید هیچ‌کدام از ما فکر نمی‌کرد که آن‌دیگری شغال است و هرگز این داستان نوشته نمی‌شد. شاید شغال هرگز قهقهه سرنمی‌داد.

قهوه

نوشته ی : ریچارد براتیگان

برگردان : بهمن فرسی

قهوه" از بهترین داستان های کوتاه براتیگان در مجموعهء انتقام چمن است. این داستان در اولین شمارهء سنگ، در تابستان ۱۳۷۵ انتشار یافت.

گاهی زندگی صرفا به قهوه بند است و به همانقدر نزدیکی که در یک فنجان قهوه می گنجد. یک وقتی من یک چیزی دربارهء قهوه خواندم. این چیز می گفت که قهوه برای آدم خوب است؛ همهء اندام ها را تحریک می کند.

ابتدا این تعریف به نظرم غریب می آمد، و نه روی هم رفته خوشایند، ولی به مرور زمان دریافتم که در قالب محدود خودش تعریفی ست با معنی. بگذارید مقصودم را برای تان بگویم. دیروز صبح من رفتم به دیدن یک دختری. من دوستش دارم. هر چه بین ما بود دیگر گذشته و رفته است. او دیگر به من اعتنایی ندارد. رابطه را من به هم زدم و کاش نمی زدم.

زنگ در را به صدا درآوردن و توی راه پله منتظر ماندم. صدای جنبیدنش را در طبقهء بالا شنیدم. از صدای حرکاتش فهمیدم که دارد بلند می شود. بیدارش کرده بودم. بعد او از پله ها آمد پایین؛ نزدیک شدنش را توی دلم حس می کردم. با هر قدمی که برمی داشت حالی به حالی ام می کرد و به طور غیرمستقیم کشاندم تا باز شدن در به وسیلهء او. مرا دید و دیدنم خوشحالش نکرد.

روزی روزگاری، یعنی هفتهء پیش، دیدن من خیلی خوشحالش کرد. خودم را می زنم به خنگی تعجب می کنم که آن خوشحالی کجا رفت.

گفت: "حالا دیگه خیلی غریبه." و "من نمی خوام حرف بزنم."

گفتم: "من یه فنجون قهوه می خوام." چون در همهء عالم این آخرین چیزی بود که می خواستم. حرفم را طوری گفتم که انگار دارم تلگراف یک آدم دیگر را برایش می خوانم. آدم دیگری که براستی یک فنجان قهوه می خواست، و در بند هیچ چیز دیگری هم نبود.

گفت "خیله خب"

دنبالش از پله ها بالا رفتم. خنده دار بود. همینطوری لباسی انداخته بود روی تنش. لباسی که خیلی نتوانسته بود قالب تنش بشود. کونش را می شد دید. رفتم توی آشپزخانه. یک قوطی قهوه فوری از توی قفسه برداشت گذاشت روی میز. یک فنجان قهوه گذاشت کنار آن. و یک قاشق. نگاه من ماند روی آنها. یک ظرف آب گذاشت روی اجاق و شعلهء گاز را زیر آن روشن کرد. در تمام این احوال یک کلمه هم نگفت. حالا لباس قالب تنش شده بود. من قهوه نمی خواهم. از آشپزخانه رفت بیرون.

بعد از پله ها رفت پایین، رفت بیرون تا ببیند نامه ای دارد. یادم نمی آمد که سر راه نامه ای دیده باشم. آمد بالا و رفت به اتاقی دیگر. در را پشت سرش بست.نگاهم افتاد به ظرف آب روی اجاق گاز.

می دانستم یک سال طول می کشد تا آب جوش بیاید. ماه اکتبر بود و آب توی ظرف هم خیلی زیاد. مشکل اُین بود. نصف آب را خالی کردم توی لگن ظرفشویی.

حالا آب زودتر جوش می آید. فقط شش ماه طول می کشد. خانه آرام بود.

نگاهم افتاد به ایوان پشت خانه. پر بود از کیسه های آشغال. خیره شدئم به زباله ها و کوشیدم از راه دقت در قوطی ها و شیشه ها و پوست ها و خرد و ریز دیگر بفهمم طرف این آخری ها چه می خورده است. به جایی راه نبردم.

حالا ماه مارچ بود. آب بنا کرد به جوشیدن. خوشحال شدم.

به میز نگاه کردم. قوطی قهوه فوری، فنجان خالی و قاشق عین مراسم تشییع آنجا چیده شده بود. این ها چیزهایی هستند که برای تهیهء یک فنجان قهوه لازم داری. ده دقیقهء بعد، فنجان قهوه را با اطمینان خوابانده در گور درون، خانه را که ترک کردم، گفتم "برای قهوه متشکرم."

گفت "چیزی نبود." صدایش از پشت یک در بسته آمد. صدایش مانند یک تلگراف دیگر بود. دیگر واقعا وقتش بود که بروم. بقیهء روز را با قهوه درست کردن گذراندم. فراغتی بود. شب شد. در رستورانی شام خوردم و بعد رفتم به یک نوشخانه. مبالغی نوشیدم و مبالغی با مردم گپ زدم. ما مردم نوشخانه ای بودیم و چیزهای نوشخانه ای با هم گفتیم. هیچ کدامش یادم نماند، و نوشخانه بست. دو بعد از نیمه شب بود. باید می رفتم بیرون. سانفرانسیسکو سرد و مه آلود بود. از مه شگفت زده بودم و بسیار احساس آدمیت و گشادگی می کردم.

تصمیم گرفتم بروم دختر دیگری را ببینم. یک سالی می شد که دیگر با هم دوست نبودیم. یک وقتی خیلی با هم نزدیک بودیم. فکر کردم که او دارد الان به چه فکر می کند.

رفتم به سمت خانه اش. در خانه زنگ نداشت. این پیروزی کوچکی بود. آدم باید رد همهء پیروزی های کوچک را داشته باشد. من به حال حال دارم.

به صدای در پاسخ داد. یک بالاپوش گرفته بود جلو خودش. باورش نمی شد که مرا دارد می بیند. گفت "چی می خوای؟" حالا باورش شده بود که من هستم که می بیند. من یکراست وارد خانه شدم. او با وضعی چرخید و در رابست که من نیمرخ اش را سر تا پا دیدم. بی خیالش بود که بالاپوش را کاملا دور خودش بپیچد. بالاپوش را فقط جلو خودش نگهداشته بود.

خط ممتد و بی بریدگی بدنش را از سر تا پا می توانستم ببینم. خطی که ملایم و غریب بود. شاید برای آن که خیلی لز شب گذشته بود.

گفت: "چی می خوای؟"

گفتم: "یه فنجون قهوه." چه حرف بی ربطی بود که زدم. تکراری و بی ربط، چون فنجان قهوه واقعا آن چیزی نبود که می خواستم.

نگاهی به من انداخت و نیمرخ اش در جا اندکی چرخید. از دیدن من خوشحال نبود.

بگذار انجمن پزشکی آمریکا (آپا) به ما بگوید که مرور زمان بهترین درمان است. من به خط ممتد و بی بریدگی بدنش نگاه کردم. گفتم: "چرا تو هم با من یک فنجون قهوه نمی خوری؟ دلم می خواد با تو حرف بزنم. خیلی وقته با هم حرف نزذه ایم."

او نگاهی به من کرد و نیمرخ اش اندکی روی پاشنه چرخید. من به خط ممتد و بی بریدگی بدنش خیره شدم. کار خوبی نبود.

گفت: "خیلی دیروقته. من صبح باید بلند شم. اگر تو یه فنجون قهوه می خوای، اونجا توی آشپزخانه قهوهء فوری هست. من باید برو توی جام."

چراغ آشپزخانه روشن بود. به آشپزخانه که ته هال بود نگاهی انداختم. میلم نکشید بروم توی آشپزخانه، تنهایی بنشینم و یک فنجان دیگر قهوه بخورم. دلم نمی خواست خانهء هیچکس دیگر هم بروم و ازشان یک فنجان قهوه بخواهم.

متوجه شدم که روز در سلوکی عجیب سپری شده است که شالوده اش را من نریخته بودم. دست کم قوطی قهوهء فوری، و در کنارش فنجان خالی، و در کنارش قاشق، آنجا روی میز نبود. می گویند در بهار هوس های آدم جوان متوجه اوهام عاشقانه می شود. شاید اگر آدم جوان وقت پسماندهء کافی داشته باشد، توی هوس هایش حتی بتواند جایی برای یک فنجان قهوه باز کند.

قهوه با شکر

رها طباطبایی

نشست. هنوز محسور بودم. دقیقا نمی دانم از چی، شاید فقط از اینکه وقتی مانتو و روسری اش را در آورد، دیدم یک زن زیبا با لباس سفید تنگ بدون آستین یقه هفت کوتاه، تا زیر زانو و چهره ای ظریف که موهای مشکی کوتاه پسرانه ای قابش گرفته و چشمهایی که انگار می گویند، ببین من چه خواستنی هستم، ایستاده بود روبه رویم. بعد می چرخد و می رود می نشیند و پایش را می اندازد روی پایش که تا آن ته را می شود دید. من هنوز همان جا جلوی در ایستاده ام که می گوید: نمی خواهید در را ببندید؟ در را می بندم و فرار می کنم به آشپزخانه؛ و در زیباترین و البته تنها فنجانهایی که دارم دوتا قهوه می ریزم و سعی می کنم بی آنکه دستم بلرزد، سینی را به سلامت برسانم روی عسلی.

آمده نوشته هایش را بخواند برایم. عاشق چند کتابی ست که چاپ شده از من. می گوید همیشه نوشته هایم را می خواند در مجلات... یک روز به دیدنم امده بود و گفته بود: دلم می خواد نوشته هایم را خودم بخوانم برایتان، اما نمی شود که. گفته بودم : چرا نمی شود. کار نشد ندارد و...

می گویم: قهوه بدون شکر دیگر؟

می گوید: نه ! لطفا با شکر

شکر می ریزم و خودش، هم می زند و لبخندی. بوی اغوا کننده عطرش مستم کرده و با اینکه با تمام وجود سعی می کنم حواسم را پرت کنم، نمی شود.

چند جرعه ای می خورد، چشم می دوزم به لبهایش. بعد آرام دستش را دراز می کند (چشم می دوزم به دستش) و کیفش را از کاناپه کناری بر می دارد(چشم می دوزم به کیفش)، و یک دسته کاغذ ۴a تا شده در می آورد که به گفته خودش نوشته هایی ست که قرار است یک روزی کتاب بشود. چشم ندوخته ام به کاغذها. تا حواسش نیست چشم دوخته ام به سفیدی سینه و گردنش که یقه هفت لباس قابش گرفته؛ و ابتدای خط سینه اش که پیداست از آنجا.

از فکر اینکه فقط چند سانتیمتر فاصله داریم و او می خواهد شروع کند بخواندن و من هم لابد باید تمرکز کنم، سرم گیج می رود. دلم می خواهد به دورترین جای اتاق پناه ببرم و چشمهایم را با دستهایم محکم بگیرم.

برای اینکه جو را بشکنم سعی می کنم چیزی بگویم ، اولین جمله ای که به فکرم می رسد می گویم « شما همیشه قهوه را با شکر می خورید؟» بی لبخند می گوید« بله» مکث می کند و می پرسد« شما هم همیشه قهوه را تلخ می خورید؟» از سوالش یکه می خورم و فکر می کنم، پس او هم شاید...

دستم را آرام می برم پشت گردنش و صورتش را به صورتم نزدیک می کنم و خیلی آرام می گویم « همیشه همیشه که نه ! » و لبم را می گذارم همان جا.

ناگهان خودش را عقب می کشد ومی پرد سمت در، که از شما توقع نداشتم. من هم قاطی می کنم، می روم در را قفل می کنم، می نشانمش محکم همانجا.

می گویم: حالا که چه؟ هان! که من یک آدم هرزه بی شرفم!؟ که از فردا می خواهی راه بیافتی و برای دوستانت تعریف کنی، آنها هم سری تکان بدهند که اینها همه شان وضعشان خراب است و الی آخر ...

از گرمایی که از تند شدن نفسهایش زیر چانه ام می خورد ، به خودم می آیم. می بینم هنوز لبهایم روی لبهایش است و چشمهایش را بسته و تکان نمی خورد. آرام می شوم...

کتری که خیلی وقت است جوش آمده هی سوت می کشد و خرده های قهوه از پشت شیشه زل زده اند به من . من در چهار چوب در محسور ایستاده ام و هیچ کسی نیست که بگوید، نمی خواهی در را ببندی.

قلب چارخانه

مهناز دقیق نیا

وقتی که قلبت را چهارخانه کنی، خانه هایی کوچک مثل کندوی عسل و برای هر خانه اسمی بگذاری و دفتری باز کنی که به حساب و کتاب آن ها رسیدگی کنی وفکر کنی که چه طور می شود سود بیشتری کنی و هر صبح با طلوع آفتاب آستین هایت را بالا بزنی و کفش های کوه ات را مثلا" بپوشی تا بتوانی گلهای بیشتری از جاهای مختلف بکنی و در باغچه بکاری، وقتی که ناخن هایت بشکند و دست هایت همیشه از خراش خارها زخمی و خون آلود بشود اما باز بخواهی تا عسل بیشتری ذخیره کنی، در کندو را باز کنی و از دیدن این همه عسل دستپاچه بشوی، بیست و چهار ساعت شبانه روز در فکر بازسازی کندوها باشی بعد ببینی در خانه های کوچک،عسل تغییر رنگ داده و بوی پوسیدگی می آید و زیر بار نروی و قبول نکنی که بیماری از زنبورها نیست تا متوجه بشوی دو خانه ی اصلی بالای قلب ات هم دچار بیماری و کهولت شده اند وبفهمی که مشکل از گل ها نیست بلکه ببینی شیرینی زیاد آن ها را فاسد کرده و گریه کنی. دنیا در نظرت تیره و تار شود وقتی که ببینی کندو عسل را پس می زند. انگشت به دهان بمانی چون فکرمی کردی کندو و عسل لازم و ملزوم هم هستند. دوباره فکر کنی و کار دیگری هم بلد نباشی. آن وقت با این و آن مشورت کنی و جواب اش را از پیش بدانی وقبل از سوال جواب ات را بشنوی که می گویند کندوی عسل چیز زائدی است بعد خودت را با دو خانه ی دیگر مشغول کنی. هر وقت عضو دیگری چیزی بخواهد مثلا" اگر پایت کفش بخواهد فکر کنی که نه ، دو خانه دوم کندو مهم تر هستند و حتی کلاهی هم نخری تا لااقل خودت روی سرت بگذاری و ببینی که دو خانه دوم هم در حال فرو ریختن هستند. آن وقت خونت یخ بزند. سر درد بگیری. فکر و خیال برت دارد و ببینی دیواره دو خانه دوم کندو دل داده و می خواهد فرو بریزد و اصلا" سر در نیاوری که به کجا دل داده و در کجا می خواهد فرو بریزد و نفهمی که چرا تما م عسلی که با خون دل تو فراهم شده پس می زند و به کجا پس می زند؟ آن وقت یک خانه سعی کند حساب های مربوط به خودش را مدام باز و بسته کند در حالی که عسل ها را پس می زند طور ی که از لای درزهای کندو بیرون بریزد و آن وقت زنبورها وزوزهایی بکنند که تو نفهمی و گوش ات را تیز بکنی و بشنوی که مثلا" شاید وام می خواهند و خانه دوم بخواهد کارخودش را تمام کند واین را وقتی بفهمی که ببینی سوراخی روی دیوار خانه چهارم کندو باز شده و عمیق تر و عمیق تر می شود . تازه شانس بیاوری و بیماری خانه چهارم بعد از مدت کوتاهی خود به خودمتوقف بشود و زنبورها

با موم شروع به ترمیم دیوارها بکنند و حالا مثلا" عسل مرغوب تری هم بدهند. در فضایی که خانه های مومی اش به کلی خشک شده و سه خانه درب و داغان دارد و تازه همین هم یک معجزه باشد و خودت را قانع کنی که با این معجزه می توانی دوام بیاوری و نیرو بگیری که تازه با سه خانه ی دیگر سرو کله بزنی و شروع کنی به کل کل زدن وهمین طور کل کل بزنی تا به خود ت بیایی و ببینی که فقط قلب نیستی ، دست هم داری که خشک شده است با مفصل های ورم کرده. قادر به کندن گل ها نباشی ، زورت نرسد که حتی آب پاش را از جایش بلند کنی. پاهای ات آماس کنند و وقتی بخواهی از جایی به جایی دیگر بروی ساعت ها طول بکشد و شب و روزت به هم گره بخورد اینقدر که نفهمی کی شب است و کی روز.

وقتی به آسمان نگاه کنی مثل هر روز اول وقت که افق را نگاه می کردی و قلب ات از شور عشق کندو می لرزید و افق را نبینی. آسمان خالی باشد و در جایی که به افق خیره شدی حفره ای باز شده باشد. چشم هایت را بمالی. نبینی و قلب ات هم نلرزد فقط غمی سراپای وجودت را فرا بگیرد و غصه بخوری و غصه بخوری و غصه بخوری. اما افق نباشد . شاید باشد و تو نبینی وهر روز جلوی پنجره ایستاده باشی و عبث به آسمان نگاه کنی و هی خودت را ببینی که روی صندلی کنار پنجره نشسته ای . به خودت نگاه کنی و خودت روی صندلی به خودت بگویی که افق را می بینی و حتی می شود گفت بهتر هم می بینی و خودت به خودت جواب بدهی که همه چیز خیلی طبیعی است و دیگر نباید خودت را به آب و آتش بزنی بلکه باید به یک خانه فکر بکنی و همه ی قلب ات را همان یک خانه بکنی .

هر روز خودت را جلوی پنجره ملاقات کنی وخودت را ببینی که به افق نگاه می کند و اینقدر به خودت نگاه کنی تا یک روز صبح وقتی به طرف پنجره می روی ببینی که خودت در همان خانه ایستاده ای و می بینی که به افق نگاه می کنی و نمی دانی که آن را می بینی یا نمی بینی اما مطمئنی که خودت به همان شکل و شمایل و با همین مشخصات در خانه ی دیگری که خانه ی خودت است ایستاده ای و به افق نگاه می کنی و افق را پیدا نمی کنی بلکه به جای آن خودت را می بیینی که کنار پنجره ایستاده و به افق نگاه می کند و به جای آن خودش را می بیند که جلوی پنجره ایستاده و به افق نگاه می کند و می بیند که به جای افق خودش ایستاده پس با خودت که شش نفر شده ای به خودت بگویی که ما همه این جا ایستاده و نشسته، منتظر هفتمی هستیم و سالها هر روز کنار پنجره آنقدر منتظر هفتمی باشی تا بفهمی که تنها می توانی با یک قلب عشق بورزی و خانه نباشد و پنجره نباشد و تو نباشی و افق نباشد.

قلب خبرچین

ادگار آلن پو

ترجمه:مهناز دقیق نیا

درسته!عصبی بودم، خیلی وحشتناک عصبی بودم و هستم . اما چرا می گویید دیوانه ام؟ بیماری حس هایم را قوی کرده بود تخریب ویا گنگ نکرده بود. ازهمه بیشتر حس شنیدن را. همه چیز آسمان و زمین را می شنیدم. چیزهای زیادی از جهنم می شنیدم. چطور می توانم دیوانه باشم؟ گوش کنید! و ببینید که چطور در سلامتی و آرامش می توانم کل داستان را برایتان تعریف کنم.

ممکن نیست بتوانم بگویم که چطور این فکر به ذهن ام رسید و شب و روزم را شکار کرد.

منظورخاصی نداشتم. خشم نبود. پیر مرد را دوست داشتم. هیچ وقت با من بد رفتاری نکرد. هیچوقت به من توهین نکرد.اشتیاقی به طلاهایش نداشتم. فکرکنم مسئله چشم اش بود! بله همین !

یکی از چشم هایش من را یاد لاشخور می انداخت. چشمی به رنگ آبی روشن با پرده ای نازک روی آن. هر وقت به من دوخته می شد خون ام یخ می زد. به تدریج تصمیم گرفتم او را بکشم تا برای همیشه از شر نگاه اش خلاص شوم.

حالا نکته این جاست. شما فکر می کنید دیوانه ام. دیوانه ها هیچ چیز نمی دانند. اما باید مرا می دیدید. باید می دیدید که چقدرعاقلانه کارها را پیش بردم. با چه احتیاطی ، چه دور اندیشی و چه دورویی ای این کار را انجام دادم. هیچ وقت به اندازه ی هفته ی قبل از کشتن اش به او مهربان نبودم. نیمه های شب قفل در اتاق اش را باز می کردم و وقتی به حد کافی به اندازه ای که سرم از لای آن رد شود، بازمی شد فانوس را در اتاق می گذاشتم آنقدر که هیچ نوری از آن بیرون نزند و بعد به سرم اعتماد می کردم. ازاین که چقدر مکارانه به سرم اعتماد می کردم خنده تان می گیرد. به آرامی وارد می شدم طوری که مزاحم خواب پیرمرد نشوم. یک ساعت طول می کشید سرم را کاملا" از لای در تو ببرم تا بتوانم او را در حال خوابیدن ببینم. چطور یک دیوانه می تواند اینقدر حساب شده این کار را انجام دهد؟ وقتی کاملا" سرم را داخل اتاق می بردم فتیله فانوس را پایین می کشیدم اینقدر که فقط تابش ضعیفی روی چشم لاشخور بیفتد و این کاررا هفت شب طولانی انجام دادم، اما چشم همیشه بسته بود در نتیجه این کار غیرممکن بود چون این پیرمرد نبود که من را آزار می داد بلکه چشم شیطانی او بود. هر صبح وقتی

خورشید طلوع می کرد وارد اتاق می شدم. با او حرف می زدم. صمیمانه نام اش را صدا می زدم و می پرسیدم که شب را چطور گذرانده. پس می بینید که پیرمرد باید خیلی تیز بود تا شک می کرد که هر شب درست ساعت دوازده وقتی خواب بود به او نگاه می کردم.

شب هشتم در باز کردن در اتاق خیلی احتیاط کردم. دقیقه شمار ساعت سریع تراز من حرکت می کرد. هیچ وقت قبل از آن شب به توانایی هایم پی نبرده بودم. ازفکر این که در را آرام آرام باز می کردم و او نمی توانست حتا اعمال و افکار من را تصور کند، احساس درایت می کردم.

از این فکر با دهان بسته خندیدم و شاید شنید چون ناگهان تکان خورد مثل این که از خواب پریده باشد. حالا شاید فکر کنید من برگشتم اما نه. اتاق او به سیاهی قیر بود(چون کرکره ها از ترس دزد کاملا" بسته بود) به خاطر همین می دانستم که نمی تواند باز شدن در را ببیند، پس به هل دادن در ادامه دادم.

سرم را تو بردم، داشتم فانوس را روشن می کردم که انگشت شستم روی چفت حلبی سر خورد و پیرمرد از خواب پرید وروی تخت نشست.

«کی اونجاست؟»

ساکت ماندم. برای یک ساعت حتا پلک هم نزدم و درعین حال صدای دراز کشیدن اش را نشنیدم. هنوز روی تخت نشسته بود و گوش می داد درست مثل من که هر شب گوش می دادم به صدای مرگ که از روی دیوارهمه چیز را نظاره می کرد.

خیلی زود صدای ناله ی خفیفی شنیدم. می دانستم که این ناله از وحشت مرگ است. نه از سردرد یا غصه. نه ! این صدای خفیف و سرکوب شده ای است که از اعماق روح بر می خیزد وقتی که از ترس لبریز شده است. صدا را خوب می شناختم. خیلی شب ها، درست در نیمه شب وقتی همه ی دنیا خواب بود از سینه ی من خارج شده بود و با آن انعکاس هولناک اش عمق گرفته بود، ترسهایی که من را پریشان می کرد. گفتم که آن را خوب می شناختم. احساس پیرمرد را می دانستم و هر چند که دردل ام می خندیدم اما دل ام به حال او می سوخت. می دانستم که با شنیدن اولین صدای خفیف روی تخت بیدار می شود. وقتی که روی تخت غلت می زد ترس هایش بزرگ تر می شد. بی سبب سعی می کرد آن ها را تصور کند اما نمی توانست. به خودش می گفت (چیزی جز صدای باد در دودکش بخاری نیست. فقط یک موش است که از روی زمین رد می شود یا زنجره ای که فقط یک بار جیرجیر می کند). بله سعی می کرد با این فرضیات خودش را آرام کند. اما بیهوده بود. بیهوده، چون مرگ ،

سایه ی سیاه اش را برافراشته و او را احاطه کرده بود واین تاثیر حزن آور آن سایه ی غیر قابل ادراک بود که باعث می شد که هر چند چیزی نمی شنود و نمی بیند باز هم حضور من را در اتاق احساس کند.

وقتی زمان زیادی را در نهایت بردباری بدون شنیدن صدای تخت صبر کردم، تصمیم گرفتم شکاف خیلی خیلی کوچکی روی فانوس باز کنم و نمی توانید تصور کنید چطور مخفیانه شکاف را باز کردم تا باریکه نوری مثل تار عنکبوت روی چشم لاشخور افتاد. پلک هایش باز بود و وقتی به آن خیره شدم بد جوری ترسیدم. با دقت آن را می دیدم، آبی مرده با حجابی پنهانی که مغز استخوان من را منجمد کرد. اما نمی توانستم چیزی از صورت یا بدن پیرمرد ببینم چرا که تابش نور را درست در نقطه ی مورد نظرتنظیم کرده بودم و حالا به شما نگفتم آن چه که شما اشتباها" دیوانگی می دانید چیزی نیست جز قدرت احساس. صدای بم کش داری مثل صدای ساعتی که لای پنبه پیچیده باشی شنیدم. آن صدا را به خوبی می شناختم. صدای ضربان قلب پیر مرد بود. خشم مرا افزایش می داد درست مثل ضربات روی طبل که جسارت سربازها را تحریک می کند.

اما حتا در این لحظه هم آرام ماندم. به سختی نفس می کشیدم. فانوس را بی حرکت نگه داشتم. سعی کردم تا جایی که ممکن است نور را روی چشم اش نگه دارم. در این وقت صدای ضربه های جهنمی قلب بالا گرفت. تندتروتندترشد و هر لحظه بلند تر وبلند تر. باید وحشت زیادی به جان اش افتاده باشد. بلندترشد، هر لحظه بلندتر! می توانید کاملا" بفهمید که چه می گویم؟ گفتم که عصبی ام و حالا در ساعت پایانی شب در میان سکوت هولناک آن خانه ی قدیمی چنین صدای عجیبی در من با وحشت غیر قابل کنترلی ایجاد هیجان می کرد. بازبرای چند دقیقه ای آرام ماندم. اما ضربان بلند ترو بلند تر می شد فکر کردم این قلب باید منفجر شود و حالا نگرانی تازه ای به دل ام چنگ انداخت. شاید این صدا را همسایه ای می شنید.

وقت پیر مرد سر رسیده بود. با نعره ای بلند فانوس روشن را رها کردم و پریدم وسط اتاق. یک بار فریاد کشید فقط یک بار. ظرف یک ثانیه انداختم اش روی زمین و تخت سنگین را روی اش برگرداندم. بعد با خوشحالی لبخند زدم اما برای چند دقیقه قلب با صدای خفه ای تپید. در هر صورت ناراحت ام نکرد. از پشت دیوار هم که شنیده نمی شد. آخر سر متوقف شد. پیرمرد مرده بود. تخت را جا به جا کردم و لاشه را معاینه کردم. بله سنگ شده بود. دست ام را روی قلب اش گذاشتم چند دقیقه نگاه داشتم. هیچ حرکتی نبود. او مرده بود. دیگر چشم هایش نمی توانست مرا آزار دهد. اگر هنوز فکر می کنید دیوانه ام وقتی کارهای عاقلانه ای را که برای پنهان کردن جسد انجام دادم تعریف کنم دیگر این طور فکر نخواهید کرد. شب به پایان می رسید و من با شتاب کار می کردم اما در سکوت.

سه قطعه از تخته های کف زمین اتاق را برداشتم و جسد را آن جا گذاشتم و تخته ها را با مکروهوشمندی کامل سر جایشان برگرداندم. هیچ کس قادر به دیدن چیز مشکوکی در اتاق نبود. هیچ چیز شستنی وجود نداشت. نه لکه ای و نه خون.

وقتی کارم تمام شد ساعت ۴ بود. زنگ ساعت که به صدا در آمد، تقه ای به در خورد. هنوزهوا تاریک بود. با خوشحالی رفتم که در را باز کنم ، موردی برای ترس نبود. سه مرد که خود را پلیس معرفی کردند وارد شدند. همسایه ها در طول شب صدای فریاد مشکوکی شنیده و گزارش کرده بودند. پلیس برای تحقیق آمده بود.

لبخند زدم چرا باید می ترسیدم؟ به آن ها خوش آمد گفتم.

بله، من در رویا فریاد کشیدم. پیرمرد ساکن این خانه خارج از کشور است. آن ها را درهمه ی خانه چرخاندم . گذاشتم خوب بگردند و آخر سر هم به اتاق پیر مرد بردم. من گنجینه ی او را دست نخورده وسالم به آن ها نشان دادم. در نهایت اعتماد به نفس صندلی ها را به داخل اتاق آوردم و خواستم که آن جا استراحت کنند وصندلی خودم را هم با شجاعت وحشیانه ای از این پیروزی درست روی نقطه ای که لاشه را زیر آن پنهان کرده بودم گذاشتم. پلیس ها قانع شده بودند. رفتارم آن ها را متقاعد کرده بود. راحت بودم. نشستند و درحالی که با خوشحالی به سوال هایشان پاسخ می دادم موارد مشابهی را مورد بحث قرار دادند. اما طولی نکشید احساس کردم که رنگ ام پریده و آرزو دارم که بروند. سرم درد گرفت و صدای زنگی در گوش هایم پیچید. اما هنوز نشسته بودند و گپ می زدند. صدای زنگ در گوش ام مشخص تر شد. با رها شدن از این احساس راحت تر حرف زدم اما ادامه پیدا کرد و قطعیت گرفت تا بالاخره فهمیدم که صدا در گوش هایم نیست.شکی نبود که حالا دیگر خیلی رنگ ام پریده بود. اما خیلی راحت حرف می زدم و با صدایی رسا حرف می زدم. اما صدا بالا گرفت. چکار می تونستم بکنم؟ صدای تیز بم و کندی بود بیشتر مثل صدایی که ساعت می دهد وقتی که لای پنبه پیچیده شده باشد. به سختی می شد نفس بکشم اما هنوز آن ها نمی شنیدند. من تندتر حرف می زدم . مشتاق تر اما صدا بلند تر می شد. بلند شدم و درباره ی موارد جزیی حرف زدم. با صدای بلند و حرکات عصبی، اما صدا باز بلند تر شد. چرا نمی رفتند؟ قدم زدم. با گام های سنگین قدم زدم، مثل این که از دیدن آن ها مضطرب باشم اما صدا باز بلند تر شد و خدای من چه کار می توانستم بکنم.

کف کردم. هذیان گفتم. قسم خوردم. صندلی ای که روی اش نشسته بودم تاب دادم و روی تخته ها کشیدم اما صدا بلند تر شد و به طور ممتد بلند ترشد، بلند تر بلند تر بلند تر وهنوز مردها با خشنودی گپ می زدند و می خندیدند. ممکن بود صدا را نشنوند؟ خدای بزرگ. نه نه شنیده بودند. مشکوک شده بودند می دانستند. با استفاده ار ترس م مسخره ام می کردند. هرچیزی

از این رنج بهتر یود ! هرچیزی را می شد بهتر از این تمسخر تحمل کرد. آن لبخند های ریاکارانه قابل تحمل نبود. حس کردم یا باید فریاد بزنم با بمیرم! و حالا باز گوش بدهید بلند تر، بلند بلند تر، بلند تر!

فریاد زدم بی شرف ها بیشترازاین تظاهرنکنید : من مجرم ام.

الوار ها را برداشتم! این جا، این جا، این ضربان قلب پنهان شده ی اوست!

قناری تدی

کی.سی. فردریک

لوئیس او را صدا می‌زند که بیاید پایین. خانه را گذاشته روی سرش. لوله پکیده بود و آب با فشار از زیر سیفون فواره می‌زد. برنی فکر کرد لابد شاهرگش پاره شده یا چیزی مثل این، که از توی وان حمام بیرون زد. مثل نهنگ از آب بیرون افتاد.

همه آنهایی که دور میز اتاق ضبط تدی نشسته‌اند به همدیگر نگاه می‌کنند. بلکه بتوانند او را مجسم کنند. می‌گویم: «او را می‌بینم که مثل موش آبکشیده پله‌ها را خیس می‌کند و می‌آید. برنی را که می‌شناسید با آن شکم بشکه‌ای‌اش به غول بیابانی می‌ماند و همه‌جا را به گند می‌کشد. لوئیس به لوله اشاره می‌کند. او هم هن و هون کنان داد می‌زند که برود پایین توی زیرزمین و فلکه آب را ببندد. فکرش را بکنید، آن هیکل گنده را بکشد زیر دستشویی و با حوله‌ای که دستش گرفته جلوی آب را بگیرد.» همگی او را می‌بینیم و به این قصه دهها بار شنیده می‌خندیم. سعی می‌کنم طوری بگویم که تدی دوست داشت. ما می‌دانیم که او بهتر کار کرده اما اهمیتی نمی‌دهیم. می‌خواهیم مثل بهار گذشته باشد. چقدر خوب شد که ریتا همه ما را دعوت کرده است. عنکبوت کنترل خودش را از دست می‌دهد. کله گنده اسبی او یک ریز تکان می‌خورد و پتی قیافه کسی را دارد که به مسابقه آمده و جواب سئوال بعدی را می‌داند و عجله دارد که سئوال را بشنود. بیلی و سنجاب دست گذاشته‌اند روی نوشابه‌هاشان و توی چشم‌هاشان حالتی هست که نه به تعجب شباهتی دارد و نه هوشیاری‌ای در آن می‌توان دید. می‌دانی درست مثل اینکه گوش خوابانده باشی به آهنگی که برایت آشنا است اما اسمش یادت رفته. من داستان سگی را می‌گویم که می‌آید توی آشپزخانه و برنی سرش زیر سیفون دستشویی است و سعی می‌کند جلوی نشت آب را بگیرد.

«فلفلی درست می‌آید بغل دست او و یک مرتبه پارس می‌کند برنی از جا می‌پرد و سرش می‌خورد به زیر لگن دستشویی. تق! سرد می‌شود. درست توی همان لحظه لوئیس فلکه آب را می‌بندد و هن و هن کنان از پله‌ها می‌آید بالا و داد می‌زند، برنی! برنی! آب را بستم. قطع شده؟ خوب چه می‌بیند برنی لخت کف آشپزخانه افتاده و پاهایش زیر لگن ظرفشویی است.

«وای خدا مرگم بدهد!»

عنکبوت سرش را تکان می‌دهد و چشمهایش تر شده. به دلایل احمقانه‌ای خیلی خوشحالم که می‌خندد. یک آن فکر می‌کنم که واقعاً تدی است که داستان را می‌گوید. بعد می‌گویم: «و بعد هم آن قناری که نگه می‌داشتند. موقعی که او می‌خواست قفس را تمیز کند و این ماجراها شروع شد پرید آمد توی آشپزخانه و خودش را به این طرف و آن طرف می‌زد و چه آوازی می‌خواند.» واقعاً برایم عجیب بود. یکی از آنها که همیشه عصبی بود و آن یکی هم نشئه پس کی وقت می‌کرد به آواز پرنده گوش دهد و توجهی به او بکند. اما تدی قضیه را این طور حلاجی کرد. «سگ آرام گرفته بود لابد فکر می‌کرد صاحبش مرده. لوئیس هم همانجا ماتش برده و صلیب می‌کشید. یا مریم مقدس.» به آن لش گنده که کف آشپزخانه ولو شده بود نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت که برای بیوه شدن خیلی جوان است.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم ماشین‌هایی را توی تاریکی دم غروب می‌بینم. خوشحالم که اینجا هستم و از گرما لذت می‌برم. با این زمستانی که هست چطور ممکن است پاییز باشد. کریسمس که بیاید ریتا می‌خواهد از خانه بیرون بزند و به آن شهرکی برود که قوم و قبیله‌اش آنجا هستند و من فکر می‌کنم یکی دیگر پیدا می‌شود که توی اتاق ضبط تدی داستان‌هایی متفاوت بگوید. همه اینهایی که دور میز جمع شده‌اند مرا نگاه می‌کنند، انگار می‌ترسند کم بیاورم. می‌دانم تدی سیر داغ پیاز داغ ماجرای لوئیس را زیاد کرده است. مثلاً اینکه خدا را قسم می‌داد که معجزه‌ای شود و برنی جان بگیرد تا تمام عمر او را به کلیسا بفرستد. اما من فقط می‌گفتم که چطور پشت تلفن سر پاسبانها داد می‌زده که عجله کنند و آمبولانس بیاورند که شوهرش سکته کرده. صدای من کمی تندتر از حد معمول بود. همه بچه‌هایی که دور میز ضبط بودند چشم‌هاشان را هم زدند انگار که یکی وارد اتاق شده و یکی از عکس‌های تیم سافت بال را از دیوار برداشت و برد اما کسی نمی‌خواست حرفی بزند.

من ماجرای سگ را گفتم که صورت او را می‌لیسید و ناگهان برنی از جا پرید و داد زد «این سگ فلان فلان شده را بکش کنار. من اینجا چکار می‌کنم.» لوئیس زانو زد و خدا را شکر کرد. «خدایا شکرت! خدایا صد هزار مرتبه شکر.» پرنده هم از روی یخچال چهچهه‌اش بلند شد.

حالا همه لبخند می‌زدند و انگار هیچ چیز فرق نکرده بود و قرار است فردا برویم سافت‌بال بازی کنیم. بوی آبجو و سیگار و پیتزا آدم را خفه می‌کرد. همه‌مان خوشحالیم. یک قلپ از نوشابه‌ام سرمی‌کشم. سرمای آن را که از گلویم پایین می‌رود حس می‌کنم و از بالای لیوانم چشم می‌دوزم به دور و بری‌هایم. دلم می‌خواهد باور کنم که قرار است همگی مدت زیادی اینجا لنگر بیندازیم.

قشنگ کوچک

عرفان نظر آهاری

گفت : کسی دوستم ندارد. میدانی چقدر سخت است این که کسی دوستت نداشته باشد؟ تو برای دوست داشتن بود که جهان را ساختی. حتی تو هم بدون دوست داشتن... !

خدا هیچ نگفت.

گفت : به پاهایم نگاه کن! ببین چقدر چندش آور است. چشم ها را آزار می دهم. دنیا را کثیف می کنم. آدم هایت از من میترسند. مرا میکشند برای اینکه زشتم. زشتی جرم من است.

خدا هیچ نگفت.

گفت : این دنیا فقط مال قشنگ هاست.مال گل ها و پروانه ها,مال قاصدک ها, مال من نیست.

خدا گفت : چرا مال تو هم هست.

دوست داشتن یک گل, دوست داشتن یک پروانه یا قاصدک کار چندان سختی نیست. اما دوست داشتن یک سوسک, دوست داشتن تو کاری دشوار است.

دوست داشتن کاری است آموختنی؛ و همه رنج آموختن را نمی برند.

ببخش کسی را که تو را دوست ندارد.زیرا که هنوز مؤمن نیست. زیرا که هنوز دوست داشتن را نیاموخته. او ابتدای راه است. مؤمن دوست دارد. همه را دوست دارد.زیرا همه از من است. و من زیبایم. من زیبائیم, چشم های مؤمن جز زیبا نمیبینند. زشتی در چشم هاست. در این دایره هرچه که هست,نیکوست. آن که بین آفریده های من خط کشید, شیطان بود. شیطان مسئول فاصله هاست.

حالا قشنگ کوچکم! نزدیکتر بیا و غمگین نباش.

قشنگ کوچک حرفی نزد و دیگر هیچگاه نیندیشید که نازیباست.

قتل مشکوک

بروس هولاند راجرز

برگردان: اسدالله امرایی

خیلی خب این قتلی مشکوک است. مقتول توی مزرعه کنار جاده شماره ۳۶ ایالات متحده افتاده است. دمر. صبح زود است. در افق سمت شرق جاده کپه‌ای ابر به چشم می‌آید اما آسمان بالای سر آبی است. آفتاب‌زده، اما هنوز پیدایش نشده. ببینید. دلم می‌خواهد شما این چیزهایی را که می‌خواهم ببینید. سمت غرب کپه‌ای ابر شکم داده بالای فلت آیرونز. گفتم که آسمان آبی است. اما گمان نمی‌کنم دقیقاً متوجه شده باشید. آبی روشن؟ آبی تند؟ از این فاصله قله لانگزپیک و مانت میکر را می‌بینی که برف‌پوش است و نور صبحگاهی آن را به رنگ نارنجی درآورده.

می‌بینی؟ کوه‌های نارنجی روشن را توی زمینه آسمان آبی می‌بینی؟ ابرهای سنگین را می‌بینی که روی فلت آیرونز شکم داده؟ اصلاً می‌توانی حس کنی. آن نور برای کسی که وسط زمین ایستاده چه معنی دارد؟ البته آنجا کسی نایستاده. فقط جسد است. آن هم دمر افتاده. آواز چکاوک هم بلند می‌شود، آنها فقط در حد خاصی از نور آواز می‌خوانند. در نور سحرگاهی یا کلاغ پر دم غروب. آوازشان اینطور است سه نت آرام و کوتاه بعد چهچهه‌ای بسیار تند و پیچیده که اصلاً نمی‌توان وصفش کرد. صدا را فقط یک لحظه می‌شود توی ذهن مجسم کنی، بعد محو می‌شود. می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنی.

به سراغ جسد می‌رویم قول می‌دهم، اما اول می‌خواهم مطمئن شوم که می‌توانی نور را ببینی، دو کپه ابر، کوه‌های نارنجی و آسمان آبی پشت آن. بهار آمده، پای تپه‌های سبز است. آفتاب بالا می‌آید و ابرهای بالای فلت آیرویز را بخار می‌کند. می‌بینی که تپه‌ها چقدر سبز است. چکاوک از خواندن می‌افتد.

جاده الف.م.۳۶ خیلی شلوغ است اما کسی جسد را ندیده. هر کسی می‌توانست این جسد را ببیند. همین جا روی زمین افتاده. گویی مرد مرده را با گلوله از پشت زده‌اند و او به رو افتاده است. دوروبر سوراخی که توی پیراهنش ایجاد شده خون زیادی دیده نمی‌شود. احتمالاً آنطرف که گلوله بیرون آمده، باید حکایت دیگری باشد.

آیا او را اینجا کشته‌اند؟ آیا انتظارش را داشت؟ آیا دو نفر دست‌های او را گرفته بودند و سومی تفنگ را رو به او گرفته بود؟ کالیبر تفنگ چند بوده؟ آیا طرف خرده‌فروش مواد بود؟ شاهد جنایتی دیگر؟ شوهری حسود؟ فاسق؟ شاید زنش او را کشته. شاید انتظارش را نداشت. شاید او را جای دیگری کشته‌اند به اینجا آورده‌اندش انداخته‌اند و رفته‌اند.

خاک زمین زراعی نرم است. رد پاهایی روی آن به چشم می‌خورد. با دیدن ردپاها شاید یکی پیدا شود و داستان را بگوید حداقل بخشی از آن را که می‌تواند. کالیبر تفنگ را هم تشخیص می‌دهند. جسد را شناسایی می‌کنند و زندگی‌اش را مرور می‌کنند، بعد هم نوبت بازجویی از مظنونین می‌رسد.

اما ما نمی‌کنیم.

این ماجرا از آن مشکوک‌ها نیست.

صورت او به خاک چسبیده اما کمی تاب دارد. این وقت سال، این موقع صبح بوی خاک و علف تازه چیز دیگری است.

دهان مرد باز است. زبانش لای دندان گیر کرده، انکار می‌خواست شبنم روی علف‌ها را بچشد.

این نشانه چیزی نیست. همین است که هست. کاش می‌توانستم کلمه‌ای برای آبی آسمان بیابم.

غازی خان

در زمان قدیم یک شکارچی بود که هر روز به شکار می رفت و دست خالی بر میگشت . یکی از روزها این مرد شکارچی غازی شکار کرد و به خانه آورد و به زنش گفت : از تو می خوام که این غاز را درست و تر و تمیز بپزی تا دو نفری بدون اینکه کسی بفهمد آنرا بخوریم . خودت میدانی چقدر برای شکار این غاز زحمت کشیده ام . مبادا کسی از قضیه سردربیاورد . زن شکارچی هم که خیلی خوشحال شده بود قبول کرد وغاز را توی کماجدان گذاشت و رفت به مطبخ که آنرا بپزد . از قضا نزدیکیهای غروب بود که در خانه شان زده شد . وقتی زن شکارچی در را باز کرد دید ای داد و بیداد مهمان است که حتما شب را مزاحمشان میشود . مهمان آمد داخل و نشست . وقت شام خوردن که شد شکارچی به زنش گفت :« مبادا غاز را برای مهمان بیاوری برو دو تا پیاز و کمی پنیر بردار و بیار تا بخورد ، ماهم خودمان را میزنیم به سیری و چند لقمه ای زورکی میخوریم تا اشتهایمان کور نشود وبتوانیم نصف شب که مهمان خوابش برد غاز رابخوریم .

مرد شکارچی هرچه گفت زنش گوش کرد . ولی مهمان از قصه غاز خبردار شد و سعی کرد کم بخورد بلکه بتواند یک جوری برای غاز نقشه ای بکشد . بعد از شام هر سه نفرخوابیدند . شکارچی و زنش به خواب رفتند ولی مهمان به هوای غاز نگذاشت خوابش ببرد و بیدار ماند .

وقتی خروپف زن و شوهر به هوا رفت از جایش بلند شد و رفت پای خام نونی دو تا از آن نان های ترو تازه برداشت و یواش یواش رفت توی مطبخ و غاز را که توی کماجدان بود پیدا کرد . در کماجدان را برداشت وگفت : بی انصافها لامصبا چه میشد که سرپسین غاز میآوردید و باهم میخوردیم . راستی خدا را خوشتر نمیآمد که خودتان میخوردید و یک لقمه ای هم به من میدادید ؟ خیلی از این حرفها با خودش گفت و غاز راخورد و یک ذره هم برای آنها نگذاشت . یک کفش ساغری سلطون هم –که شکارچی برای زنش خریده بود – دم دراطاق بود . آنرا برداشت و به جای غاز توی کماجدان گذاشت و با شکم سیر سرجایش راحت گرفت خوابید .

شکارچی کمی که گذشت از خواب بیدار شد و زنش را هم بیدار کرد . گفت: بنده خدا وقت خوردن غاز حالا است . زنش گفت : مهمان را امتحان کنیم ببینیم خواب است یا بیدار؟ اگر خواب بود آن وقت میرویم و غاز را میخوریم . شوهرش قبول کرد دونفری شروع کردند به صحبت .

یکی می گفت من نادرشاه را یاد میدهم . یکی گفت من شاه عباس را یاد میدهم . شکارچی برای اینکه بفهمد مهمان خواب است یا بیدار خطاب به مهمان گفت : تو چه پادشاهی بیادت میآید ؟... مهمان آهی از ته دل کشید و گفت : ای ... من هیچ پادشاهی یادم نمیآید ، هرکاری میکنم یادم میرود فقط زمانیکه ساغری سلطون جانشین غازی خان شد یاد میدهم دیگر هیچی یاد ندارم ...

قصه عینکم

رسول پرویزی

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی‌های حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز می‌درخشد. گوئی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانهٔ اول حافظه‌ام باقی است.

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی‌مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دائی جان میرزا غلامرضا ـ که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه تنگ می‌پوشید و کراوات از پاریس وارد می‌کرد و در تجدد افراط داشت، به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت ـ اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دائی جان به واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه ـ خدا حفظش کند ـ هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی می‌گفت که دو برادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید! در مقابل این قد دراز چشمم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم‌سوست. چون تابلو سیاه را نمی‌دیدم، بی‌اراده در همه کلاس‌ها به طرف نیمکت ردیف اول می‌رفتم. همه شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم، طفلک‌ها همکلاسان کوتاه قد و همدرسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازی‌های خارج از کلاس تسلیم می‌شدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. یک روز معلم خودخواه لوسی دم در مدرسه یک کشیده جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همین‌طور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود، آقا معلم دو سه فحش چارواداری به من داد و گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگر پسر اتول خان رشتی شدی؟ آدمو تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!؟»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می‌شده، من او را ندیده‌ام و سلام نکرده‌ام. ایشان عم عملم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده، اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام که بلند می‌شدم چشمم نمی‌دید، پایم به لیوان آب‌خوری یا بشقاب یا کوزهٔ آب می‌خورد. یا آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آن وقت بی‌آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی‌بینم خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بیراه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کرد، می‌گفت: به شتر افسارگسیخته می‌مانی. شلخته و هردم‌بیل و هپل و هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی.

بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیمه کورم. خیال می‌کردم همه مردم همین قدر می‌بینند!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی به پایت می‌خورد و رسوائی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابداً و اصلاً پیشرفت نداشتم. مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم، اما پایم به توپ نمی‌خورد، بور می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من به رگ غیرتم برمی‌خورد. دردناک‌ترین صحنه‌ها یک شب نمایش پیش آمد.

یک کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده‌باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. یک بلیط مجانی ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی یک بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخرسالن بود. چشم را به سن دوختم، خوب باریک‌بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را در آورد، بازی را شروع کرد. همهٔ اطرافیان من مسحور بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند ـ اما من هر چه چشمم را تنگ‌تر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم : چه می‌کند؟ یا جوابم نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آن شب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینائی بود حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ولنگاریم می‌کردند. خودم هم با آنها شریک می‌شدم.

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود. همان‌طور که در بندر یک مرتبه ده دوازده نفر از صحرا می‌آمدند و با اسب و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام افتاده بود، ولی دست از عادتش برنمی‌داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود، مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی‌صاحب مانده‌ای که از جنوب راه می‌افتاد، سری به خانه ما می‌زد. خداش بیامرزد، پدرم دریا دل بود. در لاتی کار شاهان را می‌کرد، ساعتش را می‌فروخت و مهمانش را پذیرائی می‌کرد. یکی از این مهمانان یک پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه‌سرائی برای زنان بود. روضه می‌خواند. در عید عمر تصنیف‌های بندتنبانی می‌خواند،

خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست می‌داشتیم. وقتی می‌آمد کیف ما به راه بود. شب‌ها قصه می‌گفت.

گاهی هم تصنیف می‌خواند و همه در خانه کف می‌زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت، رک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می‌گفت، ننه خیلی او را دوست می‌داشت.

اولاً هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می‌کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیزی بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه ازین کتب تغزیه و مرثیه بود همراه داشت. همهٔ این کتاب‌ها را در یک بقچه می‌پیچید. یک عینک هم داشت، از آن عینک‌های بادامی شکل قدیم. البته عینک کهنه بود. به قدری کهنه بود که فرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا به جای دسته فرام یک تکه سیم سمت راستش چسبانده بود و یک نخ قند را می‌کشید و چند دور، دور گوش چپش می‌پیچید.

من قلا کردم و روزی که پیرزن نبود رفتم سر بقچه‌اش. اولاً کتاب‌هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره، از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه‌اش درآوردم. آن را به چشمم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن‌کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی‌کنم!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود! همینکه عینک به چشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد. یادم می‌آید که بعدازظهر یک روز پائیز بود.

آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می‌افتادند. من که تا آن روز از درخت‌ها جز انبوهی برگ در هم رفته چیزی نمی‌دیدم، ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و با هم به چشمم می‌خورد، در قرمزی آفتاب آجرها را تک تک دیدم و فاصلهٔ آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آن قدر خوشحال شدم که بی‌خودی چندین بار خودم را چلاندم. ذوق‌زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس می‌کردم که تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم می‌ماند.

عینک را درآوردم، دوباره دنیای تیره به چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانهٔ ما برنمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ، سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

بعد از ظهر بود. کلاس ما در ارسی قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. یک نارنجستان بود. اطاق‌های آن بیشتر آئینه‌کاری داشت. کلاس ماا‌ز بهترین اطاق‌های خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درک داشت، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر به این کلاس می‌تابید. چهره معصوم همکلاسی‌ها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف یک انگشتر پربها به این ترتیب به چشم می‌خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته‌گوئی بود که نزدیک به یک قرن از عمرش می‌گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند او را می‌شناسند. من که دیگر به چشمم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم.

مدرسه ما بچه اعیان‌ها در محلهٔ لات‌ها جا داشت؛ لذا دورهٔ متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال به سال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می‌دادند. در حقیقت زندگی آنان را به ترک مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت، همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس، ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصرسابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ من به نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند.

خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. یک کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را درآوردم.

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم و آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

درین حال وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عینک، سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت از ترک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد.

حیرت‌زده کچ را انداخت و قریب به یک دقیقه بروبر چشم به عینک و قیافه من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم، اکنون در ردیف دهم آن را مثل بلبل می‌خواندم.

مسحور کار خود بودم. ابداً توجیهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!.

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین‌طور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت:

«به به! نره خر! مثل قوال‌ها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه چشم دوخته بودند، وقتی آقا معلم به من تعرض کرد، شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند. همینکه شاگردان به عقب نگریستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند، یک مرتبه گوئی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هروهر تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازیها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام۰۰۰ خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمده، خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلم بلند شد:

«دستش نزن، بگذار همین طور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه رو بام حمام قاپ بریز!»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم. مات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من. یک دستش پشت کتش بود، یک دستش هم آماده کشیدن زدن. در چنین حالی خطاب کرد: «پاشو برو گمشو! یا الله! پاشو برو گمشو!» من بدبخت هم بلند شدم. عینک همان‌طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزند به من نخورد، یا لااقل به صورتم نخورد. فرز و چابک جلو آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده به صورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک شد. همینکه خواستم عینک را جمع و جور کنم دو تا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند و بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند. وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند، اما آنقدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تقصیرم گذشتند و چون آقا معلم عربی نخود هر آش و متخصص هر فن بود، با همان لهجه گفت:

«بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد، اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه‌چراغ دم دکون میرسلیمون عینک‌ساز!» فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا سلیمان عینک‌ساز. آقای معلم عربی هم آمد، یکی یکی عینکها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت نگاه کن به ساعت شاه چراغ ببین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟. بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن عقربه کوچک را دیدم.

پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشم گذاشتم و عینکی شدم.

درباره نویسنده

رسول پرویزی (۱۳۵۶ ـ ۱۲۹۸): با چاپ داستانهایش در مجله «سخن» در سال ۱۳۳۱ نویسندگی را آغاز کرد و سپس مجموعه داستانهای شلوارهای وصله‌دار (۱۳۳۶) و لولی سرمست (۱۳۴۶) را انتشار داد. در این داستانها ماجراهای ایام کودکی و نوجوانی خود را در شیراز عطرآگین را با دریغ و حسرتی طنزآمیز بیان می‌کند. آثار پرویزی به خاطر نثر شیرین و ساده‌شان خوانندگان بسیار داشت.

قسمت های من

میترا داور

او خواب است که بلند می شوم .

از دو یا سه ساعت قبل از بیدار شدن ، مدام چراغ کوچک ساعتش را روشن می کند تا خواب نماند . بیدار می شود در حالی که پتو را دور سرش پیچانده .

جسمم طبق ر وا ل هر روزه اش در ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه تو دست شویی در حال مسواک زدن است .

از خانه بیرون می روم ، اما بخش عمده ام را آن جا گذاشته ام ، بخش عمده ی من در خانه است ، تو فضای گرم آشپزخانه وقتی آفتاب از پرده می تابد روی شعله ی گاز . زیرکتری روشن است و جزجز می سوزد . گلیم کوچکی روی زمین پهن است ، این جا ، همان جایی است که من چند بار در روز می نشینم و چای گرم می نوشم .گاه می ایستم کنار پنجره ی تراس و به درخت های کاج بلند خانه ی همسایه نگاه می کنم .

افشین نزدیک همین اجاق در راستای نگاهم به خانه همسایه ها نگاه می کند . به نظرم درخت کاج را نگاه نمی کند چون فوری به لباسم اشاره می کند که برای جلوی پنجره مناسب نیست . گاهی هم خانه ی همسایه ها را فراموش می کند , دود سیگار را حلقه حلقه در صورتم پخش می کند . بوی مردانه اش لحظاتی است که این بدنه را چند لحظه منسجم می کند . خمیرش می کند خمیر گلی شکل .... از آن جایی که زمان خیلی محدود است در زنده گی کارمندی, ما زود خودمان را از پشت پنجره و بخشی از زنده گی کنار می کشیم .

حالا بخشی از وجود مسواک زده و روپوش پوشیده ام با کفش و مقنعه ی تیره در حال رفتن است .

محل کارم نزدیک است . طوری که از همین جا می توانم پنجره اتاق کارم را ببینم ... گلدان شمعدانی پشت پنجره قد کشیده . .. گلدان های دیگر هم هستند . گل چایی ... حسن یوسف .

از جلوی آپارتمان همسایه روبه رویی مان می گذرم . شب گذشته آپارتمان شان غوغا بود ، از پشت پرده های توری می دیدم شان : دخترهای جوان که با حرکاتی ملایم و ظریف در حال رقص بودند ، رقص !

بخشی از بدنم با تردید نگاه می کرد ، رقص آیا حالا کلمه ای به دور از ذهن بود ؟

سال هاست با حیرت به بعضی از کلمات نگاه می کنم ، در چه شرایطی دست ها موزون می چرخد و بدن ؟

پشت میز اداری نشسته ام ..... ساعت مچی دستم زنگ می زند... پرده را کنار می زنم . پنجره اتاق خواب را می بینم و خیابان فرعی آپارتمان مان را .

الان بیتا باید از پله ها پائین بیاید . تا سی ثانیه دیگر سرویسش می رسد . سرویسش ایستاده ... بوق می زند . پس کجاست ؟ در باز می شود . ایستاده با مقنعه و لباس فرم . سوار سرویس می شود .

خوب است . امروز هم به موقع خودت را رساندی .

در را برای نیما قفل کرده ؟ اگر قفل نکرده باشد چی ؟ در را برای کسی باز نکند ؟ به اجاق گاز دست نزند ؟ به هوای دیدن من پای پنجره نایستد ... روی سرامیک آشپزخانه سر نخورد ؟

شاید خواب باشد . حتما خواب است .

حالا سرویس بیتا خیابان اصلی را گذرانده ... نزدیک آموزشگاه است ... بخش دیگرم در آشپزخانه پرسه می زند، چای گرم می نوشد و کتاب می خواند ، با غذایی که می پزد حرف می زند . کدو وقتی که سرخ می شود خودش به جلزو ولز می افتد . مرغ وقتی سرخ می شود جلزوولزش تمام می شود ... تمام آن ها سعی می کنند کمکم کنند تا شاید بتوانم خودم را پیش ببرم . خودم را توی آینه روی میز نگاه می کنم .... صورتم بیشتر از سنم در هم ریخته شده .چروک های نازک روی پیشانی ..... باید دقت کنم . تازه گی اعداد و ارقام را بیشتر اشتباه وارد لیست حسابداری می کنم ... زنی که در آینه هست حتا نسبت به چند ماه پیش تغییر کرده . گاه تغییراتش آن قدر روزانه است که نمی شناسمش . تازه گی موقع حرف زدن چشم هایش را می بندد. احتمالا نور آزارش می دهد و یا صدا ... و یا شاید چشم هایش را می بندد تاچند لحظه بخوابد...

مقنعه اش را مرتب می کند پشت میز ...

او بیشتر اوقات در صفحه ی سررسیدش خرج های روزانه را می نویسد . آخر هر ماه دفترچه های قسط را مرتب می کند تا روز پنج شنبه تمام آن ها را پرداخت کند . . . نمی تواند دخل و خرج را جمع کند .... گاه بی چاره گی را از اخم ابرویش می فهمم . این زن فقط هم مسیر با آنچه پیش می رود , می رود . زمان بسیار کوتاهی, آن هم زمانی که عادت می شود می خواهد از تمام قوانین بگریزد . مثلا صبح به جای ورود به سالن حسابداری به جای دیگری برود . جایی که به واقع هم نمی داند کجاست اما می داند سالن حسابداری نباید باشد . می داند رقم ها و حساب ها علی رغم دقیق بودن شان هیچ کدام شان واقعیت ندارند . این زن مطرود را بیشتر اوقات حذف می کنم . . .

بخشی را نباید بنویسم . گمانم دو بخش از وجودم را . دو بخشی که نه تنها خارج از مکان و زمان نیست ، بلکه دقیقا فیزیکی است و مدام در خانه و یا بیرون قد علم می کند ، این بخش برای به تعادل رساندن هورمون های استروژن و پروژسترون در تلاش است . این بخش از وجودم که شاید هم بسیار مهم باشد طی مطالعات اینترنتی متوجه شده بیشترین عملکرد های ما به میزان و تعداد هورمون ها ی استروژن و پروژسترون در بدن بسته گی دارد . به عنوان مثال وقتی میزان پروژسترون یک موش ماده از وضعیت عادی آن کمتر باشد افسرده گی به سراغش می آید ویا حس بویایی اش را از دست می دهد . افشین مدام در حال تذکر دادن به این بخش از وجودم است .... مادر وپدرم و رئیسم هم همین طور ... این زن گاهی این قدر از من دور می شود که در آینه هم نگاهش نمی کنم...او مادر است ویا همسر و یا کارمندی که ساعت ورود و خروج را خوب فهمیده .این زن بیشتر اوقات درگیر زمان است و آنچه به آن نرسیده .

... دیشب توی مرده شورخانه آن زن را شسته بودند . ایستاده بود با چادر سیاهی که سرش بود . .. بدنم پیدا بود . لایه ی نازک مو پایم را تا نزدیکی ساق پوشانده بود . توی مرده شور خانه حتما مادرم بدنم را دیده بود و این ناراحتم می کرد . بعد فکر کردم احتمالا جنازه را فقط مادرم دیده و این نمی بایست زیاد مهم باشد. زن های دیگر هم که باشند احتمالا فراموش می کنند. خودم هم جنازه های زیادی دیده بودم در این سال ها ... شاید همین بود که مرگ ریشه کرده بود درا نگشت هایم ونمی توانستند برقصند .... گردنم درد می کند . انگار تیر می کشد . نگرانم و نگرانی ام شبیه ... شبیه چیزی است که نمی دانم چیست . برزخ است شاید ... یا شاید شبیه چیزی که نفس نمی کشد و یا تند وبدبو نفس می کشد و یا مگس بزرگی که بی دلیل وزوز می کند ...

بخشی از این بدنه در خودش جمع شده ، در خودش فرو رفته ، با حرکتی چرخشی و حلزون وار به درون شکمش خزیده ، کوچک و کوچک تر شده ....او پیرزن درون من است . آن جا خوابیده است ... بوی ترشک می دهد و عرق ... او گوشش خوب نمی شنود . از چهره در حال تمسخر دیگران می فهمد که باز کلمات را اشتباه فهمیده . بو را هم حس نمی کند . گاه از خنده ی نوه هایش می فهمد که باز صدا درکرده است و یا بوی بدی از بدنش خارج شده ... این زن از حرکت کردن می ترسد . چون ممکن است استخوان هایش بشکند . . . نتیجه هایش از موهای سفید و دندان های شکسته اش می ترسند . همین است که جیغ می کشند . کنترل ادرار ندارد . می شنود که همه ی آن ها می گویند باز لج بازی کرد . پرستارش کتکش می زند : باز خودتو کثیف کردی .

گاه خنده اش می گیرد . به فکر فرو می رود . می تواند تمام این کثیفی های را با دستش هم بزند . بعد به صورتش بمالد چون حالا نه بو را حس می کند نه طعم غذاها را . او تکه گوشتی است که پرستار مدام به دهانش قرص می ریزد . این قرصو که بخوری دیگه ا لکی نمی شاشی ! این قرصو که بخوری شکمت کار نمی کنه . پدرمون هم الان همین جوری یه . دست وپاها شم بستیم . بی خود راه می افتاد آشغال دهنش می گذاشت . الان یه جا نشسته . آخه آلزایمر گرفته . الکی می ره بیرون آبروی مارو می بره . چرت وپرت می گه . از یه زنی می گه که دوستش داشته . آدم که نود سالش می شه باید قبول کنه که ... دیگه چی ؟ تمومه . دیگه چی ؟ تمومه !

همه ی این ها هستند و زن های دیگری که رسوب شده اند در من ... زن های شادی که بودند اما بی دلیل درباره شان نمی نویسم ... گمانم درباره ی بوی عطر ها هم نخواهم نوشت . درباره ی عطر هایی که روی میزآرایشم هستند و از اینکه ... این ها وجود پاره پاره منند که در شهر سرگردانند...

قصه نویس

محمد رمضانی

بچه بودم. مردی با گونی بزرگی بر دوش توی کوچه‌مان راه می‌رفت و دنبال مشتری می‌گشت.

ـ می‌فروشم. می‌فروشم .آهای...

جلو رفته و روبرویش ایستاده بودم.

ـ «چی می‌فروشی؟»

مرد سر گونی را باز کرده و به سمت زمین گرفته بود. از داخل گونی هزاران هزار کلمه بیرون ریخته بود.

ـ «هر کدوم رو بخوای می‌فروشم. همه‌شون رو بخوای، باز هم می‌فروشم».

خم شده و کلمات را زیر و رو کرده بودم.

ـ به چه درد می‌خورن اینا؟

مرد نشسته بود کنار دستم و کلمات را کنار هم چیده بود.

ـ «می‌تونی باهاشون جادو کنی .

توی چشمانش زل زده بودم.

ـ چطوری؟

مرد نظم کلمات را به هم زده و دوباره چیده بود.

ـ تا قیامت هم که اینا رو بچینی تموم نمی‌شن. اگه قاطی کنی و دوباره بچینی باز هم یه چیز دیگه می‌شن. هر بار که قاطی کنی و بچینی چیز تازه‌ای می‌شن .

نظم کلمات را به هم زده و به شکلی دیگر کنار هم چیده بودمشان. بعد سرم را بلند کرده و به صورت مرد...

ـ «کجا رفت این بابا؟ گونی رو کجا برد؟ حالا این همه کلمه رو کجا بچینم؟»

اطرافم پر شده بود از کلمات. تا چشم کار می‌کرد فقط کلمه بود و کلمه. بلند شده و دویده بودم. اما فایده نداشت. هر قدر می‌دویدم، کلمات تمام نمی‌شدند. همه جا کلمه بود. کلمه، کلمه و کلمه. فقط کلمه. دویده بودم. دویده و بالاخره شکافی بین کلمات پیدا کرده بودم. توی شکاف مردی خوابیده بود. نزدیک شده و بیدارش کرده بودم.

ـ چرا بیدارم کردی؟

ـ چی شده مگه؟

ـ داشتم خواب می‌دیدم .

خندیده بودم.

ـ حتماً خواب خوبی بود، نه؟

ـ نه، خوب نبود .

ـ بد بود؟

ـ نه .

ـ پس چی بود؟

مرد خمیازه‌ای کشیده بود.

ـ نمی‌دونم .

ـ چرا؟

ـ آخه، آخرشو ندیدم .

ـ چرا؟

ـ آخه تو بیدارم کردی؟

کنارش نشسته بودم.

ـ تعریف کن ببینم چی دیدی تو خواب .

مرد شروع کرده بود به حرف زدن.

ـ سردبیر یه مجله بودم...

پشت میزم نشسته بودم و داشتم کار می‌کردم. مرد که وارد شد، کاغذهایم را کنار گذاشتم و خیره شدم به صورتش. پوشه‌ای را گذاشت روی میز.

ـ این چی‌یه؟

پوشه را باز کرد و کاغذها را بُر زد.

ـ یه قصه .آوردم برای چاپ .

پوشه را بستم و سُر دادم به طرفش.

ـ ببر یه جای دیگه .

خیره ماند به صورتم. شروع به صحبت کردم.

ـ اون یه قصه که چاپ کردیم واسه هفت پشت‌مون بس بود. کلی سرزنش شدم به خاطرش .

هنوز هم ساکت بود.

ـ تازه، فقط ما نیستیم که. ده دوازده تا مجله دیگه هم دادین اون قصه چاپ شد. یه قصه رو مگه تو چند تا مجله چاپ می‌کنن؟

باز هم ساکت بود.

ـ ما هم اونقدر رفتین و اومدین مجبور شدیم چاپش کنیم .گفتیم، چاپ کنیم و از دست‌تون خلاص شیم. حالا اون یکی مجله‌ها؟ اونا رو چطور راضی کردین چاپش کنن؟

سرش را به زیر انداخت.

ـ لابد مثل مجله ما. اونقدر کلید کردین که مجبور شدن چاپ کنن. آره؟

چیزی نگفت .کاغذهایم را جلو کشیدم و مشغول نوشتن شدم. پوشه را سُر داد به طرفم و با نک انگشت زد روی دستم.

ـ قصه خوبی‌یه. به دردتون می‌خوره .

سرم را بلند کرده و توی چشمانش خیره شدم.

ـ باشه، می‌خونمش. فقط... اگه قابل چاپ نبود، دیگه ...

سری تکان داد. پوشه را باز کردم، صفحه اول را دست گرفتم و...

ـ دِهِه. این که همون قصه‌اس. تو ده پونزده تا مجله چاپ شده، ما هم چاپش کردیم، مجبور شدیم چاپ کنیم. حالا ...

پوشه را بستم و انداختم به طرفش. برداشت و خیره شد به من.

ـ نمی‌شه چاپش کنین؟

خندیدم.

ـ آقای عزیز. اینو قبلاً چاپ کردیم. بعده ما شاید ده تا مجله دیگه هم چاپش کردن .

پوشه را برداشت و زل زد به صورتم.

ـ من همین یه قصه رو بلدم .

خندیدم.

ـ خب، گناه ما چی‌یه؟

دهانش را نزدیک گوشم آورد.

ـ بذارین براتون بخونمش. خودم که می‌خونم خیلی قشنگ می‌شه. نمی‌دونم شما چرا خوش‌تون نمی‌یاد .

خیره شدم به صورتش.

ـ باشه. بخون. مثل این که مجبورم گوش کنم .

نشست. سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. صدایش توی گوشم پیچید.

مردی که دوست داشت قصه‌نویس شود، برای صدمین بار شاید، کنار میز دوستش، که قصه‌نویس بود، ایستاد.

ـ این قصه‌ها رو چطور می‌نویسی؟

مردی که قصه‌نویس بود حبه قند را توی چایی انداخت و هم زد.

ـ خیلی راحت! یه ورق کاغذ ور می‌دارم، با یه خودکار. بعد می‌نویسم .

برای صدمین بار شاید، مردی که دوست داشت قصه‌نویس شود، پشت میزش نشست، ورق کاغذی روی میز گذاشت و خودکار را به دست گرفت. مردی که قصه‌نویس بود لیوان را روی میز گذاشت و نگاهش را به دوردست دوخت. چند لحظه بعد، مردی که می‌خواست قصه‌نویس شود، کاغذ را کنار گذاشت. مردی که قصه‌نویس بود، رو به او کرد.

ـ منصرف شدی؟

ـ اینجا فکرم کار نمی‌کنه. نیگر می‌دارم شب تو خونه بنویسمش .

فردای آن روز، برای صدمین بار شاید، مردی که می‌خواست قصه‌نویس شود، وارد اتاق شد و نگاهی به دوستش، که قصه‌نویس بود، انداخت.

ـ نشد. تا نزدیک‌های صبح بیدار بودم، اما نتونستم .

مردی که قصه‌نویس بود، چند ورق کاغذ درآورد و روی میز گذاشت.

ـ عوضش من یه قصه جدید نوشتم .

مردی که می‌خواست قصه‌نویس شود، کنار میز دوستش نشست.

ـ برام می‌خونیش؟

ـ چرا که نه؟

مردی که قصه‌نویس بود شروع به خواندن کرد.

با گونی بزرگی بر دوش توی کوچه‌ها راه می‌رفتم و دنبال مشتری می‌گشتم.

ـ می‌فروشم. می‌فروشم. آهای ...

پسربچه‌ای جلو آمد و روبرویم ایستاد.

ـ چی می‌فروشی؟

سر گونی را باز کردم و به سمت زمین گرفتم. از داخل گونی هزاران هزار کلمه بیرون ریخت. بعد...

قصه باور نکردنی

یکی داشت؛ یکی نداشت پادشاهی سه پسر داشت دوتاش کور بود و یکیش اصلاً چشم نداشت پسرها رفتند پیش پادشاه؛ تعظیم کردند و گفتند : ای پدر دلمان خیلی گرفته اجازه بده چند روزی بریم شکار و حال و هوایی عوض کنیم

پادشاه اجازه داد پسرها رفتند پیش میرآخور گفتند : سه تا اسب خوب و برو بده ما بریم شکار

میرآخور گفت : بروید تو اصطبل و هر اسبی که خواستید ببرید

رفتند دیدند تو اصطبل فقط سه تا اسب هست دوتاش چلاق بود و یکیش اصلاً پا نداشت اسب ها را آوردند بیرون و رفتند به میرشکار گفتند : سه تا تفنگ خوب بده ما بریم شکار

میرشکار گفت : بروید تو اسلحه خانه و هر تفنگی که می خواهید بردارید

پسرها رفتند دیدند سه تا تفنگ تو اسلحه خانه هست دوتاش شکسته بود و یکیش قنداق نداشت آن ها را ورداشتند؛ سوار اسب هاشان شدند و از دروازه ای که در نداشت رفتند به بیابانی که راه نداشت از کوهی گذشتند که گردنه نداشت و به کاروانسرایی رسیدند که دیوار نداشت تو کاروانسرا سه تا دیگ بود دوتاش شکسته بود و سومی اصلاً ته نداشت

همین جور که می رفتند سه تا تیر و کمان پیدا کردند دوتاش شکسته بود و یکیش اصلاً زه نداشت رسیدند به سه تا آهو و با همان تیر و کمان ها آن ها را زدند وقتی رفتند بالای سرشان, دوتاش مرده بود و یکیش اصلاً جان نداشت آهو ها را بردند تو همان کاروانسرایی که دیوار نداشت پوستشان را کندند و آن ها را گذاشتند تو همان دیگ هایی که دوتاش شکسته بود و یکیش ته نداشت زیرشان را آتش کردند؛ استخوان پخت گوشت اصلاً خبر نداشت

تشنه که شدند, گشتند دنبال آب سه تا نهر پیدا کردند دوتاش خشک بود؛ یکیش اصلاً آب نداشت از زور تشنگی پوز گذاشتند به نهری که نم داشت و بنا کردند به مکیدن دوتاشان ترکید؛ یکیشان اصلاً سر از نهر ورنداشت

به شاه خبر دادند این چه شکاری بود که این بچه ها رفتند شاه وزیرش را خواست و گفت : به اجازه چه کسی گذاشتی این بچه ها برند شکار؟ زود برو تا بلایی سرشان نیامده آن ها را برگردان که حوصله درد سر ندارم

رفتیم بالا آرد بود؛ اومدیم پایین خمیر بود؛ قصه ما همین بود

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلی عبور می کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند . بقیه ی قورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال چه قدر عمیق است به دو قورباغه ی دیگر گفتند که دیگر چاره ای نیست . شما به زودی خواهید مرد .

دو قورباغه این حرفها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرند . اما قورباغه های دیگر دائما به آنها می گفتند که دست از تلاش بردارید ، چون نمی توانید از گودال خارج شوید ، به زودی خواهید مرد

بالاخره یکی از دو قورباغه تسلیم گفته های دیگر قورباغه ها شد و دست از تلاش برداشت او بی درنگ به ته گودال پرتاب شد و مرد

اما قورباغه ی دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد . بقیه ی قورباغه ها فریاد می زدند که دست از تلاش بردار ، اما او با توان بیشتری تلاش کرد و بالاخره از گودال خارج شد

وقتی از گودال بیرون آمد ، بقیه ی قورباغه ها از او پرسیدند : مگر تو حرفهای ما را نشنیدی ؟

معلوم شد که قورباغه ناشنواست ، در واقع او در تمام مدت فکر می کرده که دیگران او را تشویق می کنند

قله

نویسنده: آذر . ب

با هم که بودیم، تنها که می‌شدیم، شروع می‌کردیم. با هم می‌رفتیم. با هم می‌آمدیم. اولش آهسته می‌رفتیم؛ می‌رفتیم و می‌رفتیم. می‌رفتیم و می‌آمدیم. می‌آمدیم و می‌رفتیم. او می‌رفت و من می‌آمدم. من می‌رفتم و او می‌آمد. با هم می‌ایستادیم. با هم راه می‌افتادیم. سرعتمان را زیاد می‌کردیم، یا آهسته‌تر می‌رفتیم. با خنده می‌رفتیم، در سکوت می‌آمدیم. در سکوت می‌رفتیم، با خنده می‌آمدیم. آنقدر تند می‌رفتیم که به نفس‌نفس می‌افتادیم. آنقدر آهسته می‌رفتیم، به خودمان که می‌آمدیم ایستاده بودیم. با هم می‌ایستادیم. نفس‌های بلند می‌کشیدیم. ضربان قلبمان که آرام‌تر می‌شد، راه می‌افتادیم. او که می‌ایستاد، من هم می‌ایستادم. من که می‌ایستادم، او هم از رفتن بازمی‌ایستاد. کمی که می‌رفتیم، با هم برمی‌گشتیم تا باز با هم شروع کنیم. من که خسته می‌شدم، او بغلم می‌کرد و ادامه می‌داد. او که خسته می‌شد، جایمان را عوض می‌کردیم. قله اولش نزدیک به نظر می‌آمد. اما هر چه که می‌رفتیم، دور و دورتر می‌شد. سریع‌تر هم که می‌رفتیم، بیشتر دور می‌شد.

می‌رفتیم و می‌آمدیم. می‌آمدیم و می‌رفتیم. او می‌آمد و من می‌رفتم. من می‌رفتم و او می‌آمد. گاهی فقط من می‌رفتم. گاهی فقط او می‌رفت. گاهی من می‌نشستم و رفتن و آمدن او را می‌دیدم. گاهی او دراز می‌کشید و رفتن و آمدن مرا می‌دید. یا نمی‌دید، چشم را می‌بست و به رفتن و آمدنم فکر می‌کرد.

کمی بیشتر که می‌رفتیم، می‌ایستادیم و همه چیز و همه جا را از نظر می‌گذراندیم. بعد از نو شروع می‌کردیم و می‌رفتیم؛ و کمی که می‌رفتیم، باز می‌ایستادیم. همیشه چیزهایی بود برای فکرکردن و عقب‌انداختن لحظه‌ی حرکت. می‌خواستیم دیرتر راه بیفتیم، می‌خواستیم دیرتر برسیم.

برایمان راه هم مهم بود. چشم‌مان به قله بود، اما راه را بیشتر دوست داشتیم. دلمان می‌خواست برویم، می‌رفتیم. می‌خواستیم بایستیم، می‌ایستادیم. می‌خواستیم بنشینیم، می‌نشستیم. نشسته هم می‌شد رفت. روی زانو هم می‌شد رفت. راه را سینه‌خیز هم می‌شد ادامه داد. بغلم هم که می‌کرد، می‌رفت. به من هم که تکیه می‌داد، من می‌رفتم. هر طور بود می‌رفتیم.

گاهی من چشمانم را می‌بستم و دست‌های او را می‌گرفتم. گاهی او چشمانش را می‌بست و به من تکیه می‌کرد؛ تا من ادامه دهم. گاهی چشمانم را می‌بستم تا او را نزدیک‌تر احساس کنم. گاهی چشم که باز می‌کردم، می‌دیدم او هم چشمانش را بسته.

هر کدام فکر می‌کردیم چشمان دیگری باز است؛ هر دو چشم‌ها را بسته بودیم و می‌رفتیم. گاه به هم چشم می‌دوختیم و دست‌های هم را می‌فشردیم و می‌رفتیم. گاه به هم لبخند می‌زدیم و می‌رفتیم. گاه لبخندمان کمرنگ‌تر از آن بود که دیده شود. گاه بی آن که به هم نگاه کنیم، خیره به هم می‌رفتیم. گاه جمله‌ای به شوخی رد و بدل می‌کردیم و خنده‌ای و بعد باز جدی می‌شدیم و ادامه می‌دادیم. گاه انگار جدی‌ترین کار دنیا را انجام می‌دادیم؛ بی‌حرفی یا ابراز احساسی. گاه با اشاره‌ای به هم، تندتر می‌رفتیم. گاه آهسته‌تر می‌رفتیم. می‌رفتیم و می‌رفتیم. آنقدر می‌رفتیم که تشنه می‌شدیم، یا گرسنه، یا حتی خسته. او که تشنه می‌شد، می‌نوشید. من که تشنه می‌شدم، دیگر نمی‌رفتیم. گاهی هم که او نمی‌خواست، نمی‌رفتیم. می‌ایستادیم. استراحت می‌کردیم تا فردا شب، یا شبی دیگر.

در راه حرف که می‌زدیم، از قله حرف می‌زدیم. حرفی غیر از آن می‌زدیم، باید برمی‌گشتیم تا دوباره شروع کنیم. به جز از اوج نباید حرف می‌زدیم. به جز به قله هم نباید فکر می‌کردیم؛ اگرنه باید برمی‌گشتیم. پنهان کردنی هم نبود، می‌فهمیدیم. یکی را که می‌دیدیم، باید برمی‌گشتیم از اول شروع کنیم. حتی اگر یادمان می‌آمد کجا بودیم، باید برمی‌گشتیم. تلفن که زنگ می‌زد، سر و کله‌ی کسی یا چیزی پیدا می‌شد، باید از نو شروع می‌کردیم. صدایی می‌شنیدیم هم باید برمی‌گشتیم. حتی اگر نمی‌خواستیم، برمی‌گشتیم. نباید حواسمان از قله پرت می‌شد.

می‌رفتیم و می‌رفتیم. تند که می‌رفتیم، تندتر می‌رفتیم و تندتر که می‌رفتیم، تندتر و تندتر می‌رفتیم. می‌دویدیم تا قله. نزدیک که می‌شدیم، می‌ایستادیم. نفس‌نفس می‌زدیم تا آرام می‌شدیم و دوباره شروع می‌کردیم. دیگر به قله چیزی نمانده بود. از آن بالا می‌شد همه جا را دید. می‌شد همه کس را دید. می‌شد به همه چیز خندید یا برای هیچ گریه کرد. می‌شد با کسی دعوا کرد، یا به کودکی لبخند زد. می‌شد با پر بالش بر سر و صورت هم نقش کشید. می‌شد پری را توی هوا رها کرد و چشم‌ها را بست و برای جای فرود آمدنش با دیگری شرط بست.

به آن بالا که می‌رسیدیم، می‌دیدیم قله نیست. فکر کرده‌بودیم قله است. قلهٔ اصلی کمی بالاتر بود؛ کمی دورتر. بی‌استراحت می‌رفتیم. باید می‌رفتیم. می‌ایستادیم، باید از نو شروع می‌کردیم و اگر خسته بودیم، باید می‌گذاشتیم برای بعد. به قلهٔ بعدی که می‌رسیدیم، هم قله نبود. فکر می‌کردیم قله بوده. همیشه اشتباه می‌کردیم. همیشه قلهٔ اصلی دورتر بود. و قلهٔ اصلی‌تر، خیلی دورتر.

همیشه هم که به قله نمی‌رسیدیم. نمی‌شد رسید. گاهی می‌شد فقط به راه دل بست. می‌شد قله را هم ندیده گرفت؛ اگر می‌خواستیم. می‌شد به قله رفت و باز به قله‌ها و قله‌های دیگر. گاه آنقدر می‌رفتیم که برایمان نایی نمی‌ماند. گاهی به بالاترین قله‌ها که می‌رسیدیم، تشنه می‌شدیم و باید می‌ایستادیم، و وقتی می‌ایستادیم باید دوباره از نو شروع می‌کردیم. خسته که می‌شدیم دیگر نمی‌رفتیم. نمی‌شد برویم؛ می‌ماند برای بعد. گاهی هم نه تشنه می‌شدیم، نه خسته؛ می‌رفتیم و می‌رفتیم و به قله هم نمی‌رسیدیم. می‌شد که به قله نرسید. گاهی هم به قله می‌رسیدیم. به اوج، به آن بالا. بالاترین نقطه، جایی که موجودی به جز ما دو تا نداشت.

به اوج که می‌رسیدیم، نفس‌نفس می‌زدیم؛ همان جا دراز می‌کشیدیم و به آسمان نگاه می‌کردیم و به ابرها. قله همیشه مه داشت. مه پایین بود و ما فقط خودمان را آن بالا می‌دیدیم. رو به هم که می‌چرخیدیم فقط صورت‌هایمان را می‌دیدیم. دست می‌کشیدیم و عرق را از سر و روی هم پاک می‌کردیم. نفس‌نفس می‌زدیم و نفس‌های هم را تنفس می‌کردیم. او دستش را زیر سر من می‌گذاشت و من خودم را توی بغل او مچاله می‌کردم.

نفس‌مان که سر جا می‌آمد، باید بلند می‌شدیم. نباید در قله می‌ماندیم. اگر می‌ماندیم، قله پایین می‌آمد؛ با قله‌ی پایین‌تر یکی می‌شد؛ و با قله‌ی پایین‌ترش هم. کوه با زمین یکی می‌شد و آن بالا، اوج‌بودنش را از دست می‌داد. باید برمی‌گشتیم. اگر دلمان می‌خواست، فردا یا پس‌فردا هم می‌شد رفت و آن بالا، قله‌ی اصلی را یافت.

قورباغه ی بزرگ

بروس هالند راجرز

مهناز دقیق نیا

در نیمه روز قورباغه ها جلسه ای گذاشتند. یکی از آن ها گفت: این غیر قابل تحمل است. حواصیل ها روز ما را شکار می کنند و راکون ها شب کمین ما را می کشند.

دیگری گفت: بله. هریک به تنهایی به حد کافی بد هستند اما هر دو، حواصیل ها و راکون ها با هم یعنی ما یک لحظه آرامش نخواهیم داشت. باید حواصیل ها را از آبگیر بیرون کنیم. باید دورشان کنیم.

بله، همه ی قورباغه ها تایید کردند. حواصیل ها را دور کنیم، حواصیل ها را دور کنیم.

این صدا توجه حواصیلی را که آن نزدیکی ها در حال شکار بود جلب کرد.

گفت: چی شنیدم ، کی رو دور کنید؟

قورباغه ها به منقارش نگاه کردند که مثل خنجر بود. فریاد زدند: راکون ها را، راکون ها را باید دور کرد. حواصیل گفت: من هم فکر کردم همین رو گفتید وبه ماهیگیری ادامه داد.

قورباغه ها ادامه دادند : راکون ها ، راکون ها را دور کنیم!

بعد از این تصمیم مشکلی پیش آمد ، حالا چه کسی باید به راکون ها حکم اخراج را می داد . یکی بعد از دیگری انتخاب می شدند و کنار می کشیدند . بالاخره قورباغه امریکایی انتخاب شد.

«البته از همه بزرگ تر و برای این کار ازهمه بهتره.»

قورباغه امریکایی که در تمام مدت ساکت بود گفت: «بله، من بزرگم اما راکون ها بزرگتر هستند. من یکی ام اما اونا یک لشکر.»

یکی از قورباغه ها داوطلب شد. «خوب من هم با تو می آم.»

«بله ما هم می آییم.» قورباغه ها موافقت کردند. «بله ما همه می آییم ما همه خواهیم آمد.»

قورباغه بزرگ گفت:« و هر طوری که شد شما با من می مونید»

یکی از قورباغه ها گفت :« مثل سایه همراه تو خواهیم آمد.»

قورباغه ها ی دیگر موافقت کردند : «بله مثل سایه، مثل سایه»

قورباغه امریکایی هنوز بی میل بود . بقیه هم تمام مدت عصر در حال اثبات وفاداریشان بودند. بالاخره باز تکرار کردند که مثل سایه دنبال او خواهند بود و او پذیرفت نماینده آن ها باشد . خورشید غروب کرد. حواصیل ها به آشیانه شان در بالای آبگیر پرواز کردند. هنگام شفق قورباغه امریکایی گفت: «راکون ها به زودی خواهند آمد. اما شما همه کنارم خواهید بود مثل سایه ، نه؟»

قورباغه ها هم صدا گفتند :«مثل سایه، مثل سایه»

ستاره ها در آسمان بدون ماه می درخشید. هوا خیلی تاریک بود. نور ستاره ها اینقدر بود که بشود راکون ها را دید وقتی که بالاخره از زیر بوته ها ظاهر شدند. یک مادر و بچه هایش.

قورباغه امریکایی به درون برکه جست زد و فریاد کشید: پست فطرت ها دور شوید.

راکون ها ی یاغی از این برکه دور شوید. شما تبعید شدید.

مادر راکون گفت: راستی؟ بچه راکون ها شروع کردند به صدا دادن و اظهار ناخشنودی کردند. با این که قورباغه امریکایی از ترس می لرزید اما خودش را نباخت.

به دستور چه کسی ما تبعید شدیم؟

قورباغه امریکایی گفت: همه ما . منتظر بود جماعتی از او حمایت کنند. اما فقط سکوت بود و قورباغه بزرگ درست قبل از بلعیده شدن، برگشت و دید که تنها است.

بیشتر دوستان کمی قبل از اینکه اقدام کنند قول خود را فراموش می کنند ، چون حتی سایه شما در تاریکی ترک تان می کند!

غصه

آنتوان چخوف

از غم خود با که بگویم؟

هوای گرگ و میش غروب. دانه‌های درشت برف آبدار با تنبلی به دور چراغ‌های خیابان که تازه روشن‌شان کرده‌اند می‌چرخند و با هم بر روی بام‌ها و پشت اسب‌ها و شانه و کلاه آدم‌ها لایه نازک لطیفی می‌سازند. یوناپوتاپوف سورتمه‌ران، مثل یک شبح، سر تا پا سفید است. با حداکثر قوزی که انسان می‌تواند بکند، بی‌حرکت روی صندلی سورتمه‌ران نشسته است. اگر کوهی از برف هم رویش بریزد، باز شاید لازم نبیند که تکانی به خود بدهد. یابو لقه او هم سفید و بی‌حرکت است. بی‌حرکتی و بدن استخوانی و کشیدگی چوب مانند پاهایش او را مثل اسب‌های بی‌مقدار بزک کرده نشان می‌دهد. حیوان احتمالاً غرق فکر است. هر حیوانی را از گاوآهن باز کنند و از مناظر یکنواخت و خسته‌کننده دور کنند و در این گرداب چراغ‌های غول‌آسا و غوغای بی‌وقفه و مردم شتابزده پرتاب کنند، نمی‌تواند در فکر فرو نرود.

یونا و یابو لقه‌اش مدت زیادی است که از جا تکان نخورده‌اند. پیش از وقت شام بیرون آمده‌اند و هنوز حتی یک مسافر پیدا نکرده‌اند. ولی اکنون هوای گرگ و میش غروب دارد شهر را فرا می‌گیرد. چراغ‌های خیابان پرنورتر می‌شوند و شلوغی خیابان بیشتر می‌شود.

ناگهان یونا می‌شنود: «سورتمه برای محله ویبورگ! سورتمه!»

از جا می‌پرد و از میان پلک‌های برف پوشیده‌اش افسری را می‌بیند که بالاپوش ارتشی کلاهداری به تن دارد.

افسر تکرار می‌کند: «محله ویبورگ! هی، خوابی؟ محله ویبورگ!»

به نشانه موافقت، یونا تکانی به افسار می‌دهد که لایه‌هایی از برف را از روی پشت اسب و شانه‌های خود او به هوا بلند می‌کند. افسر وارد سورتمه می‌شود. سورتمه‌ران به اسب نچ‌نچ می‌کند، گردنش را مثل قو دراز می‌کند، روی صندلیش راست می‌نشیند و بیشتر از روی عادت تا ضرورت، تازیانه را در هوا به پرواز در می‌آورد. یابو لقه هم گردنش را راست می‌کند و پاهای چوب مانندش را خم می‌کند و با دودلی به راه می‌افتد.

«بی‌پدر، کجا داری میایی؟» یونا مورد هجوم فریادهایی قرار می‌گیرد که در تاریکی از برابرش به چپ و راست می‌گریزند. «کدام جهنمی داری می‌روی؟ بده سمت راست!»

افسر با نگرانی می‌گوید: «راندن بلد نیستی؟ بکش سمت راست!»

سورچی درشکه‌ای شخصی دشنامی نثارش می‌کند و پیاده‌ای که دارد به آن سوی خیابان می‌رود و پوزه یابو به شانه‌اش می‌مالد با عصبانیت به سورتمه‌ران نگاه می‌کند و برف آستینش را می‌تکاند. یونا روی صندلی طوری بی‌قراری می‌کند که انگار روی سوزن نشسته است. دست‌ها را از هم باز می‌کند و چشم‌ها را مثل دیوانه‌ای در کاسه می‌چرخاند، انگار نمی‌داند کجاست یا چرا آنجاست.

افسر به شوخی می‌گوید: «چه رذل‌هایی هستند! سعی می‌کنند هرطور شده با تو تصادف کنند یا زیر پای اسب له بشوند. همه‌اش توطئه است».

یونا به مسافرش نگاه می‌کند و لب‌هایش را تکان می‌دهد. می‌خواهد چیزی بگوید، ولی تنها صدایی که از گلویش در می‌آید خس‌خس است.

افسر می‌پرسد: «چیست»؟

یونا به زور لبخندی می‌زند و گلویش را صاف می‌کند و با صدای خرخری می‌گوید: «پسر من، آقا... ا... پسر من این هفته مرد».

«عجب! از چه مرد؟»

یونا با همه بدنش به سمت مسافر می‌چرخد و می‌گوید: «که می‌داند؟ شاید تب داشته. سه روز در بیمارستان خوابید و بعد مرد... خواست خداست».

صدایی از تاریکی به گوش می‌رسد: «بپا، حیوان! کوری، پیره‌سگ؟ چشم‌هایت را وا کن!»

افسر می‌گوید: «برو، برو. اینطوری برویم فردا هم نمی‌رسیم. بزنش!»

سورتمه‌ران دوباره گردنش را دراز می‌کند و روی صندلیش راست می‌نشیند و تازیانه را با ملاحظه‌کاری بسیار در هوا تاب می‌دهد. سپس چند بار از روی شانه به افسر نگاه می‌کند، ولی او چشم‌هایش را بسته است و گویا علاقه‌ای به گوش کردن ندارد. بعد از اینکه مسافرش را در محله ویبورگ پیاده می‌کند، جلوی قهوه‌خانه‌ای می‌ایستد و باز بی‌حرکت روی صندلیش می‌نشیند و قوز می‌کند. برف آبدار دوباره او و یابو لقه‌اش را سفید می‌کند. یکساعت می‌گذرد و یکساعت دیگر...

سه مرد جوان، دو تا دراز و لاغر، یکی کوتاه و قوزی، ناسزاگویان به یکدیگر پیدا می‌شوند و با کوبیدن گالش‌هایشان به زمین پیاده‌رو صدا در می‌آورند.

قوزی با صدای نکره‌ای فریاد می‌زند: «سورتمه‌چی، پل شهربانی! سه تامان بیست کوپک!»

یونا دهنه را می‌کشد و به اسبش نچ‌نچ می‌کند. بیست کوپک کم است اما فکر او جای دیگری است. یک روبل یا پنج کوپک؛ الان برایش فرقی نمی‌کند؛ کافی است مسافر داشته باشد... سه مرد جوان درحالی که همدیگر را هل می‌دهند و به هم بد و بیراه می‌گویند سوار سورتمه می‌شوند و در یک آن هر سه با هم می‌خواهند بنشینند. شروع به جر و بحث می‌کنند که کدام دوتایشان بنشینند و کدامشان بایستد. بعد از ناسزاگویی و جار و جنجال بسیار تصمیم می‌گیرند که قوزی سر پا بایستد، چون از همه کوتاه‌تر است.

قوزی در جای خود مستقر می‌شود و نفسش را حواله پس گردن یونا می‌کند و با همان صدای نکره می‌گوید: «خوب، برویم. راه بیفت! تو هم با آن کلاهت، برادر! گمان نمی‌کنم بدتر از آن در همه سن پترزبورگ پیدا بشود!»

یونا می‌خندد: «هه‌هه... هه‌هه... هرچه شما بگویید!»

«خوب است دیگر، هرچه شما بگویید! تندتر برو. می‌خواهی تا آنجا همینطور فس‌فس بروی، هان؟ می‌خواهی حالت را جا بیاورم؟»

یکی از قدبلندها می‌گوید: «سرم دارد می‌ترکد. دیروز در دوکماسوف با واسکا کلک چهار بطر کنیاک را کندیم».

قد بلند دیگر با عصبانیت می‌گوید: «نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی؟ مثل سگ دروغ می‌گوید».

«تو بمیری راست می‌گویم!»

«ارواح خیکت!»

یونا خنده‌اش می‌گیرد: «هه‌هه... آقایان خیلی سرحال‌اند!»

قوزی با عصبانیت فریاد می‌زند: «اه، مرده‌شور ببردت! تندتر می‌روی، پیره‌سگ، یا نه؟ می‌خواهی همینطور بروی؟ یک خرده بزنش! بجنب حیوان! بجنب! حالش را جا بیاور!»

یونا بدن بی‌قرار قوزی و صدای لرزان او را پشت سرش احساس می‌کند. ناسزاهایی را که نثارش می‌شود می‌شنود، مردم را می‌بیند و احساس تنهایی کم‌کم رهایش می‌کند. قوزی آنقدر بد و بیراه می‌گوید که فحش آبداری راه نفسش را بند می‌آورد و سرفه‌اش می‌گیرد. قدبلندها شروع به صحبت از کسی به نام نادیژدا پتروونا می‌کنند. یونا از روی شانه نگاهشان می‌کند. هنگامی که سرانجام سکوتی برقرار می‌شود که او منتظرش بوده است، برمی‌گردد و می‌گوید: «این هفته... ا... پسر من مرد».

قوزی بعد از سرفه‌ها لب‌هایش را پاک می‌کند و آه‌کشان می‌گوید: «همه می‌میرند. خوب حالا، تند باش، تند باش. آقایان، من دیگر جانم از این فس‌فس به لبم آمده! این کی می‌خواهد ما را آنجا برساند؟»

«خوب، یک خرده نوازشش کن. بزن پس کله‌اش!»

«می‌شنوی پیره‌سگ؟ با یک پس گردنی حالت را جا می‌آورم ها! آدم بخواهد با کسانی مثل تو تعارف کند، پیاده برود بهتر است. می‌شنوی پیره‌سگ؟ یا اصلاً حالیت نیست چه می‌گویم؟»

یونا صدای خفه ضربه‌ای را به پس گردنش می‌شنود، ولی آن را احساس نمی‌کند. می‌خندد: «هه‌هه... آقایان سرحال‌اند! خدا خیرتان بدهد!»

یکی از قدبلندها می‌پرسد: «سورتمه‌چی، زن گرفته‌ای؟»

«من؟ هه‌هه! آقایان سرحال‌اند! تنها زن من الان خاک خیس است. هه‌هه‌هه! قبر یعنی!... پسرم مرده و من هنوز زنده‌ام... آدم شاخ در می‌آورد! اجل در اشتباهی را می‌زند... سراغ من نمی‌آید، سر وقت پسرم می‌رود...»

یونا می‌چرخد تا بگوید پسرش چگونه مرده است، ولی در همین لحظه قوزی نفس راحتی می‌کشد و اعلام می‌کند که، شکر خدا، آخرش رسیده‌اند. بعد از گرفتن بیست کوپکش یونا مدتی به خوشگذران‌ها خیره می‌ماند و آنها در سرسرای تاریکی از دیده پنهان

می‌شوند. دوباره تنها می‌ماند و باز سکوت احاطه‌اش می‌کند. غمی که مدت کوتاهی کاهش پیدا کرده بود دوباره برمی‌گردد و بی‌رحمانه‌تر از پیش قلبش را از جا می‌کند. نگرانی و رنج از چشمان یونا می‌بارد، همچنان که بی‌آرام به جمعیتی نگاه می‌کنند که در دو سوی خیابان در رفت و آمدند. میان این هزاران نفر حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که به حرف او گوش کند؟ مردم، بی‌اعتنا به او و غصه‌اش، شتابان می‌گذرند. غم او بزرگ و بی‌حد و حصر است. اگر دلش می‌ترکید و غصه‌اش بیرون می‌ریخت، شاید همه دنیا را با خود می‌برد؛ و با این همه هیچکس آن را نمی‌بیند. در پوسته حقیری جا خوش کرده است که در روز روشن هم نمی‌گذارد کسی ببیندش.

دربانی را با کیفی در دست می‌بیند و تصمیم می‌گیرد با او سر صحبت را باز کند. می‌پرسد: «ساعت چند است، رفیق؟»

«نه گذشته. برای چه اینجا ایستاده‌ای؟ برو پی کارت!»

یونا چند قدم آنطرف‌تر می‌رود و سر در گریبان فرو می‌برد و خود را تسلیم غصه‌اش می‌کند. روی آوردن به مردم را بی‌فایده می‌یابد. ولی هنوز پنج دقیقه‌ای نگذشته است که خود را راست می‌کند و طوری که انگار درد شدیدی احساس کرده است سرش را تکان می‌دهد و دهنه را محکم می‌کشد... دیگر نمی‌تواند طاقت بیاورد.

با خود می‌گوید: «برگردیم اصطبل! برویم اصطبل!»

یابو لقه‌اش انگار فکر او را می‌خواند، چون شروع به یورتمه رفتن می‌کند. یکساعت و نیم بعد، یونا کنار اجاق بزرگ کثیفی نشسته است. بالای اجاق، روی زمین، روی نیمکت‌ها مردانی خرخر می‌کنند. هوا کثیف و خفقان‌آور است. یونا به آدم‌های خوابیده نگاه می‌کند، تنش را می‌خاراند و پشیمان می‌شود که اینقدر زود برگشته است.

با خود می‌گوید: «آنقدر در نیاورده‌ام که پول جو را بدهم. عیب من این است. آدمی که کارش را بلد است... که هم آنقدر دارد که خودش بخورد و هم آنقدر که به اسبش بدهد لازم نیست جوش بزند».

در گوشه‌ای سورچی جوانی بلند می‌شود و خواب‌آلود سینه‌ای صاف می‌کند و دست به سوی سطل آب می‌برد.

یونا می‌پرسد: «تشنه‌ات است؟»

«آره دیگر».

«هی، نوش جانت! ولی پسر من مرده، برادر... می‌شنوی؟ این هفته در بیمارستان... چه دنیایی!»

یونا نگاه می‌کند تا اثر حرفش را ببیند، ولی چیزی نمی‌بیند. مرد جوان رواندازش را کشیده و خوابش برده است. پیرمرد آهی می‌کشد و تنش را می‌خاراند. همانقدر که جوان تشنه آب بود، او تشنه حرف است. به زودی یک هفته می‌شود که پسرش مرده است و او هنوز با هیچکس سیر درباره‌اش حرف نزده است. باید بتواند سر فرصت درباره‌اش حرف بزند. باید بگوید پسرش چطور ناخوش شد و چقدر رنج کشید و پیش از مردنش چه گفت و چگونه مرد... باید تعریف کند تشییع‌جنازه‌اش چطور بود و او با چه حالی به بیمارستان رفت و لباس‌های پسرش را آورد. دختر او آنیسیا هنوز در روستاست... دوست دارد از دخترش هم حرف بزند. آری، الان گفتنی زیاد دارد؛ و شنونده‌اش باید متعجب شود و ناله کند و مویه سر دهد... چه بهتر که با زن‌ها درددل کند. گرچه آنها عقل درستی ندارند، دو کلمه برای گریاندنشان کافی است.

یونا با خود می‌گوید: «باید بروم سری به اسب بزنم. وقت برای خوابیدن هست. نترس، خوابت کم نمی‌شود...»

لباس می‌پوشد و به اصطبل می‌رود که اسب آنجا ایستاده است. به جو، یونجه، هوا فکر می‌کند. وقتی تنهاست جرأت نمی‌کند به پسرش فکر کند. می‌تواند با کسی درباره‌اش حرف بزند اما فکر کردن به او در تنهایی و مجسم کردن قیافه‌اش بیش از حد تحمل دردناک است.

چشم یونا به چشم‌های براق مادیانش می‌افتد و می‌پرسد: «داری می‌خوری؟ بخور، بخور... اگر برای جو پول در نیاورده‌ایم، یونجه می‌خوریم... آره... من دیگر برای سورتمه‌رانی پیر شده‌ام. الان پسرم باید کار می‌کرد نه من... او یک سورتمه‌چی حسابی بود... باید زنده می‌ماند...»

یونا کمی سکوت می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: «اینطوری است دیگر، پیر دختر... کوزما یونیچ رفته... از این دنیا رفته... بی‌خود و بی‌جهت مرد و رفت... حالا گیریم تو هم یک کره کوچک داشتی و مادر آن کره کوچک بودی. گیریم یک مرتبه همان کره کوچک از دنیا می‌رفت... غصه می‌خوردی یا نه؟»

یابو همچنان می‌جود و گوش می‌دهد و نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد. یونا از خود بی‌خود می‌شود و همه چیز را برای او می‌گوید.

خانه آرزو

رودیارد کیپلینگ

عیادت‌کننده جدید کلیسا بعد از ملاقاتی بیست دقیقه‌ای تازه رفته بود. در آن مدت خانم اشکرافت انگلیسی را طوری حرف زده بود که آشپز پیر با تجربه مستمری بگیر لندن رفته‌ای باید حرف بزند. پس در آن شنبه قشنگ ماه مارس که خانم فتلی برای دیدنش سی مایل با اتوبوس راه آمد، او آسان‌تر توانست به لهجه غلیظ اهالی قدیم ساسکس برگردد (که وقتی چانه گرم می‌شد «ت»ها را به «د» تخفیف می‌داد). آن دو از بچگی با هم دوست بودند، ولی مدتی بود که زندگی بین دیدن‌هایشان زیاد فاصله می‌انداخت.

گفتنی زیاد بود و هر دو طرف، از دفعه قبلی که همدیگر را دیده بودند، حرف‌های ناتمام زیادی داشتند؛ ولی عاقبت خانم فتلی با کیسه پر از تکه پارچه‌اش روی مبل پای پنجره مشرف به باغ و زمین فوتبال توی دره نشست و گفت: «بیشتری مسافروتی «بوش تای» بره مسابقه پیاده شدن؛ بره همی، پنج مایل آخره هیشکه نبید ماشینه سنگین کنه، ا مونو حسابی بالو پاین انداخت».

میزبانش گفت: «امو هیشت نشده. پیری تکونت نداده، لیز».

خانم فتلی زیر لب خنده‌ای کرد و شروع به جور کردن دو تکه از پارچه‌ها کرد. «نه، وگرنه بیس سال پیش کارم تموم بید. یادت نمی‌اد طوری بیدم بم می‌گفتن تپلو، هان؟»

خانم اشکرافت سرش را به نشانه پاسخ منفی آهسته تکان داد ـ او هیچوقت عجله نمی‌کرد ـ و به کوک زدن آستر کرباسی به پارچه دور سبدی حصیری ادامه داد. خانم فتلی تکه پارچه‌های دیگری را در نور آفتاب بهار بین شمعدانی‌های لب پنجره پهن کرد و مدتی هیچکدام حرفی نزدند.

بعد خانم فتلی با سر اشاره‌ای به در کرد و پرسید: «ای عیادتی تازه‌ت شی جوریه؟» او به قدری نزدیک‌بین بود که موقع ورود چیزی نمانده بود با خانم عیادت‌کننده تصادف کند.

خانم اشکرافت جوالدوز درشت را موشکافانه بالا برد و در جایش فرو کرد. «خدایی ش غیر از ای که خبر زیادی با خوش نمی‌آره، موبدی ای ازش ندیدم».

خانم فتلی گفت: «مال مو، تی کینسلید، پر حرف و دلسوزه، امو منتظر جواب نمی‌مونه. وخی او داره ورور می‌کنه، می‌شه راحت بره خوت فکر کنی».

«ای یکی ورور نمی‌کنه. مث ای که می‌خود از او راهبه‌های کاتولیک بشه».

خانم فتلی چانه تیزش را بالا داد و گفت: «مال مو شوهر کرده، امو ای طور که می‌گن، پشیمونه... اما از ای بچه مزلفا که ای طور خانه را می‌لرزانن!»

دو اتوبوس سیاحتی چهل سرنشینه که برای مسابقه عازم «بوش تای» بودند کلبه نماسنگی را به لرزه در آوردند. پشت سر آنها صدای غرش اتوبوس خرید شنبه‌ها آمد که راهی پایتخت کشور بود. از یکی از مسافرخانه‌های شلوغ هم ماشین چهارمی عقب‌عقب بیرون آمد تا به کاروان ملحق شود و راه رفت و آمد بی‌وقفه تفریح‌کنندگان را لحظه‌ای بست.

خانم اشکرافت گفت: «هیش از رک گوییت کم نشده، لیز!»

«فقط وخی با توام. وگرنه نن جونم ـ بره سه نفر. او سبد باس مال یکی از نوه‌هات باشه، ها؟»

«ای مال آرتوره ـ پسر بزرگ دختم جین».

«امو او که بیکاره، نه؟»

«نه، ای سبد پیک نیکه».

«چروتی تاریکا نشسته‌ی! شوهرم ویلی همیشه از موپیل می‌خود، بره او بند رختای هوایی که تی حیاط می‌نهن تا از لندن صوتی آهنگ بشنفن. منم بش می‌دم. مو بدبخت نادون!»

خانم اشکرافت با پوزخندی که انگار به خودش بود گفت: «حتمی اونم از بوس تشکر یادش مره، ها؟»

«ها! پسرا با چل سال پیش هیش فرق نکردن. همه شی بگیرن و هی شی پس ندن. اما باید بسازیم! ما بدبختوی نادون! یکباره ویلی سه شیلینگ از مو می‌خود!»

خانم اشکرافت گفت: «ای روزا پیلو حروم می‌کنن».

آن یکی ادامه داد: «اهمی هفته پیش، دخترم به قصاب سفارش یک ربع پاند پیه داد و بعد شم فرستید خردش کنن. گفت وخت خرد کردنشه ندارم».

«حتمی پیلم استد».

«ها پس شی! دخترم می‌گفت عصری تی مؤسسه مهمانی ورق بازی دارن، اونم وخت خرد کردنشه نداره».

«به!»

خانم اشکرافت آخرین محکم‌کاری‌ها را روی آستر سبد کرد. هنوز سبد را کنار نگذاشته بود که نوه شانزده ساله‌اش مثل اجل معلق از توی باغ سر رسید و با فریاد پرسید که سبد حاضر است یا نه و بدون تشکر آن را قاپید و غیبش زد. خانم فتلی ماتش برد.

خانم اشکرافت توضیح داد: «دارن مرن پیک‌نیک».

دیگری چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و گفت: «حتمی به هیشکه رحم نداره! آ، دونی یکهو منو یاد که انداخت؟»

خانم اشکرافت شروع به حاضر کردن چای کرد و گفت: «باس گلیمشانه از او بیرون بکشن ـ مث ما که کردیم».

خانم فتلی گفت: «توام که خوب کردی، گریسی!»

«شی تی سرته حالو»؟

«نمی‌دونم... یکهو یادم آمد، از او زنه مال «رای» ـ اسمش شی بید ـ بارنزلی، ها؟»

«بتن، پالی تن. اونه می‌گی؟»

«ها، پالی بتن. او روز ـ او روز که همه‌مان تی اسمالدین دشتیم علف می‌چیدیم ـ با چنگک آمد سی تو، بره ربودن شوهرش».

«توام شنفتی که بش گفتم شوهرش ارزانی خودش!» صدا و لبخند خانم اشکرافت آرام‌تر از همیشه بود.

«ها! همه‌مان فکر می‌کردیم الانه که چنگکه فیرو کنه تی شکمت».

«امو او هیش وخ پاشه از گلیم خوش درازتر نمی‌کرد. پالی اهل قیله قال نبید».

خانم فتلی بعد از سکوتی گفت: «مو که می‌گم مسخره‌ترین شی تی دنیا اینه که یک مردی میان دو زن جنگی گیر بیفته. مث سگی که از دو سی صداش بکنن».

«همی طوره. امو او روزا دلت به شی خوش بید، لیز؟»

«طوری که او پسر سر و شانه شه نگه می‌دشت. از وخی بزرگ شده درس نگاش نکردم. جین هیش وخ نشانم نمی‌داد، امو... او! والو ای جیم بتن و حقه‌هاش دوباره پیداشان شده! ها؟»

«ها! یک شی بید ای طورش می‌کرد. خودشان انگاری نازا بیدن».

«اهو! ها، ها! عزیزم، عزیزکم، حالو!... جیم بتن مرده بیده از...»

«بیس هف سال می‌شه». بعد از این جواب مختصر، خانم اشکرافت گفت: «نمی ای جلو، لیز؟»

خانم فتلی جلو رفت و بعد از همه تعارفات معمول به پذیرایی از خود پرداخت، با نان برشته کره مالیده و نان کشمش‌دار و چای تلخ و مربای گلابی و کمی گوشت آب‌پز سرد دم خوک به عنوان چاشنی کلوچه کره‌دار.

خانم اشکرافت حکیمانه گفت: «هیش وخ نذاشتم بدهی مو به شکمم زیاد بشه. ما فقط یک بار می‌ایم ای دنیا».

مهمانش پرسید: «گاهی رو دلت سنگینی نمی‌کنه»؟

«ها. پرستار می‌گه مو از سوءهاضمه می‌میرم نه از زخم پا». آخر خانم اشکرافت زخم چرکی کهنه‌ای روی ساق پایش داشت که مأمور مراقبتش پرستار دهکده بود، که لاف می‌زد (یا دیگران به جایش لاف می‌زدند) که در زمان تصدیش صد و سه بار آن را پانسمان کرده است.

خانم فتلی با دلسوزی گفت: «تویی که اوقد سرحال بیدی! شی زود سر وختت آمده! راه رفتنته می‌بینم».

خانم اشکرافت جواب داد: «یک شی یک روزی سر وختت می‌اد. مو قلبم هنوز مونده».

«تو همیشه اندازه سه نفر قلب دشتی. آخرش ای گذشته‌ت یادت باشه».

خانم اشکرافت گفت: «دونم که توام از ای گذشته‌ها داری».

«تو دونی. امو مو زیاد فکرشه نمی‌کنم، مگه وخی که با توام، گری. یک دس صدا نداره».

خانم فتلی با دهن نیمه باز به تقویم دیواری براق خواربارفروش خیره شد. کلبه دوباره با صدای غرش ماشین‌های عبوری به لرزه درآمد و صدای غرشی هم از جمعیت اطراف زمین فوتبال پایین باغ بلند شد. دهکده برای تفریح روز شنبه‌اش آماده بود.

خانم فتلی که مدتی بی‌وقفه بدون اینکه از موضوع دور شود حرف زده بود، چشم‌هایش را مالید و اینطور حرفش را تمام کرد: «آگهی فوتشه یک ماه پیش از تی روزنامه برم می‌خونن. البته ککم نگزید. او همه سال ندیده بیدمش. نه شی گفتم، نه کاری کردم. هیشکم دعوتم نکرد برم ایست بورن سر گیرش. امو تی خیالم که یک روز با اتی‌بوس برم. از بدبختی گذشته‌م زیاد پرسی‌جو می‌کنن. نمی‌ذارن ایم بره خودم بمونه».

«امو تو که راضی بیدی»؟

«ها به خدا! چار سال بید نزدیک ما رو خط کار می‌کرد. لوکی‌موتیورانا برش تشییع‌جنازه قشنگی برگزار کردن».

«پس بره شی شکایت داری! یک شای دیگه خوری»؟

با پایین رفتن خورشید، نور و هوا کمی تغییر کرد و دو پیرزن در آشپزخانه را به روی سرما بستند. دو سه کلاغ روی درختان سیب لخت باغ به سر و کول هم می‌زدند و داد و بیداد می‌کردند. حالا نوبت حرف زدن خانم اشکرافت بود که آرنج‌هایش را روی میز چای گذاشته بود و پای زخمیش را روی یک چارپایه.

وقتی صدای گروه‌نوازی کلاغ‌ها قطع شد خانم فتلی گفت: «مو شکایت ندارم! امو شوهر تو شی گفت»؟

«گفت می‌تانی هر جو می‌خوی بری. امو دیدم ناخوشه، گفتم می‌مونم پرستاریته می‌کنم. می‌دونست مو از او حالش استفاده نمی‌کنم. هش نه هفته‌ای هموطور بید. اووخ انگار حمله زد بش و چن روزی مث سنگ افتید. پس‌اش تی رختخو سیخ نشست و گفت: دعا کن هیشکه با تو او طور رفتار نکنه که تو با بعضیا کردی. گفتم: تو شی؟ آخر تو دونی، لیز، که او شی قد ولگردی می‌کرد. گفت: تیغ دودمه. مو مردنیم، او می‌دونم شی سر تو می‌اد. یکشنبه مرد و پنجشنبه خاکش کردیم... یک روز منم یک مش خاک می‌شم وردست‌اش...»

خانم فتلی به خود جرأت داد و گفت: «ایناره به مو نگفته بیدی»؟

«ایناره عوض اونا که حالو بم گفتی بت گفتم. پس مرگش نومه فرستیدم سی لندن بره خانم مارشال. نوشتم دیه بره همیشه خلاص شدم. همو بید که تی آشپزخینه‌شان به مو کارداد. خیلی رفته از او سالا! او خانم خیلی راضی بید. هردوشان پیر بیدن و مو راهه رسمیشانه می‌دونستم. تو دونی، لیز، که سال‌ها بید مو گاه بیگاه خدمتشان می‌رفتم، هر وخ دستمان تنگ بید، یا شوهرم خینه نبید».

خانم فتلی زیر لب پرسید: «تی چیچستر شش ماه بش ددن، نه؟ ما هیش وخ از ته و نیش سر در نی‌وردیم».

«بیشتر بش می‌ددن، امو یارو زنده موند».

«زیر سر تو نبید، گری»؟

«نه! ای دفعه شوهر زنه بید. خلاصه بعد مرگ شوهرم، برگشتم بره خینه مارشال‌ها! شدم آشپزشان، تا پامه زیر میز یک مرد محترم دراز کنم ا پیش اسمم یک لقب اضافه شه. همو سال بید که تو رفتی پورتسموت».

خانم فتلی تصحیح کرد: «کاسهم. یک خینه‌ی نقلی تازه دشتن او جو راس می‌کردن. اول شوهرم رفت اتاق استد، ا پس اش مو رفتم».

«ای‌طور حیدود یک سال تی لندن بیدم. یک چشم به هم زدن انگاری. روزی چار وعده غذا و جای گرم و نرم. تا پیش خزان که او دو رفتن سفر فرانسه انگاری، او منو نگه دشتن، بره اینکه بی مو کارشان نمی‌گذشت. ا منم خینه ره مرتب کردم و پس‌اش رفتم سی خواهرم بسی. اجرتم تی جیبم بید و همه از کارم راضی».

خانم فتلی گفت: «همو وخ مو تی کاسهم بیدم».

«تو دونی لیز، او روزا نه مردم ای قد غرور بیجو دشتن، نه ای قد سیم نما بید و نه این قد مهمانی ورق بازی. مرد و زن به هر کاری که یک شیلینگی از بغلش در می‌امد راضی بیدن، نه؟ پس لندن روحیه‌م خروبید، بره همی فکر کردم هوای تازه به کارم می‌اد. امدم تی اسمالدین ا سرمو گرم کردم به سیب‌زمینی از خاک درآوردن و مرغ پر کندن و ای‌جور کارا. کسای که منو تی آشپزخینه‌م تی لندن دیده بیدن، حالو تی چکمه مردنه و لباسی تنگ مسخره‌م می‌کردن».

خانم فتلی پرسید: «شی دست اوردی»؟

«بره اونبید که رفتم. دونی، مو می‌گم اتفاق وخی می‌افته که افتاده باشه. فهمت هشدارت نمی‌ده تا ای که ته‌ی جعده‌ای، آخر خطی. فقط از آینده به گذشته می‌تانیم نگاه بکنیم».

«که بید او»؟

خانم اشکرافت از درد پا اخم کرد و گفت: «هری ماکلر».

خانم فتلی نفس در سینه‌اش حبس شد و گفت: «هری؟ پسر برت ماکلر؟ هیش فکر نمی‌کردم»!

خانم اشکرافت با سر تصدیق کرد و گفت: «امو به خودم گفتم ـ ا باورم داشتم ـ که احتیاجم به کار تی مزرعه‌س».

«شی دستت امد»؟

«شیا معمولی. اولش همه شی، بعدش کمتر از هیش. تا بخوی علامت و هشدار، امو هیش محل ندادم. یک روز دشتیم زباله می‌سوزندیم. تازه دشتیم می‌شناختیم همدیگره. بره سوزندن هنوز زود بید، ا منم گفتم. او می‌گه نه! می‌گه هر شی زودتر او زباله سوزنده بشه بیتره. وخی حرف می‌زد صیرتش عینو سنگ می‌شد. دیدم حالو دیه اقومو پیدا کردم، که پیش‌اش نداشتم. ایا ره از او وخ داشتم انگاری».

دیگری آهی کشید و گفت: «ها! ها! اونا مال تو، ا تو مال اونا. مو درستشه بیتر دوس دارم».

«مو نه، امو هری جرو... مدت‌ها بعدش خبرم کردن برم لندن. امو نمی‌تونستم. نمی‌تونستم پاکش کنم! بره همی، یک لگن او جوش وردشتم ا ریختم رو دستی چپم. دوشنبه صبح بید. دو هفته خوابوندم».

خانم فتلی به زخم نقره‌ای روی پوست چروکیده ساعد دست او نگاه کرد و گفت: «بش می‌ارزید»؟

خانم اشکرافت سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و گفت: «پس اش با هم تصمیم گرفتیم او بی اد لندن ا تی یک اصطبلی نزدیک مو کار بکنه. کاره مو برش درس کردم. حرفی تی کار نبید. ننه خوش هیش نفهمید. بی‌سری صدا آمد لندن. او زمستانه او جا موندیم، فقط یک نیمه مایل دیر از هم».

خانم فتلی با اطمینان گفت: «امو خرج و کرایه سفر شو تو ددی».

خانم اشکرافت باز با سر تصدیق کرد و گفت: «کاری قابل نبید. او اقوم بید، ا ـ خدا به دیر ـ بس کی سرش می‌خندیدیم، وخی تی تاریکا تی او خیابانای سنگفرش رو می‌رفتیم، ا میخچه‌هام تی چکمه چلانده می‌شد! پیش ترش هیش او طور نبیدم. او هم نبید! او هم نبید»!

خانم فتلی دلسوزانه نچ‌نچی کرد و پرسید: «ا کی آخرش رسیدی»؟

«وخی همه را پسم داد، تا او پنی آخر. مو می‌دونستم، امو رو خودم نمی‌اوردم. او می‌گه: تو با مو پر محبت کردی. مو گفتم: محبت! نه ای حرفا بین ما! امو هی می‌گفت محبت کردی و مو هیش فراموش نمی‌کنم. سه شو دیدنش نرفتم، ا باور نمی‌کردم. پس‌اش او گفت از کار تی اصطبل راضی نبید! ا مردا او جو کلکش می‌زنن، او ای جور دروغا که وخی مردی می‌خود ولت کنه سر هم می‌کنه. مو فقط گیش می‌کردم؛ نه یاریش می‌کردم، نه جلوگیرش می‌شدم. آخر سری او سنجاق سینه ره که بم داده بید پس‌اش دادم و گفتم دیه بسه، دیه نمی‌خوم. پش کردم و رفتم سی بدبختی خودم. اونم دیه نمک بالا زخم نپاشید. پس‌اش دیه، نه امد و نه نومه نوشت. ورگش خینه ور دل ننه‌ش».

خانم فتلی بی‌رحمانه پرسید: «ا تو چن دفعه چشم به راه ورگشت‌اش شدی»؟

«چن دفعه! چن دفعه! تی همو خیابانا راه می‌رفتم ا فکر می‌کردم همو سنگفرشا از زیر پام فرار می‌کردن».

خانم فتلی گفت: «ها! مو نمی‌دونم امو ای به اندازه شیای دیه آزارت نمی‌دد. ا همه‌ش همی بید»؟

«نه، نبید. ای خسمت عجیبشه، اگه باور بکنی، لیز».

«ا باور می‌کنم. گمونم تی زندگیت هیش قد حالو راسگی نبیدی، گری».

«ها والو! ای قد آزار دیدم که بره دشمنم نمی‌خواستم. خدا ره شاهد گیرم! او بهار از تی بیته آزمایش گذاشتم! یک خسمتش سر دردای بید که پیشترش هیش نداشته بیدم. ا دونی شی سردردی! امو قدرشه دونم. نمی‌گذاره زیاد فکر بکنم...»

خانم فتلی گفت: «به دندان خرو می‌مانه. ای قد حرص می‌خوره جوش می‌زنه تا زهرشه می‌ریزه به تو، ا ساکت می‌شه. او وخ خلاص»!

«امو مو تا زنده‌یم باس بکشم. واسطه دخت کیچک زن نظافتچی بید. سوفی الیس نومش بید. ترکه‌ای و سر تا پو چشم و همیشه گرسنه. مو بش خیراکی می‌دادم. غیر از ای، کاری باش نداشتم، بخصوص وخی با هری مشکل پیدا کردم. امو او ـ دونی ای دختر کیچکا شی دل نازکن ـ پاک شفته‌ی مو بشد. همی طور بغلم می‌کرد و ناز و نوازشم می‌کرد. ا مو دلشه نداشتم ا خوم دورش کنم... عصر روزی، اولا بهار بید، ننه‌ش فرستیدش سی ما خیراکی ازمان دآره. مو نشسته بیدم ور آتش، کلافه از سردرد، پیش‌بندمه اندخته بیدم بالو کله‌م. یادمه باش تندی کردم. او می‌گه: وه! همه‌ش همی؟ مو زودی از تو دیرش می‌کنم! بش گفتم دسم نزنه، فکر کردم می‌خود دس به پیشانیم بزنه. ا مو همقدش نیستم. او می‌گه: مو دستت نمی‌زنم. ا مره بیرون. ده دیقه‌ای نگذشته بید که سردرد کهنه از کله‌م پرید. ا مو سرم گرم کارم شد. حالو سوفی ور می‌گرده، ا مث موش می‌خزه بالو صندلیم. چشاش گید افتاده بید و صیرتش دراز شده بید. پرسیدم شی شده؟ می‌گه هیش؛ حالو مو استدمش. می‌گم شی استدی؟ صدا مث خرخر، ا لبا مث چیب خشک، می‌گه سردرد تو ره؛ ا مو استدمش. می‌گم حرف مفته؛ وخی بیرون بیدی، خوش پرید. ارم بخسب برت شای بیارم. او می‌گه: هیش به کار نمی‌اد، ا وخش باس بگذره؛ سردردات شی قد طیل می‌کشه؟ مو می‌گم: چرند نگو، ا می‌فرستم سروخی دکتر. خیالم سرخجه استده بید. او دستای کیچک و استخونیشه سی مو دراز می‌کنه ا می‌گه: خانم اشکرافت، مو تو ره دوست دارم. خرجش نمی‌رفت. بغلش کردم و محلش دادم. او می‌گه: راسی رفته؟ مو می‌گم: ها! ا اگه تو بردیش، ازت ممنونم. گینه شه می‌ماله ور گینه مه، ا می‌گه: ا مو بیدم. هیشکه غیر مو نمی‌دونه شی‌طور. پس‌اش گفت سردرد منو تی خینه‌ی آرزو تبعیض کرده».

خانم فتلی زود پرسید: «شی»؟

«خینه‌ی آرزو. ا منم نشنفته بیدم. اولش دسگیرم نمی‌شد، امو فکر کردم ا دیدم خینه‌ی آرزو باس خینه‌ای باشه ای قد بی‌مستأجر افتیده، که بی‌خینه‌ای تانه بی‌اد تیش زندگی بکنه. او گفت دخت کیچکی همبازیش بیده تی اصطبلی که هری کار می‌کرد، او بش گفته بید. دختره از کاروانی بید که زمستانا تی لندن ماندگار بیدن. کولی، گمونم».

خانم فتلی گفت: «اوه! حرف تیش نیه کولیا شیای می‌دانن، امو از خینه‌ی آرزو مو هیش نشنفتم. ا منم شیای سرم می‌شه!»

«سوفی گفت یک خانه‌ی آرزو هه، تی جعده وادلوز، چن خیابان اوطرف‌تر، سر راه سوزی فیروشمان. گفت کافیه زنگ درش بزنی، ا تی شیاف نومه آرزوته بگی. پرسیدم پریا ورآوردش می‌کنن؟ او می‌گه: تو ندونی تی خینه‌ی آرزو پری تی کار نیه؟ فقط نشانیه».

خانم فتلی فریاد زد: «پناه ور خدا! ای کلمه ره ا کجو استد؟» آخر، نشانی یا روح مرده است یا، بدتر از آن، روح یک شخص زنده.

«گفت دختر کولیه بش گفته بید. دونی، لیز، شی عذابم می‌دد حرفش بشنفم، ا افتیده تی بغلم با او سر درد. تی بغل فشارش می‌دم ا می‌گم: شی مهربون بیدی، دیری سر دردم آرزو کردی. امو بره شی، شی خوبی بره خوت نخوستی؟ او می‌گه: ای نمی‌شه. تی خینه‌ی آرزو فقط تانی دیری گیر دیگرون بخوی. مو سر دردای ننه‌م استدم، وخی با مو مهربون بید. امو ای دفعه اوله ای کار بره تو کردم. خانم اشکرافت، مو تو ره دوس دارم. لیز، او ول نمی‌کنه. مو خیلی بش گیش کردم، ا پرسیدم نشانی شی طوریه. او می‌گه نمی‌دونم، امو زنگه که زدی، بشنفی بدوه بالو، از زیرزمین تا پس در خینه. آرزوته بگو، ا برو. مو می‌گم پس دره واز نمی‌کنه؟ او می‌گه نه. فقط صوتی خنده بشنفی. از پس در. بعدش می‌گوی رفع گیر می‌خوی بره او که دوسش دری؛ ا کار تمامه. دیگه هیش نپرسیدم. تو دشت و داغ بید. نازش کردم تا وخ طبخ شوم. کمی بعدش سر درد او ـ یا مو ـ پرید. او پاین امد با گربه بازی کرد».

خانم فتلی گفت: «وه! پی‌شه نگرفتی؟»

«از مو خوست، امو شی کار بید منو با او بچه!»

«ا پس شی کردی تو؟»

«سر دردم که می‌مد، به جو آشپزخینه تی اتاقم می‌نشستم. امو همه‌ش تی فکرم بید».

«حتمی! دیگه بش نگفتی؟»

«نه والو! غیر شی دختر کولیه گفته بید او شی نمی‌دونست، جز ای که جودوش کار می‌کرد. ا بعد او ـ تی ماه مه بید ـ تابستانه تی لندن بیدم. گرم بید و باد می‌مد، اتی خیابانا پر پشگل ستور که بو می‌دد. ای روزا او طور نیه. ا پیش ارازک چینی تعطیلم بید، امدم ای جو وربسی. او دید لاغر شدم، ا زیر چشام پف کرده».

«هری ره دیدی؟»

خانم اشکرافت سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: ها. روزی چارم نه، پنجم بید. چارشنبه بید. می‌دونستم بازم تی اسمالدین کار می‌کنه. تی خیابان از ننه‌ش پرسیدم. پررو مث سنگ پا. نتانست زیاد حرف بزنه. دونی بسی شی زبونی داره، گرم غیبت بید. امو او چارشنبه پس «چنتر زتات» راه می‌رفتم، با یکی از بچه‌های بسی، آویخته بید به دامنم. حس کردم او پشتمه، ا پیوده؛ امو صوتی پاش فرق کرده بید. شل کردم، اونم شل کرد. ا وایسیدم با بچه قیله قال کردم تا او ورم بگذره. ناچاری امد ورم، ا فقط گفت سلام و راهشه رفت، ا زورشه زد وا نده».

خانم فتلی پرسید: «لول بید؟»

«نه والو! چروکیده و پژمرده بید. لباسش تی تنش گریه می‌کرد. پس گردنش سفید مث گچ. شی نمانده بید پس‌اش زار بزنم. امو حفظ کردم خومو تا رسیدم خینه، ا بچه‌ها زه فرستدیم سی خسبیدن. پس شوم به بسی می‌گم: شی سر هری ماکلر امده؟ بسی می‌گه او دو ماهی تی مریض خینه بیده. داشته او گیر قدیم اسمالدین لجن روفی می‌کرده، زده پاشه با بیل زخمی کرده. تی لجن زهر بیده، همه پاشه گرفته، ا پس اش همه تنشو. دو هفته بید سر کار ورنگشته بید. گفت دکتر می‌گه یخ بندون نوامبر سر پا می‌شه. ا ننه‌ش گفته بید نه خوب می‌خوره نه خوب می‌خسه. ا یک دیقه خیس عرق می‌شه، یک دیقه از سرما می‌لرزه. صوبام بالو می‌اره. مو می‌گم: امو عزیزم، رازک چینی حالش جو می‌اره. نخ تی دهن تر می‌کنم، سوراخ سوزنه تی نور بالو می‌ارم، ا تیش فیرو می‌کنم. دستم هیش نمی‌لرزه. امو او شو (مو رختخوم تی رختشوی خینه بید) زار زدم ازار زدم. تو دونی لیز ـ تی بدبختیام با مو بیدی ـ مو اشکم زود در نمی‌اد».

خانم فتلی گفت: «ها. امو بچه‌زایی فقط درده».

«خیروس خون هوش می‌ام، ا شای سرد مالم چشام تا شی نشان نده. غروب پس‌اش ـ می‌رفتم سر گیر شوهرم، بره حفظ ظاهر گل بذارم ـ هری ره دیدم، اوجو که حالو بنای یادبید جنگه. از اصطبل ور می‌گشت ا نمی‌شد منو نبینه. سرتاپوش نیگا کردم. ا می‌گم هری ـ دو دفعه از لا دندونا ـ ور گرد تی لندن ایست. او می‌گه: نمی‌شه؛ نمی‌تانم شی به تو بدم. مو می‌گم: مو هیش نمی‌خوم. قسم به خدا مو هیش نمی‌خوم! فقط بیا لندن بره دکتر. چشای بی‌نورشه می‌اندازه به موا می‌گه: دیه گذشته گری. چن ماه بیشتر نمونده. مو می‌گم: هری! اقوی مو! بیشتر نمی‌تونستم. بغض کرده بیدم. او می‌گه: تشکر گری (امو نمی‌گه عزیزم). ا می‌ره بالو خیابان، ور ننه‌ش ـ خدا لعنتش کنه. می‌پاییدش، ا دره بست پشت سرش».

خانم فتلی یک دستش را روی میز دراز کرد تا مچ دست خانم اشکرافت را بین انگشتانش بگیرد، ولی او آن را از دسترسش دور کرد.

«با گل‌ها رفتم سی گیرستان کلیسا، ا حرف شوهرم یادم افتید. گفته بید مو رفتنیم، ا مرده بید. امو داشتم گلدانه رو گیر می‌نهادم، یادم افتید کاری بره هری تانم کنم. دکتر ا بی‌دکتر؛ گفتم امتحانش می‌کنم. ا کردم. صوبی فردا صیرت حسابی از سوزی فیروشمان تی لندن دستم رسید. البته خانم مارشال پیل برای شیا نهاده بید، امو بسی ره گفتم باس برم از خینه وردارم. عصری با قطار رفتم».

«دونم که ترس ندشتی، ها»؟

«ترس بره شی؟ غیر شرم خومو ظلم خدا نظرم نبید. نمی‌تونستم هری ره پس گیرم، می‌تونستم؟ می‌دونستم اوقد بسوزه تا منو خاکستر کنه».

خانم فتلی آهی کشید و دوباره دستش را به طرف مچ دست خانم اشکرافت دراز کرد و این بار او اجازه داد آن را بگیرد.

«امو ای کاره کردن بره از او دلخوشیم بید. رفتم سی سوزی فیروشی ا پیلو دادم و رسیدشه نهادم تی کیفم. پس‌اش رفتم سی خانم الیس ـ نظافتچیمان ـ ا کلید خینه ره استدم و دره واز کردم. اولش رختخومه درس کردم تا ـ پناه ور خدا! ـ ور گردم تیش بیفتم. پس‌اش شای درس کردم ا نشستم تی آشپزخینه فکری، تا تاریک شد. شی نزدیک بید حالو! لباس ور کردم و رفتم بیرون، ا رسید پیل تی کیفم، وانمود کردم پی نشانی گردم. شماره چارده، خیابان وادلوز. خوش بید. خینه‌ی نقلی دو اشکوبه، تی ردیفی بیست و سه خینه، ا باغچه‌ای با چپر جلوش. رنگ به در نمانده بید و هیشکه تیش زندگی نمی‌کرد. تی خیابان هیشکه نبید غیر گربه‌ها. امو گرم بید. بی‌پروا پیچیدم تی حیاط. از پله‌ها بالو رفتم ا زنگه زدم. صدا پیچید تی خینه‌ی تهی. وخی وایسید، صوتی خنده بشنفتم از کفی آشپزخینه. ا پس‌اش صوتی پا اومد رو پله آشپزخینه. سنگین زنی بید انگاری، با سرپایی. می‌اد بالو پله تی سرسرا. تخته‌ها زیر پاش جیرجیر می‌کردن. ا پس در وای میشه. کله‌مو می‌برم جلو شیاف نومه، ا می‌گم: هر بلایی ره که منتظر عزیزم هری ماکلره، به خاطر عشق، سی‌مو فرست. دنبالش او که پس دربید ـ هر شی بید ـ نفسشه بیرون داد، انگار نگهش داشته بید تا بیتر بشنفه».

خانم فتلی پرسید: «هیش نگفت به تو؟»

«هیش. همی فقط نفسشه داد بیرون. انگاری آه کشید. پس‌اش صوتی پا از پله‌ها رفت پایین تی آشپزخینه. هموطور سنگین. ا بعدش صوتی خنده بشنفتم دوباره».

«ا تو همیش وایسیده بیدی رو پله، گری؟»

خانم اشکرافت با سر پاسخ مثبت داد.

«مو خینه ره رها کردم، ا مردی رهگذر می‌گه به مو: نمی‌دونستی او خینه خالیه؟ مو می‌گم: نه؛ حتمی نشانی اشتباه دده‌ن. ورگشتم خینه‌مان ا رفتم تی رختخو. پاک فرسیده بیدم. هوا گرم بید ا نمی‌تونستم بخسبم. گاهی راه می‌رفتم، گاهی دراز می‌کشیدم، تا افتو زد. رفتم تو آشپزخینه شای درس کنم. پامه ـ بالومچ پامه ـ زدم به منقلی که خانم الیس تی نظافتکاری آخرش جابجو کرده بید. ا پس‌اش او جو وایسیدم تا مارشال‌ها ورگشتن از تعطیلشان».

خانم فتلی وحشتزده پرسید: «تنها وایسیدی؟ خینه‌ی تهی کم دیده بیدی!»

«خانم الیس و سوفی رفت و شد دشتن، ا با هم خینه ره نظافت کردیم، بالو تا پاین. همیشه هر خینه‌ی اندازه یک نفر دیه‌م کار داره. او خزان و زمستان تی لندن ای طوری بید».

«هیش بلای سرت نی‌مد، پس او کار که کردی»؟

خانم اشکرافت لبخندی زد و گفت: «نه، نه او وخ. تی نوامبر ده شیلینگ بره بسی فرستیدم».

خانم فتلی میان حرفش پرید و گفت: «تو همیشه دس و دلواز بیدی».

«ا استدم او شی براش پردخته بیدم. با خبرای دیه. او گفت هری ره رازک چینی خوبش کرده. شش هفته او جو کار کرده بید، حالو ورگشته بید اسمالدین سر گاری‌کشی. کارم نبید شی طور شده، امو شده بید. او ده شیلینگ راحتم نکرد. اگر هری مرده بید، تا روز قیامت مال خوم بید. امو زنده بید، بلکی با زنی دوس شده بید. مو کفری شدم. تی بهار یک شی دیه کلافه‌م کرد. کورک بدی از ساق پایم بیرون زده بید، بالو چکمه‌م، ا دست از سرم ور نمی‌دشت. حالمه هم می‌زد، مو که تنم پاک پاک بید. تکه‌تکه‌م می‌کردی، مث کلوخ جوش می‌خوردم. خانم مارشال دکترش اورد سی مو. دکتر گفت می‌باس همو اول می‌رفتم سی‌ش، جا ای که او همه جورابای رنگ شده بکشم روش. گفت زیاد سر پا وایسیده بیدم، ا نزدیک بالو ورید پف کرده‌ای افتیده، اندازه غیزک پام. او می‌گه: آسه بیا، آسه برو. پاته بالو بنه، او بیاسو. خوش فیرو می‌کشه، امو هولش نکن. می‌گه شی پای قشنگی، خانم اشکرافت. ا روش پانسمان مرطوب می‌نه».

خانم فتلی با قاطعیت گفت: «ها درسته! پانسمان مرطوب بره زخم واز. چرکه می‌کشه، مث فتیله که نفته می‌کشه».

«درسته. ا خانم مارشال منو می‌نشاند. او شبم پانسمانه عبض کرد. پس‌اش بنه‌مو بستن ا رووندم کردن سی بسی تا خوب بشم. دونی، مو نمی‌تونم جویی که باس وایسم بشینم. او روزا تو ورگشته بیدی روستا، لیز».

«ها، ها! امو... فکر شم نمی‌کردم!»

خانم اشکرافت لبخندی زد و گفت: «مو خوم نمی‌خواستم بکنی. هری ره یکی دو دفعه تی خیابان دیدم. گیشت آورده بید و سر حال امده بید. یکهو گم و گیر شد، ا ننه‌ش گفت یکی از یابواش جفتک پرنده سی پشت‌اش. اونم درد داره ا خسبیده. بسی ننه‌شه می‌گه حیف که هری زن نداره پرستاریشه کنه. پیرزن دیوانه می‌شه! ما ره می‌گه هری تی زندگیش هیش دنبال زن نبیده، ا تا وختی ننه‌ش زنده‌س جورشه می‌کشه تا دو دستش از کار بیفته. مو می‌دونستم او زاغمه چیب می‌زنه، به ای خیال که پی استخینم.

خانم فتلی از خنده ریزی تکان خورد.

خانم اشکرافت ادامه داد: «او روز همه‌ش سر پا بیدم، چشم سی دکتر که هی تی می‌رفت و در می‌آمد. فکرشان بید بلکی دنده شم بید. ای طور کورکم سر واز کرد دوباره، چرک و خینابه. هری ره پس‌اش معلوم شد دنده‌ش نبید، او شو راحت خفت. صوبش شنفتم ا گفتم به خوم: دو با دو ره هنوز جمع نکردم. پامه یک هفته پاین می‌نهم، ا بینم شی می‌شه. او روز هیش نشد ـ فقط انگار زورمه می‌مکید ـ ا هری یک شو دیه راحت خفت. مو پشتم گرم شد، امو هنوز دلشه نداشتم تا هفته سر نی مده دو ره با دو جمع کنم. پس‌اش هری ره بینم باز سرحال، انگار هیش نشده، نه از تی نه از بیرون. تی رختشوی خینه به زانو می‌افتم ـ بسی خیابانه ـ او می‌گم: دادت رسیدم شوهرم. تندرستینه از مو استدی، امو ندونی تا مو زنده‌م. می‌گم: خدایا عمر زیادم ده، تا عمر کنم بره خاطر هری! نمی‌دونستم دردم بام می‌مونه».

خانم فتلی پرسید: «همیشه؟»

«ور می‌گرده، زیاد، امو می‌دونستم بره هری می‌کنم. می‌دونستم. درد آمد و رفت می‌کرد، انگار تاب منو محک می‌زد، تا به اختیارم کردمش. اونم خنده‌دار بید. وختایی بید، لیز، که دردم انگاری نیست و نابید می‌شد. اولاش سعی می‌کردم ورش گردانم. می‌ترسیم بره سر وخ هری. پس‌اش فهمیدم ای نشانه بید از ای که او سلامته؛ ا منم خوم راحت بیدم».

خانم فتلی با نهایت علاقه پرسید: «شی مدت ای طوری بید؟»

«یکی دو بار، بیشتر طیل سال، نبیده جز چرک خرده‌ای. سفت و بسته بیده. پس‌اش التهاب ـ که هشدارم می‌داد ـ ا درد. وخی عاجزم می‌کرد، ا منم گیر کار لندن بیدم، پامه رو صندلی می‌نهادم بالو تا فیروکش می‌کرد. البته نه ای تندی. او روزا همی حالتش به مو می‌گفت نیازم داره هری. پنج شیلینگ بره بسی، ا یک شی بره بچه‌ها، می‌فرستیدم تا بینم نکنه غفلت مو هری ره رنجی داده. ای طوری بید! سال پس سال، ای طوری کردم لیز. او سال‌ها تندرستی شه از مو استد بی او که بدونه».

خانم فتلی دادش درآمد و گفت: «امو شی گیر تو امد، گری؟ مرتب دیدیش؟»

«گاهی، تی تعطیلاتم که ای جو بودم. ا بیشتر همی حالو که ای جوم. امو هیش نگام نکرده، نه هیش زن دیه، غیر ننه‌ش. شی طور نگا می‌کردم و گیش می‌کردم. او زنم ای طور».

خانم فتلی تکرار کرد: «سال‌ها! حالو کجو کار می‌کنه؟»

«گاری کشی ره ول کرده. تی یک شرکت ترکتوری کلان سرگرمه. گاهی شخم می‌زنه، گاهی با کامیون مره، تا طرفا ویلز، شنفتم. پس‌اش ور می‌گرده ور ننه‌ش. امو هفته‌هاس ندیدمش. شی تعجب داره! کارش طوریه نمی‌تانه ارم گیره جویی».

خانم فتلی گفت: «امو ـ همی طوری می‌گم ـ نمی‌شه زن استده باشه»؟

خانم اشکرافت نفس تندی از میان دندان‌های صاف و طبیعیش کشید و جواب داد: «ای سؤاله از مو نباس کرد. ای قد دونم که دردم شی دیه می‌گه. تو شی لیز»؟

«ها، ای طوره عزیزم. ای طوره».

«گاهی آزارم می‌ده. بینی‌ش وختی پرستار امد. او خیالشه مو نمی‌دونم ورگشته».

خانم فتلی فهمید. انسان سعی می‌کند اسم «سرطان» را بر زبان نیاورد. پرسید «تو مطمینی گری»؟

«وختی مطمین شدم که او پیرمرد، اقوی مارشال، صدام کرد بالو تی کتابخینه‌ش، ا از خدمات صادقانه‌ی مو تعریف کرد. البته مو سال‌ها بره‌شان کار کرده بیدم. امو اوقد نبید که مستمری برم بنهن. مقرری هفتگی تا آخر عمرم. دونستم ای یعنی شی، سه سال پیش».

«امو ای ثابت نمی‌کنه، گری».

«هفته‌ی پونزده شیلینگ بره زنی که طویعیش ممکنه بیس سال زنده بمونه؟ نه، ای ثابت می‌کنه».

خانم فتلی پافشاری کرد: «اشتباه بکنی تو! اشتباه بکنی تو»!

«لیز، کدام اشتباه! لبه‌ش همه ورآمده، مثل یخه‌ی لباس. بینی‌ش حالو. جنازه‌ی دورا ویک وود خودم آماده کردم بره خاک‌سپاری. اونم زیر بغلش دشت».

خانم فتلی در فکر فرو رفت و عاقبت سرش را پایین انداخت.

«شی قد خیالته فرصت دری، از حالو، عزیزم»؟

«اسه می‌اد، اسه مره! امو اگر تا رازک چینی دیه تو ره نبینم، ای ودا عمانه لیز».

«نمی‌دونم خوم دوام می‌آرم؟ تیله سگی دارم، راه می‌برم. بره بچه‌ها زحمت داره. دونی، گری! دارم کور می‌شم! دارم کور می‌شم!»

«ها، پس بره همینه که ای مدت فقط با تکه پارچه‌ها بازی کردی! تعجب بیدم! امو دردش حساب می‌اد لیز، نه؟ درد نگه دشتن هری، او جوی که مو می‌خوم. بگو که هدر نرفته».

«مو مطمینم. مو مطمینم عزیزم. تو اجرته داری».

«مو از ای بیشتر نمی‌خوم ـ فقط دردشه دانن».

«دانن، دانن گری».

کسی در زد.

خانم اشکرافت گفت: «پرستاره. زود امده. واز کن دره».

زن جوار فرز وارد شد. شیشه‌های توی کیفش تلق‌تلق صدا می‌کردند. گفت: «عصر به خیر، خانم اشکرافت. امروز به خاطر میهمانی رقص امشب مؤسسه کمی زودتر آمدم. اشکالی که ندارد، نه»؟

خانم اشکرافت دوباره همان زن خانه‌دار خوددار شد و گفت: «اه نه. روزای رقصیدن مو گذشته. با یار غارم خانم فتلی صحبت می‌کردیم».

پرستار با لحنی سرزنش‌آلودی گفت: «امیدوارم خسته‌تان نکرده باشند»؟

«برعکس. خوش بیدم. فقط... فقط... آخرش انگاری خرده‌ی سست بیدم».

پرستار درحالی که زانو زده بود تا دست به کار شست‌وشوی زخم شود گفت: «بله، بله. من دیده‌ام که وقتی خانم‌های مسن با هم می‌نشینند کمی در حرف زدن زیاده‌روی می‌کنند».

خانم فتلی بلند شد و گفت: «بعیدم نیس. مو حالو رفع زحمت می‌کنم».

خانم اشکرافت آهسته گفت: «امو اول نگاش کن. دوس دارم ببینی‌ش».

خانم فتلی نگاه کرد و چندشش شد. بعد خم شد و خانم اشکرافت را بوسید، اول پیشانی براق زردش را و بعد چشم‌های میشی بی‌نورش را.

لب‌هایی که قشنگیشان را هنوز از دست نداده بودند، کلماتی را به آهستگی نفسی بیرون دادند: «حساب می‌اد، نه؟ دردش؟»

خانم فتلی بوسیدشان و به طرف در رفت.

گیله مرد - اثر بزرگ علوی

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آبها از هر طرف جاری بود.

دو مامور تفنگ به دست، گیله مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به گردنش پیچیده و بسته‌ای که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مامور و جنگل و درختان تهدید کننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدمهای آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود، گویی سنگینی می کرد. زیر چشمی به ماموری که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه ای که به اندازه‌ی یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم تنه‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد به آسانی در آن فرو می‌رفت. گیله‌مرد هر چند وقت یکبار پتو را رها می‌کرد و دستمال بسته را به دست دیگرش می‌داد و آب آستین را خالی می‌کرد و دستی به صورتش می‌کشید، مثل اینکه وضو گرفته و آخرین قطرات آب را از صورتش جمع می کند. فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری، صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید و درشت و بینی شکسته‌ی او را روشن می‌کرد، وحشتی که در چهره‌ی او نقش بسته بود نمودار می‌شد.

مامور اولی به اسم محمد ولی وکیل باشی از زندانی دل پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرفهای نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گیله‌مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه پرست. تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی! خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره...»

«بیگانه پرست» و «ماجراجو» را محمد ولی از فرمانده یاد گرفته بود و فرمانده هم از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

«شش ماهه دولت هی داد می‌زنه، می‌گه بیایید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش می‌ده، به مفت‌خوری عادت کردند. اون ممه را لولو برد. گذشت، دوره هرج و مرج تمام شد. پس مالک از کجا زندگی کنه؟ مالیات را از کجا بده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ما چیه؟ همین طوری کردید که پارسال چهارماه حقوق ما را عقب انداختند. اما دیگه حالا دولت قوی شده. بلشویک بازی تموم شد. یک ماهه که هی می‌گم تو قهوه خونه. از این آبادی به آن آبادی می‌رم: می‌گم بابا بیایید حق اربابو بدید. اعلان دولتو آوردم، چسبوندم، براشون خوندم که اگه رعایا نخوان سهم مالکو بدند «به سرکار... فرمانده پادگان... مراجعه نموده تا بوسیله امنیه، کلیه بهره‌ی مالکانه‌ی آنها وصول و ایصال شود.» بهشون گفتم که سرکار فرمانده‌ی پادگان کیه، تو گوششون فرو کردم که من همه کاره‌اش هستم. بهشون حالی کردم که وصول و ایصال یعنی چه. مگر حرف شنفتند؟ آخه می‌گید: مالک زمین بده، مخارج آبیاری رو تحمل کنه و آخرش هم ندونه که بهره مالکونه شو میگیره یا نه! ندادند، حالا دولت قدرت داره، دوبرابرشو می‌گیره. ما که هستیم. گردن کلفت‌تر هم شدیم. لباس امریکایی، پالتوی امریکایی، کامیون امریکایی، همه چی داریم. مگر کسی گوش می‌داد. سهم مالک چیه؟ دریغ از یک پیاله چای که به من بدند. حالا... حالا...»

بعد قهقهه می‌زد و می‌گفت: « حالا، خدمتتون می‌رسند. بگو ببینم تو چه کاره بودی؟ لاور(۱) بودی؟ سواد داری...»

گیله مرد گوشش به این حرفها بدهکار نبود و اصلا جواب نمی‌داد. از تولم تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمدولی وکیل باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زبان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گیله‌مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست وکیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلا کسی او را سر زراعت نمی‌دید که به این مفتی مامور بیاید و او را ببرد. چه تفنگهای خوبی دارند! اگر صد تا از اینها دست آدمهای آگل بود، هیچ‌کس نمی‌توانست پا تو جنگل بگذارد. اگر از این تفنگها داشت، اصلا خیلی چیزها، اینطوری که امروز هست، نبود. اگر آن روز تفنگ داشت، امروز صغرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیرخواره‌اش مجبور نبود سر زراعت برگردد و زخم زبان آگل لولمانی را تحمل کند که به او می‌گفت: «تو مرد نیستی، تو ننه‌ی بچه‌ات هستی.» اگر صد تا از این تفنگها در دست او و آگل لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهره‌ی مالکانه نمی‌برد. تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این وکیل‌باشی شیره‌ای را

می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم بهم زدن، با چوب چنان ضربتی بر سرنیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمدولی بپرد... کار او را می‌ساخت... اما مامور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد! گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود، با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. اوه، اگر قاتل صغرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که باش چه کند. با دندانهایش حنجره‌ی او را می‌درید. با ناخنهایش چشمهایش را درمی‌آورد... گیله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که غش کرده و جیغ می‌زند، می‌آید.

محض خاطر بچه‌اش امروز گیر افتاده بود. حرف سر این است که تا چه اندازه اینها از وضع او با خبر هستند. تا کجایش را می‌دانند؟ محمدولی به او گفته بود: «خان‌نایب گفته یک سر بیا تا فومن و برو. می‌خواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه.» به حرف اینها نمی‌شود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر به او می‌گفت: «نرو، بر نگرد، نرو سر زراعت!» پس بچه‌اش را چه بکند؟ او را به که بسپرد؟ اگر بچه نبود، دیگر کسی نمی‌توانست او را پیدا کند. آن‌وقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا. از عهده‌ی صدها از اینها بر می‌آمد. اما آگل لولمانی آدم دیگری بود. چشمش را هم می‌گذاشت و تیر در می‌کرد. مخصوصا از وقتی که دخترش مرد، خیلی قسی شده بود. او بی‌خودی همین طوری می‌توانست کسی را بکشد. آگل می‌توانست با یک تیر از پشت سر کلک مامور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوتینهایش را به آب و گل می‌زند بکند، اما این کار از دست او برنمی‌آمد. از او ساخته نیست. محمدولی را دیده بود. او را می‌شناخت، شنیده بود روزی به کومه‌ی او آمده و گفته بوده است:«اگه فوری پیش نایب به فومن نره، گلوی بچه را می‌زنم سرنیزه و می‌برم تا بیاید عقب بچه‌اش.» این را به مارجان گفته بود.

مامور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او را از خاش آورده بودند. بی خبر از هیچ جا، آمده بود گیلان. برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. همیشه اسهال داشت، سردش می‌شد. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اول هر چه کم داشت از کومه‌های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «اینها اثاثیه‌ایست که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ‌چیز نبود. در تمام این صفحات یک تکه شیشه پیدا نشد که با آن بتواند ریش خود را اصلاح کند، چه برسد به آینه. مامور بلوچ مزه‌ی این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آنها را غارت

کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدمهای خان یک مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. داغ می‌کردند، یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق دهکده‌ای به تصرف خانی در می‌آمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه از وقتی که بخاطرش هست، تفنگدار بوده و همیشه مزدور خان بوده است. اما در بچگی مزه‌ی غارت و بی‌خانمانی را چشیده بود. مامور بلوچ وقتی فکر می‌کرد که حالا خود او مامور دولت شده است وحشت می‌کرد. برای اینکه او بهتر از هرکس می‌دانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه وسرباز کشته است. خودش می‌گفت: «به اندازه‌ی موهای سرم.» برای او زندگی جدا از تفنگ وجود نداشت. او با تفنگ به دنیا آمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدمکشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدمکشی متاثر شد، موقعی بود که با اسب، سرباز جوانی را که شتر ورش داشته بود، در بیابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد، خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد. بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت. تفنگ او را برداشت و می‌خواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده می‌شد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد: «امان برادر، مرا نکش.» او گفت: «پس چکارت کنم؟ نکشمت که از بی‌آبی می‌میری!» بعد فکر کرد پیش خودش و گفت:« یک گلوله هم یک گلوله است.» افسار شتر را گرفت و برگشت: «یه میدان آن‌طرفتر، چشمه است. برو خودت را به آنجا برسون.» صد قدمی شتر را یدک کشیده و بعد خواست او را رها کند، چون‌که بدرد نمی‌خورد. دید، نمی‌شود سرباز و شتر را همین طور به حال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیر کار سرباز را ساخت. این تنها قتلی است که گاهی او را ناراحت می‌کند. خودش هم می‌دانست که بالاخره سرنوشت او نیز یک چنین مرگی را در بر دارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانش نیز با ضرب تیر دشمن جان سپرده بودند. وقتی خان‌ها به تهران آمدند و وکیل شدند، او نیز چاره نداشت جز اینکه امنیه شود. اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کنند و به گیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است بفرستند. مامور بلوچ ابدا توجهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. مامور بلوچ در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دومرتبه بگریزد به همان بیابانهای داغ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مامورین وقتی خانه کسی را تفتیش می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه‌ی گیله‌مرد، وکیل باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه

خواست کرد، پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج، لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌ی مامور بلوچ زد. تپانچه اقلا پنجاه تومان می‌ارزد. بیشتر هم می‌ارزد، پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند، ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مامورین و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیله‌مرد باز کند و بارانی‌های مامورین را به یغما ببرد. غرش آب‌های غلیظ، جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. از جنگل گویی زنی که درد می‌کشید، شیون می‌زند. گاهی در هم شکستن ریشه‌ی یک درخت کهن، زمین را به لرزه درمی‌آورد.

یک موج باد از دور با خشاخش شروع و با زوزه‌ی وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع بیشتر فاصله نبود، اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کمرنگ چراغ نفتی آن، دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی از قهوه‌چی پرسید: « کته داری؟»

– داریمی.(۲)

– چای چطور؟

– چای هم داریمی.(۳)

– چراغ هم داری؟

– ها ای دانه.(۴)

– اتاق بالا را زود خالی کن!

– بوجورو اتاق، توتون خوشکا کودیم.(۵)

– زمینش که خالی است.

– خالیه.

– اینجا پست امنیه نداره؟

– چره، داره.(۶)

– کجا؟

– ایذره اوطرف‌تر. شب ایسابید، بوشوئیدی.(۷)

– بیا ما را ببر به اتاق بالا.

«اتاق بالا» رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود. اما باران هنوز می‌بارید و در اتاق کاهگلی که به سقف آن برگهای توتون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند، بوی نم می‌آمد. محمدولی گفت:«یاالله، می‌ری گوشه اتاق، جنب بخوری می‌زنم.» بعد رو کرد به قهوه چی و پرسید: «آن طرف که راه به خارج نداره؟»

قهوه‌چی وقتی گیله‌مرد جوان را در نور کمرنگ چراغ بادی دید، فهمید که کار از چه قرار است و در جواب گفت: «راه ناره. سرکار، انم از هوشانه کی ماشینا لوختا کوده؟»(۸)

– برو مردیکه عقب کارت. بی‌شرف، نگاه به بالا بکنی همه بساطتو بهم می‌زنم. خود تو از این بدتری.

بعد رو کرد به مامور بلوچ و گفت: «خان، اینجا باش، من پایین کشیک می‌دم. بعد من می‌آم بالا، تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله‌مرد در اتاق تاریک نیمتنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد، دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. شلوارش را بالا زد، کمی ساق پا و سر زانو و ران‌هایش را مالش داد، از سرما چندشش شد. خود را تکانی داد و زیر چشمی نگاهی به مامور دومی انداخت. مامور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار وجود داشت، ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی، صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل اینکه می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مامور بلوچ هیچ حرف نمیزد. فقط سایه‌ی او در زمینه‌ی ابرهای خاکستری که در افق دایما در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله‌مرد بسته است. باد کومه را تکان می‌داد و فغانی که شبیه به شیون زن دردکش بود، خواب را از چشم گیله‌مرد می‌ربود، بخصوص که گاه‌گاه، باد ابرهای حایل قرص ماه را پراکنده می‌کرد و برق سرنیزه و فلز تفنگ چشم او را خسته می‌ساخت.

صدایی که از جنگل می‌آمد، شبیه ناله‌ی صغرا بود، درست همان موقعی که گلوله‌ای از بالا خانه‌ی کومه‌ی کدخدا، در تولم به

پهلویش خورد.

صغرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید...

«نمی‌خواهی فرار کنی؟»

«نه!»

بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد. او تصمیم داشت با این‌ها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مامور نباید زیاد حرف زد. اینها از هر کلمه ای که از دهان آدم خارج شود، به نفع خودشان نتیجه می‌گیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بی‌خودی جواب بدهد. امنیه می‌خواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید، دیگر جواب نمی‌دهد.

«ببین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرماخورده‌ی بلوچ در نفیر باد گم شد. طوفان غوغا می‌کرد، ولی در اتاق سکوت وحشتزایی حکمفرما بود. گیله‌مرد نفسش را گرفته بود.

«نترس!»

گیله مرد می‌ترسید. برای اینکه صدای زیر بلوچ که از لای لب و ریش بیرون می‌آمد، او را به وحشت می‌افکند.

«من خودم مثل تو راهزن بودم.»

بلوچ خاموش شد. دل گیله‌مرد هری ریخت پائین، مثل اینکه اینها بویی برده‌اند. «مثل تو راهزن بودم» نامسلمان دروغ می‌گوید، میخواهد از او حرف دربیاورد.

هیبت خاموشی امنیه بلوچ را متوحش کرد. آهسته‌تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می‌کردم...»

در تاریکی صدای خش و خش آمد، مثل اینکه دستی به دسته‌های برگ توتون که از سقف آویزان بود، خورد.

«تکان نخور می‌زنم!» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود. گیله‌مرد در تاریکی دید که امنیه بطرف او قراول رفته است.

«بنشین!»

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران و باد، دقیقا کلماتی را که از دهان امنیه خارج می‌شود، بشنود. بلوچ پچ‌پچ می‌کرد.

«تو کروج –می‌شنوی؟– وسط یک‌دسته برنج یه تپونچه پیدا کردم. تپونچه رو که می‌دونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه

ممکن بود که حیف و میل بشه. همراهم آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم، می‌دونی که اعدام روی شاخته.»

سکوت. مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمی‌کشند و صدای زیر بلوچ، تمام این نعره‌ها و هیاهو و غرش و ریزش‌ها را می‌شکافت.

«گوش میدی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، می‌دونم تو چه می‌کشی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم، اما باز رحمت به خان‌ها، از آنها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم یاغی بودم، به اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته‌ام، برای این است که امنیه شدم، تا از شر امنیه راحت باشم، از من نترس! خدا را خوش نمی‌آد که جوونی مثل تو فدا بشه، فدای هیچ و پوچ بشه، یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم، برایشان خرجی نفرستادم. اگر محض خاطر آنها نبود، حالا اینجا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد خرخر نفس می‌کشید، چیزی گلویش را گرفته بود، دلش می‌تپید، عرق روی پیشانیش نشسته بود. صورت مخوفی از امنیه‌ی بلوچ در ذهن خود تصویر کرده و از آن در هراس بود، نمی‌دانست چکار کند. دلش می‌خواست بلند شود و آرامتر نفس بکشد.

«تکون نخور! تپونچه دست منه. هفت تیره، هر هفت فشنگ در شونه است، برای تیراندازی حاضر نیست، بخواهی تیراندازی کنی، باید گلنگدن را بکشی، من این تپونچه را بهت میدم.»

دیگر گیله‌مرد طاقت نیاورد. «نمی‌دی، دروغ میگی! چرا نمی‌ذاری بخوابم؟ زجرم می‌دی! مسلمانان به دادم برسید! چی می‌خواهی از جونم؟» اما فریادهای او نمی‌توانست بجایی برسد، برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

« داد نزن! نترس! بهت میدم، بهت بگم، اگر پات به اداره امنیه‌ی فومن برسه، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، خدا را خوش نمی‌آد که ...»

گیله‌مرد آرام شد. راحت شد، خیلی از آنها را گرفته‌اند. از او می‌خواهند تحقیق کنند.

«چرا داد می‌زنی؟ بهت میدم! اصلا بهت می‌فروشم. هفت تیر مال توست. اگر من گزارش بدم که تو خونه‌ی تو پیدا کردم، خودت می‌دونی که اعدام رو شاخته، به خودت می‌فروشم، پنجاه تومن که می‌ارزه، تو، تو خودت می‌دونی با محمدولی، هان؟

نمی‌ارزه؟ پولت پیش خودته. یا دادی به کسی؟»

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نمی‌لرزید، دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه اسکناس یک تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد.

«نه، اینطور نمی‌شه، بلند می‌شی وامیسی، پشتت را می‌کنی به من. پول را می‌ندازی توی جیبت، من پول را از جیبت در می‌آورم، اونوقت هفت تیر را می‌ندازم توی جیبت، دستت را باید بالا نگهداری. تکون بخوری با قنداق تفنگ می‌زنم تو سرت. ببین من همه‌ی حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم باید رو به دیوار پشت به من وایسی، تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت می‌دونی با وکیل‌باشی.»

شرشر آب یکنواخت تکرار می‌شد. این آهنگ کشنده، جان گیله‌مرد را به لب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمه‌ی کوچکی در میان این غلیان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و جگر گیله‌مرد را می‌خورد. دستهایش را به دیوار تکیه داده بود. گاه باد یکی از بسته های سیر را به حرکت درمی‌آورد و سر انگشتان او را قلقلک می‌داد. پیراهن کرباس تر، به پشت او می‌چسبید. تپانچه در جیبش سنگینی می‌کرد. گاهی تا یک دقیقه نفسش را نگاه می‌داشت تا بهتر بتواند صدایی را که می‌خواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمد ولی بود که به پله‌های چوبی بخورد. گاهی زوزه‌ی باد خفیف‌تر می‌شد، زمانی در ریزش یک نواخت باران وقفه‌ای حاصل می‌گردید و بالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تاثیر داشت، ولی صدای پا نمی‌آمد. وقتی امنیه بلوچ داد زد: «آهای محمد ولی؟ آهای محمدولی!» نفس راحتی کشید. این یک تغییری بود. «آهای محمدولی...» گیله‌مردگوشش را تیز کرده بود. به محض اینکه صدای پا روی پله های چوبی به گوش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه‌ای که امنیه‌ی بلوچ جای خود را به محمدولی می‌دهد، برگردد و از چند ثانیه‌ای که آنها با هم حرف می‌زنند و خش خش حرکات او را نمی‌شنوند، استفاده کند، هفت تیر را از جیبش در آورد و آماده باشد. مثل اینکه از پایین صدایی به آواز بلوچ جواب گفت.

ای‌کاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد، کاش نفیر باد خاموش می‌شد. کاش غرش سیل آسا برای یک دقیقه هم شده است، قطع می‌شد. زندگی او، همه چیز او بسته به این چند ثانیه است، چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثانیه شرشر یک نواخت آب ناودان بند می‌آمد، با گوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آنوقت به تمام این زجرها

خاتمه داده می‌شد. می‌رود پیش بچه‌اش، بچه را از مارجان می‌گیرد، با همین تفنگ وکیل باشی میزند به جنگل و آنجا می‌داند چه کند.

از پایین صدایی جز هوهوی باد و شرشر آب و خشاخش شاخه‌های درختان نمی‌شنید. گویی زنی در جنگل جیغ می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدایی بود که از پایین می‌رسید، ولی نفیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری می‌کرد.

«تکون نخور، دستت را بذار به دیوار!»

گیله مرد تکان خورده بود، بی اختیار حرکت کرده بود که بهتر بشنود.

گیله مرد آهسته گفت:« گوش بدن بیدین چی گم.»

بلوچ نشنید. خیال می‌کرد، اگر به زبان گیلک بگوید، محرمانه تر خواهد بود. «آهای برار، من ته را کی کار نارم. وهل و گردم کی وقتی آیه اونا بیدینم.»

باز هم بلوچ نشنید. صدای پوتین‌هایی که روی پله‌های چوبی می‌خورد، او را ترسانده و در عین حال به او امید داد.

«عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمدولی بود، این صدا را می‌شناخت. در یک چشم بهم زدن، گیله مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته‌ی هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیراندازی نبود، برای آنکه در این صورت مامور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده‌ی هر دو آنها نمی‌توانست برآید. ای کاش می‌توانست گلنگدن را بکشد تا دیگر در هر زمانی که بخواهد آماده برای حمله باشد. هفت تیر را که خوب می‌شناخت از جیب درآورد. آن را وزن کرد، مثل اینکه بدین وسیله اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد. در همین لحظه صدای کبریت نقشه‌ی او را برهم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

«مگر باران می‌ذاره؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده.»

کبریت دوم هم نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گیله مرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت تیر را به جیب گذاشت. پتو را مثل شنلش روی دوشش انداخت و در گوشه‌ی اتاق کز کرد.

«آهای، چراغو بیار ببینم، کبریت خیس شده.»

بلوچ پرسید: «چراغ می‌خواهی چیکار کنی؟»

– هست؟ نرفته باشد؟

– کجا می‌تونه بره؟ بیداره، صداش بکن، جواب می‌ده.

محمدولی پرسید: « آی گیله مرد؟... خوابی یا بیدار...»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زردرنگ آن قیافه‌ی دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد، با همان کبریت سیگاری آتش زد: «مثل اینکه سفر قندهار می‌خواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کته‌ات را هم که خوردی؟ ای برار کله ماهی‌خور. حالا باید چند وقتی تهران بری تا آش گل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمی‌بره.»

محمدولی تریاکش را کشیده، شنگول بود. «چطوری؟ احوال لاور چطوره؟ تو هم لاور بودی یا نبودی؟ حتما تو لاور دهقانان تولم بودی؟ ها؟ جواب نمیدی؟ ها– ها– ها– ها.»

گیله مرد دلش می‌خواست این قهقهه کمی‌بلندتر می‌شد تا به او فرصت می‌داد که گلنگدن را بکشد و همان آتش سیگار را هدف قرار دهد و تیراندازی کند.

«بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی: ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ بی شرف‌ها، ما چند نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش می‌زدند. حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت، والا با همان مسلسل همتون را درو می‌کردم. آن لاور کلفتتون را خودم به درک فرستادم، بگو ببینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه‌ی کف دست، حالا کجاند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟ بعد چندین فحش آبدار داد. «تهرون نسلشونو برداشتند. دیگه کسی جرات نداره جیک بزنه، بلشویک می‌خواستید بکنید؟ آنوقت زناشون! چه زنهای سلیطه‌ای؟ واه، واه، محض خاطر همون‌ها بود که سرگرد نمی‌ذاشت تیراندازی کنیم. چطور شد که حالا موش شدند و تو سوراخ رفته‌اند. آخ، اگر دست من بود. نمی‌دونم چکارت می‌کردم؟ چرا گفتند که تو را صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتما تو یکی از آن کلفتاشون هستی. والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می‌کندم. جلو چشمت زنتو... اوهوه، چیکار داری می‌کنی؟ تکون بخوری می‌زنمت.»

صدای گلنگدن تفنگ، گیله مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سرجای خود نشاند.

گیله مرد بی اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغرا بود، بچه‌ی شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه‌ی او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. مارجان، آدمی نیست که بچه نگهدارد. اصلا از مارجان این کار ساخته نیست. دیگر کی به فکر بچه‌ی اوست. گیله مرد گاهی به حرفهای وکیل باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلا خالی باشد. نکند که بلوچ و وکیل باشی با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. اما فایده‌ی این شوخی چیست؟ چنین چیزی غیرممکن است. محض خاطر این بچه اش مجبور است گاهی به تولم برگردد. هفت تیر را وزن کرد. دستش را در جیبش نگاهداشت، مثل اینکه از وزن آن می‌توانست تشخیص بدهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت بود که محمدولی را متوجه کرد و لوله تفنگ را بطرف او آورد.

نوک سرنیزه بیش از یک ذرع از او فاصله داشت، والا با یک فشار لوله را به زمین می‌کوفت و تفنگ را از دستش در می‌آورد: «آهای، برار، خوابی یا بیدار؟ بگو ببینم. شاید ترا به فومن می‌برند که با آگل لولمانی رابطه داری؟» چند فحش نثارش کرد. «یک هفته خواب ما را گرفت. روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد. سبیل اونو هم دود می‌دند. نوبت اون هم می‌رسه. بگو ببینم، درسته اون زنی که آن روز در تولم تیر خورد، دختر اونه؟...»

گاهی طوفان به اندازه‌ای شدید می‌شد که شنیدن صدای برنده و با طنین و بی‌گره محمدولی نیز برای گیله‌مرد با تمام توجهی که به او معطوف می‌کرد غیر ممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او می‌خواست بداند و از گفته های وکیل‌باشی می‌شد حدس زد که چرا او را به فومن می‌برند. مامورین (و یا اقلا کسی که دستور توقیف او را داده بود) می‌دانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم مابین آنها رابطه‌ای هست. گیله مرد این را می‌دانست که داروغه او را لو داده است. اغلب به پدرزنش گفته بود که نباید به این ویشکاسوقه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکاسوقه‌ای نبود، امروز آن حادثه‌ی تولم که محمدولی خوب از آن باخبر است، اتفاق نمی‌افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمی‌زد به جنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان او در خطر نبود.

یک تکان شدید باد، کومه را لرزاند. شاید هم درخت کهنی به زمین افتاد و از نهیب آن کومه تکان خورد. اما محمدولی یکریز حرف می‌زد، هاهاها می‌خندید و تهدید می‌کرد و از زخم زبان لذت می‌برد.

چه خوب منظره‌ی داروغه‌ی ویشکاسوقه‌ای در نظر او هست. سال‌ها مردم را غارت کرد و دم پیری باج می‌گرفت. برای اینکه از

شرش راحت شوند، او را داروغه کردند. چون که در آن سال‌های قبل از جنگ، ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از ملک خود بریده بود و آن‌ها جرات نمی‌کردند در آن صفحات کیابیایی کنند. همین آگل پدرزن او واسطه شد که ویشکاسوقه‌ای را داروغه کردند و واقعا هم دیگر جز اموال رقیب های خود، مال کس دیگری را نمی‌چاپید.

محمدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله مرد را سوزاند.

«... ببین چی می‌گم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌ی خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟...»

خوب به خاطر داشت. راست می‌گفت: وقتی دهاتی ها گفتند که ما داروغه داریم، گفت: بروید نمایندگانتان را معین کنید. با آنها صحبت دارم. او هم یکی از نمایندگان بود. سرگرد از آن‌ها پرسید که بهره‌ی امسال‌تان را دادید یا نه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید قبل اینکه لاور داشتید دادید، یا بعد هم دادید. دهاتی ها گفتند: «هم آن وقت داده بودیم و هم حالا داده‌ایم.» بعد سرگرد رو کرد به گیله مرد و پرسید: «مثلا تو چه دادی؟» گفت: « من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم مرغ دادم، سیر، غوره، انارترش، پیاز، جاروب، چوکول (۹)، کلوش(۱۰)، آرد برنج، همه چی دادم.» بعد پرسید مال امسالت را هم دادی؟ گیله مرد گفت: «امسال ابریشم دادم، برنج هم می‌دهم.» بعد یک مرتبه گفت:« برو قبوضت را بردار و بیاور.» بیچاره لطفعلی پیرمرد گفت: «شما که نماینده‌ی مالک نیستید!» تا آمد حرف بزند، سرگرد خواباند بیخ گوش لطفعلی. آن وقت دهاتی‌ها از اتاق آمدند بیرون و معلوم نشد کی شیپور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند دور خانه. بعد تیراندازی شد و یک تیر به پهلوی صغرا خورد و لطفعلی هم جابه‌جا مرد.

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه‌ی ویشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه را آتش بزنند و اگر شب یک جوخه‌ی دیگر سرباز نرسیده بود، اثری از آن‌ها باقی نمی‌ماند...

محمدولی سیگار می‌کشید. گیله مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصور مرگ دلخراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمیدانست که از سرما می‌لرزد یا از پریشانی... اما محمدولی دست بردار نبود: «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه‌کارها هستی. یک کلمه حرف نمی‌زنی، می‌ترسی که خودت را لو بدهی. بگو ببینم، کدام یک از آنهایی که توی اتاق با سرگرد صحبت می‌کردند، آگل بود؟ من از هیچ کس باکی ندارم. آگل لامذهبه، خودم

می‌خواهم کلکش را بکنم. همقطاران من خودشون به چشم دیده‌اند که قرآن را آتش زده. دلم می‌خواهد گیر خود من بیفته، کدام یکیشون بودند. حتما آنکه ریش کوسه داشت و بالا دست تو وایساده بود، ها، چرا جواب نمی‌دی، خوابی یا بیدار؟...»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل بسوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گیله مرد دقیق‌تر گوش می‌داد، بیشتر می‌شنید، مثل اینکه ناله های دلخراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد، نیز در این هیاهو بود. اما شرشر کشنده‌ی آب ناودان بیش از هر چیزی دل گیله مرد را می‌خراشاند، گویی کسی با نوک ناخن زخمی را ریش ریش می‌کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب به هم می‌خورد و داشت بی‌تاب می‌شد.

آرامشی که در اتاق حکمفرما بود، ظاهرا محمدولی وکیل باشی را مشکوک کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا گیله‌مرد خوابیده است یا نه.

– چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه‌تون واجبه. شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، جون تو، من اصلا اهمیت نمیدم به اینکه آن زنی که آن روز با تیر من به زمین افتاد، دخترش بوده یا نبوده. به من چه؟ من تکلیف مذهبی ام را انجام دادم. می‌گم که آگل دشمن خداست و قتلش واجبه، شنیدی؟ من از هیچ کس باکی ندارم. من کشتم، هر کاری از دستش برمی‌آید بکند...

– تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی...

این را گیله‌مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود، وکیل‌باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله‌مرد به منزله‌ی آژیر بود. در یک چشم بهم زدن تپانچه را از جیبش در آورد و در همان آنی که نور زرد و دود بنفش کمرنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیله مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله‌ی کبریت، لوله‌ی هفت تیر و یک چشم باز و سفید گیله‌مرد دیده میشد. وکیل باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینکه بی‌جان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

– تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!

لوله‌ی هفت تیر شقیقه‌ی وکیل باشی را لمس کرد. گیله‌مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

– صبر کن، الان مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان. منو میشناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟...

باران می‌بارید، اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم کم باز می‌شدند.

– می‌گفتی از هیچکس باکی نداری! نترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفه‌ات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی، تو بچه‌ی منو بی‌مادر کردی. نسلتو ور می‌دارم. بیچارتون می‌کنم. آگل منم. ازش نترس. هان، چرا تکون نمی‌خوری؟...

تفنگ را از دستش گرفت. وکیل باشی مثل جرز خیس خورده وارفت. گیله مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد. «تو که گفتی از آگل نمی‌ترسی. آگل منم. بیچاره، آگل لولمانی از غصه‌ی دخترش دق مرگ شد. من گفتم که اگر قاتل صغرا را به من بدهند، تسلیم می‌شه. آره آگل نیست که تسلیم بشه. اتوبوس توی جاده را من زدم. تمام آنهایی که با من هستند، همشون از آنهاییند که دیگر بی‌خانمان شده‌اند، همشون از آنهایی هستند که از سر آب و ملک بیرونشون کرده‌اند. اینها را بهت می‌گم که وقتی می‌میری، دونسته مرده باشی. هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. آگل منم. دلم داره خنک می‌شه...»

از فرط درندگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چطور دشمن را از بین ببرد، دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته‌ی وکیل‌باشی تدریجا دیده می‌شد.

– آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. می‌گی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگر از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خودتو، منو تلکه کردی؟ عمرت دراز بود، اگر می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت تا کفن هم پوسونده بودی؟ کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بیخودی می‌گیرید؟ چرا بیخودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند، کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟

زبانش تتق می‌زد، به‌حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. وکیل باشی دو زانو پیشانیش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق: «نترس، این جوری نمی‌کشمت. بلند شو، می‌خواهم خونتو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلند شو!»

اما وکیل‌باشی تکان نمی‌خورد. حتی با لگدی هم که گیله‌مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان‌های اودیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیله‌مرد دست انداخت و یقه‌ی پالتوی بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه‌ی صبح باران خورده، قیافه‌ی وحشتزده‌ی محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می‌ریخت. چشمهایش سفیدی می‌زد. بی‌حالت شده بود. از دهنش کف زرد می‌آمد، خرخر می‌کرد.

همین که چشمش به چشم براق و برافروخته‌ی گیله‌مرد افتاد به تته پته افتاد. زبانش باز شد: «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه‌های من رحم کن. هر کاری بگی می‌کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می‌کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می‌کرد. التماس و عجز و لابه‌ی مامور، مانند آبی که روی آتش بریزند، التهاب گیله مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه‌ی خودش که در گوشه‌ی کومه بازی می‌کرد، افتاد. باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت.

گیله‌مرد تف کرد و در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانیش را بر تن کرد و از اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز شیون زنی که زجرش می‌دادند به گوش می‌رسید. در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله ای به بازوی راست گیله‌مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله‌ی دیگری به سینه‌ی او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

مامور بلوچ کار خود را کرد.

گیسوی بی وقتی

آرش توکلی

اینجا معنای بی وقتی، غیر از تاکید بر حذف زمان از غوغافکنی گیسوی نگار ،اصطلاحی است که در شمال ایران به کار می برند از حادثه و دگرگونی نحصی که سر نخ آن جایی است تاریک ووحشت افزای در طبیعت ،جایی که نمی دانیم کجاست! شاید چیزی شبیه جن زدگی!

یادم است زمانی در لذات فلسفه خواندم که "اگر زندگی زیبا بود به هوش احتیاجی نداشت ولی اگر همه هوش بود لازم بود برای زیبا شدن بکوشد،اکنون گمان می برم هوش جاری و مظنون ، همچون داستانی که مارا می نویسد لب دمسازی است و مردان، کوشش هستی اند برای زیبا شدن و باقی هر چه هست ندانم های گیسوی بی وقتی است

تنها من نیستم،هرکس آدمی را دارد زیر سطح آیینه ای آب، آدمی که هنوز رد سر خوردن و افتادنش مانده بر گلهای کناره آن تالاب عمیق و تلاشهایش را می توانی به خاطر آوری و دست و پا زدنش را،آدمی که در چشمهای کمین کرده زندگی ات، روشن تر ازخودت، به خاطر می آید،آنکه هنوز هم دلت می خواهد اتفاقی در خیابان ببینی اش و رد گم شدن عطرش را میان آنهمه شلوغی در تمام روز با هزار خاطره زنده کنی و باده سکر آورش را تمام شب از اطرافیانت پنهان سربکشی و مست و حیران یکبارگی و بی مرزی لحظه غرق شدن باشی!

دیگران گمان می کنند این تالاب در سکوت شب می خوابد،اما اگر خوب گوش کنی،

-خوب گوش کن!

کسی نمی فهمد صدای شب است یا نوازش نسیم است بر خواب نیلوفرهای آبی و یا خیرگی پرندگان پنهان در شاخه های تاریکی یا فرو رفتن تدریجی آدمی در آب اما اشتهای این تالاب تمامی ندارد و من و تو این بخت را داریم که در "یک زمان" بفهمیم که همه اینها یکی هستند وآن صدای زنده بودن است و بیدار بودن تالاب حتی اگر از زبان پریدن بالهای پرنده ای آن را بشنویم و یا تکانهای آب به نوازش نسیم آن را بسراید حتی اگر احساس نوازش کردن انگشتانت و یا جاودانگی ات زیر زلالی این آب تاریک،پس از اینهمه سال آن را نفس بکشد!

حکایت را با زیبایی آواز مردانه ای برایتان سر می دهم ، نه آنکه چون می پندارم ، زنها مجازندکه نقش زنانه عشق را مردانه گفتن سزاوار تر است و غم پایان و تمامی اش ،گنج زیباتری است در ویرانه دل.

اگرچه که هنوز هم باور ندارم که تمام شده باشد،حتی وقتی که خودم را و تورا در این نقش غریب می جویم،می دانم که تمام نشده است، دستهای آدمی هیچوقت نمی تواند کاری راتمام کند،همیشه درآن دم آخری می لرزد و امیدی قطعیت خواستن آدم را مردد می کند،اینست که آلام بشری جاودانه می ماند واین را تنها تو می دانی،که آدم همانقدر که میخواهد ،نمی خواهد. آدمی که وصل است حتی به صداهای این تالاب،حتی به رنگهایی که پس از باران به آسمان اینجا می نشینند و سایه هایی که در آب می افتند،آدمی که رنگهای نقشش آمیخته است حتی به چه چه قناریهای عمو که لابد طبیعت این تالاب ،را آرزو می کنند وآن

راهمه دنیای فراسوی قفس می دانند ،اینست که "من" این اغراق شده ترین حقیقت، بزرگترین و خودی ترین دروغ کوتاه آدمهاست وتو شاهدترین این ادعایی در زندگی ام و آغاز ویرانی ام!

این را باید از همان شب اول می دانستم که به همه پراکندگی زندگی ام در حوالی این تالاب پیوستی و پیوستگی ام را با روز و شب و جان این تالاب نشانم دادی!آنوقت که کنارم آمدی تنهایی ام در تو گم شد و مرا تنها گذاشت، دخترهای این نواحی غروب که بشود از ترس بی وقتی یا پنجه نرهای درنده این اطراف بیرون نمی آیند، چه برسد آنکه بیایند و کنار تنهایی پسری پای این تالاب بنشینند اما تو مانند آنها نبودی،نه گونه هایت سرخی وحشی گونه های دختران این اطرف را داشت و نه چشمانت ازتاریکی دنیایمان می ترسید، این جسارتت را هم لابد از تهران آورده بودی و از لای کتابهایی که می خواندی،جسارتی که اول عشق را به من هدیه داد وبعد نفرت رادر جانم برافروخت، گفتی که آمده ای شب این تالاب را نقاشی کنی!

گفتم:

-پدرم می گفت هر تالاب یک پری دارد که پنهان است درآن!

بومت را بر گلهای کناره تالاب کاشتی و خندیدی و گفتی که پری آبهای این تالاب تعطیلات تابستان را خانه مادربزرگش آمده است تا خستگی مانده از درس خواندن از روح و روانش رخت بربندد ،جایی در تاریکی آنشب را نشانم دادی و گفتی :

-خانه اش آنجاست!

دنیای تو پنهان کردنی نبود،چشمهایت با من غریبه نبودوروز اول نه روز آشنایی که به روز به یاد آوردن می مانست و مانند سختی و تقلای به یاد آوردن چیزی بود دشواری پرسیدن نامی که هنوز هم دلم می خواهدآنرا بر تنه هر درختی که می بینم بکنم تا نامت با قد کشیدن باوقارگیاه محشور شود و به زبانی ساکت در گوش زمزمه آب نجواکنان خوانده شود،خندیدی ویادم دادی و با شاخه ای خشکیده بر خاک کشیدی که دو خط موازی و یک خط که آنهارا قطع می کند حرف اول نامی است به زبانی که نمی دانم شاید زبان ماهی هاست و یا زبان چنگرهای این تالاب و این گذشت تا شبی دیگرکه از من بپرسی:

-پس این Z ها را تو بر درختها کنده ای!؟

درخت که سهل است بر چوب قایقها، بر دیوارهای کاهگلی خانه امان،بر گچ پای شکسته خواهرکوچکم و در جان پنهانی که تو نمی دیدی "زری " را روز و شب می کندم!

گفتی که Z همه جای دنیا نشانه اعتراض است و تو چه می دانستی که این تنها چیزی نبود که برای من یک معنا می داد و برای همه دنیا معنایی مخالف و این رمز عشق است و بلای عشق است که تنها در آن چشم پنهان معنا می دهد وبس ،چشمهای آنروزهایمان را می گویم! و این تنها باری نبود که اینگونه تغییرم می دادی، که آن نماد فریاد برایم چون سبزی دیارم نرم و عاشقانه ونجواگون شود،روزهای کوتاه خوشبختی،روزهایی تنهایی ام را زدود و دیگران آرام از چشمم رفتند،آنروزها پای درخت می نشستم و چشمهایم را می بستم،هنگام آمدنت را از حرکت برگها و بی قراری فضای اینجا می فهمیدم واز مکث درخت بر قد کشیدنش در آسمان ،ذکری شگفت که با باران همه جای این تالاب را پر می کرد ومرا چون بی وزنی خاکه های سیگار عمو درنسیم شبانه این اطراف می پراکند.بویی از خاک بر می خواست و مشامم را پر می کرد،گویی به اندازه همه تنهایی ام،منتظرت بودم تا تودر درونم بیایی،باقی را چشمهایمان ، ساخت و زیبای ات را پروراند وعاشقم کردواین نخستین باری بود که چیزی بیرون از اراده ام زیبا می شد و تلالواش چشمهای دیگری را می طلبید،همان کوری بینا که جهان را درخشان وعاشقانه می دید:

– چقدر زیباست اینجا ،انگاراینجارا برای نقاشها، آفریده اند، حظ می دهد نقاشی کردن پای این تالاب ،اما چه طور اینجا زندگی می کنید؟ کارتان چیست؟

زیبایی مامن تنهای ام را می گفتی پای یک چنار پیر که ریشه هایش از خاک بیرون زده بود ،جایی که در تنهایی ام می نشستم و به سکوت فکرهای پر جنب وجوشم خیره می شدم که نیمی اش در گذشته آرامم بود و نیم دیگرش در آینده به کمین نشسته ام! آنجا که شعرهای سعدی و تمام شعرهای دوران کوتاه مدرسه ام را برای خودم زمزمه می کردم ، آنجا که بوی گل و ریحانها بی خویشتنم می کردآنجا که بلبل نعره می زد و گل جامه می درید، زیر سایه ای نشستیم وبرایت از کار هرروزه ام گفتم و به شکار رفتن با عمویم را زیباتر از واقعیت خشن خوی تالاب، برایت توصیف کردم:

–همانطور که ماهیها در سکوت تاریک تالاب معلق و بی حرکت ،آرمیده اند،قایق راآرام به میان آب می رانم،سکوت آب آرام می شکند،همیشه احساس می کنم اینوقتها پرنده ها به کمینم خیره می شوند ،دیگر تکان نمی خورم تا آب،آرام بگیرد،قایقم آهسته آهسته بر آب می ایستد و من تا واضح شدن دنیای زیر آب تکان نمی خورم ،خوب به زلالی آن دنیا نگاه می کنم ،چند کپور بزرگ پایین سطح درخشنده آب دیده می شوند،درخشش پولکهایشان عین گل انداختن گونه هایت را می ماند خانوم! ، رسوایشان می کنند،یکدفعه و ناگهان چنگگ را در آب و در تن ماهی فرو می برم ماهی را به شنهای نرم کف تالاب می چسبانم

و بعد آرام با چوب بلند دیگری صید گلگون را از آب بیرون می کشم! آنقدر کف قایقمان جان می دهند و تنشان را به بیرحمی خیس و بی تفاوت چوب می کوبندتا مرگ درتنشان درد بگیرد و با شنهای چسبیده بر خستگی تنشان به خواب ابدی فرورونـد!

–بایددنیای قشنگی باشد برای کشیدن!می توانم یکروز با شما بیایم!؟

–سبک راندن با شما روی آب آرزوی هر مردی است،عمویم پرنده باز چالاکی است. وقتی، اگر تماشای قناریهایش را به آمدن همراهم ترجیح داد ، دنبالتان می آیم و رویایم را به چشم سر خواهم دید!

به شما نگفته بودم که عمویم حساس شده بود به بودنتان کنارمن ،حتما به خاطر دخترعمویم است و طمع هوش شگفت و پلیدی که حتی هیبت شکارچی را هم خوار می کند،بعدازظهر آن روزی که مرا با شما کنار تالاب دید،وقتی که به خانه اشان رفتم در حیاط نشسته بود و میان بی تابی آواز قناریهایش گردو می شکست، تا مرا دید دختر عمویم را صدا کرد و فریاد زد:

–نرگس، بیا برای مرتضی گردو های درشت رو سوا کن!

و نرگس سراسیمه چادرش را سر کرد و سویم آمدو زانو زد و بادستهایش مغز گردوها را جست ،چگونه می شد باورکرد که این مرد همانی است که از سر غیرت طوطی همسایه اشان را با تیر زد به این خاطر که تکیه کلام حیوان متلکی بود که یکروز اتفاقا رو به نرگس گفت!آن لحظه نمی دانم که چطور از خانه اشان بیرون زدم و آمدم پای این تالاب ،در تمام روز دلم از آتش مهیبی می سوخت اما نمی دانم برای کداممان افروخته بود، من، نرگس و یا عمو!

– زمستانها را چه می کنی زمستانها که تالاب یخ می بندد!؟

–دعا به جان نازنین تان!

زمستانها هم کارمان همینست اما نه در آب بلکه در آسمان!آن دشت را می بینی خانوم! همیشه زمستان پوشیده از برف است وقتی سرخی آسمان بی کرانگی سفید دشت را در برمی گیردمی رویم و بر دایره ای روی خاک دام می نهیم و یا توری را بین دو درخت مجاور می بندیم ،دم غروب وقتی که سرخی آسمان جایش را به سیاهی داد کاپشن مشکی و ضخیم دوران سربازی را می پوشیم و لحافی را بدورمان می پیچیم آنقدر که تنها چشمهایمان معلوم باشد،آنوقت از شراب خرمالویی که عمو از پاییز برای تمام زمستانمان تدارک دیده، مینوشیم،آتشی می افکند در جانم خانوم که تنها چشمهایت را یارای چنین افکندنی است، جایی میان درختان و کنار یخ بستن آبها به موازات توری که بسته ایم، کمین می کنیم!پرنده ها شبها کورند و تور را نمی بینند به تور که می خورند بندی را که در دستمان است می کشیم تا دام بال بال زدن پرنده را برای رهایی، اسیر کند بعد پرنده ای که بالش

در بندهای تور گیر کرده است را بیرون می کشیم،بالش را به هم گره می زنیم و در کیسه ای که همراهمان است، می اندازیم،سر بعضی ها را هم که نحیفترند، در جا می کنیم!شکار است دیگر!روزی دست ما نیست،بعضی شبها اوضاع بهتر است، عمویم می گفت تلویزیون رنگی خانه اشان حاصل شکار یک شب در زمستان پنجاه و هفت است!

اینها را که می گفتم نمی دانستم که رسم روزی در آوردن وتقلای هرروزه ام را با تالاب ، نباید به معشوقه گفت ورنه با رفتنش همه تالاب حرامت می شود و روزی از تو روی برمی گرداند،شاید برای همین بود که رسم نقاشی را هرگز برایم نگفتی بومت را از همان روزاول کاشتی پای تالاب و چیزی بر آن نکشیدی،پروانه ها گرد آن می پریدند و علفها زیر آن جان می گرفتند و سرراست می کردند،من دستهای نرم و سفیدت را محکم در دست می گرفتم و در گرمایش گم می شدم،ضربان قلبم را ،خیره در قد کشیدن گیاهان و تپشهای جان ماهیان معلق درتالاب، می شنیدم:

-حالا چه کشیده اید این روزها!

-هیچ! درد عشقت را!

و این اولین باری بود که برایم عیان از عشق گفتی واین را که گفتی دلم می خواست ماه آن شب را شاهد بگیرم و درجانت بیاویزم،زود پی بردی که مردانه به کمینت نشسته ام ، ماه آن شب چه مهربان بود،کفشهایت را در آوردی و قهقهه ای زدی و خواستی در حاشیه تالاب بدوی!

-شکار چنگرها از همه با مزه تر است، دسته های بزرگشان متراکمند وبا هم در گوشه ای از تالاب جمع می شوند کافیست لحظه ای با قایق موتوری خودت را به جمعشان بزنی، یکباره پریدن را نمی توانند،اول باید روی آب راه بروند و بعد کم کم روی آب بال بال بزنند ، تا به هوا بروند، بی هدف هم که پارو را به جمعشان پرتاب کنی هفت هشت تایشان را شل و پل می کنی! گوشتشان را خورده اید تا به حال؟

تا بلند شوی و بدوی میرسم و در آغوشت می گیرم و میان خنده هایت هزاربارمی بوسمت،تو را محرم زمزمه آب و حلقه چنارهای پیر دنیایم آفریده اند وبس! اما چشمهای آدمیان،هرگز!دستهایت که در دستم است هیچکدام از حرفهای عمو را باور نمی کنم !

-پیش از آنکه کمر گرمای این تابستان خوش یمن بشکند مادر را راضی می کنم که به خواستگاریت بیاید!

اما حرفهای عمو به گوش مادرم هم رسیده بود،هنوز نگفته بودم که مادر برخاست و از لای قرآن شناسنامه ام را برداشت و در پیرهنش مخفی کرد ، به خود پیچید و نفرینم کرد وجوابم داد:

–اینهمه دختر خوب اینجاداریم رفتی و یکی رو پیدا کردی که ننه اش دلاکه!عموت می گفت از انقلاب تا آزادی هزار نفر انگشتش می کنن!می دونی تو تهران چی کاره بوده،خودشو زن باباش دارن ...

از حرفهایی که دگر نمی شنیدم سرم سنگین شد و گیج رفت ، از خانه بیرون رفتم وآمدم کنار تالاب

– چه آفتاب سوزانی است،

جوراب صورتی ات را از پایت در آوردم و انگشتان نازنینت را نوازش کردم ،سوالهایم را در طمانینه نوازشم نشنیدی ،پاهایمان را در آب رها کردیم و جانمان را به تن تالاب سپردیم ،دستهای گرمت همه چیز را از یادم برد،با تو دنیای دیگری را می جستم،روان شده بودم، همچون سیر پروانه ها روی نیلوفرهای آبی،دنیایم دو قسمت شده بودنیمی که با من بودیم ودر آن چشم سوم می درخشید و نیم کهنه ای که خودش را به گذشته ام می چسباند و از آن گریزان بودم،برایت از سر سختی نیمه کهنه ام گفتم واز آنکه می خواهم که محو شود:

–بریم از اینجا!از پیش اینها که اطرافمونرو گرفتند و با عشق بیگانه اند!

گریز راه دیگری داشت که آنروز نمی دانستمش و در دنیای نیمه کهنه ام آن را می جستم ، برایت گفتم که با کدام توشه بگریزیم،از نیمه ای که ناخواسته تسخیرمان کرده است و در این نوبت مکرر، ما را اینگونه خواسته است ،با دست خالی به جنگ روزگار رفتن دل شیر می خواست آنهم برای من که حتی بدون عمو،هرگز به شکار نرفته بودم گریختن صعب بود اما چشمهایت چه جراتی در جان سرگردانم می ریخت:

– از پدرم چیزی نمانده چز چند کتاب قدیمی و عبای مندرس اش!

گفتی که می فروشیمشان و زندگی مان را می سازیم ،گفتی که جایی را می شناسی در تهران که کتابهای قدیمی را می خرند،ما هردومان دل بسته بودیم به آن درخشش و دوامش را می جستیم،این بود که همان شب با هزار بیم صندوق قدیمی خانه را وقتی که مادر خواب بود، باز کردم واز آن چند کتاب قدیمی را که یادگار پدر بود، برداشتم مادر آنها را کنار مشتک چوبی سیگار و کمربند چرمی ای که پدر آن سالها با آن، او را می زد جای داده بود آنشب دیدم که مادر از زیر چادری که بر سرش کشیده بود

نگاهم کرد و چیزی نگفت.شاید آنوقت مرا با چشم پنهانمان دید و شاید هم می خواست راه گریزی که" دیدن و چون ندیده ها رفتن است" را نشانم بدهد.

صبح فردا که به دنبالت آمدم،آنقدر شاد وروان بودم که دلم می خواست تمام عالم را ببوسم،هوایی را که نفس می کشیدی،درختانی که سرراهم بودند را ببوسم،پرنده هایی که در آسمان می پریدند را ببوسم،شعرهایی که یادم می آمدرا وگلهایی که برایت چیده بودم،همه را دوست داشتم و از شوق بی همتایی سرشار بودم، تمام راه را دویدم همچون دویدن در نقش لکه سیاهی که آن را بر انسداد صخره ها، غاری پنداشته باشی وعجب آنکه راهی در آن پنداشتن،یافته باشی و این خاصیت آن چشم است که واقعیت دلخواه را می تواند!

وقتی برای رفتن به تهران سوار مینی بوس شدیم دلم می خواست برای آغاز دوباره به دنیا می آمدم اما اینبار تنها باتو ،تنم را به خواستن تنت چسباندم و تو سرت را بر شانه هایم گذاشتی و و تو حرف می زدی و چه زود به تهران رسیدیم بی آنکه بفهمیم آنهمه مسافر چرا از کند رفتن راننده به ستوه آمده بودند،اما بالاخره آنجه را که نمی خواهی می رسد،آن بخت شوم و ناهمراه! خلایی که پشت هر زیبایی این دنیا آرام می نشیند و شکوهش را مچاله می کند،عاقبت در تلاقی راهی با راهی که در آن می روی،آدمیانه، اشتباه خواهی رفت وناگزیر، چشم عاشقت را وا می نهی و نگاههای دیگران را همتای نگاهت می پنداری،هر چند که ابتدا به نگاههای آن دو جوان که در آن سفر، جلویمان نشسته بودند و مدام بر می گشتند و به تو خیره می شدند بی اعتنا بودم ،اما زیبایی ات انگار سرکش تر از آن بود که پشت حجابت پنهان بماند و از بخت بد مردان ذاتا آنرا می فهمیدند.

تهران هم درنده تر از آن بود که انتظارش را می کشیدم ،ای کاش زیبایی صورتت را کسی نمی فهمید،مردان که به صورتت خیره می شدند ملامتهای مادرم یادم می آمدو حس مرگ آوری در جانم زنده می شدو نفرتی جانم را پر می کرد،نفرت ازآنانکه به یکتایی معبودت چنگ می انداختند آنجا دانستم که چه دروغین است سازش پلید موحدان بر سر جمال آنکه می پرستند بی شک یا خدایشان هزار پاره است ویا همه اشان تکه های یک عاشقند، چه نفرتی داشتم ازمردهای آنجا که آنقدر دوست داشتند تماشایت کنند، حس بد و تحقیر آمیزی بود که من خیابانها را بلد نباشم و تو بگویی که "منوچهری" خیابانی پر از عتیه فروشی است که برای رفتن به آن باید سوار این ماشین و یا آن ماشین شویم،اگرچه که آنجا هم هیچ فرقی نداشت و ریش سنگ شده فردوسی میان فرازو فرود آنهمه فواره نورانی تنها معصیت تاریخی مردانه ای را به یاد آدم می انداخت که با آب جوشان هیچ فواره ای شسته نمی شد، بوی چرم و عتیقه های آنجا زیر نور اغراق شده چراغها، هم هیچ اصالتی به آن خیابان نمی داد ،ترمه

های عتیقه، سینی های پر نقش و نگار نقره ای، سماورهای سیاه شده،طاووس های روی ظرفها و زنهای عریان روی چینیها و شیشه قلیانها،گذشته تالاب را به یادم می انداخت ودلیل نقش کمربندهای پدر را بر جان سفید مادر، به خاطرم می آورد،نفرتی که پیشینه داشت، دیگر هر چه می جستم،عشق را در چشمانت نمی دیدم ،انگار همه خاطرخواهیمان را کنار آن تالاب جا گذاشته بودیم کتابها زیر بغلم بود و دستم را گرفته بودی و میان ماشینها ودودخیابان ونگاههای نامحرم به این سو و آن سویم می کشاندی،اینجا همه چیزش با آن تالاب فرق داشت ،انگار همه پرده ها از چشمم می افتادند و تو تیره و تیره تر می شدی تو را از خودم جدا می دیدم،یکی شدن بی همراهی تالاب کار ما نبود وتو آدمی دیگر بودی که با همه خواستنم نیز به من نمی پیوستی! بی حیایی آن شهر پیر وجوان نداشت، پیرمرد هم حیا نکرد،در تاریکی پوسیده مغازه اش،از بالای عینک سیاهی، بی آنکه به کتابی که ورق می زند نگاه کند ،چشمش را از چشمهایت نمی کند:

–قدیمی هست اما خطی نیست،باید طالبش پیدا بشه!

و گوشه های زردو کهنه کتاب چون پاره های عشق من همانگونه که آنرا ورق می زد، کنده می شد و بر زمین می ریخت! تنهایی ام به جانم برگشته بود از این شهر و از حرفهای مادرم می ترسیدم،بی آنکه خودم را همراهم بیاورم به جایی گریخته بودم که تو هم آنجا نبودی،گمان می کردم تو هرگز با من نبودی و آن روزها خواب بود و خیال!

–برگردیم،

کتابهای پدر رامحکم در آغوشم فشردم و سرم را پایین انداختم،دیگرنمی خواستم صورت آدمیان را ببینم وبه خیرگی مردان خیابان نگاه کنم!بی خبر از غوغای درونم خواستی که شب را آنجا بمانیم اما من همچون کودکان دلم تنگ شده بود برای مامن تنهایی ام درآن تالاب! می خواستم بگریزم از تو، ازتهران واز گم شدنم در دنیای نامحرمان واز هجوم بی رحمانه اشان به یگانگی فهم زیبایی و دلیل ایمانم ،مرادر حلقه نگاه هایشان محاصره کرده بودند،چنگکهایی که آب را پاره می کرد و به سوی جانم می آمد،بندهایی که می کشیدند و پاروهایی که به سمت خاطر مجموعم پرتاب می شد! تند تند می رفتم و دستت را رها کرده بودم ، گمانم آن روز تو هم این را فهمیده بودی!تنها به این فکر بودم که چرا چشم مردان رهایت نمی کرد !چرابه زیبایی که من کشف کرده بودم و مرا کشف کرده بودبه طمع می نگریستند،آمدن از انقلاب تا آزادی چه سخت بود،همان وقت در دل آن چشمهای یگانه را آرزو کردم که در آن تنها من و تو زیبایی هم را معنا کنیم چشمی سوای این هرزه گردهای عابر!

هنگام بازگشت تمام حواسم به وهم عکس سیاهی بود که روی آیینه می نی بوس چسبانده بودند ،زنی که طره گیسویش روی یک چشمش افتاده بود و نیمی از صورتش را با حجابی مشکی پوشانده بود اما آن چشمش که پیدا بود برای فریباندن یک عمر مردی کفایت می کرد،.چشم دیگرش پیدا نبود و نمی دانستی که به کجا می نگرد،دیدی که آنروز جرات نمی کردم به صورتت ، نگاه کنم و دستهایت را بگیرم، آنوقت هر چه خودت را به من می چسباندی بیشتر می خواستم از تو فاصله بگیرم!دلم می خواست نیمه کهنه ام را تا نرفته، بازیابم!

همان شب عمو،سراسیمه و دلواپس به خانه امان آمده بود، آمد و کنار من پای ترکیدن وپریدن اسپندوار جرقه هادر میان بخاری هیزمی، نشست ،به درونم شبیه بود بطن آن آتش که جان خالی ام را از نیمه ایی که از من گریخته بودند می سوزاند، سیگاری را آتش زدو چیزهایی گفت که نمی شنیدم، حرفهایی از لای سبیلهای خاکستری و پرپشتش بیرون آمد ،زیبایی مردانه ای در چهره اش گم بود،طرح صورتش عمق تالاب را داشت،ابروهای شکافته اما پرپشتش و پنجاه سالگی سختی که در صورتش خرد شده بود هر مردی را یاد سرنوشتش می انداخت که در آن چیزی از قناری و آوازش را نمی دیدی:

...این کار مرغ عشقاست صبح تا شب،دارن لب می گیرن و لاس می زنن! ، از قناریها یاد بگیر که اهل این بازیها نیستن ،قناری با حمالشم دو هفته گارد می گیرن تا ترتیب همو بدن....اینه که آوازشون زیباس!

زیبایی که رسوا شدنی باشدو همه پی ببرند ،زیبایی نیست،بلای جانست دیباچه ای که نامش عشق است،با اینحال گمان می کردم، هیچ کس نمی داند آنچه را که بین ما رفته بود واین شاید به خاطر طراوت عشقست که آدم می پندارد که اولین و آخرین عاشقانست ،آنشب احساس می کردم هر لحظه تاب و تحمل قلبم تمام خواهد شد و خون درونم را به دنیای سنگی اطراف می پاشد عاقبت بی آنکه بدانم کجایم و خویش را دریابم شب متراکم از دلتنگی را به صبح رساندم، صبح پیشتر از آنکه تو ،به جانبم بیایی، پای تالاب رفتم،همهمه آنجا خاموش شده بود،حدسم درست بود،نیمه کهنه ام بی آنکه بدانم از من گریخته بود،چنار پیر دیگر مهربانانه ،تکیه گاهم نبود ،طبیعت آنجا از من خشمگین بودو بی تفاوت در من می نگریست،صداهایشان را دیگر نمی شنیدم انگار زبانشان را تغییر داده باشند،پدرم می گفت همیشه نقطه ای هست در زندگی هر آدمی،که آدم کوتاه می آید و آنچه را که بر دوشش است به گوشه ای وا می نهد و به بیراهه می رود،دلم نمی خواست آنجا باشم،بلبلهاو پرندگان درختان آنجا،همه با من بیگانه شده بودند،همان لحظه بود که پی بردم باقی مانده را تنها می توانم به نیمه ای دل ببندم که همراه تو می آمد،تو با

دسته گلی در دست از میان درختان پیدا شدی ،دیگر نمی توانستم تو را از دست بدهم ،گفتی که دیشب از نیامدنم دلواپس شده ای، گفتی که بالاخره نقشی را کشیده ای، نقش آن چیز را که نمی دانستی چیست، نقش بی وقتی را!

گفتی دیشب ،که از کوره راه تاریک به سمت خانه مادربزرگت می رفتی اتفاقی ناگوار برایت افتاد نمی دانی چه شد اماوقتی که به خانه رسیدی تمام صورتت خونین بود...ازچه؟ نمی دانستی!؟ حتی به یادت نمی آمد که کجای این راه اتفاقی وهم انگیز برایت افتاده بود ،تنها گفتی که مادربزرگت گفته است که بی وقتی ات شده ،دستهایت را نوازش کردم و سفیدی صورتت را،روی سفیدی بازویت رد خراشهایی بود از سالهای پیش،پرسیدم :

-اینها هم مال بی وقتی است!

جوابم دادی و از شکنجه های نامادری ات گفتی و از جفای روزگاری که گذشت، خندیدی و گفتی ای کاش بازوی آدم پیچی بود و می شد آنرا با یدکی اش عوض کرد،نمی خواستم دیگر بشنوم آنها را ،نمی خواستم دیگر بگویی!

تالاب دور سرم می چرخید، صداها حجم پیدا کردند،دهان عمو و چشمهای مردان باز شدند، در گوشم ،سفیدی بازویت زبان در آورده بود و عشق برای آفتابی که بر سطح آینه ای آب می تابید مرثیه ای را نجوا می کرد ،

-چیزی نگو!

تورا با همه گذشته و آینده ات پاک می خواستم و چون نبودی و در جانم بودی چه می کردم اگر جاودانه ات نمی کردم برای من و پاکت نمی ساختم برای این تالاب ، روی آن سفیدی نقش تالابی را کشیده بودی با دایره هایی محصور درهم که طرح موهوم صورت یک زن و گیسویی ریخته بر چشمی پنهان را تداعی می کرد، میان آن چشم را تنها من می دیدم ، دایره سیاهی که تنها من آن را یک راه می پنداشتم ،بی وقتی نقشی داشت که باید می دیدم و چون ندیده ها در آن می پیمودم وگم می شدم،نقشی که کشیدی برای من یگانه بود و جاودانه شد واکنون هر کسی جز من که از تاریکی راه خانه ات رد شود ،من کمین کرده در سیاهی آن چشم پنهان را درسرما و تاریکی نخواهد دید اما تاختنم را شهادت خواهد داد،چرا که همرهی عشق و لانه کردن من وحشی این تالاب در وجود نگار، دیربازی نخواهد پاییدواین دنیا کمتر از آنست که معنای عشق را برتابد و دریافتن نشانه آن روزهای کوتاه، غنیمتی است که همه عمر می توان از آن گرم شدو کلیدی است که عشق را از تنزل به دروغ می رهاند و راهنمایمان می شود به رمز تالاب و سر بی وقتی تاریکی ندانستن و گویی تو هم این را دریافته ای که خواستی مرا به تالاب

بسپاری،من رسم آب را می دانستم و تو رسم بوم را، این بود که دستهایت به سویم آمد و دستهایم به سویت رفت تا دایره هایی درتالاب ، به گردهم حلقه بزنند و چنین شود که یکی امان حکایت کند:

تنها من نیستم،هرکس آدمی را دارد زیر سطح آیینه ای آب، آدمی که هنوز رد سر خوردن و افتادنش مانده بر گلهای کناره آن تالاب عمیق و تلاشهایش را می توانی به خاطر آوری...

گفتگو با خدا

خوابیده بودم ؛

در خواب کتاب گذشته ام را باز کردم و روزهای سپری شده عمرم را برگ به برگ مرور کردم . به هر روزی که نگاه می کردم ، در کنارش دو جفت جای پا بود. یکی مال من و یکی مال خدا . جلوتر می رفتم و روزهای سپری شده ام را می دیدم . خاطرات خوب ، خاطرات بد ، زیباییها ، لبخندها ، شیرینیها ، مصیبت ها، ... همه و همه را می دیدم .

اما دیدم در کنار بعضی برگها فقط یک جفت جای پا است . نگاه کردم ، همه سخت ترین روزهای زندگی ام بودند . روزهایی همراه با تلخی ها ، ترس ها ، درد ها، بیچارگی ها .

با ناراحتی به خدا گفتم : «روز اول تو به من قول دادی که هیچ گاه مرا تنها نمی گذاری . هیچ وقت مرا به حال خود رها نمی کنی و من با این اعتماد پذیرفتم که زندگی کنم . چگونه ، چگونه در این سخت ترین روزهای زندگی توانستی مرا با رنج ها ، مصیبت ها و دردمندی ها تنها رها کنی ؟ چگونه ؟»

خداوند مهربانانه مرا نگاه کرد . لبخندی زد و گفت : « فرزندم ! من به تو قول دادم که همراهت خواهم بود . در شب و روز ، در تلخی و شادی ، در گرفتاری و خوشبختی .

من به قول خود وفا کردم ،

هرگز تو را تنها نگذاشتم ،

هرگز تو را رها نکردم ،

حتی برای لحظه ای ،

آن جای پا که در آن روزهای سخت می بینی ، جای پای من است ، وقتی که تو را به دوش کشیده بودم !!!»

از یک افسانه عامیانه برزیلی

گلوله

کیم هچ

برگردان: اسدالله امرایی

من ، میدانم گلوله چه می کند . هر کس نظری دارد . همه نمای درشت آن را دیده اند– زخم های عمیق ، فوران خون ، رعشه دست و پای مجروح که پایان زندگی را نشان می دهد . فیلم های تلویزیون تیر و تیر اندازی . اما گلوله و کارهایی که می کند ، گاهی این قدرها هم دیدنی نیست .

شوهر من گلوله ای به گردن دارد . با زنجیری آن را به گردن آویخته است . موی سینه اش طلایی است از بس مشروب خورده و زیر آفتاب بوده پوستش قرمز است و گردن بند براقش نقره ای است. هوبارت . هر وقت مرا بغل میکند ، گلوله اش به استخوان بیخ گلویم می ساید .آنجا را سیاه کرده ،خودم می گویم ماه گرفتگی است ، اما راستش از بس آنجا ساییده شده پینه بسته و هرگز از بین نمی رود. عادت داشت از من بپرسد "من خوش گوشت تو هستم ؟بگو، بگو، بگو هوبارت تو خوش گوشت منی ." خوب از زندگی همین را یاد گرفتم :من شجاع نیستم . هیچ وقت هم نخواهم بود . اما صبورم ، با صبرم همه را از رو می برم .

دیشب مردی آمد توی فروشگاه . گشت نزد. خرید نکرد ، یکراست آمد دم پیشخان ، دستش را کرد توی جیبش و گفت :" اینجا یک گلوله دارم برای تو ." من هم همه پولی را که توی کشو دخل داشتم ، همان طوری که گفت ریختم توی پاکتی و او به سرعت چیزی کوبید روی پیشخان ورفت. گلوله بود. انگارکه بخواهد پول نقد بدهد روی پیشخان زد. عین همین حرف را به پلیس ها هم گفتم.

برنجی بود ، نه نقره ای . از مال هوبارت کوچکتر، برق آن را هم نداشت . چرب بود مثل پول خرد توی جیب بعضی ها .

صبح خبر دزدی مسلحانه در صدر اخبار بود . تصویری از مغازه را هم نشان دادند و خانم خبرنگار اعلام کرد که سارق از سلاح استفاده نکرده است . حتی اسم تفنگ را هم به زبان نیاورده . خبرنگار زن کلی این قضیه را بزرگ کرد . موقعی که اعلام کرد چطور توانسته پیش ازآنکه گیر پلیس بیفتد در رفته ، لبخندی زد . اورا "موفق" نامید و یک جور حال و هوای قهرمانی به او داد.

نمی دانستم اگر بخواهد با من مصاحبه کند ، به او چه بگویم ." وقتی متوجه شدی چه اتفاقی افتاده ، چه حالی به تو دست داد؟"

" نمیدانم . حالم بد شد .دیوانه شدم . اما خوشحال بودم که رفته و به من آسیبی نرسانده . بیشتر دعا گوی او هستم."

"دعا گو ؟" انگار جواب درست نداده بودم . انگار دعا گو واژه ای نبود که رضایت بینندگان تلویزیون را جلب کند.به او گفتم که قدردانی می تواند آدم را نرم کند . حسی قویتر از آن است که فکر می کنی . قدردانی را با عواطف بزرگ کنار هم می گذارم . حس میکنم مثل عشق یا اندوه قوی است .

میدانم که باید درست باشد . شاید بهتر باشد این طوربگویم که قدر دانی باعث می شود حس های قوی تری را تجربه کند ، حس هایی که در غیر این صورت نمی تواند تجربه کنی ." گلوله چطور شد؟"

پلیس آن را برد . اما خواسته ام وقتی کارشان تمام شد برگردانند.

"چرا می خواهی چکارکنی ؟"

"فکر می کنم با آن یکی جفت کنم می توانم گاه و بیگاه به آن نگاه کنم. می گذارم توی جعبه جواهراتم ."

چون یک روز دزد من می میرد (این حرف ها را به خبرنگارها نمی گویم) ، می دانم که همین اتفاق خواهد افتاد .. شاید وقتی دست به جیب می برد صندوق دار یغوری چنان بزند که ریقش درآید . شاید هم مریضی مسری بگیرد . آن وقت مردم می گویند بیچاره چهل و شش سال داشت . خجالت دارد . حیف، تلف شد .

می گویم ، بلی مهربان می شوم . زیرا می توانم باشم . بلی همین طور است .

گمشدگی

انوش صالحی

می‌دانم که باورش خیلی سخت است. حتا اگر آدم دلِ خوشی از او نداشته باشد و مامورِ آگاهی هر دم دادبزنـد و مـدارکش را بـه رُخ‌مان بکشد.

ای‌کاش مادر این‌قدر دست دست نمی‌کرد و می‌گذاشت یک جایی آواره‌اش کنیم تا بلکه همگی با هم نفس‌راحتی بکشیم. بهتـر از این آبروریزی نبود؟ حالا عکس‌اش را هم خواسته‌اند تا توی صفحه‌ی حوادث‌روزنامه‌ها چاپ کنند. روزنامه‌چی‌ها درِ خانه‌مان را

از پاشنه درآورده‌اند. قرار است همه چیز با عکس وتفصیلات گزارش شود. همسایه‌ها چند بار قبلاً هم به درِ خانه آمده بودند، اما این بار ناامید از مادر دست به‌دامن کلانتری محل می‌شوند. من هم که مصیبت‌هایم یکی ـ دو تا نیست تا از همه کس و همه چیز به وقتش‌خبردار شوم. شاید اگر صدای خروسک گرفته‌ی آفت نبود که هق‌هقِ گریه‌اش طاقتم را طاق می‌کرد باز شصتم‌خبردار نمی‌شد آن‌جا چه می‌گذرد. وقتی به درِ خانه رسیدم مردم مثل مور و ملخ توی کوچه و پشت پنجره وروی بام خانه‌ها جمع شده بودند. مادر چادر را روی سرش کشیده بود و زیر تیر چراغ‌برق نشسته بود. آفت،کنارش انگار توی این دنیا نبود. مادر همین‌طور زُل زده بود به روبرویش و پلک هم نمی‌زد. خودم را که به‌مأمورین معرفی کردم سین ـ جیم‌شان شروع شد...

اول بار که از خانه بیرون زد و دو شبی برنگشت، یک ماه پیش بود. هنوز هوش و حواسی برایش مانده بودکه بداند کجا می‌رود یا مادر از زیر زبانش کشیده بود. وقتی آفت زنگ زد، پشتم تیر کشید. بدبختی‌هایم کم بود،این‌بار می‌بایست جورکش مادر هم می‌شدم.

پُرسان، پُرسان با دهان روزه به قهوه‌خانه‌های دور و بر ترمینال سر زدم، فقط چند تایی باز بود. وقتِ اذان‌مغرب بالاخره ردش را پیدا کردم. گوشه‌ی ساختمان خرابه‌ای با چند نفر دیگر دورِ حلبی پُر هیزم نشسته‌بودند، تا آمدم دستش را بگیرم و بلندش کنم، باقی مثلِ قومِ تاتار به طرفم حمله کردند. حتا یکی‌شان چنگ‌انداخت و کتم را از پشت پاره کرد که من هم نامردی نکردم و با مشت خواباندم توی صورت استخوانی‌اش،طوری که روی حلبی دمر شد و سوخت. پدر را کشان کشان به سر خیابان رساندم و سوار ماشین کردم. راننده‌هر چه فحش بود حواله‌ی اموات وانصار خودش کرد. بنده‌ی خدا حق هم داشت، بوی گندش خفه‌مان می‌کرد.توی آن سوز مجبور شدیم شیشه‌ها را تا ته پایین بکشیم. به درِ خانه که رسیدیم مادر حاضر نشد تو ببرمش.بیرون، کنارِ باغچه نشاندمش و لباس‌هایش را درآوردم و چند سطل آب ولرم به سر و رویش ریختم. مادرجایش را نزدیک بخاری پهن کرد و یک مشت قرص و شربت به خوردش داد...

حالا این‌ها که به چشم مادر نمی‌آید، پشت سرم صفحه می‌گذارد که من دُم زن و بچه‌هایم را گرفته بودم وسراغ‌شان نمی‌رفتم. آفت به کنار، بقیه مگر چه گلی به سرشان زده‌اند که من نزده‌ام. دست‌کم مادر که خیلی‌چیزها را می‌داند، اما چه کنم که این بچه‌ها سرِ سازگاری ندارند. یک جمعه اگر می‌خواستم دست‌شان را بگیرمو ببرم آن‌جا حاضر نبودند همراهی‌ام کنند، مبادا روزِ تعطیلی‌شان خراب شود. دیگر چشم غره‌های اطلس به‌کنار که تا چند روز زندگی را کوفت آدم می‌کرد...

دیروز به سراغ محسن برادرم رفتند. گفته بود قضایای خانواده‌ام هیچ ربطی به من ندارد. افسرنگهبان کاری‌به حرف‌هایش نداشت. مامور فرستاده بود تمام سوراخ سنبه‌های خانه و شرکتش را گشته بودند، مبادا پدرآن‌جا قایم شده باشد. گفتم سرکار او راه جهنم را پیش بگیرد درِ خانه‌ی پسر بزرگ‌اش محسن سبز نمی‌شود.هنوز این حرف از دهانم بیرون نیامده بود که باز مرا کشید زیر سوال و جواب. این شاخ و آن شاخ می‌پریدم‌مبادا حرف نامربوطی بزنم، اما انگار قبلاً از آفت پرسیده بودند و او گفته بود چه‌طور محسن بیشتر پولی را که‌پدر از بابت فروش خانه پس‌انداز کرده بود بالا کشید و دیگر هم پس نداد. بقیه را هم که لابد می‌دانی چه کارکرد، به توصیه آشنایی کلی لیوان و چوب بستنی خرید. خانه پر شده بود از بوی پلاستیک و ثعلب و وانیل. اماتابستان که فصلِ فروش‌شان بود یک‌باره جنگ تمام شد و همه چیز توی بازار به هم ریخت. پدر ورشکست وبیکار شد. وقت‌هایی که اعتراض هم می‌کردم دادش به هوا می‌رفت که یک عمر تاریخ تولد و مرگ آدم‌ها رانوشته و کارِ دیگری هم بلد نیست. کدورت‌مان از همان‌جا شروع شد. دیگر فقط بهانه‌ی بچه‌ها نبود، خودم هم‌رغبتی به دیدن خانواده‌ام نداشتم... این‌بار هم وقتی پیدایش کردم و به خانه برگرداندم دیگر خبری نگرفتم تاآفت دوباره زنگ زد و گفت که مادر حال‌ندار است. فردای عید فطر به سراغش رفتم. غروب بود. تا صدای‌زنگ بلند شد مادر از پشت پنجره‌ی رو به کوچه نگاهی به من کرد و از پله‌ها پایین آمد. پشت سرش بالا رفتم.خانه بوی بدی می‌داد. رختخواب مادر کنار بخاری پهن بود. یک هفته باز وقت و بی‌وقت بیرون می‌زد و گاهی‌شب‌ها برنمی‌گشت. پدر سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود. این را مادر گفت که هر بار به بهانه‌ای به اتاقش‌می‌رفت. یک شب با یک کیسه‌ی زباله به خانه برگشته بود. اوّل، دعوای‌شان می‌شود، بعد مادر مثل همیشه‌کوتاه می‌آید. سرگرمی تازه‌اش به هم چسباندن عکس‌های پاره و کثیفی بود که از کیسه‌اش بیرون می‌آورد... درِاتاقش را باز گذاشتم. رفتم پنجره را هم باز کنم که مادر نگذاشت، گفت: «داد همسایه‌ها در می‌آید.»

بریده‌ی عکس‌ها را به دیوار زده بود. از آن عکس‌هایی که در آلبوم هر خانواده‌ای پیدا می‌شود. مثلاً چندنفر دست به سینه کنار حرم ایستاده بودند. یک نفر که سرش پیدا نبود و نوزادی را در هوا گرفته بود. عکس‌های‌عروسی و تولد... تحمل هوای سنگین اتاق را نداشتم. بیرون آمدم و هر چه به او اصرار کردم تا به خانه‌ی آفت‌برود راضی نشد. آفت چند بار دیگر هم زنگ زد، اما من به روی خودم نیاوردم و شانه خالی کردم. می‌دانم که‌باورش سخت است و اگر من هم با چشم‌های خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم. وقتی باز پدر غیبش می‌زند وکلید اتاق را هم با خودش می‌برد، همسایه‌ها به کلانتری محل خبر می‌دهند. من که رسیدم در را شکسته بودندو مأموران کلانتری منتظر آگاهی بودند. مادر همان اوّل از حال رفته بود. در این چند روز یک کلمه

حرف نزده‌است. گاهی او را هم برای بازجویی می‌خواهند، زُل می‌زند توی چشم‌های افسرنگهبان و فقط نگاهش می‌کند.افسرنگهبان به او که می‌رسد خودش را کنترل می‌کند و می‌گوید: «آخه مادر چه‌طور متوجه نشدی توی آن اتاق‌چه خبر است». آن وقت من دوباره به یاد دست و پاهای سیاه شده و بو گرفته‌ای می‌افتم که زیر تخت و کنارپنجره جفت جفت گذاشته شده بود. امروز افسرنگهبان نشانی‌ات را از من خواست. فکر می‌کند شاید پدر آن‌حوالی آمده باشد. اگر دیدی‌اش زیاد تعجب نکن، فقط باورش سخت است.

گناه وقایع‌نگار

پاوائو پاولیسیچ

روزگاری که وحشت حاکم بود، بازداشت‌های دسته‌جمعی در دستور روز قرار گرفت. شب ها این کار را می کردند. گروهی با چهره ی پوشیده در می‌کوفتند و دستور می‌دادند صاحبخانه خواب‌آلود لباس بپوشد. بعد هم او را به یکی از زندان‌های کوچک شهر می‌بردند که مثل قارچ در جای‌جای شهر می‌رویید. گاهی پاسبان‌ها تمام خانواده را یکجا بازداشت می‌کردند و مادر بزرگ‌ها و بچه‌ها را هم که دم اجاق خواب بودند با خود می‌بردند.

جمعیت شهر روز به روز آب می‌رفت و گشتی‌ها عورکشان سرتاسر شهر را درمی‌نوردیدند و مردم را از خانه‌هاشان بیرون می‌کشیدند و توی خیابان‌ها خرکش می‌بردند. بسیاری از مردم شب با لباس می‌خوابیدند و بقچه و بندیل‌شان را زیر سر می‌گذاشتند و چرت می‌زدند، زیرا هر لحظه انتظار داشتند که مأموران بر سرشان آوار شوند. باورشان نمی شد اینقدر جا، در زندان‌های شهر باشد، اما مدتی بعد هر خانه‌ای زندان شد، یکی پس از دیگری. بعد هر کس را در خانه دیگری حبس می‌کردند. ثروتمندان را در خانه فقرا می‌چپاندند و برعکس، سربازها را به مدارس، کشیش‌ها را به پادگان، پزشکان و بیماران را به نجیب‌خانه‌ها و اراذل و اوباش را به صومعه‌ها راندند.

نیروی کار به شدت کاهش پیدا کرده بود و بیشتر کارها را زندانی‌ها به عهده داشتند. از آنجا که مثل بقیه لباس می‌پوشیدند و تعداد شان محرمانه بود تشخیص اینکه چه کسی زندانی است و چه کسی آزاد کار دشواری بود. حتی زندانی‌ها را برای دستگیری استخدام می‌کردند. هرچند خود زندانی بودند با خود اسلحه هم حمل می‌کردند.

تعداد بازداشت‌ها رو به فزونی می‌رفت. در میان زندانی ها آتی مقامات مشهور شهر هم به چشم می‌خوردند. کشیش‌ها، تجار، رؤسای ستاد ارتش، دژبان‌ها و کارمندان را هم با خود بردند. در پایان همه را زندانی کردند حتی اعضای دولت را هم به زندان انداختند. هر کس دیگری را می‌پایید. همه زندانی بودند و کسی نمی‌دانست چه کسی حکم و مجوز این بازداشت‌ها را صادر کرده است. همه حس می‌کردند که در اداره ی شهر سهمی دارند و در بازداشت افراد و تحمل زندان بی‌نصیب نیستند. از آنجا که همگی یکجور لباس می‌پوشیدند و از حقوقی مساوی برخوردار بودند، و همه تحت بازداشت قرار داشتند به کار خود ادامه می‌دادند انگار نه انگار که حادثه‌ای اتفاق افتاده. آنها زندگی عادی خود را ادامه می‌دادند و اگر کسی چیزی از آنها می‌پرسید اظهار رضایت می‌کردند. چند سال بعد منکر هرگونه بازداشت و دستگیری شدند و اعلام کردند که همه این حرفها ساخته و پرداخته مورخ مغرض، ناآگاه و فریب خورده بوده است.

سکوت...

مهدی جلیل زاده

همه که رفتند او هم خواست ... بلند که شد، سرش به سنگ خورد! افتاد.

همه جا تاریک بود ، بوی سوختگی می آمد . سردش که شد احساس کرد دو جفت چشم نگاهش می کنند.

کسی را نمی دید ،فقط چشم ها را حس می کرد ! در وجودش سوالی ریخته شد!

سوال مال خودش نبود ،کسی سوال کرده بود! کسی که نمیدیدش !

نفس عمیقی کشید... ریه هایش سوخت. نفهمید ! ترسید یا لجش گرفت ولی جواب نداد ، شاید هم ... ولی به هر حال سکوت کرد.

بعد تنش لرزید ... بوی سوختگی هر لحظه بیشتر می شدو آن دو جفت چشم هم چنان نگاهش می کردند و سوال ها پشت سر هم بر روحش می نشست .

ولی ، ولی او همچنان سکوت کرده بود . خدا ... ، دین ... ، پیامبر ... و سکوت ، سکوت ، سکوت ....

و هر چه سکوت می کرد سوال ها بیشتر می شد وهر چه سوال ها بیشتر می شد سکوتش ... کمی بعد چشم ها دور شدند، گرمش شد ، بوی سوختگی آزارش میداد، احساس کرد در یک لحظه چیزی خاکستر شد چیزی که قرابت عجیبی با او داشت .

دارد.

چیزی نفهمید و بعد انگار به فضایی تنگ فرورفت.

بوی سوختگی دیگر نمی آمد.

نفس عمیقی کشید وبعد ته دلش خندید، به مردی که به مادرش گفت.

گفته بود :

"خانم متاسفانه فرزند شما گنگ است . "

گوش عاشق - یوان چیونگ چیونگ

مرد متوجه شد که دخترک توی کیف دستی‌اش گوش پاک‌کنی دارد. دخترک به او گفت که گوش‌هایش گاه و بیگاه درد می‌گیرد و گوش پاک‌کن را برای مواقع ضروری ، توی کیف گذاشته است.

مرد از او خواست اگر اشکالی ندارد گوش او را هم پاک کند. گوش‌های او هم گاه و بیگاه درد می‌کند.

همدیگر را خیلی دوست داشتند و برای هم خیلی کارها کرده بودند.

دخترک در واقع همیشه فقط گوش‌های خودش را پاک می‌کرد و هیچ‌وقت گوش کس دیگری را پاک نکرده بود. فکر می‌کرد پاک کردن گوش یکی دیگر اوج صمیمیت آدم را می‌رساند، مگر این‌که طرف کارش همین باشد. مادر خودش تنها کسی بود که گوش او را پاک می‌کرد. به نظرش چنین می‌رسید که اگر اعتماد و دوستی و رابطه بین دو نفر زیاد هم باشد، احتمال پاک کردن گوش آن یکی خیلی کم است.

دخترک نخودی خندید و پرسید: حالا؟

قرار شد جای دیگری بروند که نور زیاد باشد و در محیط باز و جلو جمعیت این کار را بکنند. یک جای عمومی. خودش اصرار داشت. به او گفته بود که نمی‌خواهد به خانه او برود یا به خانه خودش بروند. آن‌قدر به هم علاقه داشتند که هر وقت تنها می‌شدند کارشان به خفت و خواب می‌کشید و وقت برای کاری دیگر نمی‌ماند.

مرد در پاسخ لبخندی زد. دست او را گرفت و محکم فشرد و توی چشم‌های او خیره شد و به آرامی و مختصری بدجنسی گفت:

«آری همین حالا.»

لحن صحبت او به مواقعی شباهت داشت که از او می‌خواست آن کار را بکنند. همه‌اش می‌گفت: می‌خواهم بگذارمش آن تو. از شرم و حیا سرخ شد. سر میز بغلی دو زن درباره مردی حرف می‌زدند. سه قدم بیشتر فاصله نداشتند، به همین دلیل هر حرفی می‌زدند خیلی واضح شنیده می‌شد.

مرد روبه‌رویش نشسته بود، اما خوشبختانه میز کوچک بود و کله گنده‌اش نصف میز را گرفت. از آنجا که درست جلو چشم او بود خیلی راحت به گوش او مسلط شد. سوراخ گوش او درست جلو چشمش بود. عجیب است که آدم همه چیز را درباره کسی بداند و خصوصی‌ترین زوایای بدن او را ببیند، اما فرصت نگاه کردن توی گوش او را نداشته باشد! از آنجا که نور کافی نبود نمی‌توانست همه چیزهایی را که پاک می‌کند درست تماشا کند. از او پرسید: «دردت آمد؟»

مرد گفت: نه!

وقتی پاک کردن گوش راست او را تمام کرد، سرش را برگرداند و مشغول پاک کردن گوش چپ شد. وقتی گوش او را پاک می‌کرد هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. همه حرف‌های زنان میز روبه‌رویی را می‌شنیدند. یکی از زن ها به دیگری می‌گفت: «با آن همه عشق چه اتفاقی که نمی‌افتد! با آن همه عشق، واقعاً سر در نمی‌آورم.» درباره رابطه‌ای حرف می‌زدند که به دلایل نامعلوم ضایع شده بود. چنان حواس خود را جمع گوش پاک‌کنی کرده بود که چشم‌هایش تار شد و ناگهان دستش سر خورد. مرد دادش درآمد: «آخ»

انگار این درد هم نوعی ابراز عشق بود. دخترک بسرعت عذر خواست: «ای وای، ببخشید!» چند قطره خون توی گوش مرد جوشید. دخترک جرأت نکرد به او بگوید: دیگر نمی‌کنم. همین.

مرد بلند شد و انگشت خود را برد توی گوشش. وقتی دستش به خون خورد و درد را حس کرد، نگاه تندی به او انداخت: مثل آن وقت‌هاست که می‌رود تو. نه؟

بعد از مدت کوتاهی رابطه‌شان از هم پاشید.

جدایی‌شان صحنه ی غمباری بود. برای دخترک سخت بود تا بر احساسات خود غلبه کند. بی اعتنایی تنها واکنش او به خبر ازدواج معشوقش بود. هیچ حسی در کار نبود. او دیگر در زندگی‌اش نقشی نداشت.

با خود گفت از این به بعد زنش گوش او را پاک می‌کند.

همین افکار او را برآشفت. ناگهان حس اندوه عمیقی بر جانش غلبه کرد.

گربه در برف یخ زده بود

ولفگانگ برشرت

مردها شب هنگام، در جاده راه می رفتند. آهنگی را زیر لب زمزمه می کردند. پشت سرشان، در شب، لکه ی سرخی به چشم می خورد. لکه سرخ و زننده بود. چون لکه یک روستا بود. و روستا در آتش می سوخت. مردها آن را آتش زده بودند. چون آن مردها سرباز بودند. چون زمان جنگ بود. وبرف زیر پوتینهای میخ دارشان جیغ می کشید. جیغ برف زننده بود. مردم دور خانه هایشان ایستاده بودند. وخانه ها می سوخت. آنها ظرفها، بچه ها و پتوها را زیر بغلشان گرفته بودند. گربه ها در آن برف خون آلود جیغ و ویغ می کشیدند. آنجا از آتش سرخ سرخ بود. وساکت بود. چون مردم دور خانه ها، که جرق جرق می کردند و دود از آنها بلند بود، کر و لال، ایستاده بودند. و از این رو برف نمی توانست جیغ بکشد. بعضی ها هم تابلوهای چوبی با خود داشتند. تابلوها کوچک، از طلا و نقره و آبی بودند. توی تابلوها مردی دیده می شد که چهره ی بیضی و ریش خرمایی داشت. مردم با خشم به چشمان آن مرد زیبا خیره شده بودند. اما خانه ها در آتش می سوخت و می سوخت و باز می سوخت.

روستای دیگری نزدیک این روستا بود. مردم آن شب در آنجا پشت پنجره ها ایستاده بودند. و گاهی برف، برف مهتاب گرفته، از آنجا اندکی صورتی میزد. و مردم به یکدیگر نگاه می کردند. حیوانها خود را به دیوار طویله می زدند. ومردم در تاریکی شاید پیش خود سر تکان می دادند. مردان طاس دور میز ایستاده بودند. دو ساعت پیش یکی از آنها با مداد خط قرمزی کشیده بود. روی نقشه ای خط کشیده بود. روی این نقشه یک نقطه بود. این نقطه همان روستا بود. وبعد یکی از آنها تلفن کرده بود. وبعد سربازها این لکه را در دل شب به وجود آوره بودند. روستای سوزان در آتش را. با آن گربه هایی که در برف صورتی یخ می زدند و جیغ می کشیدند. و برای مردان طاس باز موسیقی آرامی نواختند. دختری چیزی می خواند. وگاهی صدای رعدی بر می خاست. صدا از دوردست بود.

مردها شب هنگام در جاده راه می رفتند. آهنگی را زیر لب زمزمه می کردند. و بوی شکوفه ی گلابی می دادند. زمان جنگ نبود. و مردها سرباز نبودند. اما لکه ی خونرنگی در آسمان دیده می شد. آنوقت مردها دیگر زیر لب آهنگ زمزمه نکردند. و یکی از آنها گفت: اونجا رو نگاه کنید، خورشید. و بعد آنها به راه شان ادامه دادند. اما دیگر آهنگ زمزمه نمی کردند. چون برف صورتی زیر شکوفه های درختان گلابی جیغ می کشید. وبرف صورتی تمامی نداشت. در روستای خیلی کوچکی بچه ها با چوب نیم

سوخته بازی می کردند. و بعد، بعد یک تکه چوب سفید پیدا شد. استخوان بود. وبچه ها، بچه ها استخوان را به دیوار طویله زدند. صدایش حال ضربه ی طبل را داشت. صدای دام، دام، دام، دام می کرد. صدایش طوری بود که انگار کسی بر طبل بکوبد. آنها خوشحال بودند. خیلی قشنگ بود. استخوان گربه بود.

گـرگ

هوشنگ گلشیری

مرداد ۱۳۵۱

ظهر پنجشنبه خبر شدیم که دکتر برگشته است و حالا هم مریض است چیزیش نبود دربان بهداری گفته بود که از دیشب تا حالا یک کله خوابیده هر وقت هم که بیدار می شود فقط هق هق گریه می کند معمولا بعد از ظهر های چهار شنبه یا پنج شنبه راه می افتاد و می رفت شهر با زنش این دفعه هم با زنش رفته بود اما راننده باری کهدکتر را آورده بود گفته بود فقط دکتر توی ماشین بود گویا از سرما بی حس بوده دکتر را دم قهوه خانه گذاشته و رفته بود ماشین دکتر را وسطهای تنگ پیدا کرده بودند اول فکر کرده بودند باید به ماشینی چیزی ببندند و بیاورندش ده برای همین با جیپ بهداری رفته بودند اما تا راننده نشسته پشتش و چند تا هم هلش داده اند راه افتاده راننده گفته : از سرمای دیشب است وگرنه ماشین که چیزیش نیست حتی برف پاک کن هاش هم عیبی نداشته تا وقتی هم که دکتر نگفته بود : اختر پس اختر کو ؟ هیچ کس به صرافت زن نیفتاده بود

زن دکتر قد کوتاه بود و لاغر آن قدر لاغر و رنگ پریده که انگار همین حالا می افتد دو تا اتاق داشتند توی همان بهداری بهداری آن طرف قبرستان است یعنی درست یک میدان دور از آبادی زن نوزده سالش بیشتر نبود گاه گداری دم در بهداری پیداش می شد و یا پشت شیشه ها فقط وقتی هوا آفتابی بود از کنار قبرستان می آمد ده گشتی می زد بیشتر کتابی دستش بود و گاهی یک پاکت آب نبات یا شکلات هم توی جیب بلوز سفید یا کیف دستیش بچه را خیلی دوست داشت برای همین هم بیشتر می آمد سراغ مدرسه یک روز که به اش پیشنهاد کردم اگر بخواهد می توانیم درسی به عهده اش بگذاریم گفت حوصله سر و کله زدن با بچه ها را ندارد راستش دکتر پیشنهاد کرده بود برای اینکه سر زنش گرم بشود . گاهی هم می رفت لب قنات پهلوی زنهای دیگر

برف اول که افتاد دیگر پیداش نشد زنها دیده بودندش که کنار بخاری می نشسته و چیزی می خوانده و یا برای خودش چای می ریخته وقتی هم دکتر می رفت برای سرکشی به دهات دیگر زن راننده یا دربان پیش خانم می ماند انگار اول صدیقه زن راننده فهمیده بود به زنها گفته بود : اول فکر کردم دلشوره شوهرش را دارد که هی می رود و کنار پنجره می ایستاده و به صحرای سفید و روشن نگاه می کرده صدیقه گفته بود : صدای زوزه گرگ که بلند می شود می رود کنار پنجره

خوب زمستان اگر برف بیفتد گرگ ها می آیند طرف آبادی هر سال همین طورهاست گاهی هم سگی گوسفندی یا حتی بچه ای گم می شود که بعد باید ده واری رفت تا بلکه قلاده ای کفشی چیزی را پیدا کرد اما صدیقه دو چشم براق گرگ را دیده بود و دیده بود که زن دکتر چه طور به چشمهای گرگ نگاه می کند وقتی هم صدیقه صداش زده نشنیده است

برف دوم و سوم که افتاد دکتر دیگر نتوانست برای سرکشی به اطراف برود وقتی هم دید باید هر چهار یا پنج شب هفته را توی خانه اش بماند حاضر شد در دوره هامان شرکت کند دوره هامان زنانه نبود اما خوب اگر زن دکتر می آمد می توانست پهلوی زن ها برود اما زنش گفته بود : من توی خانه می مانم شبهایی هم که دوره به خانه دکتر می افتاد زنش کنار بخاری می نشست و کتاب می خواند و یا می رفت کنار پنجره و به بیابان نگاه می کرد یا از پنجره این طرف به قبرستان و گمنام چراغ های روشن ده

خانه ما بود انگار که دکتر گفت : امشب باید زودتر بروم مثل اینکه توی جاده یک گرگ بزرگ دیده بود

مرتضوی گفت : شاید سگ بوده

اما خودم به دکتر گفتم این دور و برها گرگ زیاد پیدا می شود باید احتیاط کند هیچ وقت هم از ماشین پیاده نشود

زنم انگار گفت : دکتر خانمتان چی ؟ توی آن خانه کنار قبرستان ؟

دکتر گفت : برای همین باید زودتر بروم

بعد هم گفت که زنش سر نترسی دارد و تعریف کرد که یک شب نصفه شب که از خواب پریده دیده کنار پنجره نشسته روی یک صندلی دکتر که صداش زده زن گفته : نمی دانم چرا این گرگ همه اش می آید روبروی این پنجره

دکتر دیده بود که گرگ درست آن طرف نرده ها نشسته توی تاریک روشن ماه و گاه گداری رو به ماه زوزه می کشد

خوب کسی می تواتنست فکر کند که همین روبروی پنجرخ نشستن و خیره شدن به یک گرگ بگیریم بزرگ و تنها کم کم برای دکتر مسئلهای بشود و حتی برای همه ما ؟ یک شب هم به دورمان نیامد اول فکر کردیم شاید زنش مریض شده باشد یا اقلا دکتر , اما فردا خود زن با ماشین اداره آمد مدرسه و گفت اگر نقاشی بچه ها را به اش بدهیم حاضر است کمکی کند

راستش شاگرد ها آن قدر کم شده بودند که دیگر احتیاجی به او نبود همه شان را هم که جمع می کردیم توی یک کلاس آقای مرتضوی به تنهایی می توانست بهشان برسد اما خوب نه من نقاشیم خوب بود نه مرتضوی قرار چهار شنبه صبح را گذاشتیم بعد هم من حرف گرگ را پیش کشیدم و گفتم که نباید بترسد که اگر در را باز نگذارد یا مثلا بیرون نیایند خطری پیش نمی آید حتی گفتم : اگر بخواهند می توانند بیایند ده خانه ای بگیرند

گفت : نه متشکرم مهم نیست

بعد هم تعریف کرده که اول ترسیده یعنی یک شب که صدای زوزه اش را شنیده حس کرده که بایست از نرده آمده باشد این طرف وحالا مثلا پشت پنجره است یا در چراغ را که روشن کرده سیاهیش را دیده که از روی نرده پریده و بعد هم دو چشم براق را دیده گفت : درست دو زغال افروخته بود بعد هم گفت : خودم هم نمی دانم چرا وقتی می بینمش چشم هاش را یا آن حالت سکون ... می دانید درست مثل سگهای گله به دو دستش تکیه می دهد و ساعت ها به پنجره اتاق ما خیره می شود

پرسیدم : شما دیگر چرا ؟

فهمید , گفت : گفتم که نمی دانم باور کنید وقتی می بینمش به خصوص چشم هاش رادیگر نیم توانم از کنار پنجره تکان بخورم

از گرگ ها همانگار حرف زدیم و من برایش تعریف کردم که گاهی که گرگ ها خیلی گرسنه می شوند حلقه وار می نشینند و به هم خیره می شوند یک ساعت دو ساعت یعنی آن قدر که یکی از ضعف بغلتد آن وقا حمله می کنند و می خورندش از سگهایی هم که گاهی گم می شوند و فقط قلاده شان پیدا می شود هم حرف زدم خانم دکتر هم گفت .

مثل اینکه کتابهای جک لندن را خوانده بود می گفت : من حالا دیگر گرگ ها را خوب می شناسم

هفته بعتد که آمد انگار گلی یا برگی برای بچه ها کشیده بود من که ندیدم شنیدم

شنبه روزی بود که از بچه ها شنیدم توی قبرستان تله گذاشتهاند زنگ سوم خودم با یکی از بچه ها رفتم و دیدم تله بزرگی بود دکتر از شهر خریده بود یک شقه گوشت هم توش گذاشته بود بعد از ظهر هم زنم تعریف کرد که رفته سراغ زن دکتر گفت حالش خوب نیست گفت انگار زن به اش گفته می ترسد بچه اش نشود

زنم دلداریش داده بود یک سال می شد که عروسی کرده بودند بعد هم زنم از تله حرف زد و گفت : اینجا معمولا پوستش را می کنند و می برند شهر زنم گفت : باور کن یک دفعه چشم هاش گشاد شد و شروع کرد به لرزیدن و گفت : می شنوید صدای خودش است من گفتم : آخر خانم حالا این وقت روز ؟

مثل اینکه زن دکتر دویده بود طرف پنجره بیرون برف می آمد زنم گفت : پرده را عقب زد و ایستاد کنار پنجره اصلا یادش رفت که مهمان دارد

صبح روز بعد راننده و چند تا از رعیت ها رفته بودند سراغ تله دست نخورده بود صفر به دکتر گفت : دیشب حتما نیامده

دکتر گفت : نه آمده بود خودم صداش را شنیدم

به خودم گفتم این زن دارد دیوانه می شود دیشب هیچ خوابش نبرد همه اش کنار پنجره نشسته بود و به بیابان نگاه می کرد نصف شب که از صدای گرگ بیدار شدم دیدم زن دارد به چفت در ور می رود داد زدم : چه کار می کنی زن ؟

بعد هم گفت که چراغ قوه آن هم روشن دست زنش بوده رنگ دکتر پریده بود و دستهاش می لرزید با هم رفتیم سراغ تله تله سالم بود شقه گوشت هنوز سر جاش بود از جا پا ها فهمیدیم که گرگ تا پهلوی تله آمده حتی کنار تله نشسته بعد هم رد پاهای گرگ درست می رسید به کنار نرده دور بهداری صورت زن را کنار پنجره دیدم داشت به ما نگاه می کرد دکتر گفت : من که نمی فهمم تو اقلا یک چیزی به این زن بگو

چشمهای زن گشاد شده بود رنگش که پریده بود پریده تر هم شده بود موهای سیاهش رادسته کرده بود و ریخته بود جلو سینه اش مثل اینکه فقط چشمهاش را بزک کرده بود کاش لب هاش را لا اقل رژ لبی چیزی می زد که آن قدر سفید نزند گفتم : من که تا حالا نشنیده ام گرگ گرسنه از سر آن همه گوشت بگذرد

از جا پا ها برایش تعریف کردم گفت : راننده گفته گرسنه نبوده نمی دانم شاید هم خیلی باهوش است

فردا خبر آوردند که تله کنده شده دنبال خط تله را گرفته بودند پیدایش کرده بودند نیمه جان بود با دو تا پره بیل کشته بودندش چندان هم بزرگ نبود دکتر که دید گفت : الحمدالله اما زنش به صدیقه گفته بود : خودم دم دمهای صبح دیدمش که آن طرف نرده ها نشسته این یکی که گرفتند حتما سگی دله گرگی چیزی بوده

شاید بعید هم نیست همین حرف ها را هم به دکتر گفته بود که دکتر ناچار رفت سراغ ژاندارم ها بعد هم یکی دو شب ژاندارم ها توی خانه دکتر ماندند شب سوم بود که صدای تیر شنیدیم فردا هم که ژاندارم ها و چند تا رعیت با راننده بهداری دنبال خط خون را گرفته بودند و رسیده بودند به تپه آن طرف آبادی پشت تپه توی تنگ جای پای گرگ ها را دیده بودند و ناصافی برف ها را اما نتوانسته بودند حتی یک تکه استخوان سفید پیدا کنند راننده گفت : بدمذهب ها حتی استخوانهاش را هم خورده اند

من که باورم نشد به صفر آقا هم گفتم صفر هم گفت : خانم هم وقتی شنید فقط لبخند زد راستش خود دکتر گفت برو بهش خبر بده خانم نشسته بود کنار بخاری و انگار چیزی می کشید صدای در را شنید وقتی هم مرا دید اول کاغذهاش را وارو کرد

نقاشی های خانم تعریفی ندارد فقط همان گرگ را کشیده بود دو چشم سرخ درخشان توی یک صفحه سیاه یک طرح سیاه قلم از گرگ نشسته و یکی هم وقتی دارد گرگ رو به ماه زوزه می کشد سایه گرگ خیلی اغراق آمیز شده بود طوری که تمام بهداری و قبرستان را می پوشاند یکی دو تا هم طرح پوزه گرگ است که بیشتر شبیه پوزه سگ هاست دندانهاش به خصوص

عصر چهار شنبه دکتر رفت شهر صدیقه گفته حال زنش بد بوده دکتر به اش گفته . باورم نشد خودم صبح چهارشنبه دیده بودمش سر ساعت آمد به بچه ها نقاشی تعلیم داد یکی از همان طرح هاش را روی تخته سیاه کشیده بود خودش گفت . وقتی هم ازش پرسیدم آخر چرا گرگ ؟ گفت : هرچی خواستم چیز دیگری بکشم یادم نیامد یعنی گچ را که گذاشتم روی تخته خود به خود کشیدمش

حیف که بچه ها در زنگ تفریح پاکش کرده بودند بعد از ظهر هم که نقاشی یکی دو تا شان را ددیم فکر کردم شاید بچه ها نتوانسته اند درست بکشند آخر طرح بچه ها همه درست شبیه سگ گله شده بود با گوشهای آویخته و دمی که گرد کفلش حلقه زده بود

ظهر پنج شنبه که خبر شدم دکتر برگشته فکر کردم حتما زنش را شبانه گذاشته شهر و برگشته سر کارش مریضی که نداشت یعنی از دهات دیگر که نمی آمدند اما خوب دکتر آدم وظیفه شناسی بودبعد هم که سراغ اختر را گرفت همه رفتند طرف تنگ با ماشین دکتر و جیپ بهداری ژاندارم ها هم رفته بودند هیچ چیزی پیدا نکرده بودند

دکت هم که حرفی نمی زد به هوش که می آمد اگر هم گریه نمی کرد فقط خیره نگاه می کرد به ما یکی یک ی و با همان گشادگی چشمهای زنش ناچار شدیم یکی دو تا استکان عرق به اش بدهیم تا به حرف بیقتد شاید هم نمی خواست جلو بقیه حرف بزند فکر نمی کنم با هم اختلافی داشته بودند اما نمی دانم چرا دکتر همه اش می گفت : باور کن تقصیر مننبود

از زنم و حتی از صدیقه و صفر هم که پرسیدم هیچ کدام به یادنداشتند که زن و شوهر صداشان را برای هم بلند کرده باشند اما من که به دکتر گفته بودم نرود حتی گفتم که برف حتما توی تنگ بیشتر است شاید هم حق با دکتربوده نمی دانم آخر گفت : حالش خوبنیست فکر می کنم اینجا نمی تواند تاب بیاورد تازه آن نقاشی ها چی ؟

بعدا دیدم چند تا طرح هم از پنجه گرگ کشیده بود یکی دو تا هم از گوشهای آویخته اش . گفتم انگار .

دکتر که نمی توانست درست حرف بزند اما انگار وسطهای تنگ برف زیاد می شود طوری که تمام شیشه را می پوشاند بعد دکتر متوجه می شود که برف پاک کنش خراب شده ناچار شدهبود بایستد گفت : باور کن دیدمش با چشمهای خودم دیدمش که وسط جاده ایستاده بود

اختر گفته : یک کاری بکن. اینجا که از سرما یخ می زنیم

دکتر گفت : مگه ندیدیش ؟

دکتر هم دستش را برده بیرون از شیشه بلکه با دست برف را پاک کند اما دیده چاره برف رانمی تواند بکند گفت : خودت که می دانی آنجا نمی شود دور زد

راست می گفت بعد هم انگار موتور خاموش می شود اختر هم که چراغ قوه اش را انداخته دیده که گرگ درست کنار جادهنشسته است گفته : خودش است باور کن خیلی بی آزار است شاید اصلا گرگ نباشد سگ گله باشد یا یک سگ دیگر برو بیرون ببین می توانی درستش کنی

دکتر گفته : بروم بیرون ؟ مگر خودت ندیدیش ؟

حتی وقتی این ها را می گفت دندانهاش به هم می خورد رنگش سفید شده بود درست مثل رنگ مات صورت اختر وقتی که پشت پنجره می ایستاد و به بیابان نگاه می کرد یا به سگ اختر گفته : چه طور است کیفم را بیندازم براش ؟

دکتر گفته : که چی بشود ؟

گفته : خوب چرمی است در ثانی تا سرش گرم خوردن کیف است تو می توانی این را یک کاریش کنی

قبل از اینکه کیف را بیندازد به دکتر گفته : کاش پالتو پوستیم را آورده بودم

دکتر به من گفت : مگر خودت نگفتی نباید بیرون رفت یا مثلا در را باز کرد ؟

اختر که کیف را انداخته دکتر بیرون نرفته . گفت : به خدا سیاهیش را دیدم که آنجا کنار جاده ایستاده بود نه تکان می خورد و نه زوزه می کشید

بعد هم که اختر با چراغ قوه دنبال کیفش گشته پیدایش نکرده اختر گفته : پس من خودم می روم

دکتر گفته : تو که چیزی سرت نمی شه یا شاید گفته : تو که نمی توانی درستش کنی

اما یادش بود که تا آمده خبر بشود اختر بیرون بوده دکتر ندیده یعنی برف نمی گذاشته حتی صدای جیغ هایش را نشینده بود بعد انگار از ترس در را بسته یا اختر بسته بوده خودش که نگفت

صبح جمعه باز راه افتادیم ده واری دکتر نیامد نمی توانست برف هنوز می بارید هیچ کس انتظار نداشت چیزی پیدا کنیم همه جا سفید بود هر جا را که به فکرمان رسید بیل زدیم فقط کیف چرمی را پیداکردیم توی راه از صفر که پرسیدم گفت : برف پاک کن ها هم هیچ باکشان نیست

من که نمی فهمم تازه وقتی هم صدیقه نقاشی ها را برایم آورد بیشتر گیج شدم یکیادداشت سردستی به آنها سنجاق شده بود که مثلا تقدیم به د بستان ما وقتی می خواسته برود سپرده به صدیقه که اگر حالش بهتر نشده و یا چهارشنبه نتوانست بیاید نقاشی را بدهد به من تا جای مدل ازشان استفاده کنیم به صدقیه که نمی توانستم بگویم به دکتر هم حتی اما آخر طرح سگ آن هم سگ های معمولی برای بچه های دهاتی چه لطفی دارد ؟

گذر عمر

محمدنبی عظیمی

چند روزی نمی شد که برگشته بود . تک وتنها بود. کسی به دیدنش نمی آمد. کسی رانداشت که به دیدنش بیاید. چند تنی هم که آمده بودند، از جملهء دوستان ونزدیکانش نبودند، همسایه هابودند. همسایه های کنجکاو، مثل هر کشورشرقی دیگر.همسایه هایی که ده سال پیش همسایه اش نبودند. همسایه هایی که می شناخت دیگر در آن کوچه زنده گی نمی کردند. معلوم نبود کجا رفته اند. همسایه های نو را هرگز ندیده بودو نمی شناخت. دلش می خواست همان همسایه های قدیمی به نزدش می آمدند. پشت همهء شان دق شده بود؛ اما آنها نبودند. انگار آب شده بودند ورفته بودند زیر زمین. همسایه های نو با همسایهء تازه واردشان تعارفی وخوش وبُشی کرده ورفته بودند. نلدوان وبرقی ورنگمال هم آمده وپس از انجام کارهای شان، اورا تنهارها کرده بودند . دیگر کسی نیامده بود. تازه وارد نیز درانتظار کسی نبود.

او بالای چوکیی که در بالکن خانه گذاشته شده بود، نشسته وبا دقت عجیبی به بیرون می نگریست.معلوم نبود که چه چیزی از چشم اندازبیرون توجه اورا به خود جلب کرده است: بالونهای خرد وبزرگ گازمایع، چراغهای سرخ وسبزوآبیی که برای پُر کاری گازبه نوبت گذاشته شده بودند، مرد بولانی ومنتو فروش با کراچی دستیش ، پسرکی ژنده پوش با پوقانه های رنگین، زن گدای چادری پوش کنار پیاده رو که با صدای زیر وجملات ترحم برانگیزی صدقه می خواست ، سیل موتر هایی که درسرک مقابل، مثل هرروز منتظر رفع انسدادهای نا خواسته بودندیا صفوف انبوه پیاده روانی که محصول نمایش این استبدادوملیتاریسم برهنه بوده وبا سر های فرو افتاده، شتاب داشتند تا به خانه های شان برگردند ! چشم انداز مقابل چیزهای دیگری هم داشت مثلاً آسمان ابرپوش و درختان عریانی که از شدت سرما کرخت شده بودندوزمین اندوهبار..؛ اما مثل این که او به هیچ چیزی توجه نداشت. اگر درآن لحظه به او نگاه می کردی ، چیزفوق العاده یی در چشمانش نمی دیدی ؛ و لی پس از چند لحظه متوجه می شدی که با نگاهی همچون سرب به بیرون می نگرد ودرچشمان کوچک وگرد وساچمه مانندش کدام پرتو نوری به چشم نمی خورد، انگارسالهاست که درحالت بهت زده گی ، بیگانه ازواقعیت های موجود پیرامونش به سر می برد:

درکشتزار های حاشیه شمالی دریای کابل دراز کشیده است. سلاح خود را به رخسارش می فشرد. چشم چپ را تنگ می کند. با چشم راست به هدف نگاه می کند. نشانگاه سلاح خود را میزان می کند.آن طرف پل مکروریان نیم رخ سربازان مخالف دولت را می بیند که به طرف پل پیش می آیند. صف دوم تا جایی که چشم کار می کند در حاشیهء جنوبی پل در کناره های دریا ، موضع گرفته اند. سایه های محو خط دوم سربازان مخالفین دولت را هم می بیندکه در اپارتمان های آن طرف جا به جا شده اند . لختی نمی گذرد. نیمرخ های سیاه با دستار های سیاه رشد می کنند، بزرگ می شوند واینک آنان را می توان تشخیص داد

که با دهان باز وخاموش تند وشتابان به نیمهء پل می رسند. درسنگر کوچک کم عمقی که با عجله کنده شده دراز کشیده است. حرکاتش آرام است وهیچ اضطرابی در چهره اش دیده نمی شود. سیاه پوشها همچنان آتش می کنندوپیش می آیند. اکنون آنان را با ریش های سیاه شان به خوبی می بیند. دیگر نمی تواند بیش از این صبر کند. آتش می کند. یکی از سیاه ها براثر آتش او به پشت می افتد. همرزمانش هم آتش می کنند. چند تا آدم سیاه پوش دیگر نیز می افتندولی همچنان به پیش می آیند. به فاصلهء چند ثانیه نیم خیز می شود، به اطرافش نگاه می افگند. چهره های آگنده از ترس همرزمانش را می بیند. همرزمانش فرارا برقرار ترجیح می دهند.آنان چنان از مقابل دستار سیاهان می گریزند که جن از بسم الله .با دیدن چنین وضعی متوحش می شود، تپش دیوانه وار قلب خود را می شنود. فریاد می زند:"برادرها نترسید ، فیر کنید فیر کنید. آنان هم آدم هستند ، نگریزید بایستید..." باهمهء نیروی خویش فریاد می کشد ؛ ولی حس می کند، صدایش ضعیف است. به نحو شگرفی ضعیف است . صدایش به گوش کسی نمی رسد. سراپای وجودش از وحشت می لرزد. اطرافش خالی است. به ناچار از جایش بر می خیزد. گلوله یی صفیر کشان از بغل گوشش می گذرد. توجهی نمی کند . از همان حالت ایستاده بالای مردی که الله اکبر گویان به طرفش می دود فیر می کند. تیرش به هدف نمی خورد. مردی که به طرفش می دود چهره یی بر انگیخته وبیباک دارد.دندانهای سفیدش در زمینه ریش سیاه وانبوهش به وضاحت دیده می شود. مردک باد پا است وبا سُبکی می دود. انگار پرواز می کند. ترس ووحشتش بیشتر می شود. دستانش می لرزد. دستانش به سختی از فرمانش پیروی می کنند. ماشه را فشارمی دهد ولی تفنگش فیر نمی کند. مرمی هایش خلاص شده.....دیگر مردِ سیاه پوشِ دستارسیاه در بیست متری او رسیده. اگر دیر بجنبد اسیر می شود. به او پشت می کند و می دود. مرمی ها صفیر کشان از بالای سرش می گذرند. در برابرش تانک تیل مکروریان در آتش می سوزد. صدای پر طنین مرد ریشو را در پشت سرش می شنود. با تمام قدرت می دود ولی پاهایش خم می شود. پاهایش را نمی تواند به تند دویدن مجبور کند. صدای چکش آسای قدمهای ریشو بلند ترمی شود و نفس گرم اورا در پشت گردن خویش حس می کند. نفس گرم ریشو گردنش را می سوزاند. مرد ریشو با قنداق تفنگش ضربه یی برسرش وارد می کند. فریادی از درد می کشد و برزمین می افتد. ضربهء مرد ریشو کاسهء سرش را شگافته و موجی از خون چهره اش را می پوشاند واز هوش می رود. ولی مرد ریشو توجهی نمی کند. دستهایش را می بندد و می گوید "کافر لعین ، بچه روس ، رفیقم را کشتی چرا؟ " وسپس اورا کشان کشان به قرارگاه خود می برد.

گرسنه وتشنه با دستان بسته در زیر پل مکروریان افتاده است. مردان ریشو می آیند ومی روند. کسی به فکر او نیست.ریشو ها از سپیده دم مواضع نیرو های دولتی را که در قسمت های شمالی شهر موضع گرفته بودند می کوبند. ابرهای کوچک وشیر گونِ شراپنل توپچی و راکت بر فراز شهر منفجر می شوند وپس از چند ثانیه محو می گردند. توپها وطیاره های دولتی نیزدرپیش وپس خط منکسر سنگر های مردان ریشو، بذر مرگ می پاشند. نزدیک شام نبرد به اوج می رسد وغرش شراپنل ها وصدای طیاره ها بیشترازپیش به گوش می رسد. آرام آرام تاریکی فرا می رسد. خط دوم ریشو ها نیز از سنگرهای خودبیرون می شوند. والله اکبر گویان از پل عبور می کنند. توپها وآتشبار های دولتی از دور دستها آتش می کنند؛ اما دیگر آتش توپها متکاثف نیست. شراپنل های پراگنده اینجا وآنجا منفجر می شوند ولی به کسی آسیبی نمی رسانند. از بیسیم صدای شادی با وضاحت شنیده می شود: " گریختند،گریختند، بچه های روس گریختند . نعره تکبیر." ریشو ها هزاران مرمی را به رسم شادیانه فیر می کنند و به سوی شهرحرکت می کنند. قرارگاه مردان سیاه پوش نیز وسایل خود را بالای موتر سیاه رنگ پیک آپ بارمی کند . دوتن از آنان بالای جسد او می آیند ، یکی ازآنان – همان که با قنداق تفنگ برسرش زده بود – روی او خم می شودوبا کج خلقی می گوید:

نی نفس نمی کشد... به الله پاک قسم آن طور نزده بودمش که مردارشود . کاش زنده می بود که زنده زنده پوستش می کردم. حالی مردهء این جناور را چه کنیم؟

مرد دومی که چشمان دریده و به سرمه کشیده یی دارد، به سخن می آید :

بالایش شاش کن. ولی پیش از آن، صبر کن که جیب هایش را بپالم، هر چیزی که یافت شد ازهردوی ما؛ ببین بوتهایش نو است. بوتهایش ازمن و پکولش از تو.

مرد چشم دریده به سرعت جیب هایش را خالی کرده، وبعد ساعت دستیش را با ز و به دست خود بسته می کند سپس بندهای بوتش را با کاردی که در بغل دارد بریده وبوتهای ساقدارش را به پا می کند. بوتها بیخی به اندازهء پاهایش هستند لبخندی می زند و به رفیقش می گوید" نه گفته بودم ؟"

در جیب های مرد زخمی چند تا نوت پنجهزاری و ده هزاری است ، با یک سگرت لایتر ویک قطی سگرت نیمه وچندورق کاغذ کهنه ومندرس با تذکره. مرد چشم دریده کتابچه را به نزدیک صورتش می برد ودر پرتو نور پریده رنگ ماه می خواند:

اسم: محمد اکرم . ولد محمد اشرف . مسکونه خیرخانه . محل تولد: جبل السراج . نمبر تذکره : . . . بعد به قهقهه می خنددو به رفیقش می گوید: حالا بیا کارت را انجام بده.

اما ریشوی اولی می گوید: نه برادر، این کار خلاف مسلمانی است ، گناه کبیره است. بیا که اورا درآب بیندازیم . توازموهایش بگیر ومن از پاهایش..

ریشو ها همین که صدای ُشلپ آب را می شنوند، راهشان را می گیرند ومی روند. اکرم درآب به لجن نشسته غُوطه می خورد ودوباره روی آب می آید. آب راکد وایستاده است. دریای کابل در این وقت سال آنقدر آب ندارد که کسی را غرق کند. تاریکی وسکوت مطلقی حکمفرما است. آب سرد است . اکرم سرمای هوا را حس می کند و وحشت زده سعی می کند تا به هوش آید وبرخود مسلط شود. ولی نمی تواند. خلایی سیاه وخاموش اورا در برمی گیرد. تنها یک فروغ سفید مایل به آبی ، جایی در بلندی هایی که نمیداند کجاست به چشمش می خورد وحس می کند که زنده است. از روی غریزه خود را به طرف خشکی می کشاند وبلافلاصله از هوش می رود. لختی بعد سپیده می زند. سرما بار دیگر اورا به خود می آورد.. درد سرش آرام شده ؛ اما خون خشکیده چهره اش را پوشانیده. پاهایش لچ است و احساس می کند که خیس وژولیده ، پیر وخسته ، تنها و زخمی است. اکرم تن خسته وزخمیش را در تاکسیی می اندازد وآدرس همایون دوست دوران مکتب وعسکریش را به راننده میدهد.

اکرم درخانهء دوستش مخفی وبستری شده است. خانه یی با حویلی بسیاربزرگ که می توان آن را باغ نامید. اکرم مدتها در حالت هذیانی است اگرچه می خورد ومی خوابد؛ ولی اینهمه در یک حالت خوابزده گی ، گیجی وکرخ گشته گی به سرمی برد. مدتها با چشمان باد کرده وخِرف به صورت همایون می نگرد واورا نمی شناسد .آن چه همایون می گوید نمی فهمد و انگارهء بس گرامی نزدیکترین دوستش برایش بیگانه می نماید. ودر این میان همایون تصور می کند که دوستش از اثر آن ضربه برای همیشه حافظه ء خود را از دست داده است.

برای نخستین بار پس از بهبود تا پلکان مرمرین آن خانهء مجلل رفته ومست ازلطافت نشه خیز هوای پاییز مدت درازی در آنجا ایستاده بود. بعد رنگینی طبیعت باغ اورابه سوی خودخوانده بود. باهمه تهوع وسرگیجه یی که داشت نتوانسته بوددربرابراین کشش بزرگ مقاومت نماید. از طفولیت عاشق طبیعت بود. می توان گفت که در واقع دردامن آن بزرگ شده بود.روستایی که او در آنجا تولد یافته بود یکی ازروستا هایی خوش آب وهوای یایتخت بود.

اکرم به آهسته گی از زینه ها پایین شده وراه صفه یی را در پیش گرفته بود که دروسط باغ قرار داشت و در زیر چتری از شاخه های درخت سالخوردهء بید پنهان بود. درآن لحظات جهان در دیده اش دگرگون و به نحو شگرفی تازه ودلکش جلوه نموده بود. خویشتن را جوان احساس کرده بود و با چشمانی رخشان وقلب پر از هیجان به اطرافش نگریسته بود. افق روشن دور دست، درختان میوه دار سیب وناک وبهیی در آب نشستهء باغ، فرشی از برگهای رنگین، دیوار های سفید وکوتاه باغ وچمنی که همین دیروزدرو شده بود و بوی سبزه های ترد وجوان از آن برمی خواست، در دیده گانش زیبایی نادیده یی داشت. با همین احساس به صفه نزدیک شده بود. وبدون دغدغه به لذت زنده گیی که باز یافته بود خود را سپرده بود. می خواست همه اشیای پیرامونش را با دست خود لمس کند. هر چیز را با دقت بنگرد. می خواست به بتهء نعنا که از رطوبت سیاه می نمود دست بکشد، شاخهء بید را که بالای صفه ازوزش نسیم صبحگاهی تاب می خورد بشکند. از جایش برخیزد، سیبی از درخت برچیند ، وبا خوردن آن به سرزمین مادرزادی خویش سلام بگذارد. از دیوارهای کوتاه وسفید باغ بجهد ودرکشتزار هایی که آنطرفتر، در شیب کوچه از نظر پنهان بودند بدود وخویشتن را در سبزی افسانه آمیزآنها رها کند. در همین عوالم بود که اورا دیده بود. زهره را. یکی از همان زن هایی را که در آثار بالزاک وصف شده بود. زنی که پیکرش همچون چهره اش زیبا بود . همان زیبایی رنگ بازنده وروبه زوالی که در زن پس از سی ساله گی دیده می شود؛ ولی درخرام دلپذیر و چشمان پر فسونش ، سرمایهءدست نخورده ء جوانی محفوظ می ماند.

از روزی که اکرم را درآن خانه آورده بودند؛ زهره درخدمتش بود. همایون به خواهرش، سپرده بودکه از وی شب وروز مواظبت نماید. گفته بود ازبرادر به من نزدیکتراست و مانند دو جان در یک بدن هستند. گفته بود در زمان حاکمیت حزبی ها، در یک قطعه خدمت کرده اند. گفته بود یکبار ازمرگ حتمی نجاتم داده است. گفته بود برادر تو هم است . بیچاره هیچ کسی را ندارد . مادروپدرش را راکت توته توته کرده است.

از همان روزبه بعد ، زهره با نوک پا راه می رفت. آهسته حرف می زد. غذایش را به موقع می آورد و تابلیت هایش را به دستش می داد. عرق صورتش را پاک می کرد و دستان نمناکش را می مالید ونگاه های ناآشنا وخالی از احساس مهمان مریضش را تحمل می کرد. نگاه های مردی را که به تازه گی چین های پیری درصورتش نقش بسته ولی هنوز جذابیت وگیرایی خود را حفظ کرده بود؛ اگرچه اینک خزان زنده گی رنگ های تیره یی برگونه هایش پاشیده ، تاری از رشته های سفید میان موهای سیاهش به هم بافته واز درخشش چشمانش کاسته بود.

آن روز که اکرم با چشمانی شگفت زده جهان باز یافته را می نگریست و لبخند ساده دلانه یی برلبانش بود ، با دیدن زهره، زیبایی نادیده ء دیگری را کشف و با شگفتی وشیفته گی زایدالوصفی به او خیره شده بود.

اما زهره که صبحانه و چای صبح را برایش برده بود، با دیدن اتاق خالی او وحشت زده شده بود. آیا اکرم برای همیشه آنها را ترک گفته بود ؟ نه چنین چیزی امکان نداشت. آخر اکرم با آن جثهء نحیف ومزاج علیل خود کجا می توانست برود. کجا را داشت که برود ؟ برای یک لحظه از ذهنش گذشته بود که شاید از پنجرهء اتاق خود را به بیرون پرت کرده باشد. ولی پرده ها کش وپنجره بسته بود.بعد اندیشیده بود که لابد بیرون رفته وممکن با آن گیجی و خواب زده گیی که داشت ، همین لحظه زیر موتر شده باشد.از امکان هم دور نبود که به دست افراد امربالمعروف ونهی عن المنکر دستگیر شده باشد. شاید هم تا حال اورا شناخته وفهمیده باشند که همان کسی است که مرده بود وجسدش را در دنداب دریای کابل انداخته بودند. بلی از امکان دور نبود... آه، باید می دوید باید شتاب می کرد. وخود را به کوچه می رسانید. یادش رفته بود که در کوچه دستار سیاهان ریشو در گردش اند و هیچ زنی جرات ندارد بدون حجاب ومحرم شرعی پا را ازلخک دروازه بیرون نهد– این مساله بیخی یادش رفته بود.– با آخرین نیرو به طرف دروازهء کوچه دویده بود. خوشبختانه دروازهء کوچه بسته بود. خاطرش آسوده شده؛ ولی همین که به دیوار های نه چندان بلند باغ نگاه کرده بود بار دیگر مضطرب وپریشان شده بود. کاش می توانست دزدکی به بیرون نگاهی بیندازد وکوچه را دید بزند. حتا پیش از این حادثه، بارها خواسته بود بالای آن سنگ سه گوش دهن دروازه بالا شود وبرکوچه یی که ازدوران کودکی ونوجوانی خاطرات بسیاری از آن داشت ، دست کم روز یکبار نظر افگند؛ ولی هر بارترس از مردان سلاح به دست این آرزو رادر دلش خشکانیده بود. نی طاقت ضربات کیبل را نداشت. باید می سوخت ومی ساخت : در حسرت دیدن کوچه! ولی این بار وضع با گذشته فرق داشت. جواب برادرش را چی می گفت. مگر نه آن که اکرم را به او سپرده وبه کاردانی وکیاستش اطمینان کرده بود. کاش همایون، باغبان را امروزرخصت نداده بود. کاش وقتی که پشت چای رفته بود دروازهء اتاق اکرم را پشت سرش بسته می کرد. کاش یک لحظه اورا تنها نمی گذاشت، بلی غفلت کرده بود وحالا خدا می دانست که اکرم زنده است یا مرده؟ آه که چقدراحساس گناه می کرد. دلش خون شده و اشک پنهانیی دراعماق چشمانش سو سو زده بود. گور پدر ریشوها! خدایا از دست این ظالم های بی وجدان چه وقت خلاص می شویم؟ نی دیگر طاقتم طاق شده ، تاکوچه را نبینم دلم طاقت نمی کند. ببینم که اکرم چه شد ؟ چطور یکی ویکبار گم ونیست شد ؟

هزار دل رابردل خودنهاده، بر سنگ سه گوش نزدیک دروازه بالا شده ونیم تنهء خود را به بیرون کشیده بود. نه، کوچهء محبوبش خلوت بود. به جز یک سگ مفلوک وچند تا عابر پریشان در کوچه کس دیگری نبود. دیگر مایوس شده بود که نا گهان به یاد صفه یی که در گوشهء خلوت باغ با شاخه های پربرگ بید مجنون پنهان بود ، افتاده بود. آری، اکرم باید همانجا باشد. نمی توانست جای دیگری باشد. اطمینان یافته بود . آه که چقدر خوشحال شده بود. ولی چرا ؟ آیا در این مدت سه ماه نسبت به او احساس علاقه یا تمایلی کرده بود؟نه، پس چرا نسبت به او احساس مالکیت می نمود. مثل این که اسباب بازیی بوده باشد مربوط به دوران کودکیش که سالها در گوشه ء قلبش پنهان شده واینک دست مرموزی آن را ربوده باشد. آیا حق داشت که اورا تنها به همین دلیل که شب های زیادی به خاطرش بیدارخوابی کشیده وروز های فراوانی بد خلقی ها ولجاجت های اورا با شکیبایی فراوانی تحمل کرده بود، مال خودش بداند؟

زهره، ازصفه یی که درآن طرف باغ بود، چندان دور نبود، می توانست با چند گام بلندخود رابه آنجابرساند وببیند که اکرم چه می کند. ولی معلوم نبود، اکنون که اورا یافته چرا نمی خواهد بااو مقابل شود؟ با گامهای کوچکی راه می رفت وسعی می کردبه آن سوال پاسخ گوید؟ درست است که اکنون بیشتر ازدو سال ازناپدید شدن شوهرش می گذرد وبسترش صدف خالی یک تنهایی است. درست است که از شنیدن بوی مرد مست می شود، زیرا که یک زن است ، یک موجودغریزی با همه صفات زنانه گی وفعالیت فزایندهء هورمون ها؛ ولی مگر همایون نگفته بود که از اکرم مثل من، مثل برادرت مواظبت کن؟ نی هرگز وجود اورا مثل یک مرد احساس نکرده ام، حتا هنگامی که دستانش را به دست گرفته ویا سینهء پر مویش را مالش داده ام ، گرما یی در بدنم حس نکرده ام. نه نه ، چگونه میتوانم به مردی بیندیشم که با نگاه مات وچشمان شیشه یی به سوی من می نگرد ووجود م را در کنارش حس نمی کند. نه من از او خشمگینم وهمین لحظه اورا مجازات می کنم. بلی باید حتماً اورا مجازات کرد. در همین افکاربود که به صفه رسیده بود...اکرم آنجا بود وبا شیفته ترین نگاه ها وشادمان ترین چشمان جهان به او می نگریست و لبخند می زد.

روز ها با سرعت سرگیجه آوری سپری می شدند ، خورشید غروب می کرد وماه پاکشان پیدا می شد وروز را با شب پیوند می داد. باد می وزید . کوه به هنگام طوفان زوزه می کشید. دریا از آب پر وپیمان بود و با رنگهای آبی وشسته بی اعتنا به گذشت زمان به افق های دوردست مشرق می پیوست. پنجره باز بود واز شگاف سیاه آن عطر های دلنشین ونا شناختهء بهاری و بوی نرم ونازک تن وبدن زن جوان را که در صحن حویلی مصروف هموارکردن لباس های شسته بر تناب بود به گوش اکرم می

رسانید. اکرم اکنون مدتها می شد که دردام عشق زهره افتاده بود. از همان روزیکه بهبود یافته وزیبایی نادیدهء زهره راکشف کرده و برای نخستین بار متوجه آزمندی شهوتناک لبهای گوشتالویش گردیده بود. پس ازآن بار ها سعی کرده بود که زهره را ازذهن واز خیال خود براند. کوشش کرده بود با او به سردی سخن گوید ، به چشمان جادوییش نگاه نکند و به گیسوان ابریشمینش دست نکشد. اما او آنقدر زیبا وجذاب بود که نمی توانست به او نگاه نکند. اگر در هنگام حضورش سعی می کرد با نگاه تهی وخالی از بد خواهی و با اندکی شرمساری به او نگاه کند و چیزی از وی بخواهد، در عوض هنگامی که زهره می رفت ودروازهء اتاق را بسته می کرد، احساس می کرد که دنیا با همه تکانهایش ایستاده ، زنده گی با همه دلهره هایش متوقف و آفتاب با همه پرتو افگنی هایش تاریک شده است. در چنین حالاتی می بود که اندوه بزرگی بر روح وروانش چیره می شد و از این که زهره را در محضر همایون خواهر خوانده بود، با حسرت واندوه به خود می پیچید. به خواب هم که می رفت، زهره را آراسته ، زیبا وخواستنی در نظر می آورد. خوابهای شهوانی اما بی ارضاء او را می آزرد: شبی درکنار همان دریایی که ریشو ها اورا در آب انداخته بودند نشسته بود. در یا لبریز ازآب بود وتصویر برهنهء زهره را مشاهده می کرد که آنعکاس آن در آب می رقصید. زهره درزورقی نشسته ودستهای تمنایش را به طرفش دراز کرده بود، زورق از دو قدمی اش می گذشت . زهره در سالهای نخستین سی ساله گی بود. بلند قد ، باریک اندام وکشیده قامت. دست نسیم موهای سیاهش را نوازش می دادوبا ملایمت پریشان می کرد. سینه های برجسته اش از چاک پیراهن حریرش نمایان بود وباد شبانگاهی درزیر پیراهنش پیچیده و ساقهای سپید وهوس آلودش رانمایان می کرد. اکرم کوشیده بود دستش را دراز کند و دست زهره را بگیرد؛ اما درست در همان لحظه دستی ناپیدا با شمشیر برانی دستش را از بازو قطع کرده بود. قایق دور شده بود و اکرم با فریاد بلندی بیدار شده بود. چنین هم اتفاق می افتاد که اکرم خویشتن را در دور دست ها از محل واقعه حس می کرد. انگار این حادثه بریدن دستش برای خود او واقع نمی شد؛ بلکه برای جسم گیج وبی حس شده ودر ابهامی مه آلود مانده رخ می داد. اما در تمام این حالات زهره برایش مثل آلوی رسیده یی بود که نخوردنش کفران نعمت محسوب می گردید.

در یکی از همین در هم آمیزی رویا ها ی دلپذیر وکابوسهای وحشتناک بود که از خواب بیدار شده و ناگهان خویشتن را درآستانهء اتاق زهره یافته بود. اتاق زهره بزرگ و گرم ومهربان بودو فرش بزرگی که کف اتاق رامی پوشانید، اتاق رامهربان تر و مهمان نواز تر ساخته بود. دیوار های استوارکه برروی آنها کاغذ دیواری زربفت نشسته بود همراه با پرده های مخملی آبی رنگ اگر از یکطرف به شکوه وجلا ل اتاق افزوده بود؛ از طرف دیگرمانع از نفوذ صدای بیرون به آن اتاق گردیده بود. سقف بلند اتاق

آیینه بندان بود ودر پرتو نور چراغ سرخ رومیزی تلالو ودرخشش آیینه ها دلپذیر بود. اکرم مانند یوسف محو شکوه وجلال آن اتاق که بی شباهت به معبد عشق زلیخا نبود شده وبا نگاه شگفتی زده به آنجا نگاه میکرد: زهره در تختخوابی که در بالای اتاق قرارداشت خوابیده بود. خرمن گیسوان سیاهش به روی بالش رها شده بود و گرمای آشوب برانگیزتن زیبایش فضای اتاق را پر کرده بود. از پوستش بوی دلپذیرهمآغوشی واز تختخوابش عطرخوشایند وصال ، شنیده می شد. چهرهء مردی که در کنارش خوابیده بود، در تاریک روشن سرخ رنگ اتاق فرو رفته ومشخص نبود. اکرم با شگفتی وناشکیبایی فراوانی به مرد خفته نزدیک شده بود. نه این مردچهل سالهء خوش سیما را هر گز ندیده بود. پس زهره زن هرزه یی بود. شبها در آغوش دیگران می خوابید وروزها با احساسات او بازی می کرد. آه که چه ماری بود، چه مار خوش خط وخالی بود، این زهره. نه نه قابل تحمل نبود. باید هردوی شان را می کشت. با همین پنجه هایش گلوی هردوی شان را می فشرد و دنیا را از لوث وجود کثیف شان پاک می کرد. عزمش جزم بود. می کشتشان. هم ازپدرش شنیده بود وهم ازاستادش که سزای خیانت مرگ است. نه نمی توانست خاینینی را که عشقش را در ازای یک هوس زود گذر فروخته بودند ببخشد. نه واژهء بخشایش اصلاً در این جا گنجایش نمی توانست داشته باشد.. باید با یک گام به آنان نزدیک می شد. گلوی هردو شان را می فشرد . دست وپا زدن مذبوحانهء شان را تماشا می کرد. چشمان وحشت زدهء زهره را می دید. ترس و پشیمانی را درنگاهش می خواند. بعد تمام می شد . همه چیز تمام می شد وراهش را می گرفت و می رفت

برای نزدیک شدن به آن تختخواب هوس ، تردیدی به خود راه نداده بود. با نوک پا راه می رفت. سعی می کرد قبل از آن که به آنان نزدیک شود، سر وصدایی ایجاد نکند. اگرچه اتاق نا آشنا بود واکرم هرگز بدانجا پا ننهاده بود؛ ولی در پرتو نورقرمز رنگ اتاق می توانست پیش پایش را ببیند... دیگر به مردی که با بی خیالی ومست از بادهء وصال به خواب رفته بود نزدیک شده بود. بالای میز کنار تخت ،گیلاس آب ، ظرفی پر ازسیب وکاردی نوک تیز قرارداشت. خدایا این کارد را چه وقت ودر کجا دیده بود؟ هزاران سال پیش در سرزمین فراعنه. آری ، آن کارد یکی از همان کارد هایی بود که زلیخا به زنان مصرداده بود، تا با آن سیب پوست کنند و یوسف را به تماشا بنشینند. آری کارد همان کارد بود. در این امر شکی نداشت. پس کارش آسان شده بود. دیگر ضرور نبود تا گلوی او را بفشارد. با چند ضربهء پیهم کارد زنده گی هر موجودی را می توان گرفت. به کارد چنگ انداخته واولین ضربه را فرود آورده بود. خون از شکم مرد خفته فوران زده بود. چند قطره خون به سر وصورت زهره پاشیده شده بود. زهره

باچهرهء سرخ وخواب آلود،کمان زیبندهء ابروانش را بالا زده بود. بعد با وحشت تمام چیغ کشیده بود:- تو؟ تو در اینجا چه می کنی ؟ ... وای ، بی انصاف شوهرم را کشتی. همین امشب آمده بود. همین امشب از زندان گریخته بود. چرا کشتیش چرا نامرد؟ با کمک همایون، شوهر زهره را به بیمارستان رسانیده بود. ضربهء کارد کاری نبود.شکم مرد را دوخته بودند خونریزی متوقف شده و خطر رفع شده بود. همان شب زهره اورا بخشیده بود. همایون هم برایش گفته بود که می تواند تاهروقتی که بخواهد در آنجا زنده گی کند. ولی دیگر فضای خانهء زهره مانند خرمنگاه متروکی که علف هرزه آن را فرا گرفته باشد، برایش خالی وبایرگشته بود. زیرا که شوهرش با چکمه های سنگین خود احساسی را که با شگوفه های زرین در وجود او قد کشیده بود، لگد مال کرده بود. نه نمی توانست دیگر آنجا زنده گی کند. باید از زنده گی زهره می رفت. باید خود را گم می کرد.....

هنگامی که به خود آمده بود ، شام شده بود. دیگرآسمانِ ابرپوش وزمین اندوهبارآن طرف پنجره دیده نمی شد. به نظرش رسیده بودکه کسی اورا صدا می کند. صدا صدای زهره بود. زهره می گفت ، غذایت سرد می شود. امانه کسی نبود. خانه خالی ، ساکت ودلگیر بود. دیگر هرکز زهره را نمی دید. دیگرزهره به سراغش نمی آمد. تنهای تنهابود. ارزشهای گذشته کاملاً دگرگون شده بود.دیگرآن تاسیسات انسانی که به آنها عادت کرده بود ، وجود نداشتند، فنا شده بودند. برادری ها رنگ باخته بود و دوستی ها از میان رفته بود. عمر می گذشت و گذر عمر دردل این خانهء دلگیر چه غم انگیز بو د. از جایش هم که بر خاست ، نا خود آگاه به پشت سرش نگاه کرد. زهره نبود. هیچکسی نبود. از اینجا نیز باید می رفت. اینجا نیز جایش نبود. باید باردیگر گم می شد. این بار برای همیشه. چشمان پر از اشکش را که پاک می کرد از خود می پرسید، آیا تمام ماجرا همین بود. گذر عمر در چند کلمه؟

گزارش

دونالد بارتلمی

گروه ما با جنگ مخالف است، ولی جنگ ادامه دارد. من را به کلیولند فرستادند تا با مهندس‌ها صحبت کنم. مهندس‌ها در کلیولند جلسه داشتند. قرار بود من قانعشان کنم کاری را که می‌خواستند انجام دهند انجام ندهند. ساعت ۴ و ۴۵ دقیقه با]هواپیمای شرکت[یونایتد از]فرودگاه[لاگاردیا]در نیویورک[پرواز کردم و ساعت ۶ و ۱۳ دقیقه به کلیولند رسیدم. در این ساعت کلیولند رنگ آبی تیره‌ای دارد. یکراست به متلی رفتم که محل تشکیل جلسه مهندس‌ها بود. صدها مهندس در اجلاس

کلیولند شرکت کرده بودند. خیلی از مهندس‌ها شکستگی استخوان یا باندپیچی و عضو تحت کششی داشتند. شش مورد شکستگی استخوان مچ دست دیدم. تعداد زیادی شکستگی بازو و پاشنه پا و کمربند لگنی دیدم. کلی شکستگی بیلزنی دیدم. از علت این شکستگی‌ها سر در نمی‌آوردم. مهندس‌ها داشتند محاسبه می‌کردند و اندازه می‌گرفتند و روی تخته سیاه شکل می‌کشیدند و آبجو می‌خوردند و نان لوله می‌کردند و کارمندها را به حرف می‌کشیدند و گیلاس‌ها را در بخاری خالی می‌کردند. گرم بودند.

گرم بودند. مملو از عشق و اطلاعات بودند. مهندس ارشد عینک آفتابی زده بود. استخوان کشکک زانو تحت کشش، با شکستگی‌ای شبیه یک صدف دو کپه‌ای. وسط کوچه‌ای از بطری‌های آبجو و سیم‌های میکروفون ایستاده بود. گفت: «مقداری از این مرغ طبخ شده به سبک ایزامبارد کینگدم برونل مهندس کبیر میل کنید و بفرمایید که هستید و چه کمکی از ما بر می‌آید. موضع شما چیست، میهمان محترم»؟

گفتم: «نرم‌افزار، از هر نظر. من به نمایندگی گروه کوچکی از طرف‌های علاقه‌مند به اینجا آمده‌ام. ما به چیز شما، که ظاهراً کار می‌کند، علاقه‌مندیم. میان این همه غلط‌کاری، کار کردن جالب توجه است. چیزهای دیگران ظاهراً کار نمی‌کنند. چیز وزارت امورخارجه ظاهراً کار نمی‌کند. چیز سازمان ملل ظاهراً کار نمی‌کند. چیز چپ دموکراتیک ظاهراً کار نمی‌کند. چیز بود!...»

مهندس ارشد گفت: «هرچه می‌خواهید، درباره چیز ما که ظاهراً کار می‌کند، بپرسید. ما قلب‌ها و مغزهایمان را برای شما، آقای نرم‌افزار، باز می‌کنیم؛ چون مایلیم مردم شریف کوچه و بازار ما را درک کنند و دوست بدارند و از معجزه‌های ما قدردانی کنند؛ مردمی که ما روزانه، بی‌اجر، خروارها معجزه تازه برایشان تولید می‌کنیم که یکی از یکی حیات‌بخش‌ترند. هرچه می‌خواهید از ما بپرسید. میل دارید با متالوژی پوسته نازک تبخیری آشنا بشوید؟ یا با فرایندهای تک‌مدار یکپارچه و پیوندی؟ یا جبر نابرابری‌ها؟ نظریه بهینه‌سازی؟ سیستم‌های حلقوی باز و بسته ریزبافت سریع‌السیر ترکیبی؟ هزینه‌یابی‌های ریاضی متغیر ثابت؟ ریزش زیرساختی مواد نیمه هادی؟ کاوش‌های فضایی بین‌الوجهی عمومی؟ ما کسانی را هم داریم که متخصص گل تره‌تیزک و ماهی خاردار و گلوله دم‌دم‌اند که با جنبه‌هایی از تکنولوژی بالنده امروزی ارتباط پیدا می‌کنند؛ و واقعاً هم ارتباط زیادی دارند».

آنوقت من درباره جنگ با او صحبت کردم. همان چیزهایی را گفتم که هر وقت مردم علیه جنگ حرف می‌زنند می‌گویند. گفتم جنگ درست نیست. گفتم کشورهای بزرگ نباید کشورهای کوچک را به آتش بکشند. گفتم دولت مرتکب یک رشته اشتباه شده است. گفتم این اشتباه‌ها با اینکه اولش کوچک و بخشیدنی بودند حالا بزرگ و نابخشودنی شده‌اند. گفتم دولت دارد اشتباهات

اولیه‌اش را زیر قشری از اشتباه‌های تازه پنهان می‌کند. گفتم دولت از این اشتباه‌ها گوگیجه گرفته است. گفتم تا همین الانش ده هزار سرباز ما جانشان را به خاطر اشتباهات دولت از دست داده‌اند. گفتم ده‌ها هزار نظامی و غیرنظامی از دشمن به علت اشتباهات ما و خودشان کشته شده‌اند. گفتم ما مسؤول اشتباهاتی هستیم که به نام ما صورت می‌گیرد. گفتم نباید اجازه داد دولت مرتکب اشتباه‌های بیشتری بشود.

مهندس ارشد گفت: «بله، بله، صحبت شما مسلماً دور از حقیقت نیست؛ ولی ما نمی‌توانیم جنگ را ببازیم، اینطور نیست؟ و توقف کردن یعنی باختن، درست است؟ مگر جنگ را یک روند تکاملی و توقف را یک سقط در نظر نمی‌گیریم؟ ما اصولاً نمی‌دانیم جنگ را چگونه می‌شود باخت. جای این مهارت بین مهارت‌هایمان خالی است. همین‌قدر می‌دانیم که ارتش ما ارتش آنها را نابود می‌کند. روند کار این است. همین و بس. ولی اجازه بدهید این بحث بدبینانه دلسردکننده زیان‌آور را ادامه ندهیم. من اینجا چند معجزه تازه دارم که مایلم به اجمال با شما در میان بگذارم؛ چند معجزه تازه که آماده غافلگیر کردن چشم ستایشگر مردم است؛ مثلاً در رشته تبخیر آرزوی کامپیوتری. تبخیر آرزو اهمیت تعیین‌کننده‌ای در پاسخگویی به آرزوهای روزافزون ملت‌های جهان پیدا خواهد کرد، آرزوهایی که می‌دانید با سرعت زیادی دارند افزایش پیدا می‌کنند».

در همین موقع متوجه موارد زیادی شکستگی اریب استخوان زند اسفل در میان حاضران شدم. او ادامه داد: «ساخت معده شبه نشخوارگر برای ملت‌های توسعه نیافته از کارهای جالب ماست که شما باید به آن علاقه‌مند باشید. با معده شبه نشخوارگر، شما می‌توانید نشخوار کنید، یعنی می‌توانید علف بخورید. آبی در سراسر دنیا موردپسندترین رنگ است، برای همین ما داریم روی گونه‌هایی از پوآ پارتن سیس یا علف سبز آبی بومی کنتاکی شما کار می‌کنیم، به عنوان ماده اصلی برای خط تولید معده شبه نشخوارگر، که خون تازه‌ای هم در رگ‌های حساب توازن تجاری ما می‌ریزد که شما از آن بی‌اطلاعید...» در همین لحظه متوجه تعداد زیادی شکستگی استخوان‌های کف پا شدم که با تخته‌هایی به شکل بانجو بسته شده بودند. «طرح کانگورو... پرورش هشتصد هزار عدد در سال گذشته... بیشترین درصد پروتئین خوراکی به دست آمده از هر علفخواری که تاکنون مورد مطالعه قرار گرفته...» «کانگوروهای جدیدی پرورش داده شده‌اند؟»

مهندس نگاهم کرد و گفت: «من نفرت و حسادت شما را نسبت به چیز ما درک می‌کنم. بی‌خاصیت‌ها همیشه از چیز ما متنفرند و آن را ضد انسانی می‌خوانند، که هیچ توصیف درستی از چیز ما نیست». درحالی که نقطه‌هایی کهربایی در شیشه‌های عینک آفتابیش جرقه می‌زدند ادامه داد: «هیچ چیز مکانیکی برای من بیگانه نیست، چون من به تعبیری انسانم و اگر چیزی ابداع کنم

«آن» هم انسانی است، هرچه می‌خواهد باشد. به شما بگویم، جناب نرم‌افزار، ما در مورد این جنگ کوچکی که شما به آن توجه نشان می‌دهید واقعاً خوددار بوده‌ایم. خواسته همه کار کردن است و چیز ما واقعاً کار می‌کند. کارهایی بوده که می‌توانسته‌ایم بکنیم ولی نکرده‌ایم. اقداماتی که می‌توانسته‌ایم انجام بدهیم ولی انجام نداده‌ایم. این اقدامات را اگر آگاهانه نگاه کنیم می‌بینیم عین آگاهی از همراستایی منافع عمومی با منافع خصوصی است؛ اقداماتی کاملاً موجه. البته می‌شد عصبانی شویم. می‌شد صبرمان را از دست بدهیم.

می‌شد هزاران هزار عدد سیم تیتانیوم خزنده خودکار به طول هجده اینچ و قطر ۰/۰۰۰۵ سانتیمتر (یعنی نامریی) رها کنیم تا با شنیدن بوی دشمن از پاچه شلوارش بالا بروند و دور گردنش بپیچند. ما این چیزها را ساخته‌ایم. همه از عهده‌مان برمی‌آید. می‌شد در جو بالا سم جدید بادکنک ماهی‌مان را رها کنیم که به بحران هویت دامن می‌زند. اینها برای ما کاری ندارد. می‌شد ظرف بیست‌وچهار ساعت کاری کنیم که برنج‌هایشان دو میلیون کرم بگذارد. کرم‌ها حاضرند، در آمادگاه‌های مخفی آلاباما. ما پیکان‌های زیرپوستی را داریم که می‌توانند پوست بدن دشمن را لک و پیس کنند. قارچ‌ها و انگل‌ها و آفت‌هایی داریم که می‌توانند به الفبای خط دشمن حمله کنند. محشرند. یک ماده شیمیایی کلبه کوچک کن داریم که در نسوج چوب خیزران نفوذ می‌کند و باعث می‌شود آن، یعنی کلبه، ساکنانش را خفه کند. کارش هم بعد از ساعت ۱۰ شب است که همه خواب‌اند. ریاضیات آنها طعمه ریشه اصم چرکزایی است که ما اختراع کرده‌ایم. تیره‌ای ماهی داریم که برای حمله به ماهی‌های آنها تربیت شده‌اند. یک تلگراف بیضه‌شکن کشنده داریم. شرکت‌های مخابراتی همکاری می‌کنند. ماده سبزی داریم که... نه، بهتر است چیزی از آن نگویم. یک کلمه سری داریم که اگر به زبان بیاید در محوطه‌ای به بزرگی چهار زمین فوتبال باعث شکستگی‌های زیادی در بدن همه موجودات زنده می‌شود».

«پس برای همین است که...»

«بله. یک احمق بی‌لیاقتی نتوانست دهنش را بسته نگه دارد. نکته اینجاست که همه ساختار زندگی دشمن در ید قدرت ماست که بدریم و ببلعیم و خرد کنیم و نابود کنیم. اما چیز جالب این نیست».

«با چه اشتهایی از این امکانات صحبت می‌کنید».

«بله، اعتراف می‌کنم که اشتها زیاد است. ولی شما هم باید بدانید که این توانایی‌ها فی‌نفسه نشان‌دهنده مسائل و مشکلات فنی بسیار پیچیده و جالبی هستند که بچه‌های ما هزاران ساعت کار سخت و نوآوری را صرف آنها کرده‌اند؛ و اینکه قربانیان

بی‌مسؤولیت غالباً در مورد آثار آنها خیلی مبالغه می‌کنند؛ و اینکه همه چیز حاکی از یک رشته پیروزی فوق‌العاده برای مفهوم تیم همه کاره مشکل‌گشاست».

«می‌فهمم».

«ما می‌توانستیم همه این تکنولوژی را در یک آن به کار بیندازیم. مجسم کنید که چه اتفاقی می‌افتاد. ولی چیز جالب این نیست».

«چیز جالب چیست»؟

«چیز جالب این است که ما یک وجدان هم داریم. روی کارت‌های پانچ شده است. شاید پیشرفته‌ترین و حساس‌ترین وجدانی باشد که دنیا به خودش دیده».

«چون روی کارت‌های پانچ شده است»؟

او گفت: «همه ملاحظات را با همه جزئیاتشان لحاظ می‌کند. حتی چانه می‌زند. با این ابزار اخلاقی عالی تازه، چطور می‌شود اشتباه کنیم؟ من با اطمینان پیش‌بینی می‌کنم که اگرچه از همه این سلاح‌های عالی جدید، که درباره‌شان برایتان توضیح دادم، می‌توانیم استفاده کنیم، هیچوقت استفاده نخواهیم کرد».

با پرواز ساعت ۵ و ۴۴ دقیقه یونایتد از کلیولند پرواز کردم و ساعت ۷ و ۱۹ دقیقه به نیو آرک رسیدم. نیوجرزی در این ساعت رنگ گلی درخشانی دارد. موجودات زنده در این ساعت در سطح نیوجرزی حرکت می‌کنند و از راه‌های همیشگی مزاحم همدیگر می‌شوند. گزارشم را به گروه دادم و روی برخورد گرم مهندس‌ها تأکید کردم. گفتم جای نگرانی نیست. گفتم ما یک وجدان هم داریم. گفتم از آنها هیچوقت استفاده نخواهیم کرد. باور نکردند.

هدیه سال نو

ویلیام سیدنی پورتر

یک دلار و هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همین بود ـ و شصت سنت آن هم سکه‌های یک سنتی بود؛ سکه‌هایی که طی مدت درازی یک سنت و دو سنت درنتیجه چانه زدن با بقال و سبزی‌فروش و قصاب گرد هم آمده بود؛ سکه‌هایی که با تحمل

حرف‌های کنایه‌آمیز فروشنده‌ها و تهمت‌های آنها به خست و دنائت و پول‌پرستی جمع شده بود و او همه این تلخی‌ها را به خود هموار کرده بود به امید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس‌انداز کند.

یک بار دیگر به دقت پول‌ها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود؛ همان یک دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچیزی بود با آن ممکن نیست چیز قشنگی خرید، چیزی که ارزش یک هدیه را داشته باشد ـ و فردا هم روز عید کریسمس بود.

«دلا» زن جوانی پریده رنگ، افسرده و دلشکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره‌ای جز این نداشت که خود را بر روی نیمکت رنگ و رو رفته بیندازد و گریه کند. واقعاً زندگی جز مجموعه‌ای از زاری‌ها و اشکباری‌ها نیست که به ندرت در میان آن لبخندی دیده می‌شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر یک شبنم صبحگاه بهاری کوتاه‌تر است.

«دلا» به سرنوشت تباه خود اشک می‌ریخت. خانه‌اش عمارت محقری بود که هفته‌ای هشت دلار اجاره آن را می‌پرداخت. هر تازه واردی از یک نگاه به آن می‌فهمید که اینجا کاشانه خانواده بینوا و تهیدستی است. هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاثه‌اش از این تهیدستی و درماندگی حکایت می‌کرد. اتاق پایین درست شبیه دهلیز محقری بود، یا شباهت به صندوق پستی داشت که هیچوقت در آن نامه‌ای فرو نمی‌افتاد، مسکنی بود که هیچوقت انگشتی به زنگ در آن فشار نمی‌آورد. در آن پهلوی زنگ کارتی دیده می‌شد که نوشته بود: «جیمز ـ دیلینگهام ـ یانگ».

سال‌ها قبل، مستأجر این خانه را زن و شوهر جوانی تشکیل می‌داد که آفتاب اقبال بیش و کم به رویشان لبخند می‌زد، برای اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی درحدود سی دلار در هفته حقوق می‌گرفت و این پول تا حدی کفاف زندگی آن دو را می‌کرد. حوادثی پیش آمد که درآمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد که شالوده زندگی آنها به هم بخورد. عفریت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت. مثل اینکه از آن تاریخ حتی به روی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود، برای اینکه از دور با زبان ناگویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان می‌کرد.

با وجود این، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پا می‌گذاشت، همسرش با خوشرویی و مسرت از او استقبال می‌کرد او را «جیم» می‌خواند و قلب ماتم‌زده‌اش را با تبسم تابناک و امیدبخش خود روشن می‌ساخت.

زن زیبای دلشکسته اشکباری خود را تمام کرد. برخاست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه رفت. سیمای بیرنگش را با مختصری پودری آرایش بخشید. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر به حیاط مقابل نظر دوخت. آنجا گربه خاکستری رنگی به روی محجر حیاط راه می‌رفت.

فکر فردا یک دقیقه ترکش نمی‌کرد. فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می‌بایستی هدیه‌ای به او بدهد ولو آن هدیه حقیر و ناچیز باشد؛ درحالی که فعلاً از مجموع پس‌انداز خود بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه‌های متوالی به امید چنین روزی یک سنت و دو سنت از روی خرج خانه صرفه‌جویی کرده بود ـ و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمی‌کرد. بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگی، دیگر محلی برای پس‌انداز کردن باقی نمی‌گذارد علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراک به مراتب بیش از آنچه او حساب می‌کرد بالا رفته بود و حالا که پس از گذشت یکسال متمادی، سال نو نزدیک می‌شد، لازم بود برای شوهرش هدیه‌ای خریداری کند. هدیه‌ای که یادبودی از وفاداری و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته‌ها پیش متوجه نزدیک شدن کریسمس شده بود و روزهای متوالی با خود فکر کرده بود که چه چیز برای جیمز محبوبش بخرد، چیزی که درعین مناسب بودن، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی که اکنون محصول ماه‌ها رنج خود را بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نمی‌یافت.

بی‌اختیار مقابل آیینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی به آن انداخت. چهره‌ای ظریف و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می‌درخشید و هاله‌ای از گیسوان طلایی گردش فرو ریخته بود. چند لحظه متفکر و مغموم به آن نگاه کرد. آن وقت دست برد و بند گیسوان را از هم گشود، در یک لحظه آبشاری از تارهای طلایی به روی شانه‌های فرو ریخت.

در این کاشانه فقر زده و در بین افراد خانواده، فقط دو چیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلای جیبی «جیم» که از پدربزرگش به او به ارث رسیده بود و تنها دارایی کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل می‌داد و دیگری گیسوان و فریبنده و روح‌نواز «دلا» که هر تماشاگری را بی‌اختیار به تحسین و ستایش وا می‌داشت. این تارهای زرین به قدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه باستانی «سبا» با آن همه ثورت و شهرتش در آن حوالی می‌زیست «دلا» هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از رونق و جلا بیندازد، تعمداً گیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد ـ همانطور جیم هم به قدری به تنها یادبود پر بهای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه بی‌حسابش در همسایگیش منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب در می‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند.

زن زیبا بی‌حرکت برابر آیینه ایستاده بود و چشم از آن آبشار درخشان برنمی‌داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا پایین زانوانش می‌رسید و پوششی لطیف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پدید می‌آورد.

معلوم نشد این بهت و سرگشتگی چه مدتی به طول انجامید. افکار گوناگونی از مخیله‌اش می‌گذشت و طوفان سهمناکی روحش را می‌لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش رسید؛ فکری که مثل بارقه‌ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تجسم همان خیال، بی‌اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگانش سرازیر شد و بر سطح فرش کهنه اتاق ریخت. آن فکر، آن اندیشه کوتاه و آنی، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مشکل او را آسان می‌کرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت می‌رساند.

دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد. پالتوی کهنه‌اش را پوشید و کلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و داخل کوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه‌ای رسید که تابلویی در بالای آن به این مضمون نصب شده بود:

«مادام سوفرنی، فروشنده کلاه‌گیس»

با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میانسال آنجا ایستاده بود. یکی دو دقیقه با حیرت به او نگاه کرد، بعد با آهنگی گرفته پرسید: «خانم موهای مرا می‌خرید»؟

مادام با کنجکاوی نگاهی به گیسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «کار من خرید و فروش موست. کلاهت را بردار تا بهتر ببینم».

«دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت. در دم موج گیسوان بر روی شانه‌اش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت از چشمان بهت زده خریدار جستن کرد. نزدیک آمد و چند بار تارهای آن را با انگشتان خود پس و پیش کرد و گفت: «بیست دلار می‌خرم»! زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش می‌کنم پولش را زودتر به من بدهید».

یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سپری شد. در این موقع «دلا» پس از گردش و جست‌وجوی زیاد در مقابل مغازه‌ای ایستاده بود که می‌توانست هدیه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در جست‌وجویش می‌گشت پیدا کرده بود. برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغانی ممکن نبود پیدا کرد. آن همه مغازه‌های مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را در آن یافته بود. زنجیری بود ساده و قشنگ که به دست استاد ماهری از پلاتین ساخته شده و با ارزش چنان ساعتی که شوهرش آن را آن همه عزیز و گرامی می‌داشت مطابقت می‌کرد. به قدری ظریف و دلربا بود که «دلا» با یک نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمی‌تواند هدیه‌ای پیدا کند ـ حتی سادگی و ظرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست

می‌آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، درحدود همان پولی بود که «دلا» با خود داشت: بیست و یک دلار فقط ـ و هشتاد و هفت سنت هم برایش باقی می‌ماند. وقتی آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به این فکر می‌کرد که حتماً شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار خوشحال می‌شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی می‌شمرد.

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اینکه مست باده رضایت و غرور بود با این حال احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است کمی موهای کوتاه خود را آریش کند تا پیش چشم شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فر آهنین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فر زد. حالا بهتر شده بود. گرچه کمی مثل پسرهای مدرسه به نظر می‌رسید.

وقتی با دقت به آیینه نگاه کرد آهسته زیر لب گفت: «خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نپسندد، آن وقت چه کنم؟اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازه‌خوان جزیره «کانی آیلند» شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم»؟ و دوباره به فکر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت بیرنگش نمایان بود. با خود گفت: «ولی ه کاری غیر از این از دستم بر می‌آمد؟ با یک دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید».

غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت همیشگی اول قهوه را درست کرد، بعد ماهی‌تابه را بر روی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم تو بیاید. چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آیینه دید. بعد زنجیر ظریفی را که آن همه در جست‌وجو و خریدش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه کرد.

در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بود هیچوقت نشد که دیر به خانه بازگردد. وقتی صدای پایش در دهلیز پیچید، قلب دلا به شدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هرحال با خدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقیت کارها یاری بطلبد. در اینجا هم بی‌اختیار نگاهش متوجه بالا شد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک بکن تا باز هم در نظر او قشنگ جلوه کنم».

یک مرتبه در باز شد و جیم تو آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافه متفکر و لاغرش نشان می‌داد که خیلی کار می‌کند. هر کسی با یک نگاه به صورتش می‌فهمد که جیم مرد مسنی نیست. شاید بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذرد، منتهی گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی پیرش کرده، با دستی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و یک قدم جلو آمد؛ اما یک مرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند.

آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیره‌خیره نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست. زن جوان از نگاه‌های او ابداً چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می‌دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می‌توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است. این ثانیه‌ها و دقایق پر اضطراب به قدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: «جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت. ببین محبوبم، فردا عید کریسمس است و من نمی‌توانستم ببینم که صبح عید، چیزی به تو عیدی ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می‌دانی، به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند می‌شود... من چاره‌ای جز این کار نداشتم. لااقل به خاطر این عید به من تبریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی‌دانی که من چه چیز کوچک قشنگی برایت تهیه کرده‌ام؟

مرد جوان همانطور حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی و...»

دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری»؟

جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا نگاه می‌کنی؟ دنبال چه می‌گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافه‌ات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ به من بداخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست می‌داشتی، درعوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...»

و یک قدم دیگر نزدیک شده با تبسم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر بکنم...»

جیم کمی به خود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر یک دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهربانی او را در سینه خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود.

غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب طلاییش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمغان قشنگی را که برای زن دلبندش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرایط یأس‌آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، یک میلیون دلار در سال حقوق می‌گرفت، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه‌ای می‌داشت؟ کاری بود که شده و ماجرایی به وقوع پیوسته. کدام منطقی در عالم می‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد؟

جیم بسته عیدی را از جیب پالتوی کهنه درآورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه ناقابلی است که برایت خریدم؛ ولی متأسفم که دیگر به دردت نمی‌خورد؛ اما طوری نیست. بازش کن و ببین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. یک مرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناکی به یادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره‌های اشک سوزان از چشمانش سرازیر گشت.

در میان بسته کاغذ، یکسری شانه طلایی رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های ظریفی که دلا از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مکرر آنها را در پشت ویترین یکی از مغازه‌های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد.

و حالا این شانه‌های ظریف الماس‌نشان آنجا مقابلش قرار داشت. چند دقیقه با وجد و شیفتگی و درعین‌حال اندوه و اسف به آنها نگاه کرد و اشک ریخت، بعد یکمرتبه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید، گفت: «جیم نمی‌دانی چقدر خوشحالم که این هدیه قشنگ را برایم خریدی... مطمئنم که موهایم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد». حجاب تیره غم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشانش دهد.

پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را به سویش دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاک و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز ولو حقیر و ناچیز در چشم گیرنده درخشان و گرانبها جلوه می‌کرد.

گفت: «ببین چه زنجیر قشنگی است! خوشت می‌آید؟ اگر بدانی چقدر مغازه‌ها را گشتم تا این بند ساعت را پیدا کردم؟ حالا ساعتت را به من بده، می‌خواهم ببینم به آن می‌آید یا نه»؟

جیم به جای آنکه تقاضای زن را اجابت کند خود را به روی نیمکت فرسوده افکند و لبخند حزن‌آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید گفت:

ـ دلا جان، بهتر است این هدیه‌های کریسمس را فعلاً در نقطه مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفند که به دست بگیریم و به کارشان ببریم. ببین محبوبم، من از تو خیلی متشکرم که این بند قشنگ را برایم خریدی؛ ولی حقیقت مطلب این است که من ساعتم را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیاوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عید محبوب و پربهاست. آن موبدان و مغان، همان گروهی که این رسم را از روزگار کهن بین ما مرسوم کرده‌اند، مردمی با دانش و فضیلت بوده‌اند؛ همان‌هایی بوده‌اند که برای کودکان ارمغان می‌آوردند و دل آنها را در شب عید خوش می‌کردند. این افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی قائلند در چنان ایام مقدسی به آن وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دو فرد از افراد همین جامعه بشری را خواندید که گرانبهاترین و گرامی‌ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچیک ماجرایی غم‌انگیزتر و هیجان‌آورتر از این دو نداشت ـ و گرچه هدیه‌هایشان جز غمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجاترین هدیه‌ها بود، هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی به شمار می‌آمد.

نور قرمز

مرد از پیچ کو چه پیچید و وارد خیابان شد.یقه ی پالتوی مشکیش را بالا داد و کلاه پشمی را تا روی پیشانی پایین شید.نک بینی بزرگش مثل همیشه سرخ شده بود.آن روز از قلب قرمز رنگش خواسته بود که تنها برای چند ساعت کاری به کاراو نداشته باشد.قلب بیچاره تازه از بستر بیماری بر خاسته بود و ضعیف تراز قبل به نظر می رسید.زیاد برای طپیدن به خودش فشار نمی

آورد. و زیر گرمای پالتوی پشم آرام گرفته بود زن از پیچ کوچه پیچیدو وارد خیابان شد.دستهایش را در جیب پالتوی سفید کرد و شانه هایش را به گوشهایش چسباند.از بالای شال گردن آبی دو چشم عسلی پیدا بود و چند تار مو که باد کنارشان میزد.زن مرد را از دور دید که نزدیک میشود

_ زن نقطه ی سیاه متحرکی را دید که چیزی قرمز در آن می درخشد_

مرد که زن را دید پالتو را محکم تر دور خود پیچید.مرد به زن رسید و وقتی از دیدن او ابراز خوشحالی کرد زن دید که نور قرمز پر رنگ ترمی شود . زن که آرام دست مرد را فشرد مرد احساس کرد که قلبش بزرگتر می شود.مرد که به زن گفت چقدر خوشحال است که همه چیز بین آنها تمام شده زن دید که جسم قرمزدرون سینه ی مرد جلو و عقب میرود.زن به مرد گفت که بی او سخت می گذرد و نور قرمز پر رنگ تر می شد.مرد به زن گفت که دیگر این حرفها بی فایده است و زن که از شدت نور چشمانش را بست مرد گفت که این حرفها بی فایده است چون دیگر نمی تواند زن را دوست داشته باشد و قلب بزرگ قرمز از طپش ایستاد

مکالمه

گفتم : نگاه کن!راستی

پرید تو حرفم که:راستی یادم باشه برم عینکم و بگیرم

گفتم:یادت می اندازم

گفت:می نویسم که یادم نره

...گفتم : خیلی وقته که

خمیازه کشید که: خیلی وقته درست و حسابی نخوا بیدم

...گفتم :تو که این مدت

گفت:فردا رو بگو!وای

...گفتم:خوابت میاد؟ تازه ساعت

گفت:ساعت و واسه ۶ کوک کردم

!گفتم:دلم برات تنگ شده

شروع به جویدن کرد که:کاهو می خوری؟

!گفتم:دوست دارم

!گفت:عجب کاهوییه

...گفتم :نرو بخواب!من

گفت:خب!ما بریم.تلفونو می خوان

گفتم:فردا بهم زنگ میزنی؟

گفت:آخ!فردا آخرین مهلت قبض تلفو نه

.چیزی نگفتم

گفت: زنگ زدی سکوت کنی؟

!گفتم: نه

گفت:باشه.پس شب بخیر

.جواب شب بخیرم تو بوق اشغال گم شد

نعل

نعل اسب را برداشت. به نوشته ی روی آن نگاه کرد. یاد موهای بلند مرد افتادودیوارهای آبی و ملافه های سفید دور اتاق و چشمهایی که درست به درشتی چشمهای مرد ذوالفقار بدست پوستر کاغذی روی دیوار بود.از تهران تا مشهد تنها به شوق نه گلدسته های حرم که رسیدن به همین خانه رفته بود.دختر بچه ی کوچکی در را باز کرد.با دمپاییهای سبز و پیراهنی که شلوار نخی اش از زیر آن بیرون زده بود.دور صورت سیاه و کثیفش روسری بزرگی به سر داشت

نیستن –

از راه دور اومدیم.کجان؟ –

می گم صداشون کنن –

وقتی پسر بچه به دنبال مرد تا ته کوچه می دوید او فکر کرد دیگر نه محمد احتیاجی به درود دارد و نه مسیح احتیا جی به شمع. مرد شبیه عکس یکی از کتابهای کهنه و قطور کنارش را برداشت و قبل از آنکه زیر لب چیزهایی بگوید و بازش کند مشخصات دختر را پرسیدو دختر قبل ازاینکه اولین کلمه را بگوید اولین قطره ی اشک را ریخت. پول را روی میز کوچک پوشیده از کتاب و کاغذ گذاشت و نعل دعا نوشته را گرفت داغ نگهش دار.

حاجت تو می گیری-

پنجره را که باز کرد نعل هنوز گرم بود .گرمای یکسال انتظار را به خود گرفته بود.با صدای افتادن آهن بر سنگفرش خیابان اولین برف زمستانی باریدن گرفت.در آینه ی چشمی که نه درودی برای محمد...نه شمعی برای مسیح و نه نعلی برای انتظار داشت

قدم

زن در ماشین را با عصبانیت کوبیدو با قدم های تند به راه افتاد.مرد در ماشین را قفل کرد و به دنبال او تقریبا" دوید.قدم های زن تندتر شد و پاشنه ی کفش ورنی اش را محکم تر به زمین کو بید.قدم های مرد با کفشهای قهوه ای از سر عت خود کاست.قدم های زن بلند تر شد و فا صله اش را با مرد بیشتر کرد.کفشهای قهوه ای که به اولین پله رسید کفشهای ورنی آخرین پله را پایین آمد.زن پایش را از پشت بالا آورد و با انگشت بلند سفید چیزی را که دیده نمی شد از از روی جوراب شیشه ای تکاند.مرد روی آخرین پله ایستاد.زن با قدمهای بلند به راه افتاد.صدای نیم خنده ی مرد در صدای پاشنه های کفش گم شد.قدمهای زن برای لحظه ای نیم چرخی به عقب زد.قدم های مرد تند تر شد.زن قدم های کوتاهتری بر داشت.مرد قدم هایش را بلندتر کرد.زن ایستاد.کلید در قفل آهنی چرخید.کفش ورنی اولین قدم را بر سنگفرش سفید گذاشت.کفش قهوه ای مانع بسته شدن در شد .ناخن قرمز دکمه را فشار داد.در آسانسور کنار رفت و در آیینه ی اتاقک قرمز کفشهای ورنی و کفشهای قهوهای وارد شدند.کفش ورنی هنوز به ساق پای مرد نرسیده بود که ناخن قرمز دکمه ی ۱۴ را زد و در آسانسور بی هیچ صدایی بسته شد

تلفن

مرد یک اندام نسبتا"پری داشت.قدش بلندتر از مرد دو نبودو موهایش درست بر خلاف او به روشنی می زد.زن هنگام خروج با مرد یک دست داد و گفت که امشب منتظر تماسش نماند.مرد دو بند کفشهایش را می بست.زن در جواب اصرار مرد یک دوباره گفت که امشب منتظر تماسش نباشد.مرد دو که بند کفشهایش را بسته بود ایستاد.زن اینبار قاطع و محکم گفت"نه "!مرد دو موهای لختش را با حرکت سر از صورت کنار زد.زن اینبار جواب تکرار مرد یک را نداد وهمراه مرد دو از پله ها پایین رفت.مرد دوو زن مثل همیشه از پایین برای مرد یک دست تکان دادندوسوار ماشین شدند.راننده بی آنکه سر بچرخاند مسیر را پرسید.مرد دو مسیر را گفت و مرد یک از پشت پنجره کوچک و کوچک تر شد

زن گوشی تلفن را برداشت و به مرد یک زنگ زد.به او نگفت که وقتی دیگر از پشت پنجره دیده نمی شد مسیر را عوض کرده است.به او نگفت مرد دو همیشه او را در راه برگشت در آغوش می کشد.به او نگفت که موهای لخت سیاه را بیشتر از موهای بور کوتاه دوست دارد و حتی به او نگفت مرد دو آن شب سری را که روی شانه اش بوده برای اولین بار بوسیده است.زن به مرد یک گفت که دیگر هرگز منتظر تلفن او نماند

خودکشی

گفت: چی کار می کنی؟

گفتم: مشروب میخورم

صداش خواب آلود بود.اما چاره ای نداشتم.تنها کسی بود که می تونستم ساعت سه و نیم نصف شب بیدار پیداش کنم

گفت: گریه کردی؟

گفتم: حق نداری بخوابی.باید تا صبح با من حرف بزنی.و گر نه خودمو می کشم

گفت: زیاد مشروب نخور

گفتم: اونقدر می خورم که بمیرم

گفت: راههای بهتری هم واسه خود کشی هست

گفتم: مسخرم نکن

گفت: خب !حالا چی گفت؟

گفتم: چی می خواستی بگه؟

گفت: با همون؟

گفتم: با همون زنیکه ی یائسه

چیزی نگفت.از سکوت جز لیوان تلخ مشروب که سرش خالی و خالی تر می شد چیزی یادم نمونده . براش تعریف کردم که اون برگشته....براش تعریف کردم که برای همیشه ترکم کرده...براش تعریف کردم که

گفتم: خودم و میکشم

گفت: حتما این کارو بکن

گفتم: دیگه نمیتونم...نمیدونم...دارم دیوونه میشم.برام حرف بزن

اون حرف می زد.چیزی نمی شنیدم.فقط یک صدای آشنای قدیمی که کلماتی رو می گفت.شاید به ازای هر یک کلمه یک قطره اشک ریختم و هر یک جمله رو با آتیش زدن یک سیگار دود کردم.

گفت: برو بخواب

اشکام خشک شده بود.جایی برای خاموش کردن آخرین سیگارم توی زیر سیگاری نمونده بود

گفتم: سپیده زد.تو بخواب

این جمله رو چند ماه بعدم بهش گفتم.وقتی کنارم روی تخت دراز کشیده بود و با موهام بازی می کرد.روی شونه ی چپم چرخیدم و نگاهش کردم

گفتم: چرا گفتی خودتو بکش؟

گفت: میخواستم این کارو نکنی

لبخند زدم

گفت: اگه می مردی

گفتم: بی فایده بود

...وقتی بغلم کردو کنار گوشم گفت"دوست دارم"سپیده زد.گفتم

راه پله

صدای بسته شدن در که اومد توی راه پله ایستاد.انگار صدای بسته شدن این در با تمام درای دیگه فرق داشت.چرا احساس کرد دیگه هرگز نمی تونه اون درو باز کنه؟چرا دلش ریخت؟یه چیزی از توی وجودش سریدوهمه ی اندام باریکش رو طی کردوروی پله های سنگی جاری شد.برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.اگه یه خط ممتد از چشمهای عسلیش می کشیدی پیچ راه پله رو رد میکرد و به در چوبی نوساز می رسید.از دسته ی طلایی رنگ رد می شد و از سوراخ کلید می گذشت و(اون) شاید داشت دسته گل سرخ رو توی گلدون میگذاشت ...شاید ولو شده بود روی مبل و فکر می کرد...یا می تونست در حال جمع کردن ظرفها از روی میز باشه.اما خط ممتد درست پشت پنجره به اون چشمهای روشن خوردکه نور آفتاب روشن ترش کرده بود و دستی که با دو انگشت گوشه ی پرده رو کنار زده بود.با عجله پله ها رو پایین دوید.چرا قلبش اینقدر تند می زد؟ ترس فاش شدن دلیل یک تاخیر به نظر بی دلیل و طولانی توی راه پله؟یا شوق دیدن دو باره ی صورت (اون) از پشت پنجره؟راهروی نسبتا"طویل رو طی کردو از ساختمان خارج شدو پای پنجره رسید...هنوز هم گاهی به اون پرده های کرم افتاده فکر می کنه و به اون در که برای همیشه به روش بسته موند

هفت خاج رستم

یار علی پورمقدم

یارعلی پورمقدم در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۰ در مسجد سلیمان متولد شد. از این نویسنده تا کنون هفت کتاب در زمینه‌ی نمایشنامه و داستان منتشر شده است: "آه اسفندیار مغموم"1356 -، "آینه مینا آینه – ۱۳۵۷"، "ای داغم سی روئین تن – ۱۳۶۷"، "گنه‌گنه‌های زرد"1369 - ، "حوالی کافه شوکا – ۱۳۷۸"، "یادداشت‌های یک قهوه‌چی –۱۳۷۹" و "یادداشت‌های یک اسب – ۱۳۸۰"

...نرد با خامدست می‌بازی یا ایمون اضافه داری که باز مثل دیشب همین مجال، هی ادبوس ادبوس می‌کنی؟ آخه گردن‌دوک تو کجا قمه‌قمه کشی دیده‌ای که حالا آهوی دشت می‌بخشی که اگه یه چقوکش به هفت اقلیمه، اشکبوسه و بس، علا گنگه پدر سگ؟ تا به عزت خودتی پاسورهاتو در بیار ورقی بزنیم، کم گز و گوز بکن .می‌گم ترا به همین ماه دو هفته، بچه‌ای یا بالا

خونه‌ات را داده‌ای اجاره که همین کلپتره‌ها را می‌گی؟ اگه عمارت دنیا از خشت پخته بود و فلک کژ به پرگار نمی‌نهاد که پدرداری مثل مو نباید ناطور این چاه شماره یک ویلیام دارسی باشه و از سرشب تا چاک روز بگرده و شیت و شات کنه. اون زمان که چرخ عمرم سه دهسال گشته بود و کباب از مازه‌ی شیر می‌خوردم و نقش نعلم به سنگ چخماق می‌نشست و گرز که می‌جنبوندم، خون تا خود زانو قل‌قل می‌کرد، اشکبوس تو کجا بودی که به چرم خاقان چین بدوزمش تا یه وقت دم چک و نهیبم، دست به جیب و چقو نبره؟

چنان بود یک چند و اکنون چنین

عرض دارم: یه غروب که بهشت پیش چشمم خوار بود و خورده بودم تا اینجا، لول از لعل و پیاله از کافه سوکیاس چارمحالی زدم بیرون و افتاده بودم به دراز ره شط و «فلک ناز» می‌خوندم که دیدم طیب اهواز چی گرازی که ندونه تله پیش پاشه، گردن به تکبر گرفته و داره می‌آد. گفتم: بار حق سبحان الله اگه همین شتر فحل بشینه سر سینه یکی، تا یه طاس از خونش نخوره، نگمونم بواز مرگش برداره که دیدم مثل گلمیخی برابرمه و خون چی قطره‌چکون ز شاخ سبیلش چکه می‌کنه. از لفظ سرد و چین ابروش فهمیدم که دنبال بلوا می‌گرده.

گفتم: نه تو شیر جنگی نه من گوردشت

بدینگونه بر ما نشاید گذشت

گفت: اگر با تو یک پشه کین آورد

زتختت به روی زمین آورد

گفتم: مرا تخت زین باشد و تاج، ترگ

قبا جوشن و دل نهاده به مرگ

گفت: راست می‌گی نه دروغ، دکمه های شلوارت چرا بازه، آدم بدمست؟

یه رگ غیرتی دارم که همینجا پشت گوشمه که اگه شروع کرد به تک و پوک، دیگه نه جناغ پلنگ می‌شناسم و نه کام نهنگ و اشکبوس که هیچ، شغاد آهنین قبا هم که باشه و مو اسیر چاه، تا به درخت ندوزمش ولش نمی‌کنم.

گفتم گفتی چه؟ گفت گفتم چمچاره و دست یازید به قمه. رگ پشت گوش افتاد به بیقراری و نفهمیدم کی دستم رفت به ضامندارم که سه تیغه داشت و دکمه‌شو که می‌زدی، سه خنجر هندی ازش می‌جست بیرون و زدم پی و بیخ و پیوند طیب اهواز

را بریدم و چی گوشت قربونی بهرش کردم پیش دال و کفتار و برگشتم منزل و سی توشه ره، دار و ندارمو که دو تخته قالی جوشقونی و یه دست آفتابه لگن کار بروجرد و دو تا آینه‌ی سی و دو گره‌ی دور ورشو و یه شعله چراغ پایه مرمر انبار بلور بود، نهادم به کول و بردم بازار شوشتریها فروختم به بیست یا ای خدا، بیست و پنج دینار کویتی و زین بستم به آهو طرف خرمشهر و جهاز برباد بی جهت راندم (از حالا دغلبازی در نیار علاگنگه، قشنگ برشون بزن!) خروسخون به خاک کویت رسیدیم جایی که روبرومون نخلستون بود. ناخدا که یه بغدادی لوچ بود، حکم کرد همینجا بزن به آب. یه «خدایا به امید تویی» گفتم و از خوف کوسه‌ها به کردار قزل‌آلا شنا کردم تا نخلزار. یه روز و یه چارک، بی ساز و برگ به برهوتی که دیار بش وادیدار نبود، پا کوفتم و سی سد رمق، جای فطیر و تره‌ی جویبار، نخاله با گل می‌سرشتم که دیدم یه جیب ارتشی داره از غبار می‌آد. دور تا دورم چی کف دست، نه اشکفتی بود و نه خندقی. قلبم چی دهل گرومبا گرومب می‌کرد و گفتم همین الانه که OFF می‌کنه. از لابدی دمر افتادم به خاک و چشمامو بستم تا بلکه خدا خودش یه عاقبت خیری بنه پیش پام. شرطه‌ها رسیدند و شاد از بیداد، چی بیژنی که بیفته به چاه منیژه، بردنم به زندان شهر احمدی. زندان؟ بگو لونه‌ی سگ. یه هفته گذشت. شد دو هفته. خدایا این هفته‌ی سومه که اسیرم به این دیار عرب، یه شب که چی سنگ خوابیده بودم، خواب دیدم :آبدارباشی ام به Guest Houseو مدیرش یه امرکایی نحسه که حرام کلام خوشگوار به لحنش نمی‌گرده و از بس شکارچی ناحقیه که گمونم دین و گناه پازنهایی که کشته بود و مو نبودم که بزنم سر دستش، بعدها، سر یکی ز پسراشو به همین جنگ ویتنام داده بود به باد.

یه روز اومد گفت: مستر مهرعلی، هیشکی می‌گن چی شما GOOD این ولایت را چی کف دست نمی‌شناسه.

گفتم: خاب بفرما فرمایشت چنه؟

گفت: من می‌خوام GO شکار پازن.

نشستم پشت رل و راندم سمت ایذه و از پیچ یه پیچ که دادم دست شاگرد، یه پازن برنا دیدم که چی سیمرغی به ستیغه. دنده هوایی زدم و جیب چی پرکاه که ور باد بیفته، از جاده مالرو کشید بالا تا رسیدیم به صخره‌ی نامسکون. تیررس، چشم نهادیم به مگسک و پیش که بزنیم پس سر گلنگدن، مو که جلودار بودم، دیدم نخجیر خندید ـ ای امان غش غش بزکوهی دیدن داره ـ بالفور تفنگمو انداختم به خاک و برگشتم طرف کلارک و زدم سر دستش که تفنگش افتاد و گفتم: هی خارجی پدرسگ، کی دیده و شنیده که شکارچی تیر بندازه به پازنی که می‌خنده؟

با غیظ گفت NO GOOD :کار شما مهرعلی، .NO GOOD

گفتم: می‌ذاشتم بکشیش و تا هفت نسل پشت و بر پشتت آواره می‌شد، GOODبود، مردکه؟

او یکی گفت و مو یکی که دیدم پازن سر به سرازیری نهاد و روبرو کلارک که رسید چی رخش سر دو پا شد و زد زیر شیهه. خارجی زترس، دست برد که تفنگ را از زمین برداره که پا نهادم سر قنداق و سینه دادم پیش که: به خرما چه یازی چو ترسی زخار بزوهمون کوه و کمر که دیدند این مرام، امین به خائن نمی‌فروشه، به امر بار حق سبحان الله بز مامور شد بیاد پاهامو ببوسه و پیش که برگرده دشتگل، پدر مرحوم ته گوشم بنگ کنه: این خواب خیر را آوردم به خوابت و تعبیرش یعنی: مهرعلی رونت بریده یا زندان شهر احمدی از فلک الافلاک سرکشیده‌تره که دست نهاده‌ای رو دست؟ از خواب که پریدم دیدم ظلمت غلیظه و یه بهر و نیم هم از شبگار گذشته و نگهبانها دارند درها را با قفلهای سه منی آکبند می‌کنند. باز خودمو زدم به خواب و گذاشتم تا خوب مست خروپف شدند. بعد یواش دست بردم به ریش کوسه‌م و تارمویی کندم و انداختمش به قفل و اوراقش کردم و اخیر که اومدم تا از در حیاط زندان بزنم صحرا عربستون، به صدای قیژوقاژ لولا، یه هنگ شرطه عین لشکر اسکندر نهادند دنبالم و بوی باروت تا صد فرسخ بال گرفت. به تاریکی چی گربه از نخلی رفتم بالا و تا قشون شرطه ناامید برنگشتند زندان، همونجا موندم به کمین (سور یکی، علاگنگه پدرسگ!) ماه به خط الراس بود که اومدم پائین و افتادم به کوره راهی و صبح صالحین رسیدم بیشه ای که پرتاپرش یوز و باز بود. چی روزه دار که به طلعت هلال و تشنه به آب زلال، غزالی دیدم که وسمه و عناب و بزک کرده، داشت از سرچشمه برمی‌گشت و تا دیدم رنگ به نگارش نموند و پشتا پشت رفت.

گفتم: سی چه لپ انار، رنگ لیمو شد، رودم؟

گفت: جلوتر نیای که خودمو می‌کشم، همینجا.

گفتم: می‌ترسی بخورمت یا بکمشت، مادینه؟

اومد پاپس‌تر بذاره که افتاد و نشست و زد زیر طره: چطور دلت می‌آد سرمو ز پشت ببری به همین گرگ و میش خوش، کافر؟

گفتم: تو اول بذار خوب پوز بذارم به سبوت تا زتشنگی در نگشته‌ام، باقیش با خودم.

گفت: بی اسب و ساز و بنه از کجا می‌آی، تشنه لب؟

گفتم: از اشرق تا مشرق دل به رهنت نهادم، بی‌بی.

گفت: چه نامت باشه؟

گفتم: نعل پوزارت، مهرعلی عیار.

چی ملکه‌ی ممالک تیسفون، قری به شلیته داد و با ناز و نشاط دست آورد سی کوزه‌ی پتی.

گفتم: دستکم بذار برات پرش کنم، ظالم.

نقش از چادر شرم گرفت و «صاحب اختیاری» گفت که هوش و توشم رفت و تا بیام به انجام سر بخارونم کوزه لب به لب شد و وق وق یه گروهان سگ تازی از دور اومد. گره بربند زره سفت کردم و گوش خوابوندم به زمین و فهمیدم که شرطه ها به رسم شبیخون، رخ به ره بریده گذاشته‌اند و دیگه نه این تنگنا محل درنگه و نه شهر سمنگان رباط سی رستم. یه بازوبند جد اندر جدی داشتم که بی دروغ، سه سیر اشرفی بش جرنگ جرنگ می‌کرد.

گفتم: اگه تخم رنجم نر بود، اینو ببند به بازوش و اسمشو بذار مهراب.

چشمای زن عرب شد جیحون و بازوبندمو بوسید و نهادش به لیفه و بانگ شیون را گذاشت به همون صحرا صحرا.

گفتم: ای زنی که نمی‌دونم چه نامته، چرا نقش به اشک و خاک، شوخگن می‌کنی؟

گفت: بی شیرینی خورون، می‌خوای بذاری بری، خداشناس؟

گفتم: ز رفتن که باید برم ولی یه روز برمی‌گردم، اگه خدا زندگی داد.

گفت: پس به پسرعموم شو نکنم؟

گفتم: زمهره پدرم نیستم اگه بعد از تو، فراش به کوشک بیارم، تهمینه.

تا سرپا دستی نقش هم ببوسیم، قشون رسیده بود... بگیر تا دم همین .MAIN OFFICE چی باد سر و ته کردم سمت شط و از ترس اینکه فشنگی نخوره به ملاجم، زیر آبی اومدم و اومدم و اومدم که دیگه نفسم داشت خلاص می‌شد. سراوردم بالا تا دم چاق کنم که دیدم هیهات، زیر پل اهوازم و صدو ده پونزده شونزده تا پاسبون بالاسرم منتظرند که به جرم قتل طیب اهواز بگیرند ببرند تحویل دادگاه آستانداری پاسگاه حمیدیه بدهند. اما چه کردم؟ دادم سه تا وکیل نمره یک از پایتخت کرایه کردند آوردند برام. روز محکمه ـ ای به قربون مرام هر چی تهرانیه ـ وکیلام چی پروانه دورم چهچه می‌زدند. یکی رفت یه دست کباب مخصوص با ریحون و دوتا فانتا سرد، از پول خودش خرید نهاد واپیشم. یکی سیگار کون پنبه ای تش کرد نهاد گوش لبم. یکی بادم می‌زد. رئیس دادگاه که خط یه چقو چپ صورتش بود با چکش کوفت روی میز و گفت: ای حضرات، نظر به اینکه در تاریخ فلان، مهرعلی تف کرده به گرز ده منی و زده طیب اهواز را به هونگ کوبیده فلذا، دادگاه براش حکم به اعدام می‌ده و لاغیر. تا گفت اعدام، وکیلام دست بردند به جیب که یه خط هم طرف راستش بندازند و پاسبونها هم ریختند وسط که جلو تهرانیها را

بگیرند.

گفتم: بشینین بی حرف بشینین.

وکیل‌الوکلا وکیلام گفت: این اندوه می‌گه اعدام، انوقت تو می‌گی بشینیم بی حرف، سرکار سرهنگ مهرعلی؟

گفتم: بشین خودم می‌خوام حرف بزنم.

از رئیس تا مرئوس بگیر تا پاسبونهایی که دور تا دور محکمه ایستاده بودند، لام تا کام نشستند بی حرف.

رئیس دادگاه گفت: پس چته چپ چپ نگام می‌کنی، مهرعلی؟

گفتم: جوری محکومت بکنم که پاگون سبزهات هم بگن: نازشستت مهرعلی.

بعد رو کردم به یکایک پاسبونها و پرسیدم هی آقای سرکار؟ گفتند: بله .گفتم کی‌تون دیده مو بزنم طیب اهواز را بکشم؟ این گفت نه. اون گفت ایضاً. سومی‌خیر .چارمی .NOTING پنجمی، ششمی تا آخری گفتند: نه والله ما هم ندیدیم. برگشتم طرف رئیس دادگاه رودررو.

گفتم: تو که رای به تأدیب می‌دی، خودت با چشما خودت دیدی مهرعلی طیب اهواز را بکشه؟

گفت: مگه حکماً مو باید ببینم؟

گفتم: تو نباید ببینی؟

گفت: نه.

گفتم: تو که نه خودت دیده‌ای نه تفنگچیات، خوشه سر بیگناه بره بالا دار؟

گفت: نه.

گفتم: آدمیزادی که اخیر بالینش مزاره و میراثش چلوار، خوبه حکم نامربوطه بده؟

گفت: البته نه.

گفتم: نه و هرگز نه؟

گفت: نه.

گفتم: یه چیزی بگم، نمی‌گی نه و هرگز نه؟

گفت: نه.

گفتم: پس خودت کشتیش و خودت کشتیش.

پاسبونها که گفتند «ناز شستت مهرعلی» رئیس دادگاه دو پا داشت و دو تا هم قرض کرد و زد به چاک محبت. سه راه جندیشابور رسیدند بش و با کلاه بوقی کشوندنش به میدون تیر. بین راه، زن و بچه اش افتادند به خاکپام که «هی مهرعلی، واگذارمون کن به دو دست بریده‌ی ابوالفضل رضایت بده، هی مهرعلی دخیل دخیل مهرعلی» دل صاف و نازکم زیر بار نرفت که رخ به آتشی نشوره. امربر فرستادم دنبال ملا حفیظ کاتب و دادم دستعهدی بنویسه که شخص رئیس دادگاه ملزم باشد راس هر چل و پنج تابستان به چل و پنج تابستونی، سه راس قوچ کدخداپسند و سه میش پا به ماه، جای خونبها، ببره بده دم منزل مادر طیب اهواز و امروز و فردا، فردا بازار قیامت، چنانچه عذر آورد، این دستخط در حکم کاغذ جلبش ... خدا خوب کر و لالت کرده، دولو خوشکله با هشت می‌ورداری، قرمدنگ؟ بذارش جا که بختت به مشتمه و هفت خاج هم خودمم، علاگنگه پدرسگ:

پیاده مرا زان فرستاد طوس***که تا اسب بستانم از اشکبوس

هفت شمع مولانا

دقوقی یک درویش بسیار بزرگ و با کمال بود. و بیشتر عمر خود را در سیر وسفر می‌گذراند.و بندرت دو روز در یکجا توقف می‌کرد. بسیار پاک و دیندار و با تقوی بود. اندیشه‌ها و نظراتش درست و دقیق بود. اما با اینهمه بزرگی و کمال، پیوسته در جست وجوی اولیای یگانهٔ خدا بود و یک لحظه از جست و جو باز نمی‌ایستاد. سالها بدنبال انسان کامل می‌گشت. پابرهنه و جامه چاک، بیابانها ی پر خار و کوههای پر از سنگ را طی می‌کرد و از اشتیاق او ذرهٔ کم نمی‌شد.

سرانجام پس از سالها سختی و رنج، به ساحل دریایی رسید و با منظرهٔ عجیبی روبرو شد. او داستان را چنین تعریف می‌کند:

« ناگهان از دور در کنار ساحل هفت شمع بسیار روشن دیدم،که شعلهٔ آنها تا اوج آسمان بالا می‌رفت. با خودم گفتم: این شمعها دیگر چیست؟ این نور از کجاست؟چرا مردم این نور عجیب را نمی‌بینند؟درهمین حال ناگهان آن هفت شمع به یک شمع تبدیل شدند و نور آن هفت برابر شد. دوباره آن شمع، هفت شمع شد و ناگهان هفت شمع به شکل هفت مرد نورانی درآمد که نورشان به اوج آسمان می‌رسید. حیرتم زیاد و زیادتر شد. کمی جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم. منظرهٔ عجیب‌تری دیدم. دیدم که هر کدام از آن هفت مرد به صورت یک درخت بزرگ با برگهای درشت و پراز میوه‌های شاداب و شیرین پیش روی من ایستاده‌اند.

از خودم پرسیدم: چرا هر روز هزاران نفر از مردم از کنار این درختان می‌گذرند ولی آنها را نمی‌بینند؟ باز هم جلوتر رفتم، دیدم هفت درخت یکی شدند. باز دیدم که هفت درخت پشت سر این درخت به صف ایستاده‌اند.گویی نماز جماعت می‌خوانند. خیلی عجیب بود درختها مثل انسانها نماز می‌خواندند، می‌ایستادند، در برابر خدا خم و راست می‌شدند و پیشانی بر خاک می‌گذاشتند. سپس آن هفت درخت، هفت مرد شدند و دور هم جمع شدند و انجمن تشکیل دادند. از حیرت درمانده بودم. چشمانم را می‌مالیدم، با دقت نگاه کردم تا ببینم آن ها چه کسانی هستند؟ نزدیکتر رفتم و سلام کردم. جواب سلام مرا دادند و مرا با اسم صدا زدند. مبهوت شدم. آنها نام مرا از کجا می‌دانند؟ چگونه مرا می‌شناسند؟ من در این فکر بودم که آنها فکر و ذهن مرا خواندند. و پیش از آنکه بپرسم گفتند: چرا تعجب کرده‌ای مگر نمی‌دانی که عارفان روشن بین از دل و ضمیر دیگران باخبرند و اسرار و رمزهای جهان را می‌دانند؟ آنگه به من گفتند : ما دوست داریم با تو نماز جماعت بخوانیم و تو امام نماز ما باشی. من قبول کردم».

نماز جماعت در ساحل دریا آغاز شد، در میان نماز چشم دقوقی به موجهای متلاطم دریا افتاد. دید در میانهٔ امواج بزرگ یک کشتی گرفتار شده و توفان، موجهای کوه‌پیکر را برآن می‌کوبد و باد صدای شوم مرگ و نابودی را می‌آورد. مسافران کشتی از ترس فریاد می‌کشیدند. قیامتی بر پا شده بود. دقوقی که در میان نماز این ماجرا را می‌دید، دلش به رحم‌آمد و از صمیم دل برای نجات مسافران دعا کرد. و با زاری و ناله از خدا خواست که آنها را نجات دهد.خدا دعای دقوقی را قبول کرد و آن کشتی به سلامت به ساحل رسید. نماز مردان نورانی نیز به پایان رسید. در این حال آن هفت مرد نورانی آهسته از هم می‌پرسیدند: چه کسی در کار خدا دخالت کرد و سرنوشت را تغییر داد؟ هر کدام گفتند: من برای مسافران دعا نکردم. یکی از آنان گفت: دقوقی از سر درد برای مسافران کشتی دعا کرد و خدا هم دعای او را اجابت کرد.

دقوقی می‌گوید:« من جلو آنها نشسته بودم سرم را برگرداندم تا ببینم آنها چه می‌گویند. اما هیچکس پشت سرم نبود. همه به آسمان رفته بودند. اکنون سالهاست که من در آرزوی دیدن آنها هستم ولی هنوز نشانی از آنها نیافته‌ام».

حـق

فدریکو گارسیالورکا

***

کسان نمایش:

انریک

زن/ هم‌سرش

دخترش

پسرش

صدای بچه‌های‌اش

پیرمرد

***

زمان: هر وقت؛ هیچ وقت

مکان: هر جا؛ هیچ جا

***

انریک: خدا نگه‌دار!

صداها: خدا نگه‌دار!

انریک: مدت زیادی توی کوه‌ها می مونم.

صدا: یه سنجاب کوچولو...

انریک: آره؛ یه سنجاب کوچولو برای تو و پنج تا پرنده هم که بچه نداشته باشن براتون می‌آرم!

صدا: من یه بزغاله می‌خوام.

صدا: من هم یه موش کور می‌خوام.

انریک: بچه‌ها سلیقه‌های شما خیلی مختلفه! خیلی خب؛ هر چی بخواید براتون می‌آرم.

پیرمرد: سلیقه‌های مختلف...

انریک: چی می‌گی؟

پیرمرد: هیچی! می‌تونم چمدون‌اتون رو بیارم؟

انریک: نه! [صدای خنده‌ی بچه‌ها].

پیرمرد: اینا بچه‌های تو هستند؟

انریک: آره؛ هر شیش تاشون!

پیرمرد: من مادرشون رو می‌شناسم؛ یعنی زن‌ات رو! از خیلی وقت پیش؛ من درشکه‌چی منزل‌اشون بودم. اما راستاش رو بخوای الان که فقیرم، حال و روزم از اون موقع بهتره! اسب‌ها؛ هه... هه... هه... هیچ‌کس نمی‌دونه من چه‌قدر از این اسب‌ها می‌ترسیدم! وقتی رعد و برق تو چش‌اشون می‌زد رم می‌کردن و رام‌کردن‌اشون خیلی سخت بود؛ واقعا خیلی سخت! اگه نترسی معلوم می‌شه بی‌تجربه‌ای و وقتی هم که با تجربه می‌شی دیگه نمی‌ترسی!!! آخ که از دست این اسب‌های لعنتی...

انریک:[چمدان‌اش را بر می‌دارد] راحت‌ام بذار!

پیرمرد: نه... نه... برای چند سکه‌ی مسی بی‌مقدار چمدون‌ات را برات میارم. زن‌ات از تو متشکر می‌شه؛ اون از اسب‌ها نمی‌ترسه؛ اون خوش‌بخته!

انریک: زود باش! من باید به قطار ساعت شیش برسم.

پیرمرد: آه! قطار یک چیز دیگه‌ای‌یه! یک چیز معمولی‌یه؛ اگه من صد سال هم زنده‌گی کنم، از قطار نمی‌ترسم! چون قطار چیز زنده‌ای نیست و زنده‌گی نداره! می‌آ و می‌گذره! اما اسب‌ها؛ نیگا کن...

زن: انریک! انریک من! زود به زود نامه بنویس! فراموش‌ام نکن.

پیرمرد: آخ دختر! هه... هه... یادت می‌آد اون واسه خاطر تو چی‌جوری از دیوار می‌پرید و از درخت‌های زیتون می‌اومد بالا تا فقط تو رو ببینه؟

زن:[لب‌خند] آره... تا آخر زنده‌گی‌ام فراموش نمی‌کنم!

انریک: من‌ام همین‌طور!

زن: منتظرت می‌مونم؛ به سلامت!

انریک: [غم‌بار] به سلامت!

پیرمرد: ناراحت نباش. اون زن‌اته و دوست‌ات داره! تو هم اونو دوست داری! ناراحت نباش...

انریک: درسته... اما ندیدن و دوری‌اش ناراحت‌ام می‌کنه!

پیرمرد:[ریش‌خند] از این بدتر هم وجود داره! بدتر اینه که زلزله بیاد؛ رودخونه طغیان کنه یا طوفان بشه!

انریک: حوصله‌ی شوخی ندارم!

پیرمرد: هه... هه... همه‌ی دنیا و تو بیش‌تر از همه خیال می‌کنید که نتیجه‌ی طوفان، خرابی‌هایی که به جا می‌ذاره... اما من بر عکس فکر می‌کنم؛ فکر می‌کنم نتیجه‌ی طوفان...

انریک: بسه دیگه... این قدر مزخرف نگو! سریع باش؛ ساعت داره شیش می‌شه!

پیرمرد: و اون وقت دریا؟ در دریا...

انریک:[خشم‌آلود] گفتم بس کن... خفه‌شو و زود باش!

پیرمرد: چیزی فراموش نکردی؟

انریک: نه... همه چیزو ورداشتم و در چمدون‌ام مرتب کردم. تازه به تو اصلا مربوط نیست. بدترین چیز تو دنیا خدمت‌کار پیر و گداست!

صدای اولی: پاپا...

صدای دومی: پاپا...

صدای سومی: پاپا...

صدای چهارمی: پاپا...

صدای پنجمی: پاپا...

صدای ششمی: پاپا...

پیرمرد: بچه‌هات هستن؟

انریک: آره... هر شیش تاشون!

دختر: پاپا! من سنجاب کوچولو نمی‌خوام! اگه تو برام سنجاب کوچولو بیاری دیگه دوست‌ات ندارم! تو نباید سنجاب کوچولو برام بیاری... من نمی‌خوام...

صدا: من‌ام بزغاله نمی‌خوام...

صدا: من‌ام موش کور نمی‌خوام...

دختر: ما سنگ می‌خوایم... یه سری سنگ بزرگ از کوه... اینو برامون بیار!

صدا: نه... نه... من موش کورم رو می‌خوام...

صدا: نه... من موش کور رو می‌خوام...

دختر: نه‌خیر... هیچ‌ام نه... موش کور مال منه...

انریک: بسه دیگه... شماها باید قانع باشید!

پیرمرد: تو خودت گفتی اینا سلیقه‌هاشون متفاوته!

انریک: آره... خوش‌بختانه متفاوته!

پیرمرد: چی؟

انریک: [محکم] خوش‌بختانه!

پیرمرد:[غم‌بار] خوش‌بختانه!

[پیرمرد و انریک می‌روند.]

زن: به سلامت!

صداها: به سلامت!

زن: زود برگرد... زود!

صداها: آره... زود!

زن:[غم‌بار] اون می‌تونه شبا خودش رو خوب گرم کنه؛ چاهار تا پتو با خودش برده. اما من توی رخت‌خواب تنها می‌مونم و می‌لرزم. چشاش خیلی قشنگ‌ان؛ اما من قدرت‌اش رو دوست دارم. پشت‌ام یه کم درد می‌کنه... وای از وقتی که اون به من بی‌اعتنایی کنه. دل‌ام می‌خواد به من بی‌اعتنایی کنه... و دوست‌ام داشته باشه... دل‌ام می‌خواد فرار کنم و اون بیاد منو برگردونه. دل‌ام می‌خواد که منو بسوزونه. بسوزونه...[به فریاد] به سلامت انریک... خدا نگه‌دارت انریک من... انریک... دوست‌ات دارم... خیلی کوچیک می‌بینمت... از این سنگ به اون سنگ می‌پری... کوچولو شدی... خیلی کوچولو شدی... قد یه دگمه شدی که می‌تونم قورت‌ات بدم! با نگاه می‌خورم‌ات انریک... انریک عزیز من!!!

دختر: ماما...

زن:[محکم] برو بیرون... نه... باد سرد می‌آد... نرو بیرون! گفتم نه...

[زن ناپدید می‌شود.]

دختر: پاپا... پاپا... تو باید یه سنجاب کوچولو برام بیاری... من سنگ نمی‌خوام... سنگ ناخونامو می‌شکنه... پاپا...

پسر: اون دیگه صداتو نمی‌شنوه... اون رفته... اون صداتو نمی‌شنوه... نمی‌شنوه!

دختر: پاپا... پاپا...[به فریاد] اما من سنجاب کوچولو رو می‌خوام...[با گریه] خدا جون من سنجاب کوچولو رو می‌خوام...[به فریاد] پاپا...پاپا...

حاج بارک الله

نویسنده : میهن بهرامی

آوای شیپور طنینی سرد و شکافنده داشت مثل ضربه‌ی شمشیر، که فضا و فاصله و دیوار را می‌شکافت و مثل دَمی سرد، دلواپسی می‌آورد. نوای شیپورزن حزین بود و انگار مرده‌ای را صدا می‌زد که تنها در جایی دور، به انتظاری بیهوده خوابیده است. همیشه آنها صبح زود به میدان می‌آمدند، چون روز تابستان بلند و گرم بود. اما شیپورچی ساعتی پیش از پیشخوانها شیپور می‌زد تا جمعیت جمع شود.

نوحه خوانها پیشخوانی می‌کردند. جوان بودند، چپیه بر سر و عبا بر دوش داشتند و عقال سیاهشان کهنه و زده بود. میان آواز با هم گفت و شنودی داشتند و چشم‌های فضولی که، از زیر چپیه، میان جمعیت دور میدان دودو می‌زد. موقع خواندن با دست به این طرف و آن طرف اشاره می‌کردند و شعر آوازشان قدیمی و دلتنگ کننده بود .مادرم می‌گفت: ـ شعرها رو سینه به سینه می‌خونن.

گاه میانشان بچه‌ای هم بود و آواز کودکانه‌اش مخالف و زیر می‌آمد، قبای سبز کهنه و عمامه‌ی نقلی سیاه به او می‌پوشاندند و کرباسی لکه‌دار پیش سینه‌اش می‌آویختند که، پیش از تعزیه، زن‌ها را به گریه می‌انداخت.

مادرم می‌گفت: تعزیه گردونا چن زنه‌ن، بچه‌ها رو از پر قنداق یاد میدن.

اما زن عمو می‌گفت: ـ بعضیا رو از جای دیگه میارن.

و چشم‌ها را به طاق می‌انداخت، استغفار می‌فرستاد و لای دو انگشت شست و نشانش تف می‌کرد و می‌گفت:

ـ گردن خودشون. می‌دزدن! ... خدایا توبه! دخترارم می‌برن واسه صیغه! همه کاری ازشون میاد که نکبت گریبون گیرشون می‌شه.

و راست می‌گفت، که نکبت از کهنگی لباس‌ها پیدا بود و بدشگونی شهادت، که بعضی وقت‌ها که تماشا مایه نداشت، مثل عروسک بازی صورت می‌گرفت، جوهر خون و رنگ سرخ و سبز پرکلاهخودها و برق سربی زره درهم می‌چرخید و بچه‌ها بر بدن‌های توفال‌پوش بی‌سر زاری می‌کردند و زن‌ها کاه بر سر می‌ریختند و جایی، تعزیه گردانها دور می‌زدند و مردم تا جام برنجی پیش رویشان برسد، به خانه رسیده بودند.

نزدیک اذان ظهر، شیپور آخرین دم را، برمی‌کشید و خیمه‌های وصله‌خورده را از میدان برمی‌چید و شهادت مثل غباری در هوا محو می‌شد، مادرم سر تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ اینا به اعتقاده! مردم دیگه بی اعتقاد شده‌ان.

آهی می‌کشید و چشممان به هم می‌افتاد.

برق نگاهش از غبار حسرت تیره بود.

آن وقت، هر دو از دلتنگی، خانه را می‌گذاشتیم و به تعزیه‌های «باغ توتی» و «باغچه علی جان» می‌رفتیم، این زمان هر دو جوان بودیم.

تعزیه آنجا، از تیغ آفتاب تا دو ساعت به غروب طول می‌کشید و خلایق از زمین و درخت و بام می‌جوشید.

تعزیه‌ها مفصل و پرخرج بود و وقتی برای بزرگان خوانده می‌شد از وقفیات حرم، جواهر و لباس می‌آوردند و از اموال خاصه، اسب عربی و زین و برگ مرصع. شاه در ایوان حرم می‌نشست و خوانین افتخار کفشداری داشتند و بانوان پشت پرده زنبوری می نشستند، نقل بادام و نان سپهسالاری می خوردند و برای سوگلی‌ها سینه می کوبیدند.

برای مجلس مختار، آشپز مردانه پخت می‌کرد و یک بار که قرار بود «حاج بارک الله» باشد، تخت عاج ظل السلطان را آورده بودند.

اما آن روز تعزیه به هم خورده بود و چیزی نمانده بود که تخت عاج زیر دست و پا برود. معرکه به خاطر «حاج بارک الله» بود و قوم علمدار که وقفیات حرم دستشان بود.

آن طور که مادرم می گفت:

ـ حاج بارک الله بلندبالا و چهارشانه و خوش صداست. لباس مخمل مشکی، با کلاهخود فولاد و پر سیاه و کمربند نقره‌کوب می‌پوشد و بر اسب برنجی علم سیاه برمی‌دارد و به خون‌خواهی «سید الشهدا «می‌آید در «مجلس مختار.«

حر شهید ریاحی است که کفن سفید بر قبای سرخ می اندازد و قرآن به یک دست و شمشیر به دست دیگر رکاب شاه شهیدان را می‌بوسد و یک تنه به سپاه کفار می‌زند.

و در جامه‌ی سبز عباس مشک آب به شانه می‌اندازد و با دست قلم شده رو به سوی فرات می‌کند، زن‌ها چنان قشقرقی راه می‌اندازند، که انگار زلزله آمده، برایش چکمه شهر فرنگی و بازوبند عقیق و دستمال‌بسته‌های جورواجور می فرستند، خیلی از زن‌های سفید بخت سر «حاج بارک الله» سیاه روز و در به در شده‌اند.

زن عمو می‌گفت:

ـ زنگ صداش هوش از سر می بره، وقتی صدارو می کشه که:

»بساط عُمَر نیارزد به زحمت چیدن«

ولوله در زن و مرد می‌افته و اونا که خاطرخواهشن از هوش می‌رن. آن‌ها می‌گفتند و صورتشان مثل گلی که آب داده باشند، باز می‌شد، چادرهای گل گشنیزی و گیسوان بافته با سنبله و دوزاری زرد و چارقدهای آهارزده خاصه مرمر در جام آینه‌های روسی می‌شکفت و زنانگی چون گیاهی ریشه در جوانی می‌کرد و تن‌ها در طپشی گس و شیرین به عاطفه‌های خوابزده یاری می داد.

دو به دو، چهار به چهار، گرد هم می‌نشستیم و شال و شب‌کلاه و پیچه می‌بافتیم و با دلتنگی‌هامان گلدوزی می‌کردیم.

در آن روزگار، مردی از تاریک گوشه‌ها و سختی دیوارهای بلند و گمان‌های گنگ خانه‌ها می‌گذشت و باوری شیرین از وجود یگانه با خود داشت و در گفتگوهای زنانه با جرقه‌هایی رنگین از ابریشم و فولاد می درخشید و هر جا که زنان گرد هم نشسته بودند، صحبت از او بود: در «قیام مختار» و «سقائی عباس.«

اما مردان با این حکایت طور دیگری تا می‌کردند، بوی سرخوشی خیال زنان به مشامشان خوش نمی‌آمد، آن موقع گویا حاج عمو بو برده بود یا از کسی شنیده بود که زنهای اندرون از تعزیه حالی دارند و پیش‌پیش محکم کاری می‌کرد.

حاج لطف الله دولابی، خان عموی مادرم بود که آن روز بالای اطاق پشت به مخده روی تشکچه نشسته بود و هیچ صدایی

نمی‌آمد جز چه چه زیر و یکنواخت قناری که عمو دوست داشت قفسش را بالای معجر در آویزان کند، خاتون با همین قناری سفیدبختی خودش را نشان داد، وقتی او آمد، عمو قناری را به کسی بخشید، زن عمو می‌گفت:

ـ خاتون چش نداشت قناری رو ببینه. یه جوری کله پاش کرد.

عمو همان طور که با انبر سرباریک، ذغالهای ریز دور منقل را به گل آتش نزدیک می‌کرد و سبیل‌های بورش را می‌جوید یک مرتبه میان حرف مش کرم غرشی کرد و لا الله الا الهی گفت که مش کرم پس نشست، زنها پشت در کنجی گوش ایستاده بودند و صدای عمو بم و تهدید آمیز بود:

ـ کرم خط زنا رو کور کن، دیگه نشنفم اونا حرف تعزیه رو تو این خونه بزنن ها...

کرم روی دو زانو حرکتی کرد و سرش را جلو برد و گفت:

ـ خان، بنده بی‌تقصیرم و معذور، اما شما خودتون بانیش بودین.

عمو غرش کرد:

ـ ما هر چی کردیم واسه آخرت بود، اونجام اگه حسابی تو کار باشه، روشن می‌شه.

و آهسته‌تر افزود:

ـ یه کار صورت نگیره که تو این وانفسا، کلای جاکشی سر ما بذارن آ.

مش کرم ریش سفید را جنباند، قوز کرد و گفت:

ـ خان به سر خودتون قسم این چیزا تو این خونه اتفاق نمی‌افته، تا جون تو تن من هس چهارچشمی مواظبم، علاوه بر اون حالا کسی نیس که اینو ندونه، میگن از حالا همه جاها رو خریده‌ان دو عباسی! دونه یه شی‌ام پشت حمالا و باریکه معجر درا!

عمو غرید:

ـ دیوثا، ببین وقتی میگم، رو اسم امام معامله می‌کنن، تف به غیرتشون.

تفی نقلی توی منقل افتاد. عمو حقه را برداشت، سوزن را صاف کرد و در سوراخ حقه گرداند. انگشتانش عادت کرده و چالاک بود و نگاهش دنبال جعبه، دست زیر تشکچه برد، می‌گفت: حقه را از هیجده سالگی رفقا بر لبش گذاشته‌اند!

کرم نالید:

ـ خان از من گردن شیکسه چی برمیاد. آدم فرستاده‌ان در عمارت به زینل پیغوم داده بود که حرمت خان همیشه واسه اون چادر گردن ماس، خانومام دیگه دس بردار نشده‌ان...

عمو یورش برد و مش کرم عقب نشست.

ـ سگ پدر! ... چه جور کک به تنبون مردوم میندازن، چادر نذر کردم واسه عزاداری، نخواسم که زیرش ناموس به حریف بدم اینکه عزاداری نیس، رقاص بازیه !استغرالله ربی و اتوب علیه! برو نذار دهنم آلوده بشه، بشون بگو تعزیه تموم شد.

آخر صحبت فوتی در سوراخ حقه کرد و روی سینی تکانش داد و نعلبکی حب‌ها را برداشت. لوله‌ها را نمدار چیده بودند. حب‌ها استوانه‌ای و خردلی روشن بود، عمو نعلبکی را بو کشید و آهی خوش بیرون داد، انگار همه‌ی آنها که به این صحنه نگاه می‌کردند، راحت شدند.

صدای آه زن عمو آمد و خنده‌ی بهجت ملوک که چیزی بو برده بود و از اول چشم دیدار خاتون را نداشت. پای خاتون که به رختخواب خان رسیده بود، طومار بخت سفید بهجت را برچیده بود.

اما زن عمو، تودار و آرام بود. گذر سال‌ها و زن‌ها را زیاد دیده بود که هرازگاهی تکانی به خانه می‌دادند و زن عمو به سرخ و سبزشان چشم تنگ نمی‌کرد، بعد از هر صیغه و عقدی، زیارتی می‌رفت و زلفی کوتاه می‌کرد وحنا می‌بست و ستبر و استوار بستر قدیمی را صاف می‌کرد و به انتظار نشئه‌ی خان، صبر پیشه داشت.

بهجت ملوک جوانتر بود، عمو او را برای اولاد گرفته بود و بعد که استخوانی ترکانده و رنگ و آبی پیدا کرده بود، صیغه را نود و نه ساله خوانده بودند و بهجت شده بود چشم چپ و راست عمو. سر و زبان‌دار و پر و پیمان و خوش آب و رنگ بود و به قول اندرونی‌ها کاسه‌ی چینی روی لمبرش می‌نشست. اهل حال بود و گاهی که دنبک و دایره‌ای پیدا می‌شد، رقص تمیزی هم می‌کرد. اما وقتی با یک دختر هفده هجده ساله‌ی ورامینی، که چین زلف را تا کمر شانه می‌زد و انار پستان‌هایش به زحمت زیر نیم‌تنه جا می‌شد، بساط عیش را برچیده دیده بود، یار غار زن عمو شده بود، جادو می‌کرد و سینه می‌کوبید، اما سوز دلش یله نمی‌شد. زن عمو اهل جادو و نفرین نبود، توی دل حکایتی داشت اما انگار دوتایی با یک درد، کنار آمده بودند.

آن موقع زن‌ها در اندرون می‌نشستند، شال و شبکلاه می‌بافتند و صحبتی داشتند که پایانی نداشت. خان‌عمو غدغن کرده بود که زنها پا به بیرونی بگذارند.

اوس فرج الله چله دار، چادر سفارشی تکیه را می‌دوخت و خانه در تدارک پذیرایی از استاد و شاگردانش، که در ایوان بیرونی

بساط پهن کرده بودند، برافروخته بود.

زن‌ها وقتی از غیبت و بافندگی خسته می‌شدند، پشت شبکه‌های در بیرونی می‌رفتند و اوس فرج الله را که شش انگشتی بود و شبکلاه قلابدوزی به سر و مهر آبله به صورت داشت، تماشا می‌کردند. زن‌ها می‌دانستند که اوس فرج الله را حد تکلیف ختنه کرده‌اند. می‌گفتند :در خمره گذاشتند! و ریز و سرشاد، ریسه می‌رفتند.

اوس فرج الله، کرباس را قد می‌زد و خط می‌کشید، قوز می‌کرد و دولا راست می‌شد و کونه پایش ترک داشت. شلوار دبیت سیاه گشاد خشتکی با بند تنبان بلندی که جلوش تاب می‌خورد و زن‌ها، انگار از تاب خوردن بند تنبان بود که ریسه می‌رفتند. وقتی برش تمام شد، طاقه‌ها را جفت کردند و شاگردها دور تا دور تالار نشستند. اوس فرج الله باز وضو گرفت، گلاب پاچیدند و صلوات فرستادند و اوستا با جوالدوز و ابریشم تابیده، بخیه زد. شاگردها باز صلوات فرستادند. روزها، اوسا بخیه می‌زد و مدح می‌خواند و شاگردها دم می‌گرفتند و روی دولایی‌ها، آجیده می‌رفتند و زن‌ها پشت مشبکه‌های کاشی می‌خندیدند.

اوس فرج الله دستی چابک داشت، وقتی بخیه می‌زد، انگار اهرمی بالا و پایین می‌رفت و خودش آن شیرها را از چرم سینه‌ی گوساله به رنگ اخرایی در چهارگوشه‌ی چادر بالای حلقه‌های هواگیر که گل مسدسی بود می‌دوخت. شیرها لبخندی زل و چشمانی چپ داشتند و به یک دست شمشیر کجی که رو به جلو گرفته بودند، در صورتشان حالت ابلهانه‌ی انسانی بود و نمی‌دانم چرا نقشه‌ی آنها را از سفارت انگلیس برای عمو آورده بودند.

خاتون در برو بیای چادر تکیه، تازه عروس بود، همچون پریچه‌ای در گذر حکایت‌ها که چادر اطلس فاق بر سر و نیم تنه‌ی مخمل ملیله دوزی بر شلیته‌ی تافته پوشیده و میان سینه‌اش یاقوت حبه انگوری می‌لرزید.

بهجت ملوک، ادا درمی‌آورد که خاتون، شب عروسی، خلخال به پا داشته با زنگوله‌های طلا که موقع راه رفتن پا بر سر بچه اجنه نگذارد و کونه‌ی پاهایش را تق و تق به زمین می‌زد و خنده‌ای آلوده و خشمناک سرمی‌داد:

ـ سوزمونی بی‌حیا، زیر نیم تنه هیچی، هیچی تنش نیس، میون مهره‌های زیر گلوشم، مهره مار و آل آویزان کرده که خان اون جور شل و پلشه!

آن وقت روی زانویش می‌کوبید که:

ـ کورشم اگه دروغ بگم، پتیاره زیر چفته‌ی زانوشم عطر می‌زنه!

می‌گفت و حرص می‌خورد و اهل خانه گوشه و کنار سرک می‌کشیدند که خاتون بگذرد و عطر ناشناسی که با لب گزه می‌گفتند: فرنگیه! از چادر اطلسش بریزد.

وقتی چادر تمام شد، ولیمه دادند و تالار باغ بالا از مهمانان شهری و کدخداهای دهات اطراف، جای سوزن‌انداز نداشت.

دسته دسته از اول غروب به خانه‌ی خان می‌آمدند، چادر را می‌بوسیدند و نذر و نیاز می‌کردند.

صبح چادر را به تکیه دولت بردند و به وقفیات سپردند. آشیخ فضل الله گفته بود: همین یه کار آخرت خان رو می‌خره.

اذان ظهر بیست و هشتم ذی حجه را می‌گفتند و زن عمو دعا می‌کرد که سال دیگر، در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش انگار حجم داشت. حلقه‌های نور سبز و آبی از پشت بخاری رقیق به زمین می‌ریخت و روی سنگهای خیس جاری می‌شد.

سوران، برزنگی پیر لنگ قرمز بسته، طاسچه‌ی حنا بر یک دست و مشربه‌ی کتیرای خیسانده بر دست دیگر به شاه نشین آمد.

زن عمو بالای شاه نشین روی سینی لب خیاره نشسته بود. دستهای کوچک نگین نگین‌اش را در آب حنا شست و بر ناخن‌هایش حنای تازه گذاشت و سرش را که رنگ و حنا بسته بود، به دیوار خزینه تکیه داد و چشم‌ها را بست. کنار او بهجت ملوک نشسته و هنوز داشت گیسوان ریز بافته‌اش را باز می‌کرد و سر گیسی‌های دوزاری زرد را در طاسچه کنار دستش می‌ریخت و مواظب اطراف بود. اما ته حواس او و چشم نیم بسته‌ی زن عمو به خاتون بود که تازه وارد حمام شده و روی پله‌ی خزینه ایستاده و آبگیر سرش آب می‌ریخت.

خاتون میانه بالا بود با پوستی به رنگ عاج .چین‌های زلفش که تا کمر تاب می‌خورد برقی ابریشمین داشت.

آن روز دور کمرش زنجیری از طلا بسته بود که زیر ناف به قفل کوچکی وصل می‌شد، زن عمو و بهجت به دیدن قفل نگاهی بهم کردند و جمبی خوردند، آن خویشتنداری آزاردهنده، اینک تمام می‌شد و اگر خاتون آبستن شده بود، کار زار بود.

در این موقع خاتون پیش رفت و مشربه آبی بر شانه‌ی زن عمو ریخت و بی‌فاصله مشربه‌ی دیگری که آبگیر آورده بود، گرفت و بر سر بهجت ملوک که هنوز خود را خیس نکرده بود، ریخت، آن دو جمبی خوردند و دست شما درد نکنه‌ی زهرناکی گفتند و خاتون شرمنده، لنگ را که پایین آمده بود، بالا کشید و روی سینی پای پله‌ی شاه نشین نشست.

سکوتی به میان آمد. حمام قرق بود و فقط صدای ریزش آب در خزینه می‌آمد.

زن اوستا با سینی شربت آمد و شربت خوری را پیش روی زن عمو گرفت و خنده‌کنان گفت:

ـ ایشالله ولیمه زیارت خانوم دهن تازه کنین.

مکثی کرد و گفت:

ـ ما که قابل نیستیم، اما یه عرض داشتم.

و دیگر حرفی نزد، زن عمو نگاه پرهیبتی به رویش انداخت و شربتخوری را برداشت. خاتون چرخی خورد و کنجکاو به بالا نگاه کرد، بر صورتش قطره‌های عرق می‌لرزید.

زن عمو سؤال کرد و زن اوستا با خاکساری گفت:

ـ راستش، روم نمی‌شد، اما دلم می‌خواس خاک کف پاتون بشم و بیام تکیه، دلم خیلی گرفته.

بهجت ملکوک نگاهی به زن عمو کرد. زن اوستا سر به زیر انداخت. زن عمو جرعه‌ای نوشید و چیزی نگفت. زن اوستا گفت:

ـ دیشب اوسا تعریف می‌کرد، به خدا دلمون آب شد. می‌گفت کار دس یمین الوکاته...

و آهی از حسرت کشید:

ـ چه خبری بشه، خدا می‌دونه...

زن عمو لیوان را در سینی گذاشت و با لحن گرفته‌ای گفت:

ـ اگر معین الوکاه قبول کنه! حالا که آقا آدم فرساده، واسه خاطر حضرت اجل که قراره باشن.

و رو به بهجت کرد و انگار فقط با او حرف می‌زند گفت:

ـ میگن اون ایلچی فرنگیه رم میارن که عزاداری ما مسلمونا رو ببینه...

بهجت ملوک گفت:

ـ شاید بختش یار باشه و برگرده به دین، مگه اون یکی نبود که سر تعزیه‌ی بازار شام رفت پیش آقا و تشهد گفت؟

زن اوستا سینی را زمین گذاشت و سر پیش برد و از زن عمو آهسته پرسید:

ـ خانوم خانوما، توره خدا بفرماین بعد از اون قضایام دیگه؟

زن عمو معطل نشد، چشم دراند و گفت:

ـ الغیبت واشد و من الزنا، نبایس گفت! وانگهی در دروازه رو می‌شه بست و دهن مردومو نمی شه!

بهجت ملوک گفت:

ـ معین الوکاه دیگه کفری شده. دفه آخری، جلو صحن مطهر وسط میدون اومد، ریششو تو دستش گرفت و اشک مثه ابر بهار از صورتش می‌ریخت، بیچاره پیرمرد، رو به جمعیت کرد و گفت:

ـ امروز اینجا، فردا در قیامت، پنجاه ساله تعزیه دار حسینیم، دامنشو می‌گیرم، هر کی اینو واسه ما ساخته، بایس پیش آقام جوابشو بده.

زن اوستا شرمنده سینی را برداشت و جلو خاتون گرفت اما خاتون سر تکان داد و زن اوستا در هم رفت.

مادرم می‌گفت معین البکاء پیرمرد کوتوله‌ی قوزداریه که عمامه‌ی شیر شکری می‌بنده و عبای نایینی و لباده‌ی بلند شتری می‌پوشه. ریش توپی حنا بسته و ته صورتی آبله.

ابول بچه بوده که معین البکاء آورده و بزرگش کرده. حالا ابول، هفده هجده ساله‌اس با ته رنگ زرد، صورت کشیده، دماغ قلمی، چشم ابروی مشکی، پشت لبش تازه سبز شده. لباده‌ی چوچونچه سفید می‌پوشه با پیرهن یقه آهاری. گتر می‌بنده و ساعت زنجیردار به جلیقه. صبح به صبح تیغ می‌ندازه و پشت گردنشم هفته به هفته خط. فینه ای یه وری رو زلفش می ذاره و چه زلفی، پرپشت و بی حیا. واسه همین ام براش حرف درآورده‌ان. بچه ها پشت معین البکاء راه افتاده‌ان و یه صدا خونده‌ان که:

شیخ حسن گفته به آواز لری

یه ابول دارمو و صد تا مشتری،

شیخ حسن گفته که من لیواس می خوام

چیز خوب دارمو و اسکناس می خوام

شیخ حسن‌ام تو مجلس، ریششو گرفته و سر به آسمون برداشته و نفرین کرده.

زن عمو گفت:

ـ دهن مردوم چاک و بس نداره، ندیده نشنیده یه چیزی درمیارن.

زن اوستا غصه‌دار گفت:

ـ اگه اونا نباشن که تعزیه تعزیه نیس.

زن عمو با اهمیت گفت:

ـ خیلیا پا درمیونی کرده‌ان، حضرت اجل که بیان، شیخ حسن‌ام نه نمیگه، قراره شهادت علی اکبرو بخونن، ظل سلطان نذر کرده.

زن اوستا از خود بی خود پرسید:

ـ په حتماً حاج باریک الله ام هس؟

خاتون داشت سنگ پا می کرد و گوشش به آنها بود، از جا بلند شد و سمت خزینه رفت.

زن عمو گفت:

ـ بی اون که نمی‌شه.

زن اوستا از حواس پرتی، همان طور با شلیته و شلوار روی پله نشست و دستش را روی زانویش زد و گفت:

ـ قیامت می‌شه، خدا بخیر بگذرونه، می‌گن طایفه‌ی علم‌دار براش قداره بسن.

زن عمو گفت:

ـ والله اعلم، مام یه چیزایی شنیدیم اما خدا عالمه !گردن خودشون.

بهجت ملوک گفت:

- ما که کنج خونه از همه چی بی‌خبریم.

زن عمو سر به دیوار تکیه داد و ظاهراً چشم بست اما بهجت ملوک سیاست زن عمو را نداشت و دلش بی در و طاقچه بود.

خودش می‌گفت:

ـ وقتی نمی‌تونم از یه کاری سر در بیارم، کهیر می‌زنم.

و به رغم زن عمو پرسید:

ـ زن اوستا از گلین خانوم، عروسشون هیچی نشنفتی؟

زن اوستا گفت:

ـ والله از شما چه پنهون خانوم، گردن اونا که میگن...

از در خزینه خاتون مثل نوری به پله تابید، لنگ اطلس صورتی به تنش چسبیده بود. پنجه های کوچکش که از حنا گلی رنگ شده بود روی سنگ خیس عکس می‌انداخت. صداها دور شد و به نظرم آمد که دختر فخیم التجار است که گرداگردش را محفلی‌ها گرفته‌اند.

دختر فخیم التجار یکدانه است، چهارده ساله و گندم گون، صورتش مثل خاتون کشیده است و چشمانش به رنگ عسل. چتر زلفش را بالای دو لنگه ابروی هلال، از وسط جدا کرده و در شکاف فرق آویز زمرد فلامک نشان آویخته‌اند. لباس عروسی‌اش از اطلس شسته آبی است و چارقد بنارس زری با پولک طلا بر سر دارد. شلیته‌ی مخمل گل زری و جوراب فیل دو غوز پا کرده و از زیر چادر عقد، مواظب در است. خاتوئن شرمگین کنار پله نشست.

زن اوستا قسم می خورد و زن عمو با چشم خیره به دهان زن اوستا نگاه می‌کرد:

ـ همه زنا تو اطاق عقد شرطو می‌دونسن و هر کی شنیده بود هر کش زده بود.

زن اوستا باز قسم خورد:

ـ زن اولش مثه یه تیکه ماه، دختر علمدار، اصل من زاده، سه تام پشت سر هم زاییده، سر عقدم اینو همه میگفتن و از وفا بقای مرد!

بهجت سر تکان داد. خاتون یک بری نشسته بود و خیلی دلش می‌خواست چیزی بپرسد اما جرئت نمی‌کرد. زن عمو بی‌خیال به دیوار خزینه تکیه داده و چرت می‌زد.

اما بهجت ملوک از شوق و حسد به شور افتاده بود، برقی از یک میل خفته در چشمانش بیدار می‌شد، اینکه خواستگاران دختر فخیم التجار پاشنه‌ی در را از پا برداشته‌اند...

اینکه به جای مهر و شیربها عروس خواسته که داماد در چنان لباسی به حجله بیاید، طعم عشق، در ذهنش نشسته و چراغ دلش را برافروخته بود. زنها سر به هم آوردند و بخاری معطر گردشان گرفت، صحبت گل انداخت و عروس خانه به حمام آمد:

در خانه‌ی فخیم التجار تالار آینه را مردانه کرده اند، فخیم التجار با قبای ترمه، کلاه پوست بره و ته ریش جو گندمی، راضی و ناراضی، بالای تالار، نشسته و دور تا دور تالار مردان معمم و بازاری نشسته‌اند. روی عسلی‌های پایه دار شیرینی و نقل چیده‌اند و گلدان‌های شمعدانی که گل‌های سرخ شکفته دارد.

عکس مهمانان در آینه‌ها، مجلس را شلوغ‌تر کرده، اما سر و صدایی نیست، عاقد با ریشی که تا پر شال پایین آمده خطبه می‌خواند، نور شمع‌ها در لاله های بلور می‌لرزد و بوی پیه و کندر و عود همه جا پیچیده، در زاویه دلشادی شوق آمیز زن‌ها ولوله‌ای راه انداخته، دوبخته‌ها و بیوه‌ها پشت درها مانده‌اند و زن‌های سفید بخت در هفت سمت عروس، هفت ابریشم می‌دوزند. للهٔ عروس شیر عسل می‌جوشاند و دعای مهر و محبت و حسن یوسف می‌خواند .

قرآن روی زانوی عروس باز است و دعای سفیدبختی در مشتش. گفته‌اند هر چه دو آدمک دعا بیشتر به هم بچسبند، مهر او بیشتر به دل داماد می‌افتد، شرط عروسی، دهان به دهان می چرخد، از خانه بیرون می‌رود و همه‌ی محله و شهر از آن خبردار می شوند...

خانواده‌ی علمدار هم شنیده‌اند، لب به دندان گزیده‌اند، اما لام تا کام نگفته‌اند، زن‌ها از کنجکاوی و شوق می لرزند، به قول بهجت:

ـ الانی است که کهیر بزنند.

در چشمان خاتون پرتوی حیوانی می درخشد، همه چشم به دهان زن اوستا دارند:

ـ دختر فخیم التجار حاج باریک الله رو تو تعزیه‌ی حرم دیده و نه یک دل و صد دل خاطرخوای وقتی شده که اون مشک به دندون گرفته و تیر به چشم داشته و سر نهر فرات می رفته که برای سکینه آب بیاره...

گفته به جای هر چی، می خوام که داماد با لباس سبز، زره بی‌پشت، بازوبند زمردنشون و کلاه خود و سپر بیاد سر عقد! با همین لباسم بیاد حجله! پنا بر خدا که خاطرخوایی چه‌ها می‌کنه؟

زن عمو گفت:

ـ خدا عاقبتشو به خیر کنه، خروس دله، رو هر مرغی می‌پره، از یکی که گذشت وای به احوال دیگری.

اما چشمان بهجت نمناک شده و صورتش مثل مخملی که خواب برداشته باشد،گل انداخته بود، آن موقع پیدا بود که بهجت در اندوه خانه‌ی خان، با دردی پی گیر هم خانه است و این درد، مهلت شکفتگی او را دزدیده.

زنان گرد هم، سردرهم آورده و در گفتگوی بخارآلود و رخوت آورشان، شهوتی معصومانه و ناکام موج می زد. آنان مثل حیوان دست آموز، بیش از غذا نیازمند نوازش بودند و محبت، این اکسیر نایاب، می‌یابد که لعابشان می زد، کسی چه می داند که

تخیلات زن فقط به یک نیاز سمج می رسد و این نیاز را آن روز در بی حالی نومیدوار زن عمو و پژمردگی بهجت و ابرام دردناک مادرم و شکفتگی گل نگاه خاتون دیدم و فهمیدم که ما همه گرد یکدیگر رازی یگانه در میان گذاشته‌ایم که خاطر خوابی دختر فخیم التجار صورت ساده و کودکانه‌ی آن است.

اول محرم، زن عمو برای آنکه به قول خودش دستک درکرده باشد، زن اوستا را به تعزیه‌ی سر تخت بربری‌ها برد، تعزیه مسلم می‌خواندند. سوم و پنجم، تعزیه‌ی بازار بود که از صبح رفتند و ما را در خانه گذاشتند. دخترکها در شور شب عاشورا می‌سوختند . برای آن روز هزار خیال بافته و تدارک دیده بودند، تازه مد شده بود که جلو چادر برودری دوزی باشد، سوزن پشت سوزن، سر انگشتانشان زخم شده بود. مادرم برایم یک جفت کفش پاشنه دار جیر خریده بود که بند و سگک داشت و هر وقت می شد، آنها را از صندوقخانه می‌آوردم و توی اطاق می‌پوشیدم راه می‌رفتم، بنظرم می‌رسید که قدم با این کفش ها، به لب رف می‌رسد، اما امتحان نمی‌کردم چون می‌ترسیدم نرسد. کف کفش هنوز به خاک نرسیده بود.

شب عاشورا رسید و من کفش و چادر فاق را بالای سرم گذاشتم و تا سحر چشمم به شیشه‌ی در بود که سفیده کی بزند. سحر از جا بلند شدم و تا نماز صبح تمام شود، دلم دو نیمه شده بود.

مادرم گفت:

ـ می خوای اینارو بپوشی؟ نمی تونی که با این پاشنه ها وایسی؟ وقتی سوارا بیان، همه بلن می شن، تو که هنوز به پاشنه عادت نداری. گفتم:

ـ می تونم، عادت کردم.

گفت: اگه بخوای وایسی دیگه نمی تونی بشینی...

گفتم:

ـ مجبور نیسم وایسم، از اولش می نشینم.

گفت:

ـ اگه بخواهی حضرت اجلو ببینی، باید وایسی، نشسته نمی شه.

گفتم:

ـ وامیسم... وامیسم، اگه نشد پا برهنه می شم.

گفت :خود دانی اما جلو عموت تو کالسکه نشین، چشمش که به سگک و پاشنه بیفته نمیذاره بیای...

و دیدم که در چشمان مهربانش میلی بود به اینکه کفش‌ها را بپوشم، چند گل یاس توی یقه‌ام گذاشتم و مویم را دو لنگه بافتم اما نگذاشتم که مادرم ببیند .وقتی می رفتیم، بوی گل زیر روبنده‌ام پیچیده بود، فکر می‌کردم همه می‌فهمند. خاتون با کالسکه‌ی دیگر آمد. سر کالسکه زینل نشسته بود. وقتی به تکیه رسیدیم، دو راه بود که اطرافش قزاق گذاشته بودند.

آنها لباس ماهوت سرخ، چکمه‌ی چرمی و کلاه ماهوتی نشاندار پوشیده بودند و سبیل‌هایشان ترسناک بود.

مردها از راه سمت راست به مردانه رفتند و زن‌ها پشت پرده زنبوری نشستند.

از همان موقع صبح جای ایستادن هم نبود و هر چه فراش‌ها چماق می‌زدند و بچه ها را می‌تاراندند، نظم فراهم نمی‌شد. با آن کفش پاشنه بلند، مجبور شدم سر پا بایستم و جا آن قدر نبود که دولا بشوم و کفشم را در بیاورم. آفتاب تازه بالا آمده بود که رییس الوزراء و خوانین آمدند و یک ساعت بعد کالسکه‌ی حضرت اجل آمد که شیپور زدند و بزرگان از جا بلند شدند.

زن‌ها و بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و برای دیدنش خودکشان می‌کردند. حضرت اجل با ملازمان، به جایگاه آمد و روی صندلی نشست و نگاهی به دور و بر انداخت، در تکیه به آن بزرگی انگار پرنده پر نمی زد. زنها برایش حرز می خواندند و قربان صدقه‌اش می رفتند، صورت حضرت اجل، مثل خورشید می درخشید. جمعیت به اشاره‌ی تکیه دار سه بار صلوات فرستاد آن وقت حضرت اجل خلعتی را خواست و شیپورها به صدا درآمد و سواران وارد تکیه شدند.

آنها چهار چهار سوار بر اسبهای کهر آمدند .لباس ماهوت سرخ با سر دوشی گلابتون مطلا، فینه مقوایی منگلوله دار و شلوار تنگ سواری پوشیده بودند و شوشگه بر کمر داشتند. زیر نور جار و امیربهادری‌هایی که از سقف آویزان بودنشان و گلابتون و ملیله‌ی لباسشان برق می زد و رعبی به دل می انداخت .اسب‌ها اصیل و آموخته بودند، جلو صورتشان چشم بند و بر پیشانی شان آینه و بر فرق سرشان دسته پری رنگین بود و از پیش سینه‌شان طاقه شال مرحمتی آویزان و زین و برگشان از چرم و مخمل یراق دوزی بود.

حیوانها در هیاهوی تکیه و صدای بلبل و شیپور حالتی پرتشویش پیدا کرده بودند اما سوارها مهارشان کردند و گذر دور میدان با نظم تمام شد.

وقتی سواران از در بزرگ تکیه بیرون رفتند، جمعیت چند بار برای سلامتی حضرت اجل و بقای دورانش و کوری چشم دشمنان صلوات فرستاد و پس از آن سکوتی شد و شیخ حسن با نوحه خوانهایش به میدان آمد.

میدان صفحه‌ی گردی پیش روی شاه نشین بود که با قالی فرش کرده بودند و غرفه‌های بزرگان و خوانین مشرف بر آن بود . بقیه‌ی غرفه ها در دایره‌ای با فاصله‌ی بیشتر گرد میدان قرار گرفته بود و محل نشستن زنها دورتر از همه جاها، مقابل شاه نشین بود که جلو آن پرده زنبوری آویزان کرده بودند.

شیخ حسن که نوشته ای به دست داشت تعظیم کرد و با صدای رسایی که به جثه و سنش نمی آمد، خطاب به حضرت اجل اشعاری خواند که ما نمی‌شنیدیم اما می گفتند که در مدح شاه است و حضرت اجل دستور خلعت داد.

شیخ حسن دولا شد، خلعت را بوسید و خاک پیش پای شاه را و پس پس از میدان بیرون رفت و نوحه خوانها در چهار گوشه میدان ایستادند. سکوت انتظار آمیز سنگینی آمد که صدای شیپور مثل شمشیری آن را شکافت.

مادرم گفت: شهادت اکبر و فرات رفتن ابوالفضلو می‌خونن!

ابول کوچک اندام و باریک بود. درست همان طور که می گفتند، صورتش مثل مجنونی بود که روی پرده قلمکار می کشیدند. وقتی به میدان آمد پچ پچی در زنها افتاد. هیکل ظریفش در لباس سفید و زرهی که به تنش گشاد بود، لق می زد، بازوبند و حرز بسته بود و موقع وداع با مادر، حرکاتی نرم و داخترانه داشت و وقت خواندن، انگار که از شرم سرخ شده باشد، آن ته چهره زرد از بین می رفت و چشم و ابروی درشت و سیاهش جلوه‌ای می کرد، بهجت ملوک می گفت:

ـ گردن خودش، اما این کار خداس که رنگش مثه ان بنگیا شده، همین رسواش می کنه، تخته بیفته آن که به این کار کشوندنش.

اما ابول با چهچهی ظریف و گوشنواز، دل مجلس را لرزاند و جنگیدن و بر خاک افتادنش شوری در مجلس انداخت و شور دیر نپایید.

نعش اکبر بر زمین بود که جنبشی در حاضران آمد، زن‌ها با چشم اشک آلود در هم افتادند و برای شبکه‌های پرده به پهلوی هم سقلمه زدند. بهجت به مادرم گفت: اگه بلن شی بهتر می‌بینی، حاج باریک الله اومد. از آنجا که ایستاده بودم قد کشیدم و از پشت سر و کتف زنها، او را دیدم که سوار بر اسب با لباس مخمل سبز، پر کلاهخود سبز، زره بی پشت و بازوبند و کمر زمرد

نشان، به یک دست علم سبزی داشت که بر آن عربی نوشته بود و به دست دیگر قرآنی که شمشیری بر آن بود. بر تک اسبش مشکی از پوست بز آویخته بود و اسب کهرش پیش روی شاه نشین سم به زمین کوبید و کرنش کرد و با سوار خود که سر خم کرده بود، هماهنگ شد. بعد چرخی زد و با اسب به میدان آمد، و زنان به دیدنش صیحه‌ی مستانه زدند. مادرم گفت: این لقبو حضرت اجل بهش داده‌ان، اسمش چیز دیگه‌اس. وقتی چه چه می‌زده، چن بار فرموده‌ان، «بارک الله»، راسی که حاجی، بارک الله! و این اسم از همون وخت روش مونده.

بهجت ملوک گفت: حاج بارک الله رو رودس می‌بردن، اگه بخواد دنیا رو بهش میده‌ان، گردن خودشون، اما اونا که خاطرخواهش شده‌ان، پنج زاری زرد دور سرش گردوندنو به گدا داده‌اند، انیس الملوک، اقدس الدوله، خیلی خیلی از زنا براش چله نشستن، خدا آخر عاقبتشو به خیر کنه!

حاج بارک الله، وسط میدان و جلو نعش اکبر از اسب پیاده شد بلند بالا و هیکل‌مند بود و کلاهخود با دو پر شترمرغ سبز، مث تاجی بر پیشانی عاج رنگش قرار داشت. چشمانش سبز و صورتش مثل مرمری بود که نور از آن می‌گذشت، سبیل‌هایی تاب خورده و بور از دو گوشه‌ی لب، تا نزدیک چانه‌اش پایین آمده و صلابتی شیرین به دهانش می‌بخشید، با سنجیدگی و وقار، گشتی به گرد نعش اکبر زد و بالای سرش ایستاد و لختی سکوت کرد.

صدای نفس به گوش نمی‌آمد. آن گاه سربلند کرد و صدا را چون نهیبی کشید و اولین کلمات، با تحریری پر موج به سوی سقف به پرواز آمد وقت چه چه زدن زیر گلویش لرزشی شهوت انگیز داشت.

تکیه یک باره، سکوت و نفس شده بود و صدا از ذی روحی بر نمی‌آمد. از حلقه‌های هواگیر سقف، رشته نورهای تار و پریده رنگ آفتاب بر میدان می‌تابید و به نظرم می‌آمد که این نور از اوست که به آسمان تنق کشیده. در آن پیکر کشیده و سبز، حالتی اثیری بود و من این گمان را در نگاه غمناک و حسرت زده‌ی زن‌های دیگر هم می‌دیدم.

وقتی سیدالشهدا قرآن را بوسید و شمشیر به کمر برادرش بست و عباس دهانه‌ی اسب را گرفت و با وداعی پر تفصیل به سوی میدان رفت، زلزله ای از ضجه و فریاد تکیه را لرزاند. در میان هیاهوی گریه و ندبه‌ی جمعیت من بغض در گلو و بهت در چشم محو منظره بودم و می‌ترسیدم که اتفاقی بیفتد، شاید ملکی، نوری، نظری، بر مجلس می‌آمد؟ شاید معجزه می‌شد، یک اعجاز، مثل آنچه که شنیده بودم، شاید هم آخر زمان می‌شد.

به نظرم می‌رسید که در این شور پرفریاد، رابطه ای میان زمین و آسمان برپاست و ملائکه با پاهای کوچک و چاق و موهای

فرفری و شاخه‌های گل محمدی در طیف نوری که از هواگیر به میدان جاری است در پروازند و او که افسار اسب به دست گرد میدان می‌گشت و رجز می خواند، علت این رابطه است. در تکیه اینک ولولهٔ غریبی بود، مردان بر پیشانی و زنان بر سینه می کوفتند و عباس که باید برای رسیدن به نهر فرات سپاه دشمن را می شکافت،نیم دوری دور تکیه می زد تا به نهر برسد. از اطراف میدان تیرهایی بر او می بارید و او ضمن خواندن، سپر بر سر می گرفت و از خود دفاع می کرد و از هر جا که می گذشت، شور عزا را به آشوب تماشا می کشاند، وقتی جلو پردهٔ زنبوری رسید و زنها برای دیدنش یکدیگر را در هم کوبیدند و هنگامه‌ای بپا کردند، فراشها پیش آمدند و نهیب آنها برای حفظ نظم بر شور زنها افزود، ناگهان خاتون از میان زنان برخاست، پیش آمد و پا روی حمال کنار تیرک چادر گذاشت و از آن بالا رفت و با روی گشاده، مثل خوابزده‌ها بی پروا از همه‌ی مردم، بسته ای به طرف حاج بارک الله انداخت و او همچنان که می رفت و چهره اش از سرخی آواز برافروخته بود، انگار که بخواهد از خود دفاع کند، بسته را گرفت و برای لحظه ای، نگاهش در میان جمعیت چرخید و در نگاه خاتون افتاد و من تغییری در چهره‌اش دیدم، آنجا که ما بودیم برای دمی در سکوت فرو رفت. یک آن، صدها چشم فضول نمناک، این صحنه را دید و موجی که از شور و ضجه بلند بود، آن را شست. من بیش از آن چیزی ندیدم. اما تصویر آن نگاه همیشه با من ماند .چیزی گنگ، ترسناک و باشکوه، شاید میلی بی ترحم بود یا شهوتی که تا آن موقع نمی شناختم و اولین دیدارش مثل گلهایی که لای کتاب بگذارند، عطری تلخ و ماندگار در من گذاشت. به قول مادرم آن روز در آن چشمان نورانی، نگاه شیطان درخشید و پس از آن دیگر چیزی جز یک زمان کور و ساکت نماند. وقتی عمو به سفر رفت، کلید سرداب را به مش کرم سپرد. از عاشورا هفته‌ای بیشتر رفته بود و در این مدت، اندرونی حاج عمو زیر و رو شده بود.

مادرم تلاش می کرد که کلید را از مش کرم بگیرد، اما او کلید را با بقیه کلیدها، پرشال زده بود و شبها هم هوشیار می خوابید. چند بار دیدم که در مقابل اصرار مادرم گفت:

ـ خان سر منو به این کلید سپرده.

روزهای اول فریاد خشم و ناسزا و صدای کوفتن به در سرداب تا اطاقهای بیرون می آمد اما چهار پنج روزی که رفت، فریادها به ضجه های نومیدانه رسید و دیگر صدای کوفتن در نیامد، اما بعد از هفته ای فریاد هم به گوش نیامد.

مادرم مثل گندم برشته می سوخت و دستش به جایی نمی رسید. مش کرم مثل میرغضب نگاهی تیز و سرد داشت.

محرم بود که بهجت ملوک از شهر برگشت وبی صدا و یک راست به اندرون رفت، نه لب ایوان نشست ونه بقچه واکرد. در

پژمردگی نگاه هراسانش خواب مرگ نشسته بود. مادرم پیش دوید، سلام نکردند، سر تکان دادند و بهجت سر روی شانه‌ی مادرم گذاشت و مدتی گریه کرد. مادرم حوصله کرد و دلداریش داد ومی خواست برود که خبر را شنید، ایستاد و به ما نگاه کرد ، گرد او زنان با چارقد و چادر سیاه ساکت ایستاده بودند.آهسته گفت:

ـ انا الله و انا الیه راجعون.

وبیش از آن حرفی نزد، مثل سنگ سخت شد و نگاهش براق وهراسان، خبر مرگ همیشه او را خیره می‌ساخت، مرا پیش مش کرم فرستاد. مش کرم پیش روی سرداب حیاط خلوت روی نمد نشسته چپق می‌کشید و چشم های گود رفته‌اش بالای برجستگی استخوان گونه مثل چشم جغد غمگین بود، وقتی گفتم، چپق را زمین گذاشت و سر به آسمان بلند کرد و گفت:

ـ لا اله الا الله ، اللهی بزرگی به خودت می برازد و بس.

دست پر شال برد و کلید را باز کرد که به من بدهد ، مادرم از پشت سر کلید را گرفت و به مش کرم که ترسیده بود گفت:

ـ وفا بقای دنیا رومی بینی؟

مش کرم جوابی نداد انگار گریه می کرد.

در سرداب را که باز کردند، چشم چشم را نمی دید. جز شعاع باریکی که از سقف پای پله ها را روشن می‌کرد هیچ روشنایی نبود و نور خاکستری غروب در فضای بیرون می ماند. پله های سست و کف زده، به طرف کف سرداب که آجر فرش بود پیچ می‌خورد و جای دود چراغ نفتی روی دیوارها مانده بود، اما در سرداب چراغی نبود.

چشم که به تاریکی عادت می کرد، خزه و کفک وباریکه‌ی گیاهانی مثل دم مار می دید که از دیوارها آویزان بود و لای رشته های تیره رنگ آنها ،کارتنک بسته بود.

مادرم بسم الله گویان پیش می رفت . جعبه های خاکه ذغال، خمره های سرکه و تاپوهای سفالی کنار دیوار بود و قرابه های گل گرفته روی رف ها. اینجا و آنجا خرت و پرت های کهنه در پوسیدگی خفته بود. ته سرداب، بالای رفکی که زیر آن گودرفتگی اجاق بود ، گرده چوبی کار گذاشته و از گرده چوب طنابی آویزان بود در گود رفتگی اجاق ، برق چشمان خاتون، مثل گرگی زخمی می درخشید. مادرم گفت:

ـ لا اله الا الله.

و دیگر چیزی نگفت وایستاد. خاتون جمبی خورده وآه در سینه اش شکست، ولی حرفی نزد، مادرم جلوتر رفت و گفت:

ـ می تونی سرپا بلن شی؟

جوابی نیامد. برق چشمان خاتون خاموش شد و نفس های تند و هراس زده‌اش گمان بدی پیش آورد، مادرم سر تکان داد و گفت:

ـ آره ... می دونستم ، خدا به خیر بگذرونه...

اما لحنش را مهربانتر کرد و دست پیش برد و گفت:

ـ عیب نداره . دستتو بده من، پاشو...، تا جوونی ، تو جوونی همه چی آسون می گذره...

آن وقت مکثی کرد و همان طور ماند و با تردید و وحشت گفت: ـ گیساتم بلن میشه... دستتو بده، پاشو.

صدای نفس خاتون مثل خور خور حیوانی به گوش می‌آمد و چشم ماکم کم او را می دید که در تاریکی کنج اجاق مچاله شده ونیم تنه اطلس صدفی اش از خاک و دوده سیاه بود و سرش گوله به گوله طاس می‌نمود وموهای تنک کوتاهی که از بند قیچی رسته بود، دور پیشانیش وز کرده بود. بیشتر که رفتیم، جای زخم شلاق کنار لب و روی سینه و دستهایش به خون کشیده و به سیاهی نشسته بود و چشمان خیره‌اش، با آن نگاه حیوانی به کاسه‌ی آب شکسته و خرده نانهای خشکیده‌ای بود که موش می برد. از سقف بالای سرش، عنکبوت و هزارپاهای رطوبت زده بی حال در تارها ورشته کفکهای آویخته تاب می‌خوردند.

مادرم انگار با کس دیگری حرف بزند گفت:

ـ تقصیر کسی نیس نازنین ! آدم نباید اختیارشو دس دلش بده اگرام زینل به حاجی نمی گفت یکی دیگه پیدا می شد که بگه، همه مثل هم‌ان، تو خودت به خودت ظلم کردی، آخه کدوم زنی جرئت می‌کرد از خونه شوهرش، با نوکر وکالسکه بره دنبال یه تعزیه خون؟ لا اله الا الله. نمی خوام دهن واکنم. خودت کردی، خانمیتو حروم کردی، مگه نمی دونسی که اون یه سر داره وهزار سودا؟ مگه نقل دختر فخیم‌التجارونشنفته بودی؟

مکثی کرد ونگاهی به خاتون که خیره و بی‌خود نشسته بود، ملامت کنان گفت:

ـ غیر از اون، فکر آبروی خان نبودی؟ خدایی شد که روز عاشورا تو شلوغی تو رو ندید، اگنه همون جا سر از تنت جدا می کرد، دسمال بسه انداختی که چی بشه؟

سکوتی شد و صدای نفس های خاتون که در بغض گلو می شکست.

مادرم آهی کشید وگفت: ـ پاشو، به شیطون لعنت کن، من می برمت.

دست پیش برد که خاتون را بگیرد و او خود را پس کشید، نفس هایش تندتر شد. مادرم گفت:

ـ پاشو، برو خدا را شکر کن که قضیه همین جا تموم شد، آخه زن، زن شوهردار و خاطر خوابی؟ اونم اونقد بی‌تمهید و ملاحظه؟

خاتون انگار کنج اجاق فرو می رفت چون دیگر چیزی از او پیدا نبود. مادرم کنار اجاق چمباتمه زد می‌دانست که نمی تواند خاتون را بیاورد اما دلش نمی آمد که او را به آن حال بگذارد، مستأصل مانده بود که نور فانوسی پیدا شد. نور، صورت زخمدار و تیره از دوده خاتون را روشن کرد، بهجت فانوس را کنار رفک گذاشت و جلو اتاق نشست و دست خاتون را گرفت، چند بار بر آن دست کشید و بعد آن را بوسید و گریه کرد، مادر هم با او گریه کرد، اما خاتون ساکت ماند و خیره به آنها نگاه می کرد. بهجت به مادرم گفت:

ـ پنداری تو خودش نیست.

مادرم مستأصل سر تکان داد و زیر لب چیزی گفت، عقلش به جایی نمی رسید. بهجت لحظه ای به خاتون نگاه کرد، باز برقی در چشمش درخشید و خاموش شد، به مادرم اشاره ای کرد، هر دو پیش رفتند و دست های خاتون را گرفتند. اما او مثل حیوانی خورخور کرد و خود را پس کشید، کشمکشی درگرفت، خاتون لگد می زد و مقاومت می کرد و زورش آن قدر زیاد شده بود که آنها حریفش نشدند، عاقبت هر دو مستأصل و خسته ایستادند، مادرم به دیوار تکیه کرد و دست به قلبش گذاشت، آن موقع انگار پیر و شکسته شده بود.

بهجت خیره به خاتون که با نگاهی براق و مظفر به او می نگریست و لب خونینش را به دندان می گزید و صدای خورخورش در فضای خاکسترآلود می پیچید نگاه کرد، لختی نگاه کرد، بعد دولا شد، سر به گوش خاتون گذاشت و ما وقع را گفت، صدایش با آنکه بسیار آهسته بود، در فضا می پیچید و نور فانوس از آن سرخ شده بود، چنین حکایتی را یک بار بیشتر نمی‌توان گفت و یک بار بیشتر نمی توان شنید، اما برای همیشه مکرر می شد، همیشه مکرر می شد.

کنار نهری در ظهیرآباد بود، یا صفاییه، شبها بساط پهن می کرده‌ان، خدا عالمه، شاید خانومم می آوردن. عرق بوده و بنگ و تریاک و ساز و ضرب هم داشته‌ان. ابول شلیته می پوشیده و به انگشتانش زنگ می‌بسته و می رقصیده. چها می‌کرده‌ان. گردن خودشون. شب جمعه بوده یا جمعه شب، تو همین ماه عزیز، تو همین مجلسا که چیز خورش کرده‌ان، گویا زهرو ریخته‌ان تو

استکان دوا و کلکشو کنده‌ان، حالا دختر فخیم التجار مونده با حجله‌ی چیده و واچیده‌اش با تخمی که تو شکمشه، زن بیچاره‌اشم باسه تا یتیم! مادرش وقتی شنیده آجر به سرش کوبیده و چشمش مثل دونه انگور ترکیده... گفته بعد اون، نمی خواد دنیا رو ببینه، شیخ حسن ... رفته پابوس حضرت اجل. بلکی خونخواهی بشه... دسه را افتاده... میگن رو سنگ مثه سهراب یل خوابیده بوده، صورت آروم... چشم ها بسته، انگار هزار ساله که خوابه... آبو که ریخته‌ان روش، صدای واحسینا بلن شده...

بهجت نفسی بلند کشید و بی قید و غمگین گفت:

ـ ای بابا.... همه می دونسن هزار تا دشمن داشت... تعزیه دیگه تموم شد...

خاتون مثل ببری خیز برداشته بود و لب زیرین را طوری می گزید که یک رشته باریک خون به چانه اش سرازیر بود، نفس ها حالا تند و مقطع می آمد و سینه مثل دمی بالا و پایین می رفت، بهجت انگار تازه او را می دید، دستش را رها کرد و بلند شد، دو قدم عقب رفت و بی اختیار بازوی مادرم را گرفت، لبهای مادرم به هم خورد اما چیزی نشنیدیم، صدا پیرامون ما مرده بود.

خاتون یک باره، مثل گنجشکی که پرباز کند از گودی بیرون پرید دو دستش را گشود و به هم کوفت و نعره ای زد که جرزها، قندیل و کفک و تار عنکبوتها لرزید و ما را که جلویش بودیم به اطراف پرت کرد و به سوی پله دوید.

سر پله با نعره ای کرم را به گوشه ای انداخت و جستی به سمت در زد، زینل جلو دوید که او را بگیرد، نعره دیگر زد و کف دهانش را بصورت او پاشید و با مشت او را به دیوار کوبید و در را باز کرد و سر پا برهنه، با همان نیم تنه و شلیته کوتاه، به کوچه زد.

نعره هایش، در کوچه، در دیوار بلند یخچال ها، می پیچید، آن وقت شب، مردم بیشتر در خانه بودند، درها باز شد و سایه هایی بیرون آمد، مردان با زینل که فانوس گرفته بود، سر در پی اش گذاشته بودند اما جز دنباله‌ی نعره ها که هر دم ضعیف تر می شد نشانی نداشتند. گفتند که فریاد تا ساعتی در تاریکی کرت ها و هاشورهای صیفی به گوش می آمده و بعد در دامنه‌ی تپه های «بی بی» گم شده بود.

سحر، زینل با فانوس خاموش به خانه برگشت.

بهمن ۱۳۵۶

میهن بهرامی در ۱۱ تیر ۱۳۲۶ در تهران متولد شد. فوق لیسانس جامعه‌شناسی و دکترای فلسفه را از دانشگاه تهران اخذ کرده و در رشته‌ی روان‌شناسی اجتماعی در دانشگاه UCLA ادامه‌ی تحصیل داده است. وی در زمینه‌های علمی و هنری متفاوتی از جمله روانکاوی بالینی، نقاشی، فیلمنامه نویسی، فیلمسازی، نقد فیلم، مجسمه‌سازی، داستان نویسی و ادبیات کودک و نوجوان فعالیت داشته است.

در زمینه‌ی ادبیات داستانی دو مجموعه داستان "حیوان – ۱۳۶۴" و "هفت شاخه سرخ – ۱۳۷۹" از او منتشر شده است.

هـژبـر

چشم های بازپدرم

تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشت، خواهرش بود، گفت:

– فورن بیا پدرحالش خیلی بده همش اسم تو رو می گه، هرکاری داری بزار زمین و فورن بیا.

درحالی که دستانش می لرزید، گفت:

– آخه من بهش قول داده ام که چیزی براش بگیرم بیارم، هنوز نگرفتم.

– چی می گی نادر! اون داره می میره زودتر بیا ها.

مثل اینکه قضیه جدی بود. سریع توی ماشین پرید ورفت. دربین راه دلش بد جوری شور می زد.

– نه، نباید طوری بشه ما تازه داریم با هم دوست می شیم.

شبی را بیاد آورد که رفته بود تا مثل همیشه حمام اش ببرد.

از در که وارد اتاق پدر شد، آمیخته بوئی ازپماد و ساولون و توتون، فضائی متعفن و آزاردهنده ای را که تا اتاقهای مجاور به مشام می رسید پرکرده بود. به روی خودش نیاورد، سلامی کرد و بادلتنگی خاصی رفت و کنارش، روی فرش رنگ و رورفته تبریزی نشست و به پشتی ترکمنی که کنار دیوار بود تکیه داد. و بعد مچ استخوانی اش را گرفت و به حمام اش برد.

حالا دیگر حمامش داده بود و دوباره زخمهایش راپماد زده بود. پدرلخت و عریان با آن بدن نحیف واستخوانی وآن سرازته تراشیده اش، درحالیکه زانوان لاغرش رابه سینه اش چسبانده بود، روبرویش نشسته بود و داشت کنارزخمهای روی بازویش را می خاراند.

باپشت دست قوطی توتونش راجلوی اوسُرداد. دست هایش پمادی و چرب بود و خودش نمی توانست بپیچد، هروقت که نادر پیش اش می رفت مقدار زیادی برایش می پیچید.

زیرچشمی نگاهی به او کرد. همیشه می گفت:

– آنقدر سفت نپیچ پسر.

سر و شانه اش را جلو داد و بادست چپش بالشتچه ای که همیشه رویش می نشست و حالا به عقب رفته بود را دوباره به زیرش کشید. سرش را پائین انداخته بود و باخودش حرف میزد، چیزی گفت. مثل همیشه گلایه بود، فرقی نمی کرد از که یا چه، پدر همیشه چیزی یا کسی را داشت تا از او گلایه کند. این دفعه ازبچه ها بود.

– بی شرفا، تمام وسایلم رو جدا کرده اند، حتی ظرف و ظروفم رو، ازم فرار می کنن، کسی یک لیوان آب دست من نمی ده، انگار نه انگار که من پدرشونم و بزرگشون کردم .

هم چنان که حرف میزد، دست اش رابسوی او دراز کرد، سیگار می خواست نادر یکی از آنهائی راکه پیچیده بود، روی چوب سیگار زد و دست اش داد.

– پسرم خودت رو بیچاره و گرفتار عذاب وجدان نکن. تولید نسل جنایته.

با نوک زبانش لبه ی کاغذ سیگار را خیس کرد و گفت:

– پس جنابعالی جنایتکار بزرگی هستی.

– بله حالام دارم مکافاتش رو پس می دم، نمی بینی که به چه حال و روزی افتاده ام؟

– نه پدر، شما همیشه اغراق می کنی. مردم از داشتن بچه احساس خوشبختی می کنن و از بچه هایشون راضی ان و از اونا لذت می برن. بچه های موفقی تحویل اجتماع دادن. همه تجربه های تلخ تو رو ندارند. برعکس به بچه هاشون افتخار هم می کنن.

–افتخار می کنن که چی؟

– داشتن ثروت ضامن خوشبختی بچه ها نیست پسرم و یا اینکه فکر کنی بچه های تحصیل کرده حتمن خوشبخت می شن. هر انسانی که بدنیا اومده و نفس می کشه، بدون رنج نیست وهمیشه چیزی رو داره تا از اون رنج بکشد و همیشه هم درجدال با رنج هاست. حتی اگر ثروت دنیا را هم داشته باشی و یا بالاترین قله های زندگی را فتح کنی، هیچ تضمینی برای خوشبختی بچه ای که توی این دنیا می آری وجود نداره و اگربچه عذابی درزندگی ببینه، مسئولش پدر و مادرن.

– پدر، آدم که نمی شه که تا آخر عمر تنها بمونه! تازه اگه هیچکی بچه درست نکنه، که نسل انسان منقرض می شه.

– نخیر منقرض نمی شه، دیگران به اندازه کافی بچه درست می کنند. تو خودت رو مثل من گرفتار نکن .

– خوب شما می خوای من تا آخر عمرم مجرد بمونم؟

«– من فقط می گم اگه می تونی، تولید نسل نکن و با وجدان آسوده زندگی کن و بعدهم که پیر شدی، بگذار با نفس راحتی تمام کنی، نه مثل امروز من باهزار آه ودل نگرانی .

– خوب اگه بچه نیاریم زندگی برای ما چه معنی داره؟

درحالی که بادستان چرب و پمادزده اش ساق پایش رامی خاراند، گفت:

– زندگی هیچ معنایی نداره پسرم جزء خود زندگی.

– امامن دلم می خواد که بچه داشته باشم.

– اگه اینطور احساسی داری، برو از این همه بچه ی بی گناه و بی کسی که بقیه انداختن و به امان خدا تو خیابونا و یتیم خونه ها ول کردن، هر چند تا که تونستی بیار و بزرگ کن.

دود سیگارش رابه آهستگی بیرون داد و گفت:

– میدونی پسرم، هر وابستگی خودش یک رنجه. فرقی نمی کنه. حالا چه بچه باشه وچه...

نادرتوی حرفش پرید:

– میدونم پدراین حرف بوداست.

پدرادمه داد:

– سعی کن که توی این دنیا با رنج کمتری زندگی کنی.

– باهمه رنجی که شما برا من درست کردی، چطور می تونم رنج کمتری داشته باشم پدر، درضمن، شما که این چنین عقیده ای داشتی پس خودت چرا ازدواج کردی؟ واین همه بقول خودت بچه ی بی گناه توی دنیا آوردی، که حالا هم همه رو برا من گذاشتی؟

– مسئله همینه پسرم، اون زمان من هم مثل الان تو و همه مردم فکرمی کردم ودوست داشتم که بچه داشته باشم. به خودم مغرور بودم و فکرمی کردم که من حتمن بچه هام رو خوشبخت می کنم. فکر می کردم که افسار سرنوشت تو دست خودمه.

غافل از این که بعضی وقتا حوادث، افسار سرنوشت رو از دست آدم می گیره و اون رو دنبال خودش به جاهائی می کشونه که هرگز فکرش رو هم نمی کرده.

درحالی که دسته قوری کوچکی را گرفته بود و در استکانش چای می ریخت ادامه داد:

– می دونی پسرم، آدم که مرتکب اشتباهی می شه، وقتی می خواد اشتباهش را درست کنه، مرتکب اشتباه دیگری می شه، چرا که انسانه.

درحالی دست اش رازیرتشک برده بود و گوئی دنبال چیزی می گشت، گفت:

– ولش کن تو حرف منو نمی فهمی.

از زیر تشک تکه کاغذ تا شده ای را درآورد وجلوی نادر انداخت.

نادرکاغذ را برداشت وپرسید:

– این چیه پدر؟

به کاغذ اشاره کرد و گفت:

– بخونش پسرم .

تای کاغذ را بازکرد و خواند.

– فرزندارشدم نادر، جسد مرا شبانه بالای سپیدکوه ببر و آنجا بی آنکه مرا خاک کنی، روی بلندای کوه رها کن.

امضاء پدرت.

تبسم تلخی کرد و در حالیکه کاغذ را دوباره تا می کرد و گفت:

– بابا تو این هزارمین باراست که ازاین حرفا میزنی.

– نه پسرم این دفعه دیگه جدیه، خودم می دونم، امشب شب آخرمنه.

سیگارش را روی چوب سیگارش زد و پرسید:

– خوب؟ این کار رو می کنی؟

– اینم باز از اون حرف ها تونه ها! آخه مگه می شه پدر؟

درحالی که به آرامی به چوب سیگارش پک میزد گفت:

– اگه بخوای کارسختی نیست.

– ترو خدا پدردست بردار. شما دیگه عمری ازتون رفته، بیائین واین دم آخری زندگی راجدی بگیرین و مثل بقیه مردم نرمال رفتار کنید. تازه، گیرم که بشه و من مثلن جسد شما رو لای پتو بپیچم و بالای کوه ببرم که چی؟

لبخندی تلخی زد و گفت:

– هیچی پسرم، اونش دیگه به خودم مربوطه؟

– آخه شما هیچ به آبروی خانوادگی ما فکرنمی کنی؟ نمی گی که فردا مردم چی میگن؟ نمی پرسن که قبر بابات کو؟

پدرکبریتش رابرداشت تاسیگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کند وگفت:

– بزارهرچه می خوان بگن.

نادرتوی حرفش پرید:

– نه پدر، همین جوری اش هم به اندازه کافی بهانه دست مردم دادی، فردا هزار جور حرف برامون درمی آرن، آخه تو الان ناسلامتی چند تا دختر دم بخت داری، لا اقل کمی فکر آبروی اونا رو بکن.

پدردست اش راتکان داد و گفت:

– هرکه می خواد دختر رو به خاطر من بگیره، نگیره بهتره.

و ادامه داد:

– خوب؟ چی میگی؟ این کار رو می کنی؟

نادرکه سرش را پائین انداخته بود و داشت کاغذ را میان انگشتانش لول می کرد، سرش را برداشت و گفت:

– ببینید پدر، ما توی فلات تبت نیستیم، اینجا جمهوری اسلامی ایرانه، می خوای منو بگیرند و به جرم مرتد پدرم رو دربیارن؟ من همین جوریش هم به اندازه کافی ...

پدرخودش را روی تشک جابجا کرد وگفت:

– غلط کردن! به کسی چه! بدن خودمه هرکاری بخوام می کنم، یعنی چه؟ من نمی خوام که ازاین آداب مُزخرَف و تشریفات کذائی برای من اجراء کنید و چند تا آخوند سورچران بیان وعرعر کنن وعربی بخونن

نادرکه برخلاف میل اش هم چنان با او مخالفت می کرد. باعصبانیت تکه ی لول شده کاغذراجلوی پدرپرت کرد و گفت:

– من از این دیوانه بازی ها نمی کنم پدر.

باعصبانیت کاغذرا از روی فرش برداشت و توی چشمهای نادرنگاه کرد و گفت:

– پس تو دیگر پسر من نیستی.

کاغذ را باعصبانیت زیر بالشچه فرو داد و انگار که دیگرحرفی با او نداشتند، رویش رابسوی پنجره گرداند.

دقایقی طولانی حرفی رد و بدل نشد. ازآنجاکه نادر با عقاید یاغی گری پدر آشنا بود و دلیل این خواسته اش را می دانست روبه پدر کرد و گفت:

– من می تونم کاردیگه ای بکنم.

پدربه حالت تحقیرکننده ای نگاه کوتاهی به نادرانداخت که ببیند چه می خواهد بگوید و نادرگفت:

– من می دونم تو چته. تومی خوای هیچ کلمه عربی و متن اسلامی روی سنگ قبرت ننویسیم، باشه همین طور خاکت می کنیم بی هیچ نام ونشانی و یا مراسمی. حتی سنگ قبر هم برایت نمی ذاریم. اینطوری خوبه پدر؟

چیزی نگفت و هم چنان به پشت تاریک پنجره خیره مانده بود. نادرادامه داد:

– کنار قبرکاوه، تازه اونم خوشحال می شه.

منتظربود تا پدر چیزی بگوید اما او هیچی نمی گفت. نادر ادامه داد:

– تو همش به خودت فکرمی کنی پدر. حداقل به کاوه هم کمی فکر کن او سال هاست که توی اون شهر، غریب و تنها افتاده. فکرش روبکن، که اگه یکی ازما برا همیشه پیشش بریم؟

از آنجا که می دانست پدرش هیچ اعتقادی به این داستان ها نداشت، هرلحظه منتظر بود تاپدر باعصبانیت حرفش را قطع کند. آهی کشید و گفت:

– ولش کن پسرم، می تونی یه کاردیگه ای برام بکنی، یا اینم ازدستت برنمیاد؟

– اگه باز از این حرف هاس، که نگی بهتره .

نگاهش را از پنجره برگرداند و با صدای گرفته ای گفت:

– ازموقع ای که این مریضی لعنتی شروع شده لب به هیچی نزده ام، دلم برای یک استکان عرق لک زده، میتونی برام گیربیاری و فردا با خودت بیاریش؟

نادرپایش رادرازکرد وگفت:

– این شد یه حرفی، اگه زیر ابر هم که شده حتمن برات گیر می آرم پدر.

دم خانه پدر که رسید، ماشین اش را با عجله توی کوچه پارک کرد و بسرعت به داخل دوید. صدای شیون و زاری ازخانه بلند شد. توی دلش ریخت. به سرعت وارد حیاط شد. از پلکان کوتاه درب ورودی بالا رفت. وارد راهرو خانه که شد، خواهرش میترا را دید، درحالی که گونه هایش را با چنگ خون بود، شیون کنان روبرویش آمد، بی آنکه واکنشی نشان دهد، مثل روزهای قبل که به دیدن پدر آمده بود، به طرف اتاقش رفت. ازلابلای چند زن ناشناس همسایه که در آستانه در ایستاده بودند رد شد، توی اتاق، پدرش را دید که مثل همیشه روی تشکی که از زمان مریضی اش روی آن می نشست، درحالی که سیگاری تا نیمه سوخته روی چوب سیگارش بود و آن را با دقت لبه زیرسیگاری گذاشته بود، با چشمان نیمه باز به دو بالش مخملی تکیه داده بود.

جلو رفت و کنارش نشست خوب توی چشمان نیمه بازش نگاه کرد و بعد به آرامی دست به صورتش کشید، پدر چشمانش را بست و آن آخرین باری بود که او درچشمان باز پدرش نگریست.

همیشه همین طور است

نویسنده: نادر خوشدل

اواخر زمستان سه سال پیش، من با امیر خان، صاحب رستوران باخ واقع درخیابان کانت، قرارداد یک ساله ای بستم و در آنجا شروع به کار کردم. جدا از مناسبات کاری، ما با هم دوست هم بودیم. اوایل بد نبود، هم فال بود و هم تماشا. یک وردست هم داشتم، جوانی بود بیست و هفت ساله، زرنگ و دوست داشتنی. کارهای سنگین را او انجام می داد، مثلاً کیسه ی بیست کیلویی پیاز و سیب زمینی و سایر اجناس سنگین را به زیر زمین می برد، روزانه بیشتر از بیست بار این ده پله را پایین می رفت و جنس و وسایل مورد نیاز آشپزخانه را بالا می آورد. من و او بعد از مدت کوتاهی با هم دوست شدیم. روز به روز چون هوا گرم می شد مشتری ها بیشتر می شدند.

آشپزخانه کوچک نبود. یک کوره دو طبقه داشت که از صبح روشن می شد و تقریبا چهارصد درجه حرارت داشت. طرف دیگر هم یک گاز شش شعله قرار داشت که همیشه مورد استفاده بود، و کنارش یک سرخ کن برقی قرار داشت که روزانه ده ها بار روشن می شد. بعضی بعد از ظهرها فکر می کردم از بس که گناه کرده ام دارم در آتش جهنم می سوزم. هر به چندی نیز برای اینکه

عصبانی نشوم و نبُرم به خودم تلقین می کردم که این هم یک نوع مبارزه است. این هم یک نوع مبارزه است. وقتی جانم به لب می رسید و دیگر رمقی نداشتم، وردستم آشپزخانه را تمیز کرده بود و من هم آماده ی رفتن بودم.

امیرخان از آنجا که کارهای دیگری هم می کرد، بیشتر روزها در رستوران نبود. اما بعد از ظهرها تا دیر وقت شب در رستوران می ماند. از هر چیزی ایراد می گرفت، و دوست داشت وقتی داد و بیداد می کند طرف جوابش را بدهد، آنوقت فوری جوش می آورد، اما زود ساکت می شد. من معمولاً سعی می کردم اصلاً جواب ندهم، و این بیشتر عصبانی اش می کرد. به مادر و خواهر خودش فحش می داد و اگر بشقابی دم دستش بود به زمین می کوبید و آخرش هم فریاد می زد: "مگر من فلان فلان شده سوسیال آمتم."

گاهی فکر می کردم چه اتفاقی مگر رخ داده که باید اعصاب ما در آن گرمای جهنم خراب شود؟ اصلا اتفاقی نیفتاده بود، فقط یک مشتری سؤال کرده بود که چند دقیقه دیگر باید برای غذا صبر کنم. و خانم گارسون او را از این مطلب با خبر ساخته بود. روزی نبود که با او ماجرایی ، بگو مگو یی اتفاق نیفتد؛ به ویژه در رابطه با آشپزخانه.

گاهی فکر می کردم چه اتفاقی مگر رخ داده که باید اعصاب ما در آن گرمای جهنم خراب شود؟ اصلا اتفاقی نیفتاده بود، فقط یک مشتری سؤال کرده بود که چند دقیقه دیگر باید برای غذا صبر کنم. و خانم گارسون او را از این مطلب با خبر ساخته بود. روزی نبود که با او ماجرایی ، بگو مگو یی اتفاق نیفتد؛ به ویژه در رابطه با آشپزخانه.

یک روز که رستوران خلوت بود انگار مویش را آتش زده باشند، آنی سر رسید و یکراست به آشپزخانه آمد، جلو در آشپزخانه ایستاد، نگاهی کنجکاوانه به همه جای آشپزخانه انداخت، اما چیزی نیافت که بهانه ای برای اعتراضش باشد. من مشغول پاک کردن راسته ی خوک بودم، برای استیک. وردست بیچاره ام هم مشغول شستن ظرف های کثیف بود و تا او را دید، مثل ماشین شروع کرد به کار. او هنوز نگاه می کرد. ولی ما کار خودمان را می کردیم. یک مرتبه گفت: " آقا نادر چرا با دستکش کار می کنی؟ اگر یک وقت مأموری بیاید حتما ایراد خواهد گرفت!"

بدون اینکه سرم را از روی راسته ی روی میز بردارم با خودم گفتم: چه بگویم به این صاحب کار ایراد گیر دیوانه. کی این یک سال تمام می شود که من راحت شوم. آرام سر بلند کردم و بهش خیره شدم، گفتم: "جناب آقای امیرخان، مأمور چه کار به دستکش بنده دارد؟ آنهم یک لنگه دستکش!"

تا آن وقت جوابی چنان جدی از من نشنیده بود. یکباره در خود فرو ریخت. بعدها وردستم می گفت: "آقا نادر، از جواب شما جا خورد. مثل سگ ترسید."

امیرخان پس از جواب من لبخندی روی لبش نشست و گفت: " نمی ترسی وقتی که با گاز کار می کنی؟ اگر آتش بهش نزدیک بشود، به پوست دستت خواهد چسبید، آنوقت چه می کنی؟"

دیدم این یکی را درست می گوید و برای اولین بار حرفش به دلم نشست. از فردای آن روز دیگر از دستکش استفاده نکردم.

تا آن روز وردست من سؤال نکرده بود که چرا با یک لنگه دستکش کار می کنم، ولی وقتی امیرخان از آشپزخانه بیرون رفت، گفت: "ببخشید، آقا نادر، مدتی است که می خواهم سؤال کنم چرا از یک لنگه دستکش استفاده می کنید؟"

بیش از پانزده سال است که بند آخر انگشت میانی دست چپ من بعضی وقت ها به خارش می افتد، آنقدر این خارش زیاد می شود که دلم می خواهد انگشتم را از دستم جدا کنم. راستش را بگویم اشگم را در می آورد. صد بار بیشتر پیش دکتر پوست رفته ام. فقط پماد، پماد، پماد. بهترینش، چهار پنج روز کارساز بوده. دوباره روز از نو، روزی از نو. گاهی در اثر خارش، انگشتم پوست پوست می شود و بعد زخم.

سالهاست مصیبتی دارم که نپرس. اما خدا را شکر که فقط همان یک بند است و تا امروز اصلاً زیاد نشده است. سال پیش هم نزد دکتر جدیدی رفتم و او انگشتم را در رابطه با همه چیز آزمایش کرد و گفت: " شما به گوجه فرنگی و آلومینیم حساسیت دارید."

این هم یک بد شانسی دیگر. آشپز است و این دو قلم جنس. بیشتر ظروف آشپزخانه آلومینیمی است و گوجه فرنگی هم که نقش اول را در اینجا بازی می کند.

فردای آن روز از داروخانه صدتا انگشتی پلاستیکی خریدم و آوردم به آشپزخانه. یک دستمال کاغذی را نصف می کردم، دو سه بار دور انگشتم می پیچاندم و سرش را بر می گرداندم و انگشتی را رویش می کشیدم. خیلی راحتتر از دستکش بود. خطری هم نداشت. اگر هم در اثر کار زیاد، پاره و یا کثیف می شد، فوری از یکی دیگر استفاده می کردم. و امیرخان خوشحال بود که دیگر دستکشی در دست من نیست.

اواسط ماه یولی، یک هفته ای بود که درجه حرارت هوا از سی و سه پایین نمی آمد. بعد از کلی گفنگو، امیرخان راضی شده بود که دَرِ خروجی آشپزخانه را به حیاط باز بکند. با این وجود، گرمای داخل آشپزخانه بیش از این حرف ها بود. هر روز نزدیک ظهر

تا ساعت سه و چهار، تمام صندلی ها پرمی شد. بعد، چند ساعتی مشتری های جدید می آمدند و نوشیدنی سفارش می دادند. دوباره از ساعت شش و هفت ، سرو کله ی دیگر مشتری ها پیدا می شد که بسا تا آخر شب می ماندند. زحمت تهیه ی بعضی از سالادها کمتر از غذا نبود. بعضی وقت ها چند بشقاب را روی میز کنار هم می چیدم و سالاد های جورو واجور درست می کردم همزمان سه چهار تاوه هم روی اجاق داشتم که باید هر چند لحظه یکبار، هر کدامشان را بلند کرده و با یکی دوبار تکان دادن، غذای داخل تاوه را به بالا می انداختم تا پشت رو شوند و نسوزند. پیتزا و لازانیا هم داخل کوره داشتم و می بایست ششدانگ حواسم جمع باشد تا اتفاقی رخ نیفتد.

مثل ماشین کار می کردم؛ اما باکی نبود باید کار می کردم تا محتاج کمک های مالی دولت نباشم. با این وجود می گفت مگر من سوسیال آمتم. گاهی دلم برای وردستم می سوخت. پس از استفاده از هر ظرفی، فوری آن را باید می شست. ده ها بار به زیرزمین می رفت و از داخل فریزر بعضی غذا های منجمد شده را می آورد و یا چیز های دیگر.

یکی از روز های همان هفته ی شلوغ و گرم وقتی به سرکارآمدم شنیدم وردستم مریض شده و من دست تنها هستم. فورا به امیرخان تلفن زدم، همین که خواستم مشکلم را با او در میان بگذارم، گفت: " می دانم "

"پس چرا کس دیگری را پیدا نکرده اید که کار کند؟"

"خودم می آیم و کمکت می کنم."

عصبانی شدم. می دانستم حرفش اعتباری ندارد. کمی داد و بیداد کردم و حرف هایی زد م که دلم نمی خواست گارسون بشنود. لباس هایم را عوض کردم و مشغول آماده کردن سالادها و خمیر پیتزا و اسپاگتی و سُس سالاد شدم. این ها قسمتی از کار های وردستم بود که روزانه انجام می داد تا من بیایم. یک ساعتی کارکردم. امیرخان هنوز نیامده بود که گارسون اولین سفارش را آورد، و طرف چپ من به گیره ی دیوار آویخت. پرسیدم: " چی هست؟"

گفت: "سه تا سالاد."

ایستاد و دلسوزانه نگاهم کرد گفت: " اگر امروز شلوغ بشود که میشود، تنهایی چکار می کنی!؟"

از بس که عصبانی بودم به آلمانی جوابش را دادم: "ایش هابه نور سووای هنده."

گاهی هم که سر من شلوغ بود با صدای بلند می گفت سفارش تازه، و می آویخت.

سالاد ها تقریبا تمام شده بود. زنگ را زدم که بیاید و ببرد. وارد شد با سه سفارش. گفت: "نزدیک به پانزده نفر آمدند."

سالاد ها را برداشت و سریع خارج شد. هنوز خبری از امیرخان نبود یکی از سفارش ها سه پیتزا بود. دومی دو غذای با ماهی که یکی از آنها فقط نیم ساعت وقت می برد تا درست شود سفارش سوم دو غذا بود؛ یکی اسپاگتی و دیگری پاستا زالمون. مثل سفارش قبلی که با ماهی بود باید روی گاز درست می شد. هنوز نگاهم روی سفارش ها چسبیده بود که یک سفارش دیگر به دنبال قطار آن ها اضافه شد." لازانیا با ماهی لاکس." احتیاج به ماهی های جور و واجور داشتم. خانم گارسون را صدا کردم با اینکه کلی نوشابه باید به بیرون سر میز ها می برد، فوری آمد. گفتم: " برای چندتا ازغذا ها ماهی می خواهم. ونمی تونم به زیرزمین بروم.› " چشم، الان می آورم. "

دلم می خواست الان صاحب رستوران می آمد و حسابم را باهاش تسویه می کردم. دیدم بهتر از هر کاری این است که دستمال را بردارم و عرق های صورت و گردنم را پاک کنم. سر و صورتم را خشک کردم. نگاهی به دستمال انداختم. گفتم: " لعنت به امیرخان دروغگو."

خانم گارسون سرآسیمه وارد شد پرسید: " چه اتفاقی افتاده."

"اتفاقی نیفتاده! "

"آخه صدایتان تا آنور سالن می آمد. "

با اینکه زیرپیراهنی به تن داشتم از شدت گرما کلافه شده بودم.

سفارش ها را خوب نگاه کردم و شمردم. فکر کردم می توانم تمام غذا ها را با هم بیرون بدهم و آنوقت چند دقیقه استراحت بکنم و یک لیوان کوکا با یخ بنوشم. خیلی سریع پیتزاها را آماده کردم اما داخل کوره نگذاشتم تا بقیه هم آماده شوند. ظرف مخصوص لازانیا را آوردم و لازانیا که یخ اش باز شده بود، از درون میکروولە برداشتم. در ظرف قرار دادم. آنرا هم کنارگذاشتم تا بعد ماهی لاکس را اضافه کرده و پنیر پیتزا رویش بریزم و توی کوره بگذارم. چهار تاوه روی گاز گذاشتم ماهی ها را سرخ کردم. حالا باید پیتزاها توی کوره بروند. این کار را انجام دادم. پس از آن برگشتم و بشقاب ها را روی میز کارم چیدم؛ سه تا برای پیتزا، دوتا برای غذا های با ماهی و دوتا برای اسپاگتی و پاستا زالمون. کمی بشقاب ها را تزیین کردم. و برگشتم سر گاز. دو باره تاوه ها را با تکان دادن، زیر رو کردم. بعد از چند لحظه، چهار غذای گرانتر از بقیه در بشقاب ها آماده شدند. اما هر لحظه بدقولی امیرخان به باد می آوردم واز گرما و دود ماهی ها کلافه بودم.

دیگر به صاحب رستوران فکر نمی کردم. هزار جور فکر داشتم. کمرم را درد گرفته بود. انگار زیر باران بودم و آب باران از زیر موهایم آرام آرام به صورتم می ریخت. خانم گارسون سراسیمه وارد شد، و من یکهو از جا کنده شدم در حالیکه با دست جلو دهان و بینی اش را گرفته بود با صدای بلند و هراسان می گفت: " آقا نادر چکارمی کنی؟ حواستان کجاست؟ مگه نمی بینی که دود همه ی رستوران را پرکرده؟ تو را به خدا پنجره ها را باز کنین! چطور متوجه نیستی.؟ آشپزخانه و سالن پر دوده شده! " با اینکه جلو دهانش راگرفته بود همینطور داد می زد. تازه من متوجه شدم که چشم هایم می سوزند، و نمی توانم درست نفس بکشم. من کجا بودم؟ من کجا نفس می کشیدم؟ سه پیتزای نازنین ذغال شده بود. دود از در و دیوار کوره بیرون می زد. فورا پنچره ها را باز کردم وهواکش را روی درجه ی آخر گذاشتم.

یادم آمد وقتی غذا ها را درست می کردم بارها به کوره نگاه کرده بودم اما... کجا بودم؟ یادم آمد. اینجا نبودم. گوشی تلفن را برداشتم. برادرم با گریه گفت: " آخرین حرفی که بر لب های بابا خشکید اسم تو بود." (قلب من ایستاد.) گفت: " آنوقت قلب بابا ایستاد." زندگی تاریک است. چند سالیست خاموش است. تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم. صدای بغض آلود آشنا بود. گفت: " کی می آیی مامان مرد. " و گفت: " فقط تورا می خوا ست." گفتم: " غربت تمام می شود و من می آیم " گفت: " کی.؟" خانم گارسون با ناراحتی بسیار غذا ها را برد.

بعد که دود از پنجره و در خروجی بیرون رفت و همسایه ها را آزار داد، فکر کردم یواش یواش سر و صدای مشتری های پیتزا در خواهد آمد. دست و دلم دیگر به کار نمی رفت. اصلا حال کار کردن نداشتم. ولی چه کار می شد کرد باید اول خیلی سریع پیتزا ها و لازانیا را تمام می کردم. خانم گارسون وارد شد. خیلی ترسیده بود. می خواست همه ی ناراحتی ها را یک جوری از دل من بیرون بیاورد. لبخند قشنگ و کوچکی روی لبهاش گذاشت و به من هدیه کرد.

گفت: " اون پانزده نفر فقط نوشیدنی سفارش دادند."

سرم را از روی خمیر پیتزا بلند کردم و یک لبخند زدم و او رفت. لاکس سرخ شده را روی لازانیا گذاردم و پنیر رویش ریختم و با پیتزاها دوباره توی کوره گذاشتم. به یاد لیوان کوکا با یخ افتادم. چند دقیقه ای گذشت زنگ را زدم. آمد و برد. دیگر سفارشی نیامد.

صورتم را با دستمال خشک کردم و با خودم گفتم یک دستی به آشپزخانه می کشم و سپس نیم ساعتی استراحت می کنم.

اول ظرف های کثیف را شستم. بعد میز کارم را تمیزکردم. پیشبندم را باز کردم که روی میز بگذارم و بروم داخل سالن بنشینم که ناگهان چشمم به انگشتم افتاد و انگشتی لاستیکی را ندیدم. نمی دانم چرا در آن لحظه به یاد ذبح گوسفند افتادم؛ لحظه ای که چاقو به خرخره ی او می رسد آخرین لحظه ی هستی اش را فریاد می کند. انگار من هم سوزش لبه ی کند چاقوی بد شانسی را رویگلوگاه خود حس کردم، که ناخودآگاه گفتم دیدی بیچاره شدم!.

نه، نه. غیر ممکن است. صد در صد همینجاست.

زمین را نگاه کردم. با عجله زانو زدم زیر میز را گشتم. باید قاطی آشغال های داخل سطل باشد سطل پر از آشغال را کف آشپزخانه خالی کردم. با دست همه چیز را از نظر گذراندم. کور شده بودم. هیچ خبری از انگشتی لاستیکی نبود. یکباره به یاد مادرم افتادم که هر وقت چیزی را در اطاق گم می کرد فورا " اذا جاء نصراله و الفتح می خواند" و پس از کمی جستجو آن را پیدا می کرد. بعد لبخندی می زد و می گفت: " دیدی پیداش کردم!." و سه باری دعا را خواندم اما... خدایا مزد زحمت هایم را دادی! می خواهی آبروی مرا در این شهر ببری.؟ نه، باید فکر کنم چه شده است!. باید هر طور شده پیدایش کنم. تا بعد از پاستا زالمون دیدمش، آره، دیدمش، بعد، بعد وقتی که می خواستم پنجره را باز کنم، آره، بود. مغزم مثل کامپیوترشروع به کار کرد. لحظه به لحظه جلو می آمدم تا... پیتزا ها را هم زدم و آنوقت هم دیدمش، درست است. کم کم گرمای بدنم بیشتراز گرمای آشپزخانه می شد. احساس می کردم حجم سرم خیلی بیشتر از گذشته شده و گردنم سنگینی سرم را نمی تواند تحمل کند. وقتی ماهی لازانیا را سرخ می کردم دیگر به خاطر ندارم، چرا به خاطرم نمی آید، چرا؟ فکر کردم، فکر کردم. وای خدای من کمکم کن. هیچ آشپزی چنین جنایتی تا به حال انجام نداده. دویدم به طرف سالن و خانم گارسون را صدا زدم و برگشتم. بعد از چند لحظه او به آشپزخانه آمد. خودم را جمع و جور کردم که متوجه حالم نشود. پرسیدم: "مریم خانم لطفا می توانی بکویی لازانیا را برای کی بردی؟"

"چطور؟ "

"می خواهم بدانم کی سفارش داده بوده؟"

سرش خیلی شلوغ بود، سریع و تند گفت: "همان پیرزنی که همیشه سفارش میدهد" و زود بیرون رفت.

خدایا چه کنم اگر آن را بخورد، اصلا اگر آن را ببیند وحشت خواهد کرد. اگر مسموم شود، و بمیرد چه کنم.؟ لابد همه اش را خورده شاید هنوز هم نه، باید کاری کرد. چکار کنم؟ باید کاری کنم. کنار انگشت سبابه ی دست راستم را آنچنان گاز گرفته

بودم که جای دندان هایم باقی مانده بود. دور خودم می چرخیدم تا اینکه از در خروجی به حیاط ساختمان رفتم و از حیاط به طرف در خروجی ی ساختمان، و به خیابان رسیدم، وارد پیاده رو شدم. لحظه ای ایستادم و طرف چپم را که شش هفت متری با جلو رستوران فاصله داشت نگاه کردم. آخرین میز جلو رستوران یعنی اولین میز ا ز طرف من، آن خانم پیر را دیدم که نشسته. فورا او را شناختم، ولی چیزی را درست نمی دیدم باید آن طرف خیابان و یا به میان ماشین های پارک شده مقابل خانه می رفتم تا شاید بتوانم بهتر ببینم، و معلوم بود که هنوز مشغول خوردن است. وقتی می دیدم که دستش را بالا می برد و به دهانش نزدیک می کند قلبم می خواست از سینه ام، از میان دنده هایم با فشار بیرون بیاید. باز دست به دامان خدا شدم و التماس کردم و با خودم گفتم اگر به چنگالش گیر کند و آن را در مقابل چشمانش بگیرد حتما از ترس فریاد خواهد زد. نه، نه، اگر سر و کله ی پلیس... خدایا نگذار به اینجا ها کشیده شود. اگر رستوران را ببندند و روزنامه ها...

میان دو ماشین قرار گرفته بودم و می توانستم دست راستش را ببینم. روی پنجه هایم بلند شدم و توانستم داخل ظرف لازانیا را درست ببینم هنوز نصف آن در ظرف بود کاشکی می توانستم بکویم نخورید، خواهش می کنم نخورید. یک چنگال دیگر از غذا برداشت و به دهانش گذاشت. اگر بروم جلو و بگویم بقیه را نخورید آنوقت چطور می شود؟ پنجه های پایم خسته شد. چنگال بعد را بالا برد. ای خدا، چطوراو انگشتی لاستیکی با نصف کلینکس را نمی بیند.؟ یک چنگال دیگر. با هر چنگالی که به دهانش نزدیک می کرد مصیبت من چند برابر می شد. به صاحب رستوران فکر می کردم، که فردا رستورانش با چه فضاحتی بسته خواهد شد. سرنوشت آشپزی که انگشتی ی لاستیکی و کاغذ به خورد مشتری داده چه خواهد شد؟. یک چنگال دیگر. بیشتر روی پنجه ام بلند شدم و هر طور بود داخل ظرف را از دور دیدم دیگر چیزی نمانده بود. با خودم فکر کردم به آشپزخانه بر نگردم و... راستش نمی دانستم به درستی چه باید بکنم. راهرو را پشت سر کذاشته بودم و داخل حیاط ، مقابل در خروجی ی آشپزخانه ایستاده بودم. پاهایم راه دیگری را نشانم می دادند. باید تصمیم بگیرم. زمان کوتاه است. وقت نیست. باید فرار کنم. اصلاً از این شهر باید بروم. تنها راهی که مقابل رویم وجود دارد همین است. پیرزن هشتاد ساله ای که مسموم شود نود و نه در صد می میرد. پیرزن مرد. خدای من. باید از این شهر فرار کنم، میروم به فرانسه.

ناگاه صدای خانم گارسون را شنیدم: "آقا نادر، آقا نادر!"

وقتی مرا بدان حال دید با تعجب پرسید: "کجا بودید؟ وای خدا مرگم بده، چرا اینطوری شده اید، چرا رنگتان پریده؟"

نمی دانست چرا من در حال مردن هستم، با چشمانی باز و متعجب مرا نگاه می کرد. گفتم: "با من بودی؟"

گفت: "آره، آن پیرزن که لازانیا سفارش داده بود جلو پیشخوان ایستاده می خواهد با شما صحبت کند."

"پیره زنه!؟"

"بله."

"با من؟"

"آره، خواهش کرده." و بعد با نگرانی خیره ام شد: "حالتان خوب نیست؟"

پا هایم متعلق به من نبود ند، اما آن دو پای بیچاره آرام آرام جلو می رفتند تا پیچ آشپزخانه را طی کنند و مرا به پشت پیشخوان برسانند. چشم هایم هم، چشم های من نبودند، اما آن پیرزن را می دیدم که جلو پیشخوان ایستاده است. پاهایم همچو دو مأموری که متهم را به قاضی می برند مرا کشان کشان در برابر پیر زن قرار دادند. چند لحظه ای گذشت ولی انگار چند سالی بود که مقابل پیر زن ایستاده بودم. دلم می خواست هر بلایی سرم می آید، همان لحظه بیاید و همه چیز تمام شود. بعد من از خواب بپرم و فکر کنم که چه کابوس وحشتناکی بود. دستی به گونه ام کشیدم. دیدم، بیدارم. سلام کردم. او لبخند مهربانی برلب داشت. دستش را به سوی من دراز کرده بود و هنوز لبخند می زد. احساس کردم می خواهد با من دست بدهد من هم دستم را با تمام توانی که داشتم به سوی او دراز کردم. دستم را گرفت. احساس کردم چیزی را در میان دست من گذارد.

فکر می کردم انگشتی لاستیکی را با دستمال کاغذی در دستم می گذارد.

چقدر شرمنده بودم.

گفت: "به خاطر اینکه از هر روز خوشمزه تر بود. امروز سُس دیگر ی داشت. این پول نوشابه برای شماست."

و آنوقت اسکناس را توی دستم جا داد.

خانم گارسون شنید و با خوشحالی خندید و گفت: "آقا نادر باید این سُس را یادم بدهید."

حمام

سید سعید طباطبائی

حمام در طبقه‌ی دوم است. وقتی که دوش باز می‌شود، از آن طرف سقف صدای طوفان می‌آید. اتاق من درست زیر حمام است. برای رفتن به حمام پله‌ها را باید بالا رفت.در پاگرد دری‌ست که باید گشودش. یک حمام ساده‌ی معمولی آن‌جاست با کاشی‌های

شیری رنگ، دوشی در کنار پنجره و پنجره‌ای کوچک با شیشه‌ی مشجر که به داخل حیاط خلوت باز می‌شود، دوش که باز می‌شود، اتاق من به لرزه می‌افتد.

صبح‌های زود، وقتی که آب به شدت سرازیر می‌شود یک‌باره از خواب می‌پرم. احساس می‌کنم اتاقم به شدت می‌لرزد. صدای طوفان می‌آید. روی تخت می‌نشینم. نگاهی به سقف می‌اندازم، به لوستری که تکان می‌خورد. پتو را دور تنم می‌پیچم و به دست های ظریفی فکر می‌کنم که کتاب‌ها را جا به جا می‌کنند. دوست دخترم در یک کتاب‌فروشی کار می‌کند. یک دختر لاغر معمولی با موهای مواج تیره. یکی از آن سبزه‌ها که سعی می‌کند با پودر خودش را سفیدتر نشان دهد. به تمام مشتری‌ها با لب‌های تیره از رژ، لب‌خند می‌زند. از نردبان عمودی بالا می‌رود تا خواست مشتری‌ها را از آن ارتفاع بعید پایین بیاورد. از صبح تا هفت شب. ساعت هفت، فروش‌گاه تعطیل می‌شود. من سر چهارراه نزدیک کتاب‌فروشی منتظر می‌ایستم تا کرکره را پایین بکشند. وقتی از دور پیدایش می‌شود، پشت دیوار مخفی می‌شوم و او همیشه با دیدن من که پشت دیوارم غافلگیر می‌شود. در کنار هم شروع به قدم زدن می‌کنیم، همه‌ی راه را پیاده می‌رویم، او درباره‌ی آن روز صحبت می‌کند، درباره‌ی مشتری‌ها و این‌که آن‌ها همیشه هر آن‌چه را که در بالاترین طبقات است می‌خواهند. این‌که باید پله‌ها را بارها و بارها بالا برود و این‌که او نمی‌داند چرا آن چیزها را در طبقات پایین نمی‌گذارند.

همیشه وقتی به خانه‌شان می‌رسیم، وقتی توی کوچه می‌پیچد و جلوی خانه‌شان توقف می‌کند، برای هم از دور دست تکان می‌دهیم و از پله‌ها بالا می‌رود. می‌ایستم، او را نگاه می‌کنم که پله‌ها را به کندی طی می‌کند و بعد ناپدید می‌شود. خانه‌های ما فاصله‌ی چندانی باهم ندارند. وقتی به خانه می‌رسم و در پاگرد اول در اتاقم را می‌گشایم. به شدت احساس خستگی می‌کنم. اتاق من کوچک است با پنجره‌ای رو به حیات خلوت، پنجره‌ای که شیشه‌هایش را با عکس و پوستر پوشانده‌ام. وسط اتاق دو قدم مانده به پنجره، تخت‌خواب‌ام قرار دارد.بدون آن‌که چراغی را روشن کنم روی تخت ولو می‌شوم. لوستری از سقف آویزان است. اشک‌هایش در تاریکی برق می‌زنند. به لرزش آرام اشک‌های لوستر خیره می‌شوم و به آن صدای ملایمی گوش می‌دهم که هر شب مرا به خواب می‌خواند.صدا احتمالا از گرامافونی‌ست در طبقه‌ی فوقانی. صدا مرا به خواب می‌خواند و من خوابم می‌برد. خیلی زود ...

۱- هزاره ی سوم را با عشق و داستان آغاز می کنم.این شاید اولین داستان هزاره ی جدید باشد- کلمات آغازین را مدیون دوستی هستم.این داستان را به آن دوست در گذشته تقدیم می کنم.

همنوایی شبانه کلاغ ها

رامین مسلمیان

شب بود و هوا تاریک بود .... تاریکِ تاریک ... مدت ها بود روشنایی رو ندیده بودم ... جاده به نظر نمیومد پایانی داشته باشه یادمه اولش که شروع کردم هدفم پیدا کردن آخرش بود ... ولی جاده انقدر من رو به خودش عادت داده بود که دیگه آخرش برام تعریف نشده بود ... حالا جای عشق به آخر جاده رو عشق به جاده گرفته بود ...

راحت پشت فرمون نشسته بودم ... چراغ ها رو هم روی نور پایین گذاشته بودم و جز چند متری جلوی ماشین رو نمیدیدم ... سال ها بود که به همین وضع پیش میرفتم و سکوت محض بهترین همدمم بود ...

ولی امشب یه حال خاصی داشتم ... حالت جدیدی بود ... تصمیم گرفتم تندتر برم ... شاید باد سردی که از پنجره ماشین میخوره تو صورتم حالم رو عوض کنه ...

پام رو تا ته رو پدال فشار دادم ... باد سرد تا استخون هام رو میسوزوند ... تو فکر حال و هوای جدیدم بود که صدایی رو شنیدم ... عجیب بود ... بعد سال ها سکوت ... صدایی رو بشنوی ... اونم صدای کلاغ ... دسته ای از کلاغ ها بالای اتومبیلم پرواز میکردند و صدای قار...قارشون سکوت رو شکسته بود ...

برای خلاصی از دستشون بیشتر گاز دادم ... ولی صدای قار قار کلاغ ها مرتب بیشتر و بیشتر میشد ... از صداشون سردرد گرفته بودم ... رادیو رو باز کردم که شاید اثر قار قار کلاغ ها کمتر بشه .... کسی میخوند " اندک اندک ... اندک اندک ... جمع مستان میرسد... اندک اندک ... اندک اندک می پرستان میرسد ... "... چشم هام رو بستم ... صدای کلاغ ها همینطور بیشتر میشد و باهاش صدای دفِ موزیک هم اوج میگرفت ...

با صدای بوق مهیبی چشم هام رو باز کردم ... روشنایی خیره کننده ای بود ... فکر کردم به آخرش رسیدم ... ولی نه ... روشنایی مال چراغ های یک تریلی ۱۸ چرخ بود که با سرعت جنون آوری به طرفم میومد ... ترمز اتومبیلم کار نمیکرد ...

صدای قار قار کلاغ ها و دف به اوجش رسیده بود ... لحظه ای بعد دیگه اثری از من و اتومبیلم تو جاده نبود ...

حالا این بالا هستم جایی که نه روشنه نه تاریک بهش میگن برزخ ... دارم جاده و آخرش رو میبینم ... ولی خوب خدا قدغن کرده آخره رو براتون بگم...!!

هـمـسـفـر

کشتی در طوفان شکست و غرق شد.فقط دو مرد توانستند به سوی جزیره کوچک بی آب و علفی شنا کنند و نجات یابند.دو نجات یافته دیدند هیچ نمی توانند بکنند، با خود گفتند بهتر است از خدا کمک بخواهیم.دست به دعا شدند.برای این که ببینند دعای کدام بهتر مستجاب می شود به گوشه ای از جزیره رفتند.نخست از خدا غدا خواستند. فردا مرد اول، درختی یافت و میوه ای بر آن، آن را خورد. سرزمین مرد دوم چیزی برای خوردن نداشت. هفته بعد مرد اول، از خدا همسر و همدم خواست، فردا کشتی دیگری غرق شد، زنی نجات یافت و به مرد رسید. در سمت دیگر، مرد دوم هیچ کس را نداشت.مرد اول از خدا خانه، لباس و غذای بیشتری خواست، فردا به صورتی معجزه وار تمام چیزهایی که خواسته بود به او رسید.مرد دوم هنوز هیچ نداشت. دست آخر، مرد اول از خدا کشتی خواست تا او و همسرش را با خود ببرد. فدا کشتی آمد و در سمت او لنگر انداخت، مرد خواست بدون مرد دوم، به همراه همسرش از جزیره برود.پیش خود گفت، مرد دیگر حتما شایستگی نعمت های الهی را ندارد، چرا که درخواست های او پاسخ داده نشد.(پس همین جا بماند بهتر است.).

زمان حرکت کشتی ندایی از آسمان پرسید:"چرا همسفر خود را در جزیره رها می کنی؟"

پاسخ داد: " این نعمت هایی که بدست آورده امهمه مال خودم است، همه را خود درخواست کرده ام. در خواست های او که پذیرفته نشد، پس لیاقت این چیزها را ندارد.".

ندا مرد را سرزنش کرد: " اشتباه می کنی.زمانی که تنها خواسته او را اجابت کردم این نعمت ها به تو رسید"

مرد با حیرت پرسید: " از تو چه خواست که باید مدیون او باشم؟"

" از من خواست که تمام خواسته های تو را اجابت کنم."

باید بدانیم که نعمت هایمان حاصل ئرخواست های خود ما نیست، نتیجه دعای دیگران برای ماست.

همسایگی درختان صنوبر

عباس موذن

من، کارمند دون‌پایه‌ی شهرداری هستم ؛ پیک موتوری دفتر ریاست . حقوق‌ام با خرج و مخارج زنده‌گی‌ام جور در نمی‌آمد، به همین خاطر پیش‌نهاد مدیرم را مبنی بر قبول شغل " مرده‌شوری" پذیرفتم. کم‌تر کسی این کار را می‌کرد. اصلا زیر بار

نمی‌رفت. مردم از ترافیک مرده های خود شکایت کرده بودند. اعتراض پشت اعتراض ! به همین جهت یک غسال‌خانه‌ی اضافی در حومه‌ی ضلع جنوبی گورستان ساخته شد. مدیر پرسنلی اداره، آقای مقنی می‌گفت:

« در این سازمان عریض و طویل، بحران دو مرده‌شور برای‌مان معضلی شده است! امان از دست این کارمندان ! دائم از کم‌بود حقوق و مزایای خود می‌نالند و نزد این و آن گریه و زاری می‌کنند، اما حاضر نیستند یک قدم برای ترقی خودشان بر دارند. به جای دو متر زبان که فقط آه و ناله را خوب ادا می‌کند، اگر یک مثقال از فکرشان را به کار می‌انداختند و همت به خرج می‌دادند، می‌توانستند مثل از ما به‌تران امورات‌شان را بگذرانند. خوب ، مرده‌شوری به‌ترین حقوق و مزایا را دارد! تازه، به جز حقوق ماهیانه، کلی از صاحب میت بابت انعام و یا چه می‌دانم، مثلا شادی روح اموات، می‌توانند بگیرند و برای خود جداگانه پس‌انداز کنند! بفرمایید این هم تفنگ، کو آن جرعتی که بتواند شلیک کند ؟ فقط ادعا دارند . آن هم ادعاهایی که کمر خر را می‌شکند.»

یک زوج درخواست کرده بودند . یک زن برای شستن مُرده‌های مونث و یک مرد برای جنازه‌هایی که مذکرند . البته زن و شوهری که کارمند شهرداری هم باشند.

یک روز صبح زود، قبل از آن که آقای رئیس تشریف بیاورند، من کنار دفترش این پا و آن پا می‌کردم. مثل همیشه تند و سریع آمد. خوش‌بختانه چند اطلاعیه، مبنی بر روز و ساعت برگزاری جشن‌واره‌ی جهانی شدن تمدن‌ها، از دبیرخانه‌ی ریاست کل با خودم آورده بودم تا دستورش را برای نصب در تابلو اعلانات ستاد، از ایشان بگیرم . همین را بهانه کردم و داخل اتاق‌اش شدم . مرا که دید انگار که به یاد بده‌کاری‌هاش افتاده باشد ! از طرفی می‌خواست فرم و پرستیژ مدیر بودن‌اش را حفظ کرده باشد ، از طرف دیگر دیدن من آن هم اول صبح، ناراحت‌اش می‌کرد. درخواست‌ام را که به او گفتم، نمی‌دانید چه‌قدر خوش‌حال شد ! فوری دستور داد دو فنجان چای آوردند! سپس خنده‌ای از ته دل کرد و گفت: « می‌دانستم تو یک کارمند نمونه و پر دل و جرأتی . عنصر مهم در زنده‌گی، درآمدی پاک و حلال است که بتوانی با آن آب‌رومندانه امرار معاش کنی. و چه کاری به‌تر از این ! پیش از هر چیز، به تو گفته باشم، با قبول کردن این کار، مشکل اجاره خانه، هم‌چنین مساعده‌هایی که وسط هر ماه درخواست می‌کنی، دیگر برای همیشه بر طرف خواهد شد.»

گفتم : "البته جسارته آقای مهندس! اما من به بهانه‌ی همین مزایایی که گفته بودید و صد و بیست ساعت اضافه‌کاری فیکسی که قول‌اش را به من و خانم‌ام داده‌اید، توانستم با هزار و یک جان و مرگی به هم‌سرم بقبولانم که فقط برای مدت دو سال این کار را تحمل کند."

یک باب خانه‌ی هفتاد و پنج متری بود که به صورت مجانی به ما تعلق می‌گرفت. البته این خانه در یک کیلومتری گوشه‌ی شرقی قبرستان بنا شده بود. دور تا دورش را درختان جوان صنوبر پر کرده بودند . پنجره‌ی آش‌پزخانه‌اش رو به دشتی سرسبز باز می‌شد، اما مهم‌تر از آن پنجره‌ی اتاق خواب‌اش بود که از آن می‌توانستم مردمی را که به مسجد قبرستان داخل یا از آن خارج می‌شوند، ببینم.

شراره از آشپزخانه‌ی آن‌جا خوش‌اش آمده بود. شاید هم یکی از دلایل قبول کردن‌اش همین بود. از همان اول ازدواج‌مان عاشق آش‌پزخانه‌ای بود که دور تا دورش را کابینت زده باشند ، با یک فرگاز که بتواند با آن هنر آش‌پزی‌اش را به من نشان دهد. خیلی جر و بحث کردم ! راضی نمی‌شد. حتا یک بار تنها چمدان باقی مانده از جهیزیه‌اش را بست و هشت روز به شهرستان ، پیش مادر پیرش رفته بود به قهر. مادرش نصیحت‌اش کرده بود که:

خوشا به سعادتی که نصیب‌تان شده ! لااقل می‌توانی از حالا به فکر یک قبر برای من باشی. اصلا، با سابقه‌ای که شما در آن شهر دارید، می‌توانید یک قبر خانواده‌گی را با نصف قیمت بازار، البته برای بعد از عمر طبیعی ، برای خودتان دست و پا کنید.

مرخصی‌اش تمام شده بود که برگشت . هنوز کاملا راضی نشده بود. گفت:

« تو یک زن نیستی که بفهمی من چه می‌گویم ! »

به او گفتم:

فک و فامیلی در این‌جا نداریم تا تمسخرمان کنند . تازه ثواب دنیا و آخرت را که دارد هیچ ، مفت و مجانی هم از دست لیچار صاحب‌خانه‌ها خلاص می‌شویم . مهم این است که ما هنوز کارمند دولت‌ایم . البته شراره حق داشت . می‌گفت:

من از فامیل که خجالت نمی‌کشم، مرده‌شورشان را ببرند! من از هم‌کاران خودم شرم سارم . اگر بفهمند بعدِ کلی سابقه‌کار در آب‌دارخانه ، حالا آمده‌ام و مرده‌شوری می‌کنم، به ما چه می‌گویند؟

به او گفتم : "این چه فکری‌ست که می‌کنی؟ باید برای آینده‌ی بچه‌ای که در شکم داری، نقشه بکشی. به هم‌کاران چه ربطی دارد؟ مگر ما در دغل‌بازی آن‌ها که در اداره یا بیرون انجام می‌دهند، دخالتی می‌کنیم یا این که می‌خواهیم رفت و آمدی با آن‌ها داشته باشیم؟ باید از خدا شرم سار باشیم و از بچه ای که خدا به ما می دهد . لااقل تا بچه‌مان به مدرسه نرفته می‌توانیم حقوق‌مان را پس‌انداز کنیم و برای آینده‌ی او خودمان را بچلانیم."

ده روز مرخصی گرفتیم. اول مرداد ماه بود که خانه را از مسؤول ثبت متوفیات شهر تحویل گرفتم. خوش‌بختانه من و شراره، هیچ‌کدام از محیط قبرستان نمی‌ترسیم. هر دوی ما در طول بمب‌باران جنگ، آن قدر جنازه‌های جوراجور دیده‌ایم که محیط این‌جا برای‌مان مثل بهشت برین است ! نمی‌دانم، گذشت عمر باعث می‌شود تا قلب آدم‌ها رقیق شود یا جنازه‌هایی که ما می‌شوییم. بر عکس صحبت‌های مردم که می‌گویند شغل مرده‌شوری آدم را بی‌احساس و سنگ‌دل می‌کند، باید بگویم که این طور نیست . تازه متوجه شده‌ام همه‌ی کارمندان به نوعی مرده‌شورند! روش شستن است که با هم فرق می‌کند. باید تحمل کرد . این‌جا مثل عوارضی اتوبان است. همه‌ی آدم‌ها به اجبار یک روز باید از زیر دستان ما بگذرند. تنها نارحتی من این است که نتوانسته‌ام به قولی که به هم‌سرم داده‌ام، عمل کنم. قرار بود مدت دو سال این‌جا بمانیم، اما اکنون پسرمان چهار سال‌اش را تمام کرده. شراره اعتراضی نمی‌کند. شاید به خاطر صنوبرهایی‌ست که به آن‌ها عادت کرده است ! تصمیم دارم تا در کنار مسجد قبرستان ، دکه‌ی سیگارفروشی راه بیندازم. شاید کمک خرج‌مان باشد. در این جا سیگارفروشی درآمد خوبی دارد. به فکر دو سال دیگری هستم که منصور باید برود مدرسه. شراره می‌گوید:

اگر قسمت ما شد و دو باره برگشتیم توی شهر، یکی از همین درخت‌های صنوبر را با خودم می برم تا در حیاط خانه مان بکارم .

همزاد

مهری یلفانی

"زندگی رسم خوش‌آیندی است."

سهراب سپهری

شش سال و پنج ماه و سه روز از استخدامش می‌گذشت که حکم اخراجش را به دستش دادند. در یک روز بهاری که درختان پس از یک سرمای هشت نه ماهه در فاصله یکی دو روز آفتاب و گرما برگ باز کرده بودند و شهر ناگهان چهره عوض کرده بود، رکسی سوار بر اتوبوس، جاده خلوت را پشت سر گذاشت و از کنار پارک معهودش گذشت. آرزویی گم در دلش جوانه زد، "کاش مجبور نبودم به سر کار بروم. همین جا پیاده می‌شدم و تا ظهر و شاید هم عصر را لابلای این درختان می‌گذراندم." در محوطه وسیعی که درختان مثل دیواری سبز آن را احاطه کرده بودند، زمین پوشیده از چمنی سبز بود. آسمان آبی هم در یکدستی دست

کمی از زمین سرسبز نداشت. لحظاتی بعد اتوبوس از کنار پارک گذشت و این سوی وآن سوی، ساختمان‌های پراکنده، درخت‌های پراکنده و وسائط نقلیه در دیدرس نگاهش بودند. رکسی آرزوی محالش را از یاد برد. به روز درازی که در پیش داشت، فکر کرد. کتابی که در دستش باز بود، روی زانویش رها شد. خستگی پیش‌رس را در همه اندامش حس کرد. کابوس بیکاری هم مثل ابر تیره‌ای در آسمان ذهنش چهره نشان داد. اما آن را از خود راند.

بیش از شش سال بود که در این کارخانه کار می‌کرد. همه جای آن را مثل خانه خودش می‌شناخت و با آن الفتی دیرینه پیدا کرده بود. الفتی که گاه و بی‌گاه جایش را به نفرتی ناگفته می‌داد. و باز خوشحال بود که کار می‌کند و درآمد دارد. دستش در خرج کردن دراز است و همین، رضایتی پنهانی و غروری آشکار به او می‌داد.

چنان بر کار سوار بود که می‌توانست با چشم بسته کارکند. اگر کابوس دستگاه خودکار رهایش می‌کرد، شاید با چشم بسته کار می‌کرد. اما کابوس او را وامی‌داشت که دقت کند، مبادا که جایی از کار عیب داشته باشد. رئیس مربوطه و رئیس بالاتر و مدیر کارخانه از کارش رضایت داشتند. اما دوسال بود که دستمزدش را اضافه نکرده بودند. دلایلشان لابد کافی بود؛ بحران اقتصادی و، و، و. و او اعتراضی نکرد. در واقع هیچ کس اعتراض نمی‌کرد. همین بود که بود. غول دستگاه خودکار که قرار بود بیاید و جای آنان را بگیرد، حق اعتراض را از آنان گرفته بود. صحبت از دستگاه را از همان روزهای اول استخدام شنید. وقتی که برای مصاحبه رفته بود، آقای اسپنسر که حالا همه او را فرانک صدا می‌زدند و رکسی هم به تبعیت از دیگران او را فرانک می‌خواند؛ به او گفت که کارخانه یک دستگاه ماشین خودکار برای برچسب زدن به شیشه‌ها سفارش داده است. استخدام شماهم موقتی است. اما هیچ نمی‌شود پیش بینی کرد که دستگاه کی وارد می‌شود.

رکسی کار را با دلهره و کابوس شروع کرد. سرپرست که مرد میانه سالی از اهالی آسیای جنوبی بود و مدت‌ها بود که در این کشور زندگی می‌کرد؛ در هرفرصتی به او گوشزد می‌کرد که در کار دقت کند. با لهجه‌ای که فهم آن برای رکسی که تازه به این کشور آمده بود، مشکل بود، کلماتی را پشت سر هم قطار می‌کرد. رکسی گیج و ترس زده نگاهش می‌کرد و خیال می‌کرد از ماشین خودکار صحبت می‌کند.

لودمیلا نام زنی بود که کنار او کار می‌کرد، زنی از اهالی رومانی؛ میانه سال و سفید چهره و کم حرف. لودمیلا شیشه‌هایی را که رکسی برچسب می زد، در جعبه می‌گذاشت. همیشه پشت به او کار می‌کرد و رکسی جرات نمی‌کرد دوکلمه با او حرف بزند؛ مگر

وقت ناهار که لودمیلا دور از او می‌نشست و با شوهرش که به نظر می‌رسید جوان‌تر از خودش باشد به زبانی گفتگو می‌کرد که رکسی نمی‌فهمید.

هفته‌ها و ماه‌های اول محو کار، دقت و درست انجام دادن کار بود. به نظرش می‌آمد در فضای دیگری سیر می‌کند. شیشه‌ها که مثل آدم‌های ماشینی پشت سرهم از راه می‌رسیدند؛ ابتدا مثل جن‌های کوچکی بودند که می‌خواستند از زیر دست او بگریزند و گاه می‌گریختند. اما بتدریج دستش و فکرش سرعت عمل یافتند و توانست همه آن جن‌های کوچک را مهار خود کند. کم‌کمک فکر را از مسیر کار خارج کرد و فقط با دستانش کار کرد. فکر را گذاشت که رها باشد. از کارخانه بیرون برود، به خانه برود، به خیابان، به گذشته. و گاه آنقدر دور شود که وقتی دوباره به کارخانه برمی‌گشت، با تعجب به رکسی می‌گفت، "ریحانه هنوز اینجایی؟"

رکسی به حیرت به فکر خود می‌خندید و می‌گفت، "ریحانه؟"

"یادت رفته؟ نامت را هم فراموش کردی؟ مگر ریحانه نیستی؟"

رکسی آهی می‌کشید و هیچ نمی‌گفت.

هفته‌های اول کارش بود که مجبور شد، مجبور هم نشد، یعنی خوب، برای جورج ، یعنی همان مسئول تایوانی تلفظ کلمه ریحانه مشکل بود. ریحانه در این باره با نادر حرف زد. نادر به او گفت، "خوب، نمی‌تواند که نتواند. یعنی می‌گویی اسممان را هم عوض کنیم؟ مرا هم نِیدر صدا می‌زنند. خوب این مشکل آنهاست. نه مشکل من. من همان نادر هستم."

ریحانه لبخندی به شیطنت زد و گفت، "اما دیشب که با سام حرف می‌زدی، خودت را نِیدر معرفی کردی."

"مجبور بودم."

"من هم مجبورم. مجبورم اسمم را عوض کنم تا تلفظ آن برای جورج آسان شود. "

بعد بی‌آن که کسی به او گفته باشد، حدس زد که جورج نیز نام واقعی مرد تایوانی نیست. نام‌های زیادی از اهالی این سرزمین‌ها به گوشش خورده بود. شباهتی به جورج و امثال آن نداشتند.

آن شب تا دیروقت با نادر در باره نامی که باید روی خود بگذارد، بحث کرد. نادر زیر بار نمی‌رفت و فقط اورا مسخره کرد. وقتی دید ریحانه همچنان یک دنده روی تصمیم خود ایستاده است، گفت، "به من ربطی ندارد. نام، نام توست. هر کار می‌خواهی با آن بکن."

ریحانه دلیل آورد که اگر این کار را نکنم، ممکن است بیکارم کنند. خوب، برایشان که اشکالی ندارد. یکی را استخدام می‌کنند که تلفظ نامش برایشان راحت تر باشد."

و بعد در رختخواب، آنقدر بیدار ماند، تا نام دلخواه خود را پیدا کرد. به نام‌های بسیاری فکر کرد. به نام‌هایی که در این کشور شنیده بود و یا در کتاب‌ها خوانده بود؛ الیزا، سو، اَن. از نام اَن خنده‌اش گرفت. نه این یکی را انتخاب نمی‌کرد. نام‌هایی مثل نانسی، مارگارت، آرلین و آنا. آنا را دوست داشت. او را یاد کتاب آنا کارنینا می‌انداخت. بعد خود را با نام آنا در نظر مجسم کرد. آنا... آهنگ قشنگی داشت. اما به او نمی‌آمد. چقدر نام‌ها بیگانه می‌نمودند. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود، هنوز نام مورد نظر خود را پیدا نکرده بود. به پدر و مادرش فکر کرد. چرا او را ریحانه نامیده بودند. اسم قشنگی بود. از آن زمان که دختر کوچکی بود، به هرکس نام خود را گفته بود، شنیده بود که چه اسم قشنگی! و یقین کرده بود که قشنگ است. و حالا در این کشور، ازهمان ابتدای ورود، دچار مشگل شده بود. در خواب و بیداری نام رکسانا از ذهنش گذشت. نام یکی از هم‌کلاس‌هایش در سال آخر دبیرستان بود. دختری که از آذربایجان شوروی آمده بود. چشمان سبز و موهای بلوطی خوش رنگی داشت. رکسانا پیانو می‌نواخت. در جشن آخر سال دبیرستان پیانو زد. آن نغمه‌ها در دل و جان ریحانه آتش افروخت. ریحانه با او دوست شد. چند بار به خانه‌اش رفت و هربار به نغمه‌های پیانویش گوش کرد. رکسانا سال بعد در اثر سرطان خون درگذشت. و حالا سال‌ها از آن زمان می‌گذشت. و رکسانا هنوز با آن نغمه‌های دل‌انگیز و آهنگ زیبای نامش در خاطر ریحانه باقی بود. باخود عهد کرد، اگر صاحب دختری شد، او را رکسانا بنامد. اما رکسانای او هیچ وقت به دنیا نیامد.

نام خود را یافته بود. صبح وقتی از خواب بیدارشد، اولین چیزی که به نادر گفت همین بود.

"نامی را که می‌خواستم، پیدا کرد؛ رکسانا."

نادر که آماده بیرون رفتن از خانه بود، گفت، "خود دانی."

به سراغ پسرش رفت که در رختخواب بود. بیدارش کرد که به مدرسه برود. پسر کلاس هشت بود وشب‌ها مجبور بود تا ساعت‌ها بیدار بماند و کار کند، تا بتواند انگلیسی خود را به سطح کلاس برساند. نادر او را در درس کمک می‌کرد. او نیز گهگاه معانی کلمات را برایش از دیکشنری بیرون می‌آورد. به این امید که خودش هم گنجینه لغاتش را زیاد می‌کند. اما اگر چند روز بعد به همان کلمه در جایی برمی‌خورد، به ندرت معنایش را به یاد می‌آورد. از تغییر نام خود با پیمان هیچ نگفت. گرچه به خود

قبولاند که برای حفظ کارش مجبور به تغییر نام شده است، اما نوعی شرم در وجودش بود که نمی‌خواست از آن با کسی حرف بزند. به خود گفت، "فقط در کارخانه."

و حالا پس از شش سال و پنج ماه و سه روز، با آن که نام رکسی فقط در کارخانه بر زبان رانده می‌شد، اما خود ریحانه به تدریج از ریحانه به رکسی تغییر ماهیت داده بود. گویی از جسمی به جسم دیگر حلول کرده بود. وقتی در خانه پیمان و نادر او را ریحانه صدا می‌کردند، نام به نظرش بیگانه می‌آمد. سال‌ها پیش این نام زیباترین نامی بود که شنیده بود. اما حال، از این نام تهی شده بود. روزی هشت ساعت از شبانه‌روزش را رکسی بود. و بقیه ساعات روز...

از وقتی نادر پیتزایی باز کرد و پیمان به دانشگاهی در شهری دیگر رفت، کسی در خانه نبود تا ریحانه را صدا بزند. و حالا...

لباس کارش را پوشید و داشت به طرف جایگاه همیشگی خود می‌رفت که حس کرد، کارخانه در سکوت آزاردهنده‌ای نفس می‌کشد. کارگران، بی لبخندی به او نگاه کردند. همه در بهتی ناگفتنی چشم به دیگری دوخته بودند. جورج نامه‌ای به دستش داد. رکسی بلافاصله نامه را خواند و مفهموم اخراج و بستن کارخانه را درک کرد. نگاهی به پهلو دستی خود که مرد جوانی از اهالی بنگلادش بود و نام ذوالفقارش را به ذول تبدیل کرده بود، انداخت. او نیز با لبخندی غم زده جوابش را داد. انگار می‌گفت، فدا شدیم، همه فدا شدیم.

رکسی بی‌اختیار گفت، "پس دستگاه خود کار چه می‌شود؟"

اگر خبر ورود دستگاه خودکار را شنیده بود، آنقدریکه نمی‌خورد که خبر بستن کارخانه را. گویی که خبر مرگ عزیزی را به او داده باشند.

سرپرست کارخانه که مرد کانادایی عظیم‌الجثه‌ای بود، وارد محوطه شد. همه او را مستر اسمیت صدا می‌زدند. مستراسمبت کارگران را در محوطه باز کارخانه جمع کرد و نطق مفصلی ایراد کرد که رکسی چند جمله اول آن را درک کرد و به بقیه سخنان او نه گوش کرد و نه توانست گوش کند. مرگ کارخانه مثل غمی سنگین بردلش نشسته بود. تعجب کرد که چرا هیچ کس گریه نمی‌کند و های و هوی به راه نمی‌اندازد. برعکس، بر چهره همه سکوتی بی‌تفاوت نشسته بود. اما وقتی مستر اسمیت چیزی گفت، (لابد خنده دار) صدای شلیک خنده کارگران در محوطه پیچید. رکسی بیشتر تعجب کرد. به خود گفت شاید رسم مردم این سرزمین چنین باشد که در مرگ هم خنده و مسخره بازی می‌کنند. سریال‌های خنده دار تلویزیون را به یاد آورد که مردم برای هیچ و پوچ می‌خندیدند.

تعجب کرد که چرا به این چیزها فکر می‌کند. وقتی دید همه جمعیت به طرفی می‌روند، ماند که چه کند. لودمیلا بازوی اورا گرفت و کشید.

پرسید، "کجا؟"

"جشن خداحافظی."

رکسی بازهم حیرت زده بود. جشن؟ نه، حال جشن رفتن نداشت. دلش می‌خواست کنجی بنشیند و های های گریه کند. وبعد فکر این که مجبور نیست تمام روز پشت آن ماشین بایستد و کار برچسب زدن را انجام دهد، انگار نفسی که شش سال و پنج ماه وسه روز در سینه‌اش مانده بود، رها شد. یاد پارک زیبای معهودش افتاد. صبح که از کنار آن گذشت چه وقار و چه شکوهی داشت. لباس کار را از تن کند. نامه اخراج را در کیف گذاشت و از کارخانه بیرون آمد. فضای کارخانه، ماشین آلات خاموش، مثل اجساد مردگان در حال پوسیدن بودند. از هم اکنون بوی تعفن می‌دادند.

منتظر اتوبوس شد که در این وقت روز دیر به دیر می‌آمد. آسمان آبی، مثل چتری بر بالای سرش گسترده بود. چیزی سرد در درون رکسی، درست زیر قلبش نشسته بود. از لحظه‌ای که حس کرد پیوندش با کارخانه قطع شده است، آن را زیر قلب خود حس کرد. چند بار دست روی آن گذاشت و فشار داد. فکری کم‌رنگ از ذهنش گذشت، "نکند سکته کنم." در هوای آزاد نفس بلند کشید. اتوبوس را دید که از دور دست می‌آید. به شوق رسیدن به پارک لبخند زد. اما از سرمایی که زیر قلبش بود کاسته نشد.

اتوبوس به ایستگاه رسید. یکی دونفری پیاده و چند نفری سوار شدند. رکسی روی صندلی چهارنفره وپشت راننده نشست.

اتوبوس به راه افتاد. رکسی گیج و ماتم زده بود. چشم به بیرون دوخت. بعد روبروی خود، درست روی صندلی مقابل، کنار در ورودی، زنی دید. به یاد نیاورد که زن کجا سوار اتوبوس شد. اول به چشمان خود شک کرد. چند بار پلک زد. شاید آنچه می‌دید، فقط خیال بود. اما نه خیال نبود، نه خطای چشمی. زنی بود، درست به قد وقواره و شکل و شمایل خود او. گویی تصویر خود را در آینه می‌دید. حتی خواست بلند شود و اورا با دستان خود لمس کند، که نکرد. یعنی جرات این کار را نداشت. محو تماشای زن و غرق در بهت خویش، اتوبوس به ایستگاه مقابل پارک رسید. زن پیاده شد. رکسی هم بی اختیار به دنبال زن پیاده شد. زن روی نیمکتی زیر درختان پارک نشست. رکسی نیز او را دنبال کرد و درکنار او نشست. چند بار زبان باز کرد که با او حرف بزند، اما حرف مثل باد هوا بود، به زبان نمی‌آمد.

زن مثل جسدی ساکت بود. نگاهش به نقطه نامعلومی خیره بود. کتابی روی دستش باز بود. همان کتابی که رکسی می‌خواند؛ از یک نویسنده جدید.

پارک، درختان و محوطه باز بین درختان در سکوت پیش از ظهر بهار و در هوایی آرام و بی‌باد که به ندرت در این شهر بادخیز اتفاق می‌افتاد، سر در جیب تفکر فرو برده بودند. رکسی حس کرد خوابش می‌آید. چقدر دلش می‌خواست می توانست زیر سایه درختان دراز بکشد و چند ساعتی بخوابد. به این خواب نیاز داشت. شش سال و پنج ماه و سه روز بود که هر صبح مثل ماشین کوکی از خواب بیدار می‌شد. در تاریک روشن صبح برای پیمان و نادر صبحانه حاضر می‌کرد. ساندویچش را آماده می‌کرد. گاه حتی شام شب را هم می‌پخت. نادر در رختخواب بود که او می‌رفت. سه چهار سالی می‌شد که دیگر نادر را چندان نمی‌دید. اگر هم می‌دید، نادر خواب بود. گاهی در میهمانی‌ها و خانه دوستان و یا خانه خودشان، اگر دوستی به دیدنشان می‌آمد. و یا عید نوروز که فقط به چند ساعت محدود می‌شد. مغازه پیزایی نادر را خورده بود و فقط سهم خوابش به خانه می‌رسید.

رکسی فکر کرد. فکر که نه. از وقتی زن هم‌زاد خود را دید، (این نامی بود که خود به زن داد.) دیگر فکر مشخصی با او نبود. فکرها در توده متراکمی از ابر، کم رنگ و کم رنگ‌تر می‌شدند. فقط خیالی محو در او بود که کاش می توانست زیر درختان دراز بکشد و بخوابد. گرچه خانه‌اش را داشت. آپارتمانی در طبقه بیست و پنجم یک ساختمان سی و شش طبقه، در کنار یکی از شاه‌راه‌های بزرگ که وسائط نقلیه چون رودخانه‌ای خروشان همیشه از آن گذر می‌کردند. اما رکسی هیچ میلی به خانه رفتن نداشت. خانه دیگر در تمام ساعات شب و روز از آن او بود. این فکر دوباره مثل فکر مرگ عزیزی دل او را فشرد و سرما را زیر قلب خود حس کرد. در همان لحظه که تصمیم به خوابیدن زیر درختان چنان در او قوی شد که از جای بلند شد. دید که زن هم‌زادش جلوتر از او راه افتاد و رفت زیر سایه درخت تنومندی، کتاب و کیف خود را زیر سر گذاشت و خوابید. رکسی فکر کرد، "بازهم من باختم. "

دیگر میل به خواب نداشت. فقط می‌خواست بداند زن تا کی می‌خوابد. و وقتی بیدار شد، با او به گفتگو بنشیند و بگوید، من، یعنی رکسی در این لحظه، و یادش آمد که نام واقعی‌اش ریحانه است. اما مدت‌ها بود که این نام را از یاد برده بود. اصلا به یاد نیاورد که کی این نام را شنیده است. در واقع مدت‌ها بود که دیگر کمتر کسی او را ریحانه صدا می‌زد. خودش هم باورش شده بود که رکسی شده است.

آری می‌خواست با زن درد دل کند. مدت‌ها بود که با کسی درد دل نکرده بود و حالا که درد مرگ عزیزی را با خود داشت، باید از آن حرف می‌زد. پس به انتظار نشست. کم کمک حس کرد چیزی به رنگ شادی در دلش سرریز می‌کند. شادی رهایی بود. شادی غرق شدن در سبزی سرشاری که اطراف او را گرفته بود و آسمان که رنگ آبی زلالی داشت. پرندگان که صدایشان خاموشی درخت‌ها را آشفته نمی‌کرد. این شادی، شادی موذی و آزاردهنده‌ای بود. آدمی در مرگ عزیزی نمی‌تواند شاد باشد. اما رکسی شاد بود. و منتظر بود که هم‌زادش از خواب بیدار شود.

نشست. تا کی؟ ندانست. دید که بهار با تابستان و تابستان با پاییز جا عوض کرد. برگ درختان زرد، نارنجی، و قرمز شدند. از شاخه‌ها فروریختند و هم‌زاد رکسی همچنان زیر درختان خوابیده بود. شایدهم به خواب ابدی فرو رفته بود. رکسی وقتی به خود آمد که زن تماما زیر برگ‌های خشک مدفون شده بود.

بلند شد و به خانه رفت. خانه مثل همه روزهای دیگر که او ساعت شش و نیم از کارخانه برمی‌گشت، ساکت بود. نادر در پیتزایی مشغول پخت وسفارش گرفتن پیتزا بود و پیمان هم درشهری دیگر، با دروس دانشگاهی کلنجار می‌رفت. او باید برای خود غذا می‌پخت. تلویزیون تماشا می‌کرد. به سریال‌هایی که اصلا خنده دار نبود، می‌خندید. آگهی‌های تجارتی را برای هزارمین و ده هزارمین بار نگاه می‌کرد و فحش می‌داد. چُرت می‌زد و روزنامه‌های ایرانی را می‌خواند. به یکی دو دوست تلفن می‌زد و حرف‌های تکراری را تکرار می‌کرد. و بعد شب می‌شد. می‌خوابید. نزدیکی‌های صبح حضور نادر را حس می‌کرد. تنش گاه بوی هم‌خوابگی می‌داد. بلند می‌شد. به اتاق پیمان می‌رفت که حالا خالی بود. روی تخت او می‌خوابید. در حالی بین خواب و بیداری، هنوز بوی هم‌خوابگی را حس می‌کرد. می‌خواست عق بزند. به خواب می‌رفت. خواب‌های پریشان می‌دید. جورج را خواب می‌دید که با لودمیلا عشق‌بازی می‌کرد. و شوهر لودمیلا را در خواب می‌دید که به خانه‌شان آمده و می‌خواهد یک دختر ایرانی سفارش بدهد. بیدار می‌شد. به یاد ایران می‌افتاد. هرچه فکر می‌کرد، نام کوچه‌ای را که دختر دایی‌اش نسترن زندگی می‌کرد به یاد نمی‌آورد. دوباره به خواب می رفت. خواب دستگاه خودکار را می‌دید که در اتاق نشیمن کار گذاشته بودند و او از آن می‌ترسید. نادر با آن ور می‌رفت و می‌خواست با آن پیتزا درست کند. به صدای ساعت از خواب بیدار می‌شد. صبحانه نخورده از خانه بیرون می‌رفت.

نفس عمیقی کشید. چقدر خوب بود که فردا مجبور نبود به سر کار برود. و بعد دوباره غم، غم از دست دادن عزیزی بر دلش چنگ انداخت. اما گریه نکرد. به نادر تلفن زد و خبر بستن کارخانه را به او داد. نادر پرسید، "پس دستگاه خود کار چی شد؟ مگر سفارش نداده بودند؟"

"من چه می‌دانم."

"پس فقط با کابوسش روح مرا و خودت را سوهان می‌زدی."

"تقصیر من نبود."

گوشی را گذاشت. زندگی عجیب خالی شده بود. آن که مرده بود، روزها و شب‌های خالی برای رکسی به جای گذاشته بود. روی راحتی دراز کشید. یاد همزادش افتاد. در دل گفت، "خوشا به حالش، چه شهامتی داشت. آن‌قدر زیر درختان ماند، تا برگ‌ها او را مدفون کردند و من..."

سعی کرد به آینده فکر نکند. اما آینده مثل همان ماشین خودکار بود. که بود و نبود. قرار بود بیاید. هم می‌آمد و هم نمی‌آمد. روز، پشت روز و شب، پشت شب آمد. یازده سال و هفت ماه و هشت روز گذشت.

بعد رکسی که حالا دوباره ریحانه شده بود و نام رکسی در خاطره‌اش گم شده بود. در بیمارستانی در این شهر در گذشت. شوهر، پسر و عروسش که پس از شش سال ازدواج هنوز نمی‌خواست بچه‌دار شود، در کنارش بودند. هیچ نمی‌دانستند در درون او چه می‌گذرد. فقط می‌دیدند که لبخندی بر چهره‌اش نشسته است. دستانش گاهی به سوی نامعلوم دراز می‌شود. ریحانه در همان پارک معهودش بود. پارکی که شش سال و پنج ماه و سه روز از کنارش گذشت و هرروز آرزو کرد که ساعتی در سایه درختان و آن محوطه باز بنشیند و به صدای پرندگان گوش کند. ریحانه حال زیر درختان روی تکه چمن سبزی دراز کشیده بود و منتظر بود که برگ درختان رنگ عوض کنند و با باد مختصری بر او ببارند. ریحانه همزاد خود را دید. به روی او لبخند زد و سلام کرد. سلامش راپیمان شنید وگفت، "بابا ریحانه سلام می‌کند."

"به کی؟ به من؟"

همزاد گفت، "به تو نه. به من."

حرومزاده

نویسنده : نادر ساعی ور

خیلی خوب می دونم که باید منتظر روزرستاخیز می موندم تا اگه خیلی از برخورد ها و قضاوت ها عادلانه بود، انوقت به بهشت می اومدم.اما پرونده من چنان پاک و سبک بود، که با چشم بسته هم می تونستن درموردم قضاوت کنن. خدا خودش گفته بود که از هرکسی به قدر دانشش باز خواست می کنه! ومن روی زمین، فرصت کسب ذره ای دانش رو پیدا نکردم. برای همین منو به دادگاه عدل الهی نکشوندن. با پادر میونی چندتا از فرشته های مهربون، والبته قدرت شهود، چند دقیقه بیشتر طول نکشید که پرونده ام مهر بهشت خورد.چون شاهدم، یکی از دوازده فرشتهء هیئت منصفه بود.عزرائیل!

برای اونائی که اطلاعات ناقصی دارن عرض می کنم که عزرائیل یکی از وظیفه شناس ترین و زرنگ ترین مامورهای دستگاه الهیه ! وقتی سمی تو بدن کسی اثر می کنه، یا به کسی گلوله ای اصابت می کنه، همیشه درست سر وقت حاضره تا وظیفه اش رو انجام بده! با در نظر گرفتن تعداد مرگ و میر های زمینی و کار سنگینش تو این بالا، مطمئن باشین که جناب عزرائیل داره حلال ترین نون هر دو عالم رو می خوره!

عمر من رو زمین، اونقدر کوتاه بود که فقط چند لحظه تونستم آب، هوا، صدا ، آسمون و علف رو حس کنم و بعد مردم.از قضا ، وسط روز بود و عزرائیل کمی فراغت داشت. واسه همین زودتر رسیده بود و شاهد تولد، زندگی و مرگ من شد. خودش تو راه بهم گفت که شبها ، وقت سر خاروندن نداره. چون وقتی تو کشور ما در شرق زمین شبه، اونور زمین روزه! و وقتی من متولد شدم، غرب زمین سراسر توی جنگ و خونریزی بود. البته همه خاطراتم از زمین ، محدود به همون چند لحظه نمی شه. چون من خیلی قبل تر از اون ،درک و حس داشتم و می تونستم همه چیز رو به خاطر بسپارم.دورترین خاطراتم ، مربوط به لحظه ای می شه،که آغشته به یک ماده لزج و نرم، با یه تلنگر عجیب، از خوابی طولانی بیدار شدم. جائی رو نمی دیدم و فقط صداهائی رو می تونستم بشنوم که منبع اونا به قدر کافی بهم نزدیک بودن. صدای مردی رو به خاطر می آرم که همیشه داد می زد. بعدها متوجه شدم که این مرد پدرمه! و به هزار دلیل، که هرروز یکی از اونا رو می گفت، نمی خواد کسی متوجه این مسئله بشه!

حدس زدم که احتمالا کسی از تولدم خوشحال نخواهد شد. برای شناختن مادرم مشکلی نداشتم. این شناخت با من زاده شده بود. مادر، خانه من بود. و با تکه گوشتی که از نافم بیرون زده بود، جزئی از تنش بودم. می تونستم تماس دستش رو با تنم ، که هر روز چند بار تکرار می شد، حتی از روی پوست خودش احساس کنم و حرفاش رو به طور واضح بشنوم. بدون این که منو

دیده باشه عاشقم شده بود.خب منم وضع بهتری نداشتم. منم ندیده عاشقش شده بودم، اما من دنیا ندیده کجا و یه زن عاقله کجا!

اینجا تو بهشت نمی شه از حق گذشت . واسه همین وقتی صحبت مادرم می شه ، حتما باید از لطافت و شاعرانگی حرفاش هم بگم. لطافتی که حتی تو صدای حوری ها هم ندیدم.آخه می دونین ... اینجا همه چی یه جور هائی مصنوعیه! البته نمی گم بهشت دروغه،خدائی نکرده نمی خوام عشق بهشت رو از سر کسی بیرون کنم. بله... هر چی که قولش داده شده هست. هم نهرهای پر از شراب، هم حوریان پستان درشت و پسران جوان! اما می دونین... اون نجواهای مادرانه، یه عالم دیگه ای داشتن. وقتی هنوز داخل مایع لزج بودم وهمه صداهای محیط خفه می شد ،غیر از صدای تاریکی – این هم از استعداد جنین هاست که می تونن صدای تاریکی رو بشنون– مادرم دستش رو می کشید رو سر و تنم، و شروع می کرد به زمزمه:

"عروسکم... گلم... نازنازی مامان... بخواب که ستاره ها خوابیدن... بخواب که جنگل خوابیده... بخواب که گرگ ها خوابیدن... بخواب عزیزکم، که همه شهر خوابیده. اما مامان بیداره،ماه... ماه نگهبان بیداره... پس نترس عروسکم، تو بخواب که مامان بیداره... بخواب... بخواب..."

می بینین. به این میگن بهشت واقعی! باور کنید این آوای جادوئی رو جای دیگه ای نمی شنوین! شاید فکر می کنین خوشی زده زیر دلم! نشستم تو بهشت و دارم قمپوز در می کنم. اما دارم بهتون می گم،خوش به حالتون اگه هرشب با همین لالائی می خوابین،خوش به حالتون اگه اون دست جادوئی هنوز هم رو سر و گوشتون کشیده می شه!

حالتونو به هم زدم نه؟ دارم احساسات بازی در می آرم؟

آره ... بیائید رو راست باشیم. فحش بدین ، منو امل فرض کنین، اما نمی تونین یه چیزی رو منکر بشین ، اونم این که من این بالا نشستم و دارم همه لحظه های همه اتون رو می بینم . امروزتون، فرداتون و همه روزاتون رو که خواهند اومد. از یه بهشتی چیزی رو نمی تونین مخفی کنین! یه بهشتی به همه چی واقفه. پس از یه بهشتیه دل سوخته، اینو قبول کنین که دارین از خیلی چیزا غافل می شین . مثلا از همون لمس و صدا. دیگه نمی دونم به چه زبونی بهتون بگم . می دونم فردا پس فردا ،اگه جهنم رفتین که هیچ! اما اگه اومدین اینجا، بد جوری افسوس می خورین. گفته باشم!

من از تربیت زمینی بی بهره ام. همه خصوصیات زمینی به صورت ژنی بهم رسیده! به دلایلی که نمی دونم، به پدرم کشیدم و پدرم زیاد احساساتی نبود.یا حداقل تو اون پنج ماهی که گاه به گاه دادی می زد، هیچ حرف احساسی ازش نشنیدم.پس هر چی

رو که بهتون می گم ، سرسری ازش نگذرین!درسته که الان کنار این نهر و زیر این درخت توت، آدم نمی تونه احساساتی نشه. اما بر خلاف شما زمینی ها که همه چی رو شرایط براتون مشخص می کنه ، بهشتیا اختیارشون دست خودشونه!البته نه اونقدر که کار دست دم و دستگاه الهی بده! اینجا برای هر کاری فرشته مخصوصی هست. برای کنترل افکار هم یکی هست که اسمش خیلی طولانیه!اگه بخوام بنویسم بیست سی صفحه میشه. البته کنترل افکار نه به اون معنی بد زمینیش! افکار کنترل می شه ، فقط به خاطر این که هیچ فکر ناراحت کننده ای نتونه روند لذت بردن رو مختل کنه! کافیه یه کم به گذشته های خوبت فکر کنی و چون همیشه بعدش باید حسرت بخوری، فرشته نگهبان زود خودش رو می رسونه و هر چیزی دلت بخواد برات مهیا می کنه . جوری که اصلا ندونی روزت رو چطوری گذروندی! حتما می پرسین، پس من چطوری این همه نوستالژی دارم؟ چطوری این همه دارم حسرت می خورم و خبری از فرشته نگهبان نیست؟ بهتون می گم.

چون امروزاصلا هیچ فرشته ای اینجا نیست . همه فرشته ها رفتن درگاه الهی برای جلسه. تو غذای ما هم داروی خواب آور ریختن تا برمی گردن ما خواب باشیم. اما من غذام رو نخوردم. فرشته نگهبان همه چیز رو فهمید ، آخه نمی شه از فرشته ها چیزی رو مخفی کرد. اما به روی خودش نیاورد.وقتی می رفت، از همون دم در بهشت ، یه نگاه بهم کرد ، لبخند زد و رفت! چرا منو لو نداد؟

نمی دونم! شاید به همون دلیلی که شما ها بعضی وقت ها علیه خودتون کار می کنین، بدون این که دلیلی داشته باشه. مثل مامان من. چرا قبل از این که عروسی کنه حامله شد؟ چرا با این که می تونست خیلی راحت جلوی تولدم رو بگیره ، این کار رو نکرد و دلش خواست برای یک بار هم که شده صدای گریه منو بشنوه و پیه همه چی رو به تنش مالید؟ چرا ؟ واسه این چرا هاست که من الان، تنها بیدار بهشت، زیر این درخت و کنار این نهر شراب، خلوت کردم و نا پرهیزی می کنم وبدجوری قاطی کردم.

شاید مامانم تا حالا مرده و همین بغل گوش من ، توی دوزخ منتظره روز رستاخیزه! احمقانه است برای دیدنش منتظر اون روز بمونم. چون اولا اون روز اینجا اونقدر شلوغ می شه که سگ صاحبش رو نمی شناسه، ثانیا،بهشت قانونه مزخرفی داره، برادر خواهرشو نمی شناسه، مادر فرزندشو، و شوهر همسرشو!

خدایا...

انگار همه چی دست به دست هم دادن تا من هیچوقت نتونم اون لالائی رو رودوباره بشنوم. اه... حالم از این تقدیر به هم می خوره! حالا ما که بهشتیشیم اینیم ، وای به حال جهنمی هاش! آره ...از دور که نگاه کنی حق با شماست، نشستم و دارم چشم صاحب خونه رو درمی آرم. قدر شناس نیستم. همه جام نعمت و لذته ومن دارم زار می زنم! اصلا چطوره بگین عقده ائیم. آره ... من یه عقده ائیم! یه بهشتیه عقده ای ! چون حق حیات زمینی ازم گرفته شده.حق داشتن یه مادر ، صدا کردنش، بوسیدنش، و گریه کردن تو دامنش. مادر همیشه برام یه فقدانه. یه آرزو.و من اگه ده تا بهشت دیگه هم برم، همینو می گم.من مادر نداشتم و اجازه ندادن محبتش رو بچشم. چرا؟...

جلسه الهی کم کم داره تموم میشه. دارم زور می زنم از فرصت استفاده کنم و چهرهء مادرم رو به خاطر بیارم تا حداقل با این خیالات کمی آروم بگیرم.البته من فقط یه عکس توذهنم دارم.همون نگاه اول. کنار نهر بود.

بوی لجن خفه ام می کرد. زور می زدم تا اولین نفسم رو که دلمه شده بود تو گلوم بیرون بدم.لحظه حساسی بود.تازه از اون دنیای لزج بیرون زده بودم. حس داشتم اما قلبم هنوز کار نمی کرد. مادرم به زحمت بلندم کرد و چند ضربه نجات بخش به پشتم زد . همه هوای پنج ماه مونده تو سینه ام رو قی کردم تو صورتش . پس فاجعه از همون لحظهء تولد اتفاق می افته! مادر زندگی می ده و عوضش هوای بد بوی مونده تحویل می گیره. اینجا بالاخره یکی ضرر می کنه! یا مادر پاداش مناسبی نمی گیره، یا اگه دنیا یه جهنم باشه ، بچه مادرو به قدر کافی تنبیه نمی کنه! خلاصه که بی عدالتی با آدم زاده می شه. واسه همین یه جورهائی سنگ عدالت رو به سینه زدن کشکه! فقط کشف مهمه. این که تا وقت داری سرت رو تو هر سوراخی بکنی و تا ته اش بری. مثل من که از اولین لحظه شروع کردم به کشف! داشتم ذره ذرهء بدنم رو تو محیط تازه، کشف می کردم.

تا چشم باز کردم ، نور تندی تو چشمام زد که مجبور شدم برای لحظه ای پلک رو پلک بزارم. اگه می دونستم عمرم اونقدر کوتاهه ، امکان نداشت یه لحظه رو هم از دست بدم. بعد که با هزار مصیبت تونستم چشم باز کنم، چهره مادرم رو تور هالهء نور شدید، تشخیص دادم. به دلایلی که قبلا گفتم، شک نکردم که خود خوشگله شه! وحشت زده و شکسته بود. لبای خشکش می لرزید و چشماش به گود نشسته بود. منو تو دستاش، تا روبروی صورتش بالا آورد. بعد دو نهر کوچیک اشک از گونه هاش جاری شد و من کم کم آب خنک رود رو با نوک انگشتام حس کردم. فکر کردم اوضاع زیاد عادی نیست. چون آروم آروم داشتم توی آب می رفتم. خب انتظار داشتم مادرم منو ببوسه، دست رو سرم بکشه، بغلم کنه،... آره . می دونم قاطی چرک و خون بودم. اما

مادر فرق می کنه ، مگه نه؟ مادر از گند وگه بچه اش هم خوشش می یاد. حالا بهم حق می دین عقده ای باشم؟ من حتی از یه بوسه هم محروم بودم.

آب تا سینه ام بالا اومده بود. تا اون لحظه منتظر بودم مادرم مکث کنه، یه لحظه تو کاری که می کنه شک کنه! آخه من که اولین و آخرین حرومزاده نبودم! تازه خیلی از این حرومزاده ها آدم های بزرگی شدن! چرا فقط مادر من باید سرم رو زیر آب کنه؟ در حالی که مثل همه مادرها، عشق تو نگاش موج می زد؟ اون از محبت و عاطفه چیزی کم نداشت. خب ، مشکل پدرم بود؟ گور بابای پدرم. می تونستیم دو تائی باهم خوشبخت بشیم. از این بالا که نگاه می کنم، خیلی ها رو زمین بی پدرن! انگار نه انگار! اما بی مادری بد دردیه!

من هم که قرار نبود برای همیشه یه توله بمونم. بزرگ می شدم و عصای دستش می شدم.کافی بود یه چند سالی بالا سرم باشه. آب و دونم بده. اما اون تصمیم خودش رو گرفته بود.

آب تا زیر گلوم بالا اومد.وقتی کاملا از مادرم نا امید شدم ، فقط تونستم نیم چرخی به سرم بدم و در فرصتی که داشتم، آسمون و علف رو حس کنم. درست در همین لحظه با چشم های باز داخل آب فرو شدم.آب رو با تموم وجودم لمس کردم و در آغوش عزرائیل جا گرفتم.

خب...

حالا شما جیک وپیک منو می دونین! شاید از این که این همه مدت، گوش به دهن یه حروم زاده بودین، زیاد خوشحال نباشین! اما برای من مهم بود، که در اولین فرصت خودم رو خالی کنم. جا داره از فرشتهء نگهبان مهربون هم تشکر کنم که این فرصت رو در اختیارم گذاشت.اون می تونست به وظیفه اش عمل کنه و تا منو نخوابونه از اینجا نره. اما مصیبتش رو به جون خرید و ندیده گرفت. البته این فداکاری براش گرون تموم میشه! خدا بر همه چیز آگاهه ، و به فرشته ها ازرگ گردنشون نزدیک تره! شاید هم خودش یه درد مشابهی داره! فرشته بودن که آخر خوشبختی نیست. کافیه همین قدر بدونین که فرشته ها رو، با تموم معصومیت و خوبی هاشون، مجبورکردن در برابر آدم – که پدر گند من یکی از نوادگانشه!– زانو بزنن! همین درد برای اونا کافیه. یه چیزی بهتون می گم فراموش نکنین، همه فرشته ها ته دلشون عاشقن. عاشق کی؟ خب معلومه، عاشق شیطان!

شیطان نماد عظمت و احترام اوناست. بیچاره خیلی زور زد تا به أدم ، اختیاری رو که لایقش نیست داده نشه، اما کو گوش شنوا. أخرش هم زمان ثابت کرد که ملک طاووس راست می گفت. نمیشه روآدما زیاد حساب کرد. مادر من کرد و نتیجه اش شد من!

فرشته ها دارن دسته دسته از درگاه الهی بیرون می یان. حالا باید خودم رو به خواب بزنم تا برای فرشته نگهبان دردسر درست نشه. نمی دونم باز هم فرصتی میشه تا باهم حرف بزنیم یا نه! اما ازتون یه خواهشی دارم ، در اولین فرصت مادرتون رو پیدا کنین و گوش به لالائی هاش بدین .مهم نیست فاحشه باشه یا نجیب ، مومن باشه یا بی خدا، زشت باشه یاخوشگل، کافیه مادر باشه، همین.هر مادری به زبون خودش لالائی می گه!

یه چیزی رو هم فراموش نکنین، این بیخوده که می گن "بهشت جای حروزاده ها نیست"

امیدوارم به زودی همین جا ببینمتون.

هشت داستان

فریتز مارتینی

ترجمه علی صیامی

فریتز مارتینی می گوید: « روشن است که ادبیات در این دوره به طور وحشتناکی تغییر کرده است، البته نه فقط در لذتِ خواندن، که همیشه از آن توقع است، بلکه در توانایی هایش. ادبیاتِ این دوره چهره ای کاملا متفاوت به خود گرفته، و باز هم در حال تغییر است. داستان پردازی در حال از دست دادن ساده انگاری درخود است. خودانتقادی تر، متکی بنفس تر شده است.»

۸ داستان از:

گرولد شپت

متولد ۱۹۳۹ در راپرزویل, سوئیس

(توضیح مترجم: این ۸ داستان برگرفته شده از رمان " کمدی" است. رمانی که در آن چهره هایی از اجتماعِ دوروبرِ نویسنده به شیوه ی "من–راوی" ترسیم می شوند. "شخصیت" های جاندار و واقعی ای که در جامعه زندگی می کنند و خودشان را می نویسند. واقعی بودنِ این آدم ها و نوع نگاهشان به پیرامونشان طنزی انتقادی به جامعه را در خود پنهان دارد. خواننده ی ایرانی کمتر با این نوع طنز آشنایی دارد. به مثل، در داستان "یوهان هاینریش آلرمن" کارگری فنی راجع به همکارهایش و صاحب کارخانه می گوید. آیا راوی، قصد انتقاد از همکارهایش را دارد و یا ابراز همدردی با آن ها می کند؟ قصد دفاع از صاحبکار را دارد یا تمسخرِ نوعِ زندگی او را؟ این نوع طنز را من بیشتر در نویسنده های آلمانی– زبان دیده ام.)

۱- هرمان اِ ئلر

وقتی پیش بیاد که دختری در یک تابلوی تبلیغاتی (اکثرا رنگی) به من بچسبه، میرم سراغش که ببینم کجا و چطوری پیداش کنم. نیازی به محتاط کاری واسه خودم نمی بینم. باغ بزرگی دارم که بیشتر ازX ملیون در سال به من عایدی میده. از این که مالک چنین باغی هستم، به خودم می بالم. من فقط دوبار نتونستم به چنین مدل های عکاسی دست پیدا کنم، اما مابقی شون رو تونستم بخرم، باهاشون حال کنم و قورتشون بدم.

زندگیم از کارِ سخت به دست اومده، البته توش تفریحات آن چنانی هم واسه تغییر ذائقه بوده.

زنم(رسمیش) نیازی به این که خودشو ناراحت کنه نداشت. سه تا پسرداریم که دارن کاروکاسبی رو می چرخونن. من تازه ۵۳ سالم بود که مُردم(سکته ی قلبی). خیلی زود بود، اما تونستم زندگیِ خوبی رو به جا بذارم.

چون خیلی زود مُردم، حق دارم که از زندگی دو برابر لذت ببرم. از پسش برمی آم، چون براش خیلی زحمت کشیدم و کارکردم.

کاروکاسبیِ من، زندگی منه. از هیچ شروعش کردم و با ملیون ها تمومش کردم.

۲- ویتالیس ولفِ کشیش

ما شهرکوچکی هستیم و در عین حال دیگر شهر کوچکی نیستیم.

ما همدیگر را نمی شناسیم.

ما به یکدیگر یاری نمی رسانیم.– چه گونه می توان به هم کمک کرد!

ما با همدیگر معامله و مراوده می کنیم، برای نفع شخصی و به هزینه های شخصی: به هزینه ی قلبمان، غده های هورمونیِ مان ، مغزِمان و اعصابمان.

ما یکدیگر را با فشار انگشتِ شصتمان بر کاغذها، طرح ها و امضاها تهدید می کنیم و اکثرا با کلاهبرداری هایمان تا جایی پیش می رویم که خونمان تلخ می شود.

ما همدیگر را دوست نمی داریم، از همدیگر می ترسیم. از شب می ترسیم. اما نفرت هنوز در ما به اندازه ی کافی بالا نیامده:

هیچ لبخندِ بدجنسی ای در کار نیست.

در عوض؛ پشتِ سرگویی های کثیف، نیشِ زبان های تهوع آور و آروغ های بلند، فراوانند.

دعا و نیایش کاری از پیش نمی برد، تنها دروغ است که می تُرشد.

شادی بایست در اینجا کاشته شود و ریشه بدواند، و گرنه آسمانی جدید رشد و نمو نخواهد کرد.

من پیرم. بیشتر از این صحبت نمی کنم. سکوت می کنم.

مردمان، دلتنگِ مراسمِ نیایشِ من خواهند شد، کسی این را به من می گوید.

۳- یوهان هاینریش آلرمن

به دوروبرم که نگاه می اندازم، مخصوصا به همکارهایم، اکثرا غُرغُر می شنوم که- آخ، امان از دست این همه بدبیاری تو زندگیم! هر روز کله ی سحر بیدار شدن! هرروز چهره های عبوس دیدن! هر شب نیمه فلج و نیمه مرده تو رختخواب افتادن! مثل همیشه درجا زدن! ویا؛ آدم تو تموم زندگی، خودشو واسه هیچ نابود می کنه و دستِ آخر هم به هیچ می رسه! با این همه دلواپسی و کوفتگی و غم و غصه ای که آدم داره، باید خیلی هم خوشحال باشه که سالم مونده!

به این آوازه خوانانِ یآس می گویم: شما بر سکویی عوضی ایستاده اید، در مکان نامربوطی هستید. چه خیال کرده اید. من هم مثل شما یک کارگر هستم، من هم یک دهم یا یک صدم مدیران درآمد دارم، اما می دانم که چه کاری باید بکنم. من برای خودم کسی هستم. یک آدم فنی. متخصص. نمی گویم که جایگزین ناپذیرم، اما تا وقتی که در اینجا بر پاهایم ایستاده ام، هیچ کس نمی تواند جایِ مرا بگیرد. حتا رئیس. چرا که من اینجا بر پاهایم ایستاده ام. شاید می بایست که خودم را جزو گله ای بُز در دشت های آفریقا بدانم؟ هی مردم، مشکلاتتان را در دست خودتان بگیرید و دست از رویاپردازی بردارید. فقط شمایید که از خودتان محافظت می کنید نه سیاهان آفریقا. با غرغرکردن نمی توان به پیش رفت و اعتباری کسب کرد. من ۶۲ سالم* هست و می دانم که در دوران بازنشستگی ام چه خواهم کرد. کاملا مطمئنم که از کِسِلی به پیسی نخواهم افتاد. من متخصص فنی در کارخانه ی زیگلر هستم. سازنده ی دستگاه هایی با دقت زیاد. کارخانه به خوبی ساخته شده و سازمان یافته، هوا وتهویه نرمال است. مشکل در همه ی کارگاه ها وجود دارد. بدبیاری هایِ صاحبِ کارخانه در زندگی اش بیشتر از هرکدامِ ماست، او از پول هایش نتوانست استفاده کند. او همسن من است. اول ها که درگیر ضعیفه ها بود و دمارش را درآوردند و حالا هم شارلاتان های هندی دوره اش کرده اند. خیلی پیشترها دیوانه ی شکار با اسب و سگ بود، تا آن که انجمن حمایت از حیوانات آن را ممنوع

کرد. او یکی از کسانی است که می تواند تو را جابجا کند، اما خودش کسی است که مدت ها است جابجا شده. او عاطل است. کارخانه به او تعلق دارد، اما تنها همین و بس. در کارخانه همه حق اظهارنظرِ اول را دارند و او آخرین نفر است.

من خودم را داخل حرف های بیهوده ای که این روزها مُد شده نمی کنم. من موقعیت خودم، کار خودم و پاسخگویی خودم را دارم. بدبختی زمانی از راه می رسد که کار نباشد، و تازه آن زمان هم نباید شکایت کرد و یا نالید. از هیچ، هیچ برمی آید.

۴- شاه

من یه خونه بدوشم. کاریشم نمیشه کرد. خودت مواظب باش. دوره گرد! یک وحشیِ شهریِ واقعی. یه بربراز قبایل آفریقا! دیگه همچین کسایی پیدا نمیشن. کسایی که۱۰ ساله تو قبیله شون نرقصیدن. رقصیدن هم دیگه لذتی نداره. بَسَمه. معلومه که هرکی دلش میخواد به قبیلَش برگرده. حتا اگه موافق هم نباشه، می خواد که برگرده. خونه ای و غذا ی مفتی و تختخوابی و پول. اگه هم نشد، به درک. من همه ی خونه بدوشای بامعرفت رو میشناسم.

واسِه یه غذای خوب کوپن لازمه. کوپن رومی شه، مث یه آدم متشخص، از کشیش یا از دولت گرفت. با یه پنج یورویی وچند تا ده سنتی روش. من فقط و فقط بهترینِ شراب رو می خورم وعرق جنوب. مرده ها روز بروز بیشتر میشن. مرده های بیشتری بیخ گوش زنده ها پچ پچ می کنن. روزبروز برامون سخت تر میشه. یه روزمی آد، که دیگه فقط مرده ها حرف میزنن. ما خود به خود جزو شعبده بازا، رو صحنه ی خبری میدونِ رومل هستیم.

همه پچپچ می کنن وآخرش معلوم میشه که هیچکی به هیچکی گوش نمی ده، گوشا دیگه مال مرده هاس و بعدش هم مال ما. کم کم از پچ پچه هم دست می کشن . اینم بد نیست. من می تونم هنوز فکرکنم. به تومی گم که این یکی هم به زودی ساکت می شه. وقتی یکی از آدما ساکته، ساکته دیگه. خبرشو به هِت می دم. حالا که مستم. آره، من همونم، همون مَردَک با صدای آهنی. اسم من شاهه؛ شین، مثل شمشیرجنگی. زندگی چیز مزخرفیه. غیر از اونم چیزی نیست. All men are dying. من پنجاه و یه سالمه. دوازده ساله که ورشکستم. هیچَم دلم نمی خواد بدونم، تو کی هستی.

۵. لوتار اُت

درباره ی زندگیِ من می توان گفت که تا کنون به طور نسبتا دقیق با نقشه ی قبلی به پیش رفته است. دوران تحصیلی مشکلی برایم فراهم نکرد. هدف، از ابتدا روشن بود. در مورد تخصصم، بیشتر از این نمی شد به آن نزدیک شد. من یک عقلگرا

هستم. میل ندارم کاراکترم را خشک و غیر اجتماعی توصیف کنم. بلکه برعکس فردی هستم که خسیس نیست. مسافرت را دوست دارد و می دانم که چگونه کار و تفریح را از هم نفکیک کنم.

برای هرآن چیزی که به جهان و انسان مربوط شود، به عنوان پژوهشگری کوشا در بیوشیمی، در صفِ اول ِ کار قرارمی گیرم. دچار هیچ شکی نمی شوم، وقتی که از ما خواسته می شود تا کاری را به نتیجه برسانیم. همان کارهایی که به نظرخیلی ها تا چند سال بعد هم دست نیافتنی اند. این دیگر بدیهی است که نتایج جدید می بایست مورد تایید آنها قرارگیرد.

برای علوم تخصصی وبه ویژه در حوزه ی کاری من، جایی که پیوستگی های بی نظیری(شرم آوری) روشن و قابل توضیح می شوند، احساسی به آدم دست می دهد که شاید او یک نخبه است. اما آگاه هستم که همین نخبگی در مقابله با مانعی کوچک، مثلا تصادف اتومبیل که در نتیجه ی بد شانسی است، منظورم ضربه ی مغزی و پیامدهای آن است، مرا از انسان های بدوی هم پَست ترمی کند. اما از طرفی، انسان توانایی آن را دارد که در دامنه ی محدودش در کهکشان، مشکلاتش را حل کند. البته نه همه، اما بسیاری ازآن ها. عقیده ام این است؛ پایه ریزی تئوری ای دقیق برای به بکارگیری اش در عمل. اما من نمی توانم خارج از چارچوب، صحبت اضافی ای کنم.

۶- آدله ویدمر

با کمال میل اعتراف می کنم که در زندگی ام تا به امروز شانس های زیادی داشته ام که به خوشبختی ام منجر شدند. از کودکی متمول. یعنی که در خانواده ای ثروتمند به دنیا آمدم. با وجودی که ضریبِ هوشی ام متوسط به بالا است، تاکنون با هیچکونه مشکلی روبرو نشده ام. از زمان ازدواج در خانه ای زندگی می کنم که از پدرومادرم به عنوان هدیه ی عروسی گرفتم. شوهرم مدیر کارخانه ی پدرم است. هنوز بچه نمی خواهم، شاید بعدها. انسان می بایست حس بچه خواستن را ازاعماق وجودش حس کند، و گرنه بچه چیز مزخرفی است. هنوز یک زندگی ی کامل را پیش رو دارم. گهگاهی میل می کنم که کاش حیوانی داشتم. حیوانی که به ناگاه، تکه ای ازبدن انسانی را بکند. مثلا نصف یک انگشت دست یا شصت پایی را، یک کوسه، همانی که در ماه عسلم در آمازون دیدم، وقتی که در ساحل حمام آفتاب می گرفتم، یا یک گرگ، گرگ بهتر است، شب، در کوچه منتظر

آخرین مستی که به خانه اش می رود بمانم و گرگ بپرد و گوشش را جدا کند. ازمنظرروانشناسی، این میل، معنای زیادی خواهد داشت، خدارا شکر، نیازی نیست که به این آرا و عقاید دیگران وقعی بگذارم. این طوری، استقلالِ شخصی به دست می آید.

۷- ماریو گرولیموند

تکنسین. مکانیک ماشین. سیگاری. ۹ سال مدرسه، ۲,۵ سال هنرستان و حالا هنوز نیمسال هم کارگاه.

بعدِش مدرک. یه شغل گُه. گاری های دیگرون رو تعمیر کردن. گاری های اسقاطی رو جلا بده، سمباده بزن، پنبه بکش، تمیزکن، گوش شیطونو بکن و کیرشو برق بنداز dem Teufel ein Ohr ab und den Schwanz wichsen. .

حالا چرا؟ واسه این که تو هنرستان فقط تواین رشته جای خالی بود، و گرنه مکانیک هواپیما و یا طراح اتومبیل می شدم. فقط منتظر می مونم تا بیست سالم بشه و چند تا هزاری جورکنم. اونوقت دیگه بابام حقی واسه ی حرف زدن نداره. دیگه خودِ خودمم که تصمیم می گیرم، می کَنَم و میرم آمریکا. کالیفرنیا. زبان، مشکل کوچیکی واسه منه. نیوزلند یا استرالیا؟ شاید بعد ها به هِش فکر کنم، خیلی از این خیابون اصلی دورن. خیلی بهتر می شد که به دبیرستان می رفتم، اما سنم کافی نبود. پولم کم بود نه عقلم. کسی حرف میزنه که چیزی بدونه و حرفی واسه ی گفتن داشته باشه، و گرنه زرزدنِ زیادیه. یه ویزای توریستی می گیرم و از بالای نیویورک، آتلانتا، نیواورلئان و دالاس سفر می کنم تا دست کم چند جا رو دیده باشم. گور پدر این کارای کوچیک و بدرد نخور تو این خراب شده. نمیخوام هنوز۲۵ سالم نشده، کلافه از بیخوابی، تو جام غلت بزنم. آه کشیدن و حسرت کارِ من نیست. اما اینا میخوان که تو رو به بیگاری مجبور کنن، تو رو مسموم کنن، همون طوری که خودشون شدن. اونا هیچی رو یاد نگرفتن. یادنگرفتن که به خودشون ارزش بدن و حالا خیال می کنن توهم یکی از اونایی. ریدمون های قرن نوزدهی، که دنیا رو مسموم کردن. اگه تو در نری، اونا گیرت میارن. باید آسون گرفت.

۸- اورزولا شوستر

در زندانَش او را دوباره و دوباره ملاقات می کنم، بدون آن که دیده شوم.

زنش هستم من، با چه لذتی مرا با وحشی بازی هایش کشت، آخه من زنشم.

عاشقشم، عاشقِ قدرتش، تجاوزهای وحشیانه اش .

او گاونرِ وحشی ام بود. او پلیس چشم شیشه ام بود. مامور شکنجه و جلادم بود.

خودم را دربست به او واگذار می کردم تا هرکاری که دلش می خواهد با من بکند، کارهایی که من و او خوشمان می آمد.

حالا، هر روز به ملاقاتش می روم. سلول ۱۰۴

عاشقشم.

به خاطر اونی که دیوانَشَم، گاونر وحشی ام، عبور می کنم از میان حصارها، دیوارها و نرده های آهنین.

به شلاق زنم وفادار می مانم.

بالارفتنِ اشتیاقش مرا می کُشد، بر زمین می کِشد، از فکر کردن به او و کارهایش دوباره و دوباره، پاره پاره می شوم. اما دیگر تا مغز وجودم برشته نمی شوم؛ از درد. چه لذت نابی.

روز ششم

سعید طباطبایی

امروز ششمین روز آفرینش است. من در ایستگاه مترو منتظرم تا خلق این جهان تازه را ببینم. خلق، شبیه به دنیا آمدن یک قورباغه است، شبیه بیرون آمدن یک مارمولک از پوسته‌ی تخمش ... امروز ششمین روز آفرینش است. من منتظرم ترن بیاید. در آن ترن خلوت بنشینم. با شتاب از ایستگاه‌های متروک بگذرم. در کارخانه، ساختمان عظیم فلزی پیاده شوم. آن وقت شاهد تمام اتفاق‌ها خواهم بود. امروز ششمین روز است. به آزمایشگاهم می‌روم. آخرین سیم‌ها را متصل می‌کنم. باید همه‌چیز کنترل شود. دکمه‌ی Start را می‌زنم. وقتی آن دکمه‌ی قرمز رنگ Start فشرده شود، وقتی صدای خشک فلز در میان سالن تهی برخیزد، خشنود خواهم بود. شب به پایان می‌رسد، و صبح خواهد شد. این ششمین روز آفرینش است.

الکساندر

سعید طباطبایی

ما بسا آرامیم. آرام‌تر از تمامی سلطان‌ها، تزارها و حتا روسای جمهور. ما آرامیم. دور از خشم، دور از غضب و شهوت. آن‌گونه آرام که حتا اندیشه‌ی فتح نیز در درون‌مان نیست. هیچ، مگر آن آخرین اندیشه؛ کسی که جمجمه‌ی ما را کشف خواهد کرد. به اندوه یک نمایش عمومی در تالارهای یک موزه.

رسول یونان

آن روز ...

ماهی که در گوشه‌ی صحنه آویزان بود مثل پرتقالی رنگ پریده به نظر می‌رسید. آن روز، بازیگران هرچه تلاش کردند کسی نخندید. آن روز، سرزمین رویاها نامکشوف ماند. و تماشگران با دلخوری سالن را ترک کردند.

آن روز در صحنه باد می‌وزید. دلقک مرده بود.

پل فلزی و رودخانه

گام از پی گام برروی پلی فلزی؛ نقاشی کامل است، رودخانه زیر پل، در تاریکی پیچ و تاب می‌خورد. از بالا که نگاه می‌کنی در تاریکی فرو رفته است. صدای آب خروشان را تجسم می‌کنی... کسی از روی پل به پایین پرت می‌شود. می‌گذری. پله‌ها را می‌روی پایین، میان رودخانه فرو می‌روی. رودخانه فقط دره‌ای سیاه رنگ است. حباب‌ها را تصور می‌کنی که از آب بالا می‌آیند...

آخر سبز

نوک سیاه مداد را که قژقژ رو دیوار چرک مرده، خط خطی می‌کشد:«هنوزنیامده اند...بیست و هفتم.» مطمئن نیست درست باشد. از لبه‌ی پنجره‌ی بالای دیوار می‌گیرد و آویزان می‌شود. درخت پشت میله‌های عمودی سبز است.

«هنوز سبز است!!...بیست و هشتم.»

اینجا می‌توانست، آزاد بود، جاسوسی دیگر نبود تا ازش بشنود: «سبز.»

دوباره می‌نویسد: «سبز است...سبزم! بیست و نهم.»

هنوز نیامده اند. یاد صدای بی‌قید قاضی می‌افتد که حکم او را امضا می‌کرد، بعد می‌ایستاد، دست‌هاش را مشت می‌کرد و ضربدر جلو سینه‌اش می‌گرفت.«اعدام»

صبح روزی که تو حکم امضا شده بود، جسد سبزی از چوبه‌ی‌دار وسط حیاط زندان آویزان بود و تو باد تکان می‌خورد.

«سی و یکم.»

عروسک قصه من

مرد روی تخت دراز کشیده است. پای راستش را رو پای چپش انداخته. دست هایش را زیر سرش تا کرده و کلاهش را تا رو چشم هاش پایین کشیده. دختر اما هنوز نگاهش می‌کند.

مرد به سیگارش پک می‌زند. سیگار گوشه لبش می‌ماند. مرد حتی یک بار هم به سیگارش دست نزده است. دختر دست‌هایش را لای پاهایش می‌گذارد و به سیگار مرد که تا نیمه رسیده است خیره می‌شود. سیگار همیشه برای دختر معنای خستگی را داشته. دختر دوباره دست هایش را رو پاهایش که از تخت آویزانند می‌گذارد. سردی دست ها رو پاهایش می‌ریزد. همیشه این دست‌ها سرد بودند. دختر حالا فکر می‌کرد این مرد اولین کسی‌ست که سردی دست‌هایش را می‌فهمد. مرد پاهایش را جابه‌جا می‌کند. نگاه دختر از سیگار سر می‌خورد تا پاهای مرد تو شلوار خاکستری. پاهای مرد خیلی دراز بودند. دختر هیچ وقت نتوانسته بود کفش‌های مرد را ببیند. مرد هنوز به سیگار پک می‌زند. دختر سعی می‌کند چشم‌های مرد را به خاطر بیاورد. دوباره دست‌هایش را لای پاهایش می‌گذارد. سینه مرد بالا و پایین می‌رود. مرد همیشه پیراهن سفید می‌پوشید و دکمه اول را باز می‌گذاشت. دختر یادش می‌آید که سینه مرد هیچ وقت مو نداشته، فقط جوش های ریز بود و کمی خیسی. دختر یادش نبود که هیچ وقت سینه مرد را ندیده است. مرد به سیگارش پک می‌زند. چیزی به تمام شدن سیگار نمانده. دختر دوباره سردی دست هایش را به خاطر می‌آورد.

سیگار مرد تمام شده است. بلند می‌شود و می‌رود.

حفره

مرد از خواب برمی‌خیزد و به راه می‌افتد. کت و شلوار راه‌راه سبز و قهوه‌ای به تن دارد و کفش‌های براق مشکی. مرد از خواب برمی‌خیزد و در خیابان به راه می‌افتد. زیر نورهای تابیده از تیرهای چراغ‌برق می‌ایستد و آرام به سیگار برگش پُک می‌زند. فقط زیر این تیرهاست که می‌ایستد. قدم می‌زند و باز قدم می‌زند. انگار قصد داشته باشد تمام شب را تا به روز قدم بزند. اما از کجا معلوم روزی در کار باشد. از کجا معلوم که شب است یا تاریکی پایانی دارد. و هزاران نکته دیگر که در نهایت می‌تواند به ته سیگار برگی ختم شود که یکبار دیگر میان لب‌های مرد آرام می‌گیرد. فروکشیده می‌شود و دود از حفره دهان بیرون می‌آید.

سد خلیل

راه بند آمده. موتورها دود می‌کنند. خون کف خیابان تازه است. کنار خون یک روسری افتاده زمین. بی‌کار زیاد است. بلند بلند صحبت می‌کنند: « بابا مادر قحبه‌ها هار شدن. بچه‌های ته خط بودن با این رضا غربتی اینا. نه نفر چاقو خوردن. نه نفر... بیا برو... »

« سر چی؟»

« بالاخره یه چیزی پیدا می‌کنن... رضا غربتی واسه سد خلیل کری خونده بوده، سر این پسر که تازه از ژاپن برگشته. اونام می‌آرن چک دوازده میلیون نشون رضا می‌دن. ننه رضا می‌شنفه، به رضا می‌گه خلیل و بکش، من پول خونش و می‌دم. حالام این ادامه داره... می‌گن یاور ایران خانوم بد چاقو خورده. موندنی نیست. سفیدی رونشو زدن. بابا خزانه خیرش رفته شرش مونده. سد خلیل از اون گه درنیومده افتاد تو این. به خدا امروز می‌کشنش...»

مردم موتوری‌ها را رد می‌کنند. سر کوچه خلوت‌تر شده. آفتاب کف خیابان چشم را اذیت می‌کند. سید دست تو جیب کت نخودی چهار خانه‌اش کنار دیوار ایستاده، سرش را بالا گرفته و به اطراف نگاه می‌کند. حالش خوش نیست. منتظر است. چشمش به روسریی است که کنار خون رو زمین افتاده. دو نفر از راه می‌رسند. می‌روند توی قصابی و می‌خزند پشت یخچال. چمباتمه می‌زنند. دستمال کاغذی توی دست‌هایشان لوله می‌شود. هم زمان به صدای جیر جیر پنکه سقفی که لنگ می‌زند گوش می‌دهند. سید همه چیز را از نظر می‌گذراند، دست توی جیب کتش به طرف قصابی قدم می‌کشد. دم در دستش با سیگار زر بیرون می‌آید. پشت یخچال آتش می‌کند و می‌نشیند. به یکدیگر نگاه می‌کنند. هوای قصابی خنک است. دور چشم‌هاشان از دود حلقه بسته. سید فندکش را زیر زرورق می‌گیرد.

« حقه!... از کی گرفتی؟»

به صدای پنکه گوش می‌دهند. سیگار دست به دست می‌چرخد. صورت‌هاشان به عرق نشسته. چیزی از دعوا یادشان نمی‌آید. فقط صدای پنکه را می‌شنوند.

کفش بلورین نه برای سیندرلا نه برای تو

صندلی ها چیده شدند دور یک میز مربع شکل بزرگ . جای هرکس مشخص بود. نشستم . هرکس روی یک صندلی . مهم نشستن بود، همین . با صورت یا بی صورت . توی راه خیلی به موضوع فکر کردم . هیچ چیز کم نبود، جز فاصله . فاصله کم نمی شد. تمام تلاشم برای به یاد آوردن آدم های نشسته بی فایده بود.

یک نفر در زد آمد تو. هیچ کس تکان نخورد. مربع محکم و استوار سر جاش ایستاده بود، نیشخند می زد. بقیه هم دور تا دوری بودند. چهار دقیقه مانده بود تا ساعت زنگ بزند و همه چیز محو بشود. کدو تنبل بمانَد و انتظار برای زنگ تلفن . دوازده ضربه . عقربه ثانیه شمار تکان نمی خورَد از زمان جلو نمی افتد از کفش بلورین که فقط به پای یک نفر می خورد. فاصله کم نمی شود و آدم ها می آیند و می نشینند .

مربع استوار است، ثانیه ها هم . موضوعی را که به آن فکر می کردم از یاد بردم و نشستن را . یک نفر آمد . کفش برای او هم بزرگ بود . عقربه ها چرخیدند ، چهار دقیقه شد دو دقیقه ، بعد هم یک دقیقه ، و صفر. صدای زنگ بلند نشد. صدای خنده مربع در سالن پیچید و همه آدم ها ایستاده مردند.

حـوّا

یک دختر زیبا راه می رفت در دورنمای دید آدم نگاه می کرد و انگار در اعماق وجودش چیزی می شکفت که نمی دانست چیست. شاید مثل حسی که جوانه کوچکی زمان سر در آوردن از خاک دارد. اما حس آن جوانه را تا به حال چه کسی دیده و چه کسی حس کرده است به جز خود آن جوانه؟... حس آدم هم از همین نوع بود.

دختری زیبا راه می رفت در دورنمای دید آدم. در یک باغ پر از گل و درخت و نور... گل های باغ همگی سفید و سرخ بودند و ساقه های سبزشان از جوی ها سیراب می شد. دخترک گل ها را یک به یک کنار می زد و نزدیک می شد. گاهی پیچکی را دور می زد و گاهی با دستش شاخه درخت اناری را به کنار می راند. موهایش را از پشت بافته بود. به سوی آدم می آمد. قدم به قدم... آدم نگاه می کرد. دختر پاهای برهنه اش را با دقت روی خاک باغ می گذاشت. عاقبت رسید به آدم. به فاصله یک جوی آب کوچک از آدم ایستاد. آدم به چشم های خاکستری حوا نگاه کرد و حوا به چشم های مشکی آدم... لبخند زد. آدم دستش را دراز کرد. حوا دست آدم را گرفت و از روی جوی پرید. لحظه ای بعد دختر در آغوش آدم بود. حوا بدن آدم را بویید. آدم نخستین بوسه بشری را خلق کرد...

از دور دست می آیی... می نشینی کنار من. اینجا دامنه کوه زیباییست. بهار فرش سبز رنگی زیر پایمان انداخته است. بقچه را باز کن تا چیزی بخوریم. چه هوایی است... خدای من. نان و پنیر و سبزی معطر کوهی... می خندی... چه زیبا می خندی!

تو معنی زندگی می دهی. حوا یعنی زندگی... زنده... در کنار آدم. دوستت دارم حوا. بیا در باغ گشتی بزنیم...

آدم دست حوا را گرفت. در باغ دویدند. روی زمین دراز کشیدند. حرف زدند، خندیدند. شنا کردند... سراسر باغ مملو از نوری بود که گرمابخش عشق آدم و حوا بود.

حوا نشست روی زمین. دست آدم را هم گرفت و با خود نشاند. دستش را به میان موهای آدم برد. موها را نوازش کرد. آدم دستش را به سمت گردن حوا برد. نوازش کرد. موهای دختر را عقب زد. عاقبت سرش را جلو برد و پیشانی حوا را بوسید...

صبح، در میان باغ بهشتی، نوری تلالو می کرد که برگ درختان از بازتاب آن می درخشید. برگ درخت زیتون به رنگی و برگ درخت انگور به رنگ دیگر. گندم ها طلایی رنگ می شد. از همه زیبا تر اما برگ درختان سیب بود و میوه های سرخ رنگ آن. سبزِ سبز، سرخِ سرخ. درخشان و دلفریب...

موسیقی باغ بهشتی همیشه در اوج بود. پیانو در گوشه باغ قرار داشت. آنجایی که حد فاصل مزرعه کوچک گندم و باغ انار بود. کنار جوی آب...

فرشته ای پشت پیانو نشسته است و می نوازد. آهنگی آرام و ساده و دلنشین. فرشتگان کُر می خوانند... صدایشان در باغ بهشتی طنین افکن است.

آدم و حوا کنار جوی آب نشسته اند. زن در چشمهای مردش نگاه می کند. آدم لبخند می زند. نگاه حوا به میان باغ می گردد. روی درختان و میوه ها می چرخد و روی درخت سیب می ایستد. آدم هم نگاه می کند. سیب... ولی دست زدن به آن درخت ممنوع است! آدم با ناباوری به صورت حوا نگاه می کند. چشمان حوا ملتمسانه نگاه می کند. آدم سری تکان می دهد و با اخم سرش را به سمت دیگری برمی گرداند. صدای نواختن پیانو هنوز در باغ به گوش می رسد. گروه فرشتگان همچنان کُر می خوانند. با صدایی غمگین...

غروب می شود...

نور باغ بهشتی کمرنگ شده است. آدم از کنار سبزه ها می گذرد و روی تخته سنگی می نشیند. کمی آن سو تر رهبر ارکستر ایستاده است و نوازندگان را رهبری می کند. صدای موسیقی این بار کمی سنگین است. فرشته ای با صدای آلتو مشغول خواندن

است. آدم فکر می کند... رهبر ارکستر در اوج ضرب دادن دستانش را به شدت تکان می دهد. بعضی مواقع چشمش را می بندد و لطافت موسیقی را به نوازندگان منتقل می کند. گاهی اوقات چشمانش گشاد می شود و دستش را با حرارت تکان می دهد. نوازندگان زهی هماهنگ با هم آرشه می کشند. موسیقی کمی حالت سکون به خود می گیرد... فقط صدای ویلن سِل به گوش می رسد ... آن هم خیلی آرام...

حوا در آنسوی باغ است. مردمک چشم های آدم او را می بیند... حوا نزدیک درخت سیب می شود ... باز هم موسیقی به اوج می رود... صدای خوانندگان کُر دوباره حجم می گیرد. رهبر ارکستر با شدت دستش را تکان می دهد و به عقب و جلو خم می شود... فرشتگان با صلابت می نوازند... آدم وحشت زده نگاه می کند... دهانش باز مانده است... خشکش زده... دست حوا به سمت سیب سرخ رنگ دراز می شود... سیب را لمس می کند... سیب را از درخت می کند... موسیقی در اوج به ناگاه پایان می پذیرد... در باغ بهشتی دیگر از نور و موسیقی خبری نیست... غروب تلخ رنگی است...

صدای اذان می آید...

الله اکبر... الله اکبر

نگاه آدم و حوا گره می خورد. بر چهره ها غم سنگینی می کند. زن از میان باغ به سوی مردش بر می گردد. زیبایی ها کم کم از میان باغ رخت بر می بندند. باغ تاریک تر و تاریک تر می شود. حوا سیب را به زمین می اندازد. میان پاهای برهنه اش. دستش را دور کمر آدم حلقه می کند و می گرید... آدم رویش را بر می گرداند.

باغ بهشتی تاریک تاریک شد. بشر پا به نخستین شب زندگی خویش گذاشت. شبی تاریکِ تاریکِ تاریک... و با سیبی سرخ رنگ به بهای از دست دادن باغ بهشتی...

حیاط خلوت

پوپک نوید

میزم را گذاشته بودم روبروی پنجره ای که به حیاط خلوت باز می شد. بخاطر مو چسب هایی که سرتاسرِ دیوار را پوشانده بود. ولی حیاط خلوت آنقدر خاک و خُلی و کثیف بود و دیوارهایش جوری مثل دیوارِ قلعه بالا رفته بود که برگ ها و ساقه های سبزِ رونده ً روی دیوار هم حال و هوای غم زده ً خانه را عوض نمی کرد.

گوشهٔ حیاط ،آنجا که ردیفِ پنجره های زیرزمین دیده می شد،چند تا کارتنِ طناب پیچ شده و خرده ریزهایِ دیگر روی هم تلنبار شده بود. یک نردبانِ زنگ زده،گاز پیک نیکی،چند تا چراغ نفتی بدونِ حباب،....که روی آنها را هم خاک گرفته بود. یک بندِ رختِ چرک هم میانِ حیاط کشیده شده بود که هر از گاهی رویش رخت پهن می شد. همیشه فکر می کردم که رخت های خیس، غبار و چرکِ روی طناب را به خود می گیرند و لک می شوند.

هیچوقت ندیده بودم که کبوتری، گنجشکی سرِ دیوار بنشیند و بخواند. ولی میزِ من تا وقتی که آنجا بودیم، روبروی همان پنجره بود و جایش را هیچوقت عوض نکردم. آنجا می نشستم تا برای کنکور درس بخوانم. چند تا کتابِ زیست شناسی و فیزیک هم جلویم باز بود و به حیاط خلوت نگاه می کردم که هر روز خاکِ بیشتری در آن می نشست. به برگ های روی دیوار که خاک و خُلی ولی هنوز سبز به دیوار چسبیده بودند و معلوم نبود از چه زنده اند. هیچ کس آبی پایشان نمی ریخت و به فکرشان نبود.

خانه مالِ ما نبود که شیلنگ بگیرم و حیاط خلوتِ اندازهٔ کفِ دست را بشویم، شاید وقتی پشتِ میز، روبروی آن می نشستم دلم باز شود. مخصوصاً غروب ها که صدای اذان از پنجرهٔ نیمه باز تو می آمد و انگار توی دلم رخت می شستند.

خانه مالِ یک فامیلِ دورِ پدری بود. پشتِ تیغه ای که میانِ سالنِ پذیراییِ بزرگش کشیده شده بود، ما زندگی می کردیم و بقیهٔ خانه و حیاط دستِ آنها بود؛ حاجیه خانم و دو تا دختر و پسرش.

تیغه هم در واقع یک کتابخانه بود که قفسه هایش به سمتِ آنها بود.توی قفسه هایش به غیر از کتاب، ظرف و ظروف و وسایلِ تزیینی هم چیده بودند.

از این طرفِ تیغه ـ که ما می نشستیم ـ همهٔ صداها شنیده می شد؛ روزنامه ای که ورق می خورد، از این اتاق به آن اتاق رفتنِ حمیده و زهره، غذا خوردن هایشان، فین کردنِ محسن،....

برایم عجیب بود که با هم هیچ بحث و دعوایی نداشتند. زندگی شان یک جورِ ساکت و بی سروصدایی می گذشت که بعضی وقت ها حوصله ام سر می رفت.

فقط یک بار از پشتِ تیغه جنب و جوششان را حسّ کردم ؛ خانه را حسابی تمیز می کردند. تمامِ قفسه های کتابخانه و زیرورویِ اثاثیه ای را که سا ل ها جابه جا نشده بود، جارو و گردگیری می کردند. از پچ پچ شان نمی توانستم بفهمم که موضوع چیست یا چه کسی قرار است بیاید. انگار از عمد آهسته تر از همیشه حرف می زدند تا کسی سر از کارشان در نیاورد.

وقتی از گوش ایستادن پای تیغه خسته شدم و پشتِ میزم نشستم، از پنجره حمیده و زهره را دیدم که یک شیلنگِ دراز را توی حیاط خلوت می کشانند. شیلنگ را وسطِ حیاط انداختند و کارتُن ها و خرده ریزهای کنار دیوار را یکی یکی بردند تو. کارتُن های سنگین را دوتایی می گرفتند و هِن هِن کنان می بردند. از سروصداهایی که از زیرزمین می آمد حدس زدم وسایل را آن جا می برند.

بعد پاچهٔ شلوارشان را بالا زدند. یکی شان شیلنگ را گرفته بود و آب را با فشار روی موزاییک ها می ریخت و آن یکی با جاروی دستی و پودرِ لباسشویی کفِ حیاط را می شست. وسطِ کارشان به همدیگر اُرد هم می دادند:

ــ حمیده، این طور نه. محکم تر جارو بکش، پاک نمی شه ها.

ــ می دونم دختر، بلدم. تو هم که همهٔ جونم رو خیس کردی.

نیم ساعتی مشغول بودند. از لای پرّه های کرکره، که جوری نیمه باز گذاشته بودمش که بیرون را ببینم ولی آن ها من را نبینند، نگاهشان می کردم. به برگ های روی دیوار هم آب پاشیدند و همان طور که گرد و خاکِ رویشان پاک می شد و توی چاهکِ وسطِ حیاط می رفت، دلِ من خوش می شد.

کارشان که تمام شد، به همدیگر نگاهی کردند و گفتند: حالا خوب شد.

تا یک ساعتِ بعد از برگها آب می چکید و تازه رنگِ سبزشان دیده می شد. بنظرم یکی دوتا گنجشک هم سرِ دیوار می پریدند.

دوباره برگشتم پشتِ تیغه. حالا صدای ظرف و ظروف می آمد که روی میز می چیدند و پچ پچه های حمیده که می گفت: مامان، وقتی اومدن من رو صدا نزنید ها.

مهمان ها همان سرِ شب آمدند. انگار مادر و پسر بودند. با کلّی تعارف و احترام نشستند روی مبل های پشتِ تیغه که مخصوصِ پذیرایی از مهمان های خاصّ بود. تقریباً یک ساعتی نشستند و رفتند.

زهره گفت: مامان، محسن از قصد سخت می گیره. حمیده هم بهانست. مگه خودِ حمیده نگفته که ایرادی نداره؟

ــ حمیده گفته باشه مادر. مردم چی می گن؟ نمی گن حتمی خواهر بزرگه عیب وعلّتی داشته، اول کوچیکه رو عروس کردن؟!

ــ ای بابا. عهدِ درشکه و گاری که نیس!

ــ چرا زهره خانوم. اتّفاقاً هست. من برادرِ بزرگِتم، می دونم باید چی کار کنم. اگه خیلی طالب هستن، صبر می کنن.

انگار خواهرها چند روزی با هم سر سنگین بودند تا یک روز که پشتِ میزم نشسته بودم و کتابِ ریاضی جلویم باز بود، دیدم شان که کارتن ها و خرده ریزها را کشان کشان توی حیاط می برند. آن ها را همان گوشهٔ دیوار روی هم چیدند و کارشان که تمام شد حمیده چشمش به شیلنگ افتاد که روی زمین افتاده بود. شیلنگ را از پنجره، توی زیرزمین انداخت و همان طور که با هم پچ پچ می کردند، رفتند.

حکایتی از روستای دیوانگان

کریم پورزبید

برای آغاز حکایتم از کجا شروع کنم؟ از خودم؟ نه، من حلقه‌ای از یک زنجیره‌ام. باید باز هم به عقب برگردم؛ به زمانی که روستایمان شکل گرفت؛ روستای دیوانگان!

این اسم را من رویش نگذاشته‌ام، روستا از لحظه‌ی پدید آمدنش این نام را به خود گرفت، خود اهالی روستا این اسم را رویش گذاشتند. دلیلش هم خیلی ساده بود : روستا پر بود از دیوانه‌ها یا دست کم آدم‌هایی که عقل‌شان پاره سنگ می‌برد تا جایی که مردم باور کرده بودند همه‌ی اهالی روستا دیوانه‌اند. خنده دارتر این‌که اگر روستا آدم عاقلی هم به خود می‌دید یا دیوانه‌اش می‌کردند و یا طرف ناچار می‌شد در برابر تهدیدها و فشارها و حرف و حدیث‌ها از روستا بگریزد.

می‌پرسید چرا این همه دیوانه توی روستا پیدا شده بود؟ چرا از من می‌پرسید؟ مگر من روانشناسی اجتماعی خوانده‌ام؟ من فقط یک فیلسوفم، یک دانش آموخته‌ی فلسفه! من تحلیل‌گر نیستم، فقط می‌توانم حکایت‌گر داستان خود و داستان روستایم باشم، حکایت‌گر داستانی که بر خلاف تصور شما « حقیقت است و جز حقیقت هیچ نیست! »

برگردیم به روستایمان! روستای دیوانگان اولش یک روستای بسیار کوچک با چندین خانوار بود. رفته رفته با افزایش جمعیت اهالی برای حفاظت از خودشان دور تا دور آبادی را دیوار کشیدند و روستا تبدیل شد به یک قلعه با یک دروازه‌ی ورودی و چند نگهبان. آفتاب که غروب می‌کرد هیچ کس جرأت نمی‌کرد از دروازه بیرون برود. اما نکته جالب این بود که پس از چندی هرگاه قافله‌ای از دزدان از کنارآن روستای پرت افتاده که گویی در پایان جهان ساخته شده، می‌گذشت، به راحتی و با تهدید باج خود را از اهالی می‌گرفت و پی کار خود می‌رفت، گویی نه قلعه‌ای در کار است و نه نگهبانی. اهالی هم جرأت درگیر شدن و یا در محاصره ماندن را نداشتند.

زمان گذشت و در کنار گسترش روستا و افزایش دیوانگانش، مدرنیته هم گسترش یافت و با بر افتادن نظام فئودالی و تقسیم زمین‌ها مردم از قلعه بیرون آمدند و در جوار آن بخش جدیدتر روستا را ساختند که در آن تلویزیون و رادیو و ماشین و آب و برق و گاز هم پدیده‌هایی عادی بودند. اما روستا همچنان روستای دیوانگان بود با این تفاوت که اکنون این روستا به دو قبیله تقسیم شده بود، دیوانگان داخل قلعه و دیوانگان خارج از آن! این دو قبیله اغلب بر سر زمین‌های روستا با هم در جدال و ستیز بودند.

من از قبیله‌ی خارج از قلعه بودم که پس از معاشرت با تنها آدم فرهیخته و دانش‌آموخته‌ی روستا که فیزیک و فلسفه خوانده بود رسماً به جنون و الحاد متهم شدم و ناگزیر تن به مهاجرت سپردم و در پایتخت تحصیل فلسفه کردم. ناگفته نماند که آن استاد همولایتی‌ام نیز همچون قهرمان «اتاق شماره‌ی شش» چخوف عاقبت خوشی نیافت و بر اساس یک روایت واقعاً دیوانه شد و بر اساس روایتی دیگر خودش را کشت و بر اساس روایت سوم گم و گور شد.

پس از این مقدمه است که داستان من آغاز می‌شود. مدتی پس از گم کردن استادم بود که یک شب خواب عجیبی دیدم. نه، نه راستش را بخواهید اسمش باید کابوس باشد. خواب دیدم که هنوز ساکن روستایم هستم، به هنگام یکی از همان درگیری‌های قومی همیشگی‌مان. مغزم داشت منفجر می‌شد. غوغای عظمایی بر پا بود، مثل آنکه آخرالزمان شده باشد و در صور اسرافیل دمیده و مرده‌ها از خاک بیرون آمده و سر پل صراط ازدحام کرده باشند.

سنگ بود که از دو طرف می‌بارید. سنگ‌ها تمام شد. قبیله‌ی داخل قلعه و قبیله‌ی خارج خارج قلعه با چوب و آهن و هرابزاری که بشر اولیه میلیون‌ها سال پیش اختراع کرده بود به هم حمله برد. گروهی زخمی شدند و به خاک افتادند و گروهی به تعقیب و گریز پرداختند. زنان و کودکان به شیون و فریاد مشغول شدند. مردها هم مثل فیل‌های مست عربده کشان به جان هم افتاده بودند.

داشتم فکر می‌کردم داستان آپوکالیپس حضرت یوحنای قدیس لطیف تراز این کابوس من است. راستی پلیس کجا بود و نیروهای ضد شورش به چه کاری مشغول بودند؟ دو هزار و دویست و سیو پنج نفر از آنان را دیدم که با کلاه خودها و سلاح‌های اتوماتیک و جلیقه‌ی ضد گلوله و باتوم‌های برقی و سپرهایی از جنس پلاستیک فشرده به همراهی چندین زره پوش و جیپ‌های مجهز به مسلسل‌های سنگین در چند صدمتری معرکه به نظم صف بسته بودند و به تماشا مشغول بودند.

چرا پلیس دخالت نمی‌کرد؟ مگر برای چنین مواردی تعلیم نیافته و آموزش‌های لازم را ندیده بودند؟ شاید رئیس پلیس منطقه نمی‌خواست افراد زیر دستش مجروح و مضروب شوند؟ شاید دخالت پلیس به تشدید درگیری‌های قومی می‌انجامید. شاید

ملاحظات سیاسی در کار بود. شاید بر اساس نظریه‌ی توطئه، پلیس مایل بود این دو قبیله همدیگر را بدرانند و پاره پاره کنند و آنان از این تفرقه سود برند و حکومت کنند.

هرچه بود، پلیس دخالت نمی‌کرد و با سرخوشی مفرحانه مانند امپراتوران روم باستان نبرد وحشیانه‌ی گلادیاتورها را نظاره می‌کرد.

در همان حالت خواب یادم افتاد که خوابم و نفس راحتی کشیدم. آخر دیگر نیازی به نقد و تحلیل و تفسیر این اوضاع به هم ریخته و غامض نداشتم و می‌توانستم با خیال راحت نظاره گر باشم اما برای تفریح و تنوع از آنجایی که من نیز عضوی از اعضای قبیله خارج قلعه بودم. گرزی به دست گرفتم و از برخی مواضع قبیله‌ام که از کاخ سلطنتی هم مهمتر بود به دفاع پرداختم. تا ظهر حدود ده تن از دو طرف کشته و سیصد نفر نیز زخمی شدند. وقت نماز ظهر طرفین برای رسیدگی به امور کشته‌ها و زخمی‌ها و تجدید قوا و همچنین ادای فریضه‌ی مهم نماز به صورت موقت به پشت مواضع خود عقب نشینی کردند. در هنگام استراحت با نظری به تصویر دهشتناک و بسیار زننده‌ی جنازه‌ها و زخمی‌ها و ویرانی‌ها لحظه‌ای گمان کردم که بیدارم و این‌ها واقعیت است. نه، نه واقعیت ندارد، من خوابم، این‌ها اوهامی بیش نیست. آخر من دانش آموخته‌ی فلسفه بودم و بی‌درنگ شک دکارتی را پیشه ساختم و با عقل‌گرایی ارسطویی و کانتی به خود گفتم آخر مگر می‌شود تصور کرد در اوایل هزاره‌ی سوم (اوایل سده‌ی بیست و یکم) با تمامی پیشرفت‌های تکنولوژیکی در گوشه‌ای از این دهکده‌ی جهانی چنین نمایش غیر انسانی‌ای راه بیفتد. خدا را شکر که عقل سلیم این دیده‌ها را انکار می‌کرد وگرنه موجب بسی خجلت بود آن هم برای من، منی که تحصیل کرده‌ی فلسفه در معتبرترین دانشگاه‌ها بودم، منی که سال پیش با جمعی از همقطاران برای برقراری دمکراسی در کشور همسایه جلوی سفارت‌شان تحصن کردیم، گرز به دست اینجا ایستاده باشم.

غروب که رسید امیدوار شدم غائله به پایان رسیده باشد، اما سکوت ترسناکی همه جا را پر کرده و گرد و غبار منطقه را فرا گرفته بود. همه چیز بوی مرگ و خون می‌داد. ناگهان دیدم دو طرف دوباره سلاح‌ها را از گریبان بیرون کشیدند و درگیری اصلی شروع شد.

در عمق اندیشه‌های صلح طلبانه‌ام بودم که ناگهان پاره سنگی کله‌ام را شکافت. از خوابی به خواب دیگر غلتیدم وقتی به هوش آمدم زیر درختی خون آلود دراز به دراز افتاده بودم و چند نفر از افراد قبیله‌ام دورم را گرفته بودند. کسی می‌گفت غائله پایان یافته است. ظاهراً پس از آن‌که طرفین از نفس افتادند پلیس وارد عمل شده بود. آن‌ها که هنوز روی پا بودند فرار کرده بودند و پلیس

هم کتک مفصلی به زخمی‌ها زده بود. به من گفتند نگران نباشم من در عالم بی‌هوشی کتکم را قبلاً خورده‌ام و در حال حاضر پلیس مشغول بازداشت غیر زخمی‌هاست. به این دلیل دیگر تهدیدی هم متوجه من نبود، هرچند که سنگ جمجمه‌ام را تکان داده بود. متوجه شدم که درباره‌ی وضعیت من میان نزدیکانم اختلاف نظر افتاده است. عده‌ای می‌گفتند خواهم مرد و گروهی دیگر بر این باور بودند که دیوانه خواهم شد.

آهی دردناک کشیدم. پس همه‌ی این تلاش‌ها برای رسیدن به مدارج بالای علمی باد هوا شد؟ به خودم گفتم دیگر بس است این کابوس دیگر مفرح نیست تکانی به خود دادم تا از خواب بیدار شوم، سودی نداشت. شروع کردم به نیشگون گرفتن خودم، دردم آمد اما از خواب بیدار نشدم. چرا نمی‌توانستم بیدار شوم. داشت ترس برم می‌داشت سرم گیج رفت. کاملاً از هوش رفتم. وقتی در بیمارستانی در مرکز شهرستان بیدار شدم، دیدم شکاف کله‌ام را چهل بخیه زده‌اند. پرستاری که داشت بالای سرم، سرمی را به من وصل می‌کرد گفت چهار روز بیهوش بوده‌ام! از آن روز به بعد بود که من، تنها تحصیل کرده‌ی آبادی، نیز رسماً به دیوانگان روستایمان اضافه شدم.

کودکی و جادو

هرمان هسه

ترجمه : مرضیه ستوده

تنها والدین و آموزگاران در تعلیم و تربیت من دست نداشتند، نه فقط آن‌ها، بلکه والاتر و محرمانه، نیروهای اسرار آمیزی دست اندر کار بودند و در میان آن‌ها، رب‌النوعی در هیئت مجسمه‌ی هندو، دست افشان، در میان گنجه‌ی اتاق پدربزرگ، پیدا و ناپیدا بود. این خدایان و دیگر معبودها مرا به خود می‌خواندند و قبل از فراگرفتن خواندن و نوشتن، من از افکار و اندیشه‌های کهن شرق انباشته شده بودم و بعدها بعد، هرگاه به یک برهمن یا حکیم چینی برمی‌خوردم، مثل تجدید دیدار و بازگشت به خانه بود. و حالا من یک اروپائی هستم. در واقع بودم. متولد برج قوس، کمان‌داری فرازجو. و همه‌ی عمر مجاهدانه و غیورانه تمام فضلیت‌های غرب اعم از بی‌پروایی، آز و کنجکاوی‌ی سیری ناپذیر را آموخته ام. خوشبختانه مثل سایر کودکان آن چه برای زندگی گران‌قدر و ضروری بود قبل از مدرسه رفتن فراگرفتم، از درخت سیب، از باران، از آفتاب و رودخانه و جنگل، و از زنبورها و سوسک‌ها. تعلیم یافته‌ی خدای هندوی دست افشان. در این سرای دنیا، من راه خود می‌دانستم. با ستاره‌گان پیوند داشتم،

شاخه‌ی درخت‌ها خانه‌ام بود و رودخانه بسترم. می‌توانستم صدها ترانه بخوانم و حتی سحر و جادو می‌کردم. شگردی که متاسفانه زود فراموشم شد و دوباره در سنین بالا به سختی فرا گرفتم. و دیگر، فرزانگی و ِخردِ افسانه‌ای‌ی کودکی، از آن من بود. به همه‌ی این‌ها، درس و مکتب هم اضافه شد. سهل و آسان بود و بیشتر سرگرم کننده. مدرسه رفتن، با آن همه مراحل کمال و دانایی که برای زندگی حتمی بود، برای من اهمیت نداشت. عمدتا با سبکسری و سرگرمی همراه بود و البته کوهی از اطلاعات. خیلی از آن‌ها همه‌ی عمر وفادار با من مانده‌اند. مثلا گفته‌های نغز و اشعار پندآموز به لاتین و تعداد جمعیت شهرهای مهم دنیا. البته نه جمعیت امروز بلکه جمعیت سال ۱۸۸۰.

تا سیزده سالگی بطور جدی فکر نکرده بودم که چه کاره بشوم و چه حرفه‌ای باید انتخاب کنم. مثل همه‌ی پسرها دوست داشتم شکارچی، جاشو و یا کاشف قطب شمال بشوم و به آن‌ها که بودند رشک می‌ورزیدم. اما آن‌چه مقدم بر همه چیز بود، سحر و جادو بود. این عمیق‌ترین احساس و انگیزه‌ی من بود و خاستگاه آن هم عدم خشنودی از آن‌چه که مردم آن را «واقعیت» می‌نامیدند. و به نظر من، این فقط توطئه‌ای ابلهانه از طرف آدم‌بزرگ‌ها بود. از همان ایام کودکی، این «واقعیت» را من مردود می‌انگاشتم و با حسرتی سوزان، گاهی با ترس و لرز و گاه با تمسخر و خرد انگاشتن آن، در هوای سحر و جادو دم می‌زدم. برای تغییر دادن «آن» برای تبدیل و دگرگونی و برای بسط دادن «آن». در دوران کودکی، این آرزو برمی‌گشت به اهداف بچه‌گانه. مثلا می‌خواستم درخت سیب در زمستان شکوفه دهد، صندوقچه‌ام پر از طلا و نقره شود و یا دشمنانم را با اجی‌مجی بزنم نیست و نابود کنم و سپس از بزرگی خود شرمنده‌شان سازم و مرا قهرمان بدانند و شاه بخوانند. می‌خواستم گنجینه‌های پنهان در دل خاک را پیدا و مرده‌ها را زنده کنم و در آرزوی نامرئی شدن می‌سوختم. هنر غیب شدن همه‌ی فکر و ذکرم بود. این تمنا همه‌ی عمر با من بود، بی که خود بدانم که تمنای چیست. از این قرار، بعدها که بزرگ شدم و مشق نویسندگی کردم، غالبا پشت شخصیت‌هایی که خلق می‌کردم پنهان می‌شدم. این تکاپو آنقدر عجیب و غریب بود که دوستان قلمی دچار سوءتفاهم می‌شدند. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، همه‌ی زندگی من متاثر از آرزوی سحر و فسون بوده است. و با گذشت زمان، مضمون این افسون شده‌گی و افسونگری تغییر می‌کرد و رفته رفته، همه‌ی کوششم را از دنیای برون به جوشش در دنیای درون متوجه می‌ساختم و چندی و چندی، این ردای اجی‌مجی از برای نامرئی شدن را، با نامرئی بودن آن انسان فرهیخته جایگزین کردم که مقیم آستان مشاهده بوده است ودر ضمن، انگار هم نبوده است.

می‌توان گفت این معنی و مفهوم واقعیت زندگی من بوده است.

کودکی شاد و سرزنده بودم وبا دنیای رنگارنگ، دنیایی از زیبایی‌ها بازی می‌کردم. با دار و درخت، با حیوانات، اما بیشتر با بیشه‌های افسانه‌ای کهن که در رویاهای خود می‌ساختم. و سرخوش از توانایی‌هایم، این آرزوی سوزان، هیچگاه مرا تحلیل نمی‌برد. بلکه خشنودم می‌ساخت. قدرت‌های جادویی در خود را به کار می‌گرفتم و تمرین می‌کردم و بی آن که خود بدانم، قادر به انجام آن بودم. مثلا عاشق شدن و دل ربودن برایم سهل بود. تاثیر عمیق روی دیگران گذاشتن آسان می‌نمود. مشکل نبود نقش مرد اسرار آمیز یا سردسته‌ی گروه را بازی کنم تا مرا تحسین کنند. دوستان جوان‌تر و قوم و خویش‌ها محترمانه قدرت‌های جادویی مرا تایید می‌کردند. از جمله، جادوی سلطه بر اهریمن و در اختیار داشتن و پنهان کردن گنجینه‌ها زیر عنوان کتاب‌هایم. مدت‌های مدید، گویی در بهشت می‌زیستم. گرچه والدین، مرا از وجود شیطان رجیم که گول می‌زند، آگاه کرده بودند. با قیل و قال کودکی، همه‌ی دنیا مال من بود و فقط زمان حال وجود داشت و هرچه برایم پیش می‌آمد خوش بود و یک بازی شیرین بود. و چنانچه اگر، رنجی به دل می‌نشست یا مبتلای خواهشی بودم، اگر وقتی بی‌وقتی، دنیای روشن، تیره و تار می‌شد، باکی نبود. من راه خود می‌دانستم، آن دنیای دیگر را، دنیای آزاد، انعطاف‌پذیر و نیرومند تخیل را. و بعد وقتی برمی‌گشتم، جهان را باز فریبنده و سزاوار دوست داشتن می‌یافتم.

در انتهای حیاط خانه‌ی پدری، آلونکی بود چوبی که در آن چند خرگوش و یک زاغچه نگه می‌داشتم. اوقات بی‌شماری را آن جا سرمی‌کردم، بی‌وقفه، بی‌محابا، شاید چندین سال نوری. در سرخوشی و سعادت‌مندی‌ی تملُک، خرگوش‌ها، بوی زندگی، بوی علف، بوی شیر، بوی زاد و ولد می‌دادند و در چشم‌های سیاه زاغ، چراغ زندگی شعله می‌کشید، ابدی. شب‌هنگام در هاله‌ی گدازان اشک شمع، گرمای مخملی‌ی خرگوش‌های خواب و گاهی رفیقی همراه، اوقات و احوال دیگری می‌گذشت.

برای کشف گنجینه‌ها در دل خاک و یافتن ریشه‌ی مهرگیاه، نقشه‌ها می‌کشیدیم، در جنگ‌ها شرکت می‌کردیم و در اقصا نقاط دنیا فاتح می‌شدیم و جهان را که در انتظار بود از ظلم و ستم آزاد می‌ساختیم. جهانی که در آن من، ستمگران را اعدام و مردمان اسیر و در بند را آزاد می‌کردم. قلعه‌ی شورشیان را ویران می‌ساختم و خائنین را دار می‌زدم و رعیت‌های فراری را می‌بخشیدم وقلب دختر پادشاه را می‌ربودم و زبان حیوانات می‌فهمیدم.

در کتاب‌خانه‌ی عظیم پدر بزرگ، کتابی بود بس حجیم و قطور. گاهی ورق می‌زدم و می‌خواندم و نمی‌فهمیدم. سرشار از ایهام بود و محتوی‌ی تصاویر قدیمی‌ی حیرت‌آور. گاهی کتاب را باز می‌کردم و ورق می‌زدم، عکس‌ها همان جا بودند، درخشان و دعوت کننده. گاهی مدت‌ها دنبالشان می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم. گویی با نیرویی جادویی غیب می‌شدند. وقتش مهم بود. وقت

باید مساعد می‌بود. قصه‌ای در کتابی بود، پر کشش و دست نیافتنی. بارها این قصه را می‌خواندم. گاهی قصه، صمیمانه و قابل فهم بود. گاهی مرا پس می‌زد. گاهی ترسناک می‌شد، مثل اتاق زیر شیروانی که در گرگ و میش سحر ارواح آن را می‌لرزاندند. همه چیز سحر آمیز بود، در ضمن مملو از واقعیت. هر دو دنیا، پنهانی در کنار هم بال می‌گشود. هر دو قلمرو، از آن من بود. همچنین خدای هندوی رقصنده که در میان گنجه‌ی پدر بزرگ، حی و حاضر ایستاده بود، همیشه همان خدا نبود. همان سیما را نداشت. همیشه دست افشان نبود. گاهی صنمی می‌شد لوده که گویی مردمانی عجیب در سرزمین‌هایی غریب، دیوانه‌وار او را پرستیده بودند. یک وقت بتی می‌شد بد شگون و شیطانی، خواهنده‌ی قربانیان بی‌شمار. قهّار، نحس وطعنه‌زن. مرا اغوا می‌کرد تا به او بخندم و سپس از من انتقام بکشد. گاهی چشمک می‌زد. و دیگربار، اوقاتی بود که نه زشت بود، نه زیبا، فقط یک نماد بود. نه خیر بود، نه شر، به سادگی‌ی یک راز، اسرارآمیزبود. مثل گلسنگی روی صخره، تراشی روی عقیق. خدا بود در انتظاری بی‌پایان و پسرکی، بی‌آن که نامش را بداند او را شناخت و حرمت گذاشت و بعدها او را شیوا، ویشنو، اهورا، زندگی، برهمن، آتمن، تائو یا مادر لایزال نامید. و دیگر، پدر بود و مادر بود. هم زن بود و هم مرد بود. توامان خورشید بود و ماه بود.

در گنجه‌ی بی‌نظیر پدربزرگ، اطراف مجسمه‌ی هندو، اشیاء و موجودات دیگری حضور داشتند. ریسه‌های تسبیح آویخته، برگ‌های نخل منقُش به خط هندوی باستان، لاک‌پشت‌های صیقلی، صورتک‌های خدایان از چوب، از برنز، از گِل رس، ظروف برنجی، تافته‌های دست بافت، این‌ها همه از آب گذشته از هند و سیلان آمده بود. از جزیره‌های بهشتی، با ردیف ردیف نخل‌های سر به فلک کشیده، سرخس‌های وحشی و آهوان نجیب. این‌ها همه، به بوی دریا آغشته بود، بوی سرزمین‌های دور، رایحه‌ی دارچین و عنبر و عود. این‌ها همه، در دست‌های زرد و قهوه‌ای‌ی سوخته دست‌گردان شده بود. از باران‌های استوایی و رود گنگ گذشته و در آفتاب مناطق حارّه، جان گرفته و در سایه‌ی جنگل‌های کهن، ثبات یافته بود. این‌ها همه، متعلق به پدربزرگ بود. پدربزرگ، ارجمند بود و عزیز با ریشی به سفیدی برف. مقتدر بود و واقف به همه چیز. پرآغوش‌تر از هر مادری، هر پدری. او دارای قدرت‌های دیگر هم بود. نه فقط مجسمه‌ی هندو و اشیاء کنده‌کاری شده و نقاشی‌های سحرآمیز که همه به او اعطا شده بود، نه فقط صندوق‌های سندل پر رمز و راز و آن کتاب‌خانه‌ی عظیم، بلکه پدربزرگ نیز سحر و جادو می‌کرد. زبان هر نوع آدمیزاد و پریزاد می‌دانست و زبان خدایان را، از روی ستاره‌ها شاید، می‌توانست سانسکریت و پالی بنویسد و ترانه‌های بنگالی وهندوستانی بخواند. به دین و آیین محمدیان آشنا بود و با بودائیان انس و الفت داشت گرچه خود مسیحی بود و معتقد به تثلیث. سال‌های سال در سرزمین‌های گرمسیر و پرخطر زندگی کرده بود، به کشورهای آسیایی سفرها کرده بود و با کشتی و بلم و ارابه

و اسب، طی‌ی طریق کرده بود. هیچکس به خوبی او نمی‌دانست که شهر ما، کشور ما، یک تکه خاک کوچک است در اقلیم جهان، که میلیون‌ها انسان عقاید دیگری دارند متفاوت از عقاید ما. آداب و و رسومی دیگر، زبانی دیگر، رنگی دیگر، خدایی دیگر و دیگر فضیلت‌ها و نقصان‌ها. پدربزرگ را بس عزیز می‌داشتم و در ضمن از او می‌ترسیدم. هرگز قابل پیش‌بینی نبود و همه‌ی کارها هم به او مربوط می‌شد. از او و خدایانش، تسلسل را آموختم. این مرد، پدرِ مادرم، در میان بیشه‌ای از رمز و راز پنهان بود، مانند چهره‌اش که میان جنگلی سفید، پیدا و ناپیدا بود. و از چشم‌هایش مدام، از برای دنیا و دنیامداران، غمی جان‌کاه می‌بارید همراه با لبخندی که قرین خِردی شوخ و شنگ بود. مردمان کشورهای دیگر او را می‌شناختند، به ملاقاتش می‌آمدند، احترامش می‌گذاردند، با او به گفتگو می‌نشستند، شور و مشورت می‌کردند.

پدربزرگ، این پیدای ناپیدای رازآمیز. دریافته بودم راز و رمزش را. اسرار کهنسالی بود که هاله‌ای از آن دور مادر را هم فراگرفته بود. مادر هم مدت‌ها در هند زندگی کرده بود و می‌توانست ترانه‌های کانارسی و هندوستانی بخواند و با پدر کهنسالش به زبانی عجیب و غریب مشاعره کند.

پدر متفاوت بود. یکه و تنها. نه به دنیای پدربزرگ و خدایان هندو تعلق داشت، نه به مردمان شهر و اهل کسب و کار. رهروی تنها و زحمت‌کش. مردی فاضل و در نهایت خوش‌قلبی، خدمت‌گزار حقانیت. اما دورِ دور از آن لبخند با شکوه. پدر را با دنیای سحرآمیز سر و کاری نبود. در طول زندگی، از خوش‌قلبی و از هوش و ذکاوتش هیچ کاسته نشد، ولی پدر نمی‌توانست مثل پدربزرگ در میان ابری جادویی ناپدید شود. چهره‌اش هرگز کودکانه نمی‌شکفت و مانند پدربزرگ از سر لطف به عتاب و ناز، از حالی به حال دیگر نمی‌شد. پدر ترش رو بود. نه مثل پدربزرگ که گاه، سخت اندوهگین بود و گاهی رندانه، ریشخندی در پوشش طنز و رحمت صورتش را می‌گشود و اوقاتی بود که سهمگین در خود سکوت می‌کرد و چهره در نقاب خدایان پنهان می‌کرد. پدر با مادر به زبان هندی حرف نمی‌زد. انگلیسی حرف می‌زد و آلمانی‌ی اصیل و زیبا و درخشان. زبان آلمانی‌اش مرا به خود جذب می‌کرد. پدر مرا ساخت و پرداخت و من با جد و جهد و شور و شوق همراه با تعصب، با پدر چشم هم چشمی داشتم. من از تبار مادر بودم با چشم‌هایی تیره و دنیایی سحرآمیز. مادر سرشار از موسیقی بود. پدر نه، پدر نمی‌توانست ترانه بخواند. خواهرها و دو برادر بزرگتر هم بودند. حسود و مشوُق. شهر در پیرامون ما بود، قدیمی و در خود فرورفته. شهر را کوه‌پایه‌ها در خود می‌گرفت و کوه‌پایه‌ها را جنگل‌های سیاه می‌پوشاند. از وسط شهر رودخانه‌ای می‌گذشت پیچ‌پیچ. و این همه را من دوست داشتم وجملگی را خانه می‌نامیدم. در میان جنگل و کنار رودخانه با هر موجود رونده و خزنده، انس و الفت داشتم. خاک و سنگ

و غار و پرنده‌گان و سنجاب‌ها و ماهی‌ها برای من بودند. خانمان من بودند. نگاه پر عاطفه‌ی مادر بود و دیگر، گنجه‌ی پدربزرگ بود و کتاب‌خانه و آن لبخند ملکوتی که در میان هیئتی که به همه چیز اشراف داشت، همواره می‌درخشید. و لاک‌پشت‌های صیقلی و صورتک‌های خدایان و گفته‌ها و ترانه‌های هندی، این‌ها جملگی از دنیایی بس وسیع‌تر با من سخن می‌گفتند از نژادهای کهن، مردمان باستان، از مفهومی در ماوراء، از موطنی جهانی. و طوطی پیر و دانای ما که بالای قفس‌اش با وقار نشسته بود با قیافه‌ای ادیبانه و منقاری نیرومند حرف می‌زد و می‌خواند. از سرزمین‌های دورِ دور آمده بود، از اقلیم های ناشناخته. زبان جنگل در او جاری و گرمای مناطق گرمسیر در پرهایش به تاب بود. دنیاهای دیگر از اطراف و اکناف جهان، با دست‌های گشوده، آغوش گسترده بود به جانب خانه‌ی ما و خانه‌ی ما منزلگاه تلاقی‌ی پرتو شناخت و نور معرفت بود. خانه بزرگ بود و قدیمی و بی‌شمار اتاق‌های خالی و صندوق‌خانه‌ها و رواق‌ها که صدا در آن‌ها پژواک داشت و بوی سنگ و خنکی می‌داد و اتاق‌های زیر شیروانی که پر از خالی و تاریکی بود ومحل نگهداری‌ی خوراکی و اسناد و مدارک. در این خانه مردم دعا می‌کردند، انجیل را می‌خواندند، مطالعه می‌کردند.موسیقی خوش نواخته می‌شد. علم زبان شناسی درس و مشق می‌شد. این‌جا معرفت بودا و لائوتسه حضور داشت. از کشورهای دورِ دور خیل مهمان می‌آمد. بوی دیاری دیگر از لباس‌هایشان و صندوق‌هایشان پراکنده می‌شد. بوی بیگانه در نفس و دم و بازدمشان و آهنگ غریب گفتارشان. در این خانه بینوایان سیر می‌شدند. بزرگداشت اعیاد مذهبی مفصل برگزار می‌شد. زیر بلندای این سقف، علم و افسانه در کنار هم زندگی کردند. یک مادر بزرگ هم بود که بیشتر از او می‌ترسیدیم و درست نمی‌شناختیم‌اش زیرا آلمانی نمی‌دانست و انجیل را به فرانسه می‌خواند. درک چندگانگی و بی‌شماری‌ی آهنگ زندگی در این خانه، بر همه کس آشکار و آسان نبود. و شعاع نور که از منشور این خانه به تناوب می‌گذشت، قوس و قزح‌وار، زندگی در زندگی بود. پیچیده و زیبا بود و مرا سرشار می‌کرد. و زیباتر، هنوز بازی‌ی خواب‌های بیدار بود و دنیای آرزومند خیال. واقعیت هرگز کافی نمی‌بود. نیاز به سحر و فسون بود.

سحر و فسون در خانه‌ی ما خودی بود. در کنار گنجه‌ی پدربزرگ، صندوق‌های مادر هم بود. پر از البسه‌ی آسیایی و دستار و شولا و چادرچاقچور. و رواق‌ها و پله‌های مارپیچ و بوی ازمنه‌ی دیرین که جادو در کارشان بود. خاصه، خدای هندو که چشمک می‌زد. و بیشتر در ضمیر بود که می‌جوشید و با برون در مراوده بود و بودند اشیاء و منظرها که تنها برای من حضور داشتند. با این حال هیچکدام آن قدر اسرار آمیز نبود، آن همه دور از دنیای روزمره‌گی نبود، حتی تصاویر هوس‌باز کتاب قطور که یک وقتی بودند و یک وقت نبودند، و مشاهده‌ی دگرگونی و استحاله‌ی منظرها و اشیاء که از دمی به دمی دیگر، از نفسی به نفسی دیگر

دگرگون می‌شدند. مثل دگرگونی در نمای ورودی‌ی خانه یا سایبان باغچه، و چشم‌انداز خیابان در روزهای یکشنبه عصر تا دوشنبه صبح. و چقدر متفاوت بود منظر ساعت دیواری یا تصویر مسیح، وقتی که پدر در اتاق حضور داشت، تا هنگامی که جان و روان پدربزرگ . و این همه کاملا متغیُر می‌گشت وقتی که هیچکس نبود و فقط مشاهده بود. روح من، روان من، بازیگوش به پدیده‌ها اسامی و معانی دیگر می‌بخشید. در این وقت صندلی یا میزی که همیشه آن جا بود، یا سایه‌ی کنار اجاق، عنوان روزنامه، می‌توانست زشت باشد یا زیبا. مبتذل باشد یا پر معنی. می‌توانست باعث شور و شوق شود یا ترس و دلهره و اندوه شاید هم خنده. چه اندک بودند آنچه که پا برجا بود و پایدار و چه بی‌شماربود و زنده آن چه که دیگرگون می‌شد و کشش‌ها بود از برای دگرگونگی زیر پوسته‌ی از هم‌پاشیده‌گی به مثابه‌ی استحاله و تولدی دیگر.

و سرآمد همه‌ی افسون‌کاران، از همه با شکوه‌تر، ظهور «آقا کوچولو» بود. هیچ نمی‌دانم اول بار کی و کجا دیدمش. گویی همواره همین جا بوده بوده است. آقا کوچولو موجودی بود چالاک و ظریف. خاکستری و سایه‌وار. جن بود و یا پری بود، نمی‌دانم. در رویاهایم گاهی سایه به سایه با من می‌آمد و وقتی قدم می‌زدم همراهم بود. آقا کوچولو کسی بود که باید از او اطاعت محض می‌کردم. بی‌چون و چرا. بیشتر از والدینم، قاطع‌تر از دلیل و برهان. بله، حتی مافوق ترس‌ها و لرزهایم. وقتی آقا کوچولو پیدایش می‌شد باید هر کجا که می‌رفت بروم و هر چه می‌کرد مثل او انجام دهم. هنگام خطر ظاهر می‌شد. مثلا سگی خشمناک پارس می‌کرد یا اگر پسری بزرگتر مرا در تنگنا قرار می‌داد، در سخت‌ترین لحظات ظاهر می‌شد، راه نشان می‌داد و نجاتم می‌داد. ممکن بود نرده‌ی افتاده‌ی پرچین باغ را نشانم دهد تا در بزنگاه، بتوانم فرار کنم. ممکن بود بگوید و اجرا کند که چطور خودم را بیندازم زمین، یا وارو بزنم، بدوم و فریاد بکشم و یا سکوت کنم. ممکن بود چیزی را که داشتم می‌خوردم از دستم بگیرد. ممکن بود مرا با خود بکشاند و ببرد به جایی که گم کرده‌هایم را باز پیدا کنم. اغلب هر روز او را می‌دیدم و گاه روزهایی که او غایب بود و نبود. این روزها، روزهای خوشایندی نبود، هیچ اتفاقی رخ نمی‌داد همه چیز مجازی و مغشوش بود.

یک روز آقا کوچولو در میدان بازارچه جلوی من می‌دوید و من هم به دنبالش. دوید به طرف یک آب‌نمای بزرگ که چندین فواره در آن می‌چرخید. از دیواره‌ی بلند آن بالا رفت. من هم رفتم. و با یک پرش بلند پرید تو آب. من هم پریدم. راه دیگری نبود باید می‌پریدم. نزدیک بود خفه شوم، اما خفه نشدم، بلکه زنی زیبا مرا از آب بیرون کشید. همسایه‌مان بود اما من خوب نمی‌شناختمش. از آن پس، دوستی‌ی شیرین و پر شر و شوری بین ما ایجاد شد.

روزی پدر می‌بایست مرا، لابد برای بد رفتاری، تنبیه می‌کرد. گرچه من نزد خود تبرئه شده بودم و این زجری بود که باید می‌کشیدم چون بسیار مشکل است که آدم بزرگ‌ها، آدم را بفهمند. توبیخ نرم و نازکی بود و چند قطره اشک و برای این که دیگر فراموشم نشود و حتما پایانی خوش، پدر یک تقویم جیبی خیلی قشنگ به من داد. خجالت زده و دلخور و دمق از کل ماجرا، رفتم کنار رودخانه قدم بزنم که آقا کوچولو پیداش شد، دوید به طرف پل و اشاره کرد تا هدیه‌ی پدر را پرت کنم در رودخانه. بی‌درنگ پرت کردم. بی‌شک و تردید. وقتی آقا کوچولو حضور داشت، چون و چرا وجود نداشت. وقتی نبود و غایب بود و مرا به خود وا می‌گذاشت، همه تردید بود و اضطراب و پریشانی. یادم می‌آد یک روز با مادر و پدر رفته بودیم گردش، آقا کوچولو ظاهر شد به من اشاره کرد از طرف دیگر خیابان قدم بزنم و بعد پدر اعتراض کرد که چرا رفته‌ام آن طرف خیابان و آقا کوچولو در کنارم ماند و گفت از این طرف. و پدر باز اصرار کرد و بعد خسته شد. وقتی برگشتیم رنجیده و عصبانی پرسید که چرا سماجت و نافرمانی می‌کردم. در این موقعیت‌ها درمی‌ماندم. دستپاچه و هول می‌شدم که چه بگویم، زیرا قانونی ازلی و ابدی حکم فرما بود که حتی یک کلمه از آقا کوچولو با هیچکس در جهان حرف نزنم. هیچ چیز در دنیا زشت‌تر و گناهی سنگین‌تر از خیانت به آقا کوچولو نبود. حتی نمی‌توانستم او را در کنار خود بخوانم یا صدایش کنم. تا وقتی حضور داشت، بی‌قرار به دنبالش بودم. عدم پیروی از او محالِ محال بود حتی اگر به آب می‌زد، حتی اگر در آتش می‌رفت. و این‌سان نبود که او به من امر کند یا راهنما باشد و این چنین نبود که من از او تقلید کنم. گویی بسان سایه‌ام بود در آفتاب. شاید من سایه یا تصویر کوچولوهه بودم. شاید وقتی فکر می‌کردم دارم از او پیروی می‌کنم، این او بوده که داشته خودش را همزاد می‌ساخته. افسوس که همیشه حضور نداشت. در غیبت او، اضطراب بود و سرگشتگی. رفتار و کردارم، برخورداری‌ی هماهنگی با طبیعت را از دست می‌داد. همه کنش بود و واکنش، و سر درگمی در کلاف بازتاب‌های آن. می‌توان گفت دوران خوش و سعادت‌مند زندگی‌ام، دورانی بود که در چنبره‌ی کلاف کنش واکنش، اسیر نبودم. قلمرو آزادی شاید همان قلمرو وهم و خیال است.

چه دوستان خوبی شدیم من و همسایه‌مان، همان زن جوان و زیبا که مرا از آب بیرون کشید. زیبا بود و بسیار شاد و سرزنده. و خل بود و چل بود. خل‌چلی‌ی دلپذیرش گاهی با نبوغ همسنگ بود. می‌گذاشت برایش از راهزنان و جادوگران قصه‌ها بگویم و رفته رفته مرا یکی از مردان فرزانه‌ی شرق می‌دانست و تحسین می‌کرد و من هم موافق بودم. گاه برایش لطیفه‌ای می‌گفتم، بلند بلند می‌خندید و قبل از این که همه را گفته باشم و خوب فهمیده باشد، ریسه می‌رفت. یک روز دلخور گفتم «گوش کن خانم آنا، چطور می‌توانی بخندی وقتی هنوز نکته‌ی لطیفه را نفهمیده‌ای؟ به من برمی‌خورد وقتی هنوز نمی‌دانی و طوری

می‌خندی که انگار می‌دانی» همان طور با خنده گفت «نه. تو باهوش‌ترین بچه‌ای هستی که تا حالا دیده‌ام بعدها هم حتما پرفسور یا سفیر یا وزیر خواهی شد اما خنده، می‌دانی؟ هیچ کژی در کارخندیدن نیست. من می‌خندم چون با تو سرخوش می‌شوم. حالا دوباره لطیفه‌ات را بگو» و من به ترتیب ماجرا را گفتم و گفتم و او هنوز باید می‌پرسید این چه و آن چه و سرانجام فهمید و ناگهان دیوانه‌وار خندید و خنده‌اش مسری بود و چه خنده‌ها رفت. آنا با نشاط ترین آدمی بود که می‌شناختم و همواره به اینگونه زیستن در نشاط، راز مردمان فرزانه، تمایل داشته‌ام گرچه خل و چل و احمقانه به چشم آید. چه احمقانه‌تر از هوشمندی و ذکاوت می‌تواند باشد که نشاط را می‌برد و آدمیان را ناخشنود می‌سازد.

چند سالی گذشت، بین دوستی من و آنا وقفه افتاد. زمانی که با او روبرو شدم، در معرض وسوسه، اندوه و هوشمندی بزرگ‌ترها بزرگ شده بودم. و این بار هم، این آقا کوچولو بود که مرا فرستاد نزد خانم آنا. مدت‌ها بود در پی دانستن تفاوت‌های جنسی سر درگم بودم. مدت‌ها بود خودخوری می‌کردم که زن چیست و چگونه است و تقلا می‌کردم و می‌سوختم و می‌ساختم و سر در نمی‌آوردم و چنان شد که ترجیح می‌دادم بمیرم یا که این معمای لاینحل، حل شود. یک روز که عبوس در میدان بازارچه چشممم به کف خیابان بود، آقا کوچولو پیدایش شد. مهمان دیرگاهی شده بود، مدت‌ها بود بی‌وفایی کرده بود یا شاید بی‌وفایی از من بود. فرز و چالاک و ظریف دوید طرف خانه‌ی آنا و سریع ناپدید شد. من وارد خانه شده بودم و بی‌خبر از اتاق آنا سر درآوردم و آنا جیغ زد چون لخت بود وداشت لباس می‌پوشید اما مرا از خود نراند.

این همیشه شاد شیرین عقل، این زن با همه‌ی آدم‌بزرگ‌ها فرق داشت. گرچه خل‌چل بود اما سرشتی طبیعی داشت. بی‌آلایش بود و خود بود و هرگز نیرنگ در کارش نبود و هیچ‌گاه آشفته و شرمنده نبود. آدم بزرگ‌ها برعکس. البته استثنا همیشه بود. مثل پدربزرگ، آن پیدای ناپیدا که دیگر آدمی نبود و فسانه بود و آن خنده‌ی جادو و آن عتاب به لطف آمیخته. خیل عظیم آدم بزرگ‌ها که ما بچه‌ها باید به آن‌ها احترام می‌گذاشتیم و از آن‌ها می‌ترسیدیم، چه خنده‌دار بودند وقتی با آن حرکات ناشی با بچه‌ها حرف می‌زدند. چقدر لحنشان مصنوعی بود، و مسخره بود خنده‌های دروغشان. چقدر خودشان را جدی می‌گرفتند با آن همه قرار و مدارشان و دفتر دستک‌شان. چقدر مبالغه‌آمیز بود دک و پزشان وقتی از خیابان رد می‌شدند با کیف و کتاب و پرونده زیر بغل. چقدر مشتاق بودند تا شناخته شوند، سلامشان کنند، احترامشان گذارند. گاهی یکشنبه‌ها مردم برای دید و بازدید به خانه‌ی ما می‌آمدند. مردانی با کلاه‌های بلند و دستکش‌های چرمی، عصاقورت داده، پر از جاه و مقام. مردانی که خودشان از مرتبه‌ی جاه و مقام خودشان دستپاچه بودند. قضات، وکلا، وزرا و مدرسین و بازرسین و گارگزاران همراه با همسران خجالتی و

بداخم‌شان که آماده بودند تا به بچه‌ها تشر بزنند. سیخم میخم می‌نشستند روی صندلی. بعد آدم باید یکسر حواسش می‌بود تا آماده و وردستشان باشد. وقتی وارد می‌شدند و کت و کلاه بر می‌گرفتند تا وارد اتاق شوند و جلوس کنند و تا وقتی که مجلس را ترک کنند و باز کت و کلاه برگیرند، در هر حرکتی باید کمکشان می‌کردیم. چقدر خودشان را مهم می‌دانستند با کار و بارشان، حرفه و مقام‌های رسمی‌شان. چه به نظر خودشان بزرگ و محترم بودند. اگر یک مامور قطار یا افسر پلیس یا یک بنا خیابان را بند می‌آورد، انگار آیه نازل شده بود باید راهت را کج می‌کردی و می‌رفتی و همکاری می‌کردی اما بچه‌ها و بازی‌هایشان مهم نبود. اصلا و ابدا. و با هارت و پورت همیشه کنارشان می‌زدند. آیا بچه‌ها و کار وبارشان بی‌ربط‌ترو بی‌اهمیت‌تر از بزرگترها بود؟ آه نه برعکس. آدم بزرگ‌ها فقط زورشان بیشتر بود که هی دستور بدهند و خودشان همسان با بچه‌ها همان بازی‌ها را درمی‌آوردند. بازی‌ی مامور آتش نشانی، سرباز بازی یا افسر پلیس که هی بگوید ایست ایست. بعد هم به گردش و رستوران بروند با باد برتری و احساس بزرگی در دماغ، که فقط آن‌ها درست می‌گویند و درست عمل می‌کنند و جز اعمال آن‌ها هیچ چیز زیبا و یا مقدسی وجود ندارد.

از حق که نگذریم، بودند انگشت شمار مردمان فهمیده و خوش فکر، حتی در میان آموزگاران. اما این عجیب نیست که میان آن همه آدم گنده که خودشان تا همین چندی پیش یک الف بچه بودند، انگشت شمار باشد که کودکی از یاد نبرده باشد و کاملا فراموش نکرده باشد که کیفیت کودکی چیست؟ که بچه‌ها چه طور فکر می‌کنند، زندگی می‌کنند، بازی می‌کنند، چه دوست دارند و از چه بیزارند؟ ستمگران و خودخواهان که تکلیفشان معلوم بود. هرگز زبان خوش با بچه‌ها نداشتند. سختگیر بودند و بچه‌ها را از خود می‌راندند و به چشم حقارت به آن‌ها نگاه می‌کردند تا بچه‌ها ازشان بترسند. آن‌هایی هم که متواضعانه سعی می‌کردند با ما بچه‌ها رابطه برقرار کنند و با ما گفتگو کنند، با چه زحمت و تقلایی خودشان را کوچک می‌کردند، نه بسان کودکی طبیعی بلکه کاریکاتورهای احمقانه‌ای از بچه‌ها. خیل عظیم آدم بزرگ‌ها در دنیایی متفاوت از دنیای ما بچه‌ها زندگی می‌کردند و دم می‌زدند. هیچ هم از ما باهوش‌تر نبودند یا مزیتی نداشتند به جز قوه‌ی قهار زور. بله، آن‌ها قوی‌تر از ما بودند و ما را مجبور می‌کردند و کتک می‌زدند تا از اوامرشان فرمان ببریم. آیا این واقعا برتری و نیرومندی بود؟ آیا فیل یا گاو نر از آن‌ها نیرومندتر نبود؟ وانگهی، خیلی از آدم بزرگ‌ها بودند که به ما بچه‌ها رشک می‌ورزیدند. یادم می‌آید گاهی با آه و افسوس این رشک را بیان می‌کردند و می‌گفتند «آره بچه‌ها، خوش به حالتان، شما همیشه خوب و خوش‌اید» اگر این گفته تظاهر نبود، که واقعا نبود، پس آدم بزرگ‌ها، اعم از مقتدرین و فرماندهان و آقا آقاها که ما بچه‌ها باید از ایشان فرمان می‌بردیم، هیچ خوش‌تر از ما نبودند. در

کتابی که درس موسیقی می‌گرفتم، ترانه‌ای بود که حسرتی حیرت‌آور را بیان می‌کرد و رازی در خود نهان داشت. « کاش، فرخنده روزگار کودکی، خوشا خجسته روزگار کودکی» از این قرار، ما بچه‌ها آنی داشتیم که آدم بزرگ‌ها فاقد آن بودند. پس همچنان قوی‌تر هم نبودند و بلکه ضعیف‌تر و در نقصان بوده‌اند و اینان که ما حسرت قد و قامت‌شان را می‌خوردیم و حسرت آقایی و شلوار بلند و ریش وظاهرا آزادی اعمالشان را، خودشان حسرت کودکی به دل داشتند به طوری که در ترانه‌هاشان می‌خواندند.

علی رغم اینکه خیلی چیزها تو دنیا بود که من دلم می‌خواست طوری دیگر می‌بود به خصوص آنچه در مدرسه می‌گذشت، با این حال من با خود شادمانه می‌زیستم. این درست که من تعلیم یافته‌ی بحرهای گوناگون بودم و از جان و دل آموخته بودم که انسان راستین، حتی یک گام برنمی‌دارد فقط از برای شادی‌ی خویش و نشاط واقعی برای آنانی است که از آزمون، سلامت گذشته و شایسته‌ی زیستن در نشاط‌اند. این مضمون در اشعار و حکمت‌های گوناگون مکرر آمده بود و زیبا بود و به دل می‌نشست. این گفته، مورد علاقه‌ی پدر بود و او را سخت به خود مشغول می‌داشت. اما این گفته‌ها عمیقا مرا به خود نمی‌گرفت، کارساز نبود. مثلا اگر زمانه، روی خوش برمی‌گرفت، رنج و بیماری بود یا سوز و گداز آرزویی برآورده نشده و یا مشکلات ناسازگاری با پدر و مادر، به ندرت اگر من به جانب خداوند پناه می‌بردم. راه جانبی‌ی دیگری بود که مرا می‌کشاند و می‌برد در نور و روشنایی. بخصوص، وقتی دچار روزمره‌گی می‌شدم و همه چیز خسته کننده می‌شد، حتی بازی‌های کوچه و مدرسه، حتی وقتی کتاب قصه‌ی شاه پریان ملال آور می‌شد، کافی بود تا شب هنگام چشم‌هایم را ببندم و خود را رها کنم در افق آتش بازی‌ی خیال که شهاب باران، در سعادتی اسرار آمیز شعله می‌کشید. و باز جهان، نو به نو پراز پیمان می‌شد و پیمانه.

سال‌های اول مدرسه گذشت و تغییر چندانی در من ایجاد نشد. به تجربه آموختم که اعتماد کردن و صراحت داشتن رنج و محنت و زاری می‌آورد و از چند معلم لاقید، هنر دروغ گفتن و ضرورت رو راست نبودن و خود نبودن را آموختم. آرام آرام آن شکوفایی‌ی نخستین رنگ می‌باخت و بی‌آنکه آگاه باشم با آهنگ جعلی زندگی «واقعیت» مصالحه کردم و دیگر فهمیده بودم که چرا آدم بزرگ‌ها در ترانه‌هاشان می‌خواندند، کاش فرخنده روزگار کودکی.

دوازده ساله که بودم به من گفته شد زبان یونانی بخوانم و بی شک جوابش بله بود تا به وقتش من هم مثل پدرم فاضل بشوم و از همان وقت برنامه‌ی زندگی‌ام طرح ریزی شده بود. من می‌بایست مدرس و سخنران و یا زبان شناس می‌شدم. ظاهرا خللی در این کار نمی‌بود. اما به ناگه من دارای آینده شدم و تابلوهای جهت‌یاب پیش به سوی اهداف نوشته و سنجیده شده نشانه

می‌رفتند. اما دورِ دور از آن بازیگوشی‌های آگاهانه که کیفیت زندگی در آن می‌جوشید و صد البته، آن بازی‌ها هدفمند و آینده‌دار نبود. لاجرم، به زندگی‌ی آدم بزرگ‌ها مبتلا شدم. اول با یک تار مو بعد با یک انگشت و بعد رفته رفته دچار بزرگی شدم و زندگانی مطابق با اهداف، حساب و کتاب و نظم و ترتیب و حرفه و فن را زندگی کردم. و به زودی، وعده‌ی من هم سر می‌رسید. حتما فارغ‌التحصیل می‌شدم و بعد هم وزیر یا پرفسور و با کلاه بلند و دستکش چرمی به دید و بازدید می‌رفتم و بچه‌ها را نمی‌فهمیدم و کودکی از یاد می‌بردم. در واقع، این طریق زندگی را پس می‌زد دل من. و من همواره در هوای آن فرخنده‌گی‌ها دم می‌زدم. و مطمئنا یک راز سر به مهر، مدام در غلیان بود، تمنای سحربود و فسون بود.

تا مدت‌ها این رویای شگفت، این خیال باطل، حقیقتا در من زندگی کرد اما رفته رفته تقدس خود را از دست داد. بیشمار دشمن داشت. واقعیت، خشن و عبوس قد علم کرده بود. آهسته آهسته شکوفه‌های خیال می‌پژمرد. از پس آن بی‌مرزی‌ها و بی‌کرانگی‌ها، دنیای واقعیت گام به گام مرا محدود کرد و کوچک کرد گرچه بزرگ شده بودم. دنیای لایتناهی امکان زیستن در افقی دیگر، تبدیل شد به میدان‌هایی با حصارهای بلند و خط کشی شده. رفته رفته شکوه جنگل‌های کهن تعدیل یافت و آن بهشت عدن یخ بست. من دیگرهمانی نبودم که بودم. دیگر نه شاه بودم نه شوالیه. نه سحر ماند و نه جادو. به تدریج، ذره ذره، بی‌آنکه بفهمم چطور، دنیای جادو پر کشیده بود. آن قصه‌ی شیرین در کتاب‌خانه‌ی پدر بزرگ هنوز شیرین بود و زیبا بود اما در یک صفحه‌ی مشخص بود و فردا یا پس فردا هم همان جا بود. دنیای اعجاب، چهره پوشانده بود و خدای هندو دست‌افشان نبود و دیگر چشم نگرداند و مجسمه‌ی برنزی بود. و بدترین و نازیباترین نقصان‌ها، نبودِ آن کوچولوی خاکستری بود که دیگر به ندرت پیدایش می‌شد. من احاطه شده بودم توسط نیروهایی که باطل‌السحر کرشمه‌های خیال بود و دست‌هایی که تهدید کنان مرا در خود فشردند و آن‌قدر از من کاسته شد تا از آن شکوفه‌های زرین وجود، فقط گل‌های کاغذی‌ی پر زرق و برق به جای ماند.

این همه را جملگی، من گنگ و طوطی‌وار می‌گذراندم و آن چه زیر پوست می‌گذشت از جنس نشاطی درونی بود. ظاهرا همه چیز عالی بود. با موفقیت، اسکی و شنا فرا گرفتم و در زبان یونانی اول بودم و همه‌چیز بی‌رنگ و بی‌مزه و توخالی بود. آهسته آهسته آن دردانه‌ای را که تجربه کرده بودم گویی در یک بی‌خبری گم کرده بودم. با این حال می‌دانستم که هست. باید خود را مجموع می‌کردم با تکانه‌هایی خود را می‌لرزاندم دستی دراز کرده کلوچه‌ای می‌دزدیدم تا آقا کوچولو پیدایش شود و مرا روانه کند جانب خانه‌ی آنا.

هی.. تو !

سرتاپا سیاه پوشیده بود.. چتر سیاهش هم هنوز باز بود و از گوشه هاش هنوز قطره هایی آویزون مونده بود !بدنش به بارونی چرمش حالت قشنگی داد بود و کفش پاشنه بلند براقش هر چند لحظه یک بار روی سطح مرطوب و لیز زمین کشیده می شد.. حتی صداش رو از این فاصله می شنیدم...و شاید هم بوی عطر تند و شیرینش رو..!

اخرین قدم ها سخت تر گذشت و من رسیدم به قرار گاهی که باید.. قطار تازه رفته بود ولی به نظرم ایستگاه خالی تر از همیشه می اومد.. خالی تر از همین ساعت پیش که اینجا بودم و منتظر ان یکی...! بارش فقط یک کیف دستیه کوچیک مشکی بود که به پاهاش تکیه داده بود...بهش رسیده بودم.. جواب سلامم رو صدای بستن چترش داد...

دلم می خواست جراتش رو پیدا می کردم و بهش نگاه می کردم اما هنوز فقط تونسته بودم به پاهاش خیره بشم که مِن و مِنی کرد و نوک انگشتانش رو که به ساک کوچیکش اشاره می کرد تکون داد.. حتی دلش نمی خواست صداش و بشنوم... دستم به سمت کیفش رفت.. چه قدر سنگین بود.. سنگین تر از هزاران کیلو باری که هر روز روی دوشم جابه جا می شد.. سنگین تر از نگاهی که نمی دونم از ترحم بود یا بی تفاوتی...داشتم سعی می کردم تعادلم رو حفظ کنم که صداش رو شنیدم:

«لطفا زودتر حرکت کنید.. مواظب ساک هم باشید ! چند دقیقه ای دیر کردید اما مهم نیست ..چیزی نمی گم ولی تکرار نشه !

هوم...شما مستخدم جدید اقا هستی؟!!»

هیچ گاه مرگ را باور نداشت

رفته بودم روی صندلی میز بابا ایستاده بودم تا قدم برسد و سرک بکشم به کاغذهای روی میز که معمولا دو جور نقش و نگار داشتند و بابا می گفت یکی خط خارجی ست و مال انگلیسی هاست و یکی خط ایرانی و فارسی ست و مال خودمان است. بابا آن اولی را می گذاشت جلوی چشمش و دور و بر دستش و این دومی را خودش می نوشت و می گفت : دارم ترجمه می کنم. و من تا مدتها فکر می کردم خارجی ها همه انگلیسی هستند. گاهی هم که شلوغ کنان چیزی ز او می پرسیدم از پشت عینک نگاهم می کرد و به جای آن که پاسخ مرا بدهد زیر لب چیزی زمزمه می کرد که خیلی بی معنی بود و می فهمیدم که یک چیز انگلیسی است که توی کله و روی زبانش گیر کرده و دارد دنبال بهترین کلمه های فارسی می گردد که به جای آن باید بنویسد.

چار پنج ساله بودم و بابا یادم داده بود اسم فامیل خودم را نقاشی کنم ، یک خط از بالا می آید پایین. سه تا نقطه زیرش ، باز می رود بالا و می آید پایین ، می گویند دندانه دندانه؛ آخر سر هم می رود بالای بالا و دو تا نقطه رویش ، می شود " پستا".

تمام دیوار سمت راست اتاق را کتاب پوشانده بود. در قفسه های فلزی. بابا یک کتاب بزرگ را از آن میان بیرون کشید و صفحه ی آولش را باز کرد و گرفت جلوی من، گفت :" نگاه کن. خوب نگاه کن این چیه؟". و من دیدم پستا است. ذوق کردم. پرسید " این اسم کیه ؟ " گفتم " اسم تویه" چشمهاش برق می زد " آها.. حسن پستا... حالا دیدی بابات کیه؟ "

می گفت : " من شخصا از مرگ نمی ترسم اما ازش هیچ هم خوشم نمی آ ید. مرگ یعنی چه؟ تا وقتی آدم زنده ست باید به زندگی فکر کند وقتی هم که مرد ، خب مرده است دیگر ، خصوصا هنرمندها و آنهایی که اندیشه شان بازده دارد ، تاوقتی که می توانند باید کار کنند، حیف است بروند . مردن چیز مزخرفی ست. خودکشی هم کار مرد نیست مال آدم های ضعیف است. مرد اگر مردانه باشد ، محکم باشد ، حقارت و ضعف را می کشد نه خودش را. قهرمان هم آن کسی نیست که که کشته شود ، کسی ست که می داند راه مخوف مرگ آوری پیش رو دارد و از رفتن نمی ماند و تا وقتی که اراده در او باقی ست با جبر روزگار می جنگد. هر چند که می داند شاید کشته شود ، دیر یا زود. آن که از جا می رود سست است"

" من می گویم اخوان ثالث هم به مرگ طبیعی نمرد به کشتن داده شد. با رنج زمانه و با تهی دستی قدر ناشناسانه ای که توی سفره اش گذاشته بودند. در سرزمین هایی که جهان سوم حساب می شوند هر روشنفکری بمیرد شهید است .

سرطان در بدنش چنگ اندخته بود و دریغا که دیر دانستیم، به عقیده ی او. تنها چاره ایستادگی بود تا آنجا که توان باشد . در پاسخ به احوال پرسی ها می گفت : "هنوز هستیم .همچنان در چنگ با این خرچنگ که انبر هایش را فرو برده در تنمان و جا خوش کرده تابببینیم کدام یک دیگری را از میدان به در می کنیم"

پدرم تا زمانی که جان نشستن داشت خود را به خواب و بستر نسپرد و تا زمانی که جان شنیدن و دیدن داشت گوش و چشم بر حرکت هستی نبست و تا زمانی که روز را باز می شناخت کوشید تا بیدار بماند بماند. او بسیار پیش از آنکه تنش در شمار مردگان در آید ، روحش راه زنده ماندن را یافته بود.

هیچکس را متهم نکنید

خولیو کور تازار

سرما همیشه کارها را پیچیده می کند در تابستان چنان با دنیا نزدیک هستیم که آن را با پوست خود حس می کنیم، اما هم اکنون زنش برای انتخاب هدیه ازدواج سر ساعت شش و نیم در مغازه ای منتظرش است ، او تأخیر کرده اما فکر می کند هوا سرد است و لازم است پلیورش را بپوشد. پلیور آبی روشن ، که برازنده کت و شلوار خاکستریش است. پائیز فرا می رسد ، و پوشیدن پلیور مثل این است که آدم کم کم زندانی خودش شود و در لاک خودش فرو رود. از پنجره باز فاصله می گیرد دنبال پلیورش می گردد، در حالیکه با سوت آهنگ تانگویی را می زند جلوی آینه پلیورش را می پوشد. بی شک کار آسانی نیست. چون پیراهنش به پشم پلیور می چسبد، دستش را که از آستینش رد می کند ، احساس درد می کند ، دست کم کم پیش می رود و موفق می شود یکی از انگشت هایش را از مچ پشمی پلیور آبی اش بیرون بیاورد، اما در نور شب ، انگشتش کاملا چروکیده با ناخن سیاه و خمیده مثل قلابی به نظرش می رسد. دستش را از آستین بیرون می کشد و به دستش نگاه می کند مثل اینکه دست مال اون نبوده ، اما نه دستی که حالا خارج از پلیور است، همان دست همیشگی خودش است دستش را رها می کند تا دوباره در کنار بدنش آویزان بماند فکر می کند دست دیگرش را در آستین دیگر پلیور بکند تا ببیند این دفعه برایش آسانتر است یا نه.

مسلماً نه پشم پلیور دوباره به آستین پیراهنش می چسبد ، و چون عادت ندارد پوشیدن لباس را با این دستش شروع کند ، کارش باز هم پیچیده تر می شد ، سوت می زد تا به خودش جرأت دهد ، اما دست یک ذره هم پیش نمی رود احساس می کند که بدون تر فند موفق نخواهد شد دستش را از آستین بیرون ببرد . بهتر است با یک حرکت همه پلیور را یکباره بپوشد . به نحوی که سرش را برای جا گرفتن یقه خم کند و در حالی که دست آزادش را داخل آستین دیگر می کند ، آستین را بالا نگه دارد و هم زمان دستها و سرو گردنش را بیرون بکشد.

در سایه روشن آبی رنگ پلیور که ناگهان احاطه اش می کند ، سوت زدن را کاری بیهوده می یابد ، گرمای خفه کننده ای روی صورتش ، احساس می کند و با اینکه تا حالا باید قسمتی از سرش را از پلیور بیرون آورده باشد ، اما پیشانی و صورتش هنوز بیرون نیامده است و دستهایش در نیمه آستین گیر کرده اند ، تلاش زیادی می کند اما هیچ یک از اعضای بدنش از پلیور خارج نمی شود، فکر می کند، نکنه اشتباه کرده، و با حواس پرتی سرش را داخل یکی از آستین ها و یکی از دستهایش را داخل یقه پلیور کرده باشد در این صورت باید دستش را به آسانی بیرون می آمد اما با وجودیکه با تمام توانش تلاش می کند نمی تواند کاری از پیش ببرد . بر عکس سر او باید در جایی قرار گرفته باشد که دارد راهی برای بیرون آوردن ، باز می کند.

در حالیکه پشم آبی به شدت به دماغ و دهن و گلوی او فشار می آورد و وادارش می کند نفس عمیقی بکشد، به این ترتیب پشمی که در برابر دهانش قرار گرفته است مرطوب می شود پشم بی شک رنگ پس می دهد و صورتش پر از لکه های آبی می شود، خوشبختانه درست در این لحظه دست راستش را از تنگنا بیرون می آورد و هوای سرد بیرون را حس می کند . همیشه راهی برای گریز از مهلکه هست! شاید دست راستش واقعاً در یقه پلیور گیر کرده بود. به همین دلیل چیزی که فکر می کرد یقه پلیور اوست. صورت و گلویش را فشار می داد ، در حالیکه دستش توانسته بود به آسانی خارج شود. به هر ترتیب ، ضمن نفس عمیق کشیدن و هوا را به کندی بیرون دادن ، باید به جستجو راه خروج ادامه دهد . اگر بخواهد، این هوای آغشته به ذرات پشم، غبار و بوی پلیور ، یعنی رایحه آبی رنگ پشمی که باید صورتش را پر از لکه کرده باشد، را استشناق کند. هیچ چیز را در این کار مانعش نمی شود ، هرچند که نمی تواند چیزی را ببیند ، چون اگر چشمهایش را باز کند ، مژگانش به شکل دردناکی به پشم پلیور گیر می کند ، با این وجود مطمئن است که لکه های آبی اطراف دهان مرطوب و سوراخهای بینیش حلقه زده و به گونه هایش کشیده شده همه اینها وجودش را از اظطرابی خاص لبریز می کند. می خواهد ماجرای پلیور را به آخر برساند. بدون توجه به تأخیرش و اینکه زنش جلو در مغازه بی صبرانه در انتظار اوست ، فکر کرد بهترین کار این است که ، حواسش را فقط روی دست راستش که خارج از پلیور در تماس با هوای سرد اتاق است متمرکز کند، این دست که بدون استفاده مانده، می تواند به او کمک کند ، تا شانه اش بالا رود و پلیور را از پشت بگیرد و با انجام یک سری حرکات قراردادی آن را به طرف بالا بکشد و کمک کند تا یقه آستینهای پلیور در جای عادی خود قرار گیرند. بدبختی این است که دستش برای پیدا کردن لبه پلیور شانه اش را لمس کرده ، اما تنها چیزی را که توانسته پیدا کند ، پیراهن مچاله شده ایست، که از کمر شلوارش بیرون آمده و به شانه رسیده انگار که به دور گردنش پیچیده شده است، به علاوه تلاشش برای آوردن دستش به طرف سینه و کشیدن قسمت جلوی پلیور به جایی نمی رسد، اینجا هم دستش تنها پارچه پیراهن را لمس می کند، از قرار معلوم باید در قسمت بالای شانه ها که برای پلیور بزرگ هستند ، قرار گرفته باشد. سر انجام معلوم می شود که اشتباه کرده بود باید یکی دستها را داخل یقه و دست دیگرش را در آستین پلیور کرده باشد و چون فاصله بین یقه و یکی از آستینها دقیقاً نصف فاصله ایست که دو آستین را ازهم جدا می کند و این به آن معنا است که سرش کمی به طرف چپ، به سمتی که دستش هنوز در آستین زندانی است خم شده– البته اگر این آستین باشد ، نه یقه– دست راستش که خارج از پلیور و به عبارتی دیگر در آزادی کامل است ، قادر نیست پلیور را که به دور شانه هایش پیچیده ، پائین بکشد . با طعنه به خودش می گوید ، اگر یک صندلی نزدیکش بود ، می توانست بنشیند و نفسی

تازه کند، اما جهت یا بیش را به علت حرکتهای ژیمناستیک مانند و وجد آمیزی که حالت رقص پنهانی دارد و معمولا موقع پوشیدن لباس پیش می آید ، از دست داده است. حالاتی که کسی مایل به بازگو کردن آن نیست. چون پایانش منجر به دست و پا زدنهای بیهوده می شود تا رقص واقعی.

سرانجام چون خود را قادر به پوشیدن یکباره پلیور نمی بیند ، راه حل را در این می داند که پلیورش را در بیاورد بعد با نشانگیری دقیق داخل آستین ها و یقه شود و پلیور را کاملا بپوشد. اما دست راستش با حرکاتی لجام گسیخته گوئی می خواهد به او بگوید چشم پوشی کند، آن هم در لحظه ای که اینقدر به پایان نزدیک است، کار مسخره ایست. با این وجود دست سرانجام تسلیم می شود. پیش از آنکه فرصت کند بفهمد، پلیور با رطوبت لزج نفس هایش که به رنگ آبی تریکو آغشته است به صورتش چسبیده دست راست در امتداد سر بالا می رود و پلیور را به طرف بالا می کشد . در این هنگام گویی کسی می خواهد گوشهایش را قطع کند و مژگانش را از ریشه در بیاورد . پس باید این کار را آرامتر انجام دهد و دست زندانی شده اش در آستین چپ – اگر واقعاً آستین باشد نه یقه– را به کار گیرد و برای اینکار از دست راستش کمک بگیرد تا دست چپش بتواند در آستین پیش برود و یا بر عکس عقب نشینی و فرار بکند، اما هماهنگ کردن حرکات دو دست تقریباً غیر ممکن می نماید زیرا مثل این است که دست چپ مثل موشی در قفس گرفتار باشد و موشی دیگر خارج از قفس بخواهد به او کمک کند تا بگریزد ، اما به جای آن باعث مرگش شود . زیرا ناگهان دست زندانی شده اش احساس درد می کند، دست دیگر تمام نیرویش را روی چیزی که می باید دست پنهان شده اش باشد به کار می گیرد و موجب درد می شود ، آن چنان دردی که موجب می شود از در آوردن پلیور چشم پوشی کند. ضمن تلاش شدید و پر تاب کردن خود به عقب و جلو چرخیدن به دور خود در وسط اتاق ، شاید هم ، نه، در وسط، اقدام به خارج شدن می کند . به فکرش می رسد که پنجره کاملا باز مانده است و این چنین کورمال کورمال چرخیدن به دور خود ، کار خطرناکیست ، ترجیح می دهد بایستد ، هر چند که دست راستش مدام در حرکت است ، بدون آنکه بتواند پلیور را بگیرد . دست چپش هر لحظه درد بیشتری احساس می کند درست مثل اینکه آنرا سوزانیده باشند و یا انگشتانش را گزیده باشند ، در عین حال این دست با بستن انگشتان دردناکش از او فرمان می گیرد. دست چپ موفق می شود لبه پلیور پیچیده شده به دور شانه ها را از طریق آستین بگیرد و با ناتوانی ناشی از درد به طرف پائین بکشد، دست چپ درد شدیدی دارد و دست راست به جای آنکه بیهوده در امتداد پاها بالاو پائین برود و رانهایشان را از روی لباس چنگ بزنند و نیشگون بگیرد، باید به او کمک کند . مرد نمی تواند مانع حرکات دست راست شود چون تمام حواسش روی دست چپ متمرکز شده، شاید به زانو افتاده باشد ،

احساس می کند از دست چپش که یکبار دیگر پلیور را می کشد ، آویزان است. و ناگهان سرمای هوا را بر روی مژگان، پیشانی و پلکهایش احساس می کند، بیهوده می کوشد چشمهایش را بسته نگاهدارد، لحظاتی چند صبر می کند ، خود را برای زیستن در زمانی سرد و متفاوت رها می کند، هوای بیرون از پلیور به زانو در افتاده است، تلاشی بیهوده می کند که به همین حال باقی بماند و چشمهایش را کم کم به تدریج باز کند . رها از بزاق آبی پشم پلیور ، چشمهایش را می گشاید و میبیند پنج ناخن سیاه به طرف چشمهایش نشانه گرفته اند و پیش از آنکه به روی صورتش هجوم آورند در حال نوسان در هوا هستند . فرصت پیدا می کند دوباره چشمهایش را ببندد و خود را به عقب پرتاب کند و صورتش را با دست چپ که دست خود او و تنه وسیله دفاع که برایش باقی مانده و به او امکان می دهد تا یقه پلیور را به طرف بالا بکشد. بزاق آبی یک بار دیگر صورتش را می پوشاند . می ایستد تا به جای دیگری بگریزد.

سرانجام به جایی خالی از دست و خالی از پلیور برسد ، جایی که آکنده از فضائی پر طنین باشد که او را در بر گیرد ، همراهی کند و نوازش دهد . و دوازده طبقه.

حفره

قاضی ربیحاوی

چرا هیچکس نمی داند که من شهید شده ام؟ در حالی که شهید شده ام. به شهادت رسیده ام. به لقاالله پیوسته ام. می پیوندم.

زمستان بود

هنوز هم زمستان است. زمستان و باران. آن روز نبارید. سه روز بود مرتب

می بارید. روز چهارم آفتابی شد. دو ماه پیش.....

عصر بود.

من توی سنگر نشسته بودم. آنجا او مرا کشت، ته سنگر. داشتم سیگار

می کشیدم. تفنگم سینه دیوار بود. دشمن از ما خیلی دور بود. نمی دانم او ناغافل از کجا آمد غافلگیرم کرد. وقتی دیدم سنگر در سایه ای فرو رفت فکر کردم خورشید دارد از پشت پرده ابری می گذرد، بعد چند تا سنگریزه از بالا افتاد پایین. حالا دیگر یک

نفر آن بالا بود، دانستم، ترس به جانم افتاد. آدم ترسویی نیستم. آرام سر بلند کردم. او بود لوله تفنگش را به طرفم گرفت. باید دستهایم را

می گذاشتم روی سرم. اول دست راستم بالا رفت، بعد دست چپ را آهسته بلند کردم. در بین راه سیگار از لای انگشت هام ول شد افتاد و او فرصت نداد ـ تق تق تق.

اینطور شد که من شهید شدم. بعد آنها خیال کردند که من گم شده ام، خودم را گم و گور کرده ام، و هنوز در همین فکرند. همه شان. هم پدرم، هم مادرم و هم زری.

و من به تو فکر می کردم زری وقتی که او به رویم خاک پاشید.

اولین مشت خاک که بر سینه ام ریخته شد فواره خون فروکش کرد. خاک قاطی خون شد و روی خون را پوشاند و من لباسم به رنگ خاک بود.

به آسمان نگاه می کردم. و او آنجا بود. مثل یک هیولا، مثل مردهایی که به خواب های ترسناک می آیند. پوتین هایش گلی بود و خورشید پشت سرش پایین می آمد.

اوی تنه ام را پوشاند. بعد روی پاهایم خاک ریخت. ایستاده بود و با تنها چشم خود به من نگاه می کرد. یک چشم در سمت چپ و یک حفره عمیق پر از زخم در سمت راست بیلش را بلند کرد و روی صورتم خاک ریخت و دیگر چیزی ندیدم، جر تاریکی.... باد می آمد.

آنوقت من با خودم تنها شدم و هیچکس نیامد اسمم را جزو شهدا ثبت کند. اگر می آمد... بعد حجله ام را در محله می بستند، با آینه و شمع های روشن، عکسم را هم آن بالا می آویختند، نیمرخ با اجزاء سالم صورت. بعد تو می آمدی، لا به لای جمعیت رهگذر، می ایستادی، و مثل آن روز که برای عباس گریه کردی برای من هم....

و چادر سیاهت کمی از صورتت پس می رفت، و نگاه می کردی، و چشم هایت سرخ می شدند و یک قطره اشک، فقط یک قطره کافی بود ـ از گوشه ی چشمت سرازیر می شد و می غلتید.

افسوس زری، باد می پیچید در آن عصر زمستان، و آن مردک که گور مرا هم سطح زمین پر کرده بود و رفت و در باد گم شد...وگرنه تو می فهمیدی که من دیگر آن «قاسم»ی که پیش تر می شناختی نیستم. آن پسرخاله ی تو که کارش پادویی در پاساژها بود.

چقدر طاقه ها سنگین بودند. شانه ی آدم درد می گرفت. شانه ی آدم

می افتاد و پله ها پیچ در پیچ بود.

«تندتر»

«چشم امیرخان»

راهروهای باریک و نمناک، گچ های فرو ریخته، این هم طبقه ی سوم، فقط یک طبقه ی دیگر مانده است.

«بدو پسر»

«هع هع هع»

اتاق های کوچک و نیم تاریک در سر تا سر راهرو صف بسته اند و آن اتاق روبرو مستراح است.

«بدو پسر»

بوی گُه توی راهرو است. از صبح تا غروب بوی گُه زیر دماغت بود، قاسم.

«بدو»

اما هیچ نمی گفتی. حتی آن روز هم هیچ نگفتی، فقط گفتی نه.

یادت هست پسر؟ آن روز که حسین شاگرد ابرام آقا گفت خوب است یک هواکش بگذاریم...؟

طفلکی چسین تازه آمده بود. بعد رفت. در یک به یک کارگاهها را زد.

می خواست از آنها پول جمع کند برای هواکش. اول از همه آن یارو ترکه درآمد.

گفت:« کو بوی گُه؟» چندتا نفس عمیق کشید و سر تکان داد: :کو!؟»

بعد ابرام آقا آمد و یوسفی، نفس نفس کشیدند.

«بوی گُه؟...نه!»

و همه گفتند این بوی گه نیست، بوی یک چیز دیگر است. نه نیست. و حسین به تو نگاه کرد.: «قاسم...»

«نه. یک بوی دیگری است»

حسین خجالت کشید،گفت آره نیست حتماً نیست» و خندید: «بوی گُه؟»و باز گفت که بد فهمیده است. و همه ی نیش هایشان را تا بنا گوش باز کردند. تو هم خندیدی. همراه با آنها و با حسین.

«بدو پسر»

ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده است. دفترچه ی بدبختی ها به ته رسید و بسته شد. شکایتی نیست. هر چند هیچگاه شکایتی نبوده. از هیچکس. حتی از او که مثلاً پدرم بود.

خودت بگو پدر، هیچوقت روی حرفت حرفی زده ام؟ همیشه همانطور بود که

می خواستی. خوب آن اوایل هم اشتباه از من بود. آنوقت ها را می گویم که تازه با مادرم عروسی کرده بودی. به تو پدر نمی گفتم و تو دلخور بودی. خیلی به من می گفتی بگویم، مادرم هم این را از من می خواست اما من زبانم نمی چرخید و می دانستم که پدرم در زندان مرده است. هی می گفتم مش اسماعیل. تا آن روز که دیگر مش اسماعیل نبودی و پدر بودی. یادت هست؟ هیچکس خانه نبود، فقط تو بودی. عصر بود و من تازه از راه رسیده بودم. باران بند آمده بود. در حیاط داشتی بخاری را تعمیر می کردی. سلام کردم خواستم بروم توی اتاق که صدایم زدی. برگشتم. گفتی:«برو از زیر زمین نفت بیاور»

رفتم. پله ها خیس بود. پنج تا پله ی بلند و کم عرض. لامپ را زدم کم نور بود. زیر زمین بوی بدی می داد. مثل همیشه. بوی مرده می داد. مشغول شدم از بشکه ی بزرگ نفت بردارم. شیر را باز کردم و منتظر ایستادم. ناگاه حس کردم یکی پشت سرم است. برگشتم تو بودی. چوب باریکی هم توی دستت بود. پرسیدی: «من کی هستم؟»

عقب کشیدم. باز پرسیدی. سؤال عجیبی بود. کمرم را به دیوار می ساییدم و عقب می رفتم. باز هم خیال کردم جداً می خواهی بدانی کی هستی.

گفتم: «مش اسماعیل»

چوب تو بالا رفت جرخید، و بر پشت گردنم فرود آمد. یک لحظه دیدم لامپ توی مه فرو رفت. این را با تنها چشمم دیدم. خم شدم. شانه ام کشیده شد به دیوار. صدایم در نمی آمد. تو هی زدی روی پاهایم:

«پدر فهمیدی؟ من پدر تو هستم»

نبودی.

نعره می زدی: «فهمیدی؟»

«فهمیدم»

می فهمیدم و درد چوب رگ هایم را کی گزید. بعضم شکست و اینطور بود که تو پدرم شدی و نوارهای سیاه پدری ات بر ساق پاهایم ماند، اما من به هیچکس نشانشان ندادم. اینطور آدمی نبودم. من آدم خوبی بودم زری. امیرخان از من راضی بود. تو هم آنوقت ها از من راضی بودی زری.

جمعه ها عیدمان بود. هنوز چشمم سالم بود و پدرم نمرده بود برایت آدامس می آوردم. چند سالمان بود؟ تو به مدرسه می رفتی و من با پدرم کار می کردم زنبه کشی و از اینجور کارها. جمعه ها اما مال خودمان بود. تو از جویدن خوشت می آمد. شق شق شق و من کیف می کردم وقتی تو می جویدی.

«حالا از این سبزها بجو»

هر جمعه آدامس هایی با رنگ های تازه تر. تا خانه ی شما خیلی راه بود و من دلم می خواست هر روز پیش تو باشم و هر چه دارم به تو بدهم. آن زنجیر نایلونی هفت رنگ که یادت نرفته؟ خیلی دوستش داشتم. سه هفته طول کشید تا تمام شد. روزها که نمی شد بافت. روزها کار بود و گل بود و زنبه بود.

«بدو پسر»

و پدر آن بالا بود و برای بنا گل می برد و من هم به دنبال پدرم بودم، با زنبه ای کوچکتر، پله ها هنوز درست نشده بودند لیز بودند و هی می خواستم از آن بالا بیفتم و نمی افتادم. بوی خاک چه خوش است. وقتی بر آن آب بریزند، فش و

شب ها می بافتم، با قرقره و نایلون و سنجاق. بعد در یک جمعه برایت آوردمش. چه بلند و قشنگ شده بود. وقتی گرفتی چه ذوقی کردی، نگاهش کردی، اینور و آنور. بعد کمی از آن را دور دستت پیچیدی و به من گفتی: «برگرد»

برگشتم. پشت به تو و رو به دیوار. دانه های ریز نمک از دیوار بیرون زده بود، ریز مثل دانه اشک بچه. بعد یک ضربه بر گرده ام زدی: «هی»

چرا این کار را کردی؟ البته شوخی بود. بازی بود. یعنی که من اسب بودم و تو دختر یکه سوار. اما اسبه خیلی دردش گرفت. محکم زدی و خندیدی.

آی دختر یکه سوار. آن روز پشت اسب تو سوخت و آن سوزش همیشه با او ماند. تا سال ها بعد. تا سال هایی که بین ما فاصله افتاد.

آن سال ها، آن اوایل، برایم دل می سوزاندی. از چشمم قطره قطره آب سرازیر می شد و پدرم در زندان بود و تو خیال می کردی برای او گریه می کنم اما من اصلاً گریه نمی کردم. فقط آب وبد که شر شر می ریخت و چشمم را می سوزاند. شش ماه مدام آب شور، تا این که مادرم مرا به بیمارستان برد باز هم زمستان بود. دو هفته آنجا بودم. بین آدم هایی که حال و روزشان مثل من بود و به جای چشم یک مشت پنبه و پارچه سفید داشتند. روزی که آمدم بیرون یک حفره ی عمیق زخم با خود آوردم که تو از آن می ترسیدی و رو بر می گرداندی و من دیگر به خانه ی شما نیامدم.

پانزده ساله بودم.

تو حق داشتی. حفره دهن باز کرده بود و دل آدم را به هم می زد و من

ساعت ها در آینه به آن زل می زدم. بعد دانستم که هست و همیشه خواهد بود و حتی از دعاهای مادرم هم کاری ساخته نیست. فایده ای نداشت مادر. خدا دروغگو ها را کور می کند و من به تو دروغ گفته بودم. نمی توانستم راستش را بگویم. تو چه ساده بودی که باور کردی. سینما تا آن وقت شب؟ تو هم پرسیدی اما گفتم ماشین گیرمان نیامد پیاده آمدیم. لابد همه اش چشمت به در بود و خوابت نمی برد.

می دانی چه وقت را می گویم؟

چه روزهای سختی بود آن روزها که پدر از بالای داربست افتاده بود و پایش عیب کرده بود و دیگر سرکار نمی رفت...باید خوب یادت باشد. تو لابد خوابت

نمی برد و همه اش چشمت به در بود که ما بیاییم اما ما آن موقع روی دیوار کم عرض ایستاده بودیم.

گفتم: «می ترسم»

گفت:« ترس نداره» و تند به دور و بر نگاه انداخت: «فقط رادیو را بردار»

پنجره خیلی کوچک بود و خودش نمی توانست از آن بگذرد. دریچه بود.

گفتم: «می ترسم» اما دیر شده بود. تا سینه فرو رفته بودم.

گفت: «کسی خانه نیست. می دانم.»

در اتاق کسی نبود. اتاق تاریک بود و بیرون نوری سبک، مثل مه اول صبح در هوا بود. سر ژولیده ی پدر از پشت دریچه پیدا بود و من تا از او چشم بر می داشتم دیگر آن نرمی قالی زیر پا را حس نمی کردم.

گفت: «برو»

بغض توی گلویم سد بسته بود.

گفت: «برو»

و نگاهش مرا هل می داد. سر چرخاندم و سفیدی کلید برق را دیدم. خیز برداشتم کلید را زدم. پدر از ته گلو و با چهره ی

برافروخته فریاد زد «خاموش کن»

روشنایی ترس آوری بود. باز کلید را زدم.

«روی میز است»

مثل کورها رفتم. رادیو روی میز بود. بلندش کردم سنگین بود. راه افتادم. اما حالا

انگار چیزی در دست های من نبود و به جای آن باری هزار بار سنگین تر از یک زنبه گل روی شانه هایم بود. نگاه گربه وار پدر

به رادیو بود. «بدو»

تا حالا توی قیر راه رفته ای؟

وقتی از آن حفره، از آن بالا سالن پر از تاریکی عبور کردم و بیرون آمدم

پیشانی ام خورد بالی دریچه و تق صدا کرد اما نیفتادم.

«چی شد؟»

«هیچی»

بعد با زخمی بر پیشانی به خانه آمدم که تو آن راندیدی مادر.

چشم هایت پر از خواب بود و من در همان حال به تو دروغ گفتم. روز بعد هم دروغ گفتم.

«خوردم زمین سرم گرفت به جدول»

اینطور بود.

«به کسی چیزی نگویی پسر»

«بدو»

این سرنوشت تو بود قاسم، مال تو بود. حالا که تنهایی و زیر خروارها خاک

خفته ای از خودت خجالت بکش، معذرت بخواه خم شو و معذرت بخواه، از همه، از زری، از پدرت، از آن یکی، مادرت، امیرخان، از تمام مردم دنیا، حتی از عباس.

از عباس که وقتی با زری در کوچه ها قدم می زد دنبالش می کردی. مال

سال ها پیش است، باشد، همان یکی دو بار هم خیلی بود. چرا این کار را

می کردی؟ چرا مثل سایه می رفتی دنبالشان؟ مگر تو کی بودی، ها، که به عباس حسادت می کردی؟ خم شو، بیشتر، و از او تشکر کن. سپاسگزارم. اگر عباس نبود تو حالا به این درجه ی رفیع نمی رسیدی. اگر عباس نبود و حجله اش نبود و زری آن روز نمی آمد. مقابل حجله.....

اما تو آمدی زری. آهسته آمدی و ایستادی رو در روی عباس و به او نگاه کردی و من چرخیدم و ار لا به لای مشبک های حجله ی عباس تو را دیدم که گریه کردی.

عباس هزار تا آینه داشت و من در همه ی آنها خودم را دیدم اما هزار عکس من به یک عکس عباس نیرزید. با آن چشم های درشت و موهای صاف شانه

خورده اش. لبخند می زد و به من نگاه می کرد و من به خودم نگاه می کردم و در هر آینه قسمتی از صورتم پیدا بود و در آن آینه بزرگ که درست وسط حجله بود زخم چشمم پیدا بود.

آه چه خوب کردی آن طور به من نگاه کردی عباس. تو را حتماً زود ثبت نام کردند....نه....؟ از من خیلی ایراد گرفتند. همه اش بهانه بود. احتیاج نداریم، باشد چند ماه دیگر، و از این حرفها...اما هیچکدامشان نتوانست مرا از توی پیله در بیاورد. التماس کردم نمی دانی چه وضعی. از این اتاق به آن یکی، سی تا امضاء، بدو برو رو پله ها. بعد راهی جنوب شدیم. تو هم جنوب بودی یادم هست. چه بارانی بود. عمر تو به فصل باران نرسید.

ما زمستان آنجا بودیم و دشت خیس خیس بود. یک ماه آنجا بودم. شاید هم کمتر. بعد هم که خوب اینطور شد. غافلگیر شدم، و به خاطر همین هم هنوز پیدایم نکرده اند. پیدایم می کنند. کافی است بیایند و کمی بگردند؟

راستی چرا نمی گردید؟

آدرس دقیقم را می دهم. بیایید جبهه ی جنوب. توپخانه بزرگ ما کجاست؟ پیدایش کنید. بعد بیایید پایین تر. یک سنگر هست. سنگر که زیاد هست. بپرسید سنگری که قاسم تویش بود. نشانتان می دهند. از آن سنگر نزدیک به یک ربع ساعت مستقیم

بیایید به طرف دشمن. چپ و راست نه، مستقیم. بعد یک ریل هست. نه ریل واقعی. ده بست متر آهن دراز که نه سر دارد و نه ته، همینطور توی دشت تک و تنها است. پیش از آن حتی در خواب هم چنین ریلی ندیده بودم. به نظرم رسید که دشمن باید همین طرف ها باشد.

باد بود و دشت خالی بود و هیچ چیز دور تا دور دیده نمی شد. صدای شلیک برای چند لحظه از هر دو طرف قطع شده بود. عجیب بود. من کنار ریل ایستده بودم. بعد خم شدم و در حالی که تفنگم را در بغل می فشردم دو خیز برداشتم. سریع دیدم بالای سنگری هستم با پاهای از هم باز ایستادم. یک نفر ته سنگر نشسته بود و داشت سیگار می کشید. لوله ی تفنگ را به طرفش گرفتم. سر بلند کرد. آدم عجیبی بود تن خود را جمع کرد. ترسیده بود دستش را که بالا آورد سیگار از لای انگشت هایش افتاد. با تنها چشم خود به من نگاه می کرد. درآن طرف صورتش به جای چشم یک حفره ی زخم داشت. چشم سالمش نگاه بدی به من می کرد؛ بد جور تنم لرزید و مهلتش ندادم، ماشه را کشیدم: تق تق تق.

۱۳۶۱

ربیحاوی، قاضی. متولد ۱۳۳۵. آبادان. داستان و فیلمنامه نویس.

تحصیلات ابتدایی و متوسطه اش را در آبادان گذراند. اولین اثرش به نام مرداد پای کوره های جنوب در سال ۱۳۸۵ چاپ شد.

آثار او: مجموعه داستان: نخل و باروت، خاطرات یک سرباز. از این مکان.

هوراسی

نویسنده: هاینر مولر

برگرداننده به دری معراج امیری

هوراسی (۱)

میان شهر روم و شهر البا(۲) نزاعی بر سر قدرت برپا پودوهر دو طرف نزاع در حال جنگ با اتروسکها(۳) قدرتمند و مسلح قرار داشتند سپاهیان رومی و البایی بخاطر حل نزاع قبل از حمله ای دشمن هردو طرف مقابل همدیگر و دشمن مشترک لشکر برآراستند. سران لشکر که در پیشاپیش سپاهیان خود جا داشتند, بهمدیگر گفتند: جنگ میان ما باعث ضعف غالب و مغلوب

گردیده و دشمن را قوی میسازد. چه بهتر که قرعه بکشیم تا یک تن از جنگاوران شهر شما در برابر یک تن ما بجنگد, و نیروی ما در برابر دشمن ضعیف نگردد. سپاهیان بعلامت تایید شمشیر به سپر کوبیدند و قرعه انداخته شد.قرعه کشی تعیین کرد که از روم یک هوراسی و از البا یک کوریاسی(۴) باهم بجنگند کوریاسی نامزد خواهرهوراسی بود. جنگاوران هردو طرف از هوراسی و کوریاسی پرسیدند:

او نامزد خواهرت است,تو با خواهرش نامزدی آیا قرعه دوباره انداخته شود؟ هوراسی و کوریاسی هردو گفتند: نه! آنها در وسط صفوف سپاهیان با هم در گیر شدند. و هوراسی کوریاسی را مجروح ساخت کوریاسی با ناله ای خفیف گفت برمن مغلوب رحم کن, من نامزد خواهرت هستم. هوراسی فریاد زد: نامزد من روم است . هوراسی شمیشر بر گلوی کوریاسی فرو برد و خونش را بزمین ریخت.هنگام بازگشت به روم هوراسی سوار بر سپر های رزمندگان فاتح قبای رزم آلوده به خون کوریاسی مقتول بدوش شمشیر غنیمت گرفته برکمر وآهیخته شمشیر خون آلود بردست. در دروازه ای شرقی شهر خواهرش با قدمهای تند و پدرپیرش در عقب آهسته تر به استقبالش آمدند جنگاور پیروزمند که مردم با احساسات اورا بدرقه میکردند از روی تخت وشانه های سپاهیان به پایین جست تا خواهرش را به آغوش بکشد خواهر لباس رزم نامزدش را که دستدوز خودش بود باز شناخت, فریاد کشید و بر سر مویش زد. هوراسی بخواهر سوگوارش دشنام داد چرا فریاد میکشی و برسر و مویت میزنی؟ روم پیروز شد! حالا پیروزمندی در برابرت قرار دارد. خواهر قبای رزم خون آلود نامزدش را بوسیده فریاد زد:

روم ! من کسی را میخواهم که این لباس رزم را بر تن داشت هوراسی شمیرش را که کوریاسی را با آن کشته بود وهنوز خون مقتول بر تیغ آن نخشکیده بود و خواهرش بخاطر او میگریست, در هوا جولان داده حواله ای سینه ای خواهرماتمزده اش کرد خونش بزمین ریخت و گفت:

تو باید بکسی بپیوندی که او را بیشتر ازروم دوست داری. این سزای هر زن رومیست که سوگوار دشمن باشد. او شمشیر دوبار آلوده بخون را برومیان نشان داد. فریاد احساسات خاموش گردید تنها در قطار های اخیر که از واقعه اسفناک هنوز بیخبر بودند, فریاد های زنده باد بگوش میرسید در سکوت مردم, پدر بفرزندانش نزدیک شد, اوکه حالا فقط یک فرزند داشت گفت: تو خواهرت را کشتی اما هوراسی شمیشرش را که دوبار آلوده بخون بود, پنهان نکرد و پدرهوراسی به شمشیر دوبار آلوده بخون نظر کرده گفت: تو پیروز شدی! روم فرمانروای البا ست.وبعد در سوگ دختر نشست با صورت پوشیده لباس رزم کوریاسی دستدوخت دخترش را برروی زخمهایی کشید که از ضرب همان یک شمشیر بود. بعد پسر پیروزمند را در آغوش کشید پاسداران

به هوراسیان نزدیک شدند و با تبرزین و نیزه پدر و پسر را ازآغوش هم جدا نمودند شمشیر غنیمت گرفته شده را از کمر فاتح باز کردند و شمشیری را که آغوشته بخون دو تن از اعضای خانواده اش بود, از دستش گرفتند. یکی از باشندگان روم فریاد زد: او پیروز گردید! روم فرمانروا ی ا لباست. و یکی از شهریان دیگر روم بجوابش گفت: او قاتل خواهر خود است.و رومی ها با همدیگر شروع به مشاجره کردند. قدر فاتح رابدانید. قاتل را اعدام کنید رومی ها در این نزاع بمقابل هم شمشیر کشیدند. که آیا قاتل بعنوان فاتح مورد احترام قرار بگیرد و یا اینکه هوراسی بعنوان قاتل محکوم به اعدام گردد. پاسداران با تبرزین و نیزه منازعان راازهم جدا کردند از مردم خواستند تا مجلسی بر پا کنند. مردم از میان خود دو قاضی را انتخاب نمودند تا در مورد هوراسی قضاوت کنند. بدست یکی از دو قاضی شاخچه ای غار(۵) را بعنوان نشان پیروزی دادند و بدست دیگری تبرزین جلاد را. هوراسی در وسط میان شاخه ای غار و تبرزین جلاد ایستاده بود. و اما پدرش.که از همه بیشتر رنج دیده بود. در کنارش قرار گرفت و گفت: چه صحنه ای ننگینی , حتا آلبانیان هم بدون شرم ناظر آن بوده نمیتوانندالان که اتروسک ها در پشت دروازه ها شهر ایستاده اند. روم بهترین شمشیرش رامیشکند و شما فقط نگران این یکی هستید.نگران روم باشید. یکی از رومیان بجوابش گفت: روم دارای شمشیر های زیادیست. هیچ رومی کم از روم نیست و یا اینکه روم اصلاً وجودندارد. و اما رومی دیگری با انگشت بدشمن اشاره کرده, گفت: توان اتروسکها دوبرابر است اگر در روم نفاق باشد. آنهم بخاطر اختلاف نظر و ترتیب یک دادگاه بیموقع. اما اولی در مورد موقف خود چنین استدلال میکرد: اگر آنچه را که باید گفته شود, نگوییم دین شمشیر را ادا نکرده ایم. نفاق پنهانی صفوف مارا لرزان میسازد. پاسداران بار دوم مداخله کرده وراسیان را ازآغوش هم جدا نمودند. رومیان هر یکی خود را به شمشیر مسلح ساختند آنهایی که تاج افتخار بدست داشتند و آنهاییکه تبرزین جلاد را حمل میکردند هر یک با شمشیر خود, طوریکه هر کدام در دست چپ شاخه ای غار و یاتبرزین اعدام, و به دست راست شمشیرداشتند. و پاسداران برای لحظه ای نشانه های خدمت را کنار گذاشته شمشیر ها را غلاف کردند نیزه و تبرزین را بدست گرفتند. هوراسی خم شد تا شمشیر خون آلودش را که میان خاکها افتاده بود, بردارد.اما پاسداران با نیزه و تبرزین جلوش را گرفتند.وپدر هوراسی هم شمیشرش را گرفت و با دست چپ شمشیر خون آلود فاتح را برداشت, فاتحی که در حین حال قاتل بود اما پاسداران اورا هم مانع شدند. به نگهبانان هر چهار دروازه افزوده شد دادگاه ادامه پیدا کرد و در انتظارحمله دشمن. و حامل تاج افتخار گفت: خدمتش کفاره ای گناهش. حامل تبرزین جلاد گفت: گناهش باعث از بین رفتن افتخار خدمتش. حامل تاج افتخار پرسید: آیا فاتح باید اعدام شود؟ حامل تبرزین جلاد پرسید: آیا قاتل را باید احترام کنیم؟ حامل تاج افتخار گفت: اگر قاتل اعدام گردد, فاتح

اعدام میگردد. حامل تبرزین جلاد گفت :اگر فاتح مورد احترام قرار بگیرد, قاتل احترام خواهد شد. و ملت به محکوم غیر قابل تجزیه نظر انداخت که مرتکب دو عمل متفاوت شده بود و خاموش ماند حامل تاج افتخار و حامل تبرزین جلاد پرسیدند:

ما از دوکاریکه باید انجام بدهیم, بهیچ یک نمیتوانیم عمل بکنیم چون فاتح/قاتل است و قاتل/ فاتح و هردو یک نفر و غیر قابل تجزیه پس از هردو کار, هیچ یکی را نباید انجام بدهیم زیرا فتح/ قتل است و هیچ فاتحی/ قاتل نیست و شخصیت فاتح/ قاتل هیچ هویتی ندارد؟ ملت به یک صدا جواب داد (هوراتی پدر خاموش ماند) آنجا فاتح است و نامش هوراسیوس آنجا قاتل است و نامش هوراسیوس تجمع چند مرد در یک مرد یکی در جنگ شمشیر, برای روم پیروز شد. و یکی هم بدون دلیل قاتل خواهر خود است هر کدام در جای خود. برای فاتح,تاج افتخار. برای قاتل تبر جلاد. سر هوراسی با تاجی از شاخچه غار مزین شد و حامل تاج افتخار شمیشرش را بعلامت احترام به فاتح, بالا گرفت و پاسداران نیزه ها و تبرزین هایشان را بزمین گذاشته و شمشیری را که دوبار به دوخون مختلف آلوده شده بود از میان خاکها برداشتند و بدست فاتح دادند. هوراسی که سرش مزین به تاج افتخار بود, شمشیرش را بالا نمود تا همه ببینند که آلوده بخون دو نفر است. حامل تبرجلاد تبرش را بزمین گذاشت و شهریان روم شمشیر هایشان را بدرازی سه ضربه ای قلب بالا گرفته و مراسم احترام را به فاتح انجام دادند. و پاسداران شمشیر هایشان را دوباره غلاف نمودند, شمشیر فاتح را از دست قاتل گرفته و دوباره بخاک انداختند. حامل تبرجلاد, شاخچه غار را که تاج فاتح بود از سر قاتل بشدت دور گرده و دوباره بدست حامل تاج افتخار داد و دستمالی را به سیاهی شب بر سر هوراسی که محکوم برفتن بدان تاریکی شده بود,انداخت چون بدون دلیل انسانی را بقتل رسانده بود.و شهریان روم همه شمشیر هایشان را غلاف کردند, طوریکه تیغ آنها از نظر مخفی بود, تا سلاح شان که با آن مراسم احترام را نسبت به فاتح انجام داده بودند, در اعدام قاتل سهیم نگردد اما نگهبانان دروازه های شهر که منتظر حمله دشمن بودند, شمشیر هایشان را آماده نگهداشتند. تیغه ای تبر هم از نظر ها پنهان نبود شمشیر خونین فاتح در میان خاکها قرار داشت. و پدر هوراسی گفت:

این آخرین فرزندم است. مرا بجای او اعدام کنید. وملت با صدای واحد جواب داد: هیچ کسی, کس دیگر نیست. هوراسی با تبر اعدام شد و خونش بزمین ریخت. و حامل تاج افتخار شاخچه پژمرده غار را دوباره بدست گرفت, از ملت پرسید:

با جسد فاتح چه کارکنیم؟ و ملت با صدای واحد جواب داد: جسد فاتح را باید نگهداشت او را بروی سپر های همرزمانش و در پناه شمیرش باید گذاشت. تنه و کله قاتل را که با تبرجلاد از هم جدا کرده بودند به گونه ای با همدیگر وصل کردند اما نه بشکل طبیعی آن سر و تن آغشته بخون فاتح بر بالای سپرها, روی دوش همرزمانش قرار گرفت, در پناه شمشیرش. بی توجه

به آن همه خونیکه از لابلای سپر ها میریخت و بی توجه به دستان خون آلود تاج شاخچه غار را که پژمرده و از هم گسیخته بود بسرش گذاشتند و در میان انگشتان خشکیده و کج معوجش شمشیر خاک آلوده و آغشته بخون را جا دادند. بخاطر پنهان ساختن زخمهایش , شمشیرهای برهنه را صلیب وار روی او گذاشتند تا نشان دهند که هیچ چیزی نمیتواند جسد این هوراسی را که روم مرهون پیروزمندیش است صدمه بزند نه باران نه برف و نه گذشت زمان. همه با روی پوشیده در سوگ مرگ او نشستند امانگهبانان چهار دروازه رو هایشانرانپوشاندند. چون منتظر دشمن بودند. حامل تبرزین جلاد, تبر را که خون فاتح هنوز در تیغه ای آن نخشکیده بود, دوباره بدست گرفت و از ملت پرسید: با جسد قاتل چه کار بکنیم؟ ملت به یک آواز جواب گفت (اما آخرین فرد خانواده ای هوراسی خاموش ماند):نعش قاتل را باید برای سکها انداخت تا آنرا از هم بدرند وچیزی از او باقی نماند. زیرا او انسانی را کشته, بدون علت. و آخرین هوراسی که دو شیاری از اشک روی صورتش جاری بود گفت: فاتح از جهان رفت و تا زمان حاکمیت روم بر البا او از خاطره ها فراموش نخواهد شد قاتل را فراموش کنید, آنچنانکه منهم فراموشش کردم منی که از همه بیشتر رنجدیده ام ویکی از رومی ها بجوابش گفت: آنچه دیرتر از حاکمیت روم بر البا فراموش نخواهد شد, مثالیست که روم از خود بجاخواهد گذاشت قضاوت میان خدمت و گناه خط فاصل کشیدن میان آنها وسنجیدن آن در ترازوی عدالت یک عامل غیر قابل تجزیه با دو عمل متفاوت بیم داشتن از گفتن تمام حقیقت اگرچه ناگوار و گفتن بخشی از آن مثال خوبی نیست ناپیگیری در انجام کار در سیرزمان به هیچ رجعت میکند. تاج افتخار را از سر فاتح باز گرفتند و یکی از رومی ها در برابر جسد ادای تعظیم نموده گفت: فاتح ! اجازه بده تا شمشیری را از دستت بیرون کینم که به آن ضرورت داریم و تو دیگر احساسی به آن نداری و رومی دیگری تفی بر جسد انداخته گفت: قاتل! شمشیرت را بده .با شکستن انگشتانش شمشیر را از دستش بیرون کردند با تشنج مرگ انگشتانش در قبضه ای شمیشیر چنان سخت حلقه شده بود که باید آنها را میشکستند. تاهوراسی شمشیری راباز دهد که با آن یکی را برای روم کشته بود و دیگری را کشت اما نه بخاطر روم, یک خون نابجا ریخته شد این شمشیر را دیگران بهتر بکار میبرند او باری آنرا برای خدمت بکار برد, اما بار دیگر برای قتل. جسد قاتل را که با تبر اعدام دوپارچه شده بود, برا ی سکها واگذاشتند و آنها او را ازهم دریدند و چیزی از جسدش باقی نماند. چون او انسانی را کشته بود, بدون علت. و یکی از رومیان از دیگران پرسید:

ما برای بازماندگان هوراسی را بچه نامی ثبت تاریخ کنیم؟ ملت به یک صدا گفت: او باید فاتح البا نامیده شود او باید بنام قاتل خواهر خود ثبت گردد به یک نفس خدمت و گناه اورا اظهار گردد.کسیکه ازگناه او حرف میزند و خدمتش را یاد نمیکنداو باید

بحیث سک با سکها زندگی کند و کسیکه خدمتش را میستا ید و گناهش را فراموش میکند او هم بحیث سک باید با سکها حیات بسر ببرد. و کسیکه در یک زمان بخاطر گناهش اورا محکوم میکند و در زمان دیگری از خدمتش ستایش مینماید یعنی گفتار متفاوت در زمان متفاوت و یا صحبت متفاوت برای شنونده ای متفاوت زبان چنین فردی را باید برید پاکیزگی کلام را باید حرمت نمود, زیرا یک شمشیررا میتوان شکست, یک انسان را همچنان اما کلام در چرخ جهان دور از دسترسیست و میتواند هر چیزی را قابل شناخت و یا غیر قابل شناخت سازد تعلل در شناخت حقیقت برای انسان مرگ است. بخاطرحضور دشمن نگفتن حقیقت ناگوار, مثال خوبی نیست حقیقت را باید روشن نمود و بخشی از آنرا نباید پنهان کرد در جریان تحول اجتناب ناپذیرایام هر کسی پی کار خودمی شود و دردست اسپار, چکش, درفش, قلم و همچنان شمشیر.

۱- هوراسیا: به نقل از اسطوره های روم قدیم سه برادر سه گانگی این خانواده نجیب زاده رومی در جنگی با سه برادر کوراسیایی(۴) از نجیب زادگان آلبا پیروز گردیده و حاکمیت روم را بر آلبا تامین نمودند.

۲- اتروسکها: اقوامی بودند که از آسیای کوچک که بطرف غرب کشورگشایی نموده و تا دروازه ها شهر روم رسیدند اما در برابر رومی ها مقاومت نتوانسته و مجبور به عقب نشینی شدند

۳- آلبا : شهر کهنی در کنار کوهای آلبا در نزدیکی شهر روم.

۴ - کوراسیا: خانواده ای نجیب زاده ای از شهر باستانی آلبا

۵ - غار : درختیست بزرگ با برگهای زیبا. رومیان از شاخچه این درخت تاج افتخار میساختند.

این همانی

فرهاد اکبرزاده

هنوز ساعتو با اینجا تنظیم نکردم. قصدشُ هم ندارم. برای وقت کشی مجبورم تا باز شدن مغازه ها وخریدن سیم کارت منتظر بمونم. تو طبقه دوم یه کافی شاپ (فقط چای وشیرینی صرو می کنه)بدون اینکه چیزی ازم بپرسن یا من چیزی بخوام پشت یه پنجره سرتاسری نشستم وبه جزییات اطرافم خیره شدم(موقعیت اینجا به شکلیه که اگر قراربود توی تهران باشه احتمالا باید جایی حدود عباس اباد،تخت طاووس یا حدود ولیعصر تا ونک واقع می شد) به همه چیز دقت میکنم. یه ترانوا پراز جمعیت داره از پشت پنجره رد می شه, ادمهایی که دارن با عجله سرکارشون میرن, دختروپسر۱۶\۱۷ساله ای که دارن یه گوشه جیک جیک

می کنن وگاهی که به یه چیز نه کاملا نامشخص با لحن گنجیشکیشون می خندند.مرد میانسالی که داره با موبایلش ور می ره و دوتا مرد جون که با لحنی سرد وتسلیم درباره کسی (پدر,معلم یا صاحب کار)حرف میزنند.اما جالبترین چیز اینجا یه دستگاه پخش صوته که با سکه های ۲۵۰هزار لیری کار میکنه.(این دستگاه چیزی شبیه دستگاه های سرگرمی که تو بعضی کلوپ یا کازینوها می شه دیده) درقسمت بالایی صفحه ای شیشه ای داره که روش لیستی از ترانه ها و اهنگ هاست که با شماره مشخص شدند.طرز کارش ساده ست(اول سکه رو می اندازی و بعد شماره دلخواهتو وارد می کنی)چند لحظه قبل یه جفت دختر بچه روی یه اهنک پر سروصدا انگشت گذاشتند, قبل از اوناهم شاگرد کافه جی یه اهنگ پراز نا رفیق و به من خیانت شده انتخاب کرد(ازاون اهنگهایی که سربازای شهرستانی یا بعضی راننده کامیون گوش می دن) وقبل از اونا هم یه پیرزن موبور یه اهنگ کلاسیک (ایرانیش می شه چیزی تومایه های بنان ؛مرضیه یا قمر) انتخاب کرد . بیشتر از یک ساعت می شه که این جام و هنوز کسی چیزی ازمن نپرسیده .مرد میانسال داره به سمت دستگاه می ره(میشه حدس زد انتخابش چیه)کم کم دارم فکرمی کنم اونا درباره من چی فکر میکنند یا منُ با چی ؟ کی ؟ یا کجا تطبیق می دن؟ نمیدونم . شاید اگه الان قرارباشه روی یک شماره انگشت بزارم کدوم ترانه می تونه منو تو خودش جا بده یا حس این لحظمُ نشون بده.

راستی کی می دونه شماره این لحظه من چنده ؟؟؟؟؟؟؟؟

این سرما مرا می‌کشد

نویسنده: مهدی رجبی

دستهای کبودش را زیر بغلش می چپاند و فشار می دهد. مُف پشت لبش یخ بسته و دماغ سرخ و سیاه سرما زده اش گزگز می کند، آنقدر که صدایش را می تواند توی گوشش بشنود. سر بزرگش را که روی گردنی باریک و سفید به چپ و راست سُر می خورد یک بری می کند و می اندازد روی شانه اش. دلش می خواهد گریه کند از سوزی که سرما انداخته نوک انگشتهای لاغرش که لای دمپایی های تا به تای گُل گُلی گیر کرده اند. امّا بلد نیست انگار برای چی باید گریه کند؟ شاید باید یادش می داده اند. پاهای کج و معوج و بی رمقش تکان می خورند و طولی نمی کشد که صدای لِخ لِخ دمپایی هایی که کف حیاط گِل مالیده یخ بسته کشیده می شوند قطع می شود و کلّه اش می چسبد روی شیشه بخار گرفته پنجره که پرده ای دود زده و بد رنگ آویزان کرده اند پشتش.

آرواره هایش بی اختیار روی هم ساییده می شوند و صدایی ناهنجار از گلویش خارج می شود، شبیه زوزه یک سگ، نه از سر خوشی، که از پاره سنگهایی که آدمها با ذوق به پهلوی سگهای آواره می زنند. خیلی نمی تواند فکر کند، امّا با همان نصفه مغزی هم که تو کلّه ی دو منی اش کاشته خدا، فهمیده که دلش می خواهد بگوید:

«این سرما مرا می کشد».

سرش را می کوباند به شیشه و دوباره زوزه می کشد، همیشه یادش می رود سر را نباید به شیشه کوبید و وقتی کتک می خورد، زور می زند تا یادش بماند. گوشهای بَلبَلی قرمزش زیادی خوب کار می کنند و تمام صداها را واضح می شنوند، مثل صدای کبوترها که بق بقو می کنند و همینطور الکی دوستشان دارد و به محض دیدنشان نیشش باز می شود تا دو جفت دندان زرد و کرم خورده ی کج را نمایان کند. یکی دوبار که وسط خیابان ولش کرده اند صدای ماشینها را هم شنیده و تا بیخ سینه اش سوخته است از مزّه کردن دود سیاه و غلیظشان.

اما فقط این صدا را نمی شناسد و دلیلش را نمی داند، صدایی که مرد مریض از گلویش خارج می کند و شبیه نفس زدن سگ است، سگ نری که یکبار توی کوچه دیده است دنبال ماچه سگها که او نمی داند جنسشان با سگ نر یکی نیست می دویده. دیگری صدای ناله های وحشیانه و حریص آمیخته به خنده ای قبیح است که آن را زیاد شنیده، ولی هیچ وقت نه دیده و نه شنیده است که زن همسایه ی دیوار به دیوارشان، دم غروب وقتی توی کوچه دراز و تنگ و تاریک، جلوی در خانه به انتظار شوهرش می ایستد از خودش دربیاورد. مرد همسایه با دست پر از نان داغ که بویش را دوست دارد و سبزیهایی که لایشان تربچه ی نُقلی سرخ و برّاق چپانده اند می آید خانه، با خنده دست زنش را می گیرد و می بردش توی خانه. زن هم نه اینجور نفس می کشد و نه خنده ی بی شرمانه سر می دهد. باز هم ممکن است که او عقلش به این چیزها قد ندهد و این دو تا هیچ فرقی با هم نداشته باشند. فکر کردنش نیمه تمام مانده است که در زنگ زده ی آهنی که توی اتاق باز می شود، روی لولایش جیرجیر می کند و نیمه باز، گرمای آمیخته به بوی تند عرق را تُف می کند وسط حیاط. دست مرد مریض گوشش را می پیچاند که از فرط سرما زدگی، زمختی اش را به زور احساس می کند. سرش را از روی شیشه بر می دارد، عقب عقب می رود و یک نوع وحشت تکراری احمقانه باعث می شود دستهایش را بالا بیاورد و سپر صورتش کند.

مرد مریض که دور خودش پتو پیچیده است دارد از خشم سر می رود. گوشش را ول می کند و در عوض می چسبد به دستش و کشان کشان از پشت پنجره دورش می کند. زن همسایه پتو را روی تنش می کشد و مرد مریض را صدا می زند. مرد مریض

دست دیگرش را می چسباند روی دهن پسر، هیچ قصدی ندارد که مثلاً خفه اش کند، یا زبانش را از حلقومش بیرون بکشد، فقط می خواهد صدای زوزه اش را همسایه ها نشنوند. می کشاندش تا دم مستراح کوچک و کثیفی که گوشه حیاط پر از خرت و پرت و جُل پاره ساخته شده. مستراح در ندارد، عوضش یک گونی سوراخ سوراخ که بزرگی سوراخهایش از یک کف دست بیشتر نمی شود جلویش آویزان کرده اند. روی گونی، گِل و گُه خشک شده چسبیده که رنگش را با بقیه ی حیاط یکدست کرده است. مرد مریض گونی را کنار می زند و پسر را می اندازد داخل مستراح و پسر که انگار کارش را خوب بلد است کنج مستراح چمباتمه می زند و آرام و و فرو خورده بغضش را می ترکاند، اشک که می دود توی چشمهایش، مرد مریض دندان قروچه می کند و بعد گونی پوشیده از گُه را پائین می اندازد. پسر دور شدنش را از پشت سوراخهای گونی می بیند، سوراخهایی که هیچ کدام از کف دست بزرگتر نیستند.

آرواره هایش روی هم لَق می زنند و بزاق سفت و گرم از دهنش شُر می زند روی چانه اش و بعد کِش می آید روی زمین پر از کثافت مستراح و بوی تند شاش می خورد توی دماغش، نه شاش توی مستراح، شاش خودش که ریز ریز، خشتکش را خیس می کند و یک دایره بوگندوی بزرگ روی شلوار پاره پوره اش رسم می کند که باعث می شود گریه اش زود بند بیاید. زمان زیادی نگذشته است که دوباره صدای ناله و تقلّا و نفسهایی که مرد مریض و زن همسایه هیچ وقت نمی فهمند چقدر پست و هراس انگیز به گوش پسر می رسند، شروع می شود. قهقه آنها در هم می آمیزد و چون اصلاً شبیه بق بقوی کبوتر های سفید و خوشگلی که لبه ی دیوار آجری نم کشیده با پرهای پف کرده رو به روی هم می نشینند نیست، با حرص دندانهایش را روی هم فشار می دهد، به کرمهای سفید و چاق که توی کثافت چاهک مستراح وول می خورند زل می زند، ناخن هایش را کف دستش فرو می کند و صدا را از گوشهایش پس می زند. هوای دم کرده مستراح ازحیاط گرمتر است، با وجود تمام کثافتهای تهوّع برانگیزی که کرمهای سفید وچاق با اشتها و لذّت میانشان غوطه ور شده اند و شکمشان را از آنها پر و خالی می کنند.

برف نمی بارد با اینکه زمستان است، سوغاتش سرمای سیاهی است که تا بیخ استخوان را می گزد و به خورشید که ابرهای سیاه، گوشه ی آسمان نفسش را بریده اند پوزخند می زند. پسر برف را لمس کرده و دوستش دارد، چشمهایش را می بندد، پاهای تاب دارش لنگر می زنند و روی برفهای سفید خِرچ خِرچ صدا می دهند و او هی کیف می کند و از خنده ریسه می رود. صدای همیشگی قطع می شود و سفیدی کرمهای مستراح بجای سفیدی برف می زند توی چشمش. جیرجیر لولای زنگ زده ی در بلند می شود و قدمهایی سریع کف حیاط را خراش می دهند، زن همسایه که حالا دور خودش لباس پیچیده است، زنبیل

به دست در کوچک و سیاه رنگ حیاط را باز می کند، توی کوچه سرک می کشد و یواشکی مثل مار می خزد بیرون، در بسته می شود و همه ی اینها را پسر از پشت سوراخ گونی گُه گرفته که اندازه ی یک کف دست بزرگتر نیست می بیند. مرد مریض می آید داخل حیاط، با عجله و دستپاچه خودش را می رساند به مستراح، گونی پر از کثافت را کنار می زند، دستش را می گیرد و از مستراح می آوردش بیرون، به ابرهای سیاه توی آسمان نگاه می کند و تندتند او را به دنبال خودش می کشد، طوری که یکی از دمپایی های گُل گُلی از پایش در می آید، دوتایی می روند توی خانه و در، پشت سرشان با ناله ای که از گلوی زنگ زده اش بیرون می دهد بسته می شود. انگشتهایش جان می گیرند، دستهایش با هم کلنجار می روند، گرمای اتاق مستشان کرده. مرد مریض بدون اینکه در رفتارش علاقه یک پدر به فرزندش موج بزند، پتو را می کشد رویش و پشتش را به پسر می کند. بی قرار سر راست می کند و به سقف زُل می زند. بالش گُنده ی چرک و پُر از لکّه های آب دهن و چیزهای نامعلوم دیگر هم زیر توده ی سفت و بی قرار شکم می اندازد. مرد مریض بی رمق و ناچار بر می خیزد و تکّه ای نان سفت از توی سفره به پسر می دهد که بی معطّلی و با حرص به دندان می کشد. او وقتی زیر پتو می خوابد واقعاً شبیه مریضها می شود و بعضی وقتها که خیلی مریض است شبیه مرده ها می شود، هر چند پسر تا حالا مرده ندیده.

چراغ نفتی دود زده گوشه ی اتاق یک جور گرمای دروغی بیرون می دهد که بیشتر کرختی می آورد برای پسر و به خمیازه وامیداردش. دهن درّه ی عمیق، بزاق لزج را از زیر زبانش بیرون می کشد که از دهانش بیرون می زند و تا نزدیک فرشِ نازکِ چرک و رفو شده ی اتاق کِش می آورد. دست پسر که نان را برای سق زدن بالا می آورد، جلوی ریختنش را بر روی فرش می گیرد. پسر سرش را روی گردن تاب می دهد و با خنده ای که به اندازه ی گریه کردنش از دلیل آن بی خبر است به مرد مریض نگاه می کند که حالا یک بری خوابیده و مریض تر شده است و بعد چشمش می افتد روی شکافهای دیوار کاهگلی که به عمد یا غیرعمد روی یکی از آنها عکسی چسبانده اند از یک زن که هیچ شباهتی به زن همسایه ندارد و یک بچّه ی پیچیده در قنداقی سفید را بغل کرده و به جایی که توی عکس معلوم نیست و شاید درآسمان باشد نگاه می کند. عکس، رنگ و رو رفته است و پوسیده امّا پسر به راحتی نشخیص می دهد که اگر زنِ توی عکس زنده بود و می خندید صدایش اصلاً شبیه صدای زن همسایه نمی شد هنگامی که با مرد مریض در همین جایی که حالا خوابیده است، پیش هم بودند و پاهای او از سرما گزگز می کرد و بعضی وقتها آنها را ازپشت شیشه ی بخار گرفته می دید که بدون پوششی بر تن سکوت اتاق را به صدایی غریب و وقیحانه آلوده می کردند. لذّت مطبوعی تنش را قلقلک می دهد که به او می گوید قرار است صدای لولای زنگ زده این بار با

آهنگ دیگری شنیده شود و زنی که مریض نیست و توی خانه دراز نمی کشد، از لای در پیدایش شود، با یک زنبیل پر از نان داغ و سیب زمینی.

صدای قدمهای آرامی که خستگی لابلایش سرک می کشد، گوش پسر را پر می کند، مرد مریض در این لحظه ناتوانتر از پیش می لرزد و ناله می کند از سر بی دردی. آهنگ لولای در طنین انداز می شود و زن قدم می گذارد توی اتاق. پسر با ذوقی که آب دهن سرازیر بر چانه ثابتش می کند، می دود طرفش. زن که شباهت ناشناخته ای به زن عکس روی دیوار دارد دستِ سرما زده اش را روی سر پسر می کشد که خودش را محکم به بغل او چسبانده است. پسر گرمای دست سرما زده را می کشد توی وجودش. زن هیچ وقت مثل زن همسایه به او نگاه نمی کند. او نگاه زنی را دارد که بچّه اش را از ته دل دوست دارد، هرچند شبیه بچّه های دیگرنیست. چشمهایش این را می گویند.پسر صدای زوزه وارش را این بار از سر خوشحالی بیرون می دهد.

زن، چادر سیاهی را که بوی سرما می دهد از سرش در می آورد. خرمن موهای خرمائی رنگش را روی شانه هایش می ریزد و هول و دستپاچه می رود بالای سر مرد مریض. دست روی پیشانی اش می گذارد، چشمان مرد باز می شوند و بی حالت در کاسه می لرزند. ناله اش شدید می شود و خِس خِسی خشک توی سینه اش می اندازد که سرفه همراهیش می کند. سرفه هایی که پسر فرقشان را با فریادهای سرخوشانه و از بی شرمی لبریز و اندام توانمندی که دستش را می گیرد و گوشه ی مستراح پرتابش می کند تشخیص می دهد ولی چون سرش به شکلی غیر عادی بزرگ است و تویش نصف مغز دارد دیگر اهمیتی نمی دهد، شاید هیچ فرقی با هم نداشته باشند. زن از روی رف شیشه ی بزرگ دوا را برمی دارد، سر مرد را از روی بالش بلند می کند، با دلسوزی بهش دوا می خوراند و بعدش یک قرص می گذارد دهن مرد. پشت بندش هم یک لیوان آب می ریزد توی حلقش و بلند می شود سراغ پختن غذا. زن حواسش نیست و فقط پسر است که می بیند مرد مریض قرص را از زیر زبانش بیرون می آورد و زیر تشک قایم می کند.

زن نگاهش می افتد به دستهای کبود پسر و خشتک خیس از شاشی که بوی تند و تیزش تمام اتاق را برداشته و همانطور که دور خودش می چرخد یکریز به پسر تَشر می زند که چرا توی حیاط رفته، بعد قابلمه ی کوچک را کناری پرت می کند، خُلقش تنگ می شود و با چهره ای در هم کشیده جلو می آید و طوری بر سر پسر می زند که وقتی دستش را بر می دارد، قطرات درشت اشک خجالت را کنار می گذارند و حلقه می زنند توی چشمهای پسر که نگران و غمگین و در عین حال رضایتمندانه به سوی زن دو دو می زنند.

زن شلوار خیس را از پای پسر در می آورد و می برد می اندارد توی حیاط. مرد مریض به سرفه های زورکی اش ادامه می دهد. پسر جرئت آن را ندارد که به پاهای لخت و عورش نگاه کند، کف دستهایش را می گیرد روی چشمهایش، اشکهایش دیگر اتاق را نمی بینند. دست و پایش می لرزد که الان است زن همسایه در را باز کند و بیاید تو و مثل مار، تن برهنه اش را دور تن او بپیچاند. مدام صداهای عجیب و غریب و هراس انگیز از خودش در بیاورد و آنقدر عرق کند که بوی تندش توی دماغ بزند و عین کنج مستراح نفسش بگیرد. آن وقت کلّه ی مادر بچسبد پشت شیشه ی بخار گرفته و هردوشان را ببیند که کف اتاق رو تن هم وول می خورند و می خندند. پسر دوست ندارد وقتی کلّه ی مادر می چسبد پشت شیشه و چند بار می کوبدش به آن، بلند شود، پتو را دور خودش بپیچد، برود بیرون و دست مادرش را بگیرد و او را بیندازد گوشه ی مستراح بوگندوی دم کرده.

مرد مریض با غضب به چشمهای پر از اشک پسر که که لخت کنار دیوار چسبیده است و سرش را چرخانده طرف پنجره زل می زند. زن می آید توی اتاق. مرد مریض ناله کنان نگاهش را از روی تن لخت پسر می گیرد به سوی دیوار. زن یک شلوار خشک و تمیز می آورد و پای پسر می کند. دستش را بالا می برد که بر سر پسر بکوبد، پسر خودش را مچاله می کند و پلکهای لرزانش را باز و بسته می کند، دست لرزان زن پر از پشیمانی پایین می آید. بغض گلوی زن را چنگ می زند، کنج اتاق خُرد می شود.. می نشیند، سرش را می گیرد رو به سقف و انگار کسی روی سقف نشسته باشد با او حرف می زند، سرش داد می کشد و کلّی گریه می کند. پسر به سقف نگاه می کند و کسی را نمی بیند، آرام جلو می آید و دست چَپل و لاغرش را می گذارد روی شانه ی زن، صدایی زوزه واری از سر همدردی از گلویش بیرون می دهد. زن اشکهایش را پاک می کند، دست پسر را می گیرد و نوازش می کند. مرد مریض روی پهلویش غلت می زند، ناله می کند و پتو را می کشد روی سرش. پسر سفتی پینه های دست زن را لمس می کند و چشمش می افتد به ریشه های کبود و زخمی دور ناخنهای زن. بغض نمی کند، اشک نمی ریزد، امّا هیچ کیفی هم نمی کند. زن بلند می شود و سیب زمینی ها را می اندازد توی قابلمه، رویشان آب می ریزد و می گذارد سر چراغ که لحظه ای پت پت می کند و لحظه ای دیگر دود سیاه. شعله ی نارنجی هم تمام زورش را می زند که بین دود و پت پت خودش را سرپا نگهدارد. زن ولو می شود کف اتاق، پلکهایش همدیگر را در آغوش می گیرند و به سرعت خوابش می برد. پسر هم یک طرف دراز می کشد، انگشتش را به دهن می گیرد و خیره می شود به پیکر نحیف زن که در خواب هم پنجه هایش تکان می خورند، مثل وقتی که لباس می شوید، آن هم در تشتی بزرگ و پر از آب سرد، از صبح تا غروب.

هنوز خوابهای شیرین جلوی چشم زن رنگ نگرفته اند که مرد مریض آنقدر چُس ناله می کند و خودش را تکان می دهد که بی حوصله بیدار می شود و سیب زمینی های داغ را پوست می کند. سفره ی کوچکی پهن می کند و اوّل از همه زیر سر مرد را بلند می کند، لقمه ی سیب زمینی گرم از دستش توی دهن گشاد او جدا می شود.

دهن پسر بی صبرانه در انتظار سیب زمینی داغ باز مانده است، زن سرش را تکان می دهد و در حالیکه قربان صدقه اش می رود، لقمه را توی دهنش می گذارد. داغی سیب زمینی زبانش را می سوزاند ولی با لذّت قورتش می دهد. زن بقیه ی سیب زمینی را کف دستش می گذارد. مرد مریض با کینه ای عمیق نگاهش می کند و انگار که بخواهد باقی سیب زمینی را که بوی گرمی دستهای مادر را می دهد از دستش بقاپد، مانند حیوان گرسنه ای به طرفش خیز برداشته است. پسر چشمهایش را می بندد، دستهای کج و معوجش را با عجله و هراسان تکان می دهد و سیب زمینی را توی دهانش می گذارد، به ریشه های کبود دستهای مادرش نگاه می کند و لقمه اش را با زحمت قورت می دهد.

از کوچه صدای زوزه ی سگ می آید. زن بیدار نیست. مرد مریض هم به خواب رفته و فراموش کرده در خواب ناله کند. پسر به روشنایی چراغ نفت سوز که تاریکی اتاق را می شکافد زل می زند. شعله ی سرخ و زرد چراغ افتاده است ته مردمک گشاد و وحشتزده ی چشمهایش، خودش را به در و دیوار مردمک می کوبد و اصرار دارد پلکهای پسر روی هم لم بدهند. پسر خوابش می آید ولی از ترس صبح شدن خواب را پس می زند، پنجه هایش را در هم قلّاب می کند و خودش را کش و قوس می دهد. هنوز صداها توی گوشش زنگ می زنند، بوی گُه و کثافت مستراح لحظه ای از دماغش بیرون نمی رود و سایه روشنهای آشفته و هراسانی که سوز سرما لایشان مانده بر دیواره ی مغزش پنجه می کشند. مادر صبحها می رود و وقتی بر می گردد دستهایش کبودتر از دیروز می شوند. در عوض پوست زن همسایه هر روز گُل انداخته تر و خوش رنگتر از دیروز می شود. مهمتر از همه برقی است که توی چشمهای او، مرد مریض و سگهای ولگرد کوچه پلاس است هر روز هم بیشتر می شود. مرد همسایه کیف می کند از داشتن همچین زن خوشگل و آب زیر پوست افتاده ای که که هر شب جلوی در خانه با شکمی که تازگیها بالا آمده، انتظارش را می کشد. وقتی او می آید با خنده به استقبالش می رود و فریبکارانه روی شکمش دست می کشد تا مرد همسایه با غرور به ثمره ی تلاشش نگاه کند.

این روزها وقتی مرد همسایه به خانه برمی گردد دائم به چشم پسر لخت و عور می آید که در سرمای کوچه بدون اینکه انگشتهای پایش گزگز کنند و دستهایش کبود شوند، بی خیال پیش می آید، دستش را می گذارد توی دست زنش و دوتایی می روند توی خانه شان. قبلش هم زن همسایه یک چشم غُرّه ی جانانه به او می رود و نهیبش می زند که برود توی حیاط.

پسر دوست دارد یکی از تربچه های نقلی سرخ را از لای سبزیهایی که مرد همسایه به خانه اش می آورد بیرون بکشد و با آن بازی کند، امّا از ترس اینکه جلو برود و مرد همسایه گوشش را بپیچاند و او را بیندازد گوشه ی مستراحشان، قدم از قدم برنمی دارد و دورادور با آب دهن کش آمده و نیش بازی که بدون دلیل و اراده خنده تحویل می دهد، جلوی در خانه می ایستد و انتظار مادرش را می کشد.

سر پسر از ازدحام سایه روشنهایی که توی همه شان زن همسایه دیوانه وار می خندد درد گرفته است. بالاخره شعله ی چراغ کار خودش را می کند و کِرکِره ی پلکهای پسر را پایین می کشد، بی آنکه سایه روشنهای رم کرده لحظه ای پسر را به حال خودش بگذارند.

در خواب می بیند که زن همسایه دارد یکی یکی لباسهایش را از تنش در می آورد و او بدون مقاومت ایستاده، بعد می خندد و محکم بغلش می کند. مرد مریض هم گوشه ای خوابیده و ناله می کند، مادر هم قرصهایی را که مرد مریض زیر تشک قایم کرده، یکی یکی پیدا می کند و توی حلق مرد مریض می چپاند و لابلایش هی به سقف زل می زند، گریه می کند و با یکی که روی سقف نشسته حرف می زند. او دست و پا می زند و زوزه می کشد، زن همسایه بدون توجّه به تقلّای او یک تربچه ی نقلی سرخ بر می دارد، زیر دندانش له می کند، تند تند نفس می کشد و می خندد. صدای زن میان سر پسر می پیچد، سرش را به زُق زُق می اندازد، پسر ناخنهایش را میجود، ولی راه فراری از آن ندارد.

نفس پسر از وحشت به شماره افتاده است که صدای موج پارچه ی سیاه چادر مادر توی اتاق می پیچد، مادر چادرش را پوشیده است و دارد از اتاق بیرون می رود. خانه بوی نفت گرفته، مادر پیت حلبی نفت را هم با خودش می برد توی حیاط. مرد مریض خودش را به خواب زده است و وقتی صدای به هم خوردن در حیاط را می شنود، چشمهایش را باز می کند، لحظه ای به سقف زل می زند، بعد از جایش بلند می شود. می رود توی حیاط و لای در را باز می گذارد. با عجله وارد مستراح می شود، با دل و روده اش کلنجار می رود، سر و صدایی بدبو حیاط را خفه می کند.

پسر مچاله شده و خواب را بغل کرده است. مرد مریض برمی گردد و در چارچوب در اتاق می ایستد. خشم و غضب میان نگاهش می ریزد و رو انداز را از روی پسر پس می زند. پسر بیدار است ولی پلکهایش را روی هم فشار می دهد و خودش را چار چنگولی می چسباند کف اتاق. مرد مریض دستش را می گیرد و او را از جا می کند. پسر سرش را تاب می دهد و با التماس به او نگاه می کند. مرد مریض لحظه ای به او نگاه می کند، دستهایش می لرزند و شُل می شوند امّا دوباره جان می گیرند و پسر را کشان کشان توی حیاط می برند. مرد مریض دمپاییهای گُل گُلی پسر را جلوی پایش می اندازد. پسر زوزه می کشد و از سرما در خودش گره می خورد. مرد مریض پسر را با سرما تنها می گذارد و برمی گردد توی اتاق.

چشم پسر به در حیاط خشک شده که الان باز می شود و زن همسایه از لایش رد می شود. حیاط پر از بی شرمی می شود و دوباره خالی می شود درون اتاق، مثل شکم کرمهای سفید چاهک مستراح. پشت شیشه ی بخار گرفته ی پنجره، بی شرمی با صدایی غریب و همیشگی خودش را می مالد به تن برهنه ی زن همسایه و مرد مریض. سوز سرمای صبح تنش را شلّاق می زند و او هی می کند به طرف مستراح دم کرده ی پر از کثافت.

کنج مستراح کِز کرده است و ناخنهایش را می جود. صدای آشنایی از کوچه به گوشش می خورد، صدای قدمهای یک زن. دهنش باز است و بزاق روی چانه اش شُر می زند. سرش را یک بری می گیرد و چشمهایش را می بندد. باورش برای او مشکل است، ولی مادر برگشته، هنوز نرفته بر گشته. یک جفت کبوتر سفید پر می زنند و روی دیوار آجری نم کشیده می نشینند. باد لای پرهایشان می اندازند و به طرف هم گردن کج می کنند. صدا نزدیکتر می شود و می رسد پشت در. پسر زبانش را بیرون می آورد. در روی پاشنه می لغزد و«تقّ» صدا می دهد. صدا می آید داخل حیاط، پسر بوی نان و سیب زمینی را می شنود. گرما هر لحظه بیشتر می شود. قدمها آرام و بیصدا کشیده می شوند کف یخزده ی حیاط، می رسند پشت در اتاق، در جیرجیر کنان گشوده می شود. صدای قدمها قطع می شود. پسر چشمهایش را باز می کند. از پشت سوراخ گونی گُه گرفته که اندازه ی یک کف دست بزرگتر نیست، کبوتر ها را که برای هم بق بقو می کنند، می بیند و می خندد. آب دهنش می ریزد روی لباسش. هنوز طعم خنده زیر زبانش حل نشده که کبوترها پر می زنند توی هوا. خیز بر می دارد که برای دیدنشان برود توی حیاط و به آسمان نگاه کند که یکدفعه صدایی آشنا و همیشگی به گوشش می خورد، صدای نفسها و خنده های وقیحانه ی زن همسایه و مرد مریض تمام حیاط و مستراح را می لیسد. بوی تند شاش و کثافت می زند توی دماغش.

نام داستان : ایزاک .سی .مونتاگِ

نویسنده : باب براون

ترجمه : هادی محمدزاده

مادر را، در گورستان پروتستانهای «گرین اِویل» قدیم ، به خاک سپردیم. او هنگام مطالعه طالع نامه اش، به طور ناگهانی درگذشته بود. این برای مادری ۹۷ ساله، اتفاق غم باری نبود. او زمانی با زندگی خداحافظی کرد که هر شخصی آرزومند رسیدن به آن است. بی ادبی تلقی نشود اما به نظر می رسد که هر فردی ، اوقات خوش محدودی دارد. اما آنچه می خواهم برایتان بگویم داستان نیست. تا زمانی که مادر زنده بود، چیزی راجع وصیتنامه نمی دانستیم. وصیتنامه ای که تمام خانواده را تکان داد. مشاجرات همیشگی خاله« روبی» و خاله« ادنا» سر کم و زیاد بودن ارث بر قرار بود که فقط یک رقابت حسودانه تلقی می شد .و عمویی به نام «چارلی» داشتیم که با زدن آروغ پس از مهمانی های مفصل از دیدن این صحنه های تنفر بر انگیز لذت می برد. کارش شده بود انجام شوخی های عملی. این حداقل چیزی است که از او در خاطرم مانده است. او می توانست همیشه حداقل یک شکار را، به تله بیاندازد. بعد از اینکه می نشست، سرسختانه و به آهستگی ، از لب اعضای فامیل نیشگون می گرفت. مطمئنم که« شکسپیر۱» می توانست از او، در« جنجال بی سبب۲» استفاده کند.

تنه تنومند شجره خانواده ما، همواره ، سناتور ایالات متحده،« ایزاک .سی.مونتاگ»۳»بوده است. اصلاً مهم نیست که در سال ۱۸۹۰ مرد. او تنها شخصی است که ،از چهره ای شاخص در خانواده ما، برخوردار بود . خدمت او در مجلس « سنا۴» با پشتکار زیاد ، شایستگی، راستی و درستی و دلسوزی برای ستم دیدگان و... همراه بود. سناتور بسیار مورد احترام، و آنقدر شریف و آنقدر پاکدامن بود که گمان می کردیم دانه شکری است در میان ما، که با این همه دانه نمک، قاطی شده است. وقتی دچار لغزشهای زمان کودکی می شدم مادر می گفت:

خجالت نمی کشی ! خجالت نمی کشی !سناتور «مونتاگ» هرگز این کار را انجام نمی دهد.

سناتور، خط کشی بود که همه ما، به وسیله آن، سنجیده می شدیم. او تنه جاودان با افتخار شجره خاندان ماست. بقیه ما، برگهای صرف هستیم که روی شاخه بالایی نشسته ایم. نابهنگام، بر زمین پخش و پلا شده ایم تا به عنوان یک کپه کود، جمع آوری شویم. سرنوشتی درخور برای عمو «چارلی» و همه ما به عنوان بزرگترین فرزند ذکور مادر ، سر و سامان دادن به کوهی از

عتیقه و اثاثیه ای که طی ۱۴۰ سال، در خانه مجلل «مونتاگ» انباشته شده بود، به من واگذار گردیده بود. هیولایی سه طبقه ، که خود سناتور آن را ساخته و تماماً با چوبهای آذینی، پوشیده شده بود به گونه ای که مایه رشک خانواده های اشرافی سال ۱۸۶۰ بود. حتی طی پنجاه سالی ، که در آن مراحل رشد را سپری می کردم ،همواره اثاثیه آن شیک به شمار می رفت. اما حالا، قطعاً قدیمی و از مد افتاده است و با پارچه های خاکستری رنگی ،تحت حفاظت قرار گرفته است. ده سال پیش و قتی پیشنهاد دادم که مادر اینجا را بفروشد و به یک خانه مدل جدید شهری، نقل مکان کنیم

با وحشت محض، بر سرم ، فریاد کشید. و از شدت غلیان ،شروع به داد و بیداد کرد.

– هرگز سناتور مرا نخواهد بخشید!

بر این باور بود که سناتور، دم دروازه های بهشت، منتظر اوست تا او را به عنوان یک دختر نافرمان، سرزنش کند. دو خواهرم «ایزابل» و «آنابل» کمک دست نبودند. این دو «بل» از مدتها پیش، به پیتزبورگ۵ وسیاتل۶ نقل مکان کرده بودند، تا به امور خانواده اشان، که بی شک تحت هدایت سختگیرانه سناتور «مونتاگ» بود ، بپردازند. البته هر دو «بل»، به هر نوع اقدام من ، معترض بودند، اما چون خیلی، از اینجا دور بودند مادر، مرا ، مامور اجرای خواستهایش کرده بود.

من ۷۱ ساله ام. یک مرد زن مرده بازنشسته. بنابراین ، وظیفه ردیف کردن امور خانه و لوازم و تجهیزات و اثاثیه آن را پذیرفته ام به گونه ای که تمام مدت، کارم همین شده است. من و «بل» ها، پس از مراسم ختم و به خاک سپاری ،از ساختمان مجلل «مونتاگ» بیرون آمدیم. و هر یک به خانه ای جدید ، نقل مکان کردیم. هیچکدام از ما، خواستار آن عتیقه های کهنه سیاه نبود. بر هر چیزی که در دید رس بود، توری مندرسی، انداخته شد. «استیو» شوهر «ایزابل» به صورت زننده ای، دور زیور آلات ، چرخ می خورد و این جمله را تکرار می کرد.

–هر تصمیمی که همه شما بگیرید، برای من خوب است.

«آرنولد» همسر پول دوست «آنابل» هم فقط علاقه مند بود بفهمد چقدر از یک سوم سهم «آنابل» ، نصیب او می شود. عصبی و سر درگم بود:

– چقدر طول می کشد تا تکلیف این وسایل مشخص شود ؟

تصمیم گرفتیم بعد از اینکه ترتیب تمام کارها داده شد، دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم چرا که در هر صورت ،می باید عواید حاصله از حراج را ، بین خودمان ،تقسیم می کردیم. تا کی وراجی؟ وصیت نامه می توانست تکلیف همه چیز را مشخص کند .

تصمیم گرفتم از زیر شیروانی ساختمان »مونتاگ» شروع کنم و کار را به پیش ببرم. زیر شیروانی سیم کشی برق نشده بود، بنابراین فانوسی قدیمی را که کنار پله ها آویزان بود ، با چوب کبریتی که جعبه آن بر دیوار نصب شده بود، روشن کردم. وقتی پله ها را بالا رفتم، قلبم به تپش افتاد . سکندری خوردنی سریع ، داشت متقاعدم می کرد که این کار ممکن است به قیمت جانم تمام شود. چندی نگذشت که ، کلکسیون «اسمیتسونیان۷» که متعلق به ۱۸۰۰ بود و همه نورها را به خود جذب می کرد ، در سوسوی نور فانوس من، درخشیدن گرفت.اثاثیه قرن نوزدهم، از قبیل جالباسی ها چمدانهای بزرگ ،صندوقها ،کتابها، تصاویر، یک اسب چوبی، سر یک گوزن شمالی که یک چشمش افتاده بود و خدا داند کجاست ...و پرده های غبار گرفته تاریخی از هر طرف مرا محصور کرده بود و ثبات قدم مرا برای شروع کار تحت الشعاع قرار می داد. فکر کردم نمی توانم کار را پیش ببرم. با رفتن به کافه «کریسپی کریم» و خوردن یک قهوه و دونات کنار آمدم. در یک روز بارانی، با یک صندوق پر از کیسه زباله و یک تخته کار برگشتم. باران هوای زیر شیروانی را خنک کرده بود. من به هر حال در چنین روز دلتنگ کننده ای نمی توانستم کارهای زیادی انجام دهم. نخستین چیزی که چشمم را گرفت، هشت جعبه چوبی خاکی بزرگ بود. آنها کنار قفسه های یک آشپزخانه بدریخت، جا خوش کرده و هر کدامشان با یک قفل دو زبانه و با یک لولا، چفت و بست شده بودند. آشکارا مشخص بود که کسی در این جعبه ها را، از روزی که به زیر شیروانی کشانده شده اند ،باز نکرده است .غبار یکی از جعبه ها را فوت کرده و برچسب رنگ و رو رفته آن را خواندم. در دسامبر ۱۸۷۶از طرف سناتور «مونتاگ» در «واشنگتن دی سی» برای سناتور «مونتاگ» در «گرین ِاویلِ» ایالت« تنسی۸» ،ارسال شده بود. گشتم و یک آلت قدیمی نجاری پیدا کردم مشخص نبود ، برای چه کاری طراحی شده است .به هر حال برای باز کردن در یکی از جعبه ها، خیلی به دردم خورد. چند جایزه افتخاری، با گواهی نامه های لوله شده اشان، که آثار قلمکاری قرن نوزدهم بر رویشان خودنمایی کرد، بالای وسایل جعبه به چشم می خورد.بقیه جعبه را نامه ها و دسته ها ی کاغذ پر کرده بود. شروع به خواندن چند تا از نامه ها کرده وچند تا از دسته های کاغذ را هم باز کردم . سناتور، پدر پدر بزرگ من، اسناد و مکاتبات هجده سال حضور در کنگره اش را به خانه آورده بود. محتملاً ، بسیاری از دانشگاهها به تحلیل تاریخی این اسناد ،علاقه نشان می دادند. از آنها یادداشت برداشتم. تخته رسم برای همین کار بود. من تا حالا ،تنها یکی از جعبه ها را باز کرده بودم. یکی از جعبه های دیگر، که قدری با دیگر جعبه ها ، متفاوت بود، حس کنجکاوی مرا تحریک کرد. جعبه قهوه ای فلزی لعاب داده کوچکی ،که قفل هم بود . هیچ کلیدی برای آن متصور نبود، اما از آن قفلهای ساده ارزان بود و پس از کمی کلنجار رفتن با یک سنجاق مو، ِتلقی باز شد، گویی جنّی، داخلش بود که نمی توانست بیش از آن،

زمان خارج شدن را انتظار بکشد. جعبه از اشیای مختلفی آکنده بود. از قبیل زنجیرهای طلا ، دکمه های سر دست، دکمه های ارتشی، مقداری گیره ، اوراق سهام و یک پاکت، که مهر و موم آن دست نخورده بود ...

خطوط کم رنگِ قلم نوشته روی پاکت، قشنگ و خوانا بود و حدس می زدم که سناتور «مونتاگ» با دقت زیاد، این جملات را تحریر کرده است.

مهم..... .....

این نامه تحت هیچ شرایطی باز نشود، مگراینکه ده سال از مرگ من و همسرم مارتا گذشته باشد.

سناتور «ایزاک سی مونتاگ»

مهم ....

دستورات تهدید آمیزی هم، پایین نامه، اضافه شده بود. اگر چه هیجان دیدن اشیا قدیمی ، تمام وجودم را فرا گرفته بود اما این نامه، نسبت به چیزهای دیگر جاذبه زیادتری داشت ، زیرا ، به وسیله آموزگار، هدایتگر و مربی مطلقم، نوشته شده بود. برای محاسبه اینکه آیا ده سال از مرگ «مارتا» و سناتور گذشته است یا نه، هیچ احتیاجی به ماشین حساب نداشتم. پیرمرد محترم در ۱۸۹۰ دار فانی را وداع کرده بود و می توانستم به خاطر بیاورم که «مارتا» هم در ۱۸۹۸ جهان را ترک گفته بود. آشکار بود که هیچکدام از والدین و پدربزرگ مادر بزرگهایم، این نامه را پیدا نکرده بودند. اعتراف می کنم که وقتی داشتم چاقوی جیبی را در می آوردم تپش قلبم کمی تند تر شده بود. می خواستم نامه را با برش شسته رفته از قسمت مهر و موم شده باز کنم. احساس کمی گناه می کردم. گناه ؟چرا گناه ؟ به خاطر تجاوز کردن به امور خصوصی سناتور ؟ فکرکردم بهتر است زمانی که دوباره همدیگر را ملاقات کنیم نامه را باز کنم.

****

همه باهم برای ملاقات من ، به منزلم آمدند. یک کتری قهوه، دم کردم و میز را با دوجین از دونات های «کریسپی کریم» آراستم. اولین کسی که به من پرید«آنابل» بود.

– چگونه به خود اجازه دادی که جواهرات عتیقه مادر و مادر بزرگ را بفروشی؟ آنها ثروت هنگفتی بودند. شرط می بندم که تو عملاً آنها را نابود کرده ای برای خودت چقدر برداشتی ؟ کو اون اسب چوبی که من از بچگی دوستش داشتم؟ می خواستم آن را به یکی از نوه هایم بدهم.

لازم به توضیح است که جوانترین نوه اش، یک دلال سهام سی ساله است.

«ایزابل» هم به من هجوم آورد و به خاطر برخی اثاثیه و همچنین شیشه های تراشیده نقش و نگار دار ، شدیداً مرا مورد مواخذه قرار داد. نمی توانستم به خاطر بیاورم که او راجع چه چیزهایی صحبت می کند. سریع چرخید دستانش را بالا آورد و فریاد کشید:

تو نومید کننده ای !«آنابل» در «سیاتل» زندگی می کند من در« پیتزبورگ» آن را هجی کن!

پ- ی- ت- ... اوه! مهم نیست!

«آرنولد» پرسید:

چقدر بابت تمام این عتیقه جات، گیرت اومد؟

«استیو» شوهر «آنابل» گفت:

شما هر تصمیمی بگیرید به حال من فرقی ندارد.

بعد از اینکه غبار سرو صدا، فرونشست دعوت کردم بنشینند و خودم هم پشت میز تحریرم قرار گرفتم. نامه را نشان دادم و شرح دادم که چگونه آن را پیدا کرده ام

«آرنولد» گفت:

بازش کن تا ببینیم آن پیرمرد محترم ،چه گفته است. «آنابل»به سمت جلو خیز برداشت:

عجله کن! جون به لب شدم که ببینم چی توشه.

«ایزابل»گفت:

فکر نمی کنم مجاز باشیم بازش کنیم.

«استیو» دوباره گفت :

از مدتها پیش مهر و موم شده و همچنان باید مهر و موم بماند. اگر چه شما هر تصمیمی بگیرید به حال من فرقی ندارد.

چاقوی جیبی ام را در آوردم و به طرز شسته رفته ای از قسمت مهر و موم شده بازش کردم. نامه چندین صفحه بود. «آنابل» تا کنار من پیش خزید. خم شد و یک طرف نامه را شروع به وارسی کرد پرسیدم:

می خواهی تو آن را بخوانی «آنابل»؟

- نه نه نه!

– تو بر من مقدمی.

و به سمت صندلی اش برگشت.

اینجا چنین آمده است:

۲۷ ژوئن ۱۸۸۷. خواننده عزیز! ایمان دارم که تو یکی از خویشاوندان عزیز من هستی. بار ها این نامه را نوشتم و در پایان آن را سوزاندم. بزرگترین افتخار من همیشه پاکدامنی راستگویی و آبرومندی بوده است. اطلاعاتی که اینجا می خواهم فاش کنم اگر منتشر شود خویشاوندان و دوستان مایوس خواهد کرد. اما من با یک جبر نا خود آگاه، به این سمت رانده شده ام، تا راستی بر قرار بماند. من صاحب آگاهی هایی هستم که هیچ شخص زنده ای از آن آگاه نیست.

در پایان سال ۱۸۶۸ یک دختر دوست داشتنی به نام« بیلی آن » ...

«ایزابل» ناله کنان گفت:

اوه !... من می دانستم که نباید هرگز آن را باز می کردیم.

«آرنولد» در حالی که لقمه دونات در دهانش بود گفت:

باید آن را بسوزانیم.

«ایزابل»گفت :

اگر اصرار داری ادامه بده!

تقریباً می توانستی صدای ترک خوردن دیوار وجدان "ایزابل»را بشنوی

در پایان سال ۱۸۶۸ یک دختر دوست داشتنی به نام «بیلی آن برانسون» د ر جستجوی کار به دفتر کار من آمد. بیلی از زیبایی خاصی برخوردار بود که توجه مردها را به خود جلب می کرد و حسادت دیگر زنها بر می انگیخت. اعتراف می کنم که او را به استخدام خود درآوردم اگر نشان می داد عاری از گونه استعدادی است .او بانوی نظافتچی دفتر من شد. بزودی دریافتم که بسیار باهوش و کار آمد است. در اوقات شلوغ به من، در کار پرونده ها و دیگر وظایف تایپی دفتر کمک می کرد. هر خواسته مرا به سرعت جامه عمل می پوشاند. آشکارا تلاش می کرد به هر طریقی مرا راضی نگه دارد. اگر او مرد بود فورا او را به عنوان منشی استخدام می کردم. اما او لیاقتش از مردها هم بیشتر بود. هرگز از گذشته اش سخن نمی گفت، به جز اینکه، زمانی که خیلی کوچک بوده پدر و مادرش دار فانی را وداع گفته اند. به سرعت با هم انس گرفتیم تا حدی که من انگار جای پدرش بودم. بیست

سال از او بزرگتر بودم. منزل من تنها دو بلوک با سکونت گاه او فاصله داشت. در یکی از شبهای تاریک زمستانی از آنجا که مسیرمان یکی بود، او را تا سکونت گاهش مشایعت می کردم. اینجا این نکته قابل ذکر است که «مارتا» اصلاً به« واشنگتن» علاقه نداشت و به ندرت در منزل من حاضر می شد. ترجیح می داد در «تنسی» بماند. این توضیح را هم اضافه کنم که شبهای زمستان، به جز کارهای آشپزی و خانه داری اغلب مرا تنها می گذاشت و من اندکی دلتنگ می شدم. مطمئناً وقتی «بیلی» پای به خانه ام می گذاشت شبهای غم گرفته ام، روشن می شد شامی می خوردیم و سپس بحث کتابها را پیش می کشیدیم و...از آنجا که من زیاد اهل سفر بودم، و او هرگز سفر نکرده بود، مجذوب شنیدن ماجراهایی از سرزمینهای دور می شد. به دستگاه سه بعدی نمای تصاویر پاریس و لندن علاقه نشان می داد. شرمسارم که بگویم، من دلباخته بودم و درست مثل یک بچه مدرسه، دچار هیجان و جوش و خروش شده بودم.

ها! ها! پیرمرد محترم، عجب کله اش داغ بوده.

این «آرنولد» بود که مثل همیشه با صدای بلند فریاد سر داد.

«ایزابل»گفت :

خاموش ! «آرنولد» خب ادامه بده !

کوشش می کردم که دیدارهایمان را به حداقل برسانم. مردان زیادی سعی می کردند که مورد عنایت «بیلی آن » قرار گیرند اینکه چرا ، با من به سر بردن را ترجیح داده بود نمی توانم توضیحی بدهم. علی رغم خوب جلوه کردنش در چشم دیگر مردان، کاملاً خودش را حفظ می کرد و من فکر می کنم بر سینه تمام خواستگارانش دست رد زده بود. منزلگاه من شرایطی برایش پدید آورده بود که به مذاقش خوشایند بود. هرازگاهی، مرد جوانی برای مدتی کوتاه به دفتر من می آمد و آن دو با هم دفتر را ترک می کردند. هیچ جزییاتی در مورد این جوان نمی دانستم. اما احساس شخصی من این بود که او می توانست «بیلی» مرا از چنگ من در آورد. انتقاد سختی که بر من وارد است این است که این فکر نادرست در من رسوخ کرده بود که حق مالکیت« بیلی آن» با من است.

«آرنولد» با ضربه ای شدید روی زانویش کوبید:

لعنتی !من که می گویم «ایزاک» پیر از «بیلی» سوء استفاده کرده بود ها! ها!

این اوضاع تا ماهها شاید تا یک سال ادامه یافت. سرانجام ما ، به سرعت در پایان ۱۸۶۸مشخص شد. یک روز« بیلی آن » پیام فرستاد که حالش خوب نیست و سر کار نمی تواند حاضر شود. من خواستم پیشش بروم اما از این کار سر باز زدم. زیرا از اشخاص مورد سو ظنی که در پانسیون او به سر می بردند نفرت داشتم. می ترسیدم که ممکن است این رفتن مرا بد تعبیر کنند و داستانهایی را شایع کنند که حسن شهرت مرا لکه دار کند. در عوض یادداشتی به عنوان دلداری، برایش فرستادم. «بیلی» پیغام داد که تا روز سوم کارش را پی خواهد گرفت. در طول روز، مشاهده کردم که چهره اش، آن فروغ معمول و شادابی گذشته را ندارد. مثل اغلب موارد، او آخرین کارمندی بود که هنگام عصر کارش را ترک می کرد. با اضطراب زیادی وارد دفترم شد و به من فهماند که با من، کمی حرف دارد. من حقیقتاً، علاقه ای به شنیدن مشکلات شخصی افراد نداشتم. اما دوستی ما به گونه ای شکل گرفته بود که احساس کردم نمی توانم سر باز زنم. از او خواستم اجازه بدهد او را تا سکونت گاهش همراهی کنم، و او در طی مسیر حرفهایش را بزند. بیرون با نامطبوع ترین شرایط مواجه شدیم. هرچند باران مدتی بود که بند آمده بود اما تاریکی و مه آلودگی زیادی، بر همه جا حاکم بود. همچنان که سلانه سلانه قدم می زدیم با شرمندگی آشکاری سعی می کرد کلماتش را با دقت و شمرده شمرده بر زبان آورد. گفت شرایطی برایش به وجود آمده که زندگی اش را با مشکلی جدی مواجه ساخته است. برای فهم معضلی که بدان دچار بود، زحمت زیادی به خود ندادم.

سرم را بالا نیاوردم، اما شنیدم که دو« بل» یکصدا فریاد ی کشیدند «استیو» در حال چرت زدن بود و من خشنود بودم که هر تصمیمی که ما بگیریم برای او خوب است!

دستخوش هیجان و خشم و نومیدی شده بودم. مثل این بود که ناگهان نقابی از صورت این دوشیزه فرو افتاده باشد ما بر روی پل کوتاهی بودیم که آب زیر آن، به طور طبیعی راکد بود. اما به خاطر بارندگی های جدید، به حرکت در آمده و راهش را به سمت رودخانه« پُتومک۹» (رودخانه ای که از شهر واشنگتن می گذرد) پیش گرفته بود. «بیلی» ایستاد. خیلی ناخشنود بودم. همچنان به اطراف نگاه می کردم تا مطمئن شوم کسی ما را زیر نظر ندارد.

– من چکار می توانم انجام دهم.

دایماً اصرار می کرد که به حرفهایش ادامه دهد اما من اصلاً دوست نداشتم چیز بیشتری بشنوم.

دوباره نگاهی به من انداخت و اظهار داشت:

اوه سناتور! من چکار باید بکنم.

چهره اش ذهنم را از کار انداخته بود. چگونه می توانست آن اتفاق، آنگونه ناگهانی بیفتد. زیبایی صورتش مثل دیگر افراد معمولی به نظر می رسید . من ناچار بودم که خودم را از این بد نامی برهانم. ناگهان فکری به کله ام خطور کرد. راه حل مشکل او دست من بود. می توانستم او را بلند کنم و در رودخانه خروشان پرت کنم. هیچکس هم از این مسئله مطلع نمی شد. براین نقشه سر پوش گذاشتم. دید انزجار برانگیزی نسبت به او پیدا کرده بودم چرا که فکر می کردم یک عمر تلاش به بی آبرویی بزرگی ختم خواهد شد .

فلاکتم زیاد شده بود .آنچه انجام دادم به صورت خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. خدایا روح مرا قرین رحمت کن !آن در یک لحظه اتفاق افتاد.خود استنباط کنید که من چه کردم.

سناتور «ایزاک سی . «مونتاگ»

یک تکه کاغذ زرد شده یک روزنامه، به آخرین صفحه نامه چسبانده شده بود. دستم را به سمتش دراز کردم اما لیز خورد و مثل پروانه ای که از پس صد سال آزاد شده باشد رقصان رقصان آزادی اش را در هوا جشن گرفت. آمد و آمد و روی زانوی «ایزابل» نشست «ایزابل» به دقت آن را برداشت و آن را به من بر گرداند.

آهسته از بال کاغذ گرفته بود تو گویی پروانه ای را به دام انداخته است. تمام حضار سکوت کرده بودند حتی «آرنولد». جمله کوتاهی که آنجا نوشته شده بود، حاکی از این بود که جسد زن جوانی در قسمت پایین رودخانه «پُتومک» مایلها دور از «واشنگتن» پیدا شده است.

کوچک جعبه ی سیاه اخلاقیات

چطور اخلاقیات وارد زندگی بشر اولیه شد؟

کرگدن سیاه

النور ارنسن

پس از این که بغ بانو دنیا را خلق کرد پی امور دیگر شد. همان دم حس کرد میل دارد کار دنیا را نظاره کند. ردایش را پوشید و کمربندش را سفت کرد و با گامهای بلند کائنات را طی نمود تا به مکان مناسب رسید.

دنیا آنجا بود، همان جایی که قرارش داده و همه چیز رویش شکوفا بود؛ همه ی گیاهان و حیوانات همان طور رفتار میکردند که او در نظر داشت.

سرخوش شد و بنا کرد مدتی صرف تحسین کار دست خویش کند. ردایش را به خود پیچید و کمربندش را سفت تر کرد و از آسمان فرود آمد.

عقب و جلو رفت، از کوهها و درهها گذشت، از چمنزارها به اقیانوسها سرک کشید. همه چیز را آزمایش نمود و چند کلمه من باب تحسین زمزمه کرد و به خود تبریک گفت. ولی دست آخر از خاطرش گذشت که چیزی کم است.

«هیچ کدام از نباتات و حیواناتم قدرت داوری ندارند. نمیتوانند تمییز دهند. نمیدانند چه چیز خطاست و چه چیز صواب. دنیایم اخلاقیات لازم دارد.»

مشتی تاریکی برداشت و داخل جعبه قالبش زد. داخل جعبه توانایی تشخیص سره از ناسره را قرار داد.

قدرت را از کجا آورد؟ از درون خویش.

در بعضی روایات این حکمت را از دهانش خارج کرد. حیوان کوچکی بود که زیر زبانش آرام میگرفت. آن را درون جعبه گذاشت.

در روایت های دیگر، خون را درون جعبه گذاشت یا شیر از پستان راستش دوشید. روایات دیگری بیان می کنند که چشم راستش را بیرون آورد و اخلاقیات را از درون شکاف، از درون مغزش خارج کرد. چشم را سر جایش گذارد لیکن زان پس هرگز به خوبی و دقت اول ندید.

وقتی از مردم فعل غلطی سر میزند یا رفتار غریبی میکنند و از زیرش شانه خالی میکنند میگویند «سمت راست بغ بانو» زندگی میکند.

از هر کجا که آمد قدرت داوری داخل جعبه بود و بغ بانو راهی شد تا کسی را پیدا کند و هدیه را به او دهد.

ابتدای امر سراغ درختان رفت. بین همه ی مخلوقاتش از همه کم آزارتر بودند و متانت فزونتری داشتند. اما از زندگی کندشان راضی بودند. «چرا باید نگران خوب و بد باشیم؟ اینها به عقاید حیوانات وراجی میمانند که در شاخههایمان زندگی میکنند. اینها همان اندازه که کفایت کند آزارمان میدهند. ما را بهل مادر اعظم به آن چه بخشیده ای: آفتاب و ستارگان و باران.»

پس از آن هدیه اش را به گیاهان کوچکی عرضه کرد که زمین را پوشانده بودند. اما آنها از زندگی سریعشان راضی بودند. «ما قد میکشیم. ما شکوفا میشویم. ما دانه میدهیم و میپژمُریم. همین ما را بست مادر اعظم. نخواه که بیاندیشیم.»

بغ بانو رو به حیوانات کرد. همگی از آن چه داشتند خرسند بودند. درندگان به دندان و پنجه شان مباهات میکردند. چرندگان به شاخ و پاهای سریعشان افتخار میکردند. حیوانات موذی از موذی بودنشان راضی بودند. حیواناتی که قدرت اختفا داشتند از این حیث بغ را شاکر بودند. هیچکس قدرت داوری نمی طلبید. همگی میگفتند: «شاهانه ما را بخشیدهای. طماع نخواهیم بود. بیش از این نیاز نداریم.»

دست آخر بغ بانو سراغ مردمان اولیه رفت. تنها دو نفر بودند. زنی و مردی. زن، نامَش زنِ اول بود. مرد نامَش مردِ اول. آن زمان، ابزار و دانشی و آتشی نداشتند. شکارچی نبودند. به عوض، دنیا را پی چیزی که کوچک و کند باشد میگشتند، ریشه های درون زمین، حشرات و کِرمها. زندگی اسفباری بود.

همه ی حیوانات زیبا دستش را پس زده بودند به همین دلیل بغ بانو پیشنهادش را به زن و مرد اول ارایه کرد.

به او گوش دادند، مرد اول اخم کرد. به نظر ناخشنود می آمد. به اندازه ی همسرش، لیکن بدان شرایط خو کرده بود. اخلاقیات دگرگونی بود. آزارش میداد.

ولی زنِ اول گفت: «به امتحانش میارزه. مثل حیوونا چیز قابل گفتنی نداریم. کوچیک و کندیم و قدرت بقیه ی حیوونا رو نداریم. حتی خوشگل هم نیستیم. موهامونو نیگا! به سایه میمونه و یه جور خاصی پرپشت یا پر زرق و برق نیست. خیلی حیوونا لباسایی دارن که خیلی خوشگلتره.

همهی بدنمون همینطوره. دندونهامون مثل درندهها پاره نمیکنن حتی نمیتونن مثل چرنده ها آسیاب کنن. ناخون هامون حساسَن. حتی قد نصف یه پرنده ی شکاری هم نمیتونیم ببینیم.»

«کجا؟ کجا؟» مردِ اول بالا را نگاه کرد.

زنِ اول اعتنایش نکرد. «شنواییمون دقیق نیست. بویاییمون از اون بدتر.

اگر هدیه ای رو که مادر اعظم میگه بگیریم حداقل یه فرقی میکنیم. و شاید بغبانو از ما خوشش بیاد. شاید هر از گاهی کمکون کنه.»

لیکن مردِ اول خودش را خاراند و انگشت داخل بینی اش کرد و خواست که اعتراضی کند. ولی چیزی نیافت، چرا که قوهی داوری و تمییز نداشت.

پس زن دستش را دراز کرد و مادر اعظم جعبه ی سیاه کوچک اخلاقیات را کف دستش گذاشت.

زن جعبه را گشود. گرچه ساده نبود، چون ابتدا قدرت داوری نداشت و پیش از آن نیز جعبه ندیده بود. درونش قوه ی تفکر و اندیشه بود. برداشت و قسمتش کرد. از آنجا بزرگتر از مرد بود نیم بزرگتر را برداشت و حریصانه آن را بلعید.

مردِ اول نیم خودش را چرخاند و بو کشید و با نوک زبانش لمسش کرد.

این زمان زن قدرت داوری داشت و میدانست که برداشتن نیم بزرگتر فکر احسنی نبوده. چرا که مرد همیشه کمتر از اخلاقیات بهره میبرد. اما کار از کار گذشته بود.

گفت: «یالا بخورش.» طعم خوشش را تحسین کرد و گفت چگونه سیراب شده و احساس رضایت میکند. کاملاً درست نبود ولی میدانست اگر هر دو جنس قدرت تمییز نداشته باشند آیندهای برای بشر وجود نخواهد داشت.

بالاخره مرد هم سهم خود را خورد.

بغ بانو گفت: «آن چه از این پس رخ میدهد جالب خواهد بود.»

جبر و اختیار

امین حسن پور

مادرت برات یه سیب سرخ نصفه می‌آره. یه سیبِ سرخ بزرگ که از وسط نصف شده. نصف دیگرش رو خودش داره می‌خوره و حالا نصف دوم رو برای تو آورده.

سیب نمی‌خورم! این جواب توست به مادرت.

مادرت اصرار می‌کنه. نه! گفتم که نمی‌خورم.

هر قدر که اصرار می‌کنه تو امتناع می‌کنی. با اون‌که عاشق سیب سرخی. مادرت در حالی که با سیبِ نصفه دور می‌شه می‌گه: اگه می‌دونستم نمی‌خوری، سیب به این بزرگی رو نمی‌بریدم.

یکی در گوشت زمزمه می‌کنه:«این تقدیر و سرنوشت بود. تقدیر و سرنوشت سیب و تو و مادرت! این طور مقدر بود که مادرت اون سیب رو انتخاب کنه و بعد ببره و بعد نصفش رو به تو تعارف کنه. و باز تقدیر این بود که تو برخلاف معمول سیب سرخ رو رد کنی. تا اون نصف سیب نخورده بمونه. تو در ظاهر اراده کردی که نخوری، اما از قبل تقدیر تصمیم گرفته بود و تو آلتی بودی برای تحقق تقدیر.»

از این حرف‌ها عصبانی می‌شی و به دنبال مادرت می‌ری: پشیمون شدم. اون سیب رو می‌خورم. بده به من.

و برای این‌که حالِ صاحب اون صدا رو بگیری چند تا گاز محکم به سیب می‌زنی و با لذت یک اختیار، تمام سیب رو می‌خوری:

دیدی که برخلاف اون تقدیری که گفتی عمل کردم؟

و صدا، با لحنی حق به جانب زمزمه می‌کنه:

«من و تو که نمی‌دونیم تقدیر چی بود؟ شاید واقعن تقدیر این بود که تو سیب رو بخوری. و تو باز هم آلتی بودی برای اجرای تقدیر!»

دی۱۳۸۲ لاهیجان

جادّه

نور زرد چراغها روی آسفالت می دوید و سیاهی را پس می زد.ماشین از شیب تند جاده پایین می آمد.مرد جوان همه ی حواسش به روبرو بود.

اوّلین بار بود شبانه راهی سفر شده بود.نفسش مقطع و کوتاه کوتاه می آمد و می رفت.خلوت و سکوت جادّه همه ی حواسش را تا سر حدّ خود تیز کرده بود.هر از گاهی سایه ی چیزی را سر پیچها می دید و نمی دید. به پیچ که می رسید هیچ چیز نبود.تا چشم کار می کرد سیاهی بود و پیچها و صخره ها و درّه هایی که در نور چراغ ماشین از دل تاریکی و مه بیرون می آمدند و پشت سر گم می شدند.مرد لبهایش را با زبانش تر کرد و دندانهایش را از روی عادت در لب زیرینش فرو برد . زیر لب به خودش گفت: تو رو خدا همه چی رو خراب نکن.

زن که پشتی صندلی اش ر ا خوابانده بود و پشت به او روی پهلو خوابیده بود، بدن کوچکش رادر صندلی جابجا کرد و گفت:کاش یه ارکستر دیگه آورده بودیم.

مرد گفت:تو بیداری؟

– چند دقیقه اس بیدارم. می دونی بد نبود ها .ولی آدم یه بار که بیشتر عروسی نمی گیره.مَرده هیچ کدوم از آهنگهایی که من به ش گفتمو نخوند.

همیشه آرزوی چنین لحظه هایی را کرده بود که کنار زن بنشیند و درباره ی چیزهایی ساده با او حرف بزند ولی حالا دلش می خواست زن تمام طول راه همینطور پشت به او بخوابد و درباره ی هیچ چیز با او صحبت نکند.

گفت:به هر کی گفتم دیشب نمی تونست بیاد.

زن گفت: می دونم. بعضی وقتها اینجوری می شه. تقصیر کسی هم نیست.

مرد دوباره دندانهایش را بی اختیار در لبش فرو کرد و با کف دست عرق روی پیشانیش را پاک کرد.کیلو مترهای اول،دو طرف جاده پر بود از رستورانها و قهوه خانه هایی که نور رنگی چراغهایشان در فضا پخش بود ولی حالا ده–پانزده دقیقه ای می شد که مرد هیچ چیز جز صخره و پرتگاه در دوسوی جاده ندیده بود.و کاش لا اقل دیگر آن نیروی لعنتی در کار نبود.آن جاذبه ی عجیب و سمج که ماشین را به سمت پرتگاه آن دست جادّه می کشاند.می دانست حماقت آمیز به نظر می رسد امّا حس می کرد جادّه مثل هیولایی قصد دارد او را از پا در آورد. عضلات صورتش مثل سنگ سفت شده بود و دردی خفیف در تمام تنش پیچیده بود.برای چندمین بار طی یک ساعتی که راه افتاده بودند زیر لب گفت:اشتباه کردیم.

زن گفت :چی؟

– هیچی با خودم بودم.

زن با نوک انگشتانش انتهای موهای کوتاه و طلایی رنگش را پشت گوشهایش برد و گفت:چند ساعت دیگه راه داریم؟

– نمی دونم .فکر کنم سه–چهار ساعت.

– پس حسابی مسعود اینارو بد خواب می کنیم.

مرد کمی عصبی گفت: می خواست انقدر اصرار نکنه شب راه بیفتیم.چقدر من به ش گفتم صبح میایم.

زن گفت: یه نصف روز بیشتر اونجا باشیم که خیلی بهتره.مگه ما کلاّ چند روز اونجاییم؟

– موضوع اینه که مسعود همیشه رو حرفش پافشاری می کنه.کاری نداره بقیه چی فکر می کنن.اگر هم مخالفت کنی به ش بر می خوره .غریبه باشه که دعوا راه می اندازه.این کار هاش اعصابمو خورد می کنه.بیچاره مینا .نمی دونم چه جوری با هاش زندگی_

مرد حرفش را ناتمام گذاشت.جهت پیچ را گم کرده بود.رنگ از صورتش پرید.فرمان را به چپ چرخاند نور چراغها روی حفاظ آهنی کنار جاده افتاد .ترمز کرد.فرمان را به جهت مخالف چرخاند.ماشین در جا چرخیدو ایستاد.جاده جلوی چشمانش ظاهر شد.نفس راحتی کشید.

زن سراسیمه بلند شد و نشست.نگاهی به اطرافش کرد و گفت: چی شد سروش؟

مرد دستانش را از روی صورتش برداشت وعینکش را به چشمش زد. سعی کرد به خودش مسلط شود.نفس عمیقی کشید.نگاهی به آینه ی عقب انداخت ،ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

زن دوباره پرسید :چی شد سروش؟

مرد همانطور که روبرو را نگاه می کردبه سختی دهان چفت شده اش را باز کرد و با صدایی که لرزه ای ضعیف در آن بود گفت:هیچی بابا یه چیزی مثل روباه پرید جلوی ماشین؟

زن که پیدا بود متوجه لرزش صدای مرد نشده خیلی عادی گفت:ترسیدم.فکر کردم داریم می ریم تو درّه.بعد ناگهان گفت: چه مه غلیظی! و به مه خیره شد :اگه می رفتیم تودرّه یه حالی از رفیقت آقا مسعود می گرفتم که کیف کنه.خندید ودر همان حال این بار به پشت روی صندلی درازکشید .انگشت کوچکش را روی لبش گذاشت و شروع کرد به جویدن ناخنش .

مرد انگشتش را گذاشت روی پلک چشم چپش که شروع کرده بود به پریدن. دیگر به چشمهایش هم اعتماد نداشت.پلکش را رها کرد و دستش را گذاشت روی فرمان.دلش می خواست بلند داد بزند.

زن گفت:دریا هم می ریم؟

مرد گفت: اگه دوست داشته باشی می ریم.

زن چند لحظه ای به ناخنش نگاه کرد و بلند شد نشست،دستش را روی شیشه ی جلو ماشین گذاشت وپیشانیش را به آن چسباند.

– چقدر بیرون قشنگه.من تاحالا داخلِ مه نرفته بودم.همیشه تو فیلمها دیده بودم یا از دور.

لبخندی روی صورت زن نقش بست. نگاهی به مرد کرد،دستش را روی دست او گذاشت و گفت :سروش،من خیلی خوشحالم که الان با تو اینجام.جدّی می گم.خیلی خوشحالم.هیچ وقت انقدر احساس خوبی نداشتم.به اطراف نگاه کرد وبعد از سکوتی

کوتاه گفت:هیچ کس غیر از من و تو اینجا نیست.انگار همه ی این طبیعتوبه افتخار عروسیمون دادن فقط به من و تو.خیلی قشنگه.

مرد گلویش را صاف کرد وگفت:من خیلی دوستت دارم سپیده.

زن گفت:منم خیلی دوستت دارم.

زن شیشه ی طرف خودش را پایین کشید.

– گوش کن.صدای گرگ میاد.

سرش را ازشیشه بیرون برد و صدایی شبیه صدای حیوان از خودش در آورد.بعد صدایش را کلفت و خش دار کرد و با حالتی تمسخر آمیز داد زد: ما شنگول و منگول نیستیم که ازت بترسیم آقا گرگه.اینجابغل من یه شیر نشسته که اگه خیلی سر و صدا کنی می گم بخورتت.سرش را تو آوردو غش غش خندید.

مرد گفت: لطفاً شیشه رو بکش بالا.

زن شیشه را بالا کشید و روی صندلی به پشت دراز کشید.

قطره ی عرقی از زیر بغل مرد چکید روی استخوان کمرش.سوزشی در لبش احساس کرد .انگشتش را روی محل سوزش گذاشت وبرداشت. لبش زخم شده بود..به خودش گفت:تو رو خدا چند ساعت دیگه طاقت بیار.چت شده لعنتی؟چیزی نشده که.تو که نمی خوای همه چی خراب شه.یه ذره مثل مسعود باش.

زن دستانش را گذاشته بود زیر گردنش و دو ساعد ظریف و سفیدش دو طرف صورتش روی صندلی قرار گرفته بود.گفت: نگه می داری یه کم هوا بخوریم؟

مرد زبانش بند آمد. نمی دانست چه بگوید.بعد از چند ثانیه گفت:هر چی زود تر برسیم بهتره.مسعود اینا منتظرن.

زن گفت:فقط یه لحظه.

مرد گفت:پس صبر کن به اوّلین رستورانی که برسیم نگه می دارم.

زن گفت: خواهش می کنم.

مرد گفت:حالت بد شده؟

زن گفت: نه.

ماشین در کمرگاه خاکی پیچ ایستاد و زن از ماشین پیاده شد.چند قدمی از ماشین فاصله گرفت،خم شد وروی پاهایش نشست.مرد در ماشین را باز کرد.انگشتانش رعشه ای ضعیف گرفته بود. سر جایش چرخید وپاهای لاغرش را رو به خاکریز آن طرف جاده دراز کرد.روبرویش میان دو رشته حفاظ آهنی که از دو طرف ادامه پیدا می کرد انگار دری باز کرده باشند فاصله افتاده بود.چند نفر داشتند ازپایین خاکریز بالا می آمدند وآواز ی زمزمه می کردند.صدای کوبیده شدن چوب دستیهاشان را بر زمین می شنید.برگشت و به زن نگاه کرد.نشسته بود و مانتواش را جمع کرده بود میان رانها و شکمش.برهنگی پایش در تاریکی می درخشید.لبه ی بالای در را گرفت و ایستاد. کسی قهقهه می زد.کلماتشان را در زوزه کش باد نمی توانست تشخیص دهد ولی دود مشعلهایشان را می دید که زودتر به سطح جاده رسیده بود.زن نشسته بود پشت به او پشت به خاکریز. به طرف او رفت. می خواست صدایش بزند که زن بلند شد.لباسش را مرتب کرد و به سمت ماشین آمد.سوار شدند و ماشین پر گاز از جا کنده شد.

زن گفت:تو که خوابت نمیاد؟ اگه می خوای، بیدار بمونم با هم حرف بزنیم که خوابت نبره.ها؟

مرد گفت: نه .تو بخواب.

زن پشتی صندلی را خواباند و چشمانش را بست.

لرزش دستش آنقدر زیاد شده بودکه مجبور شد آن را بگذارد زیر رانش.صدای آواز مرد ها هنوز در سرش می پیچید.درد تنش آنقدر زیاد شده بود که حس می کرد استخوانهایش می خواهند بترکند.رمقی برایش باقی نمانده بود.پیچ را که رد کرد دو منبع نور درپس هاله ای از مه روبریش ظاهر شد.فرمان را محکم نگه داشت.کامیونی داشت از روبرو می آمد.تا آنجا که می توانست ماشین را به سمت خط کناری جاده برد وسرعتش را کم کرد.کامیون نزدیک شد وغرش کنان از کنارشان رد شد.مرد از آینه ی عقب به پشت نگاهی انداخت.بعد به زن نگاه کرد .دهان زن کمی باز بود و مثل دختر بچه ای معصوم خواب بود.تصمیمش را گرفته بود.اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد.دور زد و به دنبال نور قرمز چراغهای کامیون به راه افتاد.

جایی که ما تئاتر بازی میکنیم

امین اسدی مقدم

خانه‌ی ما آن‌قدر ساکت است که بعضی‌وقت‌ها فکر می‌کنم الان است که پرده‌ها بروند کنار و تماشاگران برای‌مان دست بزنند.

روی سن تئاتر خانه‌ی ما، مادر هر روز صبح از رخت‌خوابش تا آشپزخانه را سینه‌خیز می‌رود و تا شب که با تاکسی برگردد به رخت‌خوابش، همان‌جا می‌ماند. معمولا تماشاگران موفق به دیدنش نمی‌شوند، مگر این‌که شانس بیاورند و مادر هوس دست‌شویی رفتن به سرش بزند. آن‌وقت در میان کف مرتب حضار، پنج قدمی تا دست‌شویی راه می‌رود.

به خاطر ندارم پدر هیچ‌وقت توی خانه از خواب بیدار شده باشد. همیشه با چشم‌های بسته می‌رفت سوار سرویس اداره می‌شد و معمولا بعد از این‌که کارتش را می‌زد، به گفته‌ی شاهدان عینی، چشم‌هایش را هم باز می‌کرد. اما بعد از بازنشستگی، کم‌کم یاد گرفت که توی خانه هم می‌شود از خواب بیدار شد؛ و حالا بعد از یک سال، چیزهای دیگری هم یاد گرفته است. مثلا حالا می‌تواند تمام روز را جلوی تلویزیون بنشیند و کانال عوض کند. بعضی‌وقت‌ها برای خوشامد حضار، حین تماشای تلویزیون، چای هم می‌نوشد و وقتی که سر حال باشد، با یک دست لیوان چای را می‌گیرد و با دست دیگرش سیگار و در حالی‌که نفس همه در سینه‌های‌شان حبس شده، با انگشت کوچکش، کانال تلویزیون را عوض می‌کند.

بیشتر منتقدان تئاتر، تا آن جایی که من توی روزنامه‌ها خوانده‌ام، بر این عقیده‌اند که پدر خیلی خوب از پس نقش دشواری که بر عهده دارد، برآمده: «هر روز ساعت‌ها پای تلویزیون نشستن و به برنامه‌های مزخرف آن خیره شدن، کار ساده‌ای نیست. آقای ... با متانت و سنگینیِ یک پدر، جوری به تلویزیون نگاه می‌کند که تماشاگران از این که تا به حال آن‌قدر نسبت به تلویزیون خانه‌شان بی‌تفاوت بوده‌اند، احساس پشیمانی می‌کنند.»

همه فکر می‌کنند پدر امسال جایزه‌ی بهترین بازیگر مرد را می‌برد.

خواهرم بلد است پنج سال از من بزرگ‌تر باشد و این نقش را خیلی خوب بازی می‌کند؛ مگر وقت‌هایی که یادآوری می‌کنم سیگار کشیدنش را دیده‌ام. اما معمولا این‌کار را نمی‌کنم. دلم برایش می‌سوزد. فکر می‌کنم حتما شکست عشقی خورده یا چیزی با همین درجه‌ی اهمیت. یا شاید دلش می‌خواهد نقش اول باشد و هر وقت روی سن ظاهر می‌شود همه برایش دست بزنند. اما تنبل‌تر از آن است که برای خواسته‌اش زحمت هم بکشد. برای همین مُدام می‌خوابد و یا با چشم‌های پُف کرده، زُل می‌زند به آینه و در این مواقع مثل بشکه‌ی باروت می‌ماند که منتظر است یک نفر به‌ش دست بزند تا بُمب! منفجر شود. شاید هم فِرت! بادش در برود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم می‌خواهد با زل زدن به آینه، توجه منتقدان را به خودش جلب کند. وقتی پدر با زل زدن به تلویزیون پیش همه عزیز است چرا او نباشد؟

من نقش دلقک دربار را بازی می‌کنم. توی اتاق‌ها می‌دوم و با لشکر سکوت که خانه را محاصره کرده است، می‌جنگم. اما برای جنگیدن، اسلحه‌ی قابل ذکری ندارم. می‌توانم سوت بزنم، البته تا وقتی که پدر حوصله‌اش سر نرفته باشد یا اگر سر درد مادر شروع نشده باشد، می‌توانم موسیقی گوش بدهم، اما معمولا یا پدر حوصله ندارد یا مادر سردرد دارد. خواهرم هم به عنوان نیروی کمکی، همیشه آماده است که بگوید: هیس!

تماشاگران هم زیاد از من خوش‌شان نمی‌آید. هیچ‌وقت باعث خنده نمی‌شوم و بیشتر منتقدان فکر می‌کنند که من توی این تئاتر، اضافه‌ام. اگر نوشته هم نمی‌شدم باز تغییری در روند منطقی نمایشنامه، ایجاد نمی‌شد.

این‌جوری می‌شود که من مثل یک جنگ‌جوی زخمی و خسته، می‌نشینم سر سفره‌ی ناهار که پر از سالاد سکوت و خورشت سکوت و چلوی سکوت شده و درست در همین موقع است که فکر می‌کنم، الان است که پرده‌ها بروند کنار و تماشاگران برای‌مان دست بزنند.

جامدادی

امیر خالقی

ده خری نگو نه !.... حالا پیشونی صاف کن و دمتو بکن تو شلوار جین . ده نمی بینی سوارتن ! .

نگو راست نمی روم چون اعتقادی به فلسفه جای پای ندارم . نگو می خوای به بکارت حروف بزنی .... مگه می شه !؟

بکارت حروف بی زنجیر این صفوف بلدزر بی زنجیر یه که ویلچرش پنچره . تو بگو یه مشت خاک چه برسه به کله تار گرفته تو و من !

گاهی یه قصه از زخمهای خودکار نمی چکه. آره گاهی همینجهاست این گوشه کنار خواهرت که شب تا صبح تو نان خشکهایی که تمام روز با گلوی خش گرفته اش جمع کرده به دختر همسایه فکر می کنه . به اون و چینهای دامن سفیدش که با تر دامنی خر یده !

و من که حسرت حسرتی سرد بر دل در جامدادیم نمی تونم ول بخورم .

پس کی می نویسی آره کوه . من . چایی عینگ بی شیشه بابا رو چشمان نوه ندیده اش اینها همه شعر و قصه است اما نه برای همه ! اونم با یک بار اکران ! تو ذهن نمی مونه خره .

روشنا آره قانونه اما نه تو این پروژکتورهای پلاستیکی . از نرخ فیش برقت که روشن تر نیست .... روشن ... روشن ... به روشنی آخرین اخطار قطع !

کی ... کی آخر ین اخطار قطع آتش صادر می شود . کی زمستون می شینه کنار. آخه از بخاری که می سوزه بی ساخت و پاخت با هیچ وز یری مگه .... نه که نمی بینه . به این سن و سال با ر یشش که پهن تو کویر و دشت مگه چشمی مونده واسه این چشم سفید !

من و شب و آینه کوچکی که خواهر کوچلوت با سلیقه تو جامداد گذاشته اینجا را اتاق پروف کرده .... اتاقی تار یک برای تمرین سپید .... سپید ... سپید .

طعم گس

بهرام صادقی

جوانکی از روبرویم گذشت و من ناگهان به یاد ساعت افتادم. ساعت ناوزر خودم را گم کرده و ساعت ارزان قیمت تی یل را هم که بلافاصله خریده بودم جیب برها زده بودند. ساعت اورانوس زنم را در یک لحظه ی بحرانی فروخته بودم و ساعت هیل اندروچستر پسر بزرگم، سعادتمند افتخاری را که هم اکنون در کلاس سوم متوسطه ی دبیرستان آینده ی روشن درس می خواند در لحظه ی بحرانی دیگری به گرو گذاشته بودیم. در این میان ساعت پلاستیکی دختر دوساله ام ژینوس، هنوز سالم به دست او مانده بود که آن هم عیب بزرگی داشت– می دانید که این ساعتها وقت را نشان نمی دهند.

اما چاره چیست؟ باید سروقت به اداره رسید و دفتر حضور و غیاب را امضاء کرد. سپس مدتها چای خورد و در انتظار نشست تا آقای رئیس نزدیک ظهر، عصبانی و خواب آلود از راه برسد. آن وقت برخواست، سلام گفت و تعظیم کرد. واین همه به ساعت احتیاج دارد. این است که این روزها ساعت سه خط ساخت بمبئی که از پدر بزرگم مرحوم حاجی ملاکاظم، برای خانواده ی خوشبخت ما به ارث مانده است. با همه ی زمختی و سنگینی اش در جیب جلیقه ام تکان می خورد...

مسیو آندره چیزی در گوش –آرشاک– گارسن دیگر کافه گفت. همین طور که در باز و بسته می شد من بوی تند و نافذ باران و عطر ملایم و پر نشئه ی بام های نم خورده را می شنیدم. و انگار که طعم گس و خنک اسفالت را لای دندانهایم احساس می

کردم. در کافه زندگی جریان داشت. با خودم زمزمه کردم: در خیابان بهتر می توانی بوی باران را بشنوی و حتی اگر سرما نخورده باشی و دماغت کار بکند بوی درخت را.

جـوان خـام

فئودور داستایوفسکی

برگردان : رضا رضایی

نمی‌توانم از نوشتن داستان نخستین گام‌هایم در زندگی شخصی صرف‌نظر کنم. هر چند که به آسانی می‌شد از این کار خودداری کرد.... امّا اطمینان دارم که اگر صد سال هم عمر کنم، بار دیگر سرگذشتم را نخواهم نوشت. نهایت خودپرستی است که آدمی بدون هیچ شرمی درباره‌ی خودش بنویسد. فقط بر این مبنا می‌توانم خودم را تبرئه کنم که هدف من از نوشتن، با هدف دیگران، که جلب تحسین خوانندگان است، فرق دارد. ناگهان به فکرم رسید که صرفاً از روی انگیزه‌ی درونی، هر چه طی این سال گذشته برایم پیش آمد، کلمه به کلمه روی کاغذ بیاوریم. چون به شدت تحت تأثیر این پیش‌آمدها قرار گرفته‌ام. فقط رویدادها را ثبت خواهم کرد و نهایت سعی را به خرج خواهم داد تا از هر گونه حاشیه‌پردازی، و به‌ویژه از ظرایف ادبی بپرهیزم. نویسندگان حرفه‌ای سی سال کتاب می‌نویسند امّا سرانجام اصلاً نمی‌توانند بگویند این همه مدت برای چه نوشته‌اند. من نویسنده‌ی حرفه‌ای نیستم و نمی‌خواهم باشم، و عرضه کردن نهفته‌ترین رازهای روحم و توصیف هنرمندانه‌ی احساساتم را در بازار ادبی، قطعاً کاری گستاخانه و حقیر تلقی می‌کنم. با این حال، با آزردگی پیش‌بینی می‌کنم که اجتناب از توصیف احساسات و اظهار نظر (چه‌بسا اظهار نظرهای پیش پا افتاده و مبتذل) کاملاً امکان‌پذیر نخواهد بود. لذا هر نوع کار ادبی، خودبه‌خود مایه‌ی فساد است. حتّی اگر نویسنده صرفاً برای دل خودش بنویسد. اظهارنظرها ممکن است واقعاً پیش‌پاافتاده و مبتذل باشند چون چیزی که برای یک نفر باارزش است، احتمال بسیار دارد که برای دیگران کاملاً بی‌ارزش باشد. البته این موضوع مورد بحث ما نیست. امّا می‌توان آن را یک مقدمه به حساب آورد. دیگر مطالبی شبیه این در کار نخواهد بود. حالا برویم سر اصل مطلب؛ و البته هیچ چیز دشوارتر از شروع بعضی کارها (شاید هر کاری) نیست.

"جای خالی تو"

کیا بهادری

ایستگاه مرکزی قطار شلوغ و درهم و برهم است. از موهاش اورا باز می شناسی، یکدست سفید و هنوز خوش حالت. روی نیمکت نشسته و سرگردان و هاج و واج بین مردمی که روبرویش می روند و می آیند و به هم تنه می زنند سرمی گرداند. یک ساک مسافرتی کنار دستش است و گوشه ی چمدان بزرگی را میان زانوهاش گرفته. از پشت به او نزدیک می شوی. دستت را روی شانه اش می گذاری و صداش می کنی. دستپاچه از جا بلند می شود و در آغوشت فرو می رود. آن بوی آشنا را که مثل خاک کهنه ی کوفته ی باران خورده، پناه دهنده است به درون می کشی. گونه ات را می بوسد، گردن، پیشانی و چشم هات را هم، و با سر انگشت ها چانه ات را نوازش می کند. چشم هاش مرطوبند و پوست دست هاش چروکیده و خشک است. کوتاه تر شده. تا سر شانه هات هم به زور می رسد. انگار نه انگار همان آدمی ست که از او می خواستی بغلت کند تا از آن فراز دنیا را ببینی و بی قیدانه قهقهه بزنی و آن هنگام که چنگ می انداختی تا سیگار را از دهانش بقاپی، با خنده ای در گوشه ی لب ها میان هوا نگاهت می داشت و تو در دست های گره دار او مثل بزغاله دست و پا می زدی .

دسته ی کشویی چمدان را بیرون می کشی و می روی تا ساک را برداری. از دستت می گیرد و با اخم ساختگی می گوید:« فکر کردی با پیرمرد طرفی؟ »

به دروغ می گویی:« کی همچو فکری کرد؟» بعد می پرسی:« پرواز خوب بود؟ »

« آره باباجان، خوب بود .»

در راه تعریف می کند که هواپیما چنین و چنان بوده و غذایی که داده اند سر دلش مانده و ترش کرده و قطار آنقدر سریع می آمده که نتوانسته جایی را ببیند و این قطارهای اینجا چقدر تند می روند، ماشاالله. و تو او را در سکوت نگاه می کنی و باورت نمی شود. دلت می خواهد عقربه ی ساعت ها با سرعت جنون آمیزی به عقب برگردند و جایی برسند که هنوز انگار به دست غیب اینجا پرتاب نشده باشی و او مثل پیرمردها حرف نزند. به سن و سال حالای تو باشد و تو کنارش تند قدم برداری تا از او عقب نیفتی. با تحسین نگاهش کنی و کلامش برایت مثل نوشابه ی تگری توی دستت باشد. هی بنوشی، هی تشنه تر شوی . به ردیفی از آپارتمان های سیمانی می رسید، با پنجره هایی که چندین لایه رنگ روی هم بر خود دارند، همه مثل هم. خانه ی تو هم آنجاست. پله ها را هن و هن کنان بالا می روید، پنج طبقه. توی پاگرد طبقه ی سوم می ایستد تا نفسی تازه کند. می پرسد:« اینجا چرا آسانسور ندارد؟» می خندی، نه، ادای خنده را درمی آوری .

« فکر کردی اینجا تهران است؟» این را می گویی و به چشم های مخمل سوده ی او که مثل علامت سؤال، دلسوزانه چهره ی تو را می کاوند می مانی .

بازی غریبی ست می دانی؟ یادت رفته بود. باید مراقب این باشی که او و دیگران غصه ی تو را نخورند. همان جور که در این چند سال نقش بازی کرده ای. اگر سالی، ماهی کسی کنارت بوده، دو کلمه احوال پرسی فارسی یادش داده ای تا شکسته بسته و با لهجه ی شیرین فرنگی پای گوشی تلفن بلغور کند تا دلشان آرام بگیرد که تنها نیستی، که به زودی ازدواج می کنی و عکس نوه ی کاکل زری را می فرستی و قس علیهذا. هروقت سال اینها نو شده، میان شلوغی خیابان و پرتاب شدن سربطری شامپاین ها و عربده های مستانه و ترق و تروق و فش فش، سگ لرز زده ای تا بدانند به تو خوش می گذرد. سال تاریخی دوهزار در قلب اروپا بوده ای. زهی سعادت! فرصتی هم حتا دست داد که همان سال در یک میهمانی کریسمس شرکت کنی و کنار درخت نورانی کاج با زلم زیمبوهای آویخته از آن عکس بگیری. بعد هم سرمیز شام با کارد و چنگال، دیس های تزیین شده ی غاز بریان، و گیلاس های نیمه پر شراب، البته .

در و دیوار اتاقت را نگاه می کند و می گوید:« توی عکس بزرگتر به نظر می آمد !»

همراهش چهاردیواری کم نورت را تماشا می کنی، گفتی به نگاهی تازه زندگی ات در آنجا جا باز می کند .

« توی عکس همه چیز همین طور است .»

خیلی جاهای دیگر هم باید عکس گرفته و فرستاده باشی که حالا یادت نمی آید. توی پاساژهای پر زرق و برق، دور میدانچه های سنگی و پیکره هایی که آب از دهان و منقار و همه جای شان شره می کند و کنار پل ها و بناها و کلیساهای قرون وسطایی که بله، ما اینجاها هم بوده ایم. شاید بهتر بود لب دریا هم نیمه لخت دراز می کشیدی، با عینک آفتابی، جوری که چند تا نرم تن موبور هم با بیکینی های آنچنانی در زمینه ی تصویرت دیده شوند. یا آرنجت را به سقف ماشین آخرین مدلی تکیه می دادی و پاهات را به هم قلاب می کردی که عکس بشود و برسد به دست رفقای محرومت تا انگشت به دهان بمانند. کوتاهی کردی یا نتوانستی؟ پرده را کنار می زنی و منظره ی ایستگاه قطار شهری و برجک کلیسا و دودکش بلندی را که از پس همه ی اینها به آسمان رفته است نشانش می دهی. چمدان را روی زمین می خواباند و باز می کند. یک دست پیژامه ی سبک خانگی بیرون می کشد و مشغول لباس کندن می شود. برای تو هم آورده است. پیژامه، چیزی که یاد راحتی

و ولنگاری بی غل و غشی می اندازدت که انگار قرن ها از آن گذشته. پاهاش بی مو و شل و ول است. از پنجره بیرون را نگاه می کنی. صدای خشاخش پاکت ها و بسته ها دوباره تو را برمی گرداند .

« سبزی خورش، سبزی آشی... این باقالی ها را مادرت برات خشک کرده .» « آخر چرا این همه؟ »

« من هم گفتم. به خرجش نمی رود که. می گوید بچه م باقالی پلو دوست داشت... نان سنگک، دارچین، زعفران، آجیل. این لواشک ها را خاله ات برات کنار گذاشته، مال آلوی باغ شان است...» چیز آشنایی در میان اینهمه چشمت را می گیرد. دیوان حافظ جلد زرکوبی را در ناباوری ورق می زنی. روی صفحه ی دوم به خط آشنایی تاریخ خورده. یادگار شیراز و حافظیه و باغ ارم. بوی بهار نارنج و اطلسی و یاس و آبغوره ی تازه، و خاطره ی مبهمی مثل عشق ...

آلبوم بزرگی را دستت می دهد. جلدش را باز نکرده دو قطعه عکس بیرون می افتد. بی درنگ نمی توانی چهره ها را بشناسی. دوقلوها هستند، پشت میز اتاق پذیرایی در حال فوت کردن شمع های کیک تولد و بعد، توی حیاط آب پاشی شده، نشسته روی صندلی های حصیری. یادت رفته بود خواهر و برادری هم داری؟ می پرسی:« تولد چند سالگی شان است؟ »

« تولد تو بود، دوماه پیش .»

شمع ها را نمی توانی در عکس بشماری. چه اهمیتی دارد. شبیه تو نیستند. یکی با موهای تاب دار خرمایی که پشت شانه ها شکن می خورد و ناپدید می شود، و صورت گرد و تپل و چشم هایی خندان که چهره ی جوان مادر را برایت تداعی می کند و دیگری،گونه برجسته، با پشت لب تازه سبز شده و ژستی خودنمایانه جلو دوربین. پدرومادر هم در دوطرف سرپا ایستاده اند.

و اثری از تو نیست. تو آنجا نیستی. انگار هرگز نبوده ای. خودت و آنچه بر تو تحمیل شد دست به دست هم دادند تا زیر پاهایت را سست کنند و تا آمدی به خودت بجنبی دیدی که طومارت پیچیده شده، سن و سالت دارد از سی و چهل می گذرد و علف هرزه ی بیابان ناکجاآباد شده ای. چشمت را بستی و با لگد زیر سینی پیشکش داشته ها و شناسه هات کوبیدی تا چشم باز کنی و محیط ناشناسی را با هنجارها و قواعد و خودی های خودش ببینی که تو در آن ناهنجار و غیرخودی و عاریه هستی. روز از نو. باید از صفر، نه، که از زیر صفر شروع کنی. با لال بازی احتیاجات اولیه ات را بخواهی. خودت را با آنچه در تو طی سالیان شکل گرفته نفی کنی تا دوباره از دیواره های تبعیض، آیا بتوانی بالا بروی یا نتوانی. تنها ناظر همه چیز باشی.

مثل سایه ی محو لرزانی در حاشیه ی قضایا و روی زمینه ی اجتماع میزبانت بلغزی و نقش شهروند خوب و سربراه درجه دوات را بازی کنی. فقط گاهی اوقات، مثلا وقتی چشمانت در چشمان پدر پیرت می ماند، دردی مزمن که مثل میگرن همواره از سرت می گذرد سراغت بیاید و احساس کنی که زندگی مثل اسکناسی جعلی روی دستت مانده است .

عینکش را تا می کند و روی میز می گذارد. خسته ی سفر است. جاش را روی کاناپه تاشو اتاقت پهن می کنی و دراز می کشد. تکه ای نان سنگک به دهان می گذاری و آلبوم را به آشپزخانه می بری تا در خلوت عکس ها را تماشا کنی .

دوقلوها هنوز روی صندلی های حصیری کنار باغچه نشسته اند و مادرت حیاط را آب پاشی می کند. روزها و شب ها مثل همیشه گذشته است و گذشته، چیزی حسرت بار و دست نیافتنی باقی می ماند. عقربه ها تندتر دویده اند و به انتظارت نمانده اند. کودکان، نوجوان شده اند. جوان ها ازدواج کرده اند و بچه دار شده اند. پیرها پیرتر شده اند. سایه ی درخت انجیر یک سر حیاط را پوشانده. تنها جای تو خالی ست. تو، این مدت کجا بوده ای؟ اصلا بوده ای؟ چند سال گذشته است، یادت می آید؟ نگاه کن. اینها شمع های تولد تو است یا سالگرد نیست شدنت؟

چیزی راه گلوت را بسته است. نان سنگک جویده را مثل کاهگل در دهانت می گردانی. طاقت نمی آوری و به اتاقت برمی گردی. پدرت خوابیده است. چهره ی تکیده ی او، فرورفتگی کنار دهان و چین های لب بالای او را نگاه می کنی. حتما به خاطر دندان های مصنوعی اوست. دلت می خواهد دست روی موهای سپیدش بکشی، سرت را روی شانه اش بگذاری و بگویی که هنوز دیر نشده، که روزی دوباره دور هم جمع می شوید، ولی در عوض هق هق ات را فرو می خوری تا بیدار نشود و در میان چین های صورتش در می یابی که چقدر پیر شده ای .

جایزه نوبل

اکبر ذوالقرنین

نام ترا از کوه گرفتم

و بر فراز قله

با پرندگان جوان

نام ترا

در گوش باد خواندم

این یک بند از شعری است که بیست و هفت سال پیش،وقتی پسرم دنیا آمد، نوشتم. ایران بودم. در قله‌ی "توچال". وقتی اولین کتاب شعرم "مثل رهوار نسیم" در ایران چاپ شد، به سوئد آمده بودم. سال ۱۹۶۷۱۹۶۷. در شهر دانشجویی Hppsala زندگی می کردم.

اولین ترانه‌ام "دارم از یاد تو میرم" که با ارکستر سازهای ملی رادیو تلویزیون پخش شد و گل کرد Stockholm بودم. سال ۱۹۷۷. در گلخانه‌ی ulriksdal شخم می‌زدم و گل می‌کاشتم. ترانه‌ام سر زبان‌ها افتاده و هر روز از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد و ترانه‌ی روز شده بود. تا قبل از انقلاب زنده بود و چند میلیون نفر دوستش داشتند و زمزمه‌اش می‌کردند:

مثل برگی که داره می‌بردش باد

مثل افسانه‌ی تلخی

که همه بردنش از یاد

دارم از یاد تو میرم

دارم از یاد تو میرم

حالا نزدیک به بیست و پنج سال است که در سوئد زندگی می‌کنم. دلم برای رفتن به ایران، دیدار دوست و آشنا، کوچه‌ها، خیابان‌ها، سنگ‌ها، درخت‌ها و پرنده‌ها پرپر می‌زند. نمی‌خواهم تا این رژیم آدمکش جمهوری اسلامی سرکار است، قدم بر خاک ایران بگذارم. چطور می‌توانم قدم بر خاکی بگذارم که این همه جنایت بر آن رفته است؟ چطور بر خاکی قدم بگذارم که رهبران سیاسی و گردانندگان رژیمش هزاران هزار کودک را به نام خدا و مذهب، با وعده‌ی رسیدن به بهشت بر روی مین‌ها فرستادند و اندام نازنین آنها را سوزاندند و ذغال کردند. زن‌ها را به بهانه و تهمت خیانت، سنگسار کردند و به قتل رساندند. دوستانم را زندانی، شکنجه و تیرباران کردند و به دار آویختند.

اعدام دوست شاعرم، سعید سلطانپور، که در شب عروسی‌اش دستگیر شد، یک لحظه از یادم نرفته است. سعید شاعری بود که با چشمهایش حرف می‌زد و عاشق زندگی بود. ما، در بزرگترین و اولین شب شعر سرتاسری ایران، شب‌های شعر خوشه، شهریورماه سال ۱۳۴۷ که به کوشش احمد شاملو در سه شب برگزار شد، با هم شعر خواندیم. هنوز صدای عاشقانه‌اش را، وقتی شعر "ایران

من" را می‌خواند، می‌شنوم. چگونه بر خاکی قدم بگذارم که این عاشق از جان گذشته را، چند ملای بی‌سوادش اعدام کرده‌اند. تکه تکه کردن سیاستمداران وطن‌پرستی مثل داریوش فروهر و همسرش پروانه را در خانه شخصی‌شان چگونه نادیده بگیرم. نه. محال است تا چنین آدم‌کشانی بر آن خاک آزادانه می‌گردند و مثل داس مرگ، بهترین و عزیزترین فرزندان آن آب و خاک را درو می‌کنند به آنجا برگردم. بگذار بگویند می‌ترسم. بگذار بگویند از نسل سلطانپورها نیستم. بگذار بگویند هرچه می‌خواهند. من رنج دوری وطن، غم غربت و شکنجه‌ی کابوس‌هایم را به جان می‌خرم، اما قدمی بر خاکی نمی‌گذارم که محمد مختاری، این خوش آوازترین پرنده‌ی صلح‌جو و آزادی‌خواه رابه جرم سرودن شعر، وحشیانه تکه پاره کردند. محال است برگردم و در چشم‌های این جنایتکاران خیره شوم و در خود فروریزم.

برنمی‌گردم. حتی اگر در همین استکهلم بمیرم و در یکی از گورستانهایش، خاکم کنند. راستش بعد از بیست و پنج سال زیستن در این سرزمین، دیگر چندان احساس بیگانگی و بی‌وطنی هم نمی‌کنم. با خودم دارم حرف می‌زنم. به خودم دورغ نمی‌گویم. هفته پیش که از گورستان Slona از مراسم سال یکی از آشنایان برمی‌گشتیم، یاد حرف Garcia Marguez افتادم. یک جا، شاید در "صد سال تنهایی" از زبان یکی از آدمهای داستانش گفته: "وطن جایی است که آدم، مرده‌ای زیر خاکش داشته باشد." اگر این فکر یک در صد هم درست باشد، حالا ما ایرانی‌ها که این گوشه و آن گوشه‌ی گورستانهای سوئد مرده داریم، نباید در اینجا خیلی هم احساس بی‌وطنی داشته باشیم. حالا بگذار زبان سوئدی را،بعد از بیست و پنج سال زیستن در این سرزمین مثل سوئدی‌ها تلفظ نکنیم. اما وقتی کسی مثل Goran Sonnevi را بیشتر از نود درصد سوئدی‌ها می‌خوانیم و می‌فهمیم، نباید مشکل تلفظ زبان را به روی خودمان بیاوریم. من با خودم حرف می‌زنم و برای خودم می‌نویسم:

تنها استعدادی که در من نیست یادگیری زبان سوئدی است

"با این همه/ احساس می‌کنم/ وقتی "یوران سونووی"/ شعرهایش را/ به سوئدی می‌خواند/ زبان پرنده/ زبان درخت و اشیاء را می‌فهمم."

حال بگذار بعد از بیست و پنج سال، هنوز هم به جای Sill و Blodpuding همان قرمه سبزی و فسنجون خودمان را بخوریم و بوی پیاز داغ و سیرمان، شامه‌ی گرگ‌های خارجی ستیزشان را تحریک کند تا زوزه بکشند و گازمان بگیرند.

هیچ کس زیباتر از Gunnar Ekelovانسان غریبه در وطن را اینطور توصیف نکرده است .

"من غریبه‌ای در این دیارم

این دیار اما

در من بیگانه نیست.

من در این دیار

خودم را در خانه‌ام حس نمی‌کنم

اما این دیار

در من خانه کرده است

هزار بار این شعر را به سوئدی خوانده، فهمیده و احساس کرده‌ام، اما هنوز نمی‌توانم آنچه را احساس می‌کنم به شعر فارسی برگردانم. این هم نوعی زندگی است. شاید Gunnar Ekeloeمی‌خواهد بگوید یک روز تمام مرزهای جغرافیایی زمین را برمی‌دارند و پدیده‌ی وطن و واژه‌ی سرزمین از تمام کتاب‌های لغت پاک می‌شود. می‌ماند مشکل زبان. شاید تا آن زمان هم دستگاه‌هایی کشف شود که آدمها با آن زبان همدیگر را مثل زبان مادریشان بفهمند. یا شاید تا آن زمان آدمها حس تازه‌ای پیدا کنند که برای فهمیدن یکدیگر نیازی به گفتار نداشته باشند. مثلا با نگاههایشان با هم حرف بزنند و شعر وشاعری هم از میان برخیزد و جایزه‌ی ادبی‌ی نوبل را به زیباترین و روشن‌ترین نگاهها بدهند تا شاعری مثل من برندارد بنویسد: " با این همه جنگل/ با این همه درخت و گل و گیاه/ من در پناه کدام سایه/دمی بیاسایم/ هر پنجره/ به جنگلی گشوده می‌شود/ هر پنجره/ قاب سبز زنده‌ای‌ست/ با آواز سبز شکفتن/ با این همه دریاچه‌های زلال/ تن کشیده بر قامت پر سخاوت خاک/ با این همه آب/ این همه آبادانی/ کی/ کجا/ غبار این همه خستگی/ از تن بزدایم/ سلام ای دشت‌های بی‌درخت/ سلام ای کویر تشنه / سلام ای شنزارهای داغ بی گیاه/ من این سوی جهان/ کنار دریاچه‌ها و درخت‌ها/ چه غریب مانده‌ام/ آب نام مرا نمی‌داند/ درخت حرف مرا نمی‌خواند/ جنگل با من از بهار نمی‌گوید/ من از کجا می‌آیم/ من از کدام تبارم/ و نام غریب من/ با چهچهه‌ی کدام پرنده تلفظ می‌شود؟ کدام گیاه/ کدام پرنده/ کدام ستاره/ با من حرفی به مهربانی گفته است؟/ سلام کوچه‌های خاکی/ سنگفرش‌های قدیمی/ سلام مردمان مهربان/ که با همه دلتنگی/ معنای سلام را می‌دانید/ و جوابتان/ همیشه گرم و گیراست/ سلام فقیرترین مردمان/ که سهمتان را/ از برکت خاک و سخاوت آب/ همواره شاهان/ و امامان ربوده‌اند/ و شما نیز/ آخرین قرص نانتان را/ با همسایه تقسیم کرده‌اید/ سلام/ سلام/ چه طاقتی با شماست/ با آن همه تاول/ بر پاهایتان/ با آن همه پینه/ بر دست‌هایتان/ با آن همه سرها بر خاک/ با آن همه سینه‌ها/ دریده/ چاک چاک/ با آن همه تاریخ/ که موج می‌زند از خون/ سلام!

/ آیا من/ از شما زاده شدم؟/ من از کجا می‌آیم؟/ من از کدام نژادم که این سوی جهان/ با چشمهایم (مرثیه‌های سرخ شهادت/ در سوگ سینه‌های شکافته/ آوازهای خونینم را/ هیچ صخره‌ای/ طاقت نیاورده است/ شاید با اشکهای من / در این سوی جهان/ بر سخاوت خاک/ بخواهد رست؟/ من از کجا می آیم؟

روزی که نگاهها با هم سخن بگویند، نوشتن چنین شعری چه ضرورتی دارد؟ بیست سال پیش بود این شعر را نوشتم. پسرم پنج شش ساله بود. دخترم هنوز وجود نداشت و از همسرم جدا نشده بودم.

حالا پسرم بیست و هشت ساله و دخترم بیست و یک ساله است. فارسی را خوب صحبت می‌کنند، اما خواندن و نوشتن را یاد نگرفته‌اند. اگر ایران زندگی می‌کردیم اینطور نمی‌شد. اگر ایران زندگی می‌کردیم مجبور نمی‌شدم برای ترجمه‌ی نوشته‌هایم دربه‌در دنبال مترجم بگردم تا به این جامعه بگویم کار من فقط جاروکشی، ظرف‌شویی و تر و خشک کردن سالمندان و معلولین نیست. اگرچه از این کارها هم چندان بدم نمی‌آید. به خصوص از جاروکشی. بیشتر شعرها و ترانه‌هایم را زمان جاروکشی نوشته‌ام. از معلمی زیاد خوشم نمی‌آید. هیچ معلم سوئدی پیدا نمی‌شود مثل یک معلم زبان مادری برای داشتن یک ساعت تدریس از این سر شهر به آن سر شهر برود و میان چهارده مدرسه آواره و سرگردان باشد. معلم زبان مادری یعنی برده‌گی. یعنی سیاتیک. یعنی آرتوروز، یعنی نقرس. یعنی مرض قند. یعنی بازنشستگی در پنجاه‌سالگی.

با خودم حرف می‌زنم. برای خودم می‌نویسم. این تنها راه نجات است. در همین شرایط باید بنویسم. ترانه بسازم تا آهنگساز و خواننده و کمپانی‌های نوار پرکنی ترانه‌هایم را گم کنند و من بعد از مدت‌ها هر سطری از ترانه‌هایم را در آواز خواننده‌ای بشنوم. در همین شرایط باید بنویسم و با کار سیاه جاروکشی و شیشه پاک‌کنی برای چاپ کتابهایم، پول ذخیره کنم.

ما که مثل لهستانی‌ها نیستیم تا برای نان رساندن به همدیگر به هر دری بزنیم. هنوز در همین استکهلم یک لهستانی اتاقی اجاره می‌کند تا به ده نفر از هم‌وطن‌هایش برای کارهای سیاه یکی دو ماهه جای خواب و سر پناه بدهد. Szymborska جایزه ی نوبل را از تلاش‌های هموطن خود و دیگر برنده‌ی جایزه نوبلCzestaw Mitosz برای ترجمه‌ی آثارش بدست می‌آورد. خودش تعریف می‌کرد. Mitosz را می‌گویم. دو سال پیش بود که در استکهلم شعرخوانی داشت. آدم را یاد »شاملو«ی خودمان می‌انداخت.

با خودم حرف می‌زنم. برای خودم می‌نویسم. وقتی نوشتن برای کسی مثل هوای تنفس شده باشد، چطور می‌تواند ننویسد؟ اگرچه رنج نوشتن عذابی باشد، مثل بالا بردن تخته سنگ "سیزیف".

سی و پنج سال نوشته‌ام. باز هم خواهم نوشت. شعر. ترانه، داستان. اگر هیچکدام از این‌ها هم نشود، نامه خواهم نوشت. مثل نامه‌های بی‌جوابی که به لس‌آنجلس فرستاده‌ام. شاید روزی جایزه نوبل را به نامه‌های بی‌جوابم بدهند! تا حالا بیش از یکصد و پنجاه نامه به خواننده، آهنگساز و کمپانی‌های نوارپرکنی نوشته‌ام. بعضی‌هایشان می‌گویند که در تمام عمرشان یک خط نامه، حتا به پدر و مادرشان هم ننوشته‌اند. تردید دارم که اهل کتاب خواندن هم باشند. با این همه، کارشان خواندن شعر است!

فکر نمی‌کنم نگرفتن جایزه‌ی نوبل من به این خاطر است که نوشته‌هایم به زبان فارسی است. نوبل نگرفتن من هیچ ربطی به این حرف‌ها ندارد.

بلکه در اصل به این خاطر است که نفرین شده‌ام. آن هم نفرین فرزند. نفرین پسرم. داستان از این قرار است که چهارده پانزده سال پیش، وقتی پسرم ده دوازده ساله و دخترم هفت هشت ساله بود، هراز گاه وسط بازی درگیر می‌شدند و به جان هم می‌افتادند. مثل همه‌ی خواهر و برادرهای دیگر. من برای جدا کردنشان، کوشش می‌کردم دخترم را که مثل ساقه‌ی نیلوفری ظریف، نازک و شکننده بود، کنار بکشم تا صدمه‌ای نبیند. پسرم دلگیر میشد و رفتار مرا جانب‌داری یک جانبه و حمایت بی‌جا از دخترم و خواهر خودش می‌دید و با خشم و به سوئدی فریاد می‌کشید:

"تو فقط این خوکچه‌ی عزیزت را دوست داری."

“Du bara tycker om din gulle girs,,

وقتی بعد از مدتی به جای این دشنام، جمله‌ی تازه‌تری از او شنیدم، به رنج و درد واقعی‌اش از رفتار نادرستم پی بردم.

دشنام تازه‌اش این بود: "امیدوارم هرگز جایزه‌ی نوبل نگیری."

“Jay hoppas att du aldrg ska fa vinna nobelpriset,,

من که شاعری معمولی هستم و مثل صدها شاعر دیگر نوشته‌هایم را در نشریات چاپ می‌کنم، شش کتاب شعر منتشر کرده و چهل پنجاه ترانه ساخته‌ام، با این نفرین پسرم، از یک طرف به رنج و عذاب او از رفتارم پی بردم و از طرف دیگر گرفتن جایزه‌ی نوبل برایم حسرتی شد.

از همان زمان هم بود که هر سال وقتی برنده‌ی جایزه‌ی ادبی‌ی نوبل را در تلویزیون می‌دیدم، اول به یاد پسرم و نفرینش می‌افتادم و بعد غرق در رؤیاهای شاعرانه‌ی خودم می شدم.

حالا سالها از آن ماجرا گذشته است. من هنوز با خودم حرف می‌زنم و برای خودم می‌نویسم. هر روز به زبان مادریم نزدیک‌تر

می‌شوم تا آن حد که خواندن و نوشتن به این زبان برایم تنها دلیل و بهانه‌ی زیستن شده است. بچه‌ها رشد کرده‌اند. پسرم در بیست و یک سالگی خانه گرفت و مستقل شد. شبانه‌روزش در لوکال‌های موسیقی و استودیوهای ضبط نوار و سی دی می‌گذرد. دخترم سرگردانی‌های نوجوانی را پست سر گذاشته و با رقص به نیایش زندگی برخاسته و معلم شده است. آن درگیری‌های کودکانه میان پسر و دخترم به دیدارهای دوستانه و صمیمانه‌ای رسیده که جذاب است و ناگسستنی. وقتی باهمند، خنده‌ها و شوخی‌هایشان تماشایی است. تنها در این میان، نفرین پسرم و نگرفتن جایزه‌ی نوبل من است که تکلیفش روشن نشده است. با خودم حرف می‌زنم. برای خودم می‌نویسم. ماههای آخر سال دو هزار است. پسرم دارد پدر می‌شود. همسرش دختر دو رگه‌ی پرتقالی سوئدی است. زیبا. مهربان. صمیمی. هرازگاه همراه پسرم سراغم می‌آید و حال و احوالی می‌کنیم.

یک روز شنبه بود. پسرم با همسرش که هفته‌های آخر بارداریش را می‌گذراند، به خانه‌ام آمدند. غذایی خوردیم. شرابی نوشیدیم و از این در و آن درحرف زدیم. پسرم از آهنگ‌های تازه‌اش گفت و CD جدیدش "مانند کبوترها بر بام" Som Duvorna pataket را برایم پخش کرد. من از شعرهای تازه و آخرین ترانه‌ام "کودک سرباز":

بی شعر و بی ترانه

آواره گشته خانه

برای دار شاعر

هر روز یک بهانه

که آهنگساز سرشناسی دارد رویش آهنگ می‌گذارد، برای پسرم حرف زدم. به شوخی گفتم: "اگر تو خواندن و نوشتن فارسی را یاد گرفته بودی و شعرهای پدرت را به سوئدی برمی‌گرداندی، بعید نبود تا به حال جایزه‌ی نوبل را برنده شده باشم."

خندید و داغ دلش تازه شد. با نوعی شوخی و اعتراض و به زبان سوئدی گفت:

“du ska aldrig fa vinna nobellpriset Jag hoppas att,,

" آرزو دارم هرگز جایزه نوبل نگیری."

این جمله را طوری گفت که “Charlotte,, همسرش هم که گوشه‌ی مبل لم داده، چیپس می‌خورد و دور از دنیای ما داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، نیم‌خیز شد و چندبار پرسید:

,, Vad sa du? Vad sa du چی گفتی و چی نگفتی؟

من برای اینکه "شارلوت" آبستن و پا به زا را از نگرانی درآورم و شوخی هم کرده باشم، گفتم:

”.nobellpriset med honom,men han kräver aennu mera Iay vill dela halva,,

و پسرم جدی و با پرخاش گفت: پنج‌میلیون کرونت را بده به آن شوفر تاکسی‌ی ایرانی کاری برای خودش پیدا کند تا ساعت یک نیمه‌شب زنگ در خانه‌ی مرا نزند که بپرسد: "تو پسر اکبری؟" و برایم بخواند:

"نام ترا از کوه گرفتم." و از پله‌ها سرازیر شود و قبل از بیرون رفتن از ساختمان فریادبزند:

"به بابا سلام برسان. من همه‌ی کتابهایش را خوانده‌ام"

پسرم "اسنوسش"(۹۹) را با دو انگشت اشاره و شصت دست راستش از زیر لب بالایش درآورد، کنار بشقاب گذاشت و با خنده‌ای همراه با خشم و دلخوری اضافه کرد: چند شب پیش همسایه فلج سوئدیم از جشنی با تاکسی برمی‌گشت راننده‌ی تاکسی کمکش کرده بود او را با آسانسور به طبقه‌ی دوم برساند. وقتی از پله‌ها برمی‌گشت، چشمش به اسم من، روی در خانه‌ام افتاد. زنگ زد تا آن موقع شب مرا از خواب بیدار کند و بگوید"نام ترا از کوه گرفتم" را در ایران خوانده بوده است. خواستم بگویم "دمش گرم"که پسرم مجال نداد و گفت:

"شیطان دیوانه! شیطان دیوانه!"

gävla idiot! gävla idiot!

این جمله‌ها را طوری گفت که هم تحسین داشت، هم ناباوری و هم اعتراض. یاد روزی افتادم که با همسر لهستانیم از "ورشو" برگشته و از فرودگاه استکهلم با تاکسی به خانه برمی‌گشتیم. نگاههای من و راننده‌ی تاکسی به هم، نشان داد که ایرانی هستیم. زبانمان باز شد و به فارسی از هر دری سخنی گفتیم. مثل سوئدی‌ها از آب و هوا شروع کردیم تا به خانواده، جدایی و مهاجرت و تبعید رسیدیم. گهگاه همسرم به سوئدی و با ملودی لهستانی چیزهایی به راننده می‌گفت تا نشان بدهد حرف‌های ما را به فارسی می‌فهمد.

راننده تاکسی که در ایران معلم فیزیک بوده و در استکهلم آرشیتکت خوانده، نزدیکی‌های خانه‌ی ما نواری برایمان گذاشت و تبلیغش را کرد که تمام ترانه‌هایش از سروده‌های من بود. همسرم طاقت نیاورد و گفت که ترانه‌های نوار "شهر سپید" را که "نیما" خوانده است، من سروده‌ام و او خواننده و سازنده‌ی آهنگ‌ها را می‌شناسد و لحظه‌هایی شاهد خلق ترانه‌ها و آهنگ‌ها هم بوده است.

قبل از پیاده شدن، همدیگر را بوسیدیم و به هم شماره تلفن دادیم و برای هم آرزوی پیروزی و موفقیت کردیم. به پسرم گفتم دلخور نباش. این عادت ما ایرانی‌هاست. دنبال تحقق بخشیدن آرزوهایمان هستیم. آن راننده تاکسی هم می‌خواسته بداند و ببیند تو چقدر به شعری که در باره‌ات نوشته‌ام شباهت داری؟

خنده‌اش گرفت و گفت: "شعر تو چند تا واژه‌ی بی‌جان است. من پر از حرکتم. پر از صدا و پر از احساسم. به آن شوفر تاکسی بگو اگر می‌خواهد مرا بشناسد، برود "کبوترها بر بام" مرا بشنود، نه این که شعرهای بی‌معنی‌ی ترا بخواند."

مثل بچه‌ها برایش شکلک درآوردم. بغلش کردم و گونه‌هایش را بوسیدم. رویش را به طرف "شارلوت" برگرداند. دست او را گرفت، بوسید و گفت: دیرمان شده. پدر و مادر "شارلوت" منتظرمان هستند. تا "شارلوت"

خودش را جمع و جور کند و با احتیاط، با دو دست گره خورده به زیر شکم برآمده‌اش از کنار میز به طرف راهرو برود، کمی با پسرم کل و کشتی گرفتم و همراهش به راهرو رفتم.

کنار در همدیگر را بغل گرفتیم و بوسیدیم و قول و قرار دیدار بعدی را گذاشتیم. بند کفش‌هایش را بست، قد راست کرد و وقتی داشت کتش را می‌پوشید گفت: "جدی می‌گم بابا امیدوارام هرگز جایزه نوبل نگیری."

با خنده و خشمی ساختگی گفتم: "بچه جان! اگر تو مرا ببخشی و شعرهایم را به سوئدی ترجمه کنی، جایزه نوبل را می‌گیرم، پنج میلیونش را به تو میدهم."

به چشم‌هایم خیره شد و خیلی جدی گفت: ببین بابا، حالا که تو هنوز هیچ گوزی نیستی، شوفر تاکسی ساعت یک شب در خانه‌ام را می‌زند تا برایم بخواند: "نام ترا از کوه گرفتم." و خواب و آرامشم را بر هم زند. فردا اگر جایزه‌ی نوبل بگیری من و زن و بچه‌ام باید از دست این همه شوفر تاکسی‌های شاعر ایرانی از شهر استکهلم فرار کنیم.

از خنده روده بر شدم.

جاذبه یعنی من

جواد شر یفی

تَق توق تاق گُرُمب

از هیچ اتاقی به هیچ اتاقی قدمی. اتاقِ توست این‌جا. از هیچ اتاقی به اتاقی قدمی. کسی نمی‌آید به اتاقِ تو. از هیچ اتاقی به اتاقی. سالِ گذشته در مارین‌باد است این‌جا. حرکت. صدا تکرار نمی‌شود. قدمی. گوش که تیز می‌کنی از اتاقی به اتاقی قدمی. سرت که پایین است از اتاقی به اتاقِ تو قدمی. بلند شوی بروی ببینی چه خبر است؟ قدمی؟ تَق توق تاق گُرُمب. فکرکنی مردی حرکت کرد؟ مردی قدمی؟ بلند شود برود ببیند کی‌ست؟ بلند شوم بروم ببینم کی بود؟ بکت بود. آلن رنه بود. رب گری‌یه نبود. یک‌پا بود یا لی‌لی. قدم نبود. بکت نبود. خبری شده خانومِ ک.؟ بناست خبری بشه؟ بکت بود آن مردی که حرکت کرد. ابسورد حرکت کرد بکت، از اتاقی به اتاقِ من، بعد شاید آش‌پزخانه. چای می‌ریزد انگار، برای کی؟ آب‌دارچی‌ست بکت. بکتِ من. دستَش فرز رفته بود طرفِ لیوان، ابسورد. دستَش به عقلَش نمی‌رفت. آستینَش گرفته بود به لیوانی دیگر. فرز شده بود باز دستَش با پنج انگشتِ بسیار دراز که لیوانِ افتاده‌ی حالا روی سنگِ کابینت در حالِ قِل‌خوردن نخورد زمین. همان لحظه لیوانِ اول جدا شده بود از نُکِ انگشتانِ بسیار درازِ چسبناکَش: تَق. باز فرز شده بود که بگیرد لیوانِ اول را روی هوا، لیوانِ دوم از نُکِ انگشتانِ بسیار درازِ چسبناکَش جدا شده بود، یک « واوِ « اثیری خودش را چپانده بود میانِ « تَق »: توق. آلن رنه فکر کرده بود: وقتی یک « واوِ « اثیری خودش را این‌جوری بچپاند وسطِ « تَق »ی نشانه‌ی آن است که دلی گرفته. کات! دوربینو بکارین اون گوشه بذارین خودش هرچی می‌بینه بگیره. دستِ بکت باز فرز شده بود برای برداشتنِ لیوانی دیگر. یادش رفته بود که چسبِ انگشتانَش تمام شده. همیشه چسب دارد همراهَش. توی جیبِ بغلِ کتِ فلانلِ مسخره‌اش یک تیوب چسبِ آبکی دارد بکت همیشه. هربار که چسب می‌زند به نُکِ انگشتانَش، دوبار می‌تواند چیزی بردارد. لیوانِ سوم رها می‌شود از دستَش. یک « الفِ « حاضربه‌یراقِ ملاحظه‌کار خودش را می‌چپاند وسطِ « تَق »: تاق. رب‌گریه‌یه غمگین است، فکر می‌کند: الف! الف! الف! این الف‌های مسخره. پیش‌نهاد می‌کند دوربین حرکت کند و آدم‌ها همان‌جا که هستند جاخوش کنند مثلِ مجسمه تکان نخورند از جاشان. آلن رنه: کات. و درست در همین لحظه: گُرُمب. سه حرکتِ متفاوت. لیوانِ اول فِر خورد، دومی قِل خورد، سومی افتاد. فِر خورد و فِر خورد و فِر خورد اولی. قِل خورد و قل خورد و قِل خورد دومی. افتاد سومی. و هرسه در یک لحظه: گُرُمب، روی سرامیکِ سفید. اگر سرامیک قهوه‌یی بود بَم‌تر بود گُرُمب. گُرُمبی که ته‌ش بزند به صدای جیغِ زن، یعنی سه لیوان در یک لحظه، یعنی ارتفاع یک‌وبیست، یعنی سرامیک سفید. بلند می‌شوم بروم ببینم آب‌دارچی‌مان، بکت، بیرون از عکس‌هاش چه شکلی‌ست؟ آلن رنه دستَم را با خشونت می‌گیرد. رب‌گری‌یه مداخله می‌کند دستِ خشنِ آلن رنه را با خشونت از دستِ من می‌کَند. نیست آب‌دارچی، بکت.کفِ آش‌پزخانه پر است از شیشه‌خُرده. فکر می‌کند رب‌گری‌یه: شیشه‌خُرده‌های بکتی آلن رنه

فریاد می‌زند که دوربین دمبالِ من هرجا می‌روم بیاید. در اتاقِ آخری یکی خوابیده، سر گذاشته روی میز و خوابیده. در لحظه‌ی واقعه‌ی لیوان‌ها هم خواب بوده. واقعه‌ی لیوان‌ها هم باعث نشده بیدار شود. رب‌گری‌یه فریاد می‌زند: بکت! خودشه! اون یارو بِکِته! می‌روم طرفَش یقه‌اش را می‌چسبم دندان نشان می‌دهم به‌ش می‌گویم: این مرد بهرامی‌یه اسمِش حالی‌ته؟ آلن رنه مداخله می‌کند. فریاد می‌زند: این‌جا مارین‌باده احمقا! موقعیت‌تونو درک کنین! ما تو سالِ گذشته‌ایم! شیرفهم شدین؟ می‌روم طرفِ دیوار تکیه می‌دهم و می‌سُرم، آرام و نرم. رنگ به صورتَم نمانده. صُمُن بُکم. می‌شنوی: خسته‌م. بکت دود شد رفت هوا. سکوتِ بعد از من غم‌انگیزه. از من تا رودخونه‌یی که می‌دُوَم طرفِش سکوت. سکوت وختی من تو قبلِ خودم نبودم. اگه می‌تونستم تجربه‌ش کنم همین الآن پر می‌کشیدم می‌رفتم تو دنیای بعدِ خودم. آلن رنه: کات. زنی حرکت کرد. سکوت را نتوانست تحمل کند، حرکت کرد. بعد از سکوت صدایی هست باز: شششششششششش. آمد طرفِ من زن. پلک زدم. بکت ایستاده بود یک‌گوشه. چشمک زد. نفهمیدم به کی؟ برقِ چشم‌هاش چشمَم را زد. زنِ سفیدپوش آرام نشست دستِ من را گرفت تو دستَش. گفت: آروم باش آروم باش، عالی بود، تموم شد دیگه. لب‌هام خشک شده بود تاول زده بود انگار هفته‌ها بی‌آب در صحرای آفریقا. چشم باز کردم: مونیکا! سرم را چسباند به سینه‌اش. موهام را نوازش کرد. بلند بود موهام. بکت و رب‌گری‌یه و رنه بالای سرِ ما بودند. دوربین بالای سرِ آن‌ها. نیروی جاذبه منتفی‌ست. با مونیکا درباره‌ی سکوت حرف می‌زنم. او با من درباره‌ی جاذبه. سه سر بالای من و مونیکا. یکی‌شان، گمانَم بکت، غمگین می‌گوید: کات! بعدی غمگین‌تر. بعدی از همه غمگین‌تر.

جزیره قلب جهان

یوزف زینکلایر

ترجمه: رضا نجفی

تنها آنگاه که از رویا بیدار نشده باشیم، همه آن خوشبختی ها حقیقی است؛ بی درنگ پس از بیداری همه آن خوشبختی های حقیقی و راستین، پوچ و غیرواقعی می شود و عین دود به هوا می رود. می گویند برادرم آدم آشفته ای است. اما به گمان من، تنها مشکل او این است که نمی تواند یا نمی خواهد باور کند تمام آن خوشبختی ها در هوشیاری اش پوچ شده و برباد رفته

است .گره کار اینجاست که او می خواهد همه آن خوشبختی ها را در بیداری اش نیز داشته باشد .اما افسوس، در خلسه همه چیز داریم و در هوشیاری هرآنچه که در خلسه یافته ایم، از کف می دهیم.

پدرم می گوید برادرم از سفر جزیره قلب جهان ناکام بازگشته و این است که او را پریشان کرده است. اما پدرم هیچ نمی گفت که این جزیره قلب جهان کجاست و چگونه و از چه راهی می توان به آنجا رفت؟

سرانجام یک شب رسید که پدرم حاضر شد راه جزیره قلب جهان را به من نشان دهد. آن شب برف شدیدی می بارید و هوا توفانی بود. من در بستر بیماری در تب و هذیان غوطه می خوردم. اما پدرم می گفت، آدم تنها یک بار در سراسر زندگانی اش می تواند به این سفر برود و نه حتی دوبار! گریزی نبود؛ درشکه ای از پیش کنار در خانه منتظر من بود. نگاه برادرم برای نخستین بار پس از بازگشت از جزیره قلب جهان می درخشید. این نگاه از من چه می خواست؟ آیا می شد رویاهای گمشده یک نفر را برایش بازیافت؟

در همان خلسه و هذیان مرا داخل درشکه روباز خواباندند .مبداء سفرم خانه ای در بیابان بود، واحه ای در دل دشتی برف گرفته. و مقصد؟ شاید واحه ای دیگر در بیابانی دیگر!

سفر آغاز شده بود. نیمه شب در برف و بوران به راه افتادیم. اما در برف و بوران آیا به پیش می رفتیم یا به پس؟ بیماری و شدت هذیان اجازه به خاطر سپردن هیچ جزئیاتی را به من نمی داد. درشکه چی که بود؟ آیا در زمان بود که می راندیم یا در مکان یا خارج از هردو؟ تنها به یاد دارم که شب بود و یخبندان و جاده یخزده و من در خواب و بیداری!

از خوابی به خواب دیگر می غلتیدم و هر بار تنها تصویری کوتاه بر ذهنم باقی می ماند، مانند ده ها تکه خواب آشفته. از جاده های یخزده گذشتیم، از باغ های خزانی، از چمنزارهای بارانی و ...

در فاصله کوتاه میان دو خلسه بیابان های تفیده ای را دیدم که افق تا افق کشیده شده بود. با فرودادن بوی کهنگی و پوسیدگی به خود گفتم: آیا خورشید هرگز اینجا غروب کرده است؟

بی لحظه ای فکر کردن، دانستم که میلیون ها سال است که این بیابان هیچ جانداری را به خود ندیده است.

آیا شما از تصور خاکی که چند میلیون سال زیر آفتابی بی غروب مرده باشد، می ترسید؟

آیا از تصور تنهایی چند میلیون ساله این تکه سنگ، این خاک، از تصور این کهنسالی و پژمردگی، از تصور جمود مطلق می ترسید؟

در خواب و بیداری با خود فکر کردم، شاید اگر در طول هزار سال تنها یک قطره باران در این مکان فرومی چکید یا اگر در هزار سال نسیمی در این مکان می وزید، این بیابان کهن بی غروب نمی توانست چنین آدم را غمگین کند.

شاید هزار سال بود که می رفتیم، شاید اصلا حرکت نمی کردیم، شاید جزئی از بیابان بودیم، جزئی از این خاک هزار ساله! آیا خواب بودم یا بیدار؟ شاید هم مرده بودم. شاید این بیابان نخستین منزلگاه دوزخ بود؟ شاید راه جزیره قلب جهان از دیار مردگان می گذرد؟ شاید برای رسیدن به بهشت باید از دوزخ گذشت؟ و باز اغماء و دشت، دشت، دشت...

این سفر چقدر طول کشید؟ چند لحظه، چند سال؟ شاید به درازای عمر من یا بیش از آن؟ و یا شاید هیچ؟ شاید من تمامی دنیا را چرخیده بودم، شاید جزیره قلب جهان درست پشت خانه ما قرار دارد و ما ناگزیریم برای یافتنش دنیا را تا پشت خانه مان دور بزنیم؟

بیابان های جان از آن رو ترسناکند که پایان ناپذیرند. و چه تفیده کویرها و چه دشت های مرده سترونی که در جان وجود دارند و ما از آنها بی خبریم!!

اما چنان که هر آغاز، سفر نیز پایانی دارد. اگر مخیله بیمارم اشتباه نکند، آنگاه که به جزیره قلب جهان رسیدیم، بهار بود و هیچ برفی نمی بارید. و آموختم که هیچگاه کوتاه ترین راه مستقیم ترین راه نیست. کوتاه ترین راه نه یک راه مستقیم، که می باید راهی به شکل یک دایره باشد، مانند دایره شب و روز، مانند دایره فصول، مانند دایره مرگ و زندگی؛ جاودانگی نیز چیزی نیست جز یک دایره و هر خط مستقیمی نیز به چیزی ختم نمی شود مگر هیچ!

و آموختم که همه یافته های بزرگ ما، همه حقیقت های مکشوف ما، در سفر به دست می آید و آموختم گاه تنها راه برای یافتن آنچه در خانه توست، سفر بر گرد جهان است!

هوا هنوز تاریک می نمود، اما ساعتی بیش به بامداد نمانده بود. درشکه کنار خانه ای با شکوه ایستاد. میزبان پیرمردی بود همشکل پدرم و گویی مرا بشناسد، به استقبالم آمد .اندکی پرطمطراق سخن می گفت، اما به چه زبانی؟ به یاد نمی آورم. از جزیره قلب جهان تنها تصاویری گنگ و مبهم به یادم مانده، مانند تصاویری که آدم از سه یا چهار سالگی خود به یادش می ماند. هیچ انسجامی، هیچ جزئیات بیشتری در خاطراتم یافت نمی شود .درست مثل خوابی که به محض بیدار شدن مثل اثیر بخار می شود و می گریزد. تنها به یاد می آورم که غرق در تماشای گچکاری ها و نقش و نگارهای قصری بزرگ بودم که پیرمرد قلمی به دستم داد و به من امر کرد که کتابم را بنویسم.

گفتم: "اکنون، این هنگام شب؟ نیاسوده از رنج سفر؟"

پیرمرد گفت: "آدم تنها در یک لحظه خاص در سراسر زندگانی اش می تواند آن اثر موعود را خلق کند و سپس تا پایان عمر، آن موعود را تکرار خواهد کرد. اگر اکنون کاری نکنی، هرگز نخواهی توانست در باقی مانده عمرت کاری انجام دهی".

در کنج اتاقی دربسته، شروع به نوشتن کردم. آیا شده است، قلم از اندیشه شما تندتر بدود؟ شده است ، صفحه ها بی یک لحظه درنگ از پی هم از جان شما پر شود؟ شده است، تمامی آنچه را که در سراسر زندگی خواسته ولی نتوانسته بودید بنویسید، به آسانی بنویسید؟ ادیسه من، کمدی الهی من، دن کیشوت من چنین آفریده شد. اما در چه مدت؟ نمی دانم شاید تنها چند لحظه و شاید...

همه چیز در لحظه برایم مکشوف شده بود. در آن سرزمین هر چیز را می توانستی بیابی، آنچه را که بزرگ ترین فلاسفه طول تاریخ جستند و نیافتند، آنجا بود. اگر می خواستی یک فاوست دیگر بسرایی، می توانستی؛ اگر می خواستی یک پاسیون دیگر مانند پاسیون متی قدیس بسازی، می توانستی...

در جزیره قلب جهان، قطعه موسیقی کشف ناشده ای از شوپن به نام "اروفه حیوانات" را شنیدم که خارج از آن جزیره هیچکس نشنیده بود. این اثر گمشده شوپن بود. من انبوه مارها را دیدم که در گروهی منظم با نوای این موسیقی از خود بی خود شده و به سماع درآمده بودند.

من شاهکار عظیم داستایفسکی را خواندم که تنها در آن جزیره از وجودش اطلاع داشتند، همچنین رساله گمشده ارسطو درباره هنر خندیدن!

در جزیره قلب جهان چه باورهایی را رها کرده بودیم که خارج از آن می پرستیدیم و به چه چیزها دست یافته بودیم که پیش از آن، اندیشیدن به آن نیز کفر محض بود. و من دریافتم که در اتوپیا کفر و ایمان فراسوی نیک و بد است... اما نه بگذارید جزیره قلب جهان را با واژه ها نیالایم؛ واژه ها تنها می توانند این بهشت گمشده را زشت کنند. با واژه ها نمی توان به مقصد رسید.

تا چند مدت در این نیروانا بودم؟ یک لحظه یا به اندازه ابدیت؟ نمی دانم .دیگر چه؟ دیگر از پشت این مه غلیظ چه چیزی را می توانم به یاد آورم؟ از انبوه آن خاطرات دیگر چه به جای مانده است؟ هیچ... اما نه، یک چیز را نمی توانم از یاد ببرم .چشمان زیبا و ملتمس الهه هنر را؛ همه چیز را از یاد برده ام، اما این چشم ها را نه .این تنها و آخرین خاطره من از جزیره قلب جهان

است که تا لحظه مرگم باقی خواهد ماند.

الهه هنر که من دلباخته او شده بودم، یک شب نزد من آمد. درست پس از به پایان بردن کتابم بود. همان شب که خسته و مست، آخرین واژه ام را نوشتم و هنوز قلم در دستم بود. در باز شد و او به درون آمد. گیج شده بودم. آخر، چطور او حاضر شده بود با پای خود به نزد من آید؟ بانویی که جرأت آرزوی دیدارش را در رویا نیز نداشتم.

در برابر نگاه حیران و قلب پرتپش من، در را بست. به آرامی و در سکوت برهنه شد و در بسترم دراز کشید و آن نگاهش... آن نگاهش... الهه هنر در انتظار یک تانترا با من بود.

یکی _ نمی دانم کدام کس، به یاد نمی آورم کدام کس اما _گفته بود تنها یک بار فرصت و شانسی برای هماغوشی با الهه هنر وجود دارد و بس. و اگر این شانس به کسی رو کرد، هر غفلتی مرگبار خواهد بود، بسیار مرگبار.

باید او را برای همیشه نگاه می داشتم، باید زندانی من می شد. خواستم در اتاق را قفل کنم، اما به اشتباه دری را که او پیشاپیش قفل کرده بود، گشودم.

بی درنگ در باز شد و عده فراوانی به درون هجوم آوردند. نگاه ملامتگرش بر من بود!

سوار درشکه ام کردند و من باز راهی شدم. چنان آشفته بودم که حتی کتابم را جا گذاشتم. باز بیمار بودم و افسرده، آنچنان که فراموش کردم مسیر را در یاد بسپارم.

در خلسه همه چیز را داریم و در هوشیاری همه آنچه را که در خلسه یافته بودیم، از کف می دهیم.

راه پر از برف و گل و لای بود، حتی یکبار ناچار شدم با وجود تب و بیماری پیاده شوم و درشکه را که در گل و لجن گیر کرده بود، هل دهم. وقتی به خانه رسیدیم، پدرم سرش را به زیر انداخت.

می گویند من آشفته شده ام. اینطور نیست. آیا تفاوت من با هومر و دانته چیست؟ مگر آنکه آنان توانستند کتابشان را به نحوی از آن جزیره با خود همراه بیاورند. اکنون همواره از خود می پرسم چه می شد اگر آن کتاب را جا نمی گذاشتم؟

اکنون برادرم و من چشمانی همانند هم داریم. اکنون معنای نگاه هم را می فهمیم و هر دو از خود می پرسیم، آیا می توانیم یک بار دیگر، تنها یک بار دیگر به جزیره قلب جهان برویم؟

جلو قانون

فرانتس کافکا

جلو قانون دربانی ایستاده است. به این دربان، مردی روستایی نزدیک می‌شود و درخواست ورود به قانون را می‌کند. اما دربان می‌گوید که فعلاً نمی‌تواند به او اجازه ورود بدهد. مرد کمی به فکر فرو می‌رود و بعد می‌پرسد که در این صورت آیا بعداً اجازه ورود خواهد داشت؟ دربان می‌گوید: «امکانش هست، ولی نه حالا»! چون در قانون مانند همیشه باز است و دربان به کناری می‌رود، مرد خم می‌شود تا از میان در، داخل را ببیند. وقتی دربان متوجه می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: «اگر خیلی به وسوسه افتاده‌ای، سعی کن به‌رغم اینکه قدغنت کرده‌ام داخل شوی. اما بدان که من قدرتمندم. و تازه، من دون‌پایه‌ترین دربان هستم. تالاربه‌تالار، جلو هر در، دربانی هست، یکی از دیگری قدرتمندتر. قیافه همان سومین دربان حتی برای خود من هم تحمل‌ناپذیر است». مرد روستایی انتظار چنین مشکلاتی را نداشته است؛ فکر می‌کند مگر قانون نباید همیشه و برای هرکسی در دسترس باشد؟ اما حالا که دربان پوستین به‌تن را دقیق‌تر نگاه می‌کند، بینی بزرگ نوک تیز و ریش تاتاری کوسه و سیاه و بلند او را می‌بیند، ترجیح می‌دهد که همان‌جا بماند تا اجازه ورود بگیرد. دربان چارپایه‌ای به او می‌دهد و می‌گذارد که کنار در بنشیند. مرد در آنجا می‌نشیند، روزها و سال‌ها. سعی بسیار می‌کند که اجازه ورود بگیرد و با خواهش‌هایش دربان را خسته کند. دربان گه‌گاه از او بازپرسی‌هایی جزیی می‌کند، از موطنش و از بسیاری چیزهای دیگر می‌پرسد، اما اینها سئوال‌هایی هستند از سر بی‌اعتنایی، از آن نوع که ارباب‌ها می‌پرسند، و عاقبت هر بار باز می‌گوید که نمی‌تواند به او اجازه ورود بدهد. مرد که برای سفرش چیزهای زیادی همراه آورده است، هرچه را، حتی با ارزش‌ترین چیزها را به‌کار می‌گیرد تا دربان را رشوه‌گیر کند. دربان هم اگرچه همه را می‌پذیرد اما ضمناً می‌گوید: «فقط به این علت قبول می‌کنم که گمان نکنی در موردی غفلت کرده ای». طی این‌همه سال، مرد، دربان را تقریباً بی‌انقطاع زیر نظر می‌گیرد. دربان‌های دیگر را فراموش می‌کند و این اولین دربان را تنها مانع ورود به قانون می‌داند. بر بخت بد خود لعنت می‌فرستد، در سال‌های اول بلند و بی ملاحظه، بعدها که دیگر پیر شده است فقط زیر لب غرولند می‌کند. رفتارش بچه‌گانه می‌شود و چون طی مطالعه ممتد در این سال‌های دراز کک‌های یقه پوستین دربان را هم شناخته است، از کک‌ها هم تمنا می‌کند کمکش کنند و دربان را از تصمیمش برگردانند. عاقبت، نور چشمش ضعیف می‌شود و دیگر نمی‌داند که آیا واقعاً اطرافش تاریک می‌شود یا اینکه چشم‌هایش او را به اشتباه می‌اندازند. اما در این حال، در تاریکی، به نوری خاموشی ناپذیر که از در قانون به بیرون می‌تابد به‌خوبی پی می‌برد. دیگر عمر چندانی نخواهد داشت. پیش از مرگ، همه تجربه‌های این مدت مدید در ذهنش به سئوالی منتهی می‌شوند که تا به حال از دربان نکرده است. به او اشاره می‌کند چون

دیگر نمی‌تواند بدن خشکیده‌اش را راست کند. دربان ناچار است کاملاً خم شود چون تفاوت قد آنها از هر جهت به‌زیان روستایی تغییر کرده است. دربان می‌پرسد: «حالا دیگر چه را می‌خواهی بدانی؟ واقعاً که سیر نمی‌شوی»! مرد می‌گوید: «مگر همه برای رسیدن به قانون تلاش نمی‌کنند؟ پس چرا در این همه‌سال هیچ‌کس جز من نخواسته است که وارد شود؟» دربان می‌فهمد که عمر مرد دیگر به آخر رسیده است، و برای آنکه بتواند صدایش را برای آخرین‌بار به‌گوش او برساند نعره می‌زند: «از اینجا هیچ‌کس جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در فقط مختص تو بوده است. حالا من می‌روم و می‌بندمش».

جنی در شکاف شب و روز

بروس هالندراجرز

مهنازدقیق نیا

ال فاق جنی که میان شکاف شب و روز زندگی می کرد، به ندرت به دنیاهای جنیان سر می زد و خیلی کمتر به جهان انسان های فانی.

هیچ کس جز خدا و خود او نمی دانست جن ایمان داری است یا نه، به خاطرهمین همه در باره ی او مانند یکی از خودشان فکر می کردند.

جن های هر دو گروه به ملاقات او می آمدند تا داستانشان را برای او تعریف کنند.

تیاب، جن خاکستر ها به شکاف میان روز و شب آمد. با خنده گفت: «پسر عمو! می خواهم برایت داستانی بگویم.»

« چکار کردی تیاب؟»

جن خاکستر بیشتر خندید.

ال فاق گفت: «خوب پسر عمو بیا و فنجانی چای بخور. قصه ات را از ا ول برایم تعریف کن.» وقتی چای در حال دم کشیدن بود تیاب پرسید: «مردم دشت سرخ را می شناسی؟ آنهایی که کنار رودخانه زندگی می کنند؟»

ال فاق سرش را تکان داد تا تیاب ادامه بدهد.

جن خاکستر گفت: «طاعون سراغشان آمد و هر خانه ای کشته ای داد. هیچوقت چنین ناله وزاریی نشنیده بودم. صدای غم زنده ها بود که من را به آن جا کشاند. آ ن ناله ها را باد آورد... تصادفا" یکی از آن ها را شنیدم.»

ال فاق گفت: «ادامه بده.»

«از خانه ای ناله ی شدیدتری شنیدم. آن جا زنی لباس هایش را پاره می کرد و موهایش را می کند. شوهرش سعی می کرد دست های او را بگیرد. او هم گریه می کرد اما نه مثل زن. صورت مرد خیس بود اما آرام گریه می کرد. جایی که زن دست هایش را باز کرده بود خون آلود بود. کمتر چنین گریه ای شنیده بودم. خیلی لذیذ بود . فکر کردم میتوانم چیزی گیر بیاورم.»

ال فاق گفت: «یک حادثه ی بد» و چایش را هورت کشید.

تیاب گفت:« بهتر از بدبختی صرف. حالا گوش کن. دور خانه چرخیدم و در هفت نقطه سایه ی فرشته ی سیاه را پیدا کردم. از شروع طاعون هفت بار آمد ه بود و هفت رو ح با خودش برده بود. حدس زدم باید بچه هایشان را برده باشد. زن هفت بچه زاییده بود و حالا همه ی آنها مرده بودند. وقتی به شدت گریه می کرد اسم آن ها را زیر لب تکرار می کرد» و اسم ها را به ال فاق گفت.

«شوهرش سعی کرد آرامش کند اما بی فایده بود. اسم اش را صدا کرد اما زن جواب نداد. وقتی سعی کرد در چشمایش نگاه کند زن صورت اش را برگردند.»

« غم اش خیلی بزرگ بود.»

«شاید ، شاید. منتظر شدم تا مرد خوابید. چشم های زن هنوز باز بود گرچه تاریک تر از این بود که چیزی ببیند. به طرف اش خم شدم و نجوا کردم: زن فانی من فرشته ی دروازه هستم و دعاهای تو را شنیدم.»

ال فاق پرسید: «فرشته ی دروازه؟»

«از خودم ساختم. اما به او گفتم قادرم بچه ها ی تو را باز گردانم به شرط این که به من ایمان بیاوری.»

« اگر فرشته ای این را می شنید چه؟»

پسرعمو از اسم هیچ فرشته ای استفاده نکردم . گفتم که از خودم در آوردم. به زن گفتم: بلند شو. برو بیرون. به طرف غرب برو. اینقدر برو که بیشتر نتوانی . علامتی از زنده شدن بچه ها به تو خواهم داد اما باید تنها کنار دریا بدون هیچ چیزی بمانی. دیگر هیچوقت نباید حرف بزنی. هیچوقت نباید دنبال بچه ها بگردی چون اگر یکی را پیدا کنی همگی دوباره می میرند.»

« و این معامله را قبول کرد؟»

«قبول کرد و بدون این که شوهر ش را بیدار کند بلند شد. با لباسی که به تن داشت راه افتاد. روز و شب راه رفت . از صحرا گذشت و از کوه ها . تمام راه را رفت تا لب دریا!»

« و تو بچه ها را زنده کردی؟»

تیاب خندید: «زنده کردم؟ پهلو هایش را گرفت و بیشتر خندید. خب پسر عمو هر کاری می توانستم کردم. هر کاری که در قدرتم بود. شب به او گفتم به آسمان شرق نگاه کند. ستاره ها از آسمان افتادند و من با افتادن هر ستاره اسم یکی از بچه ها را به او گفتم.»

« باور کرد؟»

«بیشتراز باور . و شیرینی کار هم همین جاست. من رفتم . وقتی شب بعد بر گشتم کنار دریا در غاری روی صخره پناه گرفته بود. گفتم: حالا گوش کن زن فانی. من فرشته نیستم. من جن ام. احمق تر از تو هم تا حالا ندیده بودم. زنده کردن بچه هایت مثل این است که بتوانم آفتاب را از غرب در بیاورم. لازم نیست اینجا بمانی و از گرسنگی بمیری. برو خانه . برو خانه.»

« رفت؟»

جن خاکستر ها بار دیگر خندید و گفت:« شگفتی کار اینجاست. او به من جواب نداد چون گفته بودم دیگر نباید حر ف بزند و باور نکرد چون گفته بودم باید به فرشته ی دروازه ایمان داشته باشد. بدون کلامی آ نجا ماند. بدون دوست فقط در غار به عنوان سر پناه. ثابت در ایمان به خدمتگزاری الهی که وجود نداشت.»

« اما پسر عمو تو که وجود داری.»

تیاب گفت: «بله من هستم.»

« از گرسنگی مرد؟»

«دریا نشینان او را پیدا کردند. برایش غذا آوردند. فکر کردند زن مقدسی است و دوباره خندید.»

« شوهرش چه شد؟»

«ا ین جزو قصه ی من نیست. شاید هنوز زنده باشد.»

« در کار او مانده ام»

تیاب ادامه داد:« من همه چیزش را از او گرفتم، حتی بیشتر از آن چه می خواستم و حالا حتی اگر چیزهایی را که از او دزدیده ام بازگردانم پس نمی گیرد. تا حال چنین دزدی ای شنیده بودی؟!»

ال فاق با انگشت های بلندش به صورتش ضربه ای زد و جوابی نداد.

شاید تیاب هم منتظر جوابی نبود.

وقتی جن خاکستر رفت. ال فاق از خانه اش در شکاف بین شب و روز خارج شد. به دنیای انسان های فانی رفت. خیلی طول کشید تا دشت سرخ را پیدا کرد و بیشتر تا خانه ای را با هفت سایه که اکنون دیگر در حال محو شدن بودند. مردی که آن جا زندگی می کرد لاغر بود با چشم هایی گود رفته.

ال فاق در انتظار شب ماند. بالاخره مرد به رختخواب رفت و در حالی که اسم زن اش را تکرار می کرد دراز کشید.

ال فاق در تاریکی به سوی او خم شد و گفت: «مرد فانی من فرشته ی دروازه هستم و دعاهای تو راشنیدم . همانطور که می ترسیدی زن ات هم مانند بچه هایت مرد. اگر به من ایمان داشته باشی همه را زنده می کنم.»

مر د پرسید: «می توانی؟»

ال فاق گفت: «بلند شو . برو بیرون. به سمت جنوب برو. تا جایی که می توانی راه برو آنقدر که بیشتر نتوانی. علامتی از زنده شدن زن و بچه هایت خواهم داد اما باید کنار دریا بمانی بدون هیچ چیزی و دیگر هیچ وقت حرف نزنی. هرگز نباید دنبال کسانی که دوست داشتی بگردی چون اگر یکی را پیدا کنی همه می میرند.»

مرد بلند شد. لباس پوشید ، عصایش را برداشت ورفت. در طول شب راه رفت . روز بعد هم همینطور. از صحرا گذشت. از دشت گذشت. ال فاق نامریی از پی او می آمد. وقتی همه ی راه را تا به دریا رفت. جن منتظر شب شد و آن وقت هشت ستاره که از آسمان شمال در حال افتادن بودند به او نشان داد و نام اعضای خانواده او را شمرد.

جن گفت: «به خاطر داشته باش هیچ وقت حرف نزن و دنبال آن ها نگرد. مرد در حالی که صورت اش خیس اشک بود سر تکان داد.»

« هر چه شد به من وفادار بمان»

مرد دوباره سرش را تکان داد و لبخندی خسته بر لب اش نشست. قیافه ای سپاسگزار به خود گرفت و درود فرستاد.

ال فاق گفت: «نه برایم درود نفرست. ارزش آن را ندارم.»

در نزدیک ترین دهکده خانه به خانه گشت و در گوش همه ی خوابیده ها نجوا کرد: « مرد مقدسی در کنار دریاست . او را پیدا کنید و مراقب اش باشید.»

ال فاق که شاید جن با ایمان و یا بی ایمانی است به شکاف بین روز و شب برگشت. اگر دنیا به آخر نرسیده باشد هنوز آن جا زندگی می کند.

جیغ ها

کامیار احمدی

..... کار کردن بسیار آزارش میدهد . هر روز به بهانه ای سرکار نمیرود . هیچ کدام از تلفنها را جواب نمیدهد . دو روزی بود که غذا نخورده بود .....

از خواب پرید . بلند شد . اتاق خیلی تاریک بود . لامپ را روشن نکرد . به طرف آشپزخانه رفت . ظرفشویی پر از ظرفهای نشسته بود . لیوانی را پر از آب کرد و سر کشید . از آشپزخانه بیرون آمد . دستش را به دیوار میکشید . به رختخوابش برنگشت . خواب از چمشهایش پریده بود . در اتاق دیگر را باز کرد .پاکت سیگار روی میزش بود . پاکت را برداشت و سیگاری درآورد . میز پر بود از کاغذهای درهم وبرهم سیاه شده . روی صندلی نشست . سیگاربین لبهایش گذاشت و روشن کرد .

مرد زنگ خانه را زد وبه در پشت کرد . سنگ کوچکی جلوی پایش بود ، به سمت دیوار مقابلش شوت کرد . پک عمیقی به سیگار زد .

زن از خواب بیدار شد و از رختخواب بیرون آمد . از اتاق خارج شد . به طرف آیفون رفت . گوشی را برداشت . دکمه open را فشار داد . صدای باز شدن در را شنید .

به کاغذهای سیاه شده نگاه میکند . گهگاه کاغذی را بلند میکند و جمله ای میخواند . پک دیگری به سیگار زد . مرد از پله ها بالا میرود . زن در داخلی خانه را باز کرد و دوباره به اتاق خوابش برگشت .

از پشت میز بلند شد . آرام و قرار ندارد .بطرف پنجره رفت . پنجره را باز کرد . پک دیگری به سیگار زد .

مرد در نیمه باز داخل خانه را آرام به جلو هل داد و داخل شد . در را بست . نگاهی به اطرافش انداخت وآهسته به طرف اتاق خواب رفت. در را باز کرد . داخل شد . در را بست .

همانطور کنار پنجره ایستاده بود . به سیاهی آنسوی پنجره خیره شده بود . باز هم پک دیگری به سیگار زد .

بگومگوهایی از اتاق خواب به گوش میرسد . صدای شکستن شیـی شیشه ای آمد.

سیگار خاموش شد . از پنجره پرتش کرد . سیگار دیگری روشن کرد .

در اتاق باز شد . مرد بیرون آمد . به طرف حمام رفت .

دوباره به پشت میزش برگشت . پک دیگری به سیگار زد .

مدتی است که در حمام است ، ولی هیچ صدایی از آنجا نمی آید . زن هراسان سیگار تازه روشن شده اش را خاموش کرد و از اتاق خارج شد . با عجله به طرف حمام رفت . در زد . باز نشد . دوباره . بازنشد .

پک دیگری زد صدای سوختن سیگار را می شنید .

زن شیشه در ورودی حمام را شکست . در را باز کرد . هر دو دستش را زده بود . از هر دو دستش خون بیرون می جهید . خون کاشی های سفید کف حمام را سرخ کرده بود . زن شروع به جیغ کشیدن کرد .

سیگار را با دستش خاموش کرد . ولی باز زن جیغ میکشید . سیگار خاموش کرده را پرت کرد .ولی او باز جیغ میکشید . گلویش خشک شده بود. از پشت میز بلند شد . قدمی برداشت ، سرش گیج رفت . سرش به دیوار خورد .دستش را به دیوار کشید و به زحمت از اتاق خارج شد . اما زن مدام جیغ میکشید . خود را به آشپزخانه رساند .احساس می کرد هر دو دستش در مایع لزج و گرمی فرورفته اند . دستش را به دیوار کشید ، کلید برق را پیدا کرد و لامپ را روشن کرد . او هنوز جیغ میکشید . به دستهایش نگاه کرد . از هر دو دستش خون می چکید . ترسید . هراسان به طرف شیر آب رفت . هنوز سرش گیج میرفت . لیوانی آب قند سرکشید . او باز جیغ میکشید . هر دو

دستش را با پارچه ای سفید بست . لامپ را خاموش کرد . از آشپزخانه خارج شد . دوباره به همان اتاق و پشت میزش برگشت . سیگاری از پاکت درآورد روشن کرد .

پسربچه از مدرسه بر می گشت . هر روز می بایست از آن کوچه تنگ و تاریک و ترسناک برگردد . بیشتر خانه های آن کوچه خرابه بودند. کوچه ای بین دو ردیف خرابه .

مدام صدای فریادهای زن به گوش میرسد . حالت تهوع دارد . پک دیگری به سیگار میزند .

مردی از یکی از خرابه ها بیرون آمد . جلوی پسرک را گرفت . به او گفت : .....

مدام زن جیغ میکشد . حالش به هم خورد استفراغ کرد . تمام کاغذ های سیاه شده را کثیف کرد ، ولی سیگار هنوز در دستش بود . دستش را به طرف لبانش برد و پک دیگری به سیگار زد .

پسربچه در کوچه نیست . صدای فریاد از یکی از خرابه ها می آید . صدای پسربچه بود . پسربچه دارد جیغ میکشد . جیغ میکشد .

سیگار را خاموش کرد ، زن جیغ میکشد . سیگار خاموش شده را پرت کرد . پسر بچه جیغ میکشد . از پشت میز بلند شد . با عجله بطرف رختخوابش رفت . دنبالش میکنند . خود را در رختخوابش انداخت . پتو را روی سرش کشید . صداها نماندند .هیچ صدایی دیگر نبود. آرام آرام دارد میخوابد .

جنون تیمور من است

جنون من تیمور است. تیمور من جنون من است. صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شوم و از دالانی دراز می‌گذرم تا پس از عبور از در دالان بتوانم در افق دوردست، در پس کوه‌های پرستیغ، خورشید سرخ‌گون صبح را و لاجورد آبی آسمان را نگاه کنم. وقتی خورشید اولین شررهایش از پشت کوه سرمی‌زند و آسمان در افق رنگ خون می‌گیرد، تیمور من رشد می‌کند. جنونم بالا می‌زند، درون اسبی می‌خواهد، اسبی لخت و بی‌زین و یراق که سوارش شوم و بتازم با آن. در همان حال حس دیگری شکل می‌گیرد؛ خواب پس از طلوع، که بر همه خواسته‌ها غلبه می‌کند و مرا از دالان به درون می‌کشد و سپس به رختخواب، در کنار جسم خفته‌ای که از زیر پتو اندام برهنه‌اش بیرون زده. صبح‌ها جنون من این‌گونه است اما عصرها جنونم با غروب می‌خوابد.

جنون در اوج گرمای بعد از ظهر و حس تن لخت و سرد اسبی که می‌رمد و تو می‌توانی سوارش باشی و با او برمی و سپاهیانی که با تو می‌رمند و مردمانی که متوحش می‌رمند و سرهایی که ترسیده می‌رمند و بر خاک می‌افتند و برجی می‌شوند به ارتفاع چندین متر و بعد خورشید غروب می‌کند و من به سوی آب‌های درون متوجه می‌شوم، به اشک‌هایی که هیچ‌گاه از شکاف چشم‌ها بیرون نزده و این‌که چرا اشک‌ها بیرون نمی‌زند و این‌که شاید اصلا اشکی نباشد، همان‌طور که بر لوستر اتاقی که در آن می‌خوابیم هیچ اشکی نیست. اشک‌هایش را کسی که او هم در همان اتاق می‌خوابد از لوستر کنده. اشک تمام لوسترهای خانه دو اتاقه کوچک‌مان و راهرو درازش را کنده. حتا اشک‌های لوستر کوچک ورودی خانه که صبح زود توی تاریکی، نیمه برهنه در آن می‌ایستم. سرمای هوا را حس می‌کنم که از تن نمناک عبور می‌کند و جسم خشک می‌شود. با سرمایی که از تن عبور می‌کند، روشنایی فلق هم بیشتر می‌شود و خورشید کمی خون رنگ و کمی مایل به زرد از پشت کوه دیده می‌شود که آرام بالا می‌آید. حس بازگشت با افزایش سرما، درون را پر کرده و نمناکی رختخواب حس فکر کردن به هر آبی را خشک می‌کند. اما بعد از ظهر در گرمای هوا، وقتی خورشید زمین را خشک و هر قطره را سوزانده، آب فکر آدم را غرق می‌کند و تیمور من و جمجمه‌ها را آب می‌برد. جمجمه‌های درون آب، سرهای باد کرده روی دریا که با هر موج کوچکی چون هزاران شناگر بالا و پایین می‌روند. این‌چنین جنون من محو می‌شود و آب‌ها فکر را اشغال کرده است.

اما شب حکایت دیگری دارد. باید بیدار بمانی و صدای بی‌امان غلتیدن و تنفس آرام کسی را که در تختخواب غنوده است بدون آن‌که تکانی بخوری بشنوی. مجبوری تا صبح آرام بدون تکانی دراز بکشی و فقط به سلول‌های مغز امکان تحرک بدهی. سلول‌هایی که از آتیلا آغاز می‌کنند و ژولیوس سزار را دور می‌زنند. سرزمین پارسه را طی می‌کنند. هلاکوخان را بو می‌کشند. حریر تن امپراطور سرزمین آفتاب درخشان را لمس می‌کنند و از سرزمین سوزان آریزونا همراه سوارهای سرخ می‌گذرند. اقیانوس طی می‌شود. ناپلئون می‌میرد و تیمور من از میانه سر برمی‌کشد. با شمشیرش، سر برهنه‌اش و پایی که کوتاهی‌اش روی اسب نامشخص است و پشت سر او گرد و خاکی که هوا را پر کرده. شب‌هایی هم فکرها را به سوی مسیح می‌برم، گاهی به سوی نرون، یا به سوی دریای بالتیک، یا جزیره آستر، اما ذهن حتا وقتی در کهکشان دوردست بی‌ستاره‌ای که خبرش را در اخبار ظهرگاهی شنیده‌ام سیر می‌کند، آرام می‌چرخد، کوتوله‌های فضایی را دور می‌زند، از کهکشان‌ها می‌گذرد و باز در کنار دریاچه‌ای به جنونم بر می‌خورد که گاه تنها، نیمه‌برهنه روی اسب کهری قبل از غروب آفتاب نشسته و می‌شتابد.

این‌گونه است که صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب وقتی که خواب هم‌بسترم را غرق کرده است، آرام رختخواب نمناک را ترک می‌کنم. دالان را بی‌آن‌که چراغی روشن کنم طی می‌کنم، در را بی‌صدا می‌گشایم و در هوای سرد، تن را به دست باد می‌دهم و چشم‌ها به دوردست کوه‌ها خیره می‌شود.

جـنــون روز

موریس بلانشو

یدالله رویائی

نه دانایم نه نادان. شادی‌هایی داشته‌ام. این حرف حرف کمی‌است: زنده‌ام و این زندگی بزرگ‌ترین لذت را به من می‌دهد. پس مرگ چی؟ وقتی بمیرم (شاید این لحظه) به لذت بی‌کرانی پی خواهم برد. از پیش– طعم مرگ حرف نمی‌زنم، که بی‌مزه است و بیشتر اوقات نامطبوع. درد کشیدن خنگی می‌آورد. اما آن حقیقت شایانی که از آن مطمئن‌ام این است: از زیستن لذتی بی‌حد دارم و از مردن رضایتی بی‌حد.

سرگشته بوده‌ام. از جایی به جایی رفته‌ام. بی‌حرکت، در اتاقی تنها به سر برده‌ام. مسکین بودم، چیزدار شدم، و بعد مسکین‌تر از خیلی‌ها. کودک که بودم، سوداهای بزرگی داشتم، هرچه می‌خواستم به دست می‌آوردم. کودکی‌ام از دست رفت، جوانی‌ام در راه است. چه اهمیتی دارد: از آن چه بودم شادم، با آن چه هست خوش‌ام، آن چه می‌آید به من می‌آید.

آیا هستی‌ام بهتر از هستی دیگران است؟ ممکن است. سقفی دارم، خیلی‌ها ندارند. جذام ندارم، کور نیستم، دنیا را می‌بینم، و این خوش‌بختی خارق العاده‌ایست. روز را می‌بینم، روز که بیرون از آن هیچ چیز نیست. چه کسی می‌تواند این را از من بگیرد. و این روزی که خودش را محو می‌کند، با او محو خواهم شد. این فکر، یقینی است که هیجانم می‌دهد.

موجوداتی را دوست داشتم، آن‌ها را از دست دادم. وقتی این ضربه به من وارد شد دیوانه شدم، چون که به دوزخ می‌ماند.اما گواهی بر این جنون‌ام ندارم، سرگشتگی‌ام پدیدار نمی‌شد، تنها اندرون‌ام دیوانه بود. گاهی خشمگین می‌شدم، به من می‌گفتند چرا آن‌قدر آرام‌اید؟ حال آنکه از سر تا پا سوخته بودم. شب در کوچه‌ها می‌دویدم. نعره می‌کشیدم، روز بی‌سروصدا کار می‌کردم. کمی بعد جنون دنیا لجام گسیخته شد. مانند بسیاری دیگر مرا سینه‌ی دیوار گذاشتند. چرا؟ بی‌خودی. تفنگ‌ها شلیک نشد. به خود گفتم: خدایا، چه می‌کنی؟ همانجا جنونم‌ام متوقف شد. دنیا کمی‌تردید کرد، سپس تعادل‌اش را بازیافت.

با عقل، خاطره نیز بسویم بازگشت و دیدم که در بدترین روزها، وقتی خودم را کاملاً و نهایتاً بی‌چاره می‌پنداشتم، در واقع همه‌وقت، بی‌اندازه شاد بودم. این مرا به فکر انداخت. برایم کشف خوشایندی نبود. به نظرم می‌آمد که خیلی چیزها را از دست می‌دادم. از خود پرسیدم: غمگین نبوده‌ام، احساس نکرده‌ام که زنده‌گی‌ام ترک برمی‌دارد؟ آری، این چنین بود، اما با هر دقیقه‌ای که از جا برخاسته و در کوچه‌ها می‌دویدم، هنگامی‌که در گوشه‌ای از اتاق بی‌حرکت می‌ماندم، خنکای شب، سکون خاک مرا به تنفس و به آسودن در سبک‌بالی وامی‌داشت.

آدم‌ها می‌خواستند از مرگ بگریزند، موجوداتی عجیب. و برخی داد می‌زنند، مردن، مردن، چرا که می‌خواهند از زنده‌گی بگریزند. "چه زنده‌گی، خودم را می‌کشم، خودم را تسلیم می‌کنم." این وضع رقت انگیز و عجیب است. این خطاست.

اما در عین حال با موجوداتی برخورد کردم که به زنده‌گی هرگز نگفتند، خفه شو. و به مرگ، گم شو. بیشتر همیشه با زن‌ها، مخلوقاتی زیبا. مردها اما همیشه در محاصره‌ی وحشت اند، از شب مشبک اند، طرح‌هایشان را نابود می‌بینند و نقشه‌هایشان را بر باد، حیران کار خویش اند این آدم‌های مهمی‌که می‌خواستند دنیا را بسازند، همه چیز فرو می‌ریزد.

آیا مشقت‌هایم را می‌توانم توصیف کنم؟ نه می‌توانستم راه بروم، نه نفس بکشم، نه تغذیه کنم. نفس‌ام از سنگ بود، تن‌ام از آب، با این وجود از تشنه‌گی می‌مردم. یک روز مرا در خاک فرو کردند، پزشک‌ها مرا در گِل پوشاندند. چه هیاهوئی در قعر زمین بود. قعر زمین را کی سرد می‌داند؟ قعر زمین از آتش است. جگن‌زار است. کاملاً بی‌حس از جایم بلند شدم. لامسه‌ام در دو متری من پرسه داشت: اگر کسی وارد اتاق‌ام می‌شد، فریاد می‌زدم، اما کارد براحتی تکه‌تکه‌ام می‌کرد. آری، اسکلت شدم. لاغری‌ام، شبانه، در برابر من قد می‌کشید تا مرا بترساند. به من بد و بیراه می‌گفت، با آمد و رفت ذله‌ام می‌کرد. آه، ذله بودم.

خودخواه هستم؟ هیچ احساسی به کسی ندارم، جز به تنی چند، ترحم برای هیچ کس، به ندرت میل دارم خوشایند کسی باشم، و یا کسی خوشایند من باشد، و من، نسبت به خود تقریبا بی‌احساس، فقط در آن‌هاست که درد می‌کشم، به طوری که کم‌ترین آزارشان برای من درد بی‌کرانی می‌شود که هراینه اگر لازم باشد به راحتی فدای‌شان می‌کنم و از هر حس شادی محرومشان (حتا پیش می‌آید که بکشم‌شان).

از گودال گل به نیروی بلوغ بیرون شدم. پیش‌تر که بودم؟ یک کیسه آب، پهنه‌ای مرده بودم، عمقی در خواب. (با این همه می‌دانستم که بودم، دوام می‌کردم، و در عدم نمی‌افتادم.) از دور به دیدارم آمدند. بچه‌ها کنارم بازی می‌کردند. زن‌ها روی زمین دراز می‌شدند تا دست‌شان را به من بدهند. من نیز شبابی‌داشته‌ام. اما خلاء آن مرا سرخورده کرد.

ترسو نیستم، ضربه زیاد خورده‌ام. کسی (مردی غضبناک) دست مرا گرفت و چاقویش را در آن فرو کرد. فقط خون آمد. بعد، می‌لرزید. دست‌اش را به سمت من آورد تا آن را روی میز و یا بر دری میخکوب کنم. و چون این جراحت را بر من آورده بود، مردک، دیوانه، می‌پنداشت که حالا دوست من شده است. زن‌اش را در آغوش‌ام رها می‌کرد و به دنبال‌ام در خیابان نعره می‌کشید: "من محکوم‌ام، بازیچه‌ی هذیانی نامشروع‌ام، اعتراف، اعتراف". دیوانه‌ای عجیب. در طول این مدت خون روی تنها لباسی که داشتم چکه می‌کرد.

بیش تر در شهرها زنده گی می‌کردم. مدتی چند آدمی‌عادی و عامی‌بودم. به قانون توجه می‌کردم، از جمع خوش‌ام می‌آمد. در غیرِ خود تاریک بوده‌ام. بی‌ارج و اعتبار، تابع خود و برتر خود بوده‌ام. اما یک روز از سنگ بودن، سنگی که آدم‌های تنها را سنگسار می‌کند خسته شدم. برای این که قانون را وسوسه کنم، به نرمی‌خطاب‌اش کردم: "بیا جلو، تا از روبه رو ببینم‌ات." (می‌خواستم، لحظه‌ای، با او خلوت کنم.) خطابی‌دور از احتیاط، چه می‌کردم اگر پاسخ مرا می‌داد ؟

باید این را اعتراف کنم، کتاب زیاد خوانده‌ام. وقتی بمیرم تمام این مجلدها به تدریج تغییر خواهند کرد؛ با حاشیه‌های بزرگ‌تر، اندیشه‌ی رهاتر. آری، با اشخاص خیلی زیادی حرف زده‌ام. امروز دارم از آن حیرت می‌کنم؛ هر شخص برای من قومی‌بوده است. این غیرِ بی‌کران من را بیش از آن چه می‌خواستم به خودم باز گرداند. اکنون هستی‌ام از استواری اعجاب‌انگیزی برخوردار است. حتا بیماری‌های مهلک هم مرا سخت‌جان می‌دانند. از این بابت پوزش می‌خواهم، اما پیش از خود چند نفری را باید زیر خاک کنم.

کم کم به فلاکت می‌افتادم. فلاکت حلقه‌هایی آهسته آهسته به گردم می‌کشید. که اولی‌اش ظاهراً همه چیز را برایم می‌گذاشت و آخریش هیچ چیز جز خودم را. یک روز خودم را در شهر محبوس یافتم: سفر کردن افسانه‌ای بیش نبود. تلفن از پاسخ ایستاد. لباس‌هایم فرسوده می‌شد. از سرما رنج می‌بردم؛ بهار، زودتر. به کتابخانه‌ها رفتم. با کارمندی مربوط شدم که مرا به زیرزمین‌های خیلی گرم می‌برد. برای این که خدمتی در عوض به او کرده باشم با خوش‌حالی از هره‌های باریک بالا پریده کتاب‌هایی را برایش پایین می‌آوردم که او بعد آن‌ها را به خوی خاموش خوانش می‌سپرد. این خوی خوانش اما حرف‌هایی نه چندان مهربان بر من راند، زیر چشم‌هایش، خرد و حقیر شدم؛ او مرا آن گونه که بودم دید، یک حشره، حیوانی آواره بیرون شده از نواحی تاریک فلاکت. کی بودم من؟ پاسخ به این سوآل مرا به تشویش‌های بزرگ می‌انداخت.

بیرون، صحنه کوتاهی به نظرم آمد: در دو قدمی، درست در نبش کوچه‌ای که می‌خواستم ترک کنم، زنی با کالسکه‌ی بچه متوقف مانده بود. به دشواری می‌دیدم‌اش، می‌کوشید کالسکه را از در ماشین‌رو وارد کند. در همین آن مردی از این در وارد شد که نزدیک شدن‌اش را ندیده بودم. پای‌اش را بر درگاه گذاشته بود که ناگهان چرخشی به عقب کرد و دوباره خارج شد. هنگامی که مرد کنار در قرار داشت، کالسکه بچه، جلوی او، برای عبور از درگاه اندکی بالا آمد و زن جوان، پس از آن که سرش را برای دیدن او بلند کرد، به نوبه‌ی خود ناپدید شد.

این صحنه کوتاه مرا تا سر حد هذیان اوج داد. بی‌شک نمی‌توانستم آن را برای خودم کاملاً توجیه کنم و در عین حال از این مطمئن بودم که لحظه‌ای را به چنگ آورده‌ام که از آن به بعد، روز، با واقعه‌ای حقیقی، به پایان خود و با عجله نزدیک می‌شد، پایان سر می‌رسد، به خود می‌گفتم، پایان فرامی‌رسد، چیزی سر می‌رسد، پایان آغاز می‌شود. شادی تسخیرم کرده بود.

به آن خانه رفتم بی‌آن که وارد آن شوم. از روزنه، شروع سیاهِ حیاط–خلوتی را می‌دیدم. به دیوار بیرون تکیه دادم، به راستی که خیلی سردم بود؛ سرما سر تا پایم را در بر گرفته بود، به آرامی احساس می‌گردم که جثه عظیم من دارد اضلاع این سرمای بی‌کران را به خود می‌گیرد. جثه بنا به طبیعت واقعی خودش به راحتی اوج می‌گرفت. و من در این شادی و در کمال این خوش بختی خانه می‌کردم، یک لحظه با سری بلند چون سنگ آسمان و با پاهایی بر سنگ‌فرش راه.

این‌ها همه واقعی بود. یادتان باشد.

دشمن نداشتم. آزاری از هیچ‌کس به من نمی‌رسید. گاهی خلوتی بزرگ در سرم شکل می‌گرفت که جهان سرتاسر در آن محو می‌شد، اما دست نخورده از آن بیرون می‌آمد، بی‌هیچ خراشی، بی‌هیچ کم بودی. کسی در چشم‌هایم شیشه خرد کرده بود. داشتم بینایی‌ام را از دست می‌دادم. اعتراف می‌کنم، این ضربه تکان‌ام داد. حس می‌کردم داخل دیوار می‌شوم، و در بیشه‌ای از چخماق هذیان می‌گویم. بدتر از همه بی‌رحمی هولناک روز بود، که ناگهانی بود، نه می‌توانستم نگاه کنم و نه نگاه نکنم، دیدن خود وحشت بود، و از دیدن ایستادن گلوگاه مرا تا پیشانی جر می‌داد. بعلاوه جیغ‌های کفتاری را می‌شنیدم که مرا زیر تهدید حیوانی وحشی می‌گذاشت. (این جیغ‌ها، به گمانم، جیغ‌های خود من بود.)

در زیر پلک‌ام، شیشه‌ها را که برداشتند پوسته نازکی را لغزاندند و روی پلک‌ها جداری از آستر انداختند. نباید حرف می‌زدم چرا که حرف بخیه‌های پانسمان را کش می‌داد. بعدها دکتر به من گفت: "می‌خوابیدید." می‌خوابیدم! می‌باید سرم را در برابر نور هفت روزه بلند نگاه می‌داشتم. در برابر چراغان زیبا. آری، هفت روزِ باهم. هفت روشنایی اصلی که حیات و حرکت تنها یک لحظه

شده بودند از من حساب پس می‌گرفتند. کی تصورش را می‌کرد؟ گاهی به خود می‌گفتم: "مرگ است؛ با این همه به زحمت‌اش می‌ارزد، حیرت انگیز است. "اما اغلب هم بی‌آن که چیزی گفته باشم می‌مردم. دست آخر، متقاعد شدم که در برابر خود جنون روز را می‌بینم، حقیقت هم همین بود: نور دیوانه می‌شد، روشنایی، عقل سلیم از دست داده بود؛ بی‌دلیل به من حمله ور می‌شد. بی‌قاعده، بی‌هدف.این کشف نشتری در گذار زندگی‌ام بود.

می‌خوابیدم! بیدار که می‌شدم، صدای مردی را می‌شنیدم که از من می‌پرسید: "می‌خواهید شکایت کنید؟" سوآلی عجیب از کسی که مستقیماً با روز سر و کار پیدا کرده بود.

معالجه هم که شدم، باز باورم نمی‌شد. نه می‌توانستم بخوانم، نه بنویسم. در احاطه‌ی شمالی مه آلود بودم. اما عجیب در این جا بود که: هر چند تماس آن بی‌رحم را به‌یاد می‌آوردم، از زیستن پشت پرده‌ها و شیشه‌های دودی به ستوه می‌آمدم. می‌خواستم چیزی را در وسط روز ببینم؛ از راحتی و رفاه سایه روشن سیر شده بودم، میل‌ام به روز، میل به آب و هوا بود. و دیدن اگر آتش بود، از آتش سرشاری می‌جستم، و اگر دیدن سرایت جنون بود، دیوانه‌وار این جنون را می‌طلبیدم.

در این موسسه موقعیت کوچکی به من داده شد. به تلفن جواب می‌دادم. دکتر آزمایشگاه تجزیه خون داشت (به خون علاقه‌مند بود). مردم وارد می‌شدند، مخدری می‌نوشیدند، روی تخت خواب‌های کوچک دراز می‌کشیدند، و می‌خوابیدند. یکی از آن‌ها کلک جالبی‌می‌زد: بعد از نوشیدن دوای اصلی، کمی‌سمّ می‌زد و در اغما فرو می‌رفت. دکتر اسم این را گذاشته بود مسکنت. به هوش‌اش آورد و علیه این خواب تقلبی"شکایت کرد". باز هم ! این بیمار، به نظرم، مستحق چیز بهتری بود.

با این که قوه دیدم کم شده بود، مثل خرچنگ در کوچه راه می‌رفتم و خودم را محکم به دیوار می‌گرفتم و، به محض این که از دیوار دست برمی‌داشتم سرگیجه به پاهایم می‌افتاد. روی این دیوارها بیش‌تر وقت‌ها یک آگهی می‌دیدم، یک آکهی ساده با حروف خیلی درشت: تو هم می‌خواهیش. یقیناً می‌خواستم‌اش، و هر بار که به این کلمه‌های جالب برمی‌خوردم، می‌خواستم‌اش. معذالک چیزی در من از خواستن فروکش می‌کرد. مطالعه برایم ملال بزرگی بود، مطالعه به اندازه‌ی حرف زدن خسته‌ام نمی‌کرد، کمترین حرف واقعی نمی‌دانم چه نیروی بزرگی که نداشتم از من می‌طلبید. به من می‌گفتند: شما لطف و تعارف قاطی دشواری‌هایتان می‌کنید. از این حرف تعجب می‌کردم. در بیست ساله‌گی، در چنین شرایطی، هیچ کس مرا احتمالاً این طور ندیده بود. در چهل ساله‌گی به بی‌چاره‌گی و بدبختی رو می‌کردم. پس این ظاهر تاسف آور از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ به عقیده خودم این را هم از کوچه دارم. کوچه‌ها غنایی به من نمی‌دادند، از تمام آن چه که منطقاً باید می‌دادند. برعکس با

پیاده‌روگردی‌ها، با فرورفتن در روشنایی متروها، با گذشتن از خیابان‌های تحسین‌انگیزی که در آن شهر نورافشانی شکوه مندی داشت، بی‌نهایت خسته، رنگ پریده و بی‌روح می‌شدم و، با سهم مفرطی که از این ویرانی بی‌نام با من می‌ماند. بعدها خیلی بیشتر نگاه جلب می‌کردم، بیشتر از آن سهمی که با من بود و از من چیزی مبهم و بی‌شکل می‌ساخت؛ از این رو به نظر مصنوع و متظاهر می‌رسید. فقر این‌اش بد است که دیده می‌شود، و آن‌هایی که می‌بینندش می‌اندیشند: برای همین به من تهمت می‌زنند؛ کی به من‌اینجا حمله می‌کند؟ بنابراین هیچ آرزو نمی‌کردم که لباس‌های من مظهر عدالت باشند.

به من می‌گفتند (گاهی دکتر، گاهی پرستارها): شما تحصیل کرده هستید، ظرفیت دارید، بدون کاربرد استعدادهایی که، اگر به ده نفر که فاقد آن اند بدهند، می‌توانند با آن‌های زنده گی‌اشان را تامین کنند، شما آن‌ها را از آن چه ندارند محروم می‌کنید، و محرومیت شما که می‌شد نداشته باشید در واقع توهینی به احتیاج آن‌ها است. می‌پرسیدم: چرا این همه مو عظه می‌کنید؟ ایا جای خودم را می‌دزدم؟ پس‌اش بگیرید. من خودم را محصور در میان اندیشه‌های ناصواب و استدلال‌های بدخواهانه می‌دیدم. چه کسی را علیه من علم می‌کردند؟ یک خرد نامرئی که هیچکس دلیلی برایش نمی‌شناخت و خود من هم بیهوده دنبال‌اش بودم. من آدم تحصیل کرده‌ای بودم! اما شاید هم همیشه اینطور نبودم. لایق؟ کجا بودند، این لیاقت‌هایی که به حرف در می‌آیند، مثل قضاتی که با جامه‌هاشان بر تخت می‌نشینند و روز و شب آماده‌ی محکوم کردن من‌اند ؟

دکترها را خیلی دوست داشتم، شک و تردیدهایشان چیزی از من کم نمی‌کرد. بدی‌اش این بود که اختیارات شان ساعت به ساعت زیاد می‌شد، آدم متوجه آن نمی‌شود. ولی شاه‌هایی اند. اطاق‌هایم را که باز می‌کردند می‌گفتند: تمام این چیزهایی که اینجاست مال ما است. خودشان را روی خرده ریزهای اندیشه من می‌انداختند:این مال ما است. سرگذشت مرا احضار می‌کردند: حرف بزن، و سرگذشت من خودش را در خدمت آن‌ها می‌گذاشت. با عجله، خودم را از خودم خالی می‌کردم. خون‌ام را میان‌شان تقسیم می‌کردم، صمیمیت‌ام را، و کائنات‌ام را به آن‌ها می‌دادم، به آن‌ها روز می‌دادم. زیر چشم‌هایشان که حیرتی از چیزی نداشت، یک قطره آب می‌شدم، یک لکه مرکب، خودم را تا حد خود آن‌ها کم می‌کردم، تمام من زیر دید آن‌ها می‌گذشت، و سر انجام وقتی‌یک هیچ کامل بودم و چیزی برای دیدن نداشتم، آن‌ها نیز از دیدن من دست می‌کشیدند، آشفته از جایشان بر می‌خاستند و داد می‌زدند: ببینم، کجایید؟ کجا قایم شدید؟ قایم شدن ممنوع است، خلاف است، و ازاین حرف‌ها...

از پشت سرشان نیمرخ قانون را مشاهده می‌کردم. نه آن قانونی که می‌شناسیم، که مجری و معتبر است و زیاد هم دل چسب نیست. این یک قانون دیگری بود. قبل از این که او تهدیدی برای من باشد انگار من آن را به وحشت می‌انداختم. باور اگر کنم،

نگاه من صاعقه بود و دست‌هایم فرصت تخریب. اصلاً تمام این قدرت‌ها را این قانون به طرز مسخره‌ای به من نسبت می‌داد. خودش را جاودانه بر زانوان من می‌پنداشت. اما به من اجازه نمی‌داد تا چیزی بخواهم، و موقعی این حق را برای من می‌شناخت که در همه جا باشم، معنی‌اش این بود که جایی در هیچ جا نداشتم. و وقتی که مرا بالاتر از اختیارات و قدرت‌ها می‌گذاشت معنی‌اش این بود: شما اختیاری برای کاری ندارید. و تحقیر که می‌شد: شما به من احترام نمی‌گذارید.

می‌دانستم که‌یکی از هدف‌هایش‌این بود که مرا "دادخواهی" کند. به من می‌گفت: "حالا تو موجودی هستی سوا، هیچ کس علیه تو کاری نمی‌تواند بکند. می‌توانی حرف بزنی، هیچ مسوولیتی برایت ایجاد نمی‌کند، قسم هم تو را متعهد چیزی نمی‌کند، اعمال تو بی‌اثر می‌مانند. تو مرا زیر پا می‌گذازی، و من تا ابد خدمتگزار تو می‌مانم." خدمتگزار؟ به هیچ قیمتی حاضر نبودم.

به من می‌گفت: "تو خواهان عدالت هستی.

ـ آری، این طور به نظر می‌رسد.

ـ چرا اجازه می‌دهی که عدالت در شخص برجسته‌ای مثل تو زبر پا گذاشته شود؟

ـ ولی شخص من برای من برجسته نیست.

ـ اگر عدالت در تو ضعیف شود در همه آن‌هایی هم که از آن در رنج اند ضعیف می‌شود.

ـ ولی این امر به قانون مربوط نیست.

ـ همه چیز مربوط به اوست.

ـ ولی شما به من گفتید که من سوا هستم.

ـ سوا، اگر تو کاری بکنی آری؛ ولی اگر بگذاری که دیگران کاری بکنند، هرگز.

حرف‌های بی‌سر و تهی می‌زد: "حقیقت قضیه این است که ما دیگر نمی‌توانیم از هم جدا بشویم، من همه جا دنبال تو هستم، در خانه‌ی تو خواهم زیست، زبر سقف تو، و خواب‌مان حتا یکی خواهدبود ".

قبول کرده بودم که مرا دربند کند. موقتاً، این طور قرار بود. بسیار خوب، موقتاً، در ساعات هواخوری، ساکن دیگر خانه، یک پیرمرد ریش سفید، می‌پرید روی شانه‌هام و بالای سرم ادا در می‌آورد. بهش گفتم: "پس تولستوی تو هستی؟" و پزشک برای این حرف‌ام مرا درست و حسابی‌دیوانه می‌پنداشت. دست آخر این که من همه را روی پشت‌ام می‌گرداندم، کلافی از موجودات سر در هم، جامعه‌ای از آدم‌های رسیده و بالغ، که میل سلطه و سواری، و بچه بازی‌های ابلهانه، به آن بالا کشانده بودشان، و هر

وقت که به زمین می‌افتادم (چون من که به هر حال اسب که نبودم) بیش‌تر همبازی‌هایم هم از بالا می‌افتادند، و به من مشت و لگد می‌زدند. لحظه‌های شادی بود.

قانون از طرز رفتار من به شدت خرده می‌گرفت : "آن وقت‌ها، در نظر من یک جور دیگری بودید.

ـ یک جور دیگر ؟

ـ نمی‌شد بدون مجازاتی شما را ندیده گرفت. دیدن شما هم به قیمت زنده‌گی آدم تمام می‌شد. دوست داشتن شما معنی مرگ می‌داد. آدم‌ها گودال‌هایی می‌کندند و خودشان را چال می‌کردند تا از دید شما بگریزند. آن‌ها بین خودشان می‌گفتند: رفته؟ برکت خدا بر زمین باد که ما را پناه می‌دهد.

ـ یعنی تا این حد از من می‌ترسیدند؟

ـ ترس برای شما کافی نبود، نه تعریف‌هایی که از ته دل می‌کنند، نه یک زنده‌گی راست و درست، و نه خفت در گرد و غبار. به خصوص که استنطاق‌ام نمی‌کنند. کی جرات دارد به من فکر کند؟"

قانون سرش را به طور عجیبی بالا می‌برد. مرا بالا می‌گرفت، البته به خاطر این که خود در دنباله‌ی من بلند بشود : " شما قحطی هستید، بی‌نظمی‌هستید، قتل و ویرانی هستید.

ـ چرا این چیزها ؟

ـ برای این که من فرشته‌ی بی‌نظمی، قتل و فرشته‌ی پایان‌ام. بهش گفتم: عجب، همین مانده بود که ما دو تا را به هم ببندند". حقیقت‌این است که داشت از قانون خوش‌ام می‌آمد. او در میان این جامعه‌ی پر از مرد تنها عنصر زنانه بود. یک بارهم گذاشت به زانویش دست بزنم: اثر عجیبی‌داشت. من این را بهش اظهار کرده بودم که: من مردی نیستم که فقط به زانو قناعت کنم.

جواب‌اش: حال آدم به هم می‌خورد.

این یکی از بازی‌های او است. قانون مقداری از فضای بین بالای پنجره و سقف را به من نشان می‌داد و می‌گفت: "شما آن جایید". من به آن نقطه سخت نگاه می‌کردم. "آنجایید؟" و با تمام قدرت‌ام به آن نگاه می‌کردم. "منظور؟" حس می‌کردم داغ از نگاه‌ام می‌جهد. دید من یک زخم می‌شد، سر من یک سوراخ، یک گاو شکم پاره. ناگهان، قانون فریاد می‌زد: "آه، روز می‌بینم، آه، خدا" و از این قبیل. من اعتراض می‌کردم که این بازی به شدت خسته‌ام می‌کند، ولی او از افتخار و سربلندی من سیری نداشت.

کی به صورت شما شیشه پرت کرده است؟ این سوآل در تمام سوآل‌ها سرمی‌کشید. این سوآل از من مستقیم و بی‌واسطه نمی‌شد، بل که چهار راهی بود که همه‌ی راه‌ها از آن منشعب می‌شد. به من می‌رساندند که پاسخ من هیچ چیزی را رو نمی‌کند، برای این که از مدت‌ها پیش به این طرف همه چیز رو شده است. "یک دلیل دیگر برای حرف نزدن.

ـ ببینید، آخر شما تحصیل کرده هستید، می‌دانید که سکوت جلب دقت می‌کند، خاموشی شما به طرز غیرمعقولی شما را لو می‌دهد."

من بهشان می‌گفتم: "ولی سکوت من حقیقی است، اگر من آن را از شما پنهان می‌کردم، شما کمی‌دورتر دوباره پیدایش می‌کردید. اگر مرا لو می‌دهد، چه بهتر برای شما، به درد شما می‌خورد، و چه بهتر برای من که بدرد خور می‌دانید."اینطوری لازم بود زمین و آسمان را به هم ریخت تا به آخر قضیه رسید.

به تحقیق‌هایشان علاقمند شده بودم. ما همه مثل شکارچیان نقاب دار بودیم. کی استنطاق می‌شد؟ کی پاسخ می‌داد؟ یکی می‌شد دیگری. واژه‌ها به تنهایی حرف می‌زدند، سکوت داخل آن‌ها می‌شد، پناهی عالی، چون هیچ کس غیر از من متوجه آن نمی‌شد.

از من خواسته بودند: تعریف کنید که اوضاع "واقعاً" چطور گذشته است؟

ـ حکایت؟

شروع کردم: نه دانایم نه نادان. شادی‌هایی داشته‌ام، این حرف حرف کمی‌است. برایشان داستان را سرتاسر تعریف کردم که ظاهراً با علاقه گوش می‌کردند، لااقل اوایل‌اش را. ولی آخرش برای همه غافل‌گیر کننده بود. می‌گفتند: "با این شروعی که کرده‌اید به آخرش نمی‌رسید. ـ اختیار دارید! حکایت به آخرش رسیده بود.

باید اعتراف کنم که توانایی ساختن حکایتی را با این حادثه‌ها نداشتم. حس داستان پردازی را از دست داده بودم، چیزی که در بسیاری از بیماری‌ها اتفاق می‌افتد. ولی‌این توجیه من بیش‌تر متوقع شان می‌کرد. آن وقت برای اولین دفعه به نظرم رسید که‌این‌ها دوتا هستند، و این جا به جا شدن سوآل‌ها به شیوه‌ی سنتی، با این توضیح که یکی کارشناس امراض چشم و بینایی بود، و دیگری متخصص بیماری‌های روانی، مدام به گفت و گوی ما جنبه‌ی استنطاق می‌داد، استنطاقی آمرانه و زیر کنترل دقیق قواعدی سخت. نه این و نه آن، به طور یقین، کمیسر پلیس نبود، اما همین که دو تا بودند به آن علت سه تا بودند، و این

سومی‌شک ندارم، کاملاً مجاب شده بود که یک نویسنده، آدمی‌که حرف می‌زند و تشخصی در کلام‌اش دارد، همیشه قادر به تعریف وقایعی است که به‌یاد می‌آورد. حکایت؟ نه، حکایتی در بین نیست، هرگز.

جستجو

شریفه بنی هاشمی

مرد کتاب را باز کرد. از وادی اول وادی طلب گذشت. به دومین وادی رسید؛ وادی عشق، دل نمی کند از آن، پرسش اما در سرش می لولید. به وادی معرفت رسید، جوابی اما نیافت. از وادی استغنا گذشت و در وادی توحید سرگشته ماند. پرسش اما پررنگ تر شده بود و بی جواب. در وادی حیرت، حیرت زده با خود گفت: – جواب شاید این است!؟ در وادی هفتم وادی فقر و فنا دریافت که در این هفت وادی جای پرسش نیست. هیچ کس از خود نمی پرسد، از خود بدر می شود. ازخود بدر شد. بی نیاز نبود اما، پرسش هم چنان پابرجا ولی بی جواب بود. کتاب را بست. مرد ناآرام بود. پرسش در مغزش می لولید. پنجره را باز کرد، به آسمان نگاه کرد، به کوچه و به رفت و آمد ماشین وار و لولیدن مردم درهم. درویشی از کنار پنجره گذشت، کشکولش را به طرف مرد دراز کرد. مرد به کشکول درویش نگریست و به صورتش و پرسش را مطرح کرد. درویش به آسمان نگاه کرد، نشست، چشم هایش را بست و از خدای خود استخبار کرد و از خود بدر شد. مرد نومید پنجره را بست.

کباب غاز

سید محمد علی جمالزاده

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته‌جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فورن مساله‌ی مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به‌تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیش‌تر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده‌ی مهمان بیش‌تر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت به‌تر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدن اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.

گفت یک بر نره‌خر گردن‌کلفت را که نمی‌شود وعده گرفت. تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقدن خط بکش و بگذار سماق بمکند.

گفتم ای‌بابا، خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزگار یک‌بار برایشان چنین پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک‌دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی‌دانی که شکوم ندارد و بچه‌ی اول می‌میرد؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جز این‌که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک‌دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ی دیگر.

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته‌ی اول و روز سوم دسته‌ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هرجهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازه‌ای که از جمله‌ی اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی‌نام آمده می‌گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله‌ی مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت می‌خواست حرفی بزند، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت و مثل این‌که دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز می‌ماند و به خرخر می‌افتاد. الحمدالله سالی یک مرتبه بیش‌تر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم.

به زنم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش.

گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی دسته‌دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساسن شرط کرده‌ام با قوم و خویش‌های ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آن‌هم با چنین لندهور الدنگی.

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده‌ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقه‌ی چرکین بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلای یقه‌ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کزم‌هایی که به مارچوبه‌ی گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین‌قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش_ که از بس شسته شده بودند به‌قدر یک وجب خورد رفته بود_ چنان باد کرده بود که راستی‌راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن‌جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمان‌های امروز بیاوریم، برای مهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیش‌تر نیاورده‌ای و به همه‌ی دوستانت هم وعده‌ی کباب غاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟

گفت مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست‌نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این‌قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است.

سر نازنینت را بنازم. می‌خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده‌بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نی‌پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یک‌ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چه‌طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده، از تختخواب پایین نیایید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگویید غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمی‌شناسی، بچه قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آن‌ها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید می‌خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلن پاپی می‌شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلن بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.

دیدم زیاد پرت‌وبلا می‌گوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن‌عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سال‌ها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آن‌که اصلن به حرف‌های من گوش داده باشد، دنباله‌ی افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به‌نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آن‌قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیش‌تر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره‌ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم و خندان

و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به‌نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست‌زدن به این غاز برنیاید. مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم چرا نمی‌آیی بنشینی؟ نزدیک‌تر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه‌طور است؟ چه‌کار می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلا نوش‌جان کن که سوقات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج‌ومعوش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده‌جویده از این بروز محبت و دل‌بستگی غیرمترقبه‌ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرف‌ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلن امروز هم نمی‌گذارم از این‌جا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یک‌سال تمام است این‌طرف‌ها نیامده بودی. ما را یک‌سره فراموش کرده‌ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم می‌شود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می‌سپارم یک‌دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش‌جو و کباب‌بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای‌بابا دستم به دامنتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این‌قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعن حیف است این غاز به این خوبی را سگ‌خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیش‌تر از این به ما بخورانید همین‌جا بستری شده وبال جانت می‌گردیم. مگر آن‌که مرگ ما را خواسته باشید. ..

آن‌وقت من هرچه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیش‌تر امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک‌کردن دستگاه صدا گفت: "خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد."

چندین‌بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه‌ی حکایات کتاب "سایه روشن".

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف‌کردن صیغه‌ی "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست‌اندازهای آن را با گرد و کرم کاهگل‌مالی کرده، زلف‌ها را جلا داده، پشم‌های زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به‌کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است. آقای مصطفی‌خان با کمال متانت و دل‌ربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقرره‌ی خود برمی‌آید، قلبن مسرور شدم و در باب آن مساله‌ی معهود خاطرم داشت به‌کلی آسوده می‌شد.

به‌قصد ابراز رضامندی، خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای مصطفی‌خان از این عرق اصفهان که الکلش کم است یک گیلاس نوش‌جان بفرمایید.

لب‌ها را غنچه کرده گفت: اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره‌نشان دارم، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید اطاعت می‌کنم.این‌را گفته و گیلاس عرق را با یک حرکت مچدست ریخت در چاله‌ی گلو و دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزه‌ی ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که اخیرن شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می‌گذارد. یک گیلاس دیگر لطفن پر کنید ببینم.

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه‌ی عرق به‌انضمام مقدار عمده‌ای از مشروبات دیگر در خمره‌ی شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. از همه‌ی این‌ها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در

خوش‌زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل‌گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق‌القمر می‌کند.

این آدم بی‌چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن‌طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابدن جلو صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده‌ی شعر و ادب می‌کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه‌ی شاعر را بوسیده و گفت "ایوالله؛ حقیقتن استادی" و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله‌ی رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی "استاد" را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه‌ی حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به‌جاست و واقعن سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: "هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد." ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانن تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش‌جو و کباب‌بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش‌درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند.

مثل این‌که چشم‌به‌راه کله‌ی اشپختر باشم دلم می‌تپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن می‌گویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک‌رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز می‌زند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض این‌که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. ایا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصن تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مائده‌ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این‌جا یک‌راست به مریض‌خانه‌ی دولتی برویم. معده‌ی انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آن‌گاه نوکر را صدا زده گفت: "بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون."

مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک‌طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدن بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده، طعم و مزه‌ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه‌ی ما دارد می‌ماسد. دلم می خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوچه‌ی شتری‌اش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسماعیل را قربانی کند، مدام به غاز علیه‌السلام حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمنن یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دو رو نمی‌گفت! خلاصه آن‌که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آن‌جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دشته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل‌خواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که اخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده‌اند و منحصرن با کره‌ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده‌ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتن فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: "حالا که می‌فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره‌ی فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه‌ی مختصر می‌چشیم."

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه‌ی حلقوم و کتل و گردنه‌ی یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کندند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خوار خلق شده بودند. واقعن مثل این بود که هرکدام یک معده‌ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به‌دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند. هر دوازده‌تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت‌لخت و "قطعهٔ بعد اخری" طعمه‌ی این جماعت کرکس صفت شده و "کان لم یکن شیئن مذکورا" در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی، از تماشای این منظره‌ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل‌دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک می‌کردند باز فیلشان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل‌های سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آن‌جا کرده بودند و از معاشقه‌ی خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به‌به تحویل می‌دادند.

در همان بحبوحه‌ی بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال غاز خدابیامرز مرا به یاد بی‌ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فورن برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه‌کش نموده گفتم: آقای مصطفی‌خان وزیر داخله شخصن پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خود را کرده بدون آن‌که سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرد این‌که از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب‌نکشیده‌ای به قول متجددین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل‌انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: "خانه‌خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو ازبکی را صندوق‌چه‌ی سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ د بگیر که این ناز شستت باشد" و باز کشیده‌ی دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده‌بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: "پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من."

به‌قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌نشناس را مانند موشی که از خمره‌ی روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آن‌گاه با صورتی که گویی قشری از خنده‌ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند و مشغول تخته‌زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه‌ی افشار است. گفتم آقای مصطفی‌خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فورن آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم اقایان بشوند.

همه‌ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش‌مشربی و خوش‌محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره‌ی تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن‌که خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطرم آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلیه‌ی متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی‌خان به دست چلاق‌شده‌ی خودماز خانه بیرون انداخته‌ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایه‌ی "از ماست که بر ماست" ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع‌رتبه نگردم.

کعبه را دیدن و مردن

کورت مارتی

او دیواری از تخته ساخته بود دیوار کارخانه را از دایره محدود نگاهش دور می کرد از کارخانه نفرت داشت از ماشین هایی که در کنار آن ها کار کرده بود نفرت داشت از حرصی که برای گرفتن دستمزد کار کنتراکتی اش می رد نفرت داشت از درآمد اضافه ای که سبب شده بود که صاحب رفاهی نسبی خانه ای و باغچه ای کوچک شود نفرت داشت از زنش که به او می گفت که در شب گذشته باز هم در خواب دچار رعشه شده است تا زمانی که حرفش را تمام نکرده بود نفرت داشت اما دستهایش هنوز هم در خواب به رعشه می افتادند و هنوزهم هماهنگ با قطع و وصل سریع ماشین می لرزیدند از پزشکی که به او توصیه کرده بود که باید مراقب تندرستی اش باشد و کار کنتراکتی نکند نفرت داشت از استاد کارش که کارکردن دیوانه وار را برای او دیگر مناسب نمی دانست و می خواست کار دیگری به او محول کند نفرت داشت از تمام ملاحظات ریاکارانه ای که نسبت به او می شد نفرت داشت چون پذیرفتن توصیه های دیگران کم شدن دستمزد را همیشه درپی داشت نمی خواست پیر و از کارافتاده قلمداد شود نمی خواست روز پرداخت دستمزد

برایش روزی حقیر باشد بعد بیمار شد پس از چهل سال کار و نفرت برای نخستین بار بیمار شد در بستر افتاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد باغچه اش را دید و انتهای آن را و دیوار تخته ای را دور تر از آن چیزی نمی دید کارخانه را نمی دیدتنها بهار را در باغچه می دید و دیواری که تختههایش را رنگ زده بود همسرش می گفت که به زودی می تواند از جایش بلندشود همه چیز در حال شکفتن است حرق زنش را باور نمی کرد پزشک می گفت که شکیبایی لازم است فقط شکیبایی دوباره حالش خوب می شود حرف پزشک را باورنیم کرد پس از سه هفته به زنش گفت : بدبختی این است که فقط می توانم باغچه را ببینم غیراز آن هیچ فقط باغچه را و این خیلی ملال آور است بگذار دست کم دو تا از تخته ها را از این دیوار لعنتی بردارند تا جای دیگری را هم بشود دید زن به وحشت افتاد به خانه همسایه دوید همسایه آمد و دو تخته از دیوار را برداشت بیماراز شکاف نگاه کرد بخشی از کارخانه را دید پس ازیک هفته باز شکایت کرد که تنها قسمت کوچکی از کارخانه را می بیند و برایش چیزی تازگی ندارد همسایه آمد و نمی از دیوار را برداشت نگاه مشتاقانه بیمار به کارخانه محبوبش افتاد و پیچ و تاب دودی را که از دهانه دودکش خارج می شد با نگاه دنبال کرد و آمد و رفت اتومبیل ها را در محوطه کارخانه و فوج آدمها را در صبح و بازگشت آن ها را در غروب پس از دو هفته دستور داد که نیمه دیگر دیوار را نیز از جلو چشمش بردارند می گفت اتاقهای کارخانه را نمی بینم غذاخوری را هم همین طور همسایه آمد و آرزویش را برآورد مرد پس از آنکه اتاقها را دید غذاخوری و محوطه کارخانه را برانداز کرد خطوط چهره اش را لبخندی از هم گشود، مرد پس از چند روز در گذشت

کابـوس

نگار تقی زاده

کتش را برداشت و در را محکم بست. مثل این که ترسی تا آخرین سلولهای مغزم رخنه کرد و شکافی لابه‌لای پوستم کند تا ترسم ، تمام بدنم را پر کند... لقمه‌ای که دستم بود روی میز گذاشتم...

– یعنی همه چیز تمام شد. چشمم گوشه‌ای از شکاف دیوار را که خطی موهوم را شکل می‌داد دنبال کرد. تمام حرفهایی که شنیده بودم راست بود. او مرد زندگی نبود. او هیچ وقت نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد. حتماً پیش مادرش رفته و مثل گربه‌ای که ناز می‌کند خودش را به پاهای او چسبانده. از دانستن تمام این‌ها دیوانه می‌شدم. شاید هم پیش آن دختر رفته. همانی که روزهاست عقل و هوش را از او گرفته و سرش را روی زانوهایش گذاشته و آرام اشک می‌ریزد و او هم موهایش را نوازش می‌کند. از شدت درد سرم را به دیوار کوبیدم. مزه ی لزجی را احساس کردم. خون شیطنت می‌کرد ولابه‌لای چشمهایم می‌رقصید. به آینه نگاه کردم. شبیه زن هسمایه قبلی‌مان شده بودم. همان که شوهرش را کشته بود و صورتش خونی بود. دیوانه‌وار در کوچه‌ها می‌دوید و می‌گفت: اون دیگه نمی‌تونه نفس بکشه. اون دیگه نمی‌تونه دست رومن بلند کنه.... و با صدای عجیبی می‌خندید وقتی مرا دید به طرفم آمد و بغلم کرد. ترسیده بودم و مادم به زور مرا از دستش گرفت. چند شب خواب او را می‌دیدم که به سراغم می‌آمد و می‌خواست من را بکشد و من هر بار با جیغ بیدار می‌شدم و مادرم مرا بغل می‌کرد و تا صبح دستش را می‌فشردم تا مطمئن شوم که هنوز کنارم خوابیده‌ست.

نه، نمی‌گذارم کسی، زندگی‌ام را خراب کند، اگر شده هر دو تای آنها را می‌کشم. با چاقو می‌کشم. همان چاقویی که در باغچه ی حیاطمان خونی زیر خاک دفن شده، من از پدرم می‌ترسیدم او سر مرغها را جلو چشمم می‌برید و وقتی از شدت ترس به درخت تکیه می‌دادم قطره‌ای از خون را به پیشانی‌ام می‌مالید و زیرلب چیزی می‌گفت. تمام حیاط پر می‌شد از پرهای رنگی و سرهای بریده‌ای که کنار هم ردیف می‌شدند. بعد از آن من، آن چاقوی خونی را زیر خاک دفن کردم و پدرم تمام سال دنبال آن چاقو گشت. هر شب خواب آن چاقوی خونی را می‌بینم که زیر خاک دفن می‌کنم ولی دوباره از زیر خاک بیرون می‌آید. من زمین را با دستهایم می‌کنم و یکی‌یکی آنها را خاک می‌کنم ولی هر بار زیادتر می‌شوند. زیاد... زیاد... اگر آنها را با دستانم خفه کنم. آنوقت خون کبود دور گردنشان جمع می‌شود و بعد کم‌کم سیاه می‌شود و چشمهایشان مثل وحشت‌زده‌ها خون سرخ دورشان را می‌گیرد. شاید هم طناب بهترست. آنقدر فشار می‌دهم که ته صدای شکستن استخوانهایشان را بشنوم و دستهایشان که برای کمک آمده‌اند اطراف شانه‌شان مچاله شود. طناب... چاقو .... چاقوی خونی .... طناب.

با صدای زنگ در از جایم پریدم. بی‌اختیار در را باز کردم. وحشت‌زده نگاهش می‌کردم. در حالیکه ترسیده بود به طرفم آمد و دستم را گرفت. به طرف اتاق رفت و کیفش را برداشت و وقت رفتن لبخندی زد و گفت: زود برمی‌گردم... به چشمهاش نگاه کردم. راست می‌گفت. دوباره رفت و در را آرام بست. اشکی ته چشمانم حلقه زد و در میان صورتم غلت خورد.

– او جایی نرفته و هیچ چیز تمام نشده...

کابوس های همیشه گی

مصطفی عزیزی

۱) شب، خارجی، گورستان

ماه بدر کامل است. آسمان صاف است. از درون گوری ماه در آسمان قاب گرفته شده است. یک مشت خاک روی دوربین ریخته می‌شود و بعد یک مشت خاک دیگر، بعد از چند مشت یک بیل خاک و بعد چند بیل تا صفحه کاملا سیاه می‌شود.

صدای زوزه‌ی باد. صدای زنگ ساعت. صدای شکسته شدن در چوبی. صدای مودم در هنگام وصل شدن به شبکه‌ی اینترنت.

۲) شب، داخلی، صفحه‌ی مونیتور

صفحه‌ی کاملا سیاه مونیتور. تصویر مبهم زنی با موهای بلند روی شیشه‌ی مونیتور ظاهر می‌شود.

صدای شکسته شدن در چوبی قطع می‌شود.

مکان‌نما به صورت خط تیره خاموش روشن می‌شود.

صدای مودم در هنگام وصل شدن به شبکه‌ی اینترنت قطع می‌شود.

صدای زنگ ساعت و فن کامپیوتر به گوش می‌رسد.

حروف و کلمات تایپ می‌شود.

متن: مرده‌ی مرده، توی گور

مکث می‌کند. کلمه‌ی "گور" را با بک اسپیس حرف به حرف پاک می‌کند و می‌نویسد "تابوت"

متن: تابوت، دراز به دراز خوابیده باشی؛ آخرین میخ تابوت کوبیده شود، تق تق تق...

دست‌ها روی صفحه‌کلید در حال تایپ است. دست‌های ظریف با انگشتان کشیده، مانند نواختن پیانو تایپ می‌کند.

متن: ته گور، مشت مشت، بیل بیل خاک روی‌ات بریزند؛ بعد، شادی مبهمی توی دل‌ات موج بزند که به پایان رسید تمام آن حقارت‌ها؛ لرزیدن‌ها؛ از ته دل از خود بریدن‌ها؛ پیمان بستن‌ها، شکستن‌ها

دست راست بالا می‌رود و پس از مکث کوتاهی پایین می‌آید شروع به تایپ می‌کند. انگشت اشاره و شست خیس است.

متن: ؛ گریستن‌ها؛ دل‌بستن‌ها، گسستن‌ها؛ به دست آوردن‌ها، از دست دادن‌ها؛...

صدای زنگ ساعت بسیار کم رمق هنوز به گوش می‌رسد. دست به طرف ساعت می‌رود و آن را خاموش می‌کند. دست روی صفحه‌کلید برمی‌گردد و تایپ می‌کند.

متن: وای اگر آن داس‌بدست خوش قد و بالا نبود چه عذاب مکرری می‌شد، زنده‌گی.

دست به طرف پخش‌صوتی که کنار کامپیوتر است می‌رود و دکمه‌ی پخش را فشار می‌دهد. موسیقی فلوت مجار پخش می‌شود.

دست موس را می‌گیرد روی آی‌کن Post می‌رود و کلیک می‌کند. صفحه‌ی مونیتور سیاه می‌شود.

۳) شب، داخلی، حمام

سیاهی کم‌کم شکل می‌گیرد. موهای سیاه خیسی به صورت کاملا مبهم دیده می‌شود.

موسیقی فلوت مجار پخش می‌شود.

صدای ریزش آب.

تیغی موها را می‌تراشد. پوست بسیار سفید سر، از زیر موها نمایان می‌شود.

۴) روز، داخلی، آشپزخانه

صدای ریزش آب از سکانس قبل هنوز می‌آید.

موسیقی فلوت مجار پخش می‌شود.

سفیدی کم کم شکل پوسته‌ی تخم مرغ را به خود می‌گیرد. تخم‌مرغ در دست مردی قرار دارد. مرد تخم‌مرغ را داخل ظرف شیرجوش کنار تخم‌مرغ دیگری می‌اندازد. ظرف را زیر شیرآب می‌گیرد. کمی داخل آن آب می‌ریزد. شیر آب را می‌بندد.

صدای ریزش آب در سکانس قبل قطع می‌شود.

هم‌زمان با قطع شدن صدای ریزش آب موسیقی فلوت مجار هم قطع می‌شود.

مرد نمک‌دان را برمی‌دارد داخل شیرجوش نمک می‌ریزد ظرف را روی اجاق گاز می‌گذارد. زیر گاز را با شعله‌ی زیاد روشن می‌کند و تایمر اجاق گاز را روی سه دقیقه می‌گذارد. روی پیش‌خان آشپزخانه‌ی اُپن پخش صوتی قرار دارد. مرد چند سی‌دی از کنار پخش‌صوت برمی‌دارد و سی‌دی جان لنون را داخل پخش‌صوت قرار می‌دهد و آن را روشن می‌کند. بعد به طرف یخچال می‌رود. روی در یخچال عکسی از چه‌گوارا چسبانده شده است. ماءشعیری از یخچال برمی‌دارد سرمی‌کشد و آن را نیمه پر روی میز می‌گذارد. به تایمر نگاه می‌کند بعد کتابی از چامسکی را که به پشت روی میز است برمی‌دارد و شروع به خواندن می‌کند. زنگ در به گوش می‌رسد. مرد با تعجب زیر لب زمزمه می‌کند.

مرد: کیه؟

کتاب را از روی جلد روی میز می‌گذارد و از آشپزخانه خارج می‌شود. صدای باز شدن در و گفت‌وگوی مرد با زنی به صورت مبهم شنیده می‌شود. دوربین آهسته به سمت شیرجوش حرکت می‌کند. و روی آن ثابت می‌شود.

صدای جوشیدن آب و تایمر و گفت‌وگوی زن و مرد به گوش می‌رسد. مدتی سکوت برقرار می‌شود

صدای مرد: به! سلام...

صدای زن: سلام... مزاحم نیستم؟

صدای مرد: اختیار داری... ستاره‌ی سهیل شدی

صدای زن: نخیر ماه شب چارده شدم

صدای مرد: این چه وضعیه... خودت رو چرا این شکلی کردی؟... چه خشن شدی؟

صدای زن: نمی‌شه که تو فقط خشن ماجرا باشی..

صدای مرد: مثل بچه پسرای شیطون شدی...

صدای زن: جان لنون همیشه‌گی...

شروع به خواندن قسمتی از ترانه‌یی که پخش می‌شود می‌کند.

صدای مرد: سی‌دی همیشه‌گی تو هم کنار پخشه برو بذاره‌اش.

صدای زن: اطاعت قربان... شنیدی خروسه پول نداشته زن بگیره می‌ره کالیابلانکا می‌گیره...

موسیقی را عوض می‌کند.

صدای مرد: پس تو اینو نشنیدی... مرغه می‌ره سوپری محلشون تلاونگ بگیره... سوپری می‌گه خانم شما دیگه چرا...

صدای زن: شنیدم بی‌تربیت... نه بابا داری یه نمه خوش اخلاق می‌شی...

صدای مرد: به قول خودت دیگه دیگه...

صدای زن و مرد دیگر شنیده نمی‌شود. موسیقی عوض شده و فلوت مجار پخش می‌شود.

آب درون شیرجوش تقریبا تمام شده است.

صدای زنگ تایمر گاز بلند می‌شود.

آب کاملا تبخیر می‌شود. صدای ترکیدن تخم‌مرغ‌ها، دود از داخل ظرف بلند می‌شود و فضا را می‌پوشاند.

۵) شب، داخلی، حمام

دود کم کم تبدیل به بخار آب می‌شود. تصویر شبح‌وار زنی با حوله‌ی حمام داخل بخار دیده می‌شود که در حال خارج شدن از حمام است.

موسیقی فلوت مجار پخش می‌شود.

اینسرت دست زن که چراغ را خاموش می‌کند. فضا تاریک می‌شود.

۶) شب، داخلی، مونیتور کامپیوتر

صفحه‌ی کاملا سیاه مونیتور، تصویر مبهم زنی در حوله‌ی حمام با سری کاملا تراشیده روی شیشه‌ی مونیتور ظاهر می‌شود.

مکان‌نما به صورت خط تیره خاموش روشن می‌شود. حروف و کلمات تایپ می‌شود.

فقط صدای فن کامپیوتر به گوش می‌رسد.

متن: نه آمدن‌اش آمدن بود؛ نه رفتن‌اش رفتن.

دست‌ها در حوله‌ی حمام تایپ می‌کنند.

متن: صلات ظهر، ناخوانده، دق الباب ک

کمی مکث می‌کند. با بک‌اسپیس عبارت دق الباب ک ""را پاک می‌کند و به جای آن تایپ می‌کند:

متن: در زد.

باز کمی مکث می‌کند و مکان نما را به عقب می‌برد و "صلات ظهر" را پاک می‌کند و تایپ می‌کند "سر ظهر"

متن: سر ظهر، ناخوانده، در زد.

رفتم توی آشپزخانه، ناهار مختصری جور کردم، برگشتم بگوییم: بفرمایید سر میز ناهار؛ دیدیم رفته و یادداشت گذاشته:

دست زن ساعت را برمی‌دارد. باتری های آن را در می‌آورد و باتری نو داخل آن می‌اندازد. آن را روی هفت صبح تنظیم می‌کند. ساعت را سر جای‌اش می‌گذارد. بعد برمی‌گردند روی کامپیوتر و تایپ می‌کند.

"نه تو تنهایی، نه من گرسنه."

دست موس را می‌گیرد روی آی‌کن Post می‌رود و کلیک می‌کند. بعد از پایان عملیات کامپیوتر مکان‌نما روی آی‌کن شروع می‌رود و شات‌دان انتخاب می‌شود. صفحه‌ی مونیتور سیاه می‌شود.

۷) شب، داخلی، اتاق خواب

سیاهی کم‌کم شکل می‌گیرد. دست هم‌چنان در همان حوله‌ی حمام سکانس قبل به طرف کلید آباژور می‌رود و آن را روشن می‌کند.

زن لیوان آب را روی میز می‌گذارد. در قوطی قرص خواب را باز می‌کند. یک قرص بر می‌دارد و کف دست‌اش می‌گذارد مدتی مکث می‌کند قرص را به طرف دهان می‌برد. لیوان آب را برمی‌دارد بعد از مکثی کوتاه لیوان آب را که کمی از آن نوشیده است روی میز می‌گذارد. می‌خواهد در قوطی قرص را ببندد اما مردد است قرص دیگری برمی‌دارد کف دست‌اش می‌گذارد مدتی مکث می‌کند. بعد تمام قوطی قرص را کف دست‌اش خالی می‌کند. چند قرص به زمین می‌افتد. دست‌اش را که تقریبا مشت شده است به طرف دهان می‌برد. لیوان آب را برمی‌دارد. بعد از مدتی کاملا خالی روی میز می‌گذارد. دست‌اش به طرف کلید آباژور می‌رود و آن را خاموش می‌کند.

۸) صبح، داخلی، اتاق خواب

سیاهی کم کم به نور صبح‌گاهی تبدیل می‌شود. زن که حوله‌ی حمام به تن دارد آرام خوابیده است. ساعت شروع به زنگ زدن می‌کند. دوربین ثابت است. زمان به سرعت می‌گذرد. صدای زنگ ساعت مداوم به گوش می‌رسد اما رفته رفته کم رمق می‌شود. اتاق کاملا تاریک می‌شود. صدای زنگ ساعت بسیار کم‌رمق شده است. کسی به در می‌زند. صدای در زدن کم‌کم شدید میشود. صدای در زدن قطع می‌شود. بعد از مدتی صدای شکسته شدن در با تبر به گوش می‌رسد.

صدای زنگ ساعت و صدای شکسته شدن در، همان صداهایی است که در آغاز شنیده‌ایم.

قسمتی از در شکسته می‌شود و نور ضعیفی داخل می‌شود.

۹) شب، داخلی، مونیتور کامپیوتر

نور ضعیف تبدیل به نشانه‌گر می‌شود و شروع به تایپ می‌کند.

متن: کابوس‌های همیشه‌گی

همان دست‌های آشنا تایپ می‌کند.

به عادت همیشه‌گی زنگ ساعت را روی هفت صبح تنظیم کرد. قوطی قرص خواب را برداشت. در آن را باز کرد و تمام ۴۰ قرص داخل آن را در دهان ریخت و لیوان آب را سرکشید.

شب بعد وقتی در آپارتمان‌اش را می‌شکستند هنوز صدای زنگ ساعت شنیده می‌شد. گیرم بسیار کم جان.

دست موس را می‌گیرد روی آی‌کن Post می‌رود و کلیک می‌کند. صفحه‌ی مونیتور سیاه می‌شود.

روی صفحه‌ی مونیتور تیتراژ حک می‌شود.

کابوس‌های همیشه‌گی